

نویسنده: مرضیه باقری ده‌بالایی

نام کتاب: اَمُر جلد ۱ (شیفته)

دیگر آثار نویسنده:

1. اَمُر جلد۲(عشق افلاطونی)
2. تنهایی بی‌انتها.
3. شب‌های بیداری.
4. راز خانه‌ی مخوف جلد۱(اتاق مرموز)
5. راز خانه‌ی مخوف جلد۲(سایه‌ی ترس)
6. راز خانه‌ی مخوف جلد۳(شب پلید)
7. راز خانه‌ی مخوف جلد۴(وارثان جهنم)
8. راز خانه‌ی مخوف جلد۵(.....)

شروع کتاب اَمُر: ۱۴۰۰/۶/۸

آن روزها اصلاً حال و هوای خوبی نداشتم. چیزی پس ذهنم آزارم می‌داد. آنقدر احساس‌های بد مختلف به جانم هجوم می‌آورد که گاهی کم می‌آوردم و دوست داشتم یک گوشه‌ی دنج و خلوت پیدا کنم و ساعت‌ها به دور از آدم‌ها و سر و صدای تمدن انسانی بنشینم و به گذشته و حال بدم بیاندیشم.

تنها بودم، تنهایی هم یک جور انتخاب بود. تنهایی‌ام را دوست داشتم و آن را به هر جمعی ترجیح می‌دادم.

مدت‌ها بود این عادت در دل و جانم نشسته بود.

شاید زندگی نمی‌کردم و تنها زیستی برای ادامه‌ی حیات بود. یک حیات بی‌هدف.

هدف؟! چه کلمه‌ی بزرگی! از کی تا این اندازه بی‌هدف شده بودم و زندگی را اینچنین پوچ و مسخره می‌انگاشتم؟! حتی خودم هم دیگر چیزی از _چه وقت و کِی_ به خاطر نداشتم.

دوازده سال گذشت. دوازده سال پیاپی بدون هدف، بدون آینده و بدون نگاه به گذشته‌ای که از سر گذشت.

دلم نمی‌خواست به آن روزها فکر کنم. دلم نمی‌خواست به آن شرایط که از آن فرار کردم برگردم.

ادامه‌ی مسیر آن هم بی‌هدف می‌ارزید به اندیشیدن و برگشتن به آن مردابی که از آن گذشتم.

هرگز آن روزها را دوست نخواهم داشت و هرگز آرزوی برگشتن به آن‌ها را نخواهم کرد.

همین‌جا در این گوشه‌ی دنیا به دور از آن زندگی تنفرانگیز حالم شاید خوب نباشد اما بد هم نیست. بد هم باشد بهتر از برگشتن به آن نکبت بود.

هر روز بی‌هدف درس می‌خوانم و کتاب ورق می‌زنم. خیلی وقت است گذشته و جوانی من لابه‌لای این کتاب‌ها گم شده است؛ اما این گمگشتن می‌ارزید به نفس کشیدن در میان آن مردمان و در هوای آن دیار.

صبح بود و هوای سرد روی پوستم می‌لغزید و آهسته به مغز استخوانم نفوذ می‌کرد. مثل همیشه دلم نخواست سوار ماشینم شوم.

در امتداد خیابان راه افتادم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. هنوز چند قدم دور نشده بودم که زن همسایه را دیدم.

زنی جوان حدوداً بیست و هشت ساله.

یک انگلیسی بسیار زیبا اما شکسته و سرد.

با صورت غم‌انگیز که هر بار با دیدنش تمام غم‌های عالم در ذهن و قلبم زنده می‌شد.

صورتی که همیشه نقش و نگاری از درد روی آن بود.

اصلاً نمی‌فهمیدم که چرا آن زندگی را ادامه می‌داد. یک زندگی که صدای بگو مگو و اختلاف و شکستن و فریادها و گریه‌هایش را حتی همسایه‌ها هم می‌شنیدند.

زندگی خصوصی وقتی عمومی شد که زندگی نیست! یک نمایش تلخ از انتخاب غلط و پستی انسان‌ها می‌شود.

شکم برآمده‌اش نشان از اشتباه بزرگ‌ترش بود. اگر اینجا جهان سومی بود که من از آن آمده بودم، حرفی در حماقت زن نبود؛ به این امید که با آمدن فرزند، آتش اخلاق‌های شیطانی مرد فروکش کند و تبدیل به یک فرشته‌ی نگهبان لطیف شود.

ولی اینجا قلب اروپا بود و لزومی نداشت زندگی سگی را به هر قیمتی ادامه بدهد. اصلاً نمی‌فهمیدم این اصرار مزخرف برای ماندن در این زندگی تق و لق چه بود!

به مقابلم، درست در دو قدمی من رسید. مثل همیشه نگاه نگران و ترسیده‌اش را برای یک لحظه به چشم‌هایم انداخت.

نمی‌فهمیدم چرا، ولی همیشه از دیدن من احساس ناامنی می‌کرد. سریع از من دور می‌شد و فرار می‌کرد و من این حس ناامنی را به خوبی از چهره‌ی او دریافت می‌کردم.

هر زمان با هم به جلوی آسانسور می‌رسیدیم کنار می‌رفت تا من تنها وارد آسانسور شوم.

من که به طبقه سوم می‌رسیدم او دگمه را می‌زد تا آسانسور برگردد.

هیچوقت ارتباطی جز رد و بدل نگاه ترسیده او و نگاه یخزده من، بینمان اتفاق نیفتاده بود.

من هر چقدر همسایه سرد و بدی بودم، او در سرد بودن و انزوا از من پیشی گرفته بود.

برای یک لحظه مغز منجمد و یخزده‌ام فرمانی برخلاف همیشه داد و با رسیدنمان به هم، بدون اینکه توقف کنم، گفتم:

- صبح بخیر.

چون برق گرفته‌ها مکث کوتاهی کرد. من رد شدم و نفهمیدم جواب داد یا نه! نفهمیدم ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد یا نه!

خیابان را در همان مسیر ادامه دادم و بی‌توجه به عابرین پیاده رفتم و در ایستگاه ایستادم. هنوز دو دقیقه نگذشته بود که اتوبوس رسید.

طبق معمول و سر ساعت دقیق بدون هیچ تأخیری.

همراه با جمعیت به ترتیب سوار شدیم.

وقتی به داخل اتوبوس رفتیم نگاهی به جمعیّت کردم که تقریباً همه‌ی صندلی‌ها را اِشغال کرده بودند.

یک صندلی در ته اتوبوس خالی بود. به سمت آن رفتم و قبل از اینکه بنشینم به پشت سرم نگاه کردم. یک خانم که پس از من وارد شده بود، ایستاده بود و دستش را به میله گرفته بود.

با دست به او اشاره کردم. مرا نگریست.

اتوبوس حرکت کرد و تکانی خوردیم. با دست به صندلی اشاره کردم. لبخند زد و سرش را به چپ و راست تکان داد. دوباره به صندلی اشاره کردم.

کوله‌ام را از روی دوشم پایین آوردم و یک کتاب از آن بیرون کشیدم. صفحه مورد نظرم را باز کردم و دستم را به میله‌ی بالای سرم گرفتم و مشغول مطالعه شدم.

کمی بعد صدایی در گوشم نشست.

- ممنون.

سر فرود آوردم و زن روی صندلی جای گرفت. به ادامه‌ی مطالعه‌ام پرداختم. کتاب را با دست راست مقابل صورتم گرفته بودم و با انگشت شصت به سرعت ورق می‌زدم.

این مطالعه‌ی اول صبح را در هر شرایطی دوست داشتم.

چند دقیقه بعد با تکان اتوبوس و توقف آن چند نفر پیاده شدند. روی یک صندلی نشستم و به کارم ادامه دادم.

با سوار شدن چند نفر اتوبوس حرکت کرد و در ایستگاه بعدی از جایم برخاستم و بعد از کشیدن کارت پیاده شدم.

کتاب را در کوله‌ام انداختم و دست‌هایم را به خاطر سوز سرد هوا در جیبم فرو بردم.

مستقیم به سر کلاسم رفتم و مشغول باز کردن کتابم شدم که استاد وارد کلاس شد و طبق معمول همیشه درس شروع شد.

بعد از پایان درس که حدود دو ساعت طول کشید آنجا را ترک کردم و به کلاس کوچکی رفتم که از طرف دانشگاه به من تعلّق گرفته بود.

باید در روزهای مشخصی، ساعت مشخصی را در آنجا سپری می‌کردم و به سؤالات دانشجوهای سال پایین جواب می‌دادم و مشکلی درسی آن‌ها را رفع می‌کردم.

داشتم کتاب خودم را می‌خواندم که چند ضربه به در خورد. سر بلند کردم و رو به در گفتم:

- بفرمایید.

در باز شد و دختری وارد اتاق شد. اهل ایتالیا بود و تازه یک سال از زمان دانشجویی‌اش می‌گذشت. باید برای رفع اشکالات صحبت کردن و نوشتارش به او کمک می‌کردم.

هر زمان که بودم می‌آمد و ساعتی برایش تدریس می‌کردم. هم زبان انگلیسی با او کار می‌کردم هم در متن‌هایی که لازم داشت مطالعه کند به او آموزش می‌دادم.

آن دختر با صورت گرد و عینک روی چشمش، آن موهای مشکی بلند و ابروهای کشیده مرا به یاد چهره‌ی دخترهای ایرانی می‌انداخت.

دختر باهوشی بود و تمام حواسش را جمع چیزی می‌کرد که به او آموزش می‌دادم.

همیشه سؤال‌هایش را لیست می‌گرفت و برگه را جلوی دستم می‌گذاشت، من هم تا وقت یاری می‌کرد همه را برایش توضیح می‌دادم. شاید علّت اینکه بیشتر با من احساس نزدیکی و راحتی می‌کرد این بود که من به زبان ایتالیایی هم مسلط بودم.

تنهایی خوب بود و آن را دوست داشتم. یکی از بهترین دلایلش این بود که وقتم را هرگز به بطالت نمی‌گذراندم. فقط مطالعه می‌کردم و درس می‌خواندم. روحم تشنه‌ی کتاب و یادگیری بود. از وقتی بریدم، از وقتی انزوا سهمم شد به کتاب معتاد شدم.

حالا من هم یک معتاد منزوی بودم با این تفاوت که چهره‌ام زردی و افتادگی یک معتاد به مخدر را نداشت.

مخدر من کتاب بود و درس. برای همین شب‌هایی که نمی‌خواستم خوره افکار آزار دهنده مغز و روحم را بجود به کتاب پناه می‌بردم.

همه‌ی این‌ها در میان آن حجم از تنهایی و بی‌هدفی باعث شد من به سه زبان زنده‌ی دنیا مسلط شوم.

اما زبان و ادبیات انگلیسی رشته‌ی دانشگاهی‌ام بود که آن را دنبال می‌کردم و یک سال و نیم دیگر مانده بود تا مدرک دکترا را بگیرم.

وقتی چند ضربه به در کاملاً باز اتاق خورد و سه نفر از دانشجوهای سال اولی کنار در ایستادند و منتظر اجازه‌ی ورود شدند، والنتینا طبق معمول به زبان ایتالیایی از من تشکر کرد و از جایش برخاست.

جوابش را به زبان خودش دادم که از اتاق خارج شد.

با دست به دو پسر و دختری که منتظر بودند اشاره کردم. آن‌ها وارد شدند و بعد از سلام و روز بخیر نشستند و من مشغول توضیح دادن ادامه‌ی اشکالات جلسه قبلشان شدم.

یک پسر و دختر عرب و آن یکی از فرانسه بود.

هر سه هم‌کلاس بودند و با هم برای رفع اشکال به سراغم می‌آمدند.

دختر یک شال را دور سرش می‌بست تا موهایش را کاملاً از دید محافظت کند اما پوشش معمولاً یک شلوار جین و یک بلوز آستین بلند بود. همیشه آرایش داشت و چشم‌هایش را خط چشم‌های بزرگ می‌کشید.

بعد از پاسخ‌گویی به آن‌ها از کلاس بیرون آمدم. در را بستم و از دانشگاه خارج شدم.

برای خوردن ناهار به یک رستوران کوچک رفتم. چند نوع غذای محدود اما تمیز و خوشمزه داشت.

مشتری همیشگی آن‌ها بودم و بعد از چند سال رفت و آمد مرا می‌شناختند.

با نشستن پشت میز شتری رنگ همیشگی‌ام که درست کنار شیشه بود، پیشخدمت جوانی که تازه استخدام شده بود و برخوردی معمولی داشت آمد و کنار میز ایستاد و پرسید:

- چی میل دارین؟

پودینگ دل و جگر همراه با یک چای سبز انگلیسی سفارش دادم.

پودینگ دل و جگر با استفاده از دل، روده، قلوه‌ی گوسفند با جو دوسر، پیاز و ادویه طبخ می‌شد و بسیار خوشمزه بود.

تا حاضر شدن ناهارم به صرف مخدرم مشغول شدم. وقتی کتاب می‌خواندم از این عالم می‌بریدم و یادم می‌رفت کجا هستم و چکار می‌کنم. با قرار گرفتن ظروف روی میز سر بلند کردم و از پیشخدمت تشکر کردم.

کتاب را کنار گذاشتم و مشغول صرف ناهارم شدم. مزه‌ی خوب جگر حالم را عوض می‌کرد و می‌شد خستگی یک روز شلوغ را با آن پایین برد.

در همین حال بود که همراهم به صدا در آمد. دست در جیبم کردم و گوشی را مقابلم گرفتم.

تماس تصویری از طرف بهاره، خواهر کوچک و زیبایم بود.

با خوش‌حالی تماس را وصل کردم. او جزو معدود کسانی بود که وقتی زنگ می‌زد خوش‌حال می‌شدم و یک لبخند واقعی روی لب‌هایم نقش می‌بست.

با کشیدن نشانگر دوربین رو به بالا و برقراری تماس و با دیدن چهره‌ی هم، ناخواسته خنده‌ای کوتاه روی صورتمان نشست.

- سلام داداش، خوبی؟

- سلام بهارم، چطوری؟ خوبی؟

- الحمدالله، شکر. من عالی‌ام مثل همیشه.

- خدا رو شکر، من هم خوبم حالا که تو تماس گرفتی بهتر هم شدم.

دستی به موهای بلندش کشید و آن‌ها را روی شانه‌اش انداخت و گفت:

- نگفتی که کجایی و چکار می‌کنی؟

- کلاسم تموم شده و اومدم همون رستوران همیشگی ناهار بخورم.

- نوش جان عزیزم.

- ممنون، بچه‌ها کجان؟

- رفتن مدرسه.

- مهران هم رفته سر کار؟

- بله.

- و باز خواهر خوشگلم تنها مونده و یادی از برادرش کرده.

- من قربون داداش گلم میرم. می‌دونی بهت زنگ نزنم روزم نمی‌گذره.

لبخندی به تصویرش زدم و به صورت مهربان خواهرم نگاه کردم و آهسته گفتم:

- فدای دل مهربونتم، می‌دونی که؟!

- خدا نکنه بهنام جان.

- حالا که خدا کرده! از خودت بگو، از مهران، از بچه‌ها.

آهی کشید و صورتش در هم شد.

- چی شده عروسک؟ چرا به هم ریختی؟

- نه، به هم نریختم فقط کمی ذهنم مشغوله.

- مشغول چی؟

- کارای مهران. داره یه کارایی می‌کنه که منم درست سر در نمیارم. این روزا خیلی عجیب غریب شده. تلفنای مشکوک داره و وقتی ازش می‌پرسم جواب درستی نمیده.

- خودت رو نگران نکن چون فکر نمی‌کنم مهران بخواد کاری کنه که باعث ناراحتی تو بشه. تا اونجا که می‌دونم مهران اونقدر تو رو دوست داره که نخواد اذیتت کنه.

- نمی‌دونم چی بگم داداش.

- نمی‌خواد چیزی بگی، بهش فکر نکن.

بهار تنها کسی بود که از خانواده برایم مانده بود. پدر و مادر داشتم اما با آن‌ها قطع ارتباط کرده بودم. برادر داشتم اما خیلی سال بود حتی یک کلمه با او حرف نزده بودم.

یک روزی بر اثر یک اتفاق که پشت پا زدند به خواسته‌های من و از سمتشان نادیده گرفته شدم، پشت پا زدم به همه‌شان و نادیده گرفتمشان.

پدر و مادرم چند بار به انگلیس آمدند اما حتی یک‌بار هم اجازه ندادم مرا ببینند. برادرم چند بار برای کار و تفریح آمد اما حتی در آپارتمانم را برایش باز نکردم.

گفته بودم رهایم کنند، گفته بودم دیگر اسمم را هم نیاورند. گفته بودم برایم تمام شده‌اند و باید مرا برای خود تمام شده بدانند.

اصرار داشتند کدورت را کنار بگذارم و همه چیز را فراموش کنم و به خانواده برگردم.

خانواده؟! چه کلمه‌ی رقت‌انگیزی! حداقل برای من. خانواده‌ای که وقتی به نفع یکی از اعضا تو را زیر پا له کردند خانواده نیست. وقتی به خاطر منفعت یکی احساسات دیگری را کشتند و لگدمال کردند که خانواده نیست.

خانواده یعنی نگاه عادلانه‌ی والدین به تمام فرزندان بدون فکر به منفعت خود یا اعضای دیگر؛ چیزی که برای من اتفاق نیفتاد.

اما بهار فرق داشت. بهار کوچکترین عضو خانواده بود. دخترک شیرین خانواده که با همه رابطه‌ی خوبی داشت و حتی برای دو برادر بزرگ‌تر از خودش مادری می‌کرد.

حیف که نشد در بهترین اتفاق‌های زندگی‌اش کنارش باشم. مثل قبولی کنکور، مثل ازدواجش، مثل مادر شدنش و خدا می‌داند که برای تک‌تک این خوشی‌هایش دل‌دل می‌زدم که کاش بودم و محکم در آغوشش می‌کشیدم اما هرگز نشد.

وقتی از رستوران خارج شدم به ایستگاه رفتم و سوار اتوبوس شدم و به منزل برگشتم.

وارد آپارتمانم شدم لباس‌هایم را تعویض کردم و با آسایش رو کاناپه دراز کشیدم.

همانجا حدود دو ساعت خوابیدم و بعد از بیدار شدن دوش گرفتم. داشتم با حوله موهایم را خشک می‌کردم که کسی زنگ در را زد. ساعت را نگاه کردم. مثل همیشه درست سر وقت. حوله را کنار انداختم که روی صندلی افتاد. موهایم را سریع شانه کشیدم و بعد از اتاق بیرون رفتم و هال کوچک را طی کردم. به راهرو رفتم و از چشمی بیرون را نگاه کردم، خودش بود.

در را باز کردم که با چهره‌ی آرام و زیبای او رو در رو شدم.

مثل همیشه آهسته سلام کرد جوابش را دادم و گفتم:

- بفرمایید.

وارد خانه شد و من در را پشت سرش بستم. کفش‌هایش را در آورد و پلاستیک بزرگ دستش را سمتم گرفت و گفت:

- برای شماست.

- باز هم که به زحمت افتادین.

لبخند آرامی زد و گفت:

- زحمت نیست.

تشکر کردم و پلاستیک را از دستش گرفتم. او راه افتاد و به هال رفت و روی کاناپه نشست.

من هم پلاستیک را به آشپزخانه بردم و قابلمه‌ها را روی اجاق گاز گذاشتم و بعد کتری را پر از آب کردم و روی اجاق گذاشتم. دگمه را زدم که اجاق روشن شد.

به هال برگشتم و روی کاناپه مقابل او نشستم. پالتویش را روی کاناپه کنارش گذاشته بود. کتاب‌هایش را روی میز گذاشته بود و دو برگه سمتم گرفت. آن‌ها را از دستش گرفتم و مشغول مطالعه شدم.

مژگان یک زن ایرانی بود با یک چهره‌ی بسیار زیبا و خواستنی. زنی با آرایش ملایم همیشگی و شالی که طبق عادت روی سر می‌انداخت. نه آنقدر سفت و سخت آن را به موهایش می‌پیچید و نه آنقدر عقب می‌داد که نپوشیدنش از پوشیدنش بهتر باشد.

با دقت تونیک‌های زیبای تا روی ران می‌پوشید و با شلوارهایش ست می‌کرد.

او زنی بود که وقتی وحید برای اولین بار از او برایم صحبت کرد مات شدم. با خودم فکر کردم او چه دیوانه‌ای است که دل در گروی یک زن مطلقه دارد آن هم با یک بچه! وحید یک روز با سروش به ایران رفت و وقتی با مژگان برگشت و برای اولین بار او را دیدم ناخواسته مات چهره‌ی زیبا و جذاب او شدم.

به وحید حق دادم که این زن را بخواهد، آنقدر که زیبا بود، آنقدر که لطیف حرف می‌زد، آنقدر که مهربان بود و آرامش در نگاه و کلامش جاری بود.

پسرش دوست داشتنی‌تر از مادرش بود و وحید در رفتارش احساسی به او نشان می‌داد که کمتر پدری به فرزندش چنین حسی ابراز می‌کرد.

هر سه نفر زندگی و سرنوشت عجیبی از سر گذرانده بودند که حالا دور هم یک خانواده‌ی آرام و خوشبخت تشکیل داده بودند. خانواده‌ای که به زودی چهار نفره می‌شد و خوشبختی‌اش فزون‌تر.

مژگان می‌آمد تا به او انگلیسی درس بدهم. وحید درگیر کار و دانشگاه بود و کمتر وقت داشت به همسرش آموزش بدهد، برای همین مژگان را نزد من می‌فرستاد تا من به او آموزش بدهم.

مژگان دختر بسیار باهوشی بود و خیلی زود مطالب را فرا می‌گرفت و از یک جلسه به جلسه بعد خیلی عالی پیشرفت می‌کرد.

هر بار هم که می‌آمد برایم خوراک می‌پخت و می‌آورد. بارها از او خواستم با شرایط سختی که دارد این کار را نکند اما باز هم بار بعد دست پر می‌آمد.

آنقدر دستپخت‌اش عالی بود که نمی‌شد از آن گذشت و حتماً این یکی از آن نکات مثبت بود که وحید را پایبند خود کرده بود.

برگه‌ها را روی میز گذاشتم و برخاستم و پای آن روی قالیچه نشستم. مژگان هم مقابلم نشست و با باز کردن کتاب درس را شروع کردم.

بار اولی که مژگان به آپارتمانم آمد تا جلسه‌ی اول درس را با هم شروع کنیم، بی‌هوا کنارش نشستم. کتاب را باز کردم و مشغول توضیح دادن شدم که چگونه لغات را حفظ کند و چگونه سعی کند تلفظ صحیح و لهجه‌ی درست انگلیسی را رعایت کند.

کتاب را باز کردم و مشغول روخوانی صفحه‌ی اول شدم. روی کلماتی که نیاز بود تأکید می‌کردم و چندبار با تلفظ صحیح برایش هجی می‌کردم.

وقتی کتاب را به دستش دادم و از او خواستم که شروع به خواندن کند دیدم که سکوت کرده است و دست‌هایش می‌لرزد.

ابروهایم از تعجب به هم نزدیک شد. صورتش را نگاه کردم، رنگ پریده و نگران بود. حالش را پرسیدم که نگران گفت خوب است اما معلوم بود غیر از این است.

کمی فکر کردم و وقتی دیدم خود را به گوشه‌ی دیگر کاناپه متمایل کرده است از او پرسیدم که آیا از من می‌ترسد؟ وقتی سکوتش را دیدم از جایم برخاستم و به مقابلش رفتم و روی کاناپه نشستم و گفتم مطمئن باشد که او تنها برای درس خواندن به این خانه می‌آید و من جز تدریس هیچ کار دیگری با او ندارم.

جلسه‌ی اول خوب نبود و خوب نگذشت اما از جلسه‌ی دوم که پای میز مقابل هم می‌نشستیم همه چیز بهتر شد.

حالا بعد از این مدت ما تقریباً شبیه دوست شده بودیم. دو دوست که از هیچ چیز با هم حرف نمی‌زدیم جز درس! دو دوست همزبان و هموطن که دو ساعت مقابل هم می‌نشستند، یکی آموزش می‌داد و یکی آموزش می‌گرفت. از چیز خاصی با هم حرف

نمی‌زدیم و من حتی حال وحید را از او نمی‌پرسیدم. او هم سؤالی نمی‌کرد و حرف اضافه‌ای نمی‌زد.

اما مگر می‌شد محبت‌های زیرپوستی یک هموطن را در حق هموطن دیگر ندیده گرفت.

همین که هر بار می‌آمد و با خود برایم کلی غذاهای خوشمزه می‌آورد یعنی حواسش به تنهایی من بود. یعنی وقتی در خانه خود بود بهنام را به خاطر داشت که یک ایرانی است و او هم حتماً گاهی دلش زرشک‌پلو یا قرمه‌سبزی می‌خواهد.

به یاد داشت که بهنام خیلی تنهاست و خواب و خوراکش کتاب است و شاید گاهی دلش یک ژله‌ی پرمغز و خوشمزه بخواهد.

من هم حواسم بود هر وقت که مژگان می‌آید گاهی یک شربت شیرین کنار دستش بگذارم که مبادا موجود زنده‌ای که در بطن او نفس می‌کشید شیطنتی کرده و موجب سرگیجه و افت فشار مادرش بشود. یا حواسم باشد که خانه به اندازه‌ی کافی گرم باشد که این زن مهربان، که نقطه‌ی عطف خانواده بود مریض نشود.

حواسم بود که اگر وحید به سراغش نیامد خودم را موظف بدانم و او را تا جلوی منزلشان برسانم.

حرفی نبود، چیزی نمی‌گفتیم اما این محبت‌ها ما را به دو دوست تبدیل کرده بود. دوستانی که زبانی برای تبادل نظر و آگاهی از روحیات و تفکرات همدیگر نداشتیم.

شاید همین ارتباط دوستانه به همین شکل خیلی هم خوب بود و باعث تداومش هم می‌شد.

به وحید گفته بودم که اگر همیشه خیالم از شامم راحت باشد و همیشه از غذایم لذت ببرم احتمالاً کلاس‌های مژگان چند سالی طول بکشد!

وحید با صدای بلند خندیده بود. مرد سرد و آرامی که من می‌شناختم و روزگاری به جای مژگان به او درس می‌دادم و می‌دانستم چقدر منزوی و آرام است و کمتر لبخند می‌زد، آن روز با صدای بلند قهقهه زده بود.

وحید می‌گفت حق دارم که جلسات تدریس مژگان را ده برابر کنم.

آن مرد حالا در کنار این زن بسیار شاد بود. این زن خوب بلد بود که چگونه زندگی‌اش را شاد و آرام نگه دارد وگرنه وحید پسری نبود که به این سادگی‌ها بخندد و شاد شود.

او شبیه خودم بود. سرد، آرام با ذهنی مشوش که مدام به گذشته می‌رفت و برمی‌گشت.

مژگان پس از خواندن متن سر بلند کرد و به من که به او خیره بودم نگاه کرد. نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

- خیلی خوب بود. از جلسه‌ی بعد درسای تخصصی رو شروع می‌کنیم. یک کتاب که به رشته‌ی خودت مربوط باشه بخر و بیار که با هم کار کنیم. الان لازمه که کلمات تخصصی رو کار کنی تا سر کار یا کلاست به مشکل بر نخوری.

- بله، چشم.

بعد هم تمام نکاتی که آن روز به ذهنم می‌رسید را برایش توضیح دادم و او نت برداری کرد.

در حال یادداشت بود که تلفن همراهش به صدا در آمد. معذرت‌خواهی کرد و کیفش را برداشت و جواب داد.

از شکل حرف زدنش متوجه شدم که وحید است.

ساعت دستم را نگاه کردم. ساعت کلاس تمام شده بود و وحید هم به موقع آمده بود. مژگان ارتباط را قطع کرد و ساعت گوشی دستش را چک کرد و گفت:

- ببخشید آقا بهنام، مثل اینکه ساعت کلاس تموم شده و من اصلاً حواسم نبود.

- هیچ ایرادی نداره، من خودم هم غرق کتاب که می‌شم نمی‌فهمم کی زمان می‌گذره.

مژگان لبخند آرامی زد و مشغول جمع کردن وسایلش شد و گفت:

- پس دیگه رفع زحمت می‌کنم، ممنون برای پذیراییتون.

- چه زحمتی!

او برخاست و پالتویش را پوشید و بعد کیفش را روی دوشش انداخت و سری تکان داد و راه افتاد. تا جلوی در او را مشایعت کردم. با باز کردن در، مژگان با دختری روبه‌رو شد.

هر دو چند لحظه به هم نگاه کردند. صورتم گر گرفت. خون توی رگ‌هایم جوشید. مژگان نگاهی به سر تا پای او انداخت. او هم نگاهی به قامت مژگان کرد و گفت:

- اوه! یه شاگرد باردار.

از پشت مژگان چشم‌غره‌ای به او رفتم. او خندید و کنار رفت و گفت:

- استاد وقتتون آزاد شد؟

نمی‌فهمیدم چرا حس می‌کردم دوست داشتم او را بزنم. مژگان معطّل نکرد و رو به من گفت:

- خداحافظ.

- خدانگهدار.

مژگان به سمت آسانسور رفت و او با یک حرکت خود را در آغوشم انداخت و مرا به درون ساختمان هل داد. در حالی که دختر در آغوشم بود با دست چپم در را بستم و با بازوی راستم او را محکم فشردم و گفتم:

- مگه نگفته بودم وقتی شاگرد دارم این دور و برا پیدات نشه؟

از فشار دستم ناله‌ای کرد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود برای همین زود اومدم.

او را از خود دور کردم و با تهدید گفتم:

- خیلی بی‌خود کردی و بار آخرت باشه زمانی میای که با کسی روبه‌رو بشی! من ساعت رفت و آمدت رو بهت گفتم.

و بعد راه افتادم و خودم را به پنجره رساندم. آن را باز کردم و رویش تکیه زدم. وحید پایین منتظر بود و داشت با نکیسا بازی می‌کرد. نکیسا را روی کاپوت ماشین گذاشته بود و داشت با انگشتش روی سر و صورت او می‌زد و نکیسا سعی می‌کرد دست او را بگیرد و چون موفق نمی‌شد با صدای بلند می‌خندید.

مژگان وارد پیاده رو شد و وحید با دیدن او نکیسا را پایین آورد. دستش را دور شانه‌ی مژگان انداخت و او را بوسید.

مژگان دستش را به سر نکیسا کشید و چیزی به او گفت.

مگر می‌شد یک پسر مجرد در ازدواج با یک زن که فرزندی هم داشت تا این حد احساس خوشبختی کند!

وحید در را برای مژگان باز کرد. او سوار شد و وحید در را بست و ماشین را دور زد و سوار شد و ماشین را به حرکت درآورد و رفت.

محو نگاه به بیرون بودم. چیزی چون عشق زیاد در این خانواده مرا همیشه جذب و مات خود می‌کرد.

دست‌هایش دور کمرم نشست. زیر لب گفتم:

- آزمایش.

صورتش را به پشتم تکیه زد و سکوت کرد. دوباره گفتم:

- آزمایش.

از من جدا شد و با صدای تقریباً بلند و بغض کرده گفت:

- لعنت بهت بهنام... لعنت بهت!

برگشتم و نگاهش کردم. رفت و کیفش را از روی مبل چنگ زد و گفت:

- هر بار یادم بنداز که من یه هرزه‌ام.

و بعد یک برگه از آن بیرون کشید و سمتم آمد و گفت:

- این هم آزمایشم.

و بعد برگه را روی سینه‌ام زد. داشتم چشم‌های پر از اشکش را نگاه می‌کردم. برگه آزمایش را باز کردم و نگاهم را روی برگه آزمایش کشیدم.

منفی بود و او هنوز سالم بود. برگه را تا کردم و گفتم:

- قوانین من یادت نره.

نگاهم را به چشم‌هایش دادم و گفتم:

- ساعتی که میای ساعت برخوردت با شاگردام نباشه، مخصوصاً اینی که الان رفت.

با بغض پرسید:

- چرا؟ چون آدم حسابیه؟

- نه! چون هموطنه، چون همشهریه، چون آشناست و دلم نمی‌خواد یه آشنا از روابطم خبر داشته باشه.

هر وقت میای درست لباس بپوش، از این لباسات متنفرم.

و بعد دستم را دراز کردم و بند لباسش را کشیدم که پاره شد. ادامه دادم:

- توی این سرما به خودت رحم کن.

چون کودک خطاکار با چانه‌ی لرزان و لباس آویزان نگاهم می‌کرد. اشکش چکید و خط سیاهی از خود به جای گذاشت.

- از این خط چشمای مزخرف و این رژ پررنگ هم متنفرم که تو رو بیشتر شبیه هرزه‌ها می‌کنه.

پلک‌هایش را روی هم فشرد و سر به زیر گرفت. به او گفتم:

- من هر بار از تو آزمایش می‌خوام که مطمئن بشم بیماری رو به من منتقل نمی‌کنی، برای اطمینان خودت هم از سلامتت خوبه.

زیرلب زمزمه کرد:

- از دو هفته پیش تا حالا با هیچکس نخوابیدم.

- چی؟

سر بلند کرد و توی صورتم فریاد زد:

- از دو هفته پیش تا حالا با هیچکس نخوابیدم جز یکشنبه قبل که اومدم پیش خودت لعنتی.

نمی‌فهمیدم چه مشکلی دارد، چرا از حرف‌هایم می‌رنجید. حرف‌هایی که هر بار با دیدنش به او گوشزد می‌کردم.

امروز فرقش با همیشه چه بود! کمی فکر کردم و گفتم:

- قراره سروش بیاد.

نگاهش را در کاسه چشم گرداند و گفت:

- تا وقتی که سروش میره برم گم و گور شم، آره؟

به او خیره شدم. چیزی نگفتم، زیرلب گفت:

- سروش روابطش با دوروتی رو از تو قایم می‌کنه که تو من رو از سروش مخفی می‌کنی؟

- من با سروش فرق دارم، همون‌طور که دوروتی با تو فرق داره.

به یکباره سیلی محکمی توی صورتم زد. صورتم از شدت درد می‌سوخت.

از کارش خیلی عصبانی بودم. با خودم فکر کردم زنیکه هرزه چطور به خودش اجازه داد مرا بزند. زیر لب غریدم:

- از خونه‌ی من گمشو برو بیرون.

رفت کیفش را برداشت و همانطور گریان گفت:

- معلومه که میرم. فرق تو با سروش اینه که اون آدم رو راستیه، اما تو یه آدم

عوضی دو رو هستی.

یه روی خیلی قشنگت اینه که با کسی ارتباط نداری و مثل پدر مقدس هستی. یک روی دیگه‌ات اینه که تو هر شب یکشنبه با هرزه‌ای مثل من می‌خوابی! مگه هرزه‌تر از تو هم هست؟

دوروتی یک زن پولدار با یک شغل و خانواده‌ی خوبه، من از اول یک یتیم بودم که کسی رو نداشتم مراقبم باشه تا بتونم درس بخونم و برای رسیدن به آرزوهام هر شب رو تو رختخواب یه مرد نگذرونم.

دوروتی با هر مردی بخوابه میشه رابطه عاشقانه اما روابط من میشه هرزگی.

و بعد پشت به من کرد و رفت. در هال باز و بسته شد و محکم به هم خورد.

نفس حبس شده‌ام را رها کردم و دوباره نفس عمیقی کشیدم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و بعد از کمی مکث مشغول جمع کردن ظروف روی میز شدم.

آن‌ها را به آشپزخانه بردم و درون سینک گذاشتم. اعصابم به هم ریخته بود. آرامش نداشتم. حرف‌ها و گریه‌های اِلا خیلی اذیتم کرده بود و نمی‌فهمیدم چرا!

اسفنج را برداشتم تا ظرف‌ها را بشویم. رویش مایع ظرف‌شویی ریختم اما دستم به کار نرفت.

اسفنج را روی ظرف‌ها کوبیدم و به اتاق رفتم و کاپشنم را برداشتم.

گوشی‌ام را چنگ زدم و مشغول شماره‌گیری شدم و از اتاق بیرون زدم. صدای گوشی الا در خانه پیچید.

ابروهایم به هم نزدیک شد. به سمت صدا رفتم. مبل‌ها را دور زدم و وارد راهرو شدم.

اِلا توی راهرو نشسته بود و به در تکیه داشت. بی‌صدا گریه می‌کرد و به گوشی دستش خیره بود.

نفسم را محکم از سینه بیرون دادم. الا سر بلند کرد و مرا نگریست.

گریان گفت:

- من غرور ندارم که واقعاً بذارم برم. بعد از این همه توهین که بهم کردی باز هم تو خونه‌ات موندم. من خیلی بی‌ارزشم، نه فقط برای تو، برای همه. کسی دنبالم نمیاد،

اگر هم بیاد فقط به خاطر خودش میاد. تو برای چی داشتی می‌اومدی؟ به خاطر خودت؟

صدای آهنگ گوشی قطع شد. دستم را پایین کشیدم و گفتم:

- بیا تو.

- به خاطر خودت داشتی می‌اومدی؟

چرخیدم و خواستم به اتاق بروم. مکثی کردم و گفتم:

- به خاطر خودت بود. نخواستم با حال بد بری.

- پس توی سینه‌ات قلب هم داری!

چند لحظه همانجا ماندم و بعد گفتم:

- نمی‌دونم.

به اتاق رفتم و کاپشن را داخل کمد گذاشتم و گوشی را روی میز توالت انداختم. به آشپزخانه رفتم و دیدم که الا آنجا نشسته است. مشغول شستن ظرف‌ها شدم.

الا آمد و مرا از پشت بغل کرد. در سکوت ظرف‌ها را کف می‌زدم و داخل سینک می‌انداختم. مثل کوالا مرا محکم گرفته بود. گفتم:

- برو دوش بگیر!

- حوصله ندارم.

- برو دوش بگیر و این همه آرایش رو بشور.

- تو میای؟

- نه، دوش گرفتم.

- پس زودتر خودت رو برای امشب آماده کردی!

- زیاد حرف می‌زنی الا. میری یا نه؟

- باشه جنتلمن.

می‌دانستم همیشه این حرف را به طعنه می‌گوید ولی دلیلش را نمی‌دانستم.

او رفت و من هم در آرامش کارهایم را انجام دادم.

اِلا دختری بود که کارش خوابیدن با مردهای مختلف بود. خوابیدن برای گرفتن پول. مشکل مالی داشت و برای گذراندن امور زندگی‌اش به این کارها دست می‌زد.

حدود یک سال پیش او را در یک رستوران دیدم. آن شب با مردی در رستوران قرار داشت. با هم سر میز نشسته بودند. داشتند شام می‌خوردند که بحثشان شد. صدای الا بلند شد. مرد بلندتر از او داد زد. نگاه همه روی آن‌ها نشست.

مدیر رستوران آمد تا آن‌ها را به آرامش دعوت کند اما الا دائم بر سر مرد فریاد می‌کشید و او را با کلمات رکیک خطاب می‌کرد و می‌گفت که آن مرد سه شب با او خوابیده است و حالا نمی‌خواهد پولش را بدهد.

لیوان نوشیدنی را برداشت و روی صورت مرد پاشید. مرد برخاست و مشغول کتک زدن او شد.

همه هم فقط تماشا می‌کردند و قصد دخالت نداشتند. مدیر رستوران سعی کرد مرد را دعوت به آرامش بکند و الا را از او دور کند اما او دست بردار نبود.

نمی‌دانم چرا از کوره در رفتم و از جایم برخاستم. کتابم را برداشتم و رفتم از پشت محکم توی سر مرد زدم.

کتاب آنقدر سنگین بود که گیجش کرده بود. مرد چرخید و با دیدن من گفت: «چه غلطی کردی لعنتی!»

دست‌هایم با کتاب به سمت چپم عقب رفت و محکم برگشت و توی صورتش فرود آوردم که روی میزشان پرت شد و بعد زمین خورد.

نگاهی به الا کردم که گریان مرا نگاه می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و به سر میزم برگشتم و مشغول خوردن باقی شامم شدم.

مدیر رستوران چند لحظه مرا نگاه کرد و بعد دستور داد مرد را از رستوران بیرون بیاندازند. دو نفر آمدند و بازوهای او را گرفتند و از رستوران بیرونش انداختند.

مدیر رستوران از الا خواست چند دقیقه بنشیند و حالش که بهتر شد برود.

او پشت میز به هم ریخته نشست و به من که مقابلش بودم خیره شد.

نگاه سنگینش را حس می‌کردم اما نگاهش نمی‌کردم.

پیشخدمت آمد و میز را جمع کرد و الا همچنان مرا نگاه می‌کرد. من بعد از صرف شام برخاستم و کتاب را بستم و آن را در کوله‌ام انداختم.

میز را حساب کردم و از رستوران بیرون زدم و راه افتادم و به سمت منزل رفتم.

صدای پاشنه‌های کفش زنانه‌ای را پشت سرم می‌شنیدم. انگار وقتی کمی عقب می‌ماند سرعتش را بیشتر می‌کرد و صدای ضربه‌ها پی‌درپی می‌آمدند.

بعد از چند دقیقه ایستادم و برگشتم. الا پشت سرم بود و داشت نگاهم می‌کرد.

رویم را از او گرفتم و به راهم ادامه دادم. هنوز هم پشت سرم می‌آمد.

در جایی دستم را برای تاکسی بلند کردم. تاکسی ایستاد و من سوار شدم. خواستم در را ببندم که الا در را از دستم کشید و خود را به درون انداخت.

اگر خودم را کنار نمی‌کشیدم در آغوشم می‌افتاد.

در را بست و گفت:«لطفاً من هم با خودت ببر.» راننده چرخید و گفت:« مزاحمه آقا؟» الا زودتر گفت:« ما با همیم» و با چشم‌های التماس‌گر مرا نگریست.

حرفی نزدم و آدرس را به راننده دادم. در تمام طول مسیر سکوت کرده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. وقتی جلوی ساختمان پیاده شدیم رو به او گفتم:« چرا دنبال من راه افتادی؟ چی می‌خوای؟» با عجز گفت:« بذار امشب پیشت بمونم.» متعجب گفتم:« پیش من؟! چرا؟» با چشم‌هایی که چیز عجیبی در خود داشت گفت:«می‌خوام کارت رو جبران کنم» پوزخندی زدم و گفتم:« اصلاً لازم نیست» و بعد به درون آپارتمان رفتم. هنوز دنبالم بود. برگشتم و گفتم:« من نیازی به جبران ندارم، برو پی زندگی‌ات.» آهسته گفت:« من امشب جایی رو ندارم.»

به سمت آسانسور رفتم و گفتم:« این مشکل من نیست، برو دنبال کارت» دگمه را زدم و کمی بعد آسانسور آمد. وارد شدم و خواست داخل بیاید که گفتم:« همونجا بمون» او ایستاد و تکان نخورد. دگمه را زدم و کمی بعد در بسته شد. نفسم را فوت

کردم و بعد از خروج از آسانسور به واحدم رفتم. در را بستم و بعد از تعویض لباس‌هایم دست و صورتم را شستم.

وقتی بیرون آمدم چند ضربه به در خورد. رفتم و از چشمی نگاه کردم. کسی نبود. دوباره در زده شد. متعجب در را باز کردم کسی نبود. نگاهم پایین کشیده شد. الا پای دیوار نشسته بود و گفت:« بذار بیام تو...خواهش می‌کنم.» خواستم در را ببندم که خود را جلوی آن انداخت و گفت:« خواهش می‌کنم» عصبانی شدم و با صدای بلند گفتم:« پا میشی یا زنگ بزنم به پلیس»

آهسته جواب داد:« زنگ بزن به پلیس، من جایی برای خوابیدن ندارم، می‌رم و شب رو تو مرکز پلیس می‌گذرونم.»

به او نگاه کردم. آهسته گفت:« من اینجا کسی رو ندارم. هر شب باید پیش یکی بمونم. دیدی که اون عوضی چکار کرد! پولم رو نداد امشب بتونم یک اتاق بگیرم.» با خودم فکر کردم چقدر حرف می‌زند، چقدر ورور می‌کند! در را رها کردم به درون رفتم که سریع از جایش جهید و وارد شد و در را بست.

گفتم:« زیاد حرف نزن، امشب هم رو این کاناپه بخواب، دزدی هم نکن. اگر چیزی لازم داشتی به خودم بگو، حتی پول!» آهسته گفت:«من هیچوقت دزدی نمی‌کنم، فقط در ازای کاری که می‌کنم پول می‌گیرم. تو هم می‌تونی در ازای کمک‌هات با من باشی.»

چند لحظه براندازش کردم و بعد گفتم:« فکر کنم گفتم زیاد حرف نزن» و بعد به آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن چای شدم.

چای‌ساز سریع آب را جوش آورد. پاکت چای را از کابینت برداشتم. او هم به آشپزخانه آمد. دو ماگ روی میز گذاشتم. دو نپتون در ماگ‌ها انداختم.

چای گلستان بود و همیشه چند پاکتی از آن را سروش برایم می‌آورد. قندان را روی میز گذاشتم و نشستم.

او هم آمد و مقابلم نشست. موهای بُلند و گندمی رنگش با پوست سفیدش هماهنگی داشت.

چهره‌اش زیبا بود و حیف که این زیبایی را خرج چیزی که نباید می‌کرد.

یک جرعه چای نوشیدم و جرعه‌ی بعدی را. آهسته خندید و پرسید چرا قندها را گوشه‌ی لپم می‌گذارم و آن‌ها را درون ماگ نمی‌اندازم! توضیح دادم که از بچگی اینطور یاد گرفته‌ایم.

موهایش را جمع کرد و پشتش انداخت. چشمم روی اندامش که تا حالا زیر موهایش پنهان شده بود نشست. او آهی کشید و گفت:« من بچگی خوبی نداشتم و از همه‌ی خاطره‌هاش فراری هستم.»

اندام خوش‌فرمش از زیر تاب توری‌اش که یقه بازی داشت کاملاً مشخص بود. ماگ را پایین آوردم و روی میز گذاشتم و نگاهم را پایین کشیدم اما حرارت عجیبی از سر تا پایم را گرفت. آهسته پرسید:« تو تنهایی؟!»

با همان حال جواب دادم:« بله، تنهام.»

همانطور آهسته گفت:« پس می‌تونم بعضی شبا بیام پیشت؟»

دستپاچه سر بلند کردم و گفتم:« نه!» و نگاهم دوباره همان جای قبلی نشست.

نمی‌فهمیدم چرا نمی‌توانم چشم‌هایم را کنترل کنم تا از این نگاه‌های خیره دست بکشم. حتی الا هم فهمید. جلو آمد و روی میز تکیه کرد.

به سختی نگاهم را گرفتم و ماگم را برداشتم. دو قند از قندان برداشتم و برخاستم و گفتم:« میرم تو اتاقم استراحت کنم، اگر خواستی تلویزیون ببین. اگر خواستی چیزی بخوری از یخچال و کابینت بردار. اگر هم خواستی بخوابی روی کاناپه بخواب.»

خواستم بروم که راست شد و با نگاه به من گفت:« من نگاه‌های تشنه رو خوب می‌شناسم. چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟»

جوابش را ندادم و به اتاقم رفتم و مشغول نوشیدن چای شدم. تمام مدت به چیزی که دیده بودم فکر کردم. داشتم دیوانه می‌شدم. فکر نمی‌کردم تا این حد ضعیف باشم و احساساتم به عقلم غلبه کند. چای را هم که می‌نوشیدم بدتر گرمم کرده بود.

ماگ را کنار گذاشتم و برخاستم پنجره را باز کردم و به آسمان نگاه کردم.

این همه سال نیاز را در خود می‌کشتم و به کتاب پناه می‌بردم تا شاید حسم از سرم بیفتد ولی اینطور جایی کم می‌آوردم. مگر می‌شد نصف خود را نادیده گرفت! نصف من روحم بود، حسم بود، خواسته‌ام بود.

واقعیّت من این بود که با دیدن زن‌های خوش‌اندام نگاهم در پی‌شان می‌رفت، اما چیزی باعث می‌شد ادامه ندهم. یک خواسته نشدن در گذشته، یک رد شدن که خودم، روح، روان و تفکراتم را در هم شکست.

آن شب یاد گذشته مغزم را جوید و روحم را پاره‌پاره کرد. اعصابم متشنج شده بود و دوست داشتم ناراحتی‌هایم را سر کسی یا چیزی خالی کنم.

حتی نمی‌دانستم چند ساعت آنجا ایستاده‌ام و مثل روانی‌ها به آسمان زل زده بودم.

صدای در آمد. با تق کوتاهی که ایجاد شد آهسته باز شد اما صدای جیرجیر لولا باعث شد خیلی هم بی‌سر و صدا نباشد.

نمی‌دانستم آن دختر به خاطر چه چیزی به اتاق من می‌آمد. وقتی مرا پشت پنجره دید گفت:« بیدارین؟!»

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:«چی می‌خوای؟» آهسته گفت: «بدون رو انداز خوابم نمی‌بره، میشه چیزی بردارم؟»

سرم را به نشان مثبت تکان دادم.

جلو آمد و از پایین تخت یک بالش و یک پتوی نازک برداشت. هنوز ایستاده بود و سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. آهسته پرسید:« چرا نخوابیدین؟ البته می‌دونم من باعث آزارتونم.»

رو به او کردم. با آن لباس‌های مزخرف ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. نگاهم را از او گرفتم و گفتم:« حال من ربطی به حضور تو نداره، برو بخواب.»

آهسته به کنارم آمد. بالش و پتو را دوباره بالای تخت گذاشت و نزدیک آمد و گفت:« خیلی شب‌ها اینطوری به آسمون زل زدم و همیشه از خدا پرسیدم که چرا از بچگی من رو تنها کرد ولی هیچوقت جوابی نگرفتم. اما من همیشه با خودم فکر می‌کنم

شاید چون خدا می‌خواست تعداد هرزه‌های روی زمین کم نیاد وگرنه شاید من هم یک انسان معمولی مثل بقیه می‌شدم اگر فقط پدر و مادرم کنارم می‌موندن.»

با صدایی که از فکر زیاد بم شده بود پرسیدم:« پدر مادرت چطور مردن؟!»

آهی کشید و گفت:« مادرم وقتی دو ساله بودم به خاطر بیماری سرطان مرد. پدرم نجار بود و وقتی هفت ساله شدم یک شب توی کارگاهش سوخت. چیز زیادی ازشون به یاد ندارم. چندتا خاطره گنگ از پدرم دارم که مطمئنم مرد خوبی بود و دوستم داشت.

بعد از اون عمه‌ام من رو به سرپرستی گرفت. اون یک زن عصبی بود. یک همسر معتاد هم داشت. با بچه‌هاشون هم خوب رفتار نمی‌کردن چه برسه به من. هیچوقت توی مدرسه موفق نبودم. از یک جایی تصمیم گرفتم دیگه درس نخونم. بعد از هیجده سالگی ازشون جدا شدم و هزارتا کار کردم اما خرج زندگی بیشتر از درآمدش بود و این اواخر مجبور شدم روسپیگری کنم.»

با همان حال غم‌انگیزم پرسیدم:« چند وقته؟» سر تکان داد و گفت:«حدود هشت ماه میشه»

رو به او کردم و پرسیدم:« چند سالته؟» رو به آسمان کرد و گفت:« دو ماه دیگه بیست و یک ساله می‌شم» در نور کم‌جان مهتاب صورتش را برانداز کردم. به نظر کم‌سن می‌آمد و راست می‌گفت و من زیر

آن آرایش عجیبش متوجه نشده بودم.

کمی به هم نگاه کردیم. آرام گفت:« چشمات خیلی قرمز شدن.»

جوابی ندادم. یک قدم جلو آمد و دست‌هایم را گرفت. چند لحظه به همان حال ماند وقتی دید واکنشی نشان نمی‌دهم جلوتر آمد و مرا بغل کرد. سرش را روی سینه‌ام گذاشت و دست‌هایش را محکم دور کمرم انداخت و گفت:« اولین باره کسی به حرف‌هام گوش می‌کنه بدون اینکه بخواد برای نزدیک شدن بهم عجله بکنه. بدون اینکه بهم توهین بکنه.»

دستم روی موهایش نشست و آهسته نوازشش کردم. بدون هیچ فکری، بدون هیچ خواسته‌ای. گریه‌اش گرفت و اشک‌هایش را روی سینه‌ام ریخت. میان گریه‌هایش گفت:« دنیا با من نامردی کرد!»

در دل با خودم گفتم:« دنیا با من هم نامردی کرد» و اشک از چشمم چکید.

کمی بعد که آرام شد، عقب رفت و اشک‌هایش را پاک کرد و میان بغضش خندید و گفت:« ببخشید من با حرفام اذیتت کردم.»

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:« نه!»

سریع بالش و پتو را دوباره برداشت و به سمتم چرخید. جلو آمد و روی پنجه‌ی پایش ایستاد و لب‌هایم را بوسید.

تقریباً چشم‌هایم گشاد شد. خندید و گفت:« ببخشید من اینطور عادت کردم.» خواست عقب برود، پایم را روی گوشه‌ی پتو که روی زمین افتاده بود گذاشتم. به پتو نگاه کرد. به تخت اشاره کردم و گفتم:« بمون و برام حرف بزن.»

او را به سمت تخت هل دادم. با هم به تخت رفتیم. پشتش را به خود کردم و او را به سینه چسباندم. سرش روی بازویم بود. گفتم:« حالا بگو.»

و او از دوران پر درد کودکی‌اش برایم حرف زد و توانستم با حرف‌های او گذشته سخت خود را فراموش کنم.

الا خسته شد و خوابید و من تا ساعتی بعد از او بیدار بودم. تا آن لحظه اسمش را نمی‌دانستم. اسم خودم را هم به او نگفته بودم.

از تخت پایین رفتم و پتو را رویش کشیدم. یک پتو بالش برداشتم و به هال رفتم و روی کاناپه خوابیدم.

صبح روز بعد باید به دانشگاه می‌رفتم. خودم کلاس نداشتم و باید برای آموزش به دانشگاه می‌رفتم.

لباس‌هایم را از کمد بیرون کشیدم و به الا که خود را در پتو پیچیده بود نگاه کردم. وسایلم را برداشتم و به هال رفتم و حاضر شدم.

به آشپزخانه رفتم و کمی عسل روی نان مالیدم و به کابینت تکیه زدم و مشغول خوردن آن شدم. بعد هم به هال رفتم و کیف پولم را باز کردم و چند پوند روی کیف الا گذاشتم و راه افتادم و منزل را ترک کردم.

عصر وقتی برگشتم الا نبود. او رفته بود و من به اتاقم رفتم و جای خالی او را نگریستم. دختر سختی کشیده‌ای که راهش را کج رفته بود. شاید می‌توانست بهتر باشد اما مشکلات او را از پا در آورده بود.

در قلب اروپا هم که زندگی می‌کردی انسان بدبخت پیدا می‌شد. وقتی با کتابم به هال برگشتم و روی کاناپه نشستم پولی که برای الا گذاشته بودم را روی میز پیدا کردم. کاغذی هم کنارش بود. کاغذ را برداشتم. روی آن نوشته شده بود:

«سلام. من در کنار تو احساس خوبی داشتم. تنها مردی بودی که نخواستی از من سؤاستفاده کنی. دیشب دو بار به من محبت کردی. یک‌بار در رستوران و یک‌بار با جای خواب دادن به من. این پول حق من نیست چون لطفی به تو نکردم.

یادم رفت اسمت را بپرسم پس می‌گویم به امید دیدار دوست من.»

کاغذ را روی میز انداختم و به اسکناس‌های تا نخورده نگاه کردم و با خودم گفتم کاش نامش را می‌پرسیدم.

درست یک هفته بعد بود، نزدیک نیمه‌شب که کسی زنگ در را تندتند فشرد. وقتی رفتم و از چشمی نگاه کردم خودش بود. در را باز کردم و با دیدن سر و صورت زخمی او ماتش شدم.

گریان گفت:«می‌ذاری بیام تو؟»

کنار رفتم و گفتم:

- بیا تو.

وقتی وارد راهرو شد می‌لنگید. در را پشت سرش بستم. او لنگان دستش را به دیوار گرفت و داخل رفت. از زیر دکلته‌ای که پوشیده بود بدن کبودش مشخص بود. رفت و خود را روی کاناپه انداخت. رفتم و کنارش نشستم. او خود را خم کرد و سرش را روی کاناپه گذاشت و گریه کرد.

جلو رفتم و مقابلش روی پایم نشستم و گفتم:

- چی شده؟

در حالی که گریه می‌کرد چشمش روی صورتم چرخید و گفت:

- ازم استفاده کرد و بیرونم انداخت.

نفس عمیقی کشیدم و سر به زیر گرفتم. کمی بعد پرسیدم:

- ارزشش رو داره؟ بهشون خدمت بدی حتی دستمزدت رو ندن؟

در حالی‌که از چشم کبودش اشک می‌ریخت گفت:

- پولم رو دادن اما دلش می‌خواست زمان رابطه کتکم بزنه. مثل وحشیا رفتار می‌کرد.

چند ثانیه مات چشمش شدم و بعد از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و برایش کمپرس سرد حاضر کردم.

برگشتم و کمپرس را روی صورتش گذاشتم و او بیشتر گریه کرد.

با بغضی که هر لحظه می‌شکست و پس از خالی شدن دوباره پر می‌شد گفت:

- بذار امشب پیشت بمونم.

از جایم برخاستم و گفتم:

- می‌رم حموم رو برات آماده کنم.

رفتم و وان را برایش پر از آب گرم کردم. به سراغش رفتم و دیدم که دامن کوتاه لباسش را بالا زده است و به کبودی بین رانش نگاه می‌کند و با حالتی از دل ضعفه اشک می‌ریزد.

جلو رفتم و او را از روی کاناپه پایین کشیدم و گفتم:

- حموم کنی، حالت بهتر میشه.

او را به حمام بردم و لباسش را از تنش بیرون کشیدم و مقابل چشمش با فشار به دو نیم تبدیلش کردم. شاید از غصه بود، شاید از درد که به قلبم سرازیر می‌شد. لباس صورتی رنگ پاره را کنار انداختم. داشت از درد می‌لرزید. بدون اینکه نگاهم را از چشمش بگیرم و به نقطه دیگر از بدنش بدهم بازویش را گرفتم و کمک کردم تا در وان دراز بکشد. از درد جیغ می‌کشید و ساعدهایم را چنگ می‌انداخت تا رهایش نکنم.

آهسته گفتم:

- هیش، آروم باش، الان دردت کم می‌شه.

چند لحظه بعد رهایم کرد و من روی لبه‌ی وان پشت به او نشستم و گفتم:

- دیگه این کار رو با خودت نکن، تو هنوز خیلی جوونی.

با گریه‌های دلخراش گفت:

- کاری جز این بلد نیستم. هیچ پس‌اندازی ندارم.

نفس عمیقی کشیدم و سقف را نگریستم و گفتم:

- حتماً درست می‌شه، همه چیز.

دست‌هایم را روی لبه‌ی وان فشردم و از جایم بلند شدم و تنهایش گذاشتم. برایش یک حوله آوردم و آویزان کردم. یک ساعت بعد وقتی با حوله‌ی بزرگ تن‌پوش بیرون

آمد به سختی خود را به کاناپه رساند. رفتم و برایش یک تیشرت و یک شلوارک آوردم و گفتم:

- بپوش، خیلی قدیمی شدن و دیگه سایز من نیستن. احتمالاً اندازه‌ات باشن... چیزی خوردی؟

جواب منفی داد. برایش یک ساندویچ حاضر کردم و آوردم. تا من ساندویچ را حاضر کردم او لباسش را پوشیده بود. ساندویچ را به دستش دادم. سریع مشغول خوردن شد. موهای خیسش را نگاه کردم. با آن موهای خیس و حرص برای خوردن ساندویچ شبیه به دختر بچه‌های چهار پنج ساله شده بود.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- بهتره کمی موهات رو خشک کنیم وگرنه سرما می‌خوری.

سر فرود آورد و به ساندویچش گاز زد. کنارش نشستم و گوشه‌ی حوله را گرفتمو مشغول خشک کردن موهایش شدم. ساکت بود. یکدفعه به گریه افتاد و خودش را در آغوشم انداخت و گفت:

- کاش کسی رو توی زندگی‌ام داشتم.

آهی کشیدم و کمی بعد گفتم:

- کافیه، پاشو بریم بخوابیم.

و بعد دستش را گرفتم و به اتاق رفتیم و مثل بار قبل او را در آغوش کشیدم و خواستم برایم حرف بزند.

از چند روزی که به او گذشته بود صحبت کرد و من دستم را روی موهایش می‌کشیدم. خسته بود، درد داشت و خیلی زود خوابید و من به این فکر کردم که چطور می‌توانم به او کمک کنم!

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم الا هنوز در آغوشم بود. رو به من چرخیده بود و دستش روی کمرم بود و سرش به سینه‌ام چسبیده بود. می‌خواستم برخیزم و به دانشگاه بروم. آهسته دستم را از زیر سرش بیرون کشیدم. تکانی خورد و پلک باز کرد.

چند لحظه به هم نگاه کردیم. گفتم:

- بخواب.

آهسته پرسید:

- میری سر کار؟

روی آرنج دست راستم تکیه کردم و جواب دادم:

- نه. میرم دانشگاه.

چند لحظه نگاهم کرد. دستش را از روی کمرم برداشت و روی صورتم گذاشت و پرسید:

- دانشجویی؟

با علامت سر تأیید کردم. انگشت شصتش را روی صورتم حرکت داد و این دلم را زیر و رو می‌کرد. پرسیدم:

- اسمت چیه؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- الا.

به چشم‌هایش نگاه کردم. چشم‌های عسلی و زیبایی داشت. موهای به رنگ گندمش ، پوست سفیدش، چشم‌های خوش‌حالت و عسلی‌اش همه به هم می‌آمدند.

دستم را بلند کردم و روی موهایش کشیدم و گفتم:

- اسم واقعی‌ات اینه یا...

خود را جلو کشید و دستش را از روی صورتم پایین کشید و دور کمرم انداخت و گفت:

- تنها کسی هستی که اسم واقعی‌ام رو بهش گفتم. اسم تو چیه؟

موهایش را از روی صورتش کنار زدم و گفتم:

- بهنام.

با تعجب پرسید:

- بهنام؟! تو انگلیسی نیستی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. دوباره با هیجان پرسید:

- تو مهاجری؟

سرم را بالا و پایین انداختم. کمی فکر کرد و گفت:

- پس تو یک آسیایی هستی؟ از کجا؟

به آرامی گفتم:

- ایران.

سکوت کرد و چیزی نگفت. پرسیدم:

- از اومدن پیش من پشیمون شدی؟

سر بلند کرد و روی دستش تکیه کرد. بی‌هوا جلو آمد و خودش را رویم انداخت. من که روی آرنجم تکیه داشتم روی تخت افتادم. به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

- پس تو یک آسیایی جذاب هستی!

و بعد سرش را پایین آورد و مشغول بوسیدن من شد. من هم نتوانستم خود دار باشم و او را همراهی کردم.

اولین بوسه‌هایم از یک دختر بود که بی‌هوا پیش آمد.

آن بوسه‌ها لذت‌بخش بودند و نمی‌شد این را نادیده گرفت اما وقتی برای ادامه نداشتم.

الا را میان بازوهایم گرفتم و او را کنارم انداختم و خودم را رویش کشیدم و گفتم:

- باید برم دانشگاه. اگه می‌خوای با من باشی عصرهای روز شنبه بیا که شبای یک‌شنبه با هم باشیم. هر بار که میای برگه‌ی آزمایشت رو بیار. می‌خوام مطمئن بشم که قبل از هر رابطه سالمی. اونقدر بهت پول میدم که بتونی جایی رو اجاره کنی و با خیال راحت زندگی کنی. هزینه آزمایش رو بهت میدم. هر ماه حدوداً چهار تا

یک‌شنبه داریم. اونقدر بهت میدم که راضی بشی و نخوای با کس دیگه باشی. اون دیگه انتخابش با خودته.

روزای شنبه صبح تا ظهر دانشگاه و تا عصر تو خونه شاگرد دارم. باید وقتی بیای که با شاگردام رو در رو نشی.

هر وقت میای پیشِ من از اون آرایشای عجیب نکن، چشمات رو سیاه نکن همینطور خیلی قشنگن.

از اون لباسا هم نپوش چون دلم نمی‌خواد کسی تو رو با اون لباسا درِ خونه من ببینه. روزی که اینجایی خانم این خونه‌ای پس قشنگ رفتار کن، طوری که یک خانم زیبا رفتار می‌کنه.

آهسته و با حالتی از یأس گفت:

- فقط یک‌شنبه‌ها؟ چرا همیشه نه؟ چرا با تو زندگی نکنم؟

- شرایطش رو ندارم.

- چه شرایطی می‌خواد؟

- اول از همه اینکه من نیاز دارم تنها باشم که درس بخونم. حضور مدام کسی برنامه‌هام رو مختل می‌کنه. دلایل دیگه‌ام رو بعداً برات توضیح میدم.

او را دوباره بوسیدم و از تخت پایین رفتم و گفتم:

- برای رفتن عجله نکن. خوب استراحت کن. من تا عصر خونه نمیام. پولی هم که برات می‌ذارم بردار، لازمت میشه.

لباس‌هایم را برداشتم و گفتم:

- بخواب.

و بعد به هال رفتم و حاضر شدم و بعد از خوردن صبحانه برای او چند پوند روی کیفش گذاشتم و از منزل خارج شدم.

از آن پس بود که پای الا به زندگی من باز شد. هر یک‌شنبه کنارم بود اما گاهی شیطنت می‌کرد و با نقض قوانینی که برایش وضع کرده بودم اذیتم می‌کرد.

داشتم چای می‌نوشیدم و کتابم را که روی میز آشپزخانه مقابلم بود می‌خواندم. الا پس از دوش، به آشپزخانه آمد و برای خود چای در استکان ریخت و گفت:

- من هم به چای عادت دادی.

او لباس‌هایی پوشیده بود که در یکی از کمدها چیده بود. هر روزی که می‌آمد باید چیزی می‌پوشید که طبق سلیقه من باشد. از لباس‌های بسیار کوتاه و بازش بدم می‌آمد و دلم می‌خواست معقول‌تر چیزی به تن کند.

یک تونیک خاکستری با گل‌های آبی پوشیده بود. تونیکش آستین حلقه‌ای بود و یقه آن تا گردنش کیپ بود. بلندی آن تا روی زانویش بود و ساق‌های زیبای کشیده‌اش در زیر آن خودنمایی می‌کرد. موهایش را پشت سرش بسته بود و من این حالتش را که حالا شبیه به یک زن باوقار بود دوست داشتم. نگاهم را از اندامش گرفتم. مقابلم نشست و من هم مشغول خواندن ادامه کتابم شدم. داشتم تندتند مطالب کتاب را می‌خواندم تا طبق برنامه‌ریزی‌ام آن را تمام کنم.

غرق کتاب شده بودم، در این حال بود که الا دستش را جلو آورد و روی خطوط گذاشت. نچی زیر لب گفتم و کتاب را از زیر دستش کشیدم و دوباره مشغول مطالعه شدم.

یکدفعه دوباره دستش را روی کتاب کوبید که از جا پریدم و با خشمی ناخواسته بر سرش فریاد کشیدم.

- الا!

چشم‌هایش گشاد شد و گفت:

- عوضی!

و بعد استکانش را برداشت و به هال رفت و من به کتابم برگشتم.

بعد از مطالعه فصل سر بلند کردم و کتاب را بستم. یک ساعت گذشته بود.

کتاب را برداشتم و به هال رفتم. الا جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت به برنامه نگاه می‌کرد و چهره‌اش درهم بود. به صورت عصبی‌اش که خیلی هم خواستنی شده بود لبخند زدم و به اتاق رفتم و کتابم را سر جایش گذاشتم.

وقتی برگشتم خود را کنار الا انداختم و دستم را دور شانه‌اش انداختم.

همانطور که رویش به تلویزیون بود دستم را گرفت و کنار انداخت.

با اصرار دوباره دستم را دور شانه‌اش انداختم. باز هم دستم را گرفت و کنار انداخت.

عصبانی شدم که ناخواسته بود و دندان‌هایم را روی هم فشردم.

دستم را دوباره دور شانه‌اش انداختم و او را به شدت سمت خود کشیدم.

تقلا کرد و از جایش برخاست و خواست دور شود که با دو دست دامن تونیکش را از پشت کشیدم و او را در آغوشم انداختم. دستهایم را دورش محکم کردم و توی گوشش داد زدم:

- بشین.

دست‌هایم را چنگ زد و گفت:

- دیوونه شدی؟ ولم کن.

حرکاتم دست خودم نبود. او را به کنار روی کاناپه پرت کردم و برخاستم و رویش خم شدم و در صورتش به فارسی داد زدم:

- منو پس نزن.

چشم‌هایش گرد شده بود و نگاهم می‌کرد و نفس‌نفس می‌زد. یک لحظه که حالتش به چشمم آمد دیدم که خیلی رفتار بد و سخت‌گیرانه‌ای دارم. راست شدم و چند لحظه به چشم‌های ترسیده‌اش نگاه کردم و در نهایت چرخیدم و به اتاقم رفتم و در را به هم کوبیدم.

پشت پنجره نشستم و به خیابان پر رفت و آمد نگاه کردم. انتظار نداشتم الا بخواهد مرا پس بزند. از خودم بدم می‌آمد.

چند لحظه بعد در زد و وارد اتاق شد و گفت:

- بهنام معذرت می‌خوام از رفتارت با خودم ناراحت بودم.

رو به او کردم و با عصبانیت گفتم:

- تو خارج از برنامه اومدی و من باید اول کارای خودم رو انجام بدم که بعد بتونم با تو باشم اما حق نداری تحت هیچ شرایطی من رو پس بزنی.

- تحت هیچ شرایطی؟

- هیچ شرایطی!

- چرا مثل مردای دیگه رفتار می‌کنی؟ تو که اینطور نبودی!

دیوانه شدم و از روی لبه‌ی پنجره پایین پریدم و با چشم‌هایی که روی هم می‌فشردم داد زدم:

- من رو با هیچ مردی مقایسه نکن. اسم اونا رو پیش من نیار.

اِلا بغض کرد و جلو آمد. ترسیده بود و حال عجیبی پیدا کرده بود. جلو آمد و خود را در آغوشم انداخت و گفت:

- باشه، باشه هر چی تو بگی عزیزم. ناراحت نباش، داد نزن.

او را به شدت از خود جدا کردم و از اتاق و بعد هم واحدم بیرون زدم. صدای جیغ و دادِ زنِ همسایه همه‌جا را برداشته بود. باز هم داشت با همسرش دعوا می‌کرد. معلوم بود که مرد او را کتک می‌زند چون صدای گریه‌های دخترش هم می‌آمد.

از عصبانیت می‌لرزیدم و اصلاً دلیلش را نمی‌فهمیدم. من هم همین الان با الا مشاجره‌ای را پشت سر گذاشته بودم اما اجازه نداشتم او را بزنم. این حق من نبود. حق هیچکس نبود که شریک زندگی‌اش را کتک بزند.

زن موجود لطیف زندگی، زیر مشت و لگد دوام نمی‌آورد و همین داد و بیدادها هم خیلی زیادی بود.

آن مرد هر وقت می‌آمد زن زیبایش را زیر مشت و لگد می‌گرفت. یک معتاد به مشروب و نوشیدنی‌های الکلی. یک پست فطرت که حتی به دختر چهار ساله‌اش هم رحم نمی‌کرد و گاهی او را می‌زد.

در آسانسور به رویم باز شد. چند لحظه کابین خالی را نگاه کردم. آنقدر معطل کردم که در بسته شد. چرخیدم و به جلوی واحد آن‌ها رفتم و چند بار زنگ زدم و بعد مشت‌هایم را درون در کوفتم.

کمی بعد مرد لای در را باز کرد و با عصبانیت گفت:

- چی می‌خوای؟

هنوز هم صدای گریه‌های همسر و دخترش را می‌شنیدم. گفتم:

- چرا اونا رو می‌زنی؟

براندازم کرد و گفت:

- گمشو مرتیکه مادر...

با فوحشی که داد چشمم سیاهی رفت و انگار چیزی در مغزم جوشید. لگد محکمی درون در زدم که زنجیر پشت در از جا کنده شد و در به صورت مرد خورد و او را پرت کرد. به درون خانه رفتم و او در حالی که دستش را روی صورتش گذاشته بود عقب می‌رفت و فوحش می‌داد و می‌گفت به پلیس شکایت می‌کند.

نگاهم به زن افتاد که گوشه‌ی سالن افتاده بود و با سر و روی کبود و لب شکاف خورده و گریان داشت نگاهم می‌کرد و بعد چشمم به دختر زیبایش افتاد که از ترس یک گوشه ایستاده بود و می‌لرزید و خودش را خیس کرده بود.

رو به مرد کردم و بدون اینکه بفهمم رویش افتادم و او را به باد کتک گرفتم و این اِلا بود که صدایش اطرافم شنیده می‌شد و می‌خواست که رهایش کنم.

وقتی عقب آمدم الا زیر لب گفت:

- خدای من!

و سمت زن که زمین خورده بود دوید و رو به من که روی سر مرد ایستاده بودم کرد و داد زد:

- بهنام! خونریزی داره.

انگار تازه همه چیز به حالت اول برگشت و مغزم فرمان درست داد. به کنار آن دو رفتم و دیدم که زن در حال خونریزی شدید است و فریاد می‌کشد. رو به الا گفتم:

- با پلیس تماس بگیر و دختر رو ببر پیش خودت. من هم این خانم رو می‌برم بیمارستان.

- بذار با اورژانس تماس بگیرم.

- نه، خیلی دیر می‌شه. بیمارستان نزدیکه خودم زودتر می‌رسونمش.

و بعد دست‌هایم را زیر تن او انداختم و گفتم:

- بجنب الا.

و بعد از راهرو و کنار شوهرش گذشتم و زن را به سرعت به درون آسانسور انتقال دادم. در آغوشم داد می‌زد و گریه می‌کرد. او را به ماشینم رساندم و در عقب سوارش کردم و خواستم که دراز بکشد و بعد با سرعت ماشین را از پارکینگ خارج کردم و به سمت بیمارستان راندم.

شهر کمی شلوغ بود و همین باعث شد پلیس دنبالم بیاید و اخطار می‌داد که نگه دارم اما توجه نکردم و تا بیمارستان توقف نکردم. پلیس درست در بیمارستان به من رسید و وقتی پیاده شدم و در عقب را باز کردم با دیدم آن همه خون عقب آمدم.

پلیس با دیدن صحنه گفت:

- برو دکتر رو خبر کن.

به درون بیمارستان دویدم و خودم را به پرستار رساندم و جریان را توضیح دادم. دکتر و چند پرستار و خدمه دوان دوان بیرون رفتند. وقتی به آنجا رسیدم همه دور ماشین حلقه زده بودند. پلیس موضوع را پرسید و مضطرب جریان را توضیح دادم.

پلیسِ دیگر گفت که گزارش کتک خوردن یک زن در منزل توسط شوهرش به آن‌ها رسیده است و گفتم آن کسی که تماس گرفته است هم خانه‌ی من است.

تا در حال این صحبت‌ها بودم نوزاد در ماشین من به دنیا آمد. او را سریع درون پارچه پیچیدند و با اکسیژن به درون بیمارستان بردند. زن را هم بیرون کشیدند و روی تخت روان گذاشتند و به درون بیمارستان بردند.

من هم با آن‌ها همراه شدم. زن بی‌هوش شده بود و حال مناسبی نداشت.

او را به اتاق مراقبت بردند و من پشت در جا ماندم. نفسم را فوت کردم و روی صندلی در اتاق انتظار نشستم.

برای پرسیدن اسم و سن و سالش به سراغم آمدند و گفتم که او را نمی‌شناسم.

دقایق به کندی می‌گذشتند و ساعات طولانی شده بودند.

تکیه کردم و چشم بستم و منتظر شدم.

دو ساعت بعد به سراغم آمدند و گفتند که حال هر دو خوب است و زن در حال شیردادن به فرزندش است اما فرزندش بسیار ضعیف است.

وقتی اجازه دادند به دیدنش بروم وارد اتاق شدم و دیدم که زن به سختی در حال شیردادن به فرزندش است.

سر بلند کرد و با صورت کبود مرا نگریست. لبخند کم‌جانی زد و گفت:

- دخترم رو نجات دادی، ازت ممنونم.

سرم را بالا و پایین انداختم و گفتم:

- خوش‌حالم که حالتون خوبه.

به لباسم اشاره کرد و گفت:

- لباس‌هاتون کثیف شدن و از این بابت معذرت می‌خوام.

نگاهی به خودم کردم و گفتم:

- چیز مهمی نیست.

- همیشه اینقدر به خودتون می‌رسیدین که هیچوقت فکر نمی‌کردم یک روزی اینطوری ببینمتون. اونقدر آروم و ساکت بودین و همیشه توی خودتون غرق بودین که فکر نمی‌کردم هیچوقت بشه دو کلمه با شما حرف بزنم.

با تعجب و آهسته گفتم:

-ولی من فکر می‌کردم از من می‌ترسین.

- نه! فقط خجالت می‌کشیدم با این وضع آشفته‌ام من رو ببینین یا کنارتون بایستم.

صبح که داشتین می‌رفتین و مثل همیشه دیدمتون فکر نمی‌کردم بخوایین به من سلام کنین. از تعجب سر جا خشکم زد.

من هم از شنیدن حرف‌های او تعجب زده بودم و سکوت اختیار کردم. یک قدم جلو رفتم و با دیدن نوزادی که تندتند شیر می‌خورد لبخند زدم و سر بلند کردم و گفتم:

- خوش‌حالم که حالتون خوبه.

سرش را با لبخند کم‌جانی بالا و پایین انداخت و با صدای ضعیفش گفت:

- این لطف شما رو فراموش نمی‌کنم.

آهسته گفتم:

- من می‌رم خونه و به الا می‌سپرم مراقب دخترت باشه خانم...

به آرامی گفت:

- کارا.

اسم کوچکش را گفته بود. من هم دستم را بلند کردم و گفتم:

- بهنام.

با من دست داد و گفت:

- انگلیسی نیستین؟

- نه.

سر فرود آورد. دستم را پس کشیدم و انگشتم را روی صورت لطیف نوزاد کشیدم و بعد از او خداحافظی کردم و به منزل برگشتم.

در طول مسیر به آنچه که در آن روز گذشته بود فکر کردم. سرم به دَوَران افتاده بود.

مگر می‌شد کسی پستی را تا این حد به اوج برساند و شریک زندگی‌اش را رنج دهد.

رفتارهای وحشیانه مردها و خشونت بی‌اندازه‌شان مربوط به مرز و بوم و جهان اول و آخر نبود.

همه‌جا مرد خشن دیده می‌شد، خیر سرشان این‌ها جهان اولی بودند.

از روز اول فرقی نداشته و ندارد، چه زن باشد چه مرد، ذاتش که خراب باشد رفتارهایش هم پست و کثیف می‌شود.

کتک می‌زند، فحاشی می‌کند، خیانت می‌کند، هرزگی می‌کند!

ذهنم با فکر آخرم پی اِلا رفت. نفسم بند آمد و شقیقه‌ام تیر کشید. نخواستم این واژه را به او نسبت بدهم. او دوستم بود، رفیقم بود، شاید کارش از سر ناچاری بود!

یک خیابان عبور کردم و از خودم پرسیدم:« حالا که من دارم ساپورتش می‌کنم، چه دلیلی داره بره دنبال این کارا؟ حداقل با یکی بودن بهتر از با صدها تن خوابیدن بود»

جوابی برای کار اِلا نداشتم و نخواستم بیشتر از آن ذهنم را مشغولش کنم چون با فکر به کارهایش بیشتر به هم می‌ریختم.

(فصل دوم)

دو روز بود که سوزان همراه با الا مهمان من بودند.

الا به خوبی از سوزان مراقبت می‌کرد و برای او مادری را به جا می‌آورد. سوزان کودکی لاغر و نحیف بود که تمام عمر خود را با ترس و بدرفتاری پدرش گذرانده بود. ساعات اول به الا هم اعتماد نداشت و او به سختی توانست نظر سوزان را به خود جلب کند.

الا سوزان را حمام کرد و لباس‌هایش را تعویض کرد. موهایش را به زیبایی آراست و برایش شعرهای کودکانه می‌خواند. هر زمان هم مادرش را می‌خواست به او می‌گفت که مادرش برای آوردن خواهرش به بیمارستان رفته است.

سوزان از من می‌ترسید و سمتم نمی‌آمد، من هم دلم نمی‌خواست به زور به او نزدیک شوم. بیشتر روز را در دانشگاه می‌گذراندم و از شاگردهایم می‌خواستم جلسات درسی را در جایی غیر از خانه من تشکیل دهیم تا الا و سوزان راحت باشند.

هر وقت هم به منزل بر می‌گشتم سعی می‌کردم کار خودم را انجام بدهم و مزاحم آن دو نشوم.

شب سوم بود که سوزان در منزل من به سر می‌برد. داشت کارتون نگاه می‌کرد. الا هم کنارش میوه و تنقلات گذاشته بود و داشت موهای او را می‌بافت تا برای خواب حاضرش کند.

سوزان چون می‌ترسید و متوجه شده بودیم شب ادراری دارد الا او را کنار خودش روی زمین می‌خواباند.

او از منزل کارا یک تشکچه پلاستیکی و یک تشک الیافی آورده بود. تشکچه را روی تشک می‌انداخت و او هر وقت آن را خیس می‌کرد، سریع لباس او را تعویض می‌کرد و تشک را کنار می‌گذاشت و او را بغل خود می‌خواباند.

من هم روی کاناپه دراز کشیده بودم و داشتم درس می‌خواندم. ورق زدم و یک لحظه نگاهم بلند شد و الا را دیدم. نگاهی که به خطوط کتاب برگشته بود را دوباره سریع به او دادم و دیدم که بی‌صدا گریه می‌کند.

نشستم و کتاب را برعکس تا جایی که خوانده بودم روی کاناپه گذاشتم و رفتم کنار الا نشستم و به صورت خیسش نگاه کردم. دست بردم و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کردم و گفتم:

- چی شده؟

- کاش من هم مادر داشتم. حتماً اجازه نمی‌داد به هرزگی بیفتم.

آهسته گفتم:

- هیش! این حرف‌ها رو نزن، تو دختر خوبی هستی.

لبخند تلخی زد و گفت:

- برای همینه هر عصر روز شنبه از من آزمایش می‌خوای؟

سکوت کردم و کمی بعد گفتم:

- نه عزیزم، من کاری به روابط تو ندارم. کاری به اینکه چی انجام میدی ندارم. تو دختر خوبی هستی چون قلب مهربونی داری. چون انسان خوبی هستی.

اشک از چشم‌هایش فرو می‌غلتید. آهسته گفت:

- من مادر خوبی می‌شم؟

- نه!

به چشم‌هایم نگاه کرد. لبخند زدم و گفتم:

- تو مادر فوق‌العاده‌ای میشی عزیزم.

- راست میگی؟

- بله، چون دارم می‌بینم چطور به سوزان رسیدگی می‌کنی.

- ای کاش من هم خانواده داشتم. ای کاش همسر خوبی داشتم و در کنارش می‌تونستم بچه‌دار بشم.

- تو می‌تونی ازدواج کنی و بچه‌دار هم بشی.

- کی حاضر می‌شه با کسی مثل من ازدواج کنه.

سکوت کردم و او سریع گفت:

- هیچکس تن به ازدواج با آدمی مثل من نمی‌ده.

- تو که قرار نیست تا آخر عمرت تو رختخواب این و اون باشی. یک جایی تمومش می‌کنی و اون وقته که می‌تونی یک خانواده داشته باشی.

- در موردش بحث نکنیم چون نه من و نه تو، هیچکدوممون به این اعتقادی نداریم.

- دلم نمی‌خواست تو کارت دخالت کنم اما تو می‌تونی تمام روابطت رو قطع کنی. اگر بخوای بیشتر بهت پول می‌دم که نیاز به هیچی نداشته باشی.

- چرا الان؟

- چرا الان چی؟

- چرا الان می‌گی؟ چرا زودتر از اینا این کار رو نکردی؟

- چون نمی‌خواستم تو کارت دخالت کنم، بهت که گفتم.

- پس وقتی شروع کردم به کنار گذاشتن این کار اول از همه تو رو کنار می‌ذارم.

- چرا من؟

- چون با تو بیشتر از همه رابطه دارم.

- با من بودن رو دوست نداری؟

- بگذریم.

او سکوت کرد و ادامه نداد. موهای سوزان را رها کرد و زانوهایش را در آغوش کشید.

الا آن شب یک چیزش می‌شد و من به خوبی حس می‌کردم. بی‌قرار بود و غمگین. سوزان کارتونش را که دید الا تلویزیون را خاموش کرد و او را خواباند. خودش هم کنارش دراز کشید. وقتی دیدم حوصله ندارد رفتم برایش یک پتو آوردم و گفتم:

- پاشو جای خوابت رو درست کنم.

- لازم نیست. روی فرش می‌خوابم.

- پاشو کمرت درد می‌گیره.

جواب نداد. سرم را تکان داد و خم شدم و دستش را گرفتم و با یک حرکت او را از جا بلند کردم و جایش را مرتب کردم و گفتم:

- بخواب عزیزم.

به اتاق رفتم و با پتو و بالش برگشتم. چراغ‌ها را خاموش کردم و با انداختن بالش پشت بالش الا دراز کشیدم و پتو را روی هردویمان کشیدم. با صدای ضعیفی گفت:

- شب یکشنبه نیست.

- می‌دونم شب یکشنبه تو منو پس زدی.

- پس باید جبران کنم.

- بله، با گفتن اینکه از چی ناراحتی.

این را گفتم و او را به آغوش کشیدم. دست سوزان را گرفته بود و نمی‌خواست رویش را به من بکند. موهایش را کنار زدم و پشت گردنش را بوسیدم و پرسیدم:

- الا! نمی‌خوای بگی چی ناراحتت می‌کنه؟

- زندگی من سراسر ناراحتیه. پس لطفاً انقدر سؤال نکن.

- چی خوش‌حالت می‌کنه؟

- هیچی بهنام.

- توی دنیا باید چیزی باشه که خوش‌حالت کنه.

- هیچی وجود نداره بهنام.

- کاش بدونم چرا اینقدر غمگینی.

هر دو سکوت کردیم. به این فکر کردم شاید الا خسته است. از خودش، از زندگی‌اش، از من، از همه‌ی چیزهایی که نامش را زندگی گذاشته بود. شاید دوست داشت یک زندگی سالم داشته باشد. خودش هم گفته بود دلش خانواده می‌خواهد.

او سن زیادی نداشت و می‌توانست خود را از منجلاب فساد بیرون بکشد و آینده‌اش را خوب بسازد، من هم راضی بودم به شرطی که نخواهد تنهایم بگذارد و برود دنبال زندگی‌اش.

دستم را روی کمرش کشیدم و گفتم:

- می‌دونی من قبل از تو با هیچکس رابطه‌ای نداشتم؟ اولین کسی هستی که باهاش وارد رابطه شدم.

با صدای ضعیفی جواب داد:

- راست میگی؟

- بله.

همانطور که نوازشش می‌کردم گفتم:

- قبل از اومدن تو به زندگی‌ام خیلی تنها بودم ولی با اومدن تو این تنهایی کمتر شد. شبهایی که پیشم بودی و برام صحبت می‌کردی فهمیدم که فقط زندگی من سخت نیست، فقط من نیستم که مشکلاتی دارم و ممکنه شدت تنهایی کسی از من بیشتر باشه، زندگی کسی از من سخت‌تر باشه و توی این مورد من تنها آدم بد شانس روی زمین نیستم. نمی‌دونم روزی که تو بخوای بری چی می‌شه؟ اما من دوباره تنها می‌شم و اون حسای خیلی بد دوباره به سراغم میان. تبدیل می‌شم به یک مرد بدون هیچ دوستی.

به سمتم چرخید. لبخند زدم و او را به سینه فشردم. دستش را روی صورتم گذاشت و نوازشم کرد.

- تو تنها مردی بودی که بعد از رابطه باهات حس بدی پیدا نکردم چون بهم احترام می‌ذاشتی. تو تنها مردی بودی که حین رابطه یا بعدش اذیتم نکردی. تنها مردی بودی که وسط رابطه یادم نداخت من یک فاحشه‌ام.

تنها چیزی که آزارم می‌داد اون آزمایش هفتگی بود اما به خودم می‌گفتم نباید ناراحت بشی، بهنام حق داره نخواد از تو بیماری مقاربتی بگیره. وقتی تو به من شخصیت می‌دادی و می‌خواستی مثل یک خانم خوب لباس بپوشم، من رو بغل می‌کردی و با هم تلویزیون می‌دیدیم، کنار هم در آرامش غذا می‌خوردیم حالم خیلی خوب می‌شد.

طوری که گاهی تصمیم می‌گرفتم تا ابد در فقر زندگی کنم اما دیگه اجازه ندم کسی برای چند پوند بهم توهین کنه.

انقدر بهم احترام می‌ذاشتی و رابطه‌مون خوب بود که وقتایی ناراحت می‌شدی یا از بقیه پنهونم می‌کردی، عصبانی می‌شدم و دلم نمی‌خواست اینطور باشه. توقع و انتظارم ازت بالا رفته و خودم می‌دونم من این حق رو ندارم.

بازویم خیس شد. دستم را روی چشم‌هایش کشیدم و گفتم:

- عزیزم، گریه نکن.

بیشتر هق‌هق زد و گفت:

- کاش می‌شد تا همیشه کنارت آرامش داشته باشم. می‌دونم من در حد تو نیستم. می‌دونم من یک فاحشه‌ام، تو یک مرد تحصیل کرده‌ای اما کاش فقط بهم اجازه می‌دادی جای یک‌شنبه‌ها همیشه کنارت بمونم.

انتظار ندارم با من ازدواج کنی، انتظار ندارم برای بچه‌هات مادر باشم. فقط اجازه بدی کنارت بمونم و من رو به عنوان دوستت، همخونه‌ات به بقیه معرفی کنی و بیشتر احساس کنم من هم می‌تونم خوب زندگی کنم و به کنار دو تا دوستام که همراهشون خونه اجاره کردم نرم.

چون اون فاحشه‌های مثل خودم، نمی‌ذارن از این کار دور بشم.

با ناراحتی او را به خود فشردم. این خواسته زیادی بود. برایم سخت بود. از اول چنین قراری نداشتیم.

با این حال آرامشش را می‌خواستم. شاید عاشقش نبودم، شاید آنطور که باید دوستش نداشتم اما برایم یک جور خاصی بود. ارزش خاصی داشت که توضیح دادنش سخت است.

او فقط تنَش را به من عرضه نمی‌کرد، در کنارِ بودنش با من حسی از آرامش هم بود که واقعاً آن را می‌خواستم. حسی که تا قبل از حضور الا تجربه‌اش نکرده بودم.

دستش را میان موهایم فرو برد و بغض کرده گفت:

- بهش فکر نکن، می‌دونم که شرایطش رو نداری.

و خود را روی سینه‌ام کشید. گفتم:

- می‌دونم یک‌شنبه شب نیست و تو حال خوبی نداری، امشب نه.

در حالی که گریه می‌کرد گفت:

- هر شب قراردادی بود، امشب خودم می‌خوام که با تو باشم.

و بعد سرش را نزدیک آورد و مشغول بوسیدن صورتم شد.

ساعتی گذشته بود و سرم را روی سینه‌ی الا گذاشته بودم. او با نوازش موهایم حالم را بهتر از قبل می‌کرد. من هم با دست چپ دست راستش را در دست داشتم و انگشت‌هایش را نوازش می‌کردم.

صدای چرخیدن کلید درون قفل باعث شد ابروهایم از تعجب به هم نزدیک شوند و سریع سر بلند کردم.

صدای باز شدن در آمد. سریع لباس زیرم را از کنارم چنگ زدم و پوشیدم و روی زانویم نشستم و پرسیدم:

- کیه؟

صدای سروش در گوشم نشست که گفت:

- منم.

قلبم به تپش شدید افتاد. الا روی رختخواب نشست و پتو را رویش کشید و پرسید:

- کیه؟

دستم را روی شانه‌اش فشردم و حین اینکه او را می‌خواباندم با صدای بلند گفتم:

- خدا لعنتت کنه سروش، نیا تو.

کمی سکوت شد و بعد از روشن شدن چراغ راهرو صدای خنده‌اش به گوشم رسید و گفت:

- باشه.

با حال بد و فکر مشوش تندتند لباس پوشیدم. الا هم لباس‌هایش را پوشید.

سروش داشت وسایلش را داخل می‌آورد.

در بسته شد و آهسته به الا گفتم:

- تو بخواب.

الا سر تکان داد و پتو را روی سرش کشید. کاناپه را دور زدم و به راهرو رفتم.

سروش کفش‌هایش را در آورد و گفت:

- خوبی خواهرزاده؟

- خوبم، چرا نگفتی داری میای؟

- بهت گفتم که.

- ولی نگفتی امشب میای!

چمدان‌هایش را برداشت و گفت:

- کارم زودتر راه افتاد و اومدم. بعدش آقاجون اینجا کاری داشت خودم به جاش اومدم. در کل شانس آوردی.

این را گفت و لبخند گشادی زد. همه چیز لو رفته بود و انکار بی‌فایده بود. سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم:

- چمدونا رو بذار من میارم.

- خودم میارم.

چراغ راهرو را خاموش کردم تا نور هال کم شود. سروش معترض گفت:

- چشمم نمی‌بینه بابا.

- مستقیم برو تو اتاق.

- کسی اونجا نیست؟

- نه، تو هال خوابیدن.

- خوابیدن! مگه چند نفرن؟

- دو نفر.

برگشت و در تاریکی نگاهم کرد. گفتم:

- برو تو اتاق.

- باور کن دستشویی لازمم دارم می‌ترکم، نرم دستشویی؟

- باز آوردی خونه من تخیله کنی؟

- اینجا رو دوست داره.

- برو دیگه.

راه افتاد و بدون اینکه سمت الا و سوزان سر بچرخاند به اتاق رفت. چمدان‌ها را در اتاق گذاشت و لباس‌هایش را تعویض کرد و بیرون آمد. من متفکر روی کاناپه نشسته بودم. او به درون سرویس رفت و من چون می‌دانستم عادت دارد بعد از پرواز قهوه بنوشد، به آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن قهوه شدم.

طبق معمول کارش طول کشید و وقتی به آشپزخانه آمد داشت دست‌هایش را خشک می‌کرد. گفتم:

- خسته نباشی.

طعنه حرفم را فهمید و خندید و گفت:

- مونده نباشی.

- بیا برات قهوه درست کردم.

- دستت درد نکنه.

سروش آمد و پشت میز نشست و با حالتی خسته مشغول نوشیدن قهوه شد. موهای لختش روی پیشانی‌اش ریخته بود و چشم‌هایش داد خستگی می‌زدند. من هم در سکوت به فنجان قهوه‌ی میان دست‌هایم خیره شدم.

داشتم بخاری که از آن بلند می‌شد را نگاه می‌کردم و به تفکر سروش در رابطه با خودم می‌اندیشیدم.

تعجبم از این بود که همیشه همه چیز را به تمسخر می‌گرفت و لودگی می‌کرد. اما این بار حرفی نمی‌زد، پاپیچ نمی‌شد و آرام بود. بی‌صدا قهوه‌اش را مزه می‌کرد و این سکوتش برایم خیلی سنگین‌تر از تمسخر همیشگی‌اش بود. احساس می‌کردم این رفتار سروش طبیعی نیست. اصلاً شبیه هر روزش نبود. انگار باید دستم می‌انداخت ولی جلوی خود را گرفته بود.

نگاهم را از فنجانم برداشتم و به او دادم. داشت نگاهم می‌کرد. به هم خیره شدیم. پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه، تو چرا انقدر ساکتی؟

- دو نفر خوابیدن می‌گم اذیت نشن.

سرم را تکان دادم و دستم را به موهایم کشیدم و آهسته یک جرعه از قهوه‌ام را نوشیدم و گفتم:

- بهار چطوره؟

- خوبه، همه خوب بودن و سلام دادن که برسونم. بهراد، پگاه، مامانت، بابات.

- پرسیدم بهار، بقیه به من مربوط نیستن.

- چرا مربوطن، هر چقدر هم که مقاومت کنی اونا خانواده‌ات هستن.

- فراموشش کن، اصلاً نمی‌خوام بشنوم.

سروش نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

- به آقاجون گفتی می‌خوای با دوروتی ازدواج کنی؟

- نه، نگفتم.

- چرا؟

سروش پوزخندی زد و گفت:

- به همون دلیل که تو نمی‌تونستی به من بگی با کسی رابطه داری.

آخر باز هم حرفش را زد. لبخندش اما نشان از شیطنت نداشت. من لبخندهای سروش را می‌شناختم. شیطنت‌هایش را تشخیص می‌دادم.

چشم‌هایش نمی‌خندید، حالش مثل همیشه نبود. لبخند به لب داشت اما چشمش غمی آشکار را فریاد می‌زد.

- چیزی شده سروش؟

سر بلند کرد و آهسته گفت:

- ازدواج موقت مرد مسلمان با زن اهل کتاب جایز است، اما ازدواج دائمی به احتیاط واجب ممنوع می‌باشد.

- خوب یعنی چی؟

- یعنی اینکه به این جمله فکر کن، اگر تو فهمیدی من هم می‌فهمم.

- من می‌فهمم که یعنی ازدواج دائمت با یک مسیحی ممنوعه اما صیغه اشکالی نداره، خوب این یعنی چی؟

- یعنی چی داره؟

- چرا درست حرف نمی‌زنی؟ یعنی می‌خوای به خاطر اختلاف دین ازش بگذری؟

- می‌دونی که من نمی‌تونم از دین خارج بشم، حکم سختی برام داره، با دوروتی هم صحبت کردم و اون حاضر نیست مسلمون بشه. وقتی بهش گفتم واکنش تندی نشون داد و گفت تو چرا مسیحی نمی‌شی؟

- خوب راست می‌گه. همون اندازه که تو دینت برات مهمه اون هم هست. جز این راهی نیست؟

- چرا، یا باید صیغه نودونه ساله بکنیم یا دوروتی به صورت ظاهری اسلام بیاره اما دین خودش رو نگه داره. این هم می‌شه یک ازدواج ظاهری و باطنش کاملاً حرام و غلطه.

- اون بحث صیغه...

- منتفی شده بدون. خود من هم راضی به همچین ازدواجی نیستم. صیغه چه معنی داره؟ گول زدن خودمونه؟ بعد فکر می‌کنی مادرجون و آقاجون قبول می‌کنن؟ با اردنگی پرتمون می‌کنن بیرون.

من به شوخی گفتم یه خارجی پیدا کردم می‌خوام باهاش ازدواج کنم بابام گفت پس همونجا پیشش بمون.

مادرم می‌گفت همین مونده با یه خارجی ازدواج کنی دو روز دیگه ولت کنه و بره. نمی‌دونه این خارجی دو ساله به پای شرایط من مونده.

- تو که از اول می‌دونستی بابا ننه‌ات آدمای سنتی هستن نباید لقمه بزرگ‌تر از دهنت بر می‌داشتی!

همون دختر حاج اکبر و دختر حاج نصرتی بیشتر بهت میان.

پوزخندی زد و گفت:

- همینم مونده یه عقیم مثل تو به من تیکه بپرونه.

با ته گلو خندیدم. چون با کسی در رابطه نبودم به من می‌گفت عقیم. مطمئن بودم یادش هست که تا چند دقیقه پیش فکر می‌کرد با دو دختر خوابیده‌ام.

داشت با حالت خاصی نگاهم می‌کرد. آهسته گفت:

- دیگه بزرگ شدی. یاد گرفتی به چی نیاز داری!

در سکوت نگاهم را پایین گرفتم. آهی کشید و گفت:

- خجالت نکش. تو که از همه‌چیز من خبر داری. بعدش هم دفعات قبل که اومدم زمان برداشتن عطر و شونه از کمدت بسته‌های کدکس رو دیدم.

مسلماً می‌دونستم که اون جزو کتاب‌های دانشگاهیت نیست و طریقه استفاده‌اش چیه!

صورتم گر گرفته بود. آن لحظه به این ایمان آوردم که سروش مرد محجوبی است واگرنه باید همان زمان کارم را پرچم می‌کرد و با سلاح همیشگی‌اش یعنی تمسخر آن را بر سر در شهر عَلَم می‌کرد.

از جایش برخاست و دستش را دراز کرد و روی شانه‌ام زد و گفت:

- سرخ شدن نداره مرد، ولی دوتا دوتا خیلی چندشه.

نگاهش کردم. خسته لبخند زد و گفت:

- مرسی برای قهوه. شب بخیر.

- شبت بخیر.

او رفت و چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در اتاق را شنیدم.

بعد از چند دقیقه به هال رفتم و کنار الا دراز کشیدم. او گفت:

- من دیگه میرم.

رو به او چرخیدم و گفتم:

- کجا؟

- خونه.

- الان؟

- آره، عادت دارم، نگران من نباش.

- می‌دونی ساعت چنده؟ چطور نگران نباشم، بعد هم پس سوزان چی می‌شه؟

- نمی‌دونم، با خودم ببرمش؟

- نه. همین‌جا بمون.

- نگران نیستی سروش من رو ببینه؟

از فارسی حرف زدن ما فهمیده بود که سروش آمده است. گفتم:

- نگران نباش، بمون که فردا با هم آشنا بشین.

با حس و حال عجیبی گفت:

- ولی...

- گفتم که اشکال نداره.

و بعد دستش را دراز کردم و سرم را روی بازویش گذاشتم و دست دیگرش را روی گردنم انداختم.

صبح در حال پوشیدن لباس بودم که سروش روی تخت نشست و دستش را روی صورتش کشید. کمی لب تخت نشست و به یک نقطه خیره شد.

- بیدارت کردم؟

- نه، باید برم دنبال کار آقاجون.

کتاب‌هایم را برداشتم و درون کوله‌ام انداختم. لپ‌تابم را هم در کوله جای دادم و گفتم:

- پس بیا یه چیزی بخور.

- چشم.

به آشپزخانه رفتم و آب‌جوش را در ماگ‌ها ریختم و یک چای کیسه‌ای در ماگ خودم انداختم.

سرپا مشغول مالیدن کره‌ی بادام‌زمینی روی نان بودم کمی شیره‌ی افرا روی آن ریختم و مشغول گاز زدن به آن شدم که سروش هم آمد. او هم روش زندگی مرا می‌دانست و همانطور سرپا داشت برای خود لقمه حاضر می‌کرد.

در این حال بود که الا با سوزان به آشپزخانه آمد. صبح بخیر گفت که سروش سرش را چرخاند و با دیدن او جوابش را داد و چند لحظه با دقت براندازش کرد. سوزان را نگریست و بعد در حال بستن در ظرف شیره‌ی افرا گفت:

- خدا لعنتت کنه این بچه داره که!

- بچه همسایه است، به ما سپرده.

- همون زن خوشگله.

- همون.

الا نشست و سوزان را روی پایش گذاشت. برای الا یک ماگ پر از چای حاضر کردم و برایش نان و وسایل صبحانه را روی میز چیدم. تشکر کرد و مشغول لقمه گرفتن برای سوزان شد.

سروش هم آمد و نشست و مشغول خوردن لقمه‌اش شد.

من کوله‌ام را برداشتم و به کنار الا رفتم و گفتم:

- دایيِ من سروش. همون که همیشه ازش برات صحبت کردم. می‌تونی الان باهاش آشنا بشی.

و رو به سروش گفتم:

- دوست من الا، که تا حالا نشده بود ازش برات صحبت کنم.

سروش دستش را دراز کرد و هر دو با هم دست دادند. الا از لفظ دوست خوشش آمده بود. لبخند نرمی زد. سوزان هم با چشم‌های خاکستری‌اش فقط به ما نگاه می‌کرد.

خم شد و الا سر بلند کرد و به جای گونه‌اش لب‌هایش را بوسیدم و به سمت سروش که نگاهش را پایین گرفته بود گفتم:

- فعلاً خداحافظ.

- به سلامت.

کوله را روی دوشم انداختم و از منزل بیرون زدم و به سمت دانشگاه رفتم اما در تمام طول مسیر ذهنم درگیر الا و سروش بود که با هم چه می‌گویند.

سروش را من می‌شناختم. می‌دانستم هیچکس نمی‌تواند او را مجبور کند تا جدی باشد ولی وقتی جدی می‌شد اصلاً نمی‌شد در برابر او ایستاد.

یک دنده‌ی منطقی خشک داشت. یک دنده که جا نمی‌رفت و اگر خودش آن را جا می‌زد حتماً چپه‌ات می‌کرد.

احساس بدی داشتم و نگران الا بودم و می‌ترسیدم که سروش از آن دنده بیدار شده باشد.

خود را به دانشگاه رساندم. یک کلاس طولانی در پیش داشتم. وقتی وارد کلاس شدم به همکلاس‌هایم سلام کردم و سرجایم نشستم و لپ‌تاپ را روشن کردم.

استاد وارد کلاس شد و طبق عادتش سریع به جایگاهش رفت و مشغول صحبت کردن و درس دادن شد.

آنقدر یک ریز حرف می‌زد که معمولاً وسط درس نصف بیشتر دانشجویان کلاس را ترک می‌کردند.

خود استاد اجازه داده بود هر جا کسی خسته شد کلاس را ترک کند.

اما لابه‌لای حرف‌هایش همیشه نکات ریزی می‌گفت که این نکات خیلی مهم و اساسی بودند.

همیشه نکته به نکته را یادداشت می‌کردم و وقتی کلاس تمام می‌شد تازه باید می‌رفتم و به سال پایینی‌ها آموزش می‌دادم.

کلاس که تمام شد از پله‌ها پایین رفتم. استاد صدایم کرد و به کنارش رفتم و با او دست دادم.

مرد حدوداً شصت ساله‌ای بود که موهای پر پشت سفیدش چهره‌اش را جا افتاده‌تر می‌کرد.

با او دست دادم و همراه با هم راه افتادیم.

- من نمرات دوره‌های گذشته‌ات رو چک کردم. از اینکه تا این حد عملکردت عالی بوده خوشحالم. به من گفتن جزو دانشجویان برتر رشته خودت هستی و حتی به دانشجوهای دیگه درس میدی که کمک کارشون باشی.

چند تا از تحقیق‌هات که توی کتاب‌خانه موجود بود رو خوندم. واقعاً فوق‌العاده بود. پایان‌نامه دوره قبلت رو هم پیدا کردم و خوندم و واقعاً حرف برای گفتن داشت. جزو محدود پایان‌نامه‌هایی بود که با علاقه تا انتها خوندم.

- ممنونم استاد.

- می‌خوام بگم اگر موافق باشی در حال نوشتن کتابی هستم و چطوره با من همکاری کنید. بخشی از فصول رو به عهده تو می‌ذارم که تحقیق کنی و بنویسی.

دو فصل مهم دارم که فکر می‌کنم تو به خوبی از پس نوشتنش بر میای.

- اگر بتونم کمک کار باشم خیلی خوش‌حال می‌شم.

او توضیحی در مورد چیزی که می‌خواست برایم داد و گفتم:

- اولین نتیجه کارم رو بعد از نوشتن بهتون می‌دم.

تشکر کرد و رفت. وقتی به کلاس خودم رسیدم دو نفر از پسرها جلوی در منتظر بودند.

عذرخواهی کردم و در کلاس را باز کردم و با دست اشاره کردم وارد شوند.

وقتی وارد شدیم سریع مشغول رفع اشکال شدم و کارم در کلاس حدود دو ساعت طول کشید.

آخر وقت دیگر خیلی خسته و گرسنه بودم. باید می‌رفتم چون یک ساعت دیگر مژگان می‌آمد.

نمی‌توانستم از او بخواهم جلسه در منزل خودش برگزار شود. باید زودتر به الا و سروش سر می‌زدم.

سریع از دانشگاه خارج شدم و خودم را به منزل رساندم. وقتی وارد راهرو شدم کارا را دیدم که فرزندش در یک دستش بود و ساک لباس کودکش در دست دیگرش.

می‌خواست در را باز کند. خودم را به او رساندم و بعد از سلام و تبریک و خوش‌آمد کلید را از دستش گرفتم و در خانه را برایش باز کردم. تشکر کرد و خواست که وارد شوم. در را باز گذاشت و وارد منزل شد. به ناچار ساک بچه را برداشتم و پشت سرش به داخل واحد رفتم. او نوزادش را که خواب بود به داخل اتاق برد و به نزدم برگشت. خانه‌اش خیلی به هم ریخته بود و همه جا خورده‌های وسایل شکسته دیده می‌شد.

از من خواست بنشینم. جایی روی مبل پیدا کردم و نشستم.

او هم روی لباس‌های روی مبل نشست و گفت:

- من اینجا مستأجرم و دیگه از پس مخارج خونه بر نمیام. همسرم به مشروب اعتیاد داره و هر وقت به خونه میاد مثل دیوونه‌ها رفتار می‌کنه و از من پول می‌خواد. من دیگه نمی‌تونم کار کنم و پولام رو به اون بدم یا اجاره‌ی اینجا رو بپردازم.

من خانواده خوبی داشتم که مخالف ازدواجم با فرانک بودن. با خواسته خودم باهاش ازدواج کردم و اونا من رو طرد کردن.

می‌خوام از فرانک طلاق بگیرم و به کنار خانواده‌ام برگردم. شاید بتونن من رو بپذیرن. ممکنه اونا سوزان و دختر دیگه‌ام سافرون رو نپذیرن، اما سعی می‌کنم با من کنار بیان.

پدرم خیلی سخت گیر بود و اون همیشه به من می‌گفت فرانک مردی نیست که من فکر می‌کنم. حس می‌کردم اون یک جغد شومه اما پدرم چیزهایی می‌دید که من در جوانی نمی‌دیدم.

پدرم قلباً انسان خوبیه اما شاید دیگه نخواد من رو ببخشه چون وقتی ازش دور شدم با رفتار بدی رهاش کردم.

می‌خوام که شما به من کمک کنین.

- چه کمکی؟

- من دوست شما وحید نیکخواه رو دیدم که به منزلتون رفت و آمد داره. اون دستیار آقای کراسه و هر دو خیلی کارشون خوبه.

می‌خوام که ازشون بخوایین من رو از شر فرانک راحت کنن. اون همیشه من رو با دزدیدن و کشتن سوزان تهدید می‌کنه. مطمئنم هم هستم که این کار رو می‌کنه.

اون می‌دونه خانواده‌ام طردم کردن و گفتن هرگز بر نگردم و شاید احتمال نده من بخوام برگردم پیششون. اما اگر برم اونجا خودم و دخترهام امنیت داریم و فرانک نمی‌تونه با ما کاری بکنه.

به دوستتون بگین من رو از این منجلاب نجات بدن، من به محض برگشتن پیش خانواده‌ام لطفشون رو جبران می‌کنم.

سر تکان دادم و گفتم:

- امروز همسرشون میان به خونه من، حتماً باهاشون صحبت می‌کنم. هر کمکی که از دستمون بر بیاد انجام می‌دیم.

تشکر کرد و من از جایم برخاستم که به خاطر نگه داشتن سوزان تشکر کرد. بعد هم خواست که فرزندش را به او برگردانم.

وقتی آنجا را ترک کردم و به منزل رفتم سلام کردم و با دیدن سوزان که حالا کمتر از من می‌ترسید گفتم:

- مادرت اومده، می‌خوای بری پیشش؟

او که خود را پشت الا قایم کرده بود سرش را تکان داد. الا آرام بود و چیزی از نگاهش نمی‌خواندم. گفتم:

- می‌تونم خواهش کنم سوزان رو به مادرش برگردونی و کمکش کنی خونه‌اش رو مرتب کنه؟

او تندتند سر تکان داد و دست سوزان را گرفت و رفت. از این حرکتش یکه خوردم. نگاهم به سروش افتاد که با جدیت به تلویزیون خیره بود و حتی نگاهم نمی‌کرد.

- سلام خان دایی خوبی؟

با صدای سنگینی جواب داد:

- سلام.

به اتاق رفتم و مشغول تعویض لباس شدم و بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم. الا غذای مختصری حاضر کرده بود. غذایم را که خوردم زنگ در به صدا در آمد. ساعتم را نگریستم. مژگان بود. مثل همیشه سر وقت بدون هیچ تأخیری.

رفتم و در را باز کردم. طبق معمول مژگان با دو ظرف پر از غذا آمده بود.

سلام کرد و جوابش را دادم. ظرف‌ها را از او گرفتم و گفتم:

- چرا باز هم شرمنده کردین؟ راضی به زحمت نیستم.

- این چه حرفیه؟ فکر کردم شما هم دلتون بخواد فسنجون بخورین.

- آه! ممنون واقعاً، خیلی دلم می‌خواست.

- پس ای کاش به من می‌گفتین، حتماً براتون درست می‌کردم.

- با این وضعیت سخت شرمنده می‌کنین.

وارد هال شدیم. سروش برخاست و با مژگان احوال‌پرسی کرد. سروش و مژگان با هم آشنایی داشتند. مژگان زمانی که ایران بود سروش را در محل کار پسرعمه‌اش امیرپاشا دیده بود. سروش و امیرپاشا از دوستان نزدیک هم بودند، هرچند در ساخت و ساز رقیب کاری بودند.

سروش نشست و صدای تلویزیون را کم کرد و من ظرف‌ها را به آشپزخانه بردم.

وقتی برگشتم مژگان تمرین‌هایش را مقابلم گذاشت و من مشغول چک کردن آن‌ها شدم. حواسم پیش سروش رفت و رفتار و نگاه سنگینش. تعجب کردم که حتی به سراغ دوروتی هم نرفته بود.

سربلند کردم و گفتم:

- خیلی عالیه حتی اگر به کمک وحید انجام دادین.

- آه! نه! وحید به من کمک نمی‌کنه. همیشه می‌گه شما دلتون می‌خواد بفهمین چقدر شاگردتون درس رو متوجه شده. برای همین من هم مجبورم به تنهایی از پسشون بر بیام.

- بله. اینطور به نفع خودتونه... کتابی که گفتم آوردین؟

- بله!

او کتاب را مقابلم گذاشت. هر دو روی زمین نشستیم. مژگان کمی اذیت می‌شد. گفتم:

- می‌خوایین بشینین روی کاناپه؟

- نه، همین‌جا خوبه.

از جایم برخاستم و به پشت او رفتم و کاناپه را با یک فشار رو به جلو حرکت دادم و گفتم:

- خسته که شدین تکیه کنین.

- خیلی زحمت شد، ممنون.

نگاهم به سروش افتاد که با حالت متفکری نشسته بود و هیچ نمی‌گفت.

مقابل مژگان نشستم و کتاب را باز کردم و صفحات اول آن را با صدای بلند خواندم و بعد از او خواستم معنی‌اش را برایم بگوید.

خواست کتاب را بگیرد و جمله به جمله معنی کند که گفتم:

- نه، هر چی که متوجه شدین رو به من بگین.

مژگان کمی فکر کرد و چند جمله کوتاه را برایم توضیح داد. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- کافی نیست! باید جملات رو توی ذهنتون نگه‌دارین و برای خودتون تندتند معنی کنین واگرنه اگر دانشگاه برین و بخواین درستون رو ادامه بدین از صحبت‌های استادتون هیچی متوجه نمی‌شین.

کتاب را به او دادم و خواستم که روخوانی کند. مشغول خواندن شد و من بعد از پایان صفحه مشغول ترجمه آن به فارسی شدم. به صورت ذهنی تمام صفحه را برایش ترجمه کردم و بعد گفتم:

- یادداشت کن.

او مشغول نوشتن شد و من لیستی از کلمات را از همان صفحه به او دادم و گفتم:

سی ثانیه زمان داری معنی همه رو بنویسی. او چند لحظه مات نگاهم کرد که گفتم:

- بیست و پنج...

به خود آمد و سرش را پایین گرفت و مشغول نوشتن شد. وقتی زمانش تمام شد گفتم:

- تمام.

سر بلند کرد و گفت:

- سی ثانیه برای معنی کردن بیست لغت خیلی کمه.

- داشتم کارش را بررسی می‌کردم. ده تا را جواب داده بود که دوتای آن‌ها غلط بود.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- خوب نیست. برو صفحه دوم.

او صفحه دوم را باز کرد و مشغول خواندن شد.

وقتی تمام شد سربلند کرد و هرچه را که یادش بود گفت. گفتم:

- همین؟

- باور کنین می‌فهمم چی میگه ولی یادم میره که دقیق معنیا رو بگم. پرست مثل این می‌مونه یک صفحه کتاب فارسی زبان به من بدین و بگین چی نوشته. معنی و مفهوم رو متوجه می‌شم اما جملات یادم نمی‌مونه.

- بله درسته، اما شما باید حافظه‌تون رو تقویت کنین تا چیزی رو که می‌خونین فراموش نکنین.

- باشه چشم.

سروش خم شد و یک سینی روی میز گذاشت. اصلاً متوجه نشدم کی برخاست و رفت برایمان چای آورد. در کنارش سوهان و گز بود و پسته.

همان سوغاتی‌های همیشگی که یا مادرجون می‌فرستاد یا مادرم.

از او تشکر کردم. مژگان هم تشکر کرد و سروش با صدای ضعیفی گفت:

- خواهش می‌کنم.

و بعد رفت و سرجایش نشست. نگاهم را از او گرفتم و دوباره بیست لغت به مژگان دادم و گفتم:

- بیست و پنج ثانیه وقت دارین جواب لغات رو بدین.

- اما بار پیش سی ثانیه بود.

- بیست!

پوفی کرد و مشغول جواب دادن شد. وقتی زمانش تمام شد این‌بار نُه تای آن‌ها را درست جواب داده بود. لبخند زدم و گفتم:

- ببین الان یک لغت بیشتر جواب دادی اون هم توی زمان کمتر.

پس حتماً تو خونه این تمرین رو انجام بده.

- چشم حتماً.

وقتی ساعت کلاسش رو به اتمام بود گفتم:

- خانم نیکخواه می‌تونم یه خواهش از شما بکنم؟

او سر فرود آورد و گفت:

- در خدمتم.

و من مشغول توضیح دادن شرایط کارا و فرزندانش شدم. مژگان در خود مچاله شد و به وضوح دیدم که دستش مشت شد و شروع به لرزیدن کرد.

رنگش پرید و فکر کردم که شاید فشارش افتاده است. نتوانستم ادامه بدهم. پرسیدم:

- شما حالتون خوبه؟

اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش چکید و گفت:

- آره من خوبم. از جایم بلند شدم و رفتم برایش شربت درست کردم. سروش هم کنار مژگان نشست و حالش را پرسید و او گفت که خوب است.

خودم را لعنت کردم که چرا باید با یک زن باردار از این حرف‌ها بزنم.

سریع لیوان را به هال بردم و به دستش دادم و از او خواستم چند جرعه بنوشد. به سختی دو جرعه نوشید و بعد گفت:

- چه کاری از من بر میاد؟

- خودم با وحید صحبت می‌کنم.

- بگید من بهش می‌گم.

درخواست کارا را به مژگان گفتم و او سر تکان داد و گفت:

- خیالتون از این بابت راحت باشه. وحید هر کاری که بتونه انجام میده.

از او تشکر کردم و با جمع کردن وسایلش تلفن همراهش به صدا در آمد. جواب داد و وحید باز هم سر وقت آمده بود.

ظرف‌های قبلی مژگان را آوردم و به او دادم و تشکر کردم. او ظرف‌ها را گرفت و چند لحظه تعلل کرد و بعد سر بلند کرد و با چشم‌های دریایی گفت:

- زندگی گذشته‌ی من قبل از وحید بی‌شباهت

به زندگی این خانم نیست برای همین درکش می‌کنم و مطمئن باشین از وحید می‌خوام تا لحظه‌ای که بهش امنیت نداده رهاش نکنه.

سر فرود آوردم و از او تشکر کردم. پالتویش را مرتب کرد و کفش‌هایش را پوشید. در آن پیراهن گلدار بارداری بسیار زیبا شده بود. روسری روی سرش او را دلنشین‌تر می‌کرد.

سروش مرا کنار زد و کفش‌هایش را پوشید و وسایل دست مژگان را گرفت و گفت:

- من براتون میارم، سنگینن.

- زحمت نکشین. وزنی ندارن من که با آسانسور می‌رم.

- وحید رو هم می‌بینم.

و بعد جلوتر از مژگان رفت. مژگان خداحافظی کرد و پشت سر سروش رفت. سروش او را به درون کابین راهنمایی کرد و بعد خود داخل شد.

به کنار پنجره رفتم و وحید را دیدم. نکیسا را روی دوشش سوار کرده بود و قدم می‌زد.

این مرد حالم را خوب می‌کرد. کسی مثل فرانک به زن و بچه‌ی خود رحم نمی‌کرد و این مرد حامی یک زن و کودک می‌شد و امنیت می‌بخشید.

بار اولی که او را دیدم آنقدر به هم ریخته و شکسته به نظر می‌آمد که پایانش را مرگ در میان شیشه‌های الکل می‌دیدم اما با ترک ناگهانی الکل مشغول درس خواندن

شد و من انگلیسی را که تا حدودی بلد بود به او یاد دادم و توانست وارد دانشکده وکالت شود.

حالا پس از چند سال او سه کتاب ترجمه شده در زمینه قانون و وکالت دارد و هر سه را به مژگان تقدیم کرده است.

سروش و مژگان از در بیرون رفتند. وحید نکیسا را پایین گذاشت و با سروش دست داد و او را بغل کرد و مشغول خوش و بش شدند. بعد از کمی صحبت دوباره با هم دست دادند. سروش خم شد و با نکیسا مشغول صحبت شد و وحید پیشانی مژگان را بوسید و دستش را دور شانه‌ی او انداخت و منتظر شد.

وقتی سروش راست شد از هم خداحافظی کردند. سروش به درون ساختمان آمد و مژگان و وحید و نکیسا سوار شدند و رفتند.

روی لبه‌ی پنجره تکیه کرده بودم و داشتم فکر می‌کردم. باد خنکی به صورتم می‌خورد و یک لحظه به خلسه رفتم. پلک‌هایم را بستم و دیگر هیچ صدایی نشنیدم. نمی‌دانم چقدر گذشت که با نشستن دستی روی شانه‌ام به خود آمدم.

رویم را چرخاندم، سروش بود که داشت نگاهم می‌کرد.

- حالت خوبه؟ دو ساعته دارم صدات می‌کنم.

- خوبم، حواسم نبود. چیزی شده؟

- بیا ببینم.

سروش به سمت کاناپه رفت و خود را روی آن انداخت و پای راستش را روی پای چپش انداخت. من هم به کنارش رفتم و نشستم و گفتم:

- چی شده؟

با آن حالت جدی‌اش با حرص زیادی گفت:

- من همیشه نگران تنهاییت بودم. نگران بودم که یک روزی از تنهایی دیوونه بشی ولی نمی‌دونستم تو تنهاییت رو داری با این پر می‌کنی؟ از بین این همه آدم تو باید بری سراغ همچین دختری؟

چند لحظه ساکت بودم و او را برانداز کردم و داشتم فکر می‌کردم که چه مرگش شده است و ایرادی که قرار است از الا در بیاورد چیست!

- چرا مثل شتر زل زدی به من؟

- پس چرا تو فاز بابای اخمو گرفتی!

- جواب من رو بده.

- مگه چشه؟ چی شده؟

- واقعاً خری یا خودت رو زدی به خریت؟! کدومش؟

- واضح حرف بزن سروش بفهمم مشکل چیه.

- وقتی از ملاقات با طرف آقاجون برگشتم دختره تو آشپزخونه بود. من در رو بستم و داشتم کفشام رو در می‌آوردم که شنیدم داشت قرار مدار می‌ذاشت.

فکرم رفت سمت شغل الا. قلبم بی‌خودی تپش گرفت. تکیه کردم و گفتم:

- خوب!

- خوب اینکه فردا شب تو تخت کس دیگه است و پس فردا شب تو تخت یکی دیگه.

با ناراحتی پلک روی هم گذاشتم. دست‌هایم را زیر بغلم فشردم و کمی بعد رو به سروش گفتم:

- به من چه؟ یا اصلاً به تو چه؟

سروش همانطور عصبانی پایش را از روی دیگری برداشت و با حالتی از انزجار فریاد کشید:

- بی‌غیرت.

هیچ عکس‌العملی نشان ندادم. دست‌هایش را به هم قفل کرد و سرش را پایین گرفت. معلوم بود حالش خوب نیست و باز بی‌خود نگران من شده است.

اصلاً این حالتش را دوست نداشتم. شبیه پدرها می‌شد، عصبی و نگران.

پایم خود به خود شروع کرد به تکان خوردن.

یکدفعه سر بلند کرد و داد زد:

- دو روز دیگه ایدز می‌گیری بدبخت.

در آرامش جوابش را دادم.

- به تو چه؟

با صورت افتاده‌اش به من خیره شد. از جایم برخاستم و گفتم:

- سروش ادای باباها رو در نیار چون اصلاً بهت نمیاد. تو همونی هستی که من همیشه باید نگران روابط و رفتاراش باشم. به من امر و نهی نکن. بهم نگو با کی باشم و با کی نباشم. خودم خوب می‌دونم دارم چکار می‌کنم.

- تو با یه هرجایی همخوابه می‌شی، اونوقت می‌گی می‌دونم دارم چکار می‌کنم؟

از رفتن منصرف شدم. کمی فکر کردم. رو به او گفتم:

- تو با چندتا دختر تا حالا خوابیدی؟

- تو به من کاری نداشته باش، بحث این دختره.

- باشه، ولی تو چی؟ تو ایران و اینجا تا قبل از دوروتی با چند نفر بودی؟

تکیه کرد و متفکر گفت:

چه می‌دونم! ده تا، دوازده‌تا.

پوزخندی در چشم‌هایش زدم و به سمت اتاق راه افتادم. دنبالم آمد و مرا سمت خود چرخاند و گفت:

- دهنتو کج نکن. حرفت رو بزن.

به چشم‌های مهربان اما عصبی‌اش زل زدم و گفتم:

- به قول الا، اون هرجاییه چون هر شب با یک نفره ولی تو هرجایی نیستی؟اون هرزه است و تو نیستی؟ اون الان ممکنه ایدز داشته باشه و تو نداری؟ از کجا مطمئنی؟ چون مردی کارات مشکلی نداره؟

سروش با چشم‌های گشاد شده به یک باره مشت محکمی در صورتم زد. حس کردم استخوان صورتم شکست. صورتم را میان هر دو دستم گرفتم و خم شدم و آن را فشردم. درد در تمام سرم می‌پیچید.

تحمل نکردم و بلند آخ گفتم.

همانطور که پشت یقه لباسم را چنگ می‌زد گفت:

- عقلت اومد سرجا؟ اون شغلش هرزگیه.

و مرا بالا کشید. راست شدم و دستش را کنار زدم و سرم را بالا و پایین انداختم و گفتم:

- هرزگی کردن برای هرزه‌هایی مثل تو. تو و اون چه فرقی دارین وقتی همیشه رختخواباتون عوض می‌شه؟ نمی‌خواد به من بگی چکار کنم و چکار نکنم. خودم می‌دونم چی درسته و چی غلط!

با حرص داد زد:

- اون یه هرزه است بهنام.

- مگه می‌خوام باهاش ازدواج کنم که نگران این موضوع باشم؟ اون فقط یک روز در هفته شریک زندگی منه.

با همان حرص گفت:

- شریک زندگی یا شریک خوابت؟

- شریک زندگی من. زندگی من فراتر از اون تخته. زندگی من خوشیه منه ، غم منه، تنهایی منه.

سروش خنده بلند تمسخرآمیزی کرد و گفت:

- آهان! خوبه نمردیم و معنی شریک زندگی هم فهمیدیم!

یک قدم جلو رفتم و دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

- می‌دونی فرق من با تو و امثال تو چیه؟

من به زور هیکل و زبون کسی رو تو تختم نکشوندم که هرزه‌اش کنم، که بهش حس کثافت دست بده و عادت کنه هر روز با یکی باشه، من هیچ دختر هرزه‌ای توی دنیا نساختم پس وجدان آسوده‌ای دارم. فرق دومم با تو اینه که عادت ندارم شریکم رو مدام عوض کنم و بهش برچسب کثافت و هرزه بزنم. من می‌دونم الا چکاره است و چجوریه! برام هم هیچ اهمیتی نداره و دنبالش نمی‌رم. مهم اینه که هشت ماه هر یک‌شنبه مال منه. حتی فرقی نداره که چیزی بینمون اتفاق بیفته یا نه.

اون میاد و پیشم می‌مونه و تو هیچ حقی برای دخالت توی این موضوع نداری. به جای اینکه کاسه‌ی داغ‌تر از آش بشی یه فکری به حال دوروتی بکن که بی هیچ برنامه‌ای وارد زندگی‌ات کردیش و تا چند وقت دیگه اگر تکلیفش رو روشن نکنی میره با کسی بهتر از تو.

با چشم‌های پر از خشم و فک سخت شده‌اش گفت:

- آهان، خوب شد یادم انداختی که کسایی اون طرف دنیا منتظر نظر دادن در مورد زندگی من و تو هستن و برای ازدواجمون باید اول کسب تکلیف کنیم و اجازه نمیدن که با هر هرزه‌ای ازدواج کنیم و...

دستم را چند بار روی سینه‌اش زدم و میان کلامش پریدم و گفتم:

- اونی که باید از صدنفر کسب تکلیف کنه تویی. از آقا و ننه و خواهرت گرفته، تا میری می‌رسی به بقال سر کوچه‌تون باید اجازه بگیری. من دوازده ساله ننه بابا ندارم.

دوازده ساله خودم رو پای خودم وایسادم. به تو و بزرگ‌تر از تو هم اجازه‌ی دخالت و تصمیم‌گیری نمی‌دم.

پس بار آخرت باشه که به من می‌گی چکار کنم و چکار نکنم خان دایی!

سروش دستش را روی صورت شش تیغه‌اش کشید و آرام‌تر از قبل گفت:

- به هر حال می‌گم حواست به خودت باشه. در هر صورت تو با این مدرک و این شرایط عالی حقت نیست خودت رو دم‌خور این آدما کنی.

- اگر شرایط عالی نداشتم حقم بود؟

- نه. اون باید با کسی شبیه خودش باشه.

- چون تو می‌گی؟

- نه، چون عرف می‌گه.

- این حرفا رو نزن سروش. تو که بابا ننه‌ات همیشه زیر گوشت قرآن زمزمه کردن. شاید یکی توبه کرد و برگشت. من و تو حق نداریم انگشت تحقیر سمتش بگیریم. آره ازدواج یک انتخابه. می‌تونی تصمیم بگیری با کی باشی یا نباشی. شریک زندگی‌ات چه مدل آدمی باشه. اما حق تحقیر و اهانت به دیگران رو نداری. تصمیم‌گیری در مورد آینده دیگران مربوط من و تو نیست. من و تو جای خدا نیستیم که حکم بدیم پس سعی کن عقب بکشی.

وارد اتاق شدم. دنبالم آمد و به چهارچوب تکیه کرد و دستش را زیر بغلش زد و گفت:

- فقط به خاطر خودت گفتم.

یک کتاب از کتاب‌خانه بیرون کشیدم و رو به او گفتم:

- تو که می‌دونی چجوری می‌شه فهمید یه دختر قبل از ازدواج با کسی رابطه داشته یا نه؟!

- آره، خوب...

کتاب را باز کردم و پشت میز تحریم نشستم و گفتم:

- بار اولی که با دوروتی خوابیدی دختر بود؟

سکوت کرد. لپ‌تاپم را روشن کردم و نگاهم را سمتش چرخاندم. سرش را به چارچوب تکیه زده بود. نگاهش پایین بود. زیر لب گفت:

- تو که می‌دونی فرهنگای ما متفاوته.

- الان که نوبت به تو رسید شد تفاوت فرهنگی؟ پس تو با فرهنگی که توش بزرگ شدی به دوروتی نگاه کن. برچسبی که بهش می‌زنی چیه؟

چند لحظه نگاهم کرد و با صدای سنگین گفت:

- کافیه بهنام.

در سکوت به مانیتور زل زدم. آهسته و با صدای سنگین گفت:

- همه‌ی حرفات قبول. همه‌ی حرفات درسته بهنام. اما همه جای دنیا و توی هر فرهنگی روسپی‌گری، روسپی‌گریه! با این حرفا هم توجیه‌پذیر نیست. می‌خواد دلیلش هم هر چی که باشه. این آدما یه گروه مشخص تو هر جامعه هستن که به راحتی با باقی اصناف جامعه قاطی نمی‌شن. عین آب و روغن.

اگر حواست رو جمع نکنی زندگی‌ات رو غرق فساد و منجلاب می‌کنن. این آدما به خاطر نداشتن یه سری خصوصیات اخلاقی مثل حیا و غرور حریم زندگی‌ات رو پرخطر می‌کنن. پای خیلیا رو به زندگی‌ات باز می‌کنن. می‌خوای باهاش باشی باش، ولی به درد زندگی و ازدواج نمی‌خوره. چون نمی‌دونی وقتی پات رو از خونه بیرون می‌ذاری بعدش کی پاش رو می‌ذاره تو.

رویم را به لپ‌تاپ کردم. دنده‌اش را جا زده بود. چپه شدم. هیچ جوابی نداشتم که بدهم. او آهی کشید و رفت. من هم دستم را کنار سرم زدم و به کارم مشغول شدم.

دقایقی بعد زنگ در زده شد. از جایم بلند شدم و وارد هال شدم که دیدم سروش رفت تا در را باز کند.

کمی منتظر شدم، الا وارد هال شد. به سمتم آمد. سرش را بلند کرد. آنقدر گریه کرده بود که چشم‌هایش کاملاً قرمز شده بود. با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

از کنارم گذشت و به درون اتاق رفت. من هم وارد اتاق شدم و در را بستم. الا در کمد را باز کرد و مشغول جمع کردن وسایلش شد.

- جایی میری؟

بغض کرده جواب داد و گفت:

- آره، دارم می‌رم خونه.

- خوب، می‌شه بگی چی شده که داری گریه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟

- نه؟

- کارا یا بچه‌اش طوری شده؟

- گفتم که نه!

او همینطور مشغول جمع کردن وسایلش شد و آن‌ها را در ساک پارچه‌ای که داشت انداخت. از خودم پرسیدم که وسایلش را برای چه جمع می‌کند؟! جلو رفتم و گفتم:

- الا، عزیزم! این لباسا همیشه اینجا بودن. چرا باید برداری و ببری؟

- بهنام.

- عزیزم!

- دیگه نمی‌خوام کنارت باشم.

چند لحظه به صورت هم نگاه کردیم. او نگاه غمگینش را گرفت و با چشم‌هایی که اشک‌شان روان بود گفت:

- دیگه برام پول نفرست. دیگه هیچ شب یک‌شنبه‌ای در کار نیست.

- چرا عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟ من ناراحتت کردم؟

او سمتم چرخید و در حالی که هق‌هق می‌زد گفت:

- مگه بهتر از تو هم هست؟

- پس چی شده؟

- فکر می‌کنم بهتره که این رابطه تموم بشه.

- تموم بشه؟ دلیلش چیه؟

- من اینطور تصمیم گرفتم.

- تو اینطور تصمیم گرفتی؟ مگه این یک رابطه یک نفره است؟ یک سمت این رابطه منم. اجازه نداری که سرخود و به تنهایی تصمیم بگیری.

- باید برم.

- یه شب به زور اومدی حالا هم زورکی می‌خوای بری؟

- دیشب با هم خیلی صحبت کردیم. من می‌خوام برم دنبال زندگی‌ام. می‌خوام برای خودم یک زندگی خوب تشکیل بدم. همونی که بهت گفتم آرزوش رو دارم.

با ناراحتی بازوهایش را گرفتم و گفتم:

- ولی تو فردا شب و پس فردا شب قرار داری. پس چطور اینا رو به من می‌گی؟

- این هفته آخرین رابطه‌هام رو دارم و دیگه تموم می‌شه. به پولش احتیاج دارم.

- خودم بهت پول می‌دم. هر چقدر که بخوای.

مچ دستم را گرفت و با قدرت به کنار پرت کرد و گفت:

- به پولت هیچ احتیاجی ندارم.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و او را جلو کشیدم و در صورتش فریاد کشیدم و گفتم:

- پس چطور به پول اونا احتیاج داری؟ دو تا قرارت رو کنسل کن و با خودم باش که بفهمم مشکلت چیه؟

چرخید و باقی وسایلش را در ساکش انداخت و گفت:

- مشکلم تویی.

با گیجی از حرف‌های ضد و نقیضش گفتم:

- تو که همین الان گفتی مشکلت من نیستم و باعث ناراحتی‌ات نشدم.

با صورت مستأصل نگاهم کرد و بعد با غصه گفت:

- فقط نمی‌خوام باهات باشم. برو دنبال یکی دیگه.

بعد هم ساکش را کشید و رفت.

داشتم خارج شدنش از اتاق را نگاه می‌کردم. راه افتادم و به هال رفتم. الا داشت وارد راهرو می‌شد. خودم را به او رساندم. سروش داشت نگاهمان می‌کرد. به الا رسیدم

و ساک را از دستش گرفتم و به کنار پرت کردم و صورتش را میان دست‌هایم گرفتم و با شصت‌هایم اشک‌هایش را پاک کردم و گفتم:

- چی شده؟ این انصاف نیست. تو که می‌دونی من چقدر تنهام و چقدر نیاز دارم کنارم بمونی. سروش که بره من می‌مونم و این خونه. تو که می‌دونی بعد از هر یک هفته خسته کننده که می‌گذره امیدم اینه با تو باشم.

لبخند پر از دردی زد و گفت:

- فقط به فکر خودتی.

آهسته دست‌هایم را پایین کشید و گونه‌ام را بوسید و با صدای شکسته و آرام گفت:

- بذار برم بهنام. اینطور برای دوتامون بهتره. یه مدته فهمیدم که من نباید پیش تو باشم... خواهش می‌کنم اینقدر اصرار نکن.

- از کی فهمیدی؟

او رفت ساکش را برداشت. نگاهی به سروش کرد که اخمو و دست به سینه ایستاده بود. بعد هم وارد راهرو شد و کفش‌هایش را پوشید و چند لحظه نگاهم کرد. به سمتش رفتم. دستش را بلند کرد و باعث شد بایستم.

به گریه افتاد و چرخید و رفت و در را پشت سرش بست.

برگشتم و به شدت با دو انگشت لب پایینم را کشیدم و فکر کردم که یک باره این دختر چرا حالش بد شد. از شبی که سوزان مهمان ما بود رفتارش عجیب شد اما از عصر حالش بدجور عوض شده بود.

سروش روی کاناپه نشست و در سکوت دستش را به چانه‌اش کشید.

چرخیدم و راه افتادم. سروش صدایم زد. از منزل خارج شدم و به جلوی منزل کارا رفتم. زنگ را فشردم و منتظر شدم.

کمی بعد کارا در را باز کرد.

معلوم بود خسته است با این حال پرسیدم:

- شما می‌دونین الا چرا ناراحت بود؟

کارا نگاهی به پشت سرم کرد. نیم نگاهی به عقب انداختم. سروش میان قاب در ایستاده بود.

- اون دختر تصمیم داشت آزاد باشه و جلوی پیشرفت شما رو نگیره.

- اون جلوی پیشرفت من رو نمی‌گیره.

- الا خانواده می‌خواد. می‌خواست بره دنبال تشکیل خانواده.

- آخه چجوری؟

کارا سری تکان داد و حرفی نزد. نگاهم به سوزان افتاد که با عروسکش پشت مادرش ایستاده بود.

موهایش بافته شده بود. می‌دانستم کار الا است. سر فرود آوردم و گفتم:

- با شما درد دل کرد؟

- بله. اون می‌خواست گذشته رو پشت سر بذاره و به آینده خوبش برسه. آرزو داشت شما هم خوشبخت و خوش‌حال باشین.

لب‌هایم را روی هم فشار دادم و بعد تشکر کردم و به منزل برگشتم. هنگام ورود طوری سروش را کنار زدم که به در خورد. به اتاقم رفتم و پشت میز تحریر نشستم. به لپ‌تاپ خیره شدم ولی نتوانستم چیزی بنویسم.

فکرم درگیر بود و حالم نامساعد. مگر می‌شد دوستت یکهو تصمیم بگیرد که برود و بی‌خیال باشی و با خودت بگویی رفت که رفت، به سلامت. مگر می‌شد رفیقت که گاهی با شنیدن درد دل‌هایش حالت خوب می‌شد برود و بگویی خدا به همراهش، برود، قسمت این بود!

این نصیب و این قسمت در زندگی من جایی نداشت. جایی نداشت چون دایره زندگی من، محدود کسانی را در خود داشت و اگر یکی از آن‌ها کم می‌شد بدجور جای خالی‌اش حس می‌شد.

صمیمی‌ترین افراد دور و بر من یکی سروش بود، یکی بهار و آن دیگری الا.

الا هر چه که بود صمیمی بود.

اگر او نباشد شب‌های یکشنبه وقتی روی کاناپه ولو می‌شوم چه کسی بیاید و کنارم بنشیند و خود را به زور در آغوشم بیاندازد. وقتی در حال تماشای مسابقه فوتبال در حال پاپکورن خوردن هستم چه کسی دستم را بکشید و همه را یکجا گوشه‌ی لپش جا بدهد و بعد با چشم‌های خندان صورت پوکرم را نگاه کند!

وقتی سمت کتاب‌هایم می‌روم و پشت میز می‌نشینم بیاید و خود را از گردنم آویزان کند و بخواهد کمی به خود استراحت دهم تا حالم بهتر شود.

اگر الا نباشد باز هم من غرق کتاب می‌شوم. بهار نیست سروش هم همیشه نمی‌ماند. من می‌مانم و یک عالمه کتاب برای خواندن و یک‌شنبه‌ها هم در عالم کتاب می‌گذرد و از زندگی معمولی‌ام هیچ نمی‌فهمیدم.

گوشی‌ام را از روی میز برداشتم و با او تماس گرفتم. جوابم را نداد.

بوق می‌خورد و جواب نمی‌داد. وقتی دیدم نمی‌خواهد جواب دهد گوشی را کنار گذاشتم و بدون هیچ حالت از پیش تعیین شده‌ای روی میز فرود آمدم و سرم را میان بازوهایم کشیدم و غرق شب‌هایی شدم که با او گذراندم.

نمی‌دانم چقدر گذشت که دست سروش روی شانه‌ام نشست و گفت:

- بهنام.

سر بلند کردم و تکیه زدم.

- من دارم می‌رم بیرون، تو میای؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم که گفت:

- پاشو بریم، می‌ریم کلوپ برادر دوروتی حالت میاد سر جا.

زیر لب غریدم:

- از مشروب خوردن خوشم نمیاد پسر حاجی. از اینکه بیام ببینم مثل خل و چلا مست می‌کنی خوشم نمیاد. از اینکه ببینم موقع رقص جلوی چشم مردم داغ میشی خوشم

نمیاد، کلاً از بی‌جنبه‌بازیات خوشم نمیاد. برو، هر جایی که می‌خوای بری برو. با دوروتی، با دوستات با هر خری که می‌خوای باشی باش و هرکاری که لازمه بکن فقط تو هم من رو تنها بذار. گمشو برو از خونه من بیرون و بذار یه خورده راحت باشم.

سروش کنارم ایستاده بود. در سکوت به من نگاه می‌کرد. زیرلب گفت:

- چه مرگته؟

- هیچی فقط برو.

رفت و مشغول پوشیدن لباس شد. یکی از چمدان‌هایش را خالی کرد و گفت:

- اینا آت‌آشغالاییه که بهار و مادرم و بقیه دادن برات بیارن.

زیر لب جواب دادم:

- آشغال تویی.

عصبی بودم و دیوانه. حالت‌های عجیب و غریبم داشت شروع می‌شد. مغزم فرمان‌های غلط می‌داد. شاید هم درست بودند. اولین بار بود به سروش توهین می‌کردم و برای او داشت گران تمام می‌شد معترض جواب داد:

- چه غلطی کردی؟

- تو باید بگی چه غلطی کردی!

- چی میگی؟

- من که خونه نبودم تو به الا چی گفتی که به هم ریخته بود؟

- هیچی نگفتم.

- به من دروغ نگو. من خونه نبودم تو یک غلطی کردی که الا تا این حد به هم ریخته. حتی از اون با کارا حرف زده بود ولی تو به من نمی‌گی چی بینتون گذشته.

- هیچ اتفاقی نیفتاده. چی باید می‌شد؟

از جایم برخاستم و دیدم که سروش در حال پوشیدن شلوارش است. بعد از این که دیدی داره قرار می‌ذاره چی بهش گفتی؟

چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و بعد مشغول بستن کمربند چرم اصلش روی شلوار جین مشکی‌اش شد و گفت:

- بعدش ازش در مورد شغلش پرسیدم و گفتم آیا روسپیه؟ که تایید کرد و من هم گفتم نه تو و نه خانواده‌ات اصلاً در شأنتون نیست که اون توی زندگیتون بپلکه. گفتم که بهتره دنبال یه مورد دیگه برای آویزون شدن بگرده و ...

اصلاً نمی‌دانم چگونه جلو رفتم و وسایلش را در چمدان انداختم و درش را رویش انداختم و با عصبانیت آن را برداشتم و به سمت خروجی رفتم. چمدانش را از منزل بیرون انداختم و برگشتم. در هال ایستاده بود و داشت نگاهم می‌کرد. گفتم:

- گمشو برو پیش خانواده‌ات. همونا که نگران شأنشون هستی.

- بهنام!

بر سرش فریاد زدم:

- گمشو از خونه من برو بیرون. می‌خوام بدونم به چه حقی تو کار من دخالت کردی و با اون دختر این رفتار رو کردی؟

ناباور لبخند مستأصلی زد و گفت:

- تو داری به خاطر یه ج... منو بیرون می‌کنی؟

داد زدم:

- گمشو بیرون عوضی!

سروش به داخل اتاق برگشت و باقی مانده وسایلش را جمع کرد و هنگام خروج از اتاق گفت:

- سحر باید کلاهش رو بذاره بالاتر واسه شاه پسرش.

- تو و سحر با هم برین به جهنم.

سروش ایستاد و رو به من کرد که مثل مرغ سرکنده در هال راه می‌رفتم. گفت:

- تو بیا برو به جهنم روانی، هر چی هیچی بهت نمی‌گم! سحر مادرته.

رو به او ایستادم و گفتم:

- سحر واسه من سطل ماستم نیست چه برسه به مادر.

- واقعاً دیگه خجالت داره بهنام. تو خیلی بی‌حیا شدی. فکر می‌کردم عاقلی ولی الان فهمیدم شعور نداری.

غریدم:

- به سلامت.

سروش لبخند تلخی زد و رفت و به آرامی در را پشت سرش بست.

حالا نفر دوم دایره زندگی‌ام را خودم حذف کردم. الا با ترکش سروش رفت، سروش با بدخلقی خودم، مانده بود بهار!

چقدر از کوچک شدن این دایره ترس داشتم.

طول و عرض هال کوچک را قدم می‌زدم. با نگرانی گوشی را چنگ زدم و مشغول شماره‌گیری شدم. همراه الا خاموش بود و من چقدر درمانده بودم. به اتاق رفتم و کاپشنم را برداشتم تا به سراغش بروم اما یک لحظه سر جایم ایستادم. من که نمی‌دانستم منزل او کجاست.

در طول این مدت حتی یک‌بار به منزلش نرفته بودم. حتی از او نپرسیده بودم که خانه‌اش کجاست؟!

روی زمین نشستم و به تخت تکیه کردم و به لپ‌تاپ روشن خیره شدم. باید چکار می‌کردم؟!

او را کجا پیدا می‌کردم. در کدام سوی شهر خانه داشت و من چقدر احساس پستی می‌کردم.

هیچ‌گاه از او نپرسیدم خانه‌اش در کدام سمت شهر است. گاهی با لذت از اتاقش حرف می‌زد. با شادی آن را توصیف می‌کرد و از عروسکی که خریده بود حرف می‌زد. همان عروسک که در کودکی آرزویش را داشته بود و هرگز نتوانسته بود آن را بخرد.

موهایم را چنگ زدم و سر بر زانو گذاشتم و به این فکر کردم که آیا یک وقتی لابه‌لای حرف‌هایش اسم خیابان‌شان را به من گفته است یا نه!

مطمئن بودم که نگفته است و شاید انتظار داشت یک‌بار خودم از او سؤال کنم. خودِ بی‌احساس بی‌مغزم.

من برای او امید بودم، بارها گفته بود به خاطر اینکه به او احترام می‌گذارم کنارم احساس خوبی دارد و من این‌ها را نادیده گرفته بودم.

بین ما همه چیز طور دیگر بود. من هزار بار به خودم اعتراف می‌کردم که عاشقش نبودم و نیستم چون الا هیچکدام از معیارهای مورد توجه مرا برای ازدواج نداشت، از جمله سواد و علم کافی اما هر چه که بود او را دوست خود می‌دانستم. رفیق اوقات فراغتم بود و سلامت و آسایشش برایم مهم بود.

اما حالا که رفته بود چه بر سرش می‌آمد. بدون من، بدون پشتیبان می‌خواست چکار کند؟

خودش می‌گفت من باعث شده‌ام رابطه‌هایش را به حداقل برساند حالا بدون من از پسِ خودش بر می‌آمد؟ یعنی می‌خواست دوباره برگردد به رابطه با هر رذلی و او را برای نپرداختن دستمزدش زیر مشت و لگد بگیرند!

آهی کشیدم و یاد شبی افتادم که می‌خواستیم با هم در این اتاق وقت بگذرانیم. در زیر نور کم جان و زرد رنگ آباژور روی تخت نشسته بودیم. پشتش به من بود و داشتم

موهایش را نوازش می‌کردم. یقه شل لباسش را پایین کشیدم و خواستم شانه‌اش را ببوسم که با دیدن کبودی روی شانه‌اش چند لحظه مات شدم.

دست بردم و لباسش را با یک حرکت از تنش بیرون کشیدم و با دیدن کبودی‌های روی شانه، کتف و کمرش از او علّت را پرسیدم و برایم تعریف کرد، از یک مرد که علاقمند به رابطه خشن بوده، کتک خورده است.

حالم با دیدن و شنیدن این حرف‌ها بد می‌شد. رویش را به من کرد و روی زانویش ایستاد و دست‌هایش را دور گردنم انداخت و گفت:

- اما در عوض تو نوازشم می‌کنی.

دست‌هایش را کنار زدم و لباس لَختش را مچاله کردم و در صورتش کوبیدم و از تخت پایین رفتم و رکابی‌ام را از روی صندلی چنگ زدم.

آن را پوشیدم و حین پوشیدنش گفتم که دیگر حق ندارد با بدن کبود به نزد من بیاید و هر روز که کبودی در بدنش بود قرار ما هم کنسل خواهد شد.

رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم و دست در جیب شلوارکم کردم و با دستمال عرق را از پیشانی‌اش گرفتم و دست‌هایم را زیر بغلم زدم. الا به هال آمد و از او خواستم تلویزیون را روشن کند. او تلویزیون بیست و هشت اینچ را روشن کرد. ناراحت بود و من غمش را نمی‌خواستم. دستم را بلند کردم. جلو آمد و دستم را گرفت. عقب رفتم و برایش جا باز کردم. آمد و کنارم نشست. کمرش را به شکمم چسباندم و موهایش را نوازش کردم.

سر بلند کردم و با غصه نفسم را فوت کردم. ذهنم سمت سروش رفت. با عصبانیت به غلطی که کرده بود فکر کردم. در دل هر چه فوحش بلد بودم نثارش کردم.

کجا رفته بود؟ سروش احمق کجا را داشت که برود. شاید الان در به در دنبال هتل بود. شاید هم به نزد دوروتی رفته بود؛ اما قبلاً هم گفته بود که از کنار دوروتی ماندن خوشش نمی‌آید. سروش گفته بود دوروتی دوستانی دارد که او از آن‌ها خوشش نمی‌آید.

سروش این همه راه آمده بود که حالا در به در باشد!

سرم را تکان دادم. باید می‌رفتم و از دلش در می‌آوردم هر چند خطایش قابل بخشش نبود. هنوز هم باید تاوان پس می‌داد، مردک اَبله!

از جایم برخاستم و زیر لب گفتم:

- خدا لعنتت کنه.

رفتم و لپ‌تاپ را خاموش کردم و همزمان با سروش تماس گرفتم. بوق می‌خورد اما جواب نمی‌داد. ارتباط را قطع کردم و زیرلب گفتم:

- غلط اضافه رو تو می‌کنی و من باید منت بکشم!

و بعد از اتاق خارج شدم و وارد راهرو شدم، کفش‌هایم را پوشیدم. در خانه را باز کردم و وارد راهروی ساختمان شدم که دیدم سروش کنار در روی چمدانش نشسته است و در حال گیم بازی کردن است.

سرم را کج کردم و نگاه تأسف‌باری به او انداختم و گفتم:

- ازت متنفرم.

- من بیشتر.

سرش را بلند نکرد و با خیال راحت به بازی‌اش ادامه داد. به درون خانه برگشتم و در را باز گذاشتم. به آشپزخانه رفتم و چای‌ساز را روشن کردم. چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در آمد اما هر چه منتظر شدم سروش داخل نیامد.

به راهرو برگشتم و دیدم سروش چمدان را داخل گذاشته است و خودش نیست.

به کنار پنجره رفتم. دوروتی جلوی در منتظرش بود. کمی بعد سروش رفت و سوار ماشین او شد و با هم رفتند.

از پنجره دور شدم و مشغول درست کردن چای شدم و بعد هم پشت میز آشپزخانه نشستم و مشغول نوشیدن چای از داخل ماگ بزرگم شدم.

حدود ده دقیقه بعد گوشی‌ام زنگ زد. بهار بود. جواب دادم:

- جانم، عزیزم.

با آن صورت ظریف و عروسکی‌اش گفت:

- سلام.

و سریع به گریه افتاد.

- سلام عزیزم، چی شده بهار جان، چرا گریه می‌کنی؟

- با شوهرم دعوام شد. الان از خونه بیرون زد.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- دیوونه‌ای که گریه می‌کنی؟

- آخه داداش خیلی مشکوک شده، نمی‌دونم تازگی‌ها داره چکار می‌کنه.

- می‌ترسی بهت خیانت کنه؟

بهار بیشتر گریه کرد و من به او خندیم. معترض گفت:

- من دارم از استرس می‌میرم و تو به من می‌خندی؟

- استرس برای چی؟ نهایتش اینه طلاق می‌گیری میای پیش خودم.

- وای داداش این چه حرفیه؟ خدا نکنه، بچه‌ها رو چکار کنم؟

- واگذار کن به مادر جدید.

بهار بیشتر گریه کرد و من باز خندیدم. استرسش برای ترس از خیانت همسرش برایم خنده‌دار بود. گفتم:

- عزیزم، مهران همچین کاری نمی‌کنه.

- مهران هم یه آدمه مثل همه. می‌دونم که زندگیمون رو خراب می‌کنه.

- هنوز هیچی ثابت نشده و تو خودت با این حساسیت‌های بی‌جا داری کاری می‌کنی که زندگی‌ات خراب بشه. بذار به حال خودش باشه. لازم باشه در مورد پنهون‌کارياش باهات حرف می‌زنه. اگر هم کاری که تو فکر می‌کنی انجام می‌ده، یه روزی رو میشه و اونوقت می‌تونی دعوا کنی، داد بزنی یا هر چی!

- نمی‌دونم چی بگم داداش.

- هیچی، اشک‌هات رو پاک کن و مثل یک خانم با وقار بشین زندگی بکن. برای قضاوت خیلی زوده عزیزم.

- داداش.

- جانِ داداش!

- می‌شه برگردی؟

بهار دوباره با سوز دل گریه کرد. اشک‌هایش تمامی نداشت. از کودکی همینطور بود. وقتی گریه‌اش می‌گرفت گلوله‌های داغ اشک بی‌توقف از چشمش بیرون می‌ریختند.

- بهار جان می‌شه اینطوری گریه نکنی؟ واقعاً دارم اذیت می‌شم.

- ببخشید داداش، ولی هممون اینجا خیلی بهت احتیاج داریم.

- کسی به من احتیاج نداره...

- پس من چی؟

- تو مهران و بچه‌ها رو داری. بهراد هست.

- بچه‌ها خودشون نیاز به مراقب دارن، مهران که می‌بینی تازگیا معلوم نیست چکار می‌کنه، من با بهراد خیلی کمتر از تو باهاش حرف می‌زنم و اصلاً نمی‌شه دیدش.

از شنیدن حرفش راجع به بهراد تعجب کردم و گفتم:

- چرا؟ بهراد که بغل گوشته!

سرش را تکان داد و با غصه دستش را به صورتش کشید و گفت:

- زنش زندگی رو بهش زهر کرده. اصلاً نمی‌ذاره پاش رو خونمون بذاره. بیاد تا یک هفته زندگیشون دعواست.

- چرا؟ علتش چیه؟

بهار نفس عمیقی کشید و سرش را به تکیه‌گاه مبل تکیه زد و گفت:

- بهراد خیلی تنهاست بهنام. اون داداش بزرگ‌ترته. نباید ازش ناراحت باشی. یه اتفاقی افتاد و گذشت. الان ده سال بیشتر گذشته. هر دوتون بچه بودین. نه الان اون حال و روز خوبی داره، نه تو توی تنهایی آسایش داری. هر دوتون گرفتار شدین و تنها.

او این را گفت و دوباره گریه کرد و گفت:

- بهراد بچه‌های من رو خیلی دوست داره و بهشون محبت می‌کنه. هر وقت بچه‌ها رو می‌بینه می‌خواد پرواز کنه ولی پگاه نمی‌ذاره خوش باشه. اونا چون خودشون بچه‌دار نمی‌شن پگاه دوست نداره با ما ارتباط داشته باشه.

خیلی بهراد رو اذیت می‌کنه. کاش می‌مرد از دستش خلاص می‌شدیم.

اولین بار بود این حرف‌ها را می‌شنیدم. حتی سروش هم از این مسائل حرف نزده بود. برایم سؤال بود که بهراد چرا تا به حال پدر نشده است. گاهی فکر می‌کردم

تصمیم شخصی خودشان است اما حالا می‌فهمیدم هیچ چیز آنطور نیست که من فکر می‌کردم.

- علم پزشکی خیلی پیشرفت کرده، مگه بهراد پولش رو نداره؟ چرا اقدام نمی‌کنه زنش رو درمان کنن؟

- مشکل از پگاه نیست، از بهراده. اون هیچوقت نمی‌تونه بچه‌دار بشه.

دستم را به صورتم کشیدم. حرفی نزدم و فقط یک جرعه چای نوشیدم. ذهنم درگیر حال بهراد شده بود. بهار به آرامی گفت:

- ببخشید که ناراحتت کردم.

- نه من ناراحت نشدم. زندگی بهراد به من ربط نداره.

با لجاجت حرف می‌زدم و می‌خواستم خودم را بی‌خیال نشان دهم ولی واقعیت یک چیز دیگر بود. ناراحت شده بودم که بهراد مشکل بزرگی در زندگی دارد. چه شب‌هایی که او را لعنت کردم. چه شب‌هایی که حتی آرزوی مرگش را کردم و حالا باشنیدن این حرف‌ها ته دلم چقدر احساس سنگین غم می‌کردم.

- داداش، کاش برگردی پیشمون. کاش بودی شاید این حس بد بین خانواده از بین می‌رفت. ما در ظاهر خانواده‌ایم ولی در واقع از روزی که تو رو از دست دادیم هممون به نحوی تنها شدیم. مادر اونقدر غصه تو و بهراد رو داره که من رو فراموش کرده. اصلاً رابطه‌اش با بابا دیگه خوب نیست. بهراد افسرده شده و درگیر زندگی بی‌نتیجه‌اش شده. منم که جرأت ندارم مشکلاتم رو به بابا مامان بگم از بس که خودشون درگیرن و غصه دارن. تو هم که قهر کردی و اونجا نشستی و پشت به همه

کردی... می‌ترسم یه روزی بیای که خیلی دیره. می‌ترسم یک روزی بیای که حتی آرزوی بغل کردنت رو به گور برده باشیم.

- عزیزم تو که همیشه با من حرف می‌زنی، تازه تو سالی یک‌بار میای دیدندم، حسابی هم بغلت می‌کنم اما به فکر این نباش که بخوام برگردم و بقیه رو بغل کنم که نه، اصلاً این اتفاق نمی‌افته.

صدای جیغ و گریه‌ی دخترش آمد. معذرت خواهی کرد و گفت باید برود. از هم خداحافظی کردیم و بعد از قطع کردن ارتباط چقدر احساس دلتنگی کردم.

دلم عجیب تنگ شد، دلم بدجور گرفت. گوشی را همانجا جا گذاشتم و به کنار پنجره هال رفتم. آسمان شب را نگریستم و احساس شدید غم به دل و جانم افتاد.

حس بسیار بد و عجیبی که تمام وجودم را در بر گرفته بود.

(فصل سوم)

سه روز گذشت و هیچ خبری از الا نبود. برنامه همیشه‌ام را دنبال می‌کردم و روزها به دانشگاه می‌رفتم عصرها تدریس می‌کردم و شب...

شب که می‌شد آنقدر دلگیر و دل گرفته بودم که بی‌قرار از خانه بیرون می‌زدم و خیابان‌ها را می‌گشتم.

شبیه دیوانه‌ها شده بودم. به دنبال کسی می‌گشتم که گوشی‌اش را به رویم خاموش کرده بود.

آدرسی از او نداشتم و انتظار داشتم در شهر به آن بزرگی در یکی از آن کوچه و خیابان‌ها پیدایش کنم.

فکر می‌کردم شاید از شانس خوبم او را همچون بار اول در رستوران یا کافه‌ای پیدا کنم.

دست‌هایم را در جیبم فرو بردم و در امتداد پیاده رو قدم زدم. آدم‌ها با لباس‌های پاییزه از کنارم عبور می‌کردند. یکی با چهره خندان، یکی با چهره جدی و یکی دیگر با چشم‌هایی که به سوی جلو بود اما حالتش نشان می‌داد که در افکار دور و درازی است.

آهی کشیدم و سر بلند کردم و به چراغ‌های روشن مغازه‌ها نگاه کردم.

دوباره نگاهم را به پیش پایم دادم که با سر در سینه کسی فرو رفتم.

وقتی سر بلند کردم تا عذرخواهی کنم سروش را دیدم که دوروتی دستش را دور بازوی او انداخته بود و داشت ریزریز می‌خندید.

سلام کرد که جوابش را دادم.

سروش همانطور که به من خیره بود گفت:

- به کجا اینچنین سر در گریبان؟

- هیچ‌جا، داشتم قدم می‌زدم.

- اینطوری که تو قدم می‌زنی تا ته خیابون ده نفر رو زیر می‌گیری، بیا بریم بشینیم یه جا!

اصلاً حوصله‌اش را نداشتم. از روزی که فهمیدم او باعث دور شدن الا شده است خیلی با هم حرف نمی‌زدیم جز جملات جزیی و مورد نیاز، سلام، خداحافظ، شب بخیر.

با بی‌حوصلگی و صدای آهسته گفتم:

- می‌تونی بری به خوش‌گذرونیت برسی، من هم ترجیح می‌دم قدم بزنم.

- بی‌هدف؟

براندازش کردم و گفتم:

- بی‌هدف! شاید هم بی‌هدف!

او مرا برانداز کرد و رو به دوروتی گفت:

- بهنام قبول کرد با ما بیاد.

خیلی راحت به دوروتی دروغ گفت و او به سادگی خندید و گفت:

- خیلی خوشحالم می‌کنی بهنام.

دوروتی جلو آمد و با دست روی ابروهایم کشید تا گره‌ی ناخواسته بین آن‌ها را باز کنم و بعد انگشت‌هایش را گوشه لب‌هایم گذاشت و با بالا دادن گوشه‌های لبم طرح یک لبخند روی لبم درست کرد و گفت:

- چهره جذاب و شرقی تو با لبخند زیباتر می‌شه، پس لطفاً بخند.

با پس کشیدن دست‌هایش ابروهای پرپشت و مرتبم دوباره به هم نزدیک شدند و طرح مات همیشگی لب‌هایم به حالت اول برگشت.

دوروتی دست در بازوی سروش انداخت، خواستم بگویم که می‌خواهم بروم شاید دوستم را پیدا کنم و هدف پیاده‌روی‌ام را به سروش بفهمانم اما او دست دیگرش را در بازوی من انداخت و گفت:

- بریم!

و مرا دو قدم با خود به عقب کشید. داشتم عقب عقب می‌رفتم که به ناچار چرخیدم و با آن دو همراه شدم. دوروتی بین من و سروش قرار گرفته بود و دست‌هایش را دور بازوهایمان انداخته بود.

دوروتی رو به من پرسید:

- چرا هیچوقت با ما نمیای بیرون؟ از من خوشت نمیاد؟

- من درس دارم. بیشتر اوقات سرم شلوغه.

سروش به حالت طعنه گفت:

- بجز یک‌شنبه‌ها.

رو به سروش کردم و به فارسی گفتم:

- دهنت رو ببند.

رو به من کرد و با چشم‌های جدی و حالت سردی از کنار دوروتی گفت:

- مگه دروغ می‌گم؟

من هم با حالت خودش گفتم:

- می‌بندی یا خودم برات ببندمش؟

- نمی‌دونم چه اصراری داری از این همه آدم توی این شهر به یکی مثل اون فکر کنی.

- بهت ثابت کردم که تو بهتر از اون نیستی پس دهنت رو ببند.

او به شکل بی‌حوصله‌ای نگاهش را از من گرفت و سرش را تکان داد. دوروتی ما را نگریست و گفت:

- نگین که دعوا نمی‌کنین!

هیچکدام حرفی نزدیم. بعد از چند دقیقه به درخواست دوروتی با هم وارد یک کافه شدیم و نوشیدنی گرم سفارش دادیم.

دست‌هایم را زیر بغلم زده بودم و داشتم از شیشه بزرگ کنارم رفت و آمد آدم‌ها را نگاه می‌کردم و به این می‌اندیشیدم که چند نفر از آن‌ها شبیه من هستند.

سروش و دوروتی هم مشغول بحث بودند اما صدایشان را نمی‌شنیدم.

ذهنم سمت مژگان پرکشید و کتابی که همیشه می‌آورد تا برایش تدریس کنم. ابتدای کتاب شعری به خط خوش نوشته بود. آن کتاب متعلّق به وحید بود، برای دورانی که هنوز با مژگان ازدواج نکرده بود. در صفحه اول آن نوشته بود:

صدا کن مرا.

صدای تو خوب است.

صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است

که در انتهای صمیمیت حزن می‌روید.

در ابعاد این عصر خاموش

من از طعم تصنیف در متن ادراك یك كوچه تنهاترم.

بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است.

و تنهایی من شبیخون حجم تو را پیش‌بینی نمی‌كرد.

و خاصیّت عشق این است.

كسی نیست،

بیا زندگی را بدزدیم، آن وقت

میان دو دیدار قسمت كنیم.

بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم.

بیا زودتر چیزها را ببینیم.

ببین، عقربك‌های فوّاره در صفحه ساعت حوض

زمان را به گردی بدل می‌كنند.

بیا آب شو مثل یك واژه در سطر خاموشی‌ام.

بیا ذوب كن در كف دست من جرم نورانی عشق را.

مرا گرم كن.

«سهراب سپهری»

آن چند روز این شعر عجیب در ذهنم روشن می‌شد و جولان می‌داد.

هر بار که جانم پر می‌شد از تنهایی ذهنم این شعر سهراب را یادآوری می‌کرد.

با آمدن پیشخدمت به خود آمدم و به لیوانی که بخار از آن بلند می‌شد نگاه کردم.

- از کی بود؟

نگاهم را بلند کردم و به سروش دادم که فنجان قهوه‌اش را جلو کشید و با قاشق سفید سرامیکی دو دور به هم زد. قاشق را بیرون کشید و با آن دو ضربه روی لبه‌ی فنجان زد و آن را در نعلبکی پهن زیر فنجانش گذاشت و با برداشتن فنجان گفت:

- شعر از کی بود؟ راستی تو مگه ادبیات انگلیسی نمی‌خونی؟ روی ادبیات فارسی هم کار می‌کنی؟

ابتدا فکر کردم او ذهن مرا می‌خواند، بعد متوجه شدم که با صدای بلند محتویات ذهنم را بیرون ریخته‌ام. کی شعر را با صدای بلند خوانده بودم که حتی خودم هم نفهمیدم!

یک جرعه نوشیدم و جوابش را ندادم. معلوم بود از سکوتم اعصابش به هم ریخته است. به خود می‌پیچید و فنجانش را میان انگشتانش اسیر کرد و فشرد.

نگاهم را از دستش گرفتم و رو به دوروتی گفتم:

- چرا سعی نمی‌کنین زودتر ازدواج کنین؟

دوروتی یک جرعه از چای میوه‌ایش را نوشید و گفت:

- دوست دارم زودتر تکلیفمون مشخص بشه اما سروش مشکلات ریز و درشت زیادی داره.

سر فرود آوردم و با لب‌هایم شکلات داغ را مزه کردم و گفتم:

- بله، از جمله این که تمام خانواده با ازدواج شما مخالفن و دلشون نمی‌خواد سروش با یک مسیحی ازدواج کنه، مخصوصاً پدربزرگم. برای همین سروش هنوز هم جرأت نکرده بهشون چیزی بگه.

دوروتی سرش را چرخاند و رو به سروش که مات و مبهوت شده بود کرد.

از روی بدنجسی با آسایش یک جرعه از نوشیدنی گرمم را نوشیدم و با نگاه در چشم‌های سروش گفتم:

- البته در شأن خانواده ما نیست سروش با دختری ازدواج کنه که قبلاً با کسی خوابیده!

دوروتی با چشم‌های گرد شده مرا برانداز کرد. من هم به سروش و چشم‌های مات و مستأصلش نگاه کردم. یکدفعه زبان باز کرد و برافروخته گفت:

- داری چی می‌گی بهنام؟ چرا مزخرفاتت رو تموم نمی‌کنی؟

در آرامش به انگلیسی جواب دادم:

- من فقط دارم حرفای خودت رو می‌زنم.

دوروتی که فکر می‌کرد سروش آن حرف‌ها را در مورد او به من گفته است با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت:

- تو واقعاً پست و احمقی سروش. تو که دنیات تا این حد با دنیای من متفاوته و هنوز درگیر تصمیم‌گیری خانواده‌ات هستی پس چرا دو سال از زندگی من رو تلف کردی و تازه فهمیدی در حد تو خانواده‌ات نیستم؟

سروش هم از جایش برخاست و دست دوروتی را گرفت و گفت:

- تو این عوضی رو نمی‌شناسی؟ داره سر به سرت می‌ذاره. می‌خواد اذیتت کنه.

دوروتی رو به من کرد و منتظر ماند. نگاهم را بالا کشیدم و به صورت برافروخته هر دو نگاه کردم و گفتم:

- اگر خانواده بفهمن سروش با شما در ارتباطه دیگه هیچوقت اجازه نمیدن پاش به انگلستان بخوره.

دوروتی خشمگین دستش را پس کشید و رفت. سروش چند لحظه ناامید نگاهم کرد و بعد به سرعت دنبال دوروتی رفت.

من هم همانجا نشستم و دقایقی بعد آنجا را ترک کردم.

تا ساعتی در خیابان پیاده‌روی کردم و بعد به محل پارک ماشینم رفتم. ماشین را برداشتم و به منزل رفتم.

وقتی مقابل واحدم ایستادم و کلید را در قفل انداختم در واحد رو به رو باز شد و کارا بچه به بغل در آستانه در ایستاد و سلام کرد.

در را هل دادم و رو به او کردم و گفتم:

- سلام.

و نوزاد آغوشش را نگریستم. خودش هم موهایش را از پشت بسته بود و تاب و شلوار بنفش رنگی پوشیده بود. صورتش بهتر شده بود و جای کبودی‌ها داشت خوب می‌شد.

جلو رفتم و گفتم:

- حال دخترات خوبه؟

تشکر کرد و گفت هر دو خوب هستند و بعد ادامه داد:

- به خاطر صحبت با آقای نیکخواه از شما ممنونم.

به کل موضوع را فراموش کرده بودم. سر فرود آوردم و گفتم:

- پس قبول کردن وکالت شما رو به عهده بگیرن؟

- بله، امروز صبح تماس گرفتن و به دفترشون رفتم. همه‌ی کارها رو خیلی سریع انجام دادن و شکایت و درخواست طلاق رو آماده کردن و گفتن خودشون به دادگاه می‌برن.

وقتی خواستم از پرداخت دستمزدشون بعد از کار صحبت کنم اجازه ندادن بحثی انجام بشه و گفتن بهتره هر چه زودتر بچه‌ها رو ببرم خونه که اذیت نشن.

خودشون برام تاکسی گرفتن و من رو به منزل فرستادن، آخه هر دو دخترام همراهم بودن.

اشک در چشم‌های کارا موج می‌زد. محبت وحید قلب او را مشعوف کرده بود. وحید و مژگان هر دو از یک خون و اصل و نسب بودند. وقتی مژگان آنقدر با محبت و دلسوز بود مگر می‌شد وحید نباشد.

وحید همان مردی که به پسر همسرش بسیار محبت می‌کرد و با او بهتر از پدر رفتار می‌کرد، انتظاری غیر از این نمی‌شد از او داشت. به آرامی گفتم:

- وحید فقط کاری که درست بوده رو انجام داده.

- اما من قبلاً پیش چند وکیل دیگه رفتم و همه‌ی اونا درخواستم رو رد کردن. انتظار نداشتم ایشون قبول کنن.

- شاید چون وحید با همه فرق داره.

و بعد دستم را بلند کردم و روی گونه‌ی لطیفِ نوزادِ خواب‌آلود کشیدم و او همانطور که خواب بود دهانش را سمت انگشت‌هایم باز کرد و لب زد. ناخواسته از حرکت او خندیدم.

سوزان از پشت مادرش سرک کشید و نگاهم کرد. رو به او خم شدم و گفتم:

- از اون روز دیگه خونه من نیومدی!

او از پشت سنگرش در حالی که لباس مادرش را میان مشت‌های کوچکش گرفته بود گفت:

- الا پیش توئه؟

ساکت شدم. سؤالش دلم را لرزاند. الا پیش من بود؟ نه! الا کجا بود که من خبر نداشتم. آن دختر زیبای مو طلایی هم به الا عادت کرده بود. او هم حتماً درگیر لبخندهای الا شده بود که سراغش را از من می‌گرفت.

- طوری شده؟

با صدای کارا به خود آمدم. لبخندم پاک شده بود و می‌دانستم نگاهم رنگ غم‌انگیزی به خود گرفته است. روی پایم نشستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه، الا پیش من نیست.

- پس کجاست؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- نمی‌دونم، چند روز پیش رفت.

- کجا؟

- نمی‌دونم.

او با تردید از پشت مادرش بیرون آمد و صورتم را برانداز کرد و پرسید:

- دلت براش تنگ شده؟

آهی کشیدم و آهسته دست کوچک را در دست گرفتم و انگشت‌های کوچکش را لمس و نوازش کردم و گفتم:

- گاهی در نبود تنها یک نفر، گویی جهان به تمامی خالی است!

- چی؟

لبخند تلخی زدم و به انگلیسی جمله را تکرار کردم و بعد گفتم:

- آدما بعضی وقتا دوستای خوبی دارن، عزیزای خوبی دارن، اما تا وقتی هستن نمی‌دونی که چقدر دنیات با اونا خوش رنگه.

قدرشون رو نمی‌دونی، نمی‌فهمی چقدر وجودشون روت اثر گذاره، اما وقتی به هر دلیلی میرن، می‌بینی دنیات خالی از تمام آدم‌ها شده.

می‌بینی اون یک نفر به اندازه تمام شهر برات حضور به خرج داده اما تو این رو دیر می‌فهمی، درست وقتی که همه چیز خراب شده و دیگه کاری از دستت بر نمیاد.

چند لحظه به انگشت‌های او خیره شدم و بعد گفتم:

- من هیچوقت یاد نگرفتم قدر آدمای زندگی‌ام رو بدونم.

- چرا؟

- شاید چون هیچوقت کسی رو نداشتم، کسی برام مهم نبود، برای کسی هم مهم نبودم.

- حتی برای پدر و مادرت؟

- حتی پدر و مادرم.

- ولی الا خیلی مهربون بود، مثل فرشته‌ها.

با این حرفش غم به قلبم سرازیر شد. نفسم را فوت کردم و گفتم:

- کی می‌دونه، شاید یک روزی برگرده.

- شاید.

لبخندی به رویش زدم و بعد برخاستم. کارا پرسید:

- از دوستتون خبر ندارین؟

- نه.

- دلتون براش تنگ شده؟

- فکر می‌کنم خیلی زیاد... ببینم اون روز چیزی به شما نگفت؟

- چرا! گفت که شما رو دوست داره و دلش نمی‌خواد ازتون دور بشه اما به خاطر اینکه در سطحتون نیست باید رهاتون کنه.

آهی کشیدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم و زیرلب گفتم:

- سروش عوضی.

کارا متعجب پرسید:

- بله؟

- هیچی.

- چرا نمی‌رید دنبالش؟

- ازش آدرسی ندارم.

کارا آهی کشید و سر به زیر گرفت و چیزی نگفت. من هم شب به خیر گفتم و به منزل رفتم.

داشتم لباس‌هایم را تعویض می‌کردم که صدای در واحد آمد. پوزخندی زدم و مقابل آینه ایستادم و مشغول باز کردن دگمه‌های پیراهنم شدم.

آن را از تن بیرون کشیدم که سروش وارد اتاق شد و بدون هیچ حرفی کاپشنش را از تن بیرون کشید و روی زمین انداخت. بلوزش را هم از تن بیرون کشید و روی کاپشن انداخت. کمربندش را باز کرد و شلوارش را از پایش بیرون کشید و یک شلوارک برداشت و پوشید و از اتاق بیرون رفت.

حالت‌هایش نشان می‌داد چقدر عصبی است! اما خوب من این حالتش را دوست داشتم. گاهی تنبیه لازم بود. کمی بعد که لباس راحتی پوشیدم کتابم را برداشتم و به هال رفتم.

سروش که داشت تندتند پیام می‌فرستاد

رو به من کرد و عصبی گفت:

- نیای عین مرغی که می‌شینه رو تخم بشینی اینجا منو روانی کنی. گمشو برو تو اتاقت خر بزن.

لبخند آرامی زدم و گفتم:

- از خونه که می‌رفتی حالت خوب بود و کبکت خروس می‌خوند.

روی مبل نشست و به من چشم‌غره رفت و گفت:

- از این عادتا نداشتی که خودت رو بزنی به خریّت. به چه حقّی اون حرفا رو زدی؟

- به همون حقّی که تو اون حرفا رو زدی.

با دستش خاک تو سرت را نشان داد و گفت:

- بی‌شعور من به خاطر خودت این کار رو کردم.

- من هم به خاطر خودت این کار رو کردم.

- بدبخت من یه هرجایی رو از زندگی‌ات بیرون کردم که فردا پس فردا غرقش نشی.

- منم چیزایی گفتم که یه خانم متشخص بتونه تصمیمی که تو نمی‌تونی بگیری رو بگیره. یا باهات ازدواج کنه یا بذاره بره و تو رو هم بفرسته دنبال زندگی‌ات.

- خیلی بی‌شعوری که دوروتی رو با اون یکی می‌کنی، خیلی بی‌شعورتری که به خاطر اون ارتباط ما رو خراب کردی. مگه قصد من آزار تو بود؟ مگه قصد من ضرر رسوندن به تو بود؟

- قصد من هم آزار تو و یا ضرر رسوندن بهت نبود. فقط همون‌طور که تو حس کردی من عقل ندارم و نمی‌تونم کار درست رو انجام بدم و به جام عمل کردی من هم فکر کردم تو نمی‌تونی کار درست رو انجام بدید و حرکاتت عاقلانه نیست. پس به جات عمل کردم و الان باید بشینی نتیجه‌اش رو ببینی.

چند لحظه براندازم کرد.

- تا حالا نشناخته بودمت، فکر نمی‌کردم تا این حد عقده‌ای و کینه‌ای باشی.

- اشتباه کردی. یه نگاه به کارنامه زندگی‌ام می‌انداختی می‌فهمیدی چه حیوونی‌ام.

- من عاشق دوروتی‌ام و قصدم ازدواج با اونه اما با حرفایی که تو زدی اون دیگه هیچوقت سمت من نمیاد. رابطه تو با اون دختر چی بود؟ عشق؟! ازدواج؟! بعد شرفت اجازه می‌داد؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- آقای باشرف، اون دختر عشقم نبود، قرار ازدواج نداشتیم اما تنها رفیقم بود. می‌فهمی رفیق یعنی چی؟ یعنی با رفتن اون زندگی‌ام دوباره تهی شد. تهی از هر همدم و دوستی. تهی از هر حسی. یعنی دوباره منو تنها کردی.

صدایش را بالا برد و گفت:

- مگه تو این شهر آدم کمه؟ مگه دختر قحطه تا آویزون اون نباشی؟ دختر تو این شهر تخمش رو ملخ خورده که تو خودت رو اسیر اون کردی؟

- نمی‌فهمی دیگه، دست خودت نیست. من مثل تو نیستم هر شب با یه خانم متشخص باشم. من یه خرابش رو برای همیشه خواستم. تو هم حق نداشتی دخالت کنی. یه دختر که داشت کم‌کم به خاطر من بدون اجبار یه کار بد رو ترک می‌کرد تو نذاشتی که بمونه و خوب بشه. تو نذاشتی که راهش رو پیدا کنه. برش گردوندی سر خونه اول. پس حقته واسه دوروتی لهله بزنی و بهش نرسی.

- باشه هر چی تو بگی.

- آره هر چی که من می‌گم.

- همچین حرف می‌زنی که هر کی ندونه می‌خواستی اون رو روی سرت جا بدی، تو فقط برای فرار از تنهایی از اون دختر استفاده ابزاری کردی. اون رو در حد همون هر جایی نگه داشتی و سعی نکردی حداقل بهترش کنی.

از جایم بلند شد و در حالی که کتابم را میان دست‌هایم می‌فشردم گفتم:

- یه ظرف پر از آب کثیف رو در نظر بگیر. اگر هر روز یه لیوان آب تمیز بهش اضافه کنی بعد از چند روز می‌بینی کل آب کثیف لبریز شده و چیزی جز آب تمیز تو ظرفت باقی نمونده.

تو بگو استفاده ابزاری، من می‌گم فرصت دادن به کسی برای تغییرات بزرگ تو زمان طولانی اما در آرامش نه با زور و اذیت و آزار.

اون دختر به آرومی داشت عوض می‌شد، تو این فرصت رو ازش گرفتی.

- جون عمه‌ات عوض می‌شد، پس چرا وقت می‌داد به ملت.

- نمی‌دونم، ولی اونقدر می‌دونم که دو هفته بود با کسی نبود.

- اون هم لابد سیکل ماهیانه‌اش بوده واگرنه نه نمی‌گفت.

- اینطور نیست.

و بعد به اتاق برگشتم و کتاب را کنار انداختم و لگدی به لباس‌های سروش زدم و روی تخت دراز کشید و سرم را میان بازوهایم کشیدم.

از بحث با سروش خسته می‌شدم. نباید با او دهان به دهان می‌شد. آنقدر می‌گفت تا شکست را بپذیری.

باید قبول می‌کردم الا دختری بود که شغلش را دوست داشت و حالا در زندگی من نبود. او تصمیم به رفتن گرفته بود، آن هم به هر دلیلی که برای خودش محترم بود.

او روزی آمد و قرارش ماندن هم نبود، حالا هم رفته است و باید فراموشش می‌کردم.

نمی‌دانستم این حساب خشک و خالی را که داشتم چون تیغ از گلوی منطقم فرو می‌بردم درست بود یا نه. اگر درست بود پس چرا گلوی منطقم خراشیده می‌شد و اگر غلط بود راه چاره‌ام کدام بود؟!

دیگر داشتم از فکرهای آزاردهنده و مزخرف بالا می‌آوردم. چون کودک بهانه‌جویی موجب شده بودم دوروتی از سروش دور شود.

سروش حتماً ناراحتی‌اش را آشکارا نشان می‌داد و ممکن بود شرایط را وخیم‌تر کند. به خودم برای عقده‌ای بودنم لعنت فرستادم. دوباره روی تخت نشستم و کمی بعد بیرون رفتم. سروش هم ساعدش را روی چشم‌هایش انداخته بود.

آهسته جلو رفتم و کنار کاناپه نشستم و گفتم:

- سروش.

صدایی از ته گلویش بیرون فرستاد:

- هوم.

- فردا زنگ بزن آقا جون.

- واسه چی؟ پول مول لازم داری؟

- نه بابا، پول می‌خوام چکار؟ زنگ بزن تکلیف خودت رو روشن کن.

- چی بگم؟!

- بگو می‌خوای ازدواج کنی و یه دختر انگلیسی دیدی و دوستش داری.

- می‌خوای آق والدین بشم؟!

- می‌خوای نگی پس؟ تا کی می‌خوای پنهون کنی؟

- نمی‌دونم!

به کاناپه تکیه کردم و گفتم:

- نخوای بگی یه وقت دوروتی ولت می‌کنه می‌ره. فکر کردی چقدر دیگه اینطوری با تو ادامه می‌ده؟

- من که گفتم بابا قبول نمی‌کنه! دوروتی هم نمی‌خواد مسلمون بشه.

- می‌خوای پس چه خاکی به سرت بریزی؟

- خاک کاهو! چه می‌دونم بابا نصف شبی وقت گیرآوردی. حالا چی شده تو به فکر من افتادی؟ همین دو ساعت پیش بود که جنابعالی گند زدی به رابطه من.

- من که مثل تو نیستم، عذاب وجدان گرفتم.

- مگه من چطوری‌ام؟

- گند می‌زنی به خودت هم مفتخری!

- پاشو برو بخواب بهنام، باور کن پاشم پامو تا زانو می‌کنم تو حلقت.

- اگر واقعاً دوروتی رو دوست داری از عکس‌العمل بقیه نترس، بهشون بگو و قال قضیه رو بکن.

- بگم که تازه ماجرا شروع می‌شه.

- بشه! مگه می‌خوان چکار کنن؟ نهایتاً از ارث محرومت می‌کنن.

- از ارث محرومم می‌کنن و تمام! چرا باید از ارث محرومم بکنن؟

دستش را پایین آورد و رو به من گفت:

- تو اون زندگی کوفتیشون کم زحمت کشیدم؟ کم جون کندم؟ حالا جرأت انتخاب ندارم. جرأت حرف زدن ندارم. چیزی بگم به دلشون نباشه با اردنگی پرتم می‌کنن بیرون.

- یا خرو بخواه یا خرما رو. دو ساله سر کارش گذاشتی، خدایی اینم دوروتی بود که پات موند. مردم اینجا اینطوری نیستن پای همچین روابط تق و لقی بمونن، شاید واقعاً عاشقته واگر نه باید تا حالا صد بار ولت می‌کرد.

- آره درسته ولی من هم چاره‌ای ندارم. خیلی گرفتارم با این خانواده. گرفتار هنجارهای دینی‌ام. فکر کردم وقتی به دوروتی بگم بیا دینت رو عوض کن عین تو فیلما می‌گه باشه عشقم. بعد هم ایمان میاره. اما چنان گارد گرفت که یک لحظه واقعاً از عکس‌العملش ترسیدم.

اون هم عقایدش براش محترمه و من نمی‌تونم تحت فشار بذارمش، چه بسا که کنارم می‌ذاشت و می‌رفت.

- به هر حال باید تکلیفتون رو روشن کنی یا نه؟

- آره، ولی خوب تهش به ضرر منه.

- به نظر من با حاجی حرف بزن ببین چی می‌گه. به دوروتی هم شرایط دینی و مذهبی‌ات رو توضیح بده. به هر حال اون هم تو رو دوست داره و حتماً به حرفات فکر می‌کنه و بهترین تصمیم رو می‌گیره.

اگر بهترین تصمیمش این بود که از من جدا بشه چی؟

- موظفی بهش احترام بذاری.

- به همین سادگی و خوشمزگی!

- به همین سادگی. وقتی اختلاف بینتون حل نشدنیه و قرار نیست هیچوقت هیچکس این وسط کوتاه بیاد، می‌خوایین چکار کنین؟

- نمی‌دونم.

آهی کشیدم و کمرم را به کاناپه فشار دادم و سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- از یه چیز توی زندگی خیلی متنفرم اون هم اتلاف وقته. اگر هدفی داری باید سعی کنی سریع به سرانجام برسونیش. از نشستن و نگاه کردن و اینکه صبر کنی ببینی باد تو رو کدوم طرفی می‌بره خیلی بدم میاد. اگر کاری توی زندگی‌ات هست سریع انجامش بده منتظر اینکه دنیا یه چیزی بذاره جلوت نباش. حداقل اون موقع اگر نشد مدیون خودت نیستی.

- باشه، تو می‌گی تا حالا هر چی رو ساختم ول کنم و بهش پشت پا بزنم؟ بعد چجوری با دوروتی ازدواج کنم؟ با کدوم سرمایه؟ فکر می‌کنی اینا خوششون میاد کسی سربارشون بشه؟

- نه.

- خوب پس چی می‌گی؟

- می‌گم مرگ یک‌بار، شیون هم یک‌بار. قرار نیست که تا ابد اینطوری ادامه بدی.

- پاشو برو بخواب، حوصله این بحثا رو ندارم که ته همشون به ضرر منه.

از جایم بلند شدم و از کمد برایش پتو آوردم و به اتاق برگشتم و مشغول نوشتن یک مقاله شدم که تقریباً تا صبح طول کشید. بعد آن را برای استادم ایمیل کردم. صبح هم با خستگی به تخت رفتم و خیلی زود خوابیدم.

درست نفهمیدم چقدر گذشت که با تکان‌های وحشیانه سروش بیدار شدم. چنان مرا تکان می‌داد که حس می‌کردم در شکمم دوغ دارم و قصد کره گرفتن از آن را دارد.

روی آرنجم تکیه کردم و با چشم‌های نیمه‌باز و معترض گفتم:

- چه مرگته؟ زبون نداری آدم رو صدا کنی؟ حتماً باید عملی انجام بدی.

- پاشو بهنام باهات کار دارم.

صدای جدی و قیافه خشکش داد می‌زد که باز هم بگومگویی با دوروتی داشته است و احتمالاً می‌خواست دق دلش را سر من خالی کند و حالم را بگیرد.

خودم را روی تخت انداختم و گفتم:

- جون مادرت بذار بخوابم. دیشب تا صبح داشتم مقاله تایپ می‌کردم. یه خورده خستگی‌ام در رفت خودم میام.

و پتو را گرفتم و روی سرم کشیدم. سروش پتو را به شدت کشید و پایین تخت پرت کرد و با همان صدای جدی گفت:

- بهنام پاشو باهات کار مهمی دارم. پاشو دوش بگیر باید حرف بزنیم.

چه کسی می‌دانست من چه موجود مزخرفی هستم. همیشه از نیمه شوخ و ساده و خوش‌گذران سروش شاکی بودم و از او می‌خواستم آدم باشد و جدی رفتار کند اما نمی‌دانم چرا هر وقت سروش جدی و منطقی می‌شد از او می‌ترسیدم و تنم به لرزه در می‌آمد و از ته دلم می‌خواستم به همان حالت شوخ و مزخرف برگردد.

این حالتش حس بدی را منتقل می‌کرد. حسی که بعدش یا من را حسابی با حرف‌هایش حلاجی کرده بود، یا خبر بدی را در دامانم می‌گذاشت و باید با آن کنار می‌آمدم و یا اینکه قرار بود سر مسئله‌ای ضربه‌فنی شوم.

هنوز هیچ چیز از او نشنیده بودم اما ناخودآگاه قلبم تپش گرفته بود.

زیرلب بدون اینکه رو به او کنم گفتم:

- می‌شه اجازه بدی یه خورده دیگه بخوابم بعد خودم میام حرف می‌زنیم.

- بهنام لطفاً پاشو.

لطفاً! همین یک کلمه کافی بود تا بفهمم طوفان در راه است. سروش دندهی منطق و جدیت را با هم جا زده بود و فقط خدا عالم بود که برایم چه جملاتی ردیف کرده است.

روی تخت نشستم و خودم را به آن راه زدم و حین پایین رفتن از تخت بدون اینکه به چشمهای سروش نگاه کنم غر زدم:

- نمیذاری که بمیرم! من هر صد سال نوری یه بار صبحا میخوابم اونم تو نذار. کارت تموم شده پاشو برگرد خونهات دیگه. اینجا موندی این همه مزاحمت برای من ایجاد میکنی که چی! یه روز دانشگاه نرفتم خواستم استراحت کنم ولی مگه تو میذاری!

و با همین غرغرها به سرویس وارد شدم و در را بستم. خودم هم خوب میدانستم که به شدت نگران شدهام و ترس دارم به سروش نگاه کنم. شاید دوروتی با او تمام کرده بود و این اتفاق به خاطر حرفهای دیشب من بود. شاید هم نه! قراردادش به مشکل برخورده بود و میخواست همراهش بروم بلکه کاری کنم، خوب در این صورت مسئله به من مربوط نبود و جای نگرانی نداشت.

دست و صورتم را شستم و سعی کردم به خودم نگرانی راه ندهم.

وقتی دست و صورتم را خشک کردم به هال رفتم و دیدم سروش روی کاناپه نشسته است و به یک نقطه زل زده است. نمیشد آرام بود. این حالت را سروش هر ده هزار سال به خود میگرفت و حتماً کم کم خبر مرگی را شنیده بود.

جلو رفتم و گفتم:

- نزدیک ظهره و دیگه حوصله صبحونه خوردن ندارم، چطوره بریم بیرون ناهار بخوریم.

سروش تکان ریزی خورد. بدون اینکه رویش را سمتم بچرخاند از گوشه چشم نگاهم کرد. او هم من را عین کف دستش می‌شناخت. فهمید نگران شده‌ام، فهمید از حالتش دلواپسم. فهمید که حس کرده‌ام حالتش وحشتناک شده است.

چون او می‌دانست من کسی نیستم که وسط روز پیشنهاد ناهار خوردن دوستانه را در بیرون از منزل بدهم.

خوب می‌دانست من نهایتاً دو همبرگر سرخ کنم و ساندویچ درست کنم و روی کاناپه پهن شوم و همراه با گاز زدن ساندویچم کتاب ورق بزنم.

او خوب می‌دانست این پیشنهاد بهنام از سر ترس و برای فرار از اتفاق شومی است که قرار بود خبرش را از او بشنود. او خوب می‌دانست من از این حالت جهنمی‌اش واهمه دارم و دلم نمی‌خواهد دهان باز کند و می‌خواهم پیشنهادم را قبول کند تا فقط از میان این ثانیه‌ها که کش می‌آمدند فرار کنم و حس کنم که تمام دنیا به روال قبلش می‌گذرد و یک روز معمولی همچون روزهای دیگر است.

- بیا بشین.

این جمله سروش چرا حکم رفتنم به پای چوبه دار را داشت! چرا حس می‌کردم آن لحظه واقعاً دلم می‌خواست سروش برود و گم شود و فقط حرف نزند!

به سختی رفتم و مقابلش نشستم. همان چهار قدم کوتاه را واقعاً تن کشیدم و وزنم روی پاهایم سنگینی می‌کرد و داشتم به خدا التماس می‌کردم که این جغد شوم لال شود.

درست مقابلش نشستم. تقریباً روی مبل افتادم. به او نگاه کردم. چشم‌هایش چون دو کوره آتش سرخ بودند و تیله‌های روشنش بی‌فروغ به مرکز چسبیده بودند و مات نگاهم می‌کرد.

این سرخی مرا نگران می‌کرد! یعنی سروش گریه کرده بود؟ آن هم سروشی که نمی‌شد دهان گشادش را به خاطر خنده‌های وقت و بی‌وقتش بست!

آن دهان را من گشاد نامیده بودم، آن هم چون همیشه کش می‌آمد و می‌خندید. در واقع لب و دهان سروش به طرز شیک و مردانه‌ای زیبا بود و خنده به آن می‌آمد.

حالا که هر دو لبش را روی هم دوخته بود می‌دیدم، هنوز هم زیبا هستند و به شکل عجیبی انگار نیرویی از آن‌ها ساطع می‌شد و می‌گفت منتظر باش، قرار است جانت را به لبت برسانم و بعد از دماقت بیرون بکشم.

دیگر داشتم به لحظه‌ی زدن سکته قلبی‌ام نزدیک می‌شدم. نفسم داشت تنگ می‌شد. با نگاه به آن لب‌هایی که انگار می‌خواستند حکم اعدامم را قرائت کنند گفتم:

- اصلاً ازت حس مثبتی نمی‌گیرم، هر چی هست منفیه، بهتره بدون مقدمه‌چینی و این داستانا بری سر اصل مطلب و حرفت رو بزنی.

لب باز کرد و همانطور خشک که به من خیره بود، گفت:

- باید برگردم ایران، همین امشب و اگر نشد نهایتاً فردا.

چند لحظه با تعجب نگاهش کردم. واقعاً سروش می‌خواست برگردد؟ چرا؟! مگر با دوروتی تمام کرده بود؟!

آهسته پرسیدم:

- خوب باشه ولی دوروتی چی می‌شه؟باهاش حرف زدی؟

- بهش زنگ زدم که خبر بدم اما گوشی‌اش رو جواب نداد.

- خوب!

- خوب باید زودتر برم و تو هم باید با من بیای.

چند لحظه جمله‌اش را در مغزم پس و پیش کردم و در آخر شعورم خواست تا از خود او توضیح اضافه را بگیرم. پرسیدم:

- ببخشید متوجه نشدم، من هم باید بیام؟

عمداً روی باید تأکید کردم و او با همان حال عجیب و چهره‌ی سخت گفت:

- آره باید بیای.

- برای چی باید بیام؟ مگه من اونجا چی دارم که برگردم؟

- اگه خدا بخواد خانواده.

باز هم از این کلمه‌ی مزخرف رقت‌انگیز حرف زد. حالم از این کلمه به هم می‌خورد.

دست‌هایم را مشت کردم و در دو طرفم روی کاناپه فشردم و خواستم از جایم برخیزم که با همان جدیّت گفت:

- بشین.

پاهایم سست شد و نشستم. سروش نفسش را به درون کشید و نگاهش را چرخاند و به در و دیوار داد و با صدایی که داشت به بغض تبدیل می‌شد گفت:

- باید با هم بریم چون...

نتوانست ادامه بدهد و بغضش شکست.

دست راستش را مشت کرد و با دست چپ مشتش را فشرد. سر به زیر گرفت و هق‌هق زد و شانه‌هایش لرزید. سروش عوضی گریه کردنش هم خیلی شیک بود. ولی گریه‌اش برایم جالب بود! کسی که همیشه می‌خندید و نمی‌توانستم دهانش را ببندم حالا مقابلم در حال گریه کردن بود، آن هم تا این اندازه شیک و موقر.

همیشه دوست داشتم اشکش را دربیاورم اما نمی‌شد، حالا که گریه می‌کرد در یک آن تمام لحظاتی را که او قهقهه می‌زد و من از دستش حرص می‌خوردم در خاطرم زنده شد و ناخواسته شروع کردم به خندیدن.

هیچوقت به هیچ کار سروش نخندیدم و همیشه در حال اعتراض و نفرین کردنش بودم تا دست از لودگی بردارد، اما حالا که گریه می‌کرد و داشت تقاص پس می‌داد، من عقب رفتم و تکیه کردم و با صدای بلند به خنده‌هایم ادامه دادم.

واقعاً هیچ طنزی برایم قوی‌تر از گریه‌ی سروش نبود.

سر بلند کرد و در حالی که اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش می‌چکید گفت:

- بس کن!

و این جمله دو کلمه‌ای مرا یاد حرص خوردن‌های خودم انداخت. حالا که او حرص می‌خورد من خنده‌ام شدیدتر می‌شد.

دوباره با همان اخم و جدیّت گفت:

- خفه میشی یا نه؟

اما من ناخواسته در خود پیچیدم و دست‌هایم را روی دلم که درد گرفته بود گذاشتم و او را نگریستم و بریده بریده گفتم:

- چقدر قیافه‌ات خنده‌دار شده، همیشه گریه کن.

سرش را کمی کج کرد و با حالتی سرد به من خیره شد. نمی‌دانم چه در سرش می‌گذشت که از جایش برخاست و به مقابلم آمد و گفت:

- بس کن بهنام دارم باهات حرف می‌زنم.

اما من دست‌بردار نبودم و یک لحظه مغزم فرمان داد که گریه‌های سروش اصلاً هم خنده‌دار نیست و پس من چرا نمی‌توانستم فکّم را ببندم و چون یک اسب‌آبی خوش‌حال با دهان باز، هنوز هم داشتم قهقهه می‌زدم؟

در یک لحظه صورت سروش حالت غیظی به خود گرفت و دستش بالا رفت و آنقدر محکم برگشت که وقتی روی سمت چپ صورتم نشست مرا به سمت دیگر کاناپه پرت کرد. حالا می‌فهمیدم برق از سرش پرید یعنی چه! چه ضرب‌دستی داشت سروش! حس کردم صورتم را پِرِس کرد. ته خنده‌ام کم‌کم فروکش کرد. روی دسته‌ی کاناپه لم دادم و به صورت درهم ریخته سروش نگاه کردم.

آهی کشید که غمش را به وجودم انتقال داد. او روی میز، مقابلم نشست و آهسته گفت:

- بلیط می‌گیرم برای هردومون، پاشو وسایلت رو جمع کن. از دانشگاهت مرخصی اضطراری بگیر. مطمئناً بعد از این همه سال درس خوندن و غیبت نداشتن و دانشجوی خوبی بودن بهت مرخصی طولانی میدن...

- طولانی؟

سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- حتماً لازم می‌شه بیشتر بمونی، پس تا جایی که ممکنه مرخصی‌ات طولانی‌تر باشه.

دوباره اشک چشم‌هایش چکید و دستش را روی بینی‌اش کشید و نگاهش را به زیر گرفت. قسم می‌خورم که از اول حس کردم سروش قرار اَست آواز شومی سر دهد. خنده‌ام هم ناخواسته و هیستریک بود.

او حالتم را درک کرده بود برای همین به من سیلی زد که به خود بیایم. داشت آهسته آهسته خبر بدش را به جانم تزریق می‌کرد. او مطمئن بود که من از شنیدن این خبر حالم بد می‌شود ولی خنده من شاید از این بود که یکی از کسانی که مرا آزرده بود در خواب مرگ فرو رفته است.

نه تنها ناراحت نبودم شاید از ناباوری و خوش‌حالی بود که می‌خندیدم.

آهسته پرسیدم:

- بابام؟!

او سرش را به چپ و راست تکان داد.

- مامانم؟ بهراد؟

او نتوانست تحمل کند و زیر گریه زد. راست شدم و متعجب پرسیدم:

- بهراد؟! برای چی؟ چی شده؟

- بهار!

به دهانش خیره شدم. گفته بود بهار؟! داشت شوخی می‌کرد؟! نه! شاید هم مزخرف می‌گفت. از همان چرت و پرت‌های همیشگی‌اش بلغور کرده بود.

- چرا خفه نمیشی؟ تو از جون من چی می‌خوای؟ چرا برنمی‌گردی ایران پیش بابا ننه‌ات؟ خسته شدم از این شوخیای مسخره‌تر از خودت.

به زیبایی داشتم شعر می‌گفتم. خودم هم می‌دانستم در حال هذیان گویی هستم و سروش هیچ شوخی‌ای با من ندارد. از جایش بلند شد و گفت:

- پاشو وسایلت رو جمع کن باید بریم.

برخاستم و به اتاق رفتم. گوشی‌ام را از شارژر جدا کردم و با بهار تماس تصویری گرفتم. باید او را می‌دیدم و به سروش ثابت می‌کردم که غلط اضافه کرده است!

هر چه زنگ می‌خورد جواب نمی‌داد. مگر می‌شد بهار تماس مرا جواب ندهد. او در هر حالتی حتی گرفتارترین شرایط هم جواب می‌داد. یک‌بار دوبار ده‌بار تماس گرفتم و جواب نداد.

سروش به میان چهارچوب در آمد و به من که در حال قدم رو رفتن در اتاق بودم نگاه کرد.

پشت دستش را روی چشم‌های خیسش کشید و گفت:

- منتظر نباش جواب بده، دیگه بهاری در کار نیست.

رو به او کردم و داد زدم:

- چرا خفه نمی‌شی تو؟ عین جغد شوم هی حرف می‌زنی.

چند لحظه نگاهم کرد و نفسش را فوت کرد و گفت:

- تلاش نکن، جواب نمی‌ده. می‌رم بلیط بگیرم، لطفاً وسایلت رو جمع کن.

لطفاً گفتنِ این مرد لوده چقدر روی اعصابم بود! سمتش حرکت کردم که تماس وصل شد.

وسط اتاق ایستادم و سرم را پایین بردم و تصمیم داشتم با دیدن بهار گوشی‌ام را در حلق سروش فرو کنم تا دیگر اینطور سر کارم نگذارد.

- سلام بهار جانم.

- سلام آقا بهنام، خوبین؟

این دیگر که بود! یک دختر سیاه‌پوش با چهره‌ی غم‌آلود و پوست مهتابی. چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگش با آن مژه‌های بلند مرا یاد کسی می‌انداخت که در آن شرایط اصلاً ذهنم یاری نمی‌کرد.

- سلام خانم، می‌شه گوشی رو بدین به بهار؟

او ساکت شد و به تصویر من خیره شد. با بی‌حوصلگی گفتم:

- ببخشید فقط قراره به من زل بزنین؟ بهار کجاست؟

صدای بغض کرده‌اش در گوشم نشست.

- این روزا بهار خیلی دلش می‌خواست شما پیشش باشین. همه‌اش بهونه شما رو می‌گرفت. این اواخر همه‌اش می‌گفت آرزوشه که شما برگردین. خیلی بهتون احتیاج داشت. خیلی احساس تنهایی می‌کرد و همه‌اش می‌گفت یعنی می‌شه یک بار دیگه بهنام رو بغل کنم؟ من بهش گفتم می‌تونی، می‌گفتم بهنام برمی‌گرده، بغلش می‌کنی، پیشت می‌مونه، ولی بهار خیلی عجیب شده بود. همه‌اش دلتنگ بود، همه‌اش نگران بود، همه‌اش شما رو می‌خواست و بعدش می‌گفت بهنام دیگه هیچوقت سمت ما نمیاد. ما خیلی اذیتش کردیم، ما بهنام رو تو خودش کشتیم. حق همه ماست که بمیریم.

او آهی کشید و گفت:

- انتظار نداشتیم با خودش این کار رو بکنه!

با صدایی که به زور از ته حلق خشک شده‌ام خارج شد گفتم:

- چه کار؟

- خودکشی کنه.

مات آن چهره شدم. لب زدم:

- خودکشی؟!

- خودسوزی کرده!

سرم به دوران افتاد. باقی حرف‌های او را نشنیدم. چشمم سیاهی رفت و حس کردم پاهایم چون یک تکه گوشت خام شدند که تحمل وزنم را نداشتند. سروش جلو آمد و صدایم کرد. صدایش در ذهنم اکو شد و در مغزم ضربه زد.

روی زمین افتادم و آخرین تصویری که دیدم چهره‌ی هراسان سروش بود.

وقتی بیدار شدم و کم‌کم داشتم حالت قبلم را باز می‌یافتم صدای صحبت‌های آرام زن و مردی را با هم شنیدم. با قرار گرفتن دستم در دست کسی پلک باز کردم و دیدم یکی در حال جدا کردن سرم از دستم است.

نگاهم را بالا بردم و با دیدن وحید از حضورش تعجب کردم.

سریع یاد وضعیت بهار و حرف‌های آن دختر افتادم. وحید لبخند نرمی زد اما در نگاهش می‌شد تأسف را دید.

سریع چون فنر از جا برخاستم و روی تخت نشستم و گفتم:

- سروش!

وحید آهسته شانه‌هایم را گرفت و گفت:

- دراز بکش حالت بهتر بشه.

دستش را کنار زدم و گفتم:

- خوبم.

سروش و مژگان که داشتند حرف می‌زدند و هر دو آهسته و بی‌صدا اشک می‌ریختند رو به من کردند. سروش جلو آمد و گفت:

- جانم.

دیدن چهره او نبودن بهار را به رخم می‌کشید. خواب نمی‌دیدم، همه چیز واقعی بود. بی‌چاره خواهرم! دلم شکست. بغض کردم و گریه‌ام درآمد. صورتم را میان دست‌هایم گرفتم و اشک ریختم.

مژگان تنهایی را برایم تجویز کرد و هر سه بیرون رفتند و در را بستند و با خیال راحت جای دوازده سال که غصه بر دلم انباشته بودم گریه کردم.

تنها کسی که او را عضو خانواده خود می‌دانستم از دست دادم و این چه شکست بزرگی بود!

ساعتی بعد به دیوار تکیه کرده بودم و داشتم مقابلم را نگاه می‌کردم و به حرف‌های بهار فکر می‌کردم.

در باز شد و سروش داخل آمد. پرسید:

- بلیط بگیرم برات؟ میای؟!

با صدای گرفته از گریه گفتم:

- آره.

باید می‌رفتم و می‌فهمیدم چه بر سر خواهرم آمده است و چه چیزی او را به این روز کشانده است. حرف‌هایی زده بود، از مهران، از خودش که باید می‌فهمیدم موضوع چه بوده است!

- پس به سحر خبر می‌دم که میای تا برات یه اتاق مناسب حاضر کنه.

- پیش اونا نمی‌رم.

کمی سکوت کرد و بعد سمت در برگشت و گفت:

- زنگ می‌زنم به مادرم برات جایی حاضر کنه.

- خونه کسی نمی‌رم.

برگشت و گفت:

- یعنی چی؟ پس کجا می‌ری؟ تو خیابون؟ یا باید بری خونه بابات یا بریم خونه بابام.

- می‌رم هتل. حوصله ندارم کسی مزاحمم بشه. دلم نمی‌خواد کسی رو ببینم. دوست ندارم با اون آدما تو یه هوا نفس بکشم چه برسه به اینکه توی یه خونه باشم.

- الان توی شرایطی نیستیم که بشینیم با هم کل‌کل کنیم، پس لطفاً مثل آدم به بقیه و خودت احترام بذار و بیا خونه بابات یا پدربزرگت.

رو به او کردم و به آرامی گفتم:

- من بلد نیستم به کسی احترام بذارم و چون برای خودم احترام قائلم دلم نمی‌خواد بیام سمت اون آدما! انقدر هم با اعصاب و روان من بازی نکن سروش اصلاً حال و شرایطم مناسب نیست.

سروش نفسش را فوت کرد و با استیصال اطرافش را نگاه کرد. وحید به آستانه در اتاق آمد و گفت:

- ببخشید که مزاحم صحبتتون می‌شم.

این مرد چقدر آرام بود، چقدر صبور بود. هر بار او را می‌دیدم به صبرش غبطه می‌خوردم. هفت سال طول کشید تا از غوره حلوا ساخت. من چرا نمی‌توانستم چون او باشم.

در ظاهر آرام، ساکت و درون‌ریزم، اما در واقع قلب و روحم کاملاً مسموم و پر از عقده بود. دنبال انتقام نبودم، دنبال دعوا نبودم، فقط از همه می‌خواستم دور بمانم و رهایم کنند و مرا نخواهند اما دست‌بردار نبودند.

وحید کم و بیش ماجرای زندگی مرا می‌دانست. یک شب که با هم حرف زده بودیم چیزهایی از دلیل جداییم از خانواده‌ام را برایش تعریف کرده بودم. گفته بود درکم می‌کند و مرا می‌فهمد.

یعنی او بهتر از سروش مرا درک می‌کرد! سروشی که تا بحث می‌شد پشت خانواده‌اش را می‌گرفت.

سروش رو به وحید کرد. وحید شانه‌اش را به در تکیه زد و گفت:

- بهنام جان باید پاشی بری. بعد از دوازده سال امروز روزیه که دیگه باید برگردی به زادگاهت. همونجا که ازش متنفر شدی و باید با این تنفر رو در رو بشی. دلت نمی‌خواد برگردی پیش پدر و مادرت حق داری. دوست نداری بهت نزدیک بشن هم حق داری.

هیچ‌کس از ما جای تو نیستیم و احساساتت رو درک نمی‌کنیم پس درست نیست که تحت فشارت بذاریم و آزارات بدیم و کنار گذاشتن اختلافات رو برات تجویز کنیم. باید بری، ببینی و درک کنی و خودت تصمیم بگیری که چکار کنی.

چقدر وحید خوب حرف می‌زد. از من و سروش کم‌سن و سال‌تر بود اما عاقلانه‌تر حرف می‌زد. بی‌طرف بود و دعوایی با کسی نداشت پس همین موجب می‌شد پند و اندرزگویی را کنار بگذارد و بهترین منطق را پیش رویمان بگذارد. رو به من ادامه داد:

- اگر دلت بخواد زنگ می‌زنم به پسرعمه‌ام که بری پیشش.

خواستم مخالفت کنم که زودتر از من گفت:

- سروش، امیرپاشا رو می‌شناسه. اون هم مثل خودت تنهاست. یه خونه بزرگ داره و از تنهایی بیشتر اوقات خونه عمه‌ام می‌مونه. آدم باشخصیت و خیلی خوبیه. مطمئنم بری پیشش حالت خیلی خوب می‌شه و پشیمون نمی‌شی.

- نه، من نمی‌خوام سربار کسی بشم.

- پیش امیرپاشا هیچکس سربار نیست.

- ولی...

- اجازه بده.

او مشغول تماس گرفتن شد. گوشی روی بلندگو بود و صدای بوق‌ها را می‌شنیدیم.

کمی بعد صدای جاافتاده و خوش‌آهنگی در گوشم نشست.

- جانم وحید.

وحید سلام کرد و با هم خوش‌وبش کردند و بعد گفت:

- غرض از مزاحمت...

- خودت رو لوس نکن وحید. غرض چیه؟ بگو ببینم.

- پاشا، یکی از دوستام داره میاد ایران، غریبه نیست، دوست خوب خودمه. می‌خوام بیاد پیش تو اگر بحثی نباشه.

- چه بحثی باشه مثلاً؟ دوست تو صاحبخونه منه، دوست منه. بگو بیاد دربست نوکرشم.

- لطف داری، فقط می‌خوام هم حواست بهش باشه که بهش بدنگذره هم اینکه تنهایی رو دوست داره و کسی مزاحمش نشه.

- خوب پس این مهمون خوراک خودمه. صبح تا شب شرکتم و اون تنهاست، شبم تا صبح می‌گیریم در آرامش می‌خوابیم و فکر کنم اصلاً همو نبینیم.

وحید آرام خندید و گفت:

- همین خوبه!

- باشه، گفتی غریبه نیست. کیه حالا؟!

- بهنام خواهرزاده سروش.

- بهنام؟! اون که...

سکوت کرد. شاید خواست بگوید او که خانواده‌اش در همان شهر هستند پس چرا بر سر من خراب می‌شود. با این حال نپرسید و گفت:

- باشه، خوش اومد. خوش‌حال می‌شم.

- مرسی داداش.

وحید اشاره‌ای به معنای حله داد و گوشی را از روی بلندگو برداشت و از اتاق بیرون رفت و صحبت کرد. رو به سروش گفتم:

- وحید اینجا چکار می‌کنه؟

- تو بی‌هوش شدی خواستم زنگ بزنم اورژانس زنگ در رو زدن. باز که کردم دیدم وحید اومده. انگار می‌خواستن جایی برن. سر راه برات غذا آورده بودن. من هم گفتم حالت بده، اومد تو و گفت به خاطر خانومش همیشه سِرُم همراهش داره. برات از ماشینش سرم آورد و مژگان هم اومد بالا ببینه چی شده.

سَرَم را به دیوار چسباندم و دست‌هایم را دور زانوهایم انداختم و چشم بستم و گفتم:

- حالا واقعاً من باید برم پیش این پسره؟

- پسر نیست و مَرده.

- خانواده‌اش؟!

- خانومش فوت شده و دخترش دانشجوئه و شهر دیگه است.

- خوبه.

- خوبه که خانومش فوت شده؟

- نه، خوبه که اونم تنهاست.

سروش سکوت کرد و کمی بعد گفت:

- من رفتم، حاضر شو.

حوصله‌ی هیچ کاری نداشتم. بعد از رفتن سروش غم‌زده به گریه افتادم و برای نبود بهار اشک ریختم. هیچوقت فکر نمی‌کردم نبودش تا این حد برایم سخت باشد.

وحید به اتاق آمد و نیم نگاهی به من انداخت و بعد در کمدهایم را باز کرد و مشغول بیرون کشیدن لباس‌هایم شد. همه را تا می‌کرد و مرتب یک گوشه می‌چید و من چقدر از این بازگشت دلگیر بودم. بازگشتی که به دلیل غم بود نه خوشی.

نمی‌توانستم خوددار باشم و فقط اشک می‌ریختم وحید در سکوت وسایل مورد نیازم را جمع می‌کرد.

چمدان‌هایم را که پیدا کرد مشغول چیدن وسایلم شد و چند دقیقه بعد همه چیزم حاضر بود.

او آمد و روی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- من نمی‌تونم بهت دلداری بدم. می‌دونم خیلی سخته و هیچ حرفی الان آرومت نمی‌کنه. شاید الان فقط گریه دوای دردت باشه که کمی از ناآرومی بیفتی اما می‌خوام فقط یه چیز بهت بگم، وقتی برگشتی خونه و با افرادی که پشت سر گذاشتی، دوباره رو به رو شدی، سعی نکن به چشم دشمن اونا رو ببینی.

یه روزی بهت بد کردن و یه رفتاری داشتن، اما شاید امروز عوض شده باشن. خیلی وقتا سرنوشت آدما یه جای دیگه رقم می‌خوره، درست اونجایی که فکرش هم نمی‌کنه.

گاهی لازمه خودت رو به دست سرنوشت بسپاری، اون بهتر بلده تو رو کجا قرار بده.

- از اینکه منتظر سرنوشت باشم متنفرم.

- گاهی از همین سرنوشت نمی‌شه فرار کرد.

- وحید! چیزی که کارا ازت خواست رو براش انجام دادی؟

- آره، شوهرش تو مشتمه. رضایت داره که بیاد توافقی طلاق بگیره. البته به نفع خودشه.

- کارا از پس مخارجش بر نیومد خودم باهات حساب می‌کنم.

- لازم نیست، من از کارا هم چیزی نمی‌گیرم.

چند لحظه سکوت کردم. دستم را به صورت خیسم کشیدم و بعد آهسته گفتم:

- وحید!

- بله.

- می‌تونی یه کاری برام انجام بدی؟

- هر چی که باشه آره.

با نگاهم دنبال گوشی‌ام گشتم. آن را کنار تخت روی میز دیدم. خودم را آن سمت کشیدم و با برداشتن گوشی‌ام کنار وحید نشستم و بعد از باز کردن صفحه گوشی‌ام به درون گالری‌ام رفتم.

الا همیشه عادت داشت با گوشی من از خود عکس بگیرد. گاهی هم عکس دونفره می‌گرفتیم.

یکی از عکس‌های تکی او را باز کردم و سمت وحید گرفت. او نیم‌نگاهی به صفحه انداخت و نگاهش را به چشم‌هایم دوخت. شاید لباس دوبنده الا و لختی نیم‌تنه‌اش باعث شد وحید در آن عکس دقیق نشود.

- گم شده، برام پیداش کن.

- این کیه؟

- دوستم.

- کجاست؟ چرا گم شده؟

- گذاشت رفت، برام پیداش کن لطفاً. اگر می‌تونی!

- حتماً می‌تونم.

- ممنون می‌شم.

- اما امیدوارم مسئله‌ای بینتون نباشه که...

- نه! نگران نباش. سروش بهش گفته بود اون در شأن من نیست، قهر کرد و رفت و نمی‌تونم پیداش کنم.

- که اینطور، باشه دنبالش می‌گردم.

- ممنون می‌شم.

او دستش را دور شانه‌ام انداخت و به آرامی با آن صدای گرمش گفت:

- خدا همیشه همراهت هست، نگران نباش.

چشم‌هایم را بستم و نام خدا در ذهنم روشن، بزرگ و بزرگ‌تر شد.

(فصل چهارم)

کنار پنجره نشسته بودم و داشتم آسمان تاریک شب را نگاه می‌کردم. حال عجیبی داشتم. حالی که وقتی از ایران خارج می‌شدم به آن گرفتار بودم. در قلبم احساس بی‌قراری داشتم و کمی نگران بودم.

- چای؟

رو به سروش کردم. فنجان را از دست او گرفتم و تشکر کردم. برای خودش هم یک فنجان چای از مهماندار گرفت و رو به من گفت:

- هیچی مثل این به تن آدم نمی‌چسبه. یعنی اگر مرده باشی با یه فنجون چای زنده می‌شی. اونی که می‌گه قهوه و نسکافه زر اضافه می‌زنه.

در جوابش سر فرود آوردم.

مشغول نوشیدن چای شدم. سروش راست می‌گفت. با نوشیدن چای احساس بهتری پیدا کردم و کمی سردردم کاهش یافت.

تقریباً همه‌ی مسافران خواب بودند. من و سروش در سکوت به مقابل زل زده بودیم. تمام فکرم درگیر بهار بود. به این می‌اندیشیدم که چه اتفاقی افتاده است. چرا باید بهار دست به چنین کاری می‌زد!

مگر بین او و مهران اتفاقی است! مگر چیزی از مهران فهمیده بود که تا آن حد کم آورده بود و بعد تصمیم به سر به نیست کردن خود گرفته بود.

با غصه دست‌هایم را محکم به صورتم کشیدم و موهایم را چنگ زدم.

چرا باید نفرت آنقدر چشمم را پر می‌کرد که درخواست خواهرم را نبینم. او به من احتیاج داشت و من این را نادیده گرفتم.

او از دست رفت و من صدای فریاد خاموش او را نشنیدم. بی‌قرار سر بلند کردم و آهی کشیدم و اشک بی‌اختیار از چشم‌هایم سرازیر شد.

سروش دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- آروم باش... نیم ساعت دیگه می‌رسیم.

چطور می‌توانستم آرام باشم! کابین هواپیما به اندازه یک قفس برایم تنگ شده بود و نفسم بالا نمی‌آمد. حالم بد بود و دوست داشتم هر چه زودتر هواپیما فرود بیاید و به راحتی نفس بکشم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

- چی سر بهار اومده؟

- نمی‌دونم بهنام.

- مهران باهاش چطور بود؟

- مهران خیلی رابطه خوبی با بهار داشت. اصلاً تصوّر هم نکن که بهار با مهران مشکلی داشته. من هر وقت می‌دیدمشون عین روز اول ازدواجشون با هم خوب بودن. مهران اصلاً کم وکسری برای زن و بچه‌اش نمی‌ذاشت.

دستم را از زیر دست سروش بیرون کشیدم و صورتم را پاک کردم و گفتم:

- سروش، بهار این اواخر چندبار باهام درد دل کرد. خیلی از مهران حرف می‌زد. مدام نگران یه چیزی بود، نگران یه اتفاق بود.

- چی مثلاً؟

- نمی‌دونم! می‌گفت مهران مشکوک شده، کارایی می‌کنه که من نمی‌دونم.

سروش ساکت شد. دستش را روی لب‌هایش کشید. رو به من گفت:

- یعنی چی؟ یعنی مثلاً مهران به بهار خیانت می‌کرده و بهار بعد از اینکه فهمیده خودکشی کرده؟!

به سروش خیره شدم. سروش در سکوت کمی فکر کرد و بعد زمزمه‌وار با خود گفت:

- اگر بفهمم بهار واقعاً به خاطر این بحث‌ها طوریش شده به قرآن آتیشش می‌زنم.

آهی کشیدم و سرم را به تکیه‌گاه صندلی تکیه زدم. پلک بستم و به چند باری که مهران را دیده بودم فکر کردم. او همیشه مراقب بهار بود و از حرکاتش عشق می‌بارید. هر بار که به منزلم می‌آمدند می‌دیدم که مهران چون پروانه به گرد بهار می‌چرخد و برایش کم نمی‌گذارد.

همیشه خیالم از بهار راحت بود. خوش‌حال بودم که همسر خوبی دارد اما اگر مهران واقعاً خوب بود این اواخر چه بر سر بهار آمده بود که تا این حد می‌ترسید و نگران بود و احساس ناراحتی می‌کرد!

از خودم بدم آمد که آن روز به او خندیدم. بدم آمد که آن روز گفتم نگران نباشد و امکان ندارد اتفاقی بیفتد. برایم جای سؤال بود، چه اتفاق بزرگی اینچنین دل بهار را شکسته بود که حتی جرأت خودکشی پیدا کرده بود.

داشتم دیوانه می‌شدم. عاقبت بچه‌هایش بدون مادر چه می‌شد!

دستم را روی صورتم کشیدم و انگار می‌خواستم با این کار این افکار دردآلود را از ذهنم پاک کنم اما نمی‌توانستم.

چند دقیقه بعد خلبان خواست برای فرود آماده شویم و چراغ‌ها روشن شدند و من چقدر از این فرود نگران بودم. کمربند را بستم و از پنجره پایین را نگاه کردم و توانستم چراغ‌های روشن شهری را که روزی از آن گریخته بودم ببینم.

روبه‌رو شدن با آدم‌هایی که دیگر تعلّق خاطری به آن‌ها نداشتم برایم سخت و نفس‌گیر بود.

با این حال خوش‌حال بودم که قرار نیست با کسی در فرودگاه رو به رو شوم. از وحید آدرس پسرعمه‌اش را گرفته بودم و قرار بود یک راست به منزل او بروم.

چند دقیقه بعد هواپیما فرود آمد و همه پیاده شدیم و بعد از ورود به ساختمان فرودگاه و انجام کارهای امنیتی و گرفتن چمدان‌هایمان حرکت کردیم.

دوشی ساک را گرفتم و روی شانه‌ام انداختم. دسته‌ی چمدانم را گرفتم و همراه با سروش حرکت کردم و داشتیم مسیر سالن را طی می‌کردیم که سروش دستش را بلند کرد و تکان داد. مسیر نگاهش را نگریستم.

بهراد و پدرم بودند. در جایم کپ کردم. سروش برگشت و نگاهم کرد. به عقب برگشت و سمتم آمد و گفت:

- بیا بریم یه سلام کن، به خاطر تو اومدن. بعد می‌گم برسوننت خونه‌ی امیرپاشا.

سروش برای رو در رو کردن من با پدرم و بهراد نقشه کشیده بود. صورتم در هم شد و ابروهایم در هم گره خوردند و با نفرت سوی آن دو نگاهی انداختم که داشتند به سمتم می‌آمدند. رو به سروش کردم و غریدم:

- ازت متنفرم که همه‌اش سرخود برام تصمیم می‌گیری. مگه قرار نبود کسی اینجا نیاد؟

- قرار بود ولی خوب می‌خواستن بیان و باهات احوال‌پرسی کنن و دعوتت کنن شاید دلت بخواد بیای خونه.

نفهمیدم چرا قاطی کردم و چمدان را رها کردم و با هر دو دست در سینه‌ی سروش زدم و او را به عقب هل دادم و غریدم:

- بار آخرت باشه، دفعه سومی در کار نیست. همینطور که به اینا پشت پا زدم...

و به سمت پدرم و بهراد اشاره کردم و رو به سروش ادامه دادم:

- به تو هم پشت پا می‌زنم و می‌دونی که برام سخت نیست، پس نذار بیان جلو.

سروش نگاه تأسف‌باری به من کرد و چرخید و سمت پدرم و بهراد رفت و جلویشان را گرفت و با آن‌ها مشغول صحبت شد. نگاه بهراد سمت من بود. خواست جلو بیاید که سروش دستش را مقابلش گرفت و چیزی به او گفت.

کسی به جمع‌شان اضافه شد که نمی‌شناختم. مردی موقر و شیک پوش. سروش بسیار او را تحویل گرفت و با پدرم و بهراد مشغول احوال‌پرسی و صحبت شدند.

کمی بعد چیزی به آن‌ها گفت و سروش با اصرار پدرم و بهراد را از من دور کرد. آن مرد هم به سمت من آمد. آنقدر عصبانی بودم که حوصله‌ی او را هم نداشتم. دست چپش را در جیبش فرو برده بود و کتش روی دستش افتاده بود. با آن ژست راه رفتنش بسیار جذاب‌تر می‌شد. بوی عطرش زودتر از خودش به من رسید.

به مقابلم آمد و با صدای گرمی گفت:

- سلام.

دستش را پیش آورد و گفت:

- امیرپاشا امیری هستم.

دستم را ناخواسته بلند کردم و در دستش گذاشتم و فشردم و گفتم:

- سلام، بهنام رادمنش هستم.

- از آشنایی با شما خوش‌حالم، مشتاق دیدار.

- همچنین، ممنونم آقای امیری.

- به وطن خوش اومدین دکتر رادمنش.

- دکتر! من که هنوز به درجه‌ی دکترا نائل نشده بودم و فقط دانشجو بودم. توی ذهنم یک سیلی محکم به خودم زدم و با خود گفتم:« چه دکتر سبک مغزی!»

حتماً دیده بود که دکتر چگونه سروش را هل داد و از رویارویی با پدر و برادرش گریخت. با این حال آهسته گفتم:

- ممنونم جناب مهندس امیری.

- بفرمایین در خدمتم.

با دست به سمت خروجی اشاره کرد و با گرفتن دسته‌ی چمدانم حرکت کرد. شرمنده از کارش گفتم:

- خودم میارم.

لبخند شکیلی زد و گفت:

- درسته که ما ایرانیا خیلی زیاد تعارف می‌کنیم ولی من با شما تعارفی ندارم. دلم می‌خواد با هم راحت باشیم.

تشکر کردم و حین بیرون رفتن از فرودگاه گفت:

- شنیدم چی براتون پیش اومده، واقعاً خیلی متأسف و متأثر شدم. بهتون تسلیت می‌گم.

باشنیدن اولین تسلیت بسیار اندوهگین شدم. با این حال تشکر کردم و مسیر کوتاهی را در محوطه پیاده روی کردیم تا به ماشینش رسیدیم.

یک ماشین گران‌قیمت داشت که وضع خوب مالی‌اش را گویا بود.

دورادور او را می‌شناختم. سروش زیاد از او حرف زده بود و چیزهایی از او می‌دانستم.

وقتی سوار ماشین شدیم او به سمت منزلش حرکت کرد. دوازده سال عمر کمی نبود و تغییرات شهر را به خوبی حس می‌کردم. هیچ‌جا را درست بلد نبودم. به هرجا نگاه می‌کردم غریبه بود. اگر جایی هم در خاطرم زنده می‌شد اطرافش کاملاً عوض شده بود.

تمام طول مسیر امیرپاشا سکوت کرده بود. کاملاً برخلاف سروش که تا کنارش می‌نشستی شروع به زیاده‌گویی می‌کرد.

خیلی طول کشید تا به منزلش رسیدیم.

دیگر داشت صبح می‌شد.

ماشین را وارد پارکینگ کرد و بعد از پیاده شدن از درِ کوچکی وارد یک راهرو شدیم و بعد به درون سالن رفتیم.

- خیلی خوش اومدین.

- ممنونم، باعث زحمت شدم.

- زحمت؟! چه زحمتی؟!

با خوش‌رویی لبخند زد و گفت:

- این هم کلبه درویشی ما!

کلبه‌اش خیلی به روز و شیک بود. مبلمان سلطنتی و دکوراسیون

هم‌شکل مبلمانش چندان شبیه به مکان زندگی دراویش نبود.

به اتاق‌های طبقه پایین اشاره کرد و گفت:

- اینجا اتاق من، دخترم و اتاق کارم هستن.

به سمت انتهای سالن رفت. راه‌پله کریدوری و باریکی قرار داشت. به سمت آن رفت و گفت:

- اتاق شما طبقه بالاست.

- ممنونم.

او جلوتر از من رفت. من هم پشت سرش راه‌پله قهوه‌ای رنگ را پشت سر گذاشتم و به طبقه بالا رفتیم. آنجا متشکل از یک هال کوچک دوازده متری بود که با دو مبل یک نفره و یک میز و فرشی بسیار زیبا مزین شده بود. سمت راستش اتاقی بزرگ با حمام و سرویس بهداشتی قرار داشت. مقابل اتاق هم یک آشپزخانه بسیار کوچک قرار داشت که در آن یک یخچال و گاز و یک ظرف‌شویی و کابینت بالا و پایین آن و یک میز دو نفره قرار داشت. ته همان هال هم دری وجود داشت که امیرپاشا گفت:

- اونجا هم پشت‌بومه. وقت کردی توی روز یه سری بزن.

حتماً چیز خاصی در آن قرار داشت که می‌گفت به آنجا سر بزنم. باشه گفتم و با هم به اتاق رفتیم. اتاق بسیار بزرگ و شیکی بود. تشکر کردم که گفت:

- فکر کنم اینجا راحت باشه براتون چون اگر کسی اومد و سر و صدایی داشت می‌تونین با خیال راحت استراحت کنین.

- ممنونم، اینجا عالیه.

- خواهش می‌کنم... چای، قهوه، نسکافه.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- ممنون، هیچکدوم. فقط به خواب احتیاج دارم.

سرفرود آورد و با ژست خاصی دستش را بالا آورد و ساعتش را نگریست و گفت:

ده دقیقه به شش صبحه. می‌تونین تا ساعت دوازده ظهر بخوابین بعد هم بیدار بشین دوش بگیرین و ناهار بخورین و بعد با هم بریم آرامستان برای تشییع...

باقی حرفش را خورد. نخواست بگوید تشییع جنازه!

آهی کشیدم و روی لبه‌ی تخت دونفره نشستم و گفتم:

- برنامه خوبیه.

- پس تنهاتون می‌ذارم استراحت کنین.

به سمت در رفت. در آستانه در اتاق ایستاد و رو به من گفت:

- وقتی همسرم رو از دست دادم فکر می‌کردم هرگز اون آدم سابق نمی‌شم. از شنیدن خیلی از کلمات خودداری می‌کردم. ولی حالا بعد از سه سال من هنوز زنده‌ام و نفس می‌کشم. آدم هیچوقت نمی‌دونه که سرنوشت براش چی می‌خواد!

و بعد از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. من هم برخاستم و لباس‌هایم را از تن بیرون کشیدم و به مقابل آینه رفتم و به صورت جدی خود چشم دوختم.

پوست مهتابی و موهای پرکلاغی‌ام تضاد بی‌نظیری داشت. چشم‌های مشکی و خوش‌حالتم سرما را از نگاهم منتقل می‌کردند. فک سخت و لب‌های معمولاً به هم دوخته‌ام حس سختی و بی‌حسی داشت.

از خودم نگاه گرفتم و پرده‌ها را کامل کشیدم تا از ورود احتمالی نور جلوگیری کنم. چراغ‌ها را خاموش کردم و خود را روی تخت دونفره انداختم و خیلی زود خوابیدم.

اصلاً فکر نمی‌کردم با آن شرایط فکری و حال مشوّش و جابه‌جایی بتوانم به این راحتی بخوابم. دستی روی شانه‌هایم نشست و مشغول فشردن تنم شد و همین مرا بیشتر به خواب دعوت می‌کرد.

دست‌ها پایین آمدند و پشت و کمرم را ماساژ دادند. احساس خوبی پیدا کردم و دلم خواست ساعت‌ها ادامه داشته باشد.

یک لحظه فکر کردم کجا هستم و چه کسی اینطور مرا ماساژ می‌دهد! دقت که کردم دیدم تنها کسی که می‌تواند باشد امیرپاشا است.

از جا پریدم و روی آرنجم تکیه کردم و چشم‌های خواب‌آلودم را باز کردم. با دیدن سروش در آن لباس‌های مشکی دوباره شل شدم و خودم را روی تخت انداختم. او بی‌حرف دوباره مشغول ماساژ بدنم شد.

می‌دانستم آمده است تا کم‌کم حاضر شوم و بروم.

این ماساژ هم یک چاپلوسی برای بخشیدن حرکت دیشبش بود. پلک باز کردم و روی تخت نشستم و بدنم را کش دادم.

او هم کنارم نشست و گفت:

- پا میشی زودتر کارات رو بکنی.

دست‌هایم را پایین آوردم و رو به او کردم و با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

- بار آخرت باشه که با اونا بر علیه من دست به یکی می‌کنی. اصلاً هم شوخی ندارم.

- دلشون برات تنگ شده، بی‌رحم نباش. اونا خونواده‌ات هستن.

با غیظ نگاهش کردم. لازم بود به او بگویم حالم از این کلمه به هم می‌خورد؟! فکر نکنم! چون با دیدن حالتم آهی کشید و از جایش برخاست و گفت:

- زود راه بیفت. همه معطّل توأن. حاضر شو زود بیا.

او رفت و من هم از چمدان حوله‌ام را برداشتم و به درون سرویس رفتم و بعد از انجام کارهایم و دوش گرفتن به اتاق برگشتم و خودم را خشک کردم و بعد سشوار را برداشتم و مشغول سشوار کشیدن موهایم شدم.

بعد هم لباس‌هایم را انتخاب کردم و پوشیدم. یک پیراهن مشکی، یک دست کت‌شلوار و کراوات مشکی، بعد هم کفش‌هایم را پوشیدم.

بعد از آن هم مشغول چیدن لباس‌هایم در کمد شدم و چمدان را زیر تخت هل دادم. از ساکم لپ‌تاپ و وسایل دیگرم را خالی کردم اما تنها چیزی که نداشتم کتاب بود. وحید فراموش کرده بود مخدر مرا در چمدانم بگذارد. حالا باید بدون کتاب‌هایم چکار می‌کردم؟!

جعبه عینکم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم و به طبقه پایین رفتم. صدای امیرپاشا و سروش از آنجا می‌آمد.

به نزدشان رفتم و سلام کردم و جواب گرمی گرفتم.

امیرپاشا و سروش هر دو مشکی پوشیده بودند و حاضر و آماده پشت میز ناهارخوری نشسته بودند.

من هم نشستم و با تعارف امیرپاشا هر سه مشغول خوردن ناهار شدیم. غذای رستورانی بود اما انصافاً جوجه خوشمزه‌ای بود. سروش به آرامی گفت:

- باید می‌رفتیم خونه بابات اینا. همه اونجا جمع شدن. ولی چون نمی‌دونستم تو می‌خوای چکار کنی اومدم اول از خودت سوال کنم.

- من خونه کسی نمیام، یک راست تشییع جنازه بعد هم بر می‌گردم همین‌جا.

- مراسمی که تو خونه و مسجد دارن چی؟

- مسجد شاید ولی خونه نه!

- تو فقط با خونه مشکل داری؟

رو به او کردم و گفتم:

- من با آدما مشکل دارم. دیگه هم انقدر با من در موردشون حرف نزن.

- اگه خونه آقام باشه چی؟

- خونه آقات هم نمیام.

سروش با صدای بلند گفت:

- ای به جهنم! مرتیکه لوس عقده‌ای! عین دخترای قرتی و لوس رفتار می‌کنه.

قاشق چنگالم را روی بشقاب رها کردم. تکیه زدم و سعی کردم سروش را نگاه نکنم که مبادا مشتم را حواله‌اش کنم. اصلاً خوشم نمی‌آمد جلوی امیرپاشا اینطور حرف می‌زد.

امیرپاشا گفت:

- عقب نکشین آقای دکتر، بفرمایین غذاتون رو تموم کنین.

- تشکر.

و بعد رو به سروش گفت:

- بس کن دیگه، چرا اینقدر گیر میدی. بذار به حال خودش باشه.

- بعد از دوازده سال اومده می‌خواد آبرومونو جلوی مردم ببره.

با خشم نگاهش کردم که امیرپاشا زودتر از من جواب داد:

- به مردم چه؟ چرا انقد فکر حرف و تفکر مردم هستین؟ بذارین هر کس هر جور دوست داره فکر کنه. به نظرم اگر دلتون می‌خواد مردم چیزی نگن بذارین این آقا به حال خودش باشه. کاری بهش نداشته باشین. وقتی نمی‌خواد به زور خودتون رو بهش تحمیل نکنین. قرار که نیست کسی به زور کس دیگه رو بپذیره. اجازه بدین شاید زمان همه چیز رو حل کرد.

- زمان خیلی گذشته پاشا.

- پس اگر خیلی گذشته و حل نشده، تلاشاتون رو بذارین برای بعد. وقتی ایشون نمی‌خواد پس امروز و توی این موقعیت وقتش نیست. نکنه دلتون می‌خواد جلوی چشم مردم بهش اصرار کنین و با بی‌محلی جوابتون رو بده؟

- نباید اینطوری رفتار کنه.

- نبایدی در کار نیست آقا!

سروش سکوت کرد. از امیرپاشا خیلی خوشم آمد. او رو به من کرد و با نگاه مهربانش گفت:

- غذاتون سرد شد آقای دکتر.

- لطفاً بهنام صدام کنین.

- چشم.

سر فرود آوردم و از جایم برخاستم و برای خودم یک استکان چای ریختم.

سروش با لودگی گفت:

- الان فکر کردی آقای دکتر با کسی تعارف داره؟

- خوب به تو چه؟

برگشتم و از پشت امیرپاشا لبخندکجی به سروش زدم که او هم تک‌خنده‌ای کرد و ساکت شد. نشستم و مشغول نوشیدن چای شدم.

همین که من چایم را نوشیدم و استکان را روی میز گذاشتم افاف به صدا در آمد. امیرپاشا رفت و جواب داد. کمی بعد برگشت و نشست. طولی نکشید که زنی در حدود پنجاه سال وارد منزل شد. سلام کرد و هر سه به او جواب دادیم.

- منیر خانم خوش اومدین.

- ممنون آقا، لباس چرکاتون رو کنار گذاشتین؟

- بذار برسین حالا.

- چی‌چی رو بذار برسین حالا! باز تنبلی کردی؟

امیرپاشا سر به زیر تک‌خنده بی‌صدایی کرد و رو به منیر خانم گفت:

- ببخشید دیگه.

منیر خانم غرغرکنان سمت اتاق امیرپاشا پاشا رفت که امیرپاشا با صدای بلند گفت:

- منیر خانم.

- بله.

- تشریف بیارین لطفاً.

وقتی برگشت گفت:

- اَمرتون؟

امیرپاشا به من اشاره کرد و گفت:

- ایشون آقا بهنامن، دوست من. از این به بعد پیش من می‌مونن. اتاق بالا هم دست ایشونه. لطفاً رسیدگی کنین.

منیر خانم رو به من گفت:

- گفته باشم من نمی‌تونم اون همه پله بیام بالا، خودت رخت چرکات رو بیار پایین. غذا و چایی و میوه هم میای پایین می‌خوری. من حتی اتاق آقا هم سینی برنمی‌دارم ببرم.

من مات او بودم که این دیگر چگونه پیشخدمت و مستخدمی است. امیرپاشا با چشم‌هایی که می‌خندید گفت:

- خوب حالا، انقدر خودتون رو حرص ندین، کم‌کم با اخلاقتون آشنا می‌شه. فقط خواستم بدونین دوستم هم تو خونه با من هست.

- باشه حالا، لازم نبود بگی خودم می‌فهمیدم.

و بعد پشت کرد و رفت. امیرپاشا دستش را روی دهانش گذاشت و نگاهش را پایین گرفت و سعی کرد نخندد اما صورت سرخش نشان می‌داد که چون انبار باروت نزدیک به انفجار است.

سروش رو به من کرد و نرم خندید و گفت:

- جای بدی پناهنده شدی، کار بدی بکنی فلفل می‌ریزه تو دهنت.

- چرا؟

با چرا گفتن من امیرپاشا چون فشنگی که از تفنگ رها شود پوکید و با صدای بلند خندید. سروش هم آهسته می‌خندید. او حین بلند شدن از پشت میز گفت:

- به خدا اگر بابام اینجا باشه هر دوی ما رو فلک می‌کنه، پاشین بریم دیگه.

امیرپاشا هم برخاست و گفت:

- منیرخانم خیلی زن خوبین دقیقاً برخلاف تصوری که از خودش به بقیه منتقل می‌کنه. حالا بیشتر بمونی متوجه می‌شین.

وارد سالن شدیم و امیرپاشا گفت:

- ما رفتیم منیرخانم، با اجازه!

او از توی اتاق جواب داد:

- حالا من اجازه ندم نمی‌رین شما؟

امیرپاشا لبخند زد و گفت:

- خداحافظ.

- خدانگهدارتون.

تعجب کردم که امیرپاشا حوصله‌ی این زن را دارد. مستخدم باید کاملاً ساکت باشد و همه‌ی کارهایش را هم انجام بدهد. اما آن زن هم غر می‌زد هم نمی‌خواست وظایفش را انجام بدهد.

من و سروش با هم رفتیم و امیرپاشا با ماشین خودش آمد.

در طول مسیر سروش ساکت بود و گهگاهی دستش را به موهایش می‌کشید.

- تو فکری؟

- دوروتی رو یهو ول کردم و اومدم، حتی دل ندارم بهش زنگ بزنم.

- حالا؟!

- حالا هیچی.

- فکر نمی‌کردم انقدر ترسو باشی.

نگاه سنگینی به من انداخت و گفت:

- می‌خوای طرد بشم و هیچی دستم رو نگیره؟!

- پس یا به فکر دستات باش یا دوروتی!

سکوت کرد و چیزی جواب نداد. وقتی به آرامستان رسیدیم ماشین را پارک کرد و پیاده شدیم. امیرپاشا هم به جمع ما پیوست و با هم سمت جایی که سروش راهنمایی کرد حرکت کردیم. عینکم را به چشمم زدم که کسی حالت چشم‌هایم را نبیند.

بی‌خود دلم شور می‌زد و قلبم به شدت می‌زد.

اعصابم خورد بود و حال خوبی نداشتم. وقتی داشتیم به جمعیت نزدیک می‌شدیم و آن همه سیاه‌پوش را که گریه و شیون می‌کردند دیدم، ناخواسته پاهایم در جا میخکوب شد.

چند لحظه گذشت که سروش برگشت و با دست آهسته روی صورتم زد.

- بهنام خوبی؟ چی شده؟

هیچ جوابی ندادم و فقط به جمعیت نگاه کردم. دستی روی دستم نشست و صدای امیرپاشا بعدش آمد.

- آروم باش، به کسی توجه نکن.

نفس‌هایم به شماره افتاده بود و حس خفگی می‌کردم.

- دستش رو شکوندی.

تازه فهمیدم مچ دست امیرپاشا را گرفته‌ام و می‌فشارم.

سروش شانه‌ام را فشرد و گفت:

- آروم باش عزیزم.

کمی بعد دست امیرپاشا را رها کردم و به سختی قدم برداشتم و به جمعیت نزدیک شدم. همه رو به سوی من کردند.

صدای مادرم را شنیدم که با گریه و ناله و فریاد گفت:

- اومدی مادر، اومدی آخر! ببین چقدر دیر اومدی. ببین خواهر دسته گلت چطوری پرپر شد! آرزو داشت برگردی. آرزو داشت بغلت کنه.

و اُفتان و خیزان سمتم آمد که با حال بدی گفتم:

- سروش نذار بیاد جلو.

و انگار که زامبی دیده باشم خودم را پشت امیرپاشا کشیدم. فشار زیادی را تحمل می‌کردم. زیر نگاه کسانی بودم که از آن‌ها فراری بودم. جنازه‌ی خواهرم وسط جمعیت بود و نمی‌توانستم جلو بروم.

سروش مادرم را بغل زد و در گوش او چیزهایی گفت که او با صدای بلند هق‌هق زد و گفت:

- بذار پسرمو بغل کنم.

سروش باز چیزی گفت و او را سمت جمعیت برگرداند. امیرپاشا دستش را روی دستم گذاشت که از پشت به بازویش گرفته بودم. فشار نرمی به آن وارد کرد و بعد رهایم کرد و جلو رفت و بین جمعیت رفت و گفت:

- خواهش می‌کنم یه خورده عقب برید که بهنام بیاد جلو. حالش خوب نیست. خوش و بش و بغل و ابراز دلتنگی باشه برای بعد. می‌دونیم همه دلتنگین ولی اون هم شوک زده است. لطفاً اجازه بدین راحت باشه.

جمعیت کمی کنار رفتند و راه باز کردند. امیرپاشا برگشت و ساعدم را گرفت و آهسته جلو کشید. به هیچکس نگاه نکردم. صدای آخ گفتن و ناله کردن و بهار و بهنام در گوشم پیچید.

به بالای سر خواهرم رسیدم. روی پایم نشستم. دستم را روی سرش گذاشتم. دل باز کردن روی صورتش را نداشتم. دوست نداشتم چیزی غیر از آن همه زیبایی ببینم.

گریه‌ام گرفت و گفتم:

- ببخشید که دیر اومدم، بهار منو ببخش عزیزم.

و بعد روی زانویم افتادم و خم شدم و دستم را دورش انداختم و بغلش کردم و اشک ریختم. از ته دل هق‌هق می‌زدم چون دردی را که در قلبم حس می‌کردم عجیب آزاردهنده بود و فشاری که بر شانه‌هایم حس می‌کردم خیلی کشنده بود.

کمی بعد امیرپاشا نشست و دست‌هایش را دور شانه‌هام انداخت و مرا راست کرد و گفت:

- پاشو باید بریم. جنازه نباید رو زمین بمونه. زیر تابوتش رو بگیر.

به سختی به کمک او برخاستم. بهراد آهسته به مقابلم آمد. چقدر عوض شده بود. چقدر جا افتاده شده بود. دوازده سال حسابی او را پخته کرده بود. به هم خیره شدیم من از پشت عینکم او از پشت پلک‌های پر از اشکش. با هم خم شدیم و تابوت را بلند کردیم و در میان بانگ _لااله‌الاالله_ او را به سمت مزارش بردیم.

کارهای خاکسپاری را بهراد و سروش انجام دادند. من هم ایستاده بودم و دست‌هایم را زیر بغل زده بودم و داشتم بی‌صدا اشک می‌ریختم.

در گیر و دار این اشک ریختن هر بار نفسم می‌رفت و حس می‌کردم دیگر بر نمی‌گردد.

نگاهم به مهران افتاد که به شدت گریه می‌کرد و در سر و صورت خود می‌زد و هیچ‌کس نمی‌توانست او را آرام کند.

پدرم مقابلم بود و اندوهگین اشک می‌ریخت.

وقتی کار خاک‌سپاری پایان یافت مردها در یک سوی مزار ایستادند و زن‌ها در سوی دیگر نشستند و جیغ کشیدند و موهای خود را کشیدند. مادرم بسیار بی‌قراری

می‌کرد. مادر بزرگم اسم مرا می‌آورد و می‌گفت:«کجا بودی بهنام که خواهرت از دست رفت. باید حتماً یکیمون می‌مرد که بیای؟»

صدای بهراد چنگ به جانم انداخت. نیم‌نگاهی سمتش انداختم. دست‌هایش را دیدم که جلویش به هم قفل کرده بود.

جواب ندادم. به مادرم نگاه کردم. چقدر خوب مانده بود. شاید هم عمل‌های زیبایی هر روز بیش از پیش خوب‌تر می‌شدند.

مادربزرگم بدجور برای بهار بی‌قراری می‌کرد و از یتیم شدن فرزندان بهار شکایت می‌کرد.

از وقتی آمده بودم آن‌ها را ندیده بودم. مهران که دو نفر زیر بازوهایش را گرفته بودند آوردند. نگاهش به من افتاد.

از پشت عینک تیره‌ام براندازش کردم.

صدای بهراد دوباره در گوشم نشست.

- فکر کرده خودش رو به موش مردگی بزنه ولش می‌کنم! پدرش رو در می‌آرم.

پدربزرگم به کنارم آمد. نگاهش کردم. با هم دست دادیم و بغلم کرد و در گوشم گفت:

- قابل ندیدی بیای خونه‌ی من؟

- راحتم، ممنون.

دیگر چیزی نگفت و از من جدا شد و کنار ایستاد. احساس کردم کسی خیره نگاهم می‌کند. وقتی چشم گرداندم پگاه را دیدم. داشت خیره براندازم می‌کرد. چقدر عوض

شده بود. دیگر شبیه دوازده سال پیش نبود. به ظرافت آن زمان نبود. زیبایی صورتش را داشت اما اندامش پر تر از وقتی بود که من رهایشان کردم.

برایم سر فرود آورد اما عکس‌العملی از خود نشان ندادم. گویی اصلاً او را ندیده‌ام. دلم می‌خواست فکر کند حواسم به او نیست.

ساعتی بعد وقتی پدرم مهمانان را برای حضور در منزل دعوت کرد، همه یکی‌یکی می‌آمدند با ما دست می‌دادند و تسلیت می‌گفتند.

به سختی و آرام جوابشان را می‌دادم. وقتی کم‌کم آنجا خلوت شد پای مزار خواهرم نشستم. یک شاخه گل برداشتم و مشغول پرپر کردن آن شدم و به قاب عکسش زل زدم.

مهران کنارم زانو زد و خم شد و گریه کرد. مادرم که مقابلش بود گفت:

- الان گریه‌هات چه دردی از دخترم دوا می‌کنه؟ چرا نمی‌گی چه‌اش شده بود؟

او جواب نداد و فقط گریه کرد. پدرم هم آمد و کنار مادرم نشست و به من زل زد و گفت:

- بهنام، بابا. نمی‌خوای تمومش کنی؟ حداقل به خاطر بهار.

نگاهم را از قاب عکس خواهرم نگرفتم. بهراد هم نشست. می‌توانستم تصویرش را ببینم. پگاه هم آمد و کنارش نشست.

آهی کشیدم و پلک بستم.

حرکت ابرها جلوی نور آفتاب را گرفت و سایه به آرامستان حکم کرد.

مادرم دست‌هایش را در سینه‌اش زد و گفت:

- ای خدا بازم همه دور هم جمع شدیم. من رو به آرزوم رسوندی. دخترم زیر یه خروار خاک. پسرم حتی نگام نمی‌کنه. خودمون همه سیاه‌پوش. ممنونم خدا که جواب دعاهام رو دادی.

سروش و پدربزرگ و مادربزرگم هم آمدند. دستم را روی قاب عکس کشیدم.

با آهم اشکم سرازیر شد. دستمالی از جیبم برداشتم و عینکم را کنار زدم و صورتم را پاک کردم.

همه به صورتم زل زدند و نگاه سنگینشان را حس کردم. داشتم دیوانه می‌شدم.

یک سینی مقابلم قرار گرفت. پر از حلواهای جور واجور.

- بفرمایین.

سر بلند کردم و دختری را کنارم دیدم که خم شده بود تا حلوا بردارم. چقدر چهره‌اش آشنا بود و یادم نمی‌آمد. همان بود که خبر فوت بهارم را داده بود.

- میل ندارم.

مادرم گریان گفت:

- بردار مادر، فشارت افتاده. دست فریماه رو رد نکن.

جواب ندادم و سر به زیر گرفتم. پس او فریماه بود. چقدر تغییر کرده بود. آن دخترعمه‌ی زشتی که همیشه از او بدم می‌آمد! عمل بینی‌اش موفقیت‌آمیز بوده است چون قوز بالای بینی‌اش را برداشته بود و به آن قوس قشنگی داده بود.

هیچوقت از خاطرم نمی‌رفت که چقدر آزارش می‌دادم و او همیشه چون بز نگاهم می‌کرد و حتی اعتراض هم نمی‌کرد. آنقدر ضعیف بود که همیشه لجم را در می‌آورد.

در این افکار بودم که پدرم گفت:

- بهنام جان پاشو بریم خونه، از راه رسیدی و خسته‌ای.

مهران دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- خیلی لطف کردی که اومدی.

دستش را گرفتم و از روی شانه‌ام انداختم، همه جا خوردند. برخاستم و نگاه سردی به بهراد و پگاه انداختم. پگاه برخاست و گفت:

- بیا خونه‌ی ما، من و بهراد در خدمتت هستیم.

بهراد هم برخاست و گفت:

- پگاه راست می‌گه، بیا بریم خونه‌ی ما.

از تعارف مزخرف آن دو عقم می‌گرفت. عینکم را زدم و چرخیدم که باز با فریماه رو در رو شدم که با آن سینی دستش همچون پیشخدمت‌ها ایستاده بود. برایم سؤال شد که این دختر چرا دیگر زشت نیست! وقتی بچه بودیم خیلی به چشمم بدترکیب می‌آمد.

دست بردم و یک دانه حلوای رولی از درون سینی برداشتم و گفتم:

- خدا پدر و مادرتون رو بیامرزه، قسمت نشد که بهتون تسلیت بگم.

او نگاهش را از صورت من برداشت و سمت مزار بهار کشید و گفت:

- ممنونم، خدا بهار جان رو بیامرزه. من هم به شما تسلیت می‌گم. عین خواهرم بود.

سر فرود آوردم و گفتم:

- ممنونم، سر فرصت می‌بینمتون و با هم صحبت می‌کنیم.

رو به من کرد و سؤالی صورتم را نگریست.

- در مورد بهار.

- حتماً.

- با اجازه.

حرکت کردم و همه را پشت سر گذاشتم و با امیرپاشا که منتظرم بود به راه افتادم. حلوا را درون دستمالی گذاشتم و مچاله کردم و سر راه آن را درون یک سطل زباله پرت کردم.

وقتی سوار ماشین امیرپاشا شدیم ناخواسته به گریه افتادم و پر درد گریستم.

امیرپاشا سکوت کرده بود و هیچ نمی‌گفت. مطمئن بودم درکم می‌کرد و از این بابت خوش‌حال بودم. وحید را دعا می‌کردم که مرا نزد او فرستاده است.

تا رسیدن به منزل، امیرپاشا سکوت کرد و من گریه. دیگر رمقی نداشتم. وقتی با هم به درون منزل رفتیم منیر خانم به پیشواز آمد و با دیدن ظاهر من ساکت شد و فقط آهسته جواب سلام امیرپاشا را داد.

امیرپاشا مرا به اتاقم هدایت کرد. زیر بازویم را گرفت و تا اتاق برد. روی مبلی که در اتاق بود نشستم و سرم را میان دست‌هایم گرفتم و به فکر رو رفتم. امیرپاشا برایم لباس راحتی حاضر کرد و روی تخت گذاشت و گفت:

- لباس بپوش و سعی کن بخوابی.

با همان حال زیرلب گفتم:

- لطفاً بهم کتاب بده.

- چی؟

کمی به حلقم فشار آوردم و گفتم:

- لطفاً بهم یه کتاب بده. ترجیحاً انگلیسی زبان.

کمی فکر کرد و بعد گفت:

- باشه.

او به طبقه‌ی پایین رفت و من برخاستم و لباس‌هایم را عوض کردم. بعد هم وارد سرویس اتاق شدم و دست و صورتم را شستم.

وقتی به اتاق برگشتم و مشغول خشک کردن صورتم شدم امیرپاشا برگشت. در یک دستش سینی قهوه بود و در دست دیگرش پنج کتاب.

کتاب‌ها را گرفتم و تشکر کردم که گفت:

- می‌دونم باب میلت نیستن اما این پنج تا رمان انگلیسی زبان برای همسرم بودن.

- همینا هم خوبه.

او سر فرود آورد و سینی را روی میز گذاشت و من هم کتاب‌ها را روی کتاب‌خانه کمد گذاشتم و یکی از آن‌ها را برداشتم و روی مبل نشستم و در کنار نوشیدن قهوه مشغول مطالعه شدم.

در سکوت و آرامش خانه به راحتی ورق می‌زدم و مطالعه در این شرایط دلچسب بود.

دو ساعت بعد آخرین برگ کتاب را خواندم و آن را بستم.

حسابی خسته شده بودم. کمرم خشک شده بود. از جایم برخاستم و نگاهی به فضای نیمه تاریک اتاق کردم بعد هم رفتم و گوشه‌ی پرده را کنار زدم. داشت شب می‌شد.

نگاهم به باغچه‌ای که روی پشت‌بام ساخته شده بود افتاد.

لبخند زدم و از اتاق خارج شدم و از هال کوچک گذر کردم، در را باز کردم و وارد پشت بام یا همان حیاط و باغچه کوچک شدم.

همه جا پر از گلدان‌های بزرگ و کوچک با درختچه‌های متفاوت بود. آن‌ها که تحمل سرما داشتند بیرون بودند و هر کدام که کم تحمل‌تر بودند زیر گل‌خانه قرار داشتند.

رفتم گوشه‌ی چادر گل‌خانه را کنار زدم و داخلش را نگاه کردم. پر از گلدان‌های زیبای متفاوت بود.

وقتی از نگاه کردن آن‌ها سیر شدم رفتم و روی نیمکت نشستم و به اتفاقی که برای خواهرم افتاده بود فکر کردم.

دوست داشتم بدانم چه چیز او را آنقدر از زندگی سیر کرده است که تصمیم به خودکشی گرفته است.

نفهمیدم چقدر گذشت که همانجا چنبره زده بودم. شب شده بود و تاریکی اطرافم را احاطه کرده بود و باران هم داشت نم‌نم می‌بارید.

اواسط پاییز بود و هوای شهر بسیار سرد.

- بهنام، چرا اینجا نشستی؟

سرم را چرخاندم و با دیدن سروش گفتم:

- اومدی؟!

- چکار کنم؟ باید خونه برم، خونه بابات برم، به تو هم سر بزنم. اونقدر که نگران توأم نمی‌دونم چجوری کارام رو می‌کنم.

- نگران نباش، امیرپاشا خیلی آدم خوبیه.

- می‌دونم، مشکل اینجاست تو چندان خوب نیستی!

نگاهش کردم، در آستانه در ایستاده بود.

- حالت رو می‌گم که خوب نیست.

حرف دو پهلوی مسخره‌اش روی اعصابم بود. با این حال به خاطر سرما برخاستم و به درون ساختمان رفتم. با ورودم به داخل و هجوم گرما در صورتم، بینی‌ام به قلقلک افتاد و چندبار پشت هم عطسه شدید کردم.

- سرماخوردی رفت!

- نه فکر نکنم، انگار دو هوا افتادم.

بعد هم رفتیم و همانجا در هال نشستیم.

- فردا صبح توی مسجد از ساعت نُه صبح تا یازده مراسم ختم داریم. ظهر خونه پدرت ناهار صرف می‌شه، بعد از ظهر هم ساعت دو تا چهار می‌ریم سر مزار.

- باشه، ممنون که خبر دادی.

او کاپشنش را از روی دسته‌ی مبل برداشت. یک جعبه زیر آن بود.

آن را برداشت و روی میز انداخت و گفت:

- اینم گوشی و خط داخلی برای تماس و کارای ضروری. خط رو انداختم روش. فقط گوشی رو کامل شارژ کن.

- باشه ممنون. گوشی خودم بود. می‌بردم ریجستر می‌کردم و یه خط هم می‌گرفتم.

- لازم نیست، اینا رو برای استفاده اینجا داشته باش.

- من که برم انگلیس دیگه نمیام.

- غلط می‌کنی.

براندازش کردم و بعد خم شدم و جعبه را برداشتم و مشغول باز کردن آن شدم. گوشی را بیرون کشیدم و آن را به شارژ زدم و پرسیدم:

- امیرپاشا کجاست؟

- پایین بود داره کاراش رو انجام میده.

- چه کاری؟

- کارای مربوط به شرکتش.

برگشتم و روی مبل نشستم و گفتم:

- خوش به حال اونی که یه رفیق خوب مثل امیرپاشا داره.

- مثلاً من!

- بی‌چاره اونی که یه رفیق مثل تو داره.

- خفه شو، هر کی ندونه خودت خیلی باحالی.

بعد برخاست و به آشپزخانه رفت و در حالی که صدای به هم خوردن ظروف می‌آمد گفت:

- از بس گوشت تلخی نمی‌شه حتی با یه من عسل خوردت.

- چکار کنم الان؟

- هیچی! تو دیگه درست بشو نیستی، فقط باید تحملت کرد.

- خوبه به نتیجه رسیدی.

کمی بعد با دو استکان چای آمد. مشغول نوشیدن چای شدیم که صدای امیرپاشا آمد.

- سروش جان، بیایین پایین.

- باشه داداش، چشم.

- چشمت روشن.

رو به سروش کردم و گفتم:

- نمی‌دونم چطوری محبتش رو جبران کنم!

- حالا تا بعد خودت یه راهی براش پیدا می‌کنی.

چند دقیقه بعد پایین رفتیم و در آشپزخانه دور هم نشستیم.

آن شب هم هر سه با هم شام خوردیم و در مورد خیلی چیزها صحبت کردیم.

او از زندگی‌اش گفت. از همسرش از دخترش. از اینکه سومین سال تنهایی‌اش را می‌گذراند. از شغل و شرایط کارش صحبت کرد.

از وحید گفت، از مژگان و اینکه مدتی او در شرکتش کار کرده است.

من هم از خودم گفتم از دلیل رفتنم از ایران، از شیوه آشنایی‌ام با وحید و مژگان، از درس و دانشگاهم، حتی از الا هم کمی حرف زدم و سروش متعجب در سکوت به من خیره بود چون انتظار نداشت که این‌ها را به زبان بیاورم و تازه می‌فهمید که حسم به الا بیشتر دوست بود تا هر چیز دیگر. دوستی که سروش فراری‌اش داده بود.

سروش هم از دوروتی حرف زد و از توقعات پدر و مادرش. از اینکه آن‌ها چقدر سنتی می‌اندیشیدند و چقدر برایشان مهم بود که عروسشان باب میل آن‌ها باشد و فرهنگش به فرهنگ آن‌ها نزدیک باشد.

فرهنگی که خودشان هم نمی‌دانستند دقیقاً چه شکلی است.

یک فرهنگ غربی، یک فرهنگ شرقی و یا اسلامی.

و سروش هم چقدر شکایت کرد از اینکه دخترانِ بابِ میلِ فرهنگِ خانواده‌اش را، به اندازه‌ی یک ساعت هم نمی‌تواند تحمل کند.

امیرپاشا تکیه کرده بود و یک دستش را روی لب‌هایش گذاشته بود. لبخندش از لای انگشت‌هایش مشخص بود. سروش هم داشت خاطره‌ای تعریف می‌کرد.

- وقتی در زدم دیدم یه دختر خانم خیلی با کمالات درو باز کرد. از این چادر سفیدای گل‌گلی پوشیده بود. محکم هم گرفته بودش موهاش مشخص نشه. ولی تو صورتش هفت قلم که نه، هفتاد قلم آرایش داشت.

از عمل دماق و لب و گونه هم نگذشته بود. بهش گفتم:

- «آبجی می‌شه سحر خانم رو صدا کنین؟» یهو رو به یکی جیغ کشید:«نیای نامحرم اینجاست.»

سرمو پایین انداختم که دیدم چادرش رو زیر بغل زده و دوتا پای تپل سفید خوردنی بیرون افتاده. رو به من پرسید:«فرمودین کی؟»

نگاش کردم و گفتم:«سحر خانم.»

سرش رو تکون داد و گفت:«چشم.»

خواست بره تو که گفتم:« ببخشید آبجی.» وایساد و گفت:«بله.»

به پاهاش اشاره کردم و گفتم:«اسلام از پایین به خطر افتاده.»

من به این حرفش پوزخند زدم و امیرپاشا خنده آرامی کرد و سر به زیر گرفت. سروش ادامه داد:

- دختره وحشی پاهای خودش رو نگاه کرد و یهو تو صورتم جیغ کشید و گفت:« هیزِ بی‌شرف.» و محکم در رو به هم زد. بعدش سحر اومد و پرسید که چی بهش گفتم و منم توضیح دادم که فقط امر به معروف کردم و خواستم لنگاشو جمع کنه. بعد فهمیدم مادرم اون رو برام نشون کرده و حدود چهار ماه بحث داشتیم که من همچین دختری نمی‌خوام. به خاطر این اختلاف سلایق من سنم خیلی بالا رفته و فکر نمی‌کنم بتونم ازدواج کنم و یا حداقل با دختر مورد پسندم ازدواج کنم.

امیرپاشا دستش را پایین آورد و گفت:

- برای اینکه هیچوقت سعی نکردی در مورد عقایدت با خانواده‌ات صحبت کنی. عقایدت بد نیستن فقط کافیه پدر و مادرت رو متوجه خواسته‌ات کنی.

تو یه دختر می‌خوای که خودش باشه. بینِ، من کی هستم اما دیگران چی می‌خوان باشم، گیر نیفتاده باشه!

سروش روی دسته مبل تکیه کرد و گفت:

- تو چقدر می‌فهمی!

امیرپاشا آرام خندید و گفت:

- تو برات فرق نداره زنت چادری باشه و محجبه یا یه اروپایی باشه و خیلی باز. تو فقط کسی رو می‌خوای که خودش باشه و عقایدش رو با منطق قبول داشته باشه و خودش رو بلد باشه و بفهمه که کیه و هر عقیده‌اش رو تک به تک از ته قلبش قبول داشته باشه نه به خاطر جبر و سنت گرفتارش شده باشه.

- آره دقیقاً.

- پس چیزی که از اون خانم خارجی تو رو جذب کرده اینه که می‌دونه کیه و به عقایدش پایبنده و قرار نیست به خاطر کسی حتی تو عوض بشه.

- دقیقاً همینه.

- و تو چون همچین آدمی می‌خوای نمی‌تونی به اون خانم فشار بیاری که عوض بشه... این کار دقیقاً بر خلاف عقاید قلبیته.

- آره درسته.

- پس ازدواج نکردنت بهتر از اینه با کسی که نمی‌خوای و قبولش نداری ازدواج کنی، چون تهش یه زندگی سرد و بعد هم شکسته. بهتره با پدرت صحبت کنی و راضی‌اش کنی.

- چی می‌شد تو بابام بودی؟

من ناخواسته به حالت سروش و این حرفش خندیدم. امیرپاشا لبخند زد و گفت:

- از عقایدت دفاع کن که یه روزی مدیون خودت نشی.

امیرپاشا خیلی با سروش حرف زد و با منطقی که من بلد نبودم متقاعدش کرد که در نهایت به خاطر خودش هم که شده است باید حرف‌هایش را به زبان بیاورد و از خواسته‌اش که حق مسلمش بود دفاع کند.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که سروش خداحافظی کرد و رفت و امیرپاشا مشغول جمع کردن میز شد تا به میز و بعد آشپزخانه‌اش سر و سامان بدهد.

من هم با او مشغول شدم که گفت:

- برو بخواب و استراحت کن. اصلاً لازم نیست به چیزی دست بزنی.

پای ظرف‌شویی رفتم و اسفنج را برداشتم و گفتم:

- من عادت دارم کارای خودم رو انجام بدم.

- باشه، ولی الان مهمون منی و دلم می‌خواد حسابی راحت باشی و استراحت کنی.

مایع ظرف‌شویی را روی اسفنج ریختم و لبخند زدم و گفتم:

- اینا جزو استراحت منه، پس بذارین راحت استراحت کنم.

- فردا منیر خانم میاد می‌شوره.

- چطوره خوش‌حالش کنیم که فردا اومد غر نزنه!

- من ماشین ظرف‌شویی دارم و بهش می‌گم بنداز اون تو، خودش نمی‌ندازه.

حین شستن ظرف‌ها گفتم:

- پس حق داره غر بزنه چون این کار پنج دقیقه هم طول نمی‌کشه و زحمتی ندارد و می‌تونی انجامش بدی.

امیرپاشا آهسته خندید و مشغول خالی کردن آشغال میوه‌ها در سطل شد.

وقتی در حال آبکشی ظرف‌ها بود یک قطره آب رقیق از بینی‌ام چکید و باعث شد عطسه کنم. سریع دستم را از آرنج تا کردم و جلوی صورتم گرفتم تا قطرات ریز مایعی که از مغزم خارج می‌شد روی ظرف‌ها نپاشد.

و پشت بند آن دومی و سومی و چهارمین عطسه هم آمد.

- تو سرما خوردی؟

- نمی‌دونم، شاید! شاید هم برای هوا به هوا شدنه.

- احساس کسالت نمی‌کنی؟

- فعلاً که نه.

- اگر کوچک‌ترین بی‌حالی رو احساس کردی، حتماً خبرم کن که بریم دکتر. درمانگاه همین نزدیک هست.

- ممنون، باشه.

وقتی کارم تمام شد، امیرپاشا هم دستمال کشیده بود و وسایل را مرتب چیده بود. زیرلب گفت:

- احتمالاً فردا منیرخانم دیگه غر نزنه.

- امیدوارم.

وقتی شب‌بخیر گفتم به اتاقم رفتم و خوابیدم. در طول شب، بر خلاف شب قبل، احساس بد و ناآرامی داشتم. خواب‌های بی سر و ته می‌دیدم و احساس درد در سرم می‌کردم.

چند بار بیدار شدم اما بیدار شدنم کمتر از چند ثانیه بود و دوباره می‌خوابیدم.

صبح بود که چند ضربه به در خورد. با بی‌حالی پلک گشودم و دستم را دراز کردم و ساعتم را برداشتم. ساعت هشت صبح بود. ساعت را کنارم انداختم و

روی تخت نشستم که صدای بلند منیرخانم پیچید.

- بیداری آقا؟

با کرختی از تخت پایین رفتم و خودم را به در رساندم و آن را گشودم.

هنوز هیچ نگفته بودم که با چهره اخم‌آلود و چروکیده منیرخانم رو به رو شدم و غرغرش در مغزم ارتعاش صوتی ایجاد کرد:

- هنوز که حاضری نشدی! مثلاً ساعت نُه صبح مجلس ختم خواهرته.

در را رها کردم و سمت سرویس رفتم که چند عطسه پشت هم کردم.

صدای منیر خانم از پشت سرم در گوشم پیچید:

- ای بابا، تو که سرما خوردی.

- مثل اینکه آره.

و از درد ته حلقم دستم را روی گلویم گذاشتم و فشردم.

- به‌به. گل بود و به سبز نیز آراسته شد. برو دوش آب گرم بگیر بهتر بشی.

به ناچار به حمام رفتم و دوش آب ولرم گرفتم. حالم بهتر شد. به اتاق برگشتم و خودم را حسابی خشک کردم و سرم را زیر باد سشوار گرفتم.

وقتی موهایم کاملاً خشک شدند لباس پوشیدم. یک شلوار جین مشکی، یک بلوز مشکی، یک کت اسپرت تک مشکی تیپم را کامل کرد.

ساعتم را به دست کردم و عینکم را در جیب کتم گذاشتم. عطر زدم و از اتاق بیرون زدم و گوشی را که فراموش کرده بودم از شارژ بکشم، برداشتم و با سروش تماس گرفتم که گفت نزدیک است و تا چند دقیقه دیگر می‌رسد.

وقتی ارتباط را قطع کردم صدای منیرخانم از آشپزخانه آمد.

- بیا اینجا پسر.

نفسم با غیظ از سینه خارج شد و صدایی چون آه تولید کرد. به آشپزخانه رفتم و دیدم میز صبحانه را چیده است.

- میل ندارم.

- پس میل داری تو مجلس خواهرت از هوش بری! بشین یه چیزی بخور.

نشستم اما نمی‌توانستم به چیزی لب بزنم. از پای اجاق گاز کنار آمد و یک لیوان با محتویات زرد رنگ جلوی دستم گذاشت و گفت:

- بخور.

- چیه؟

- سم نیست، بخور برات خوبه، شربت عسله.

به بخاری که از آن بلند می‌شد نگاه کردم. بی‌حرف لیوان را برداشتم و کمی از آن را نوشیدم. مزه‌ی خوب نعنا، لیمو و عسل حس خوبی به مغزم داد. وقتی لیوان را روی میز گذاشتم گوشی‌ام به صدا در آمد. سروش بود. جواب دادم و برخاستم و سمت در چرخیدم که با منیرخانم سینه به سینه شدم. از من کوتاه‌تر بود و قدش به وسط سینه‌ام می‌رسید.

- چرا چیزی نخوردی؟

- ممنونم برای شربت، میل ندارم.

آشپزخانه آنقدر کوچک بود که نتوانستم رد شوم. او یک خرمای مضافتی از ظرف سفید برداشت و در دهانم چپاند.

چشم‌هایم گرد شد و تا من خرما را خوردم و هسته‌اش را در دهانم جدا کردم یک لقمه نان پنیر گردو گرفت و در دستم گذاشت. آن را نگاه کردم و گفتم:

- میل ندارم خانم.

- بخور پسر، می‌خوای تو ختم حالت بد بشه؟

- نه ولی...

- ببر تو راه بخور.

- عادت ندارم.

- عادت می‌کنی.

کنار رفت و گفت:

- برو دوستت معطّله.

راه افتادم و بین راه پله بودم که با صدای بلند گفت:

- فکرشم نکن پایین جاش بذاری.

چشم‌هایم گرد شد که فکرم را خواند. از منزل خارج شدم و سوار ماشین سروش شدم و پلک بستم.

- چی شده؟

- این زنه خیلی عجیبه. اصلاً شبیه مستخدم رفتار نمی‌کنه. نه به غر زدناش نه به بیا بخور بیا بخوراش؟

- خوب تو هم بهش بگو بیا بخور.

چشم باز کردم و عصبی لقمه را نشانش دادم و گفتم:

- خاک تو سرت، خوراکی!

بسیار راحت و آرام گفت:

- خاک تو ملاجت، منم خوراکی گفتم... نمی‌خوری من به جات می‌خورم.

لقمه را از دستم گرفت و کشید و گاز بزرگی به آن زد و با دهان پر گفت:

- ناراحتی نداره، من صبحونه نخوردم. لیاقت خوبی نداری کسی بهت بگه بیا بخور.

بعد هم ماشین را به حرکت در آورد. با حرص نگاهم را از او گرفتم و رو به جلو کردم و کمربند را کشیدم و بستم. او نصف دیگر لقمه را در دهانش چپاند و گفت:

- چیز دیگه نداد بخوری؟

حرصی و با عصبانیت گفتم:

- لعنتی بخور بعد حرف بزن. یه خورده فرهنگ داشته باش.

خندید و بعد از قورت دادن لقمه‌اش گفت:

- فقط می‌خوام به زحمت نیفتی. از این به بعد هر چی نداد بخوری بیار بده من می‌خورم.

جوابش را ندادم و رو به بیرون کردم. کمی بعد به مسجد رسیدیم و پیاده شدیم.

با هم وارد حیاط مسجد شدیم و به سمت در دیگر رفتیم. پدرِ پیمان، پیمان، پدرم، بهراد، پدربزرگ‌هایم به ردیف ایستاده بودند و به کسایی که می‌آمدند خوش‌آمد می‌گفتند.

پشت سر سروش جلو رفتم. با پدر پیمان دست دادم. پیمان دستش را پیش آورد. بی‌توجه از او گذشتم. پدرم فقط نگاهم کرد. حتی به صورتش نگاه نکردم. بهراد با سروش دست داد و نیم قدم از صف جلو آمد و با دو دست دست راستم را در دست گرفت. حس کردم به برق دویست و بیست ولت وصل شدم. با حال بد و حسی که چندشم شده باشد به صورتش نگاه کردم که متعجب گفت:

- چرا انقدر داغی؟!

سریع دستم را پس کشیدم و از او رد شدم و با پدربزرگ‌هایم دست دادم و وارد مسجد شدم و به تعدادی از اقوام که آمده بودند و هنوز آن‌ها را درست نمی‌شناختم سلام کردم و یک گوشه نشستم و به دیوار تکیه زدم.

سروش هم به تدارکات پیوست و از کسانی که به مجلس می‌آمدند پذیرایی کرد.

تمام طول مدت در این فکر بودم که مهران چه گندی زده است که موجبات مرگ خواهرم را فراهم کرده است. منتظر بودم این چند روز بگذرد و به سراغش بروم و تا راستش را نمی‌گفت رهایش نمی‌کردم.

در افکار خودم غوطه‌ور بودم و ذهنم کاملاً مشوش، که کم‌کم مسجد پر شد و حتی جای سوزن انداختن هم نماند.

یکدفعه آبریزش بینی گرفتم. از جیبم دستمال در آوردم و چندین بار عطسه کرد.

اشک هم از چشمم راه گرفته بود. آخوند با صدای بلند روضه می‌خواند و صدای اکوی سیستم و بلندگوها در مغزم تنش ایجاد می‌کرد.

کم‌کم سرفه هم به شرایط افتضاحم اضافه شد. کسانی که نزدیکم بودند برخاستند و دورتر نشستند. به آن‌ها حق دادم. سروش آمد و سینی چای را جلویم گرفت و گفت:

- بخور گرمه، بهتر می‌شی.

- نمی‌خورم، می‌رم تو حیاط.

- گفتم سرماخوردی.

از جایم بلند شدم و گفتم:

- بگو برام ده بیست برگ دستمال بیارن. آبریزش بینی اَمون نمی‌ده.

- باشه، برو می‌گم بیارن.

از لابه‌لای کسانی که نشسته بودند عبور کردم و از مسجد خارج شدم. بهراد و دو جوان دیگر هنوز ایستاده بودند و داشتند آهسته حرف می‌زدند.

کفش‌هایش را پیدا کردم و پوشیدم و از پله‌های جلوی در پایین رفتم و با صدای بلند چندبار عطسه کردم.

همه‌ی دستمال‌هایم خیس شده بودند. پسربچه‌ای برایم یک مشت دستمال آورد. تشکر کردم و همه را در جیبم چپاندم و چندتا از آن‌ها را جلوی بینی‌ام گرفتم و دوباره پشت هم عطسه کردم.

حس کردم شیر آبی در مغزم باز است و خروجی آن سوراخ‌های دماقم هستند.

حالم هر لحظه بدتر می‌شد و گاهی هم سرفه می‌کردم. قدم رو زدن در آن سرما حالم را بدتر می‌کرد.

بهراد نگاهش به من بود و از آن نگاه داشتم به ستوه می‌آمدم. از پله‌ها پایین آمد و با احتیاط به نزدیکم آمد. مثل مرغی که گوشه دیوار گیر صاحبش افتاده باشد ایستادم و اطراف را نگاه کردم که از کدام سمتش فرار کنم و با او هم کلام نشوم.

یکدفعه باز عطسه‌ام گرفت. دستمال را در آوردم و جلوی صورتم گرفتم و سه بار پشت هم عطسه کردم.

- الان مغزت می‌افته تو اون دستمالا، راه بیفت ببرمت دکتر، تب هم داری.

ناخواسته عطسه خیلی بلندتری کردم و اشک‌هایم روی صورتم سُر خورد. بهراد آرام لبخند زد و گفت:

- عین بچگی‌هات بد مریض می‌شی، بیا ببرمت دکتر حالت بهتر بشه.

جوابش را ندادم و به او تنه‌ای زدم و رد شدم و دوباره عطسه کردم. گوشی را بیرون کشیدم و با سروش تماس گرفتم. جواب داد:

- دستم گیره بهنام، چه مرگته؟

- دارم می‌میرم سروش، برس به دادم. مغزم داره منفجر می‌شه. آب تو سرم نموند. بیا منو برسون بیمارستان.

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- اومدم.

همین که سروش را دیدم از حیاط مسجد خارج شدم.

جلوی ورودی خانم‌ها، مادرم و دخترعمه‌ام را دیدم. هر دو رو به من کردند. مادرم آنقدر گریه کرده بود که صورتش سرخ شده بود. با دیدن من جلو آمد و گفت:

- قربونت برم چی شده عزیزم؟ سرما خوردی؟

دستم را به نشان اینکه جلو نیاید مقابلش گرفتم. همان‌جا ایستاد و به گریه افتاد و من از شدت عطسه داشتم تکه‌تکه می‌شدم.

کمی بعد سروش آمد. مادرم خطاب به سروش گفت:

- بچه‌ام داره می‌میره، چرا نمی‌بریش دکتر سروش جان؟

- بچه تو قنداقه سحر جان. داشتیم می‌اومدیم نگفت که ببرمش دکتر.

- همین الان ببرش، بچه‌ام تلف شد.

- باشه.

او ریموت را زد. در ماشینش باز شد.

خودم را درون اتاقک ماشین انداختم و منتظر شدم که سروش بیاید. وقتی سوار شد نگاهی به صورتم کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد و مرا به نزدیک‌ترین بیمارستان رساند.

آبریزش بینی‌ام قطع نمی‌شد. احساس ضعف و کرختی می‌کردم. از عطسه‌های زیاد سردرد گرفته بودم و اشک چشمم مدام سرازیر می‌شد.

وقتی دکتر معاینه‌ام کرد ابتدا فکر کرد ممکن است آلرژی به آب و هوا باشد اما وقتی تبم را کنترل کرد و دید بالا است و فشارم که پایین بود و بعد از دیدن عفونت گلویم مشغول نوشتن نسخه شد.

بعد از گرفتن نسخه از اتاق خارج شدیم و سروش به داروخانه رفت و من منتظر ماندم. دستمال‌هایی که از آن پسربچه هم گرفته بودم داشت تمام می‌شد. وقتی سروش برگشت و کیسه‌ی داروها را دیدم با تعجب گفتم:

- اینا همه برای منه؟

سروش لبخند مفهومی زد و گفت:

- اینجا ایران است! سرانه مصرف دارو سه برابر استاندارد جهانیه!

- خوب حالا اینا رو ول کن...

و دوباره عطسه بلندی کردم. صورتم را پاک کردم و گفتم:

- دستمالم داره تموم می‌شه، برو برام بگیر. پولی همراه ندارم که خودم برم بگیرم. باید بری صرافی برام پول بگیری...

و دوباره عطسه کردم و بینی‌ام را تمیز کردم که سروش گفت:

- به جون خودم اگر همینطوری عطسه کنی الان پره‌های بینیت رو صورتت شبیه پره‌های پنکه سقفی می‌شه.

و بعد مرا به تزریقات برد و مجبور شدم دراز بکشم و برایم سرم بزنند. در سرم دو آمپول تزریق کردند. چند دقیقه بعد سروش با یک جعبه دستمال برگشت که سریع آن را باز کردم و چند برگ بیرون کشیدم.

- آروم باش. همه‌اش مال خودته.

- سروش، آب از بینی‌ام می‌ریزه راهشو می‌گیره میاد بره تو گوشم.

- خوب چرا پاکش می‌کنی! از بینی می‌ریزه، می‌ره تو گوشت، از گوشت برمی‌گرده تو مغزت.

- مسخره نکن سروش، حالم واقعاً خیلی بده. تا حالا اینجور نبودم.

- پس یادت نیست بچگی‌هات چی به روز همه می‌آوردی!

جوابش را ندادم چون یادم بود تا ایران بودم چقدر واکنشم به سرماخوردگی بد بود. پلک‌هایم را بستم و پشت آن دستم را که پر از دستمال بود روی پیشانی‌ام گذاشتم.

صدای چلیک چلیک دوربین گوشی سروش بلند شد. یک لحظه چشم باز کردم و دیدم در حال عکس گرفتن از من است. معترض گفتم:

- چکار می‌کنی؟

- هیچی عزیزم، می‌خوام به اشتراکت بذارم و از مردم دنیا بخوام برات دعا کنن.

از درد گلو و سرم ناله کردم و گفتم:

- آخ! ازت متنفرم سروش!

- من بیشتر.

صدای دوربین آمد که معترض گفتم:

- عکس نگیر، پاشم اون گوشیت رو می‌شکونم.

- پاشو ببینم چطوری پا می‌شی. عین خری که به میخ طویله بسته باشنش، بستنت به سرم.

پلک‌هایم سنگین شد و زیر لب گفتم:

- (zip it! خفه شو)

- خودت زیپتو ایت!

کمی بعد دیگر چیزی نفهمیدم. حتی متوجه اینکه چقدر روی آن تخت درازکش بودم، نشدم. وقتی با تکان دست سروش بیدار شدم دیگر سرم به من وصل نبود.

به کمک او برخاستم و از تخت پایین رفتم.

حالم بهتر بود و دیگر آبریزش بینی نداشتم. هر دو از بیمارستان خارج شدیم. گفت:

- ناهار خونه باباته، بریم اونجا؟

- نه، می‌رم خونه امیرپاشا، بعد بیا دنبالم بریم سرخاک.

- منم این وسط شدم راننده جنابعالی. فکر نمی‌کنی خونه امیرپاشا کجاست، خونه بابات کجاست؟ برم اونجا، بعد برم خونه بابام نرسیده باید برگردم پیش تو، بعد بریم آرامستان.

- برو خونه بابام، من از ماشین پایین نمیام تا کارت اونجا تموم می‌شه.

- به خدا هیچکس عین تو من رو دق نمی‌ده.

- چکار کنم الان؟

- هیچی، می‌برمت خونه پاشا.

می‌دانستم واقعاً رفت و آمد اذیتش می‌کند. پس گفتم:

- برو خونه بابام.

نگاه دقیقی به من انداخت و گفت:

- مطمئنی؟

- آره.

به سمت منزل پدرم راند. آنقدر با سرعت رانندگی می‌کرد که رو به او گفتم:

- چرا اینطوری رانندگی می‌کنی؟

- چکار کردم؟ عین تو مثل لاکپشت برم؟

- من مثل لاکپشت رانندگی نمی‌کنم، من به قوانین اون کشور احترام می‌ذارم واگرنه بلدم عین کسی که خلاف بزرگی مرتکب شده و از دست پلیس فرار می‌کنه رانندگی کنم!

سروش با حالت بدی گفت:

- اَه، اَه، اَه! ریدم تو اخلاقت. چرا عین دخترا حرف می‌زنی؟ من عجله دارم خوب.

- من مثل دخترا حرف نمی‌زنم، تو مثل دخترا شنیدی. ما هیچ موقعیت اضطراری نداریم پس اجازه نداری اینطوری رانندگی کنی. مطمئن باش خیلی‌ها بیشتر از تو عجله دارن اما عین وحشیا پاشون رو روی پدال گاز فشار نمی‌دن و توی این ترافیک لایی نمی‌کشن و سعی دارن به یکی عین تو احترام بذارن.

- اگر ترس از جریمه نبود همه‌ی اینا الان جفت پا چسبیده بودن به پدال گاز.

- با این حال نباید اینطوری باشه و تو سعی داری خودت رو توجیه کنی.

از سرعتش کاست و گفت:

- به اون بابات بگو یه ماشین برات بگیره، ترجیحاً ژیان یا پیکان باشه بابابزرگ، اونا تنها ماشین‌هایین که به تو میان.

- آدم نباید گذشته خودش رو مسخره کنه!

نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- همینم مونده به ژیان و پیکان احترام بذارم.

- بله چون یه روزی پدرت همینا رو با افتخار سوار می‌شد.

سکوت کرد و جوابی نداد و تا حدودی از سرعتش کاست.

وقتی به منزل پدرم رسیدیم گفت:

- پیاده شو.

نگاهی به درِ باز منزل کردم و گفتم:

- برو، من نمیام.

سروش حین باز کردن کمربندش برگشت و با خشم نگاهم کرد. جدی بود و می‌شد از حالت نگاهش این‌ها را خواند.

تکیه کردم و دست‌هایم را زیر بغلم زدم و گفتم:

- فقط به خاطر تو تا اینجا اومدم که مجبور نباشی برگردی دنبالم. برو به کارات برس بعد هم با هم می‌ریم سر مزار.

جوابم را نداد و همانطور که به من خیره بود پیاده شد و در را به هم کوفت. در دل بد و بیراهی به او گفتم که حرمت این همه پول را نمی‌گیرد و حرصش را سر ماشینش خالی می‌کند!

خسته بودم و حس می‌کردم مغزم شُل شده است و هجم سَرَم دو برابر شده است.

هنوز سوزش گلویم را حس می‌کردم. احساس ضعف و بی‌حالی داشتم. با اینکه سرم گرفته بودم انگار کافی نبود.

نگاهی به حجله و گل‌های جلوی در کردم. صدای قرآنی که پخش می‌شد مثل همیشه دلم را زیر و رو می‌کرد. فکر نمی‌کردم هنوز هم بعد از این همه سال با شنیدن صدای تلاوت عبدالباسط حس حزن و اندوه بر قلب و جانم مستولی شود.

بی‌چاره بهار! چرا فکر می‌کردم او همیشه برایم می‌ماند؟! چرا هیچوقت فکر نمی‌کردم نگرانی‌اش بی‌جا نیست! چرا به اندوه و غمش، به فکرهای پر از اضطرابش خندیده بودم؟! چرا دل به دلش نداده بودم تا کمی آرام بگیرد و از ترس، غم، اندوه و یا نگرانی دست به خودکشی نزند!

دلم باز هم شکست، از خودم، از بی‌حواسی‌ام از بی‌خیالی‌ام!

او جان من بود و جانان من! ولی من او را با حماقتم از دست داده بودم. حتی نتوانستم سفارشش را به کسی بکنم تا مراقبش باشد که احساس تنهایی نکند.

نگاهم را گرداندم و به محله قدیمیمان که حالا خیلی هم نوساز شده بود و هنوز جزو محله‌های خوب شهر بود نگاه کردم.

سحر بود دیگر، سال‌ها بود در آن خانه زندگی می‌کرد. قیافه ظاهری خانه عوض شده بود. یادم بود که سروش می‌گفت کوبیده‌اند و از نو ساخته‌اند.

سحر چیزهایی که با آن‌ها خاطره داشت را دور نمی‌انداخت و عوض نمی‌کرد. همه را کنجی نگه می‌داشت. این محله و این خانه هم جزو همان خاطره‌ها بود.

یاد خودم افتادم. با من هم خاطراتی داشت. از خودم، بزرگ کردنم، پس هنوز هم نتوانسته بود مرا دور بیاندازید و پس ذهن و قلبش نگه داشته بود، اما سحر کورخوانده بود که پسرش روزی روزگاری با او از در آشتی وارد شود.

دختری حدوداً هشت ساله از منزل بیرون آمد. چقدر چهره‌اش برایم آشنا بود! بهتر که نگاه کردم دیدم اُرکیده دختر بهار اَست.

به دیوار تکیه کرد و دست‌هایش را پشتش گذاشت.

احساس کردم جانم برای آن نگاه مظلوم و چهره‌ی غم گرفته رفت.

از ماشین پیاده شدم و آن را دور زدم. به صورت ارکیده با آن موهای بلند تاب‌دار روی شانه‌اش نگاه کردم.

چشمش به من افتاد. ابتدا چند لحظه براندازم کرد و به یک‌باره دوید و گفت:

- دایی!

احساس ضعف کردم. انگار دلم از جا کنده شد. روی زمین زانو زدم و دست‌هایم را باز کردم که در آغوشم پرید و دست‌هایش را محکم دور گردنم انداخت. دست‌هایم را دورش انداختم و او را محکم به سینه فشردم و گفتم:

- جانِ دایی! قلبِ دایی! عروسک دایی!

اُرکیده مرا به خاطر داشت. همین تابستان گذشته با بهار و مهران و آراد به انگلیس آمده بود.

قبلاً هم می‌آمدند اما این بار بزرگ‌تر بود و مرا به خاطر داشت.

باهم دریا رفته بودیم. ساعت‌ها لب دریا وقت گذرانده بودیم. با هم ماسه بازی کرده بودیم. شهربازی رفته بودیم و او مرا خوب به خاطر داشت.

چشم باز کردم و اشک‌هایم پشت هم ریختند. سروش و پدر و مادرم و بعد هم بهراد بیرون آمدند. وقتی دیدم سمت من می‌آیند، اُرکیده را بغل کردم و برخاستم و پشت به آنان کردم و حرکت کردم.

مادرم صدا زد:

- قربونت برم وایسا عزیزم.

مادرم هنوز مانتوی شیک و بلند مجلسی می‌پوشید. مانتوهایی کار شده که میلیونی پولشان را به خیاط پرداخت می‌کرد.

پدرش دوست نداشت دخترانش بی‌حجاب باشند و آن‌ها از چادر فراری بودند. برای همین برای بستن دهان پدرش مجبور بود لباس پوشیده‌تر بپوشد.

صدای پاشنه کفش‌هایش مرا به یاد جوانی‌اش انداخت که همیشه درون کمدش بیست جفت کفش مجلسی ردیف بود.

پدرم هنوز هم کراوات ابریشم می‌زد. هنوز هم کت‌شلوار گران قیمت می‌پوشید. کفش‌های چرم اصل می‌پوشید و خوب به خودش می‌رسید. مدل ریشش مرا به یاد همان خواننده معروف می‌انداخت که آهنگ شاه و گدا را می‌خواند.

صدای جذاب و گیرایش را شنیدم که گفت:

- وایسا بهنام، باهات حرف دارم.

اما من با آن‌ها حرف نداشتم. دوست داشتم با ارکیده فرار کنم و برگردم به همان گوشه‌ی امن جهانم و هیچکدام از این انسان‌های منفور را نبینم.

دستی دور بازویم پیچید و مرا به شدت چرخاند. رویم به سروش شد.

- کجا میری؟

- هر جایی که اینا رو نبینم.

- چرا مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی؟ آبرومون رو بردی خدا لعنتت کنه. همه در موردمون پچ‌پچ می‌کنن.

- گفتم که داخل نمیام.

پدر و مادرم نزدیک آمدند و خواستم دور شوم که پدرم سروش را کنار زد و مرا در آغوش کشید. اُرکیده بینمان بود اما من لال شدم. سکوت کردم و هیچ نگفتم. فقط با نگاه خیره به بهراد که ایستاده بود زل زده بودم. مادرم هم از پشت مرا در آغوش کشید و در حصار دستانشان اسیر شدم.

مادرم گریه می‌کرد و شانه‌های پدرم می‌لرزید. برایم سؤال شد چرا پاهایم حرکت نمی‌کنند، چرا همانجا در آغوش آن دو مانده‌ام! چرا نمی‌توانستم حرکت کنم و از نزدیک شدن به آن منفورها امتناع ورزم.

به خود که آمدم بهراد هم جلو آمده بود. پدرم کنار رفت و بهراد مرا به آغوشش کشید با این حال پدرم دستانش را دور بهراد و مادرم انداخت و همه در هم گره خورده بودیم.

سروش هم ایستاده بود و داشت به صورت ماتم نگاه می‌کرد. اُرکیده محکم گردنم را فشار می‌داد و سرش روی شانه‌ام بود و رهایم نمی‌کرد و بین آن حلقه گیر افتاده بودم و توان تکان خوردن نداشتم.

داشتم دیوانه می‌شدم. از خودم پرسیدم من اینجا بین دشمنانم چکار می‌کنم. چرا ایستاده‌ام که آن‌ها مرا به آغوش بکشند و لمس کنند. صورت بهراد چسبیده به صورتم بود. بازویش دور من و اُرکیده پیچیده بود و دستش پشت سرم بود و پنجه‌اش میان موهایم قفل شده بود. جایی از گردنم درست زیر گوشم را بوسید و گفت:

- دلم برات یه ذره شده بود داداش. هر چقدر هم بدخلقی کنی، قهر کنی، تو داداش خوب منی.

بدون هیچ آمادگی از قبل گفتم:

- ازت متنفرم!

دستش بیشتر میان موهایم مشت شد. زیر گوشم گفت:

- ازم متنفرم نباش.

مادرم میان گریه‌ی بلندش گفت:

- دردت تو سرم مادر! بیا بریم تو بشین. هوا سرده، سرما خوردی اینجا حالت بدتر می‌شه.

ناخواسته لب زدم:

- از همتون متنفرم.

مادرم بلندتر گریه کرد و گفت:

- اَرواح خاک آبجیت بیا تو بشین.

دلم از این قسم لرزید. حالا قرار بود همیشه با این قسم باعث شوند کوتاه بیایم.

- تو رو به روح بهار اینطوری نکن قربونت برم، به خاطر اُرکیده بیا تو.

از من جدا شدند. پاهایم بی‌حس بود. همین که بهراد بازویم را کشید ناخواسته چون جسم بی‌وزنی دنبالش کشیده شدم.

با هم به سمت منزل پدرم رفتیم.

جلوی در حس بدی پیدا کردم. قرار بود با چه کسانی رو به رو شوم. قرار بود چه چیزهایی را باز به یاد بیاورم؟!

با فشار دست بهراد به درون هل داده شدم. از راهرو گذشتیم، صدای قرآن هنوز می‌آمد. صدای ناله و شیون بیشتر شد.

دست‌هایم بیشتر دور اُرکیده پیچید و او را بیشتر به سینه فشردم. او آهی کشید و نفس داغش روی گردنم نشست. وارد سالن شدم و بقیه دنبالم بودند.

همین که مادربزرگم مرا دید با صدای بلند گفت:

- بر محمد و آل محمد صلوات.

همه یک صدا صلوات فرستادند. قلبم لرزید. حالم زیر و رو می‌شد. جلو رفتم و روی اولین صندلی خالی نشستم. پاهایم تحمل وزن بدنم را نداشتند. زانوهایم می‌لرزید و نتوانستم جلوتر بروم.

در آن ردیف زن‌ها نشسته بودند.

بهراد بازویم را گرفت و گفت:

- چرا اینجا نشستی؟ بیا بریم اونور بشین.

سروش هم آمد و خم شد و بازوی دیگرم را گرفت و گفت:

- پاشو اینجا مجلس زنونه است.

فهمیدم باید برخیزم حتی اگر نتوانم، حتی اگر نخواهم. حتی اگر برایم مهم نباشد که اطرافم پر از زن است.

چشمم هیچکس را نمی‌دید. زبانم بند آمده بود. گریه و ناله بقیه زیر گوشم بود و در سرم می‌پیچید.

به سختی برخاستم و دنبال آن دو کشیده شدم. فهمیدند خوب نیستم. فهمیدند خرابم و از هم پاشیده. فهمیدند از هر طرف بر روحم فشار می‌آید.

آن قسمت سالن بزرگ را پشت سر گذاشتیم و با عبور از کنار پله‌های تیره قهوه‌ای که به طبقه دوم راه داشت و پیچیدن به سمت راست و پایین رفتن از دو پله وارد قسمت دیگر از قصر پدرم شدیم. مردها در سکوت آنجا نشسته بودند.

دور تا دور سالن صندلی چیده بودند و میزهای پذیرایی را گذاشته بودند.

با دیدن من برخاستند. سروش زیر گوشم گفت:

- باهاشون دست بده.

جلو رفتم و با تک تک افرادی که به خاطر من برخاسته بودند دست دادم.

خیلی‌ها را از یاد برده بودم، خیلی‌ها برایم غریبه بودند و خیلی‌ها هم ته ذهنم هنوز مانده بودند.

به پدربزرگ مادری‌ام که رسیدم به صورتش نگاه کردم. آن چشم‌های سبز و موهای سفید و صورت عبوسش براندازم کرد و گفت:

- انتظارم ازت بیشتر بود آقای دکتر!

بغلم کردم و چند ضربه به پشتم زد. جوابش را ندادم و رد شدم. با بقیه دست دادم.هم با مهران هم با پسری که کنارش بود و نمی‌شناختم. رفتم و در آخر روی یک صندلی فرود آمدم.

سروش صورت ماتم را نگاه کرد و گفت:

- چیزی برات بیارم.

چند لحظه در سکوت نقطه‌ی دیگر را نگریستم، صدایم زد.

- بهنام جانم.

نگاهم را به چشم‌هایش کشیدم و پرسیدم:

- من اینجا چکار می‌کنم؟

او نگران نگاهم کرد. دستش را بلند کرد و روی صورتم گذاشت و بعد پشت چهار انگشتش را روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت:

- باز هم که تب داری!

دستش را پس کشید و راست شد و رو به بهراد کرد و گفت:

- حالش بده، همین الان از زیر سرم و دارو آوردمش باز تبش رفته بالا.

- چکار کنیم؟

- من نمی‌دونم.

- منم نمی‌دونم.

سروش رفت و بهراد کنارم نشست. دستم را روی پشت اُرکیده کشیدم. تکان نمی‌خورد. نگاهی به جمع کردم که حالا خیره به من بودند. کمی بعد سروش برگشت و شیشه‌ای همراه با قاشق به دست بهراد داد و گفت:

- بهش بده بخوره، داروی خودشه.

و بعد خم شد اُرکیده را بگیرد. زبانم باز شد و گفتم:

- کجا می‌بریش؟

- ببرمش بالا بخوابه، بچه دو روزه نخوابیده. نمی‌دونم چطور تو بغل تو خوابید.

- پس بذار بمونه.

- حواست هست مریضی؟ بچه مریض می‌شه، گناه داره.

دست‌هایم شل شد. او را از آغوشم بیرون کشید و بغل زد و رفت. داشتم نگاهش می‌کردم که قاشق مقابل دهانم آمد. به دست بهراد خیره شدم.

- بخور بهنام دستم افتاد.

نگاهم چرخید و گفتم:

- نمی‌خورم.

دستش را پس کشید و چیزی نگفت. تکیه کردم و نگاهی به آن قسمت سالن کردم که با رنگ کرم و آینه‌کاری عسلی ست شده بود. سرامیک کرم کف سالن خیره کننده بود.

رفت و آمد مهمانان هم تمامی نداشت.

سروش که برگشت بهراد به او اشاره کرد. او جلو آمد و گفت:

- چی شده؟!

- داروش رو نمی‌خوره.

سروش قاشق و شیشه شربت را گرفت و در دستم گذاشت و گفت:

- بگیر بخور، عادت کردی برای هر چیزی التماس بشنوی؟

التماس بشنوم؟ آن هم من؟! من کی دلم می‌خواست اصلاً صدایی از این‌ها بشنوم! چه برسد به التماس!

شربت را در قاشق ریختم و خوردم. از درد گلویم چشم‌هایم را روی هم فشار دادم. سروش آن‌ها را گرفت و برد. به جلوی پایم خیره شدم و به صدای فاتحه‌خوانی بقیه گوش دادم و تسلیتی که به مهران و پدرم و بقیه می‌گفتند.

چقدر آن فضا آزاردهنده بود. کنار کسانی که دوست نداری بنشینی، در مجلس ختم کسی باشی که عزیزترینِ تو باشد، چیزهایی ببینی که خوشت نمی‌آید.

نگاهم به گوشه‌ی سالن افتاد. میز خاطره را با پارچه ساتن مشکی پوشانده بودند. رویش یک گلدان و چند شاخه گلایل بود. دو شمع مشکی هم روشن کرده بودند. کنار گلدان هم عکس بهار با روبان مشکی بود.

چرا مرگ بهار باورپذیر نبود. چرا حس می‌کردم هر چه که اتفاق افتاده است تنها یک کابوس زشت اَست و به زودی از خواب بیدار می‌شوم.

بهراد با دست لبه‌های کتش را کمی از هم باز کرد و پای راستش را روی دیگری انداخت و تکیه کرد و گفت:

- کی می‌تونیم بشینیم با هم دو کلمه مردونه حرف بزنیم؟

در دلم پاسخ دادم:«هیچوقت»

رو به من کرد و در نیم‌رخم دقیق شد. به آرامی گفت:

- فکر نمی‌کردم تا این حد خوشتیپ و خوش قیافه شده باشی. حالا بیشتر از قبل به داشتن داداشی عین تو افتخار می‌کنم...

ساکت شد. اما من به داشتن او افتخار که نمی‌کردم هیچ، دوست داشتم سر به تنش هم نباشد.

من از او متنفر بودم و او چه با خودش بلغور می‌کرد!

- داداش!

ناخواسته سرم سمتش چرخید. مطمئنم قیافه‌ام شبیه شمر شده بود و اخلاقم برج زهرمار که ساکت شد و در دو چشمم زل زد. لبم باز شد و زیر لب به زبان انگلیسی گفتم:

- از نظر من نه چیزی تموم شده، نه عوض. نه تو، نه پدر و مادرت، برام هیچ اهمیتی ندارین.

اگر اینجام اول به خاطر بهار اومدم و آخر هم به خاطر بهار. اگر اومدم توی خونه‌ی پدرت به خاطر اُرکیده بود. دیگه به من نگو داداش، تو واسه من هیچی نیستی. شما

رو همون دوازده سال پیش ول کردم و دیگه بهتون فکر نکردم و نمی‌کنم، از خاطرم رفته بودین، بی‌اهمیت شده بودین و هستین. شمام من رو فراموش کنین.

اصرار به موندن یا آشتی با من نکنین. اگر خودت یا پدر و مادرت می‌مردین، اونقدر برام بی‌اهمیت بودین که نخوام زحمت اومدن به ایران رو وسط آخرین سال دکترام به خودم بدم.

برای خودم هم وصیت کردم و به وکیلم هم سفارش کردم که وقتی مُردم همونجا خاکم کنن و اجازه ندن کسی از شما حتی به سراغ جنازه‌ام بیاد و درج کنن که من کسی رو ندارم.

پس سعی نکن با من حرف بزنی یا به من نزدیک بشی و آشنایی بدی. نه تو نه اون دوتا سطل ماست که تو بهشون می‌گی ننه بابا برام هیچ ارزشی ندارین.

از هر سه‌نفرتون متنفرم و نمی‌دونم دیگه تنفرم رو به چه زبونی بیان کنم و یا با چه حرکتی بهتون نشون بدم که ازتون بیزارم تا دست از سرم بردارین و بی‌خیال من بشین و با نشون دادن خودتون به من یا فرستادن پیغام پسغام به من توسط سروش، باعث دل به هم خوردگی و اوقات تلخی و نارحتی‌ام نشین.

همانطور در چشم‌هایم خیره بود. مثل همان وقت‌هایی که می‌شناختمش چشم‌هایش آرام بود. اما در دریای شب نگاهش، در همان بی‌انتهای ساکن، دیدم که کشتی‌هایش غرق شدند. نگاهش رنگ غم گرفت. رنگ اندوهی که بی‌پایان به نظر می‌رسید.

از خودم پرسیدم یعنی من واقعاً برایش اهمیت دارم که اینچنین نگاهش رنگ ماتم گرفت! به آرامی از جایش برخاست و از من دور شد. هر دو پله را بالا رفت و از سالن بیرون زد.

زمان ناهار رسید و مشغول پذیرایی از مهمانان شدند. میزها را چیدند و میز اضافه هم آوردند.

چند جور خوراک سرمیز گذاشتند. همه با تعارف‌های پدر و پدربزرگم مشغول شدند اما من دلم نمی‌خواست لب به آن غذا بزنم.

سروش آمد و مشغول تعارف شد بعد هم میز مرا کامل چید و گفت:

- بسم‌الله...

از جایم بلند شدم و گفتم:

- سوییچ ماشینت رو بده.

- برای چی می‌خوای؟

- بده زود باش.

- جایی میری؟

- نخیر.

- پس چی؟

- نمی‌دی به جهنم.

و خواستم راه بیفتم که بازویم را گرفت و گفت:

- چرا آبروریزی می‌کنی؟

و بعد سوییچش را در دستم گذاشت. راه افتادم و به صدا کردن‌های پدرم توجه نکردم. وقتی وارد مجلس زنانه شدم تا بیرون بروم نگاهم به مادرم و بعد پگاه افتاد. هر دو کنار هم بودند و داشتند صحبت می‌کردند. با دیدن من ساکت شدند. مادرم پرسید:

- کجا بهنام جان؟

نگاهم را از آن دو گرفتم و جواب ندادم و سالن را ترک کردم و به کوچه رفتم. بهراد داشت در کوچه قدم می‌زد. با دیدن من فقط نگاهم کرد و نخواست جلو بیاید و بپرسد کجا می‌روم.

من جایی برای رفتن نداشتم. در ماشین را باز کردم و پشت فرمان نشستم. در را بستم. ماشین را روشن کردم و صندلی اتومات را خواباندم و دوباره ماشین را خاموش کردم. کتم را در آوردم و دراز کشیدم و کت را روی صورتم انداختم و سعی کردم کمی بخوابم.

نفهمیدم چقدر گذشت که کسی تکانم داد. معلوم بود دیگر، فقط سروش برای بیدار کردن یک نفر از خواب او را تکان می‌داد.

کتم را پایین کشیدم و او را نگریستم. سرد نگاهم می‌کرد.

- زل زدی؟!

- برو اونور، می‌خواییم بریم.

خودم را روی صندلی کناری کشیدم و کمربند را بستم که او هم سوار شد و در را بست و صندلی را به حالت قبل برگرداند.

سروش ماشین را روشن کرد و آن را به حرکت در آورد و گفت:

- ما آبرو داریم بهنام، با این حرکات آبرومون رو نبر.

- چکار کردم مثلاً؟!

- جلوی این همه آدم میای توی ماشین می‌خوابی؟

- اشکالی داره؟

- نداره؟ خونه بابات اتاق نداره؟ الان می‌خوای با این قیافه بیای توی قبرستون.

آفتاب‌گیر را پایین کشیدم و در آینه به خود نگاه کردم. چقدر موهایم به هم ریخته و ژولیده بود. تکیه کردم و نفس عمیقی کشیدم. سرم درد می‌کرد و درد گلویم بیشتر از قبل شده بود.

- شونه تو داشبورده، بردار این جنگل رو صاف کن!

شانه را از داخل داشبورد برداشتم و موهایم را شانه کشیدم و مرتب کردم و گفتم:

- حالم خیلی بده سروش.

زیر لب به جهنمی نثارم کرد. براندازش کردم. از چیزی دلخور بود. پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟!

- کی بر می‌گردی انگلیس؟

- مگه خودت نگفتی مرخصی طولانی بگیر؟! هستم هنوز.

- توی اولین فرصت بلیط بگیر و برگرد.

- چرا؟!

- همین که گفتم.

- همین که گفتی؟! مگه تو کی هستی که برای من تصمیم می‌گیری چکار کنم، چکار نکنم؟!

- می‌خوای بمونی که چی بشه، جمع کن برو سر درس و مشقت.

- سر درس و مشقم؟! باشه می‌رم ولی از کجا داری می‌سوزی، می‌شه بگی بدونم؟!

سکوت کرد. سرم را سمتش چرخاندم و نگاهش کردم. صورتش حالت عصبی داشت. ماشین در یک دست‌انداز افتاد و تکان خوردیم که سروش زیر لب فوحشی داد.

نگاهم را از او گرفتم و به بیرون دادم. چشم‌هایم می‌سوخت و سردرد امانم را بریده بود.

- کجا می‌تونم آبی به دست و صورتم بزنم؟

- مرده‌شور خونه.

برگشتم و نگاهش کردم. خیلی ناراحت بود. باز هم قاطی کرده بود. مسلماً لیست بلند بالایی از جملات سرزنش‌وار را برایم حاضر کرده بود.

- حرفت رو می‌زنی سروش یا همین‌جا وسط خیابون پیاده شم گورم رو گم کنم؟

با صدای بلند گفت:

- حق نداری با بهراد اینطور رفتار کنی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- آهان، به خاطر رفیق خوبت تو همی!

- غلط نخور بهنام، می‌دونی که دوتاتون رفیقای خوب منین.

- من رفیقی نمی‌خوام که با دشمنم دوسته.

- من هم اصراری به دوستی با دشمن دوستم ندارم.

- دیدی اون رو به من ترجیح میدی؟

- خفه شو، من همینم به اون گفتم. ولی مقصر بهراد نیست، تویی!

- دیگه داری چرت و پرت می‌گی!

- چرت و پرت رو تو می‌گی. یه دختر بود تو دوستش داشتی، سنت پایین بود کسی برات نگرفت، همون دختر رو واسه داداشت گرفتن. کفر که نیست! دوازده ساله عین زنای لوس قهر کردی.

چند لحظه نگاهش کردم. چقدر راحت می‌توانستند پا روی اصل ماجرا بگذارند و آن را به یک اتفاق معمولی بدل کنند و طوری حرف بزنند که انگار هیچ اتفاقی در عالم نیفتاده است و همه چیز خیلی هم معمولی بوده است.

اتفاقی که دوازده سال مرا در انزوا فرو برد. اتفاقی که به ظاهر معمولی بود اما قلب و روح مرا در خود فشرد.

نگاهم را به بیرون پرت کردم. نمی‌خواستم به این فکر کنم که چقدر پگاه را دوست داشتم و چطور دیوانه‌اش بودم اما وقتی حرف و حدیثی مبنی بر ازدواج او و بهراد پیش آمد من با بهراد صحبت کردم و گفتم که جلوی این پیش آمد را بگیرد و او فقط گفت کاری از دستش برنمی‌آید.

کاری از دستش بر نیامد یا شاید هم نمی‌خواست که بیاید، بعد هم مرا زیرپا گذاشت و با او ازدواج کرد. بدتر از او پگاه بود. پگاهی که هیچ تلاشی برای جلوگیری از این ازدواج نکرد. حتی نفهمیدم چرا در سکوت فرو رفت و بی‌چون و چرا با بهراد ازدواج کرد و من ماندم و یک عالمه دیوانگی.

شبی که عقد کردند و همان شب به اصرار مادرم پگاه در منزلمان ماند، من تا صبح مشت‌هایم را در بالشم کوبیدم و موهایم را چنگ زدم و کشیدم و گریه کردم. گریه‌ای بی‌صدا که نفهمیدم خواست خدا بود یا سگ جانی خودم که سکته نکردم.

دست‌هایم را با دندان تکه تکه کرده بودم که حتی یادآوریش دیوانه‌ام می‌کرد.

آن دو تا طلوع صبح در آغوش هم بودند و حتماً عشق بازی هم می‌کردند و من در آغوش خودم گریه کردم و هزار بار شکستم.

آن شب بود که تنفر در قلبم نشست. عشق رفت و مرگ آمد. مرگ دوست داشتن، مرگ احساس، مرگ زندگی با خانواده. مرگ نام خانواده و...

نفهمیدم چطور در افکارم غرق شدم که سروش ساعدم را کشید تا به خودم بیایم. رو به او کردم.

- ولش کن بهش فکر نکن.

- یادته برای اینکه من کوتاه بیام اون سطل ماست مؤنث چیا سر هم می‌کرد؟ تو و پگاه شیر همو خوردین! تو و پگاه خواهر برادرین.

- خوب راست می‌گفت.

- داری کم‌کم کاری می‌کنی تو هم به کلکسیون سطل ماستای زندگی‌ام اضافه بشی... خر که نیستم، پگاه با من شیر خورده باشه بهراد هم بهش محرم می‌شد و ازدواجشون حروم. کاری نکنین گذشته تو ذهنم زنده بشه و خاطراتی که جون کندم تا فراموش کنم دوباره یادم بیاد. کاری به نفرتی که تو قلبم زبونه می‌کشه ندارم، نمی‌خوام خودم به زجر کشیدن بیفتم پس عذابم ندین.

سروش صدایش را پایین آورد و با آرامش گفت:

- ببین...

با همان لحن او گفتم:

- می‌بینم، پگاه زن بهراده و همه چی تموم شده می‌دونم، من هم اصراری به نبش قبر گذشته ندارم. این همه سال ذره ذره آب شدم تا مغزم رو شستم و جلو آفتاب فراموشی پهن کردم. فراموشی من هم به شرطی سرجاش می‌مونه و دهنم رو وا نمی‌کنم که از این خاندان هیچکس هیچ تلاشی برای نزدیکی به من نکنه. یادت باشه تو رو هم فقط به خاطر اینکه واسم تلاش کردی توی زندگی‌ام راه دادم، اما حالا اگر قراره تغییر مسیر بدی و پشت سطلای ماست رو بگیری، تو هم برام می‌شی یک سطل ماست با مزه توت‌فرنگی!

او مرا نگریست و پوزخندی زد. می‌دانست هم از ماست متنفرم هم از هر چه که با طعم توت‌فرنگی باشد.

جوابم را نداد و در سکوت فرو رفت. حالم خیلی بد بود و می‌خواستم زودتر این مراسم هم تمام شود و راهم را بگیرم و بروم گم شوم.

وقتی به آرامستان رسیدیم سروش لطف کرد و مرا به یک آبخوری رساند و مشغول شستن دست و صورتم شدم. آب سرد بودم و بدنم به لرزش افتاد.

سروش دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت:

- باز تبت برگشته. بعد از مراسم بریم خونه استراحت کن، مادرم ازت مراقبت می‌کنه.

- می‌رم خونه امیرپاشا.

- اونجا کسی نیست ازت مراقبت کنه.

- مراقبت نمی‌خوام.

- معلومه کاملاً.

رفتیم و دور مزار از قبل چیده شده بهار جمع شدیم. مادرم از ته دل گریه می‌کرد و آه و ناله‌اش سکوت قبرستان را می‌شکست.

نگاهم به مهران افتاد که پای مزار نشسته بود و بی‌محابا گریه می‌کرد. نمی‌فهمیدم از عذاب وجدان گریه می‌کند یا واقعاً برای همسرش دلتنگ است. برادرش خم شد و شانه‌های او را فشرد و خواست برخیزد تا خانم‌ها بتوانند جای او بنشینند.

گریه‌هایش از هر چه که بود چه سودی داشت؟ گریه‌های من و دیگران چه دردی از بهار دوا می‌کرد؟

زندگی‌اش را با بی‌محلی ما از دست داد حالا گریه برای کسی که دیگر نبود چه سودی داشت؟

زندگی به او باز می‌گشت یا دردی که از خود به جای گذاشته بود التیام می‌یافت؟

وقتی مهران برخاست، آمد و کنار من ایستاد. برادرش هم پشت سر او ایستاد.

به آرامی اما طوری که مهران بشنود گفتم:

- یه زمان تعیین کن با هم مفصل حرف بزنیم.

سرش را چرخاند و نگاهم کرد. چشم‌هایم می‌سوخت اما عینک روی چشمم سرخی چشم‌ها و ناتوانی‌ام را پنهان می‌کرد. رو به او کردم.

- مفصل در مورد چی؟

- در مورد بهار و اتفاقات اواخر زندگیتون.

- چه اتفاقی؟

- حالا صحبت می‌کنیم.

- درباره اینکه این آخرا بهار به خاطر نبودن اعضای خانواده‌اش دور و برش افسردگی شدید گرفته بود.

صدای مهرداد بود که در گوشم نشست. برادر شوهر بهار. حرفش تیز بود و بوی طعنه می‌داد. با خونسردی ادامه داد:

- نه که ایشون تشریف نداشتن و بی‌خبر بودن، نمی‌دونن بهار از اینکه برادراشون رو کمتر می‌دیدن چقدر غصه‌دار بودن.

با این حال برای اینکه گوشی دستش بیاید گفتم:

- آقا مهرداد حالا که از این خبر دارین حتماً از این هم باخبرین که خواهرم هر روز به من زنگ می‌زد و شکایت شوهرش رو می‌کرد.

مهران کپ کرده در صورتم خیره شد. مهرداد که هنوز هم دماغ درازش در کفش ما بود به حرف آمد و گفت:

- بله بهانه‌گیر شده بود.

سرم را کمی به عقب چرخاندم و از پشت عینکم نگاهم را سمتش دادم و گفتم:

- بهانه رو باید یکی دستت بده که بگیریش!

- مثل غصه‌ای که به خاطر خانواده‌اش می‌خورد.

- غصه خوردن برای خانواده‌اش اونقدر بزرگ نبود که بخواد اون رو قاطی زندگی‌اش بکنه. بهار برای دوری خانواده‌اش بغض نمی‌کرد، گریه نمی‌کرد، اما هر وقت از شوهرش حرف می‌زد گریه می‌کرد.

و برای اینکه دهانش را ببندد گفتم:

- من دور بودم اما خواهرم بعد از هر بگو مگو با شوهرش به من زنگ می‌زد. من نخواستم جدی بگیرم چون فکر می‌کنم مهران مشکلی نداره و خواهرم بهونه‌گیر شده،

اما حالا با مرگ خواهرم و رفتنش زیر یه خروار خاک می‌خوام بدونم شوهرش چه غلطی کرده که زنش الان اینجا خوابیده؟!

مهرداد دهان باز کرد که حرف بزند. مهران دستش را بالا برد و اجازه نداد او چیزی بگوید. بهراد نزدیک آمد. متوجه بگو مگوی ما شده بود. مهران به آرامی گفت:

- باشه، حرف می‌زنیم. فردا عصر خوبه؟

- خوبه، آدرسم رو از سروش بگیر.

سر فرود آورد و هر دو به مزار از بالای سر زن‌ها خیره شدیم. سر گیجه داشتم. دوباره آبریزش بینی‌ام شروع شد. مشتی دستمال برداشتم و شروع کردم به عطسه کردن.

داشتم با عطسه و سرفه مراسم را به هم می‌زدم. دست‌هایی روی شانه‌ام نشست. صدای بهراد به گوشم آمد.

- برو بشین حالت خوب نیست.

راه افتادم و کمی از جمعیت دور شدم. نه به خاطر حرف بهراد چون فقط خواستم دست‌هایش را از شانه‌ام بردارد.

یک گوشه ایستادم و در حالی که از پشت عینک اسم‌های روی سنگ مزار را می‌خواندم تندتند عطسه می‌کردم.

- ببخشید.

چرخیدم و حین تمیز کردن بینی‌ام دختر عمه‌ام را دیدم که با یک استکان چای و پیش‌دستی پر از حلوا و خرما آمده بود.

- این چایی رو بخورین تا گرم بشین. زن‌دایی گفت ناهار هم نخوردین، حداقل یک خرما بردارین فشارتون نیفته.

عینکم را بالای سرم زدم و دوباره عطسه کردم. چشم‌های او هم گرد شد. فکر کردم به خاطر صدای عطسه‌ام است اما آهسته گفت:

- چشماتون!

- چشمامم چی؟

- چشماتون قرمز شدن. دیروز که بهتر بودین!

جوابش را ندادم و در عوض گفتم:

- میل ندارم. سرما خوردم و ممکنه به شما هم سرایت کنه، بهتره برین عقب.

سر فرود آورد و خواست برود که یکدفعه پرسیدم:

- اُرکیده و آراد پیش کی موندن؟

- اُرکیده خونه دایی پیش مستخدما موندن، آراد هم پیش عمه‌اش مونده.

سر فرود آوردم. از حالا در به دری اُرکیده و آراد شروع شده بود. او رفت و من هم با صورتی که حس می‌کردم جلوی کوره گرفته‌ام همانجا ایستادم تا مراسم ختم تمام شد. بعد از تشکر و تعارف و تسلیت سروش و بهراد هر دو به سمتم آمدند. داشتند آهسته در مورد چیزی بحث می‌کردند. دایی و خواهرزاده هر دو همسن بودند و متولد

یک سال. مادربزرگم دو دختر داشته و اولی را که در شانزده سالگی شوهر می‌دهد، همزمان با بارداری اول دخترش باردار می‌شود.

مادرم آن وقت‌ها تعریف می‌کرد که مادربزرگم می‌خواست بچه را بیاندازد و پدربزرگم به خاطر آبرویش از خدا خواسته دل به دل او داده بود تا بچه سقط شود.

زن بی‌چاره هر چه زعفران دم کرده بود و خود را از بلندی پرت کرده بود بچه هیچ طورش نشده بود.

دکتر که رفته بودند، خانم دکتر پدربزرگ و مادربزرگم را به توپ و تشر بسته بود و خدا را به یادشان آورده بود که جای آبرو و مردم، از خدا بترسند که آن کارشان نه حرام بود و نه زشت بلکه کشتن یک جنین هم زشت بود و هم گناه.

وقتی نوزاد به دنیا می‌آید و پسر می‌شود تازه عشق پدربزرگم به مادربزرگم صدچندان می‌شود که بعد از این همه سال و آن هم بعد از دو دختر برایش یک پسر کاکل زری زاییده بود.

پسرش همان سروش می‌شود که پدربزرگم هنوز او را عصای پیری وکوری‌اش می‌داند. بهراد هم یک ماه بعد از او به دنیا می‌آید و خوشی فامیل تکمیل می‌شود. این دو همچون برادر دوقلو بودند تا هر چیز دیگر.

با هم بزرگ شده بودند، یک مدرسه می‌رفتند، یک نوع خوراکی می‌خوردند، در یک کلاس می‌نشستند و هر دو یک از یک شرتر بودند.

همیشه معلم‌ها می‌خواستند جدایشان کنند و مگر امکان‌پذیر بود! آن هم بعد از افسردگی و قهر این دو و تصمیم‌هایشان برای مدرسه نرفتن.

وقتی هم من به دنیا آمدم هر دو برایم برادری می‌کردند. در مدرسه و باشگاه و کوچه و خیابان مراقبم بودند اما در جمع سه‌نفره همیشه سرم کلاه می‌گذاشتند.

یا پی نخود سیاه می‌فرستادنم و یا پول تو جیبی و خوراکی‌هایم را می‌گرفتند. سر هر بازی هم کلاه گشادی سرم می‌گذاشتند.

وقتی این‌ها یادم آمد لبخند کجی روی صورتم نقش بسته بود.

از خودم پرسیدم یعنی تجدید خاطره باعث آن لبخند شده بود؟!

هر دو به مقابلم رسیدند و از هم نگاه برداشتند و به صورت یک وری شده‌ام به خاطر آن لبخند زل زدند.

- برای چی می‌خندی؟

سؤال سروش بود. جوابش را دادم:

- نمی‌خندم، یادم اومد هر وقت شما دوتا با هم بودین چه بلاهایی سر من آوردین، الان هم باید مراقب باشم!

- زیادی به خودت سخت نگیر. زود بگو ببرمت کجا؟

- خونه امیرپاشا.

- چرا نمیای خونه‌ی من با هم حرف بزنیم؟

بهراد را بی‌محل کردم. طوری که انگار صدایش را نشنیده‌ام.

- اگر کاری نداری زود منو برسون، نمی‌تونم سرپا باشم.

- بریم خونه ما خودم حواسم بهت هست.

دوباره بی‌محلش کردم و راه افتادم. صدای آه کشیدنش را شنیدم. همین چند ساعت پیش بود که حسابی خوردش کرده بودم اما از رو نمی‌رفت.

سروش دنبالم آمد و گفت:

- تو با مادربزرگت هم دعوا داری؟ اون که دیگه تو ماجرای تو دخالت نداره، داره؟

- خودش نه، دور و اطرافیانش دارن درضمن، گاهی غریبه‌ها بامرام‌تر از خودیان!

بهراد که پشت سرم بود و با سروش می‌آمد یک خنده معنی دار کرد. از همان خنده‌هایش که وقتی متلک می‌شنید ناخواسته روی صورتش جا خوش می‌کرد و گفت:

- الان بی‌مرام منظورش به منه؟

سروش پشت او را خالی نکرد و گفت:

- نه خودش رو می‌گه، مگه بی‌مرام‌تر از خودش تا حالا دیدی؟

توقع دیگری از سروش نداشتم. من برایش رفیق بودم، اما بهراد برایش رفیق‌تر بود. پس بدون خجالت و رودروایسی پشت او را می‌گرفت.

به خاطر این کارش نخواستم توی ذوقش بزنم و او را نان به نرخ روز خور خطاب کنم که هر وقت به انگلیس می‌آید من چقدر جورش را می‌کشم!

حتماً در دیار خودش هم بهراد چند برابر من جور دایی جانش را می‌کشید. به هر حال بین دعوای من و بهراد او نه گناهی داشت و نه تقصیر. پس سکوت کردم و اجازه دادم صفت بی‌مرام را به خودم برگرداند.

وقتی از قبرستان خارج شدیم پدربزرگم را کنار ماشین سروش دیدم. در دلم دعا کردم این یکی به من گیر ندهد. پدرِ مادرم بود، به کنارش که رسیدم گفت:

- توله سگ حالا دیگه خونه‌ی من نمیای می‌ری می‌شینی تو خونه رقیب کاری من؟!

جوابش را ندادم و سرم را پایین گرفتم تا سروش بیاید و درِ آن ماشین وامانده‌اش را برایم باز کند.

- الان می‌شینی بغل دست سروش میای خونه خودم. می‌سپارم کسی هم اونجا نیاد. نمی‌خوام بین همکارام چو بیفته نوه حاج محمدی جای خونه ننه باباش و پدربزرگ و ایل و تبارش رفته نشسته تو خونه امیرپاشا امیری! ذره ذره آبرو نخریدیم که تو یه الف بچه به بادش بدی.

زل زدم به او. براندازش کردم. پدربزرگم بود که بود، می‌خواست نباشد! چرا این مردم هنوز فکر می‌کردند چون بزرگ‌ترند، چون پول‌دارترند، چون بانفوذترند، حق دارند برای خدا هم تصمیم بگیرند و برای به کرسی نشستن حرف‌شان از هیچ تحقیری روی گردان نبودند.

پس با احترام گفتم:

- مسائل شرکت شما به خودتون مربوطه نه من! لطفاً من رو قاطی سیاست‌های کاریتون نکنین چون من از این خاله زنک بازیا اصلاً سر در نمیارم.

با شنیدن جمله‌ام در جایش کپ کرد. ابروهایش چسبید به بالاترین قسمت پیشانی‌اش اما برایم اهمیت نداشت. باید می‌فهمیدند خودشان و کارشان برایم از ذره‌ای اهمیت برخوردار نیست.

- هرچند مردی که من دیدم بهش نمیاد اهل این خاله زنک بازیا باشه و بیشتر از کارش برای دوستی‌اش اهمیت قائله.

سروش به من رسید. ریموت را زد و در ماشین با صدایی باز شد. سوار شدم و او مشغول حرف زدن با پدرش شد. از نگاه‌های سروش و حالت‌های پدربزرگم فهمیدم شکایتم را به او می‌کند. با خود فکر کردم چه گرفتاری شده‌ام!

کمی بعد سروش آمد و سوار شد. چند لحظه مات مرا نگریست. من هم براندازش کردم. یک دفعه عطسه‌ام گرفت. سریع دستمال را جلوی صورتم گرفتم تا او را غرق ذرات ویروسی نکنم.

سرش را به چپ و راست تکان داد و آرام گفت:

- بردمت خونه پاشا حسابی استراحت کن و داروهات هم سر وقت بخور.

- باشه، فقط راه بیفت.

او حرکت کرد و من چه حالی بدی داشتم. در طول مسیر سروش ساکت بود. حرفی نمی‌زد و در خود فرو رفته بود. من هم این سکوت جانانه او را دوست داشتم و هیچ نمی‌گفتم تا دهانش را باز نکند.

وقتی به منزل رسیدیم داشتم پیاده می‌شدم که سروش دستش را عقب برد و داروها و جعبه‌ی بزرگ دستمال کاغذی را به من داد و گفت:

- یادت نرن.

تشکر کردم و پیاده شدم. بدون خداحافظی در را بستم و زنگ در را فشردم. کمی بعد صدای منیر خانم در اطرافم پیچید.

- بیا تو.

و بعد در روی پاشنه چرخید. در را هل دادم و رو به سروش دستم را بالا آوردم. او سر فرود آورد و رفت.

وقتی وارد منزل شدم احساس سستی و درد در تمام تنم می‌کردم. حالم بد بود و سرم درد داشت.

منیر خانم به استقبالم آمد و سلام کردم و جواب داد و گفت:

- نگاش کن، انگار از جنگ اومده. بیا یه چیزی بدم بخوری.

یاد حرف‌های سروش افتادم. لبخندی ناخواسته زدم و سمت پله‌ها رفتم و گفتم:

- میل ندارم، می‌رم بخوابم.

و از پله‌ها بالا رفتم و بعد از تعویض لباس‌هایم توی تخت افتادم و خوابم برد.

(فصل پنجم)

صدای بارش باران را می‌شنیدم. صدای رعد و برق را بیشتر. آن‌قدر احساس سرما به استخوانم نفوذ کرده بود که دندان‌هایم به هم می‌خورد و از سرما پتو را بیشتر به خود می‌پیچیدم و در خودم مچاله می‌شدم.

دستمالی پیشانی‌ام را لمس کرد. نمی‌دانستم چه کسی است. حتی رمق باز کردن پلک‌هایم را نداشتم. چشم‌هایم آن‌قدر دردناک و سنگین شده بودند گویی روی هر کدام از آن‌ها یک آجر قرار داشت.

سرم درد می‌کرد و احساس می‌کردم یک کوره آهنگری در مغزم دارم.

این بار دستمال خیسی روی پیشانی‌ام قرار گرفت. بیشتر لرزیدم و زیر لب گفتم:

- سردمه، چرا خیسم می‌کنین؟!

دستی روی موهایم کشیده شد و جوابی نگرفتم. در بین خواب و بیداری و اغما متوجه می‌شدم که کسی از من مراقبت می‌کند. پیشانی‌ام را با دستمال خیس می‌کند، حتی پاهایم را در تشت آب گذاشت و پا شویه‌ام کرد.

وقتی با ناتوانی پلک گشودم که بفهمم چه کسی در حال شستن پاهایم در آب ولرم است فقط توانستم سایه‌ی تیره‌ی مردی را ببینم که حدس زدم سروش است.

از درد گلو و بدنم ناله کردم و گفتم:

- سروش!

صدای آرامش در گوشم نشست که با صدای رعد و برق یکی شد.

- جان!

- سردمه یه پتو بنداز روم.

کمی بعد پاهایم را از تشت آب بیرون کشید و خشک کرد و نفهمیدم پتوی دیگر به من داد یا نه و خوابم برد.

آن شب حال بدی را تجربه کردم که در تمام عمرم تجربه‌اش نکرده بودم.

صبح وقتی پلک باز کردم اولین چیزی را که دیدم، سرم متصل به دستم بود. حالم بهتر بود و کمتر درد داشتم. کرخت و بی‌حس بودم اما حالم به خرابی شب قبل نبود.

صدای صحبت‌های آرام چند نفر را در بیرون می‌شنیدم. دست بلند کردم و ساعتم را برداشتم و نگاه کردم.

ساعت ده صبح بود. ساعت را دوباره سرجا گذاشتم و پتو را تا زیر چانه‌ام بالا کشیدم و پلک بستم.

کمی بعد کسی وارد اتاق شد. حتماً سروش بود. حسابی به زحمت انداخته بودمش. باید از او یک تشکر حسابی می‌کردم.

جلو آمد و دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و تبم را چک کرد.

- حالش چطوره؟

این صدای امیرپاشا بود. سروش دستش را برداشت و گفت:

- خوبه.

- خدا رو شکر، دیشب پریشب دعا می‌کردم فقط تشنج نکنه.

پلک باز کردم و گفتم:

- تا این حد حالم بد بود؟

سروش مرا نگریست و خندید و گفت:

- خودت رو زدی به خواب؟

و بعد لب تخت نشست و در حال بیرون کشیدن سرم از دستم گفت:

- خیلی حالت بد بود. تبت شدید بود و همه‌اش هذیان می‌گفتی ولی خوب پرستارت خیلی زحمت کشید تا بهتر بشی.

- دستت درد نکنه، حتماً جبران می‌کنم.

نگاهش را روی صورتم گرداند و چند لحظه مات چهره‌ام شد. نگاه جدی‌اش برایم سؤال شد.

- از من تشکر نکن، من اصلاً دو روزه وقت نکردم بیام بهت سر بزنم.

- دو روز؟ مگه من...

ساکت شدم که جواب داد:

- سه روز و نیمه توی این تختی!

باورم نمی‌شد. او سرم را برداشت و من نگران گفتم:

- گند که به تخت نزدم؟

خندید و سرم را درون سطل انداخت و گفت:

- نه، به اورژانس زنگ زدیم همون روز اول برات سوند وصل کردن.

آهی کشیدم و با نگاهم سروش را دنبال کردم و معترض گفتم:

- دو روزه نیومدی بعد کی از من مراقبت کرده و کیسه ادرار رو خالی کرده؟ مستخدم خونه؟

به امیرپاشا که کنار در ایستاده بود رسید. او تکیه‌اش به چهارچوب بود و داشت با لبخند نگاهم می‌کرد.

- خوبی؟

- خوبم، ممنون. فکر کنم نه تنها خودم، زحمت‌هام هم روی دوشت افتاده! واقعاً به خاطر این شرایط معذرت می‌خوام.

- من که کاری نکردم بهنام جان!

دستش را از زیر بغلش درآورد و به پایین تخت اشاره کرد و گفت:

- از ایشون تشکر کن.

مسیر اشاره دستش را دنبال کردم. متعجب او و سروش را نگریستم. هر دو به هم نگاه کردند و بعد از اتاق خارج شدند. به کمک آرنجم خودم را جلو کشیدم و پایین تخت دو نفره را نگاه کردم. باید منیر خانم را می‌دیدم؟!

با دیدن بهراد پایین تخت که چون زمان تجردش دست چپش را زیر سرش با زاویه نود درجه گذاشته بود و دست راستش را از زیر گردنش رد کرده بود تعجب کردم.

چند لحظه نگاهش کردم. دلم نمی‌خواست او بوده باشد که از من مراقبت کرده است.

رو به سقف چرخیدم و نفسم را فوت کردم. مثل اینکه چاره‌ای نبود و نمی‌شد از این خانواده که چون خاشاک پاییزی به دامنت می‌چسبیدند فرار کنی.

از تخت پایین رفتم و با جدا کردن سوند از خودم به روشویی رفتم و مشغول شستن دست و صورتم شدم و مسواک زدم و بعد لباس مناسبی پوشیدم و هنگام بیرون رفتن از اتاق نگاهی به بهراد که کاملاً غرق خواب بود انداختم.

سروش و امیرپاشا همان‌جا وسط هال کوچک داشتند صبحانه می‌خوردند.

- بفرمایید.

به کنارشان رفتم و نشستم و خواستم به سروش بپرم که صدای منیر خانم مرا خشکاند.

- به سلامتی پا شدی پسر.

نگاهم را سمتش بردم که خم شد و یک سینی جلویم گذاشت و گفت:

- بخور مقویه.

- میل ندارم، نون و پنیر می‌خورم.

- بی‌خود! سوپ بخور که واسه سرماخوردگی‌ات خوبه.

با اصرار نان برداشتم و گفتم:

- لطفاً یه استکان چای بهم بدین.

خواستم از پنیر بردارم که بشقاب پنیر را برداشت. امیرپاشا لبخند زد و سر به زیر گرفت. نمی‌فهمیدم چرا به کارهای او می‌خندد و جوابش را نمی‌دهد.

سروش که چشمش دنبال بشقاب پنیر می‌رفت گفت:

- منیر خانم! صبحونه نخوردیم.

- این بچه هم سه روزه بلکم بیشتر هیچی نخورده، مرده؟!

- دور از جونش، نه!

- پس بذار راضی بشه سوپش رو بخوره، پنیرت رو می‌دم.

نفسم را فوت کردم و قاشق را برداشتم و با حرص مشغول خوردن سوپ شدم. او پنیر را به سفره بازگرداند و راست شد و گفت:

- آفرین پسر خوب.

و بعد از پله‌ها پایین رفت. امیرپاشا از خنده‌ای که می‌خورد سرخ شده بود. سروش هم تک خنده‌ای کرد و گفت:

- دمش گرم، خیلی زن با حالیه.

من هم در سکوت داشتم سوپم را می‌خوردم. سروش با تردید پرسید:

- خوشمزه است؟!

- آره، خیلی. می‌دونستم برای پنیر بحث نمی‌کردم.

- پس بگم برای من هم بیاره.

امیرپاشا سریع برخاست و گفت:

- من میرم میارم.

و از هال بیرون رفت و صدای پایش را شنیدم. رو به سروش گفتم:

- بهراد اینجا چکار می‌کنه؟

- اون شب تو حالت بد بود، امیرپاشا بهم زنگ زد و گفت خوب نیستی، اومدم پیشت و شب هم موندم. روز بعد بهراد با اصرار اومد و گفت می‌خواد تو رو ببینه. دیگه هر کاری کردیم نرفت و پیشت موند. بنده خدا دو شب تموم با تو نخوابیده. حالام آدم باش و بیدار شد نزن تو ذوقش.

- هر دوتون بی‌جا کردین.

سروش سرش را بلند کرد و نگاه چپ‌چپی به من انداخت. معلوم بود دلش می‌خواهد با پشت دست توی دهنم بزند. توجه نکردم و سوپم را با اشتیاق خوردم که گفت:

- این سوپ هم که خوردی صبح پگاه آورد برات.

نفهمیدم چه باعث شد آخرین قاشق در گلویم بپرد و به سرفه بیافتم. با دست‌هایم جلوی دهانم را گرفتم و به سرفه‌ام ادامه دادم.

سروش نگاهش را از من گرفت و به مسخره گفت:

- یواش بخور همه‌اش مال خودته.

همه‌اش مال خودم بود اما چه باعث آن سرفه‌ها شده بود؟ اسم پگاه؟ دستپخت خوشمزه‌اش؟ یا محبتی که به خرج داده بود؟

هم شوهرش را دو شب از خانه بیرون فرستاده بود، هم مسیری را برای آوردن سوپ طی کرده بود. هر کدام از این‌ها منجر به سرفه می‌شد.

دستمالی برداشتم و صورتم را پاک کردم و سروش باز هم چه قیافه منطقی‌ای به خود گرفته بود.

امیرپاشا که با کاسه‌های سوپ برگشت من عقب کشیدم و از او تشکر کردم.

- برات چایی بریزم؟

- نه ممنون، همین کافیه.

- حیفه چایی بخوره، می‌شوره می‌بره پایین.

و یک قاشق سوپ خورد. ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- پگاه واقعاً دستپختش عالیه.

امیرپاشا روی بالش‌های پشتش لم داد و گفت:

- ببخشید اگر منیرخانم غر می‌زنه.

سروش در حین خوردن سوپ گفت:

- راستی چرا انقدر غر می‌زنه؟ اگه می‌دونی بگو بره خودم یکی دیگه برات پیدا می‌کنم اونم در حد بیست و هفت، هشت سال.

امیرپاشا لبخند زد و گفت:

- نه، من بهش عادت کردم. زن خیلی خوبیه، همسر و پسرش رو از دست داده و برای همین نمی‌تونه چندان خوش اخلاق باشه. اوایل من هم ناراحت می‌شدم اما الان برام عادی شده.

بر خلاف غر زدن‌های همیشه‌اش، توی این دو سه روزه صدبار پله‌ها رو بالا اومده و به بهراد کمک داده که مراقب بهنام باشه. بهش گفتم انقد پله‌ها رو بالا پایین نکن، بعداً میگی پا درد دارم. گفت پا دردش به خودم مربوطه نه تو.

من و سروش خنده‌مان گرفت و بلند خندیدیم. امیرپاشا هم آهسته می‌خندید. گفت:

- اینا رو گفتم که بدونین اخلاقش چیه و ازش به دل نگیرین.

فکر کنم از صدای خنده من و سروش بود که بهراد بیدار شد و به هال آمد. خواب‌آلود سلام کرد و سروش و امیرپاشا جوابش را دادند. رو به من کرد و با دیدنم گفت:

- خدا رو شکر بهتری!

و بعد منتظر جواب نشد و به اتاق برگشت. سروش گوشزد کرد داروهایم را بخورم و آن‌ها را خوردم.

بهراد هم لباس پوشیده و آماده به هال برگشت و پای سفره نشست و یک قاشق مربا روی نان مالید و بعد از گذاشتن کره لای آن لقمه‌اش را گاز زد.

یادم بود! از گذشته‌ها! بهراد همیشه اول صبح همینقدر ساکت بود. سروش رفت و برایش چای آورد.

زیرلب تشکر کرد که امیرپاشا گفت:

- چرا نخوابیدی؟

- ممنون، دیگه باید برم خونه.

سروش اشاره‌ای به من و بعد به بهراد داد که از او تشکر کنم. اما من زبانم نمی‌جنبید و دلم نمی‌خواست از کلمات تشکرآمیز استفاده کنم.

- امروز تعطیله، راحت می‌خوابیدی و بعداً سر فرصت می‌رفتی.

- ممنونم، دو شبه خانمم تنهاست. امروز دیگه باید برم بهش سر بزنم.

و بعد دستش را پشت پلک‌های خسته‌اش کشید و گفت:

- ببخشید، زحمتای ما افتاد رو دوش شما واگرنه جا برای بهنام زیاده.

- چه زحمتی؟ مگه من چکار می‌کنم؟

- بزرگین شما.

او دو جرعه چای تلخ نوشید و بعد از گذاشتن استکان روی سینی از جایش بلند شد. با امیرپاشا دست داد. او خواست برخیزد که با فشار دست بهراد روی شانه‌اش دوباره نشست. او دست سروش را فشرد و گفت:

- کاری نداری؟

- چرا میام بهت می‌گم.

و بعد بهراد بدون نگاه به من گفت:

- هر وقت خواستی بیای، در خونه من به روت بازه.

و هر دو از پله‌ها پایین رفتند. امیرپاشا همان‌طور که لم داده بود مرا نگریست. دستم را به ته‌ریشم کشیدم و گفتم:

- می‌خوای سرزنشم کنی؟

با همان لبخند و نگاه پر از آرامشش گفت:

- نه.

- به نظرت من آدم مزخرفی هستم؟

- نظری در موردت ندارم.

- پس وقتی من رو می‌بینی چی فکرت رو مشغول می‌کنه؟

- این که تو کِی گذشته رو به گذشته می‌بخشی! می‌خوای تا کی تلاش کنی و احساسات فروکش کرده‌ات رو با تلقین زنده کنی.

- تلقین؟!

- بله.

- یعنی چی؟

- خودت خیلی زود می‌فهمی.

- امیدوارم.

- سعی کن سخت‌نگیری.

دست‌هایم را دور پاهایم انداختم و به یک نقطه خیره شدم. نفهمیدم چرا یکهو گفتم:

- یه آدم کوچولو تو مغزمه، بعضی وقتا می‌شینه گوشه مغزم و لم می‌ده، شروع می‌کنه به خوردن لایه‌هاش.

زیادم فضولی می‌کنه و هی می‌خواد یه چیزی از اون لابه‌لاها بکشه بیرون که من دوست ندارم دست خدا هم بهش برسه. من می‌گم خاطرات تلخی که عین تِرن اسباب‌بازی تو سرم می‌چرخه و صداش با اون سوت رو مخی هی تو ذهنم تکرار می‌شه، دکترم بهش می‌گفت وسواس فکری.

خلاصه اون موقع است که باید کنترل مغزم رو بردارم و چراغش رو خاموش کنم تا اون آدم کوچولو بشینه تو تاریکی و خفه بشه.

شنیدی که! تاریکی سکوت میاره.

هر دو ساکت شدیم. امیرپاشا نشست و در سکوت مشغول جمع کردن سفره شد. چند دقیقه بعد رو به من کرد و گفت:

- یه سری چیزا توی گذشته آدم هستن که اگر کمتر بهشون فکر کنی، به همون اندازه که ازشون دور میشی کوچیک و بی‌ارزش می‌شن.

فقط ممکنه وسواس فکری و خودآزاری باعث بشه دلمون بخواد هی بهشون فکر کنیم و خودمون رو شکنجه کنیم. یه درد به خودمون می‌دیم که شیرینه، این درد شیرین هم اونقدر دوست داریم که یه وقت می‌بینیم غرق شدیم و راه نجاتی نیست.

بعضی چیزا فقط مربوط به گذشته هستن و باید همونجا جاشون بذاریم. متعلّق به حال و آینده نیستن. اگر قرار باشه این افکار و دردها رو بریزیم تو کیسه و هی با خودمون حملش کنیم و بکشیمش دنبالمون، یه جایی اونقدر خسته می‌شیم که وقتی به خودمون می‌آییم می‌بینیم پیر و فرسوده شدیم. هم از لحاظ روحی هم جسمی.

به خودت نگاه کن و ببین برخلاف سن و سالت الان روحت چند ساله است؟ سی سال داره؟! چهل سالشه؟! پنجاه سالشه؟! چقدر؟!

اگر یه اتفاقی طی یک سال افتاد نهایتاً باید تا یک سال بعد غصه‌اش رو خورد. بعد از اون خیلی زیادیه آقا بهنام. یک اتفاق برات افتاد، الان دوازده ساله که داری بهش فکر می‌کنی، این خیلی زیادیه. ظلم به خودته، به مغزت، فکرت، روح و روانت.

فکرای سیاه جلوی دیدت رو می‌گیرن و نمی‌ذارن درست ببینی. نمی‌تونی حس‌های خوب رو دریافت کنی و تو همچنان وجودت درگیر اون درد شیرینه و تمام شانس‌های بعدی زندگی‌ات رو از دست میدی.

پس اون افکار رو بقچه پیچ کن و بنداز کنار و سعی کن بهتر ببینی.

او ظرف‌ها را روی سینی چید و برخاست و گفت:

- مثلاً نگرانیِ بهراد رو بهتر ببین. دوست داشتنش رو بهتر ببین. اون به تو احتیاج نداره که میاد سمتت، فقط چون برادرش رو دوست داره میاد اینجا و دو شبانه روز ازش مراقبت می‌کنه. پس حقش نبود اینطوری از اینجا بره.

راه افتاد که برود. دست‌هایم را در هم فشردم و گفتم:

- بهراد با بی‌رحمی کسی رو که دوست داشتم ازم گرفت، نمی‌تونم ببخشمش.

امیرپاشا پایش را روی پله‌ی اول گذاشت و گفت:

- فکر کردن به کسی که همسر یه مرد دیگه است بی‌رحمیه. توی دنیا خیلی‌ها به هم نرسیدن اما قرار نیست تا آخر عمر با نفرت به گذشته نگاه کنن. نفرت قلب رو سیاه می‌کنه. سرنوشت هر کس یک جور رقم خورده.

- سرنوشت؟! چیزی که من بهش اعتقاد ندارم.

او رویش را به من کرد و لبخند زد. در لبخندش حرف‌های نگفته‌ای خواندم. خواست برود که گفتم:

- چی می‌خوای بگی؟!

نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت. آهسته از پله‌ها پایین رفت و گفت:

- تو بیشتر نیاز داری خودت رو ببخشی تا دیگران رو. فقط کافیه قبول کنی در گذشته همه‌ی تلاشت رو برای زندگی‌ات کردی.

صدایش با پایین رفتنش ضعیف و ضعیف‌تر شد. از جایم بلند شدم و رفتم پرده را کنار زدم و به آسمان نگاه کردم. آفتاب پاییزی تماشایی بود. با برگشتن سروش رو به او کردم و گفتم:

- بریم دیدن آراد و اُرکیده.

- نه تا وقتی که سرماخوردگی‌ات خوب نشده. نمی‌خوام بچه‌ها مریض بشن.

- پس من تو این زمان چکار کنم؟

- استراحت کن.

- می‌دونی که نمی‌تونم.

- نمی‌دونم بهنام، یه جوری خودت رو سرگرم کن، من باید برم به کار و زندگی‌ام برسم.

نفسم را فوت کردم و رو به پنجره گفتم:

- برو.

سروش حس کرد که ناراحت شده‌ام، برای همین جلو آمد و گفت:

- کمی استراحت کن، بهتر که شدی با هم هر جایی که خواستی می‌ریم.

- می‌تونی برام یه ماشین تهیه کنی؟

- ماشین واسه چی؟

- که دیگه مزاحم تو نشم.

- الان داری تعارف می‌کنی؟

- نخیر، الان از تو ناراحتم و بهتره برام یه ماشین حاضر کنی.

- از من چرا؟

جوابش را ندادم و گفتم:

- برو به کارات برس من هم می‌رم بخوابم.

و بعد به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم و با کسالت بالش الیافی را روی سرم کشیدم. کمی بعد سروش بالش را کنار زد و گفت:

- تو رو خدا بس کن، حاضر شو با هم بریم.

- نمیام، می‌خوام بخوابم.

و هر چه سروش صدایم زد جوابش را ندادم که در نهایت مجبور شد برود.

وقتی او رفت از جایم برخاستم و یک کتاب برداشتم و مشغول مطالعه شدم تا ذهنم آرام بگیرد.

وقتی مشغول کتاب خواندن شدم اصلاً نفهمیدم چطور صبح به ظهر نزدیک شد و نصف روز سر رفت. امیرپاشا هم منزل مانده بود و گاهی صدایش را می‌شنیدم که

داشت با تلفن صحبت می‌کرد و یا گاهی جواب حرف‌ها و غرغرهای منیر خانم را به نرمی می‌داد. تازه یادم آمد حتماً جمعه است و روز تعطیل که او در خانه مانده است.

کم‌کم ساعات جلو رفت و به عصر نزدیک شد. کتاب روی پایم بود که نگاهم را به پنجره بزرگ آفتاب‌گیر دادم. یک امروز هوا صاف بود و آفتاب بی‌رمق پاییزی نورش را با دل و جان به اتاق می‌تاباند. دلم می‌خواست بیرون بروم و در کوچه و خیابان‌های شهری که روزی از آن فرار کرده بودم قدم بزنم.

در افکار خودم غوطه‌ور بودم که چند ضربه به در اتاق خورد. رویم را سمت در چرخاندم و با دیدن دخترعمه‌ام در میان چارچوب تعجب کردم. فکر کنم رنگ نگاهم به شدت تعجب را نشان می‌داد که لبخند شرمگینی زد و گفت:

- اجازه هست بیام تو؟

به خود آمدم و کتاب را بستم و روی تخت، کنارم گذاشتم. بعد هم پاهایم را از تخت پایین بردم و ایستادم و گفتم:

- بفرمایید.

او قدم به درون گذاشت و جلو آمد و وقتی به مقابل هم رسیدیم دسته گل دستش را سمتم گرفت. نگاهی به گل‌های رز قرمز کردم. بسیار زیبا بودند. گل‌ها را از دستش گرفتم. گل هدیه گرفتن چه حس خوبی داشت. یادم نمی‌آمد کی از کسی گل هدیه گرفته بودم.

دسته گل را بالا آوردم و سر خم کردم و آن‌ها را بوییدم. کم و بیش عطرشان را حس کردم و یک دفعه عطسه‌ام گرفت. سریع دست چپم را تا کردم و روی ساعدم عطسه کردم. اشک به چشم‌هایم آمد. پلک‌هایم را باز کردم و گفتم:

- ببخشید، من چندان حال مساعدی ندارم.

- خیلی متأسفم، من هم اومده بودم که حال شما رو بپرسم. خوش‌حال می‌شدم که ببینم خوب هستین.

- ممنونم.

دسته گل را روی میز توالت گذاشتم و نگاهی در آینه انداختم و دیدم که فریماه با نگاهش مرا دنبال می‌کند. چرخیدم و به میز توالت تکیه کردم و گفتم:

- بفرمایید بشینید.

و به صندلی کنار تخت اشاره کردم. او جلو رفت و روی لبه‌ی تخت نشست و تشکر کرد و کیف کوچک دوشی‌اش را کنارش گذاشت و گفت:

- بهراد و آقا سروش خیلی نگران حال شما بودن، زن‌دایی دلش می‌خواست بیاد دیدنتون اما خوب نگران بود که باعث ناراحتی شما بشه. من به نمایندگی از ایشون اومدم که حال شما رو جویا بشم.

- پس از طرف خودتون نیومدین!

او دست‌هایش را به هم قفل کرد و گفت:

- چرا، خودم هم دلم می‌خواست بدونم حالتون چطوره؟ خوبین یا نه!

جوابی ندادم که به یک نقطه نامعلوم خیره شد و انگار که با خود حرف بزند به آرامی گفت:

- دیدن نگرانی بقیه برای شما برام عادی شده. بهار هم همیشه نگران شما بود. چی می‌پوشین، چی می‌خورین، تنهاییتون رو چطور سر می‌کنین، مریض بشین کسی هست ازتون مراقبت کنه یا نه! هر بار هم می‌اومد انگلیس و برمی‌گشت نگرانی‌اش صد چندان می‌شد.

همه‌اش با خودش می‌گفت، بهنام تنهاست، بهنام نمی‌رسه غذای خوبی برای خودش حاضر کنه، بهنام خیلی درگیر درس شده و داره ضعیف می‌شه و خودش نمی‌دونه. اونقدر حسش قوی بود که همیشه به من هم منتقل می‌شد. مگه می‌شد کنار بهار بود و حسای خوب خواهرانه‌اش رو دریافت نکرد!

لبخند غم‌انگیزی زد و نگاهش را سمتم چرخاند. چشم‌های خط چشم کشیده‌ی قهوه‌ایش به شدت خوش‌حالت و زیبا بود. مخصوصاً حالا که غمی عمیق در آن جریان داشت. واقعاً این چشم‌ها همان چشم‌هایی بود که یک روزی دلم نمی‌خواست بهشان نگاه کنم؟!

همان چشم‌هایی که حس می‌کردم ارزش نگاه مستقیم ندارند!

انگار از نگاه خیره‌ی من تعجب کرد و خجالت کشید که چشمش را سمت دیگر چرخاند.

از خودم پرسیدم راستی حالا که عمه نیست او با چه کسی زندگی می‌کند. هم پدرش فوت شده بود هم مادرش.

به حرف آمدم و گفتم:

- به خاطر فوت پدر و مادرتون متأسفم، وقتی از سروش شنیدم خیلی ناراحت شدم.

لبخند آرامی که غمی تلخ با آن توأم بود به رویم زد و گفت:

- شما که لطف کردین، تماس گرفتین و تسلیت گفتین و با من همدردی کردین.

من؟ من این کار را کرده بودم؟! کی که به خاطر نداشتم. من حتی یک‌بار هم بعد از رفتنم با او صحبت نکرده بودم. فکر کنم شبیه به علامت تعجب شده بودم که لبخندش عمیق شد و سر به زیر گرفت. تازه ذهنم فعال شد و متوجه شدم که او به من متلک می‌اندازد.

طعنه می‌زد که باید کاری را انجام می‌دادم و نادیده گرفته بودم. حالا ناراحتی من هر چقدر هم که زیاد بوده است مهم نیست، مهم این است که او از من یک پیغام تسلیت دریافت نکرده بود و به عنوان تنها بازمانده‌ی آن خانواده حق داشت.

دست راستم را که زیر بغل زده بودم بالا کشیدم و بازویم را فشردم و گفتم:

- باید بهتون تسلیت می‌گفتم، ولی این کار رو نکردم. نه که نخواسته باشم، فقط به ذهنم نرسید. نمی‌دونم چرا؟!

- چون براتون مهم نبود که دخترش جا مونده، اون هم تک و تنها. چون از اول...

سکوت کرد و بعد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- مهم نیست.

جلو رفتم و با فاصله از او روی تخت نشستم و گفتم:

- شما هم تنها زندگی می‌کنین؟!

رو به من کرد و غم توی چشم‌هایش چند برابر شد.

- اول خواستم تنها زندگی کنم، حدود دو ماه اول تنها بودم. هر کی می‌اومد و می‌رفت می‌گفت نباید یه دختر تنها باشه، نباید تنها بمونی، خوبیت نداره، در و همسایه چی می‌گن؟ مردم چی می‌گن؟! برای همین با مشورت بزرگ‌ترها تصمیم گرفتن من رو بفرستم پیش عموم.

نگاهش را به زیر گرفت و حس کردم درد بزرگی تنش را لرزاند. دستش را به بازوهایش کشید و با حالتی عجیب و دور از خود گفت:

- اذیتم کردن و روزای بدی رو گذروندم، یک روز به زن‌دایی زنگ زدم و کلی گریه و التماس کردم که نجاتم بدن.

دو ساعت طول نکشید که دایی و زن‌دایی و آقا سروش اومدن. دایی هر چی از دهنش در اومد بارشون کرد، زن‌دایی وسایلم رو انداخت تو چمدون، نگم که آقا سروش مثل یه برادر چطور با پسر عمه‌ام دعواش شد.

بعد هم من رو بردن خونه‌ی دایی. الان حدود پنج ساله با پدر و مادرتون زندگی می‌کنم و احساس آسایش دارم. زن‌دایی سحر مثل مادرم بهم محبت می‌کنه و دایی کم از پدرم نداره.

با خودم فکر کردم:« خوبه حداقل برای تو پدر و مادری کردن.»

- چرا خونه عمه‌ات خوب نبود؟

سر به زیر گرفت و به جان پوست انگشت‌هایش افتاد. این عادت را هنوز ترک نکرده بود. هر زمان مضطرب می‌شد پوست انگشت‌هایش را می‌کند. وقتی سکوتش طولانی شد گفتم:

- به هر حال خوش‌حالم که الان حالتون خوبه.

او سرش را بالا کرد و تشکر کرد. گریه کرده بود. بی‌صدا اشک ریخته بود. درست مثل بچگی‌هایش که هر وقت خودم اذیتش می‌کردم، مسخره‌اش می‌کردم، ساکت می‌شد و به من زل می‌زد، بعدش در تنهایی به جان پوست انگشت‌هایش می‌افتاد و بی‌صدا گریه می‌کرد.

الان بحث چه بود؟! چرا همان حالت‌ها را داشت. من که چیزی نگفته بودم. خواستم برای اولین بار از آزار دادن او معذرت‌خواهی کنم که یادم آمد او داشت در مورد دعوای سروش و پسرعمه‌اش حرف می‌زد.

از اذیت شدن و درگیری پدرم با شوهرعمه‌اش گفته بود.

به ناگاه پرسیدم:

- یعنی چی اذیتم می‌کردن؟ کی اذیتت می‌کرد؟

صورتش را میان دست‌هایش کشید و چیزی نگفت. می‌دانستم زیر آن انگشت‌های کشیده و ظریف چشم‌هایی بی‌صدا می‌گریند.

فریماه پر از درد بود. غمش بزرگ‌تر از غم من بود. او پدر نداشت، مادر نداشت، حتی خواهر و برادری. مشکلاتی داشته است که برایش بزرگ بودند ولی من نمی‌دانستم چه مشکلی؟!

از جایم بلند شدم تا بروم برایش آب بیاورم. وارد هال کوچک که شدم امیرپاشا با یک سینی از پله‌ها بالا آمد.

با دیدن من لبخند زد و گفت:

- خوش‌حالم که سر حال می‌بینمت.

- لطف دارین.

- برای پذیرایی از مهمونت.

و بعد سینی را که حاوی دو لیوان شربت و شیرینی و میوه بود سمتم گرفت. تشکر کردم و گفتم:

- من واقعاً باعث زحمت شدم آقای امیری.

- خیالت راحت باشه که برای من زحمت نیست.

و بعد چرخید و هنگام رفتن گفت:

- من می‌رم خونه‌ی پدرم بهشون سر بزنم. کاری با من داشتین تماس بگیرین.

و بعد پله‌ها را پایین رفت. این مرد عجیب دوست داشتنی بود. هنوز خیلی با او صمیمی نشده بودم اما خیلی راحت برخورد می‌کرد و به من حس خوبی می‌داد. در آن پالتوی مشکی و پیراهن و شلوار مشکی با کفش‌های چرم مشکی بسیار خوش چهره به نظر می‌آمد.

به اتاق رفتم و سینی را روی میز کوچک گذاشتم و یک لیوان برداشتم و کنارش نشستم.

آهسته گفتم:

- فریماه.

صورتش را از میان دست‌هایش بیرون کشید و به صورت خیسش که حالا دور چشم‌هایش سیاه شده بود نگاه کردم. مرا یاد الا انداخت. چشم‌هایی که آرایش زیرشان می‌ریخت و بد حالت می‌شدند.

با خجالت گفت:

- ببخشید، اذیتتون کردم. مثلاً اومدم به شما سر بزنم حالتون رو بپرسم.

به چهره‌ی زیبا و حالت معصومش که شبیه به دختربچه‌ها بود لبخند زدم. چهره‌ای که سال‌ها پیش هر وقت گریان می‌دیدمش از آن متنفر می‌شدم اما حالا، حالتش طور دیگر به چشمم می‌آمد. مظلوم و بی‌گناه و شاید هم پردرد.

لیوان را سمتش گرفتم.

- بخور حالت بهتر می‌شه.

او لیوان را از دستم گرفت و یک جرعه نوشید. از جا برخاستم و از جعبه دستمال بیرون کشیدم و سمتش گرفتم. او دستمال‌ها را گرفت و توی صورتش کشید و با سیاه شدن دستمال چشم‌هایش گرد شد.

عذرخواهی کرد و برخاست و به مقابل آینه رفت و زیر لب گفت:

- ای وای.

و بعد لیوان را روی میز توالت کنار دسته گل گذاشت و مشغول تمیز کردن چشم‌هایش شد.

چند دقیقه که با صورتش ور رفت رو به من کرد و گفت:

- مشکل ما هم اینه، باید یادمون بمونه گریه نکنیم ولی نمی‌شه. همیشه درست وقتی که نمی‌خواییم اشکمون در میاد.

حرفش مرا یاد حال و روز اِلا انداخت. دلم می‌خواست بدانم کجاست و چه بر سرش آمده است.

جلو آمد و دوباره کنارم نشست، با حفظ همان فاصله و بعد کیفش را برداشت و زیپ آن را باز کرد و گفت:

- زن‌دایی چیزی برای شما داشت.

و بعد یک عکس از کیفش بیرون کشید و آن را سمتم گرفت.

عکس را گرفتم. من حدود سه سالگی در آغوش مادرم بودم و بهراد هم کنار مادرم نشسته بود. مادرم می‌خندید و به دوربین نگاه می‌کرد. بهراد خشک در جایش نشسته بود و با آن قیافه‌ی بانمکش به دوربین زل زده بود و من لبخند می‌زدم.

چیزی از آن روزها یادم نبود اما آن وقت‌ها من خانواده داشتم!

عکس را روی تخت انداختم و گفتم:

- شما دوست بهار بودین و گفتین همیشه درد دل می‌کردین.

- بله، درسته.

- رابطه‌ی بهار و مهران چطور بود؟

فریماه کمی فکر کرد و بعد آهسته گفت:

- مهران خیلی بهار رو دوست داشت. ارتباطشون با هم خیلی خوب بود. من هیچوقت ندیدم با هم دعوا کنن. حداقل جلوی بقیه بحثی نمی‌کردن و مهران مثل پروانه دور بهار می‌چرخید.

نمی‌دونم چرا بهار فکر می‌کرد مهران بهش خیانت می‌کنه! یا داره کارای عجیب و غریب انجام می‌ده. به نظرم مهران مثل همیشه بود. فقط کارش کمی سنگین شده بود که خوب این خیلی برای یک مرد طبیعیه. مهران داشت پیشرفت می‌کرد. بهار هم از این پیشرفت بی‌نصیب نبود. کادوهای بزرگ‌تر و بهتری از مهران می‌گرفت. چون بهار در مورد کادوهای مهران برام صحبت می‌کرد.

اما ته دلش ناراضی بود و می‌گفت نمی‌دونم از کجا میاره.

بهش می‌گفتم خوب حتماً کار می‌کنه، تلاش می‌کنه، می‌بینی که این روزا کمتر خونه است و خودت غر نبودنش رو می‌زنی. مهران اینطور نشون می‌ده که نبودنش بی‌دلیل نیست و نتیجه داره. اما بهار همه‌اش می‌گفت نه، اون حتماً یه کاری می‌کنه و من نمی‌تونستم هیچ جوری بهار رو راضی کنم که واقعاً همه چیز طبیعی پیش می‌ره.

- پس یعنی به نظر شما مهران عادی رفتار می‌کرد؟

- خیلی عادی اما بهار به شدت حساس شده بود. بهار تنها بود و احساس تنهایی می‌کرد. اون دلش حضور بهراد رو می‌خواست اما مشکلات پگاه و بهراد خیلی زیاده

و این اجازه رو نمی‌داد. بهار پدر و مادرش رو می‌خواست که اونا بدجور درگیر مشکلات پگاه و بهرادن. هر چند جز غصه خوردن هیچ کاری از دستشون بر نمیاد.

فریماه آهی کشید و سر به زیر گرفت و گفت:

- زندگی بهراد با پگاه تباه شد.

- مگه مشکل از بهراد نیست؟

نگاهش را برگرداند و گفت:

- هست، ولی اگر پگاه ناراضیه باید ولش کنه و بره. هم زندگی خودش رو داغون کرد هم بهراد. بهراد که گناهی نکرده. اون که نخواست عقیم باشه.

- ولی خودش خیلی می‌خواست با پگاه ازدواج کنه، اینم نتیجه اون خیلی خواستنا. همیشه خدا یه جایی می‌ذاره تو دامنت.

او به من خیره شد و بعد متعجب گفت:

- از این بابت خوش‌حالی؟

خوش‌حال نبودم، واقعاً خوش‌حالی معنی نداشت ولی بدم هم نمی‌آمد. با این حال گفتم:

- آره، خیلی، همشون حقشونه.

سکوت کرد و در سکوت مرا نگریست و شاید به این فکر می‌کرد، من دیگر چه حیوان نانجیبی هستم که از غم آن‌ها خوش‌حالم. ولی خوب بلایی سرشان می‌آمد و چرا این وسط فقط من باید ناراحت می‌شدم؟! گور پدرشان، اول از همه هم بهراد!

برای اینکه او را از افکار چسبناکش بیرون بکشم گفتم:

- می‌شه آدرس خونه‌ی مهران رو داشته باشم؟

- حتماً چرا که نه.

دست در کیفش کرد و یک خودکار و دفترچه یادداشت بیرون کشید. توی دفترچه مشغول نوشتن شد و در آخر خطی زیر برگه کشید و آن را جدا کرد و گفت:

- بفرمایین.

برگه را از او گرفتم. با خطی بسیار زیبا و مسحور کننده آدرس را نوشته بود. یک شماره تلفن هم زیر آن نوشته بود. به آن اشاره کردم و با لبخند کجی گفتم:

- ممنونم شماره همراهتون رو نخواستم، فکر نکنم بخوام مزاحمتون بشم.

چهره‌اش حالت سردی به خود گرفت و لبخند نیم‌بندش را جمع کرد و گفت:

- شماره همراه مهران رو براتون نوشتم که اگر یک وقت توی مسیر گم شدیم بهش زنگ بزنین.

فکر کردم مثل همان بچگی‌هایمان می‌توانم اذیتش کنم اما مثل اینکه حرف بدی زده بودم چون مشغول جمع کردن وسایلش شد. برخاست و گفت:

- خوب آقا بهنام، من برم دیگه، زن‌دایی دست تنهاست و آراد و ارکیده پیششن.

وقتی اسم آراد و ارکیده را آورد دلم حالت عجیبی گرفت. او راه افتاد و سمت در رفت. تقریباً دویدم و خودم را زودتر از او به در رساندم و جلوی رفتنش را گرفتم و گفتم:

- فریماه!

به صورتم خیره شد و براندازم کرد. نگاهی به دستم کردم و دیدم بد ایستاده‌ام. دستم را از روی چهارچوب برداشتم و راست ایستادم و گفتم:

- بچه‌ها اونجان؟

- بله.

- صبر می‌کنی لباس بپوشم با هم بریم؟

- با این حال و روزتون؟ صبرکن بهتر بشی بعد.

- دلم براشون تنگ شده.

- باشه، پس لباس بپوشین که بریم.

او از کنارم رد شد و به هال رفت و من هم در را بستم و مشغول پوشیدن لباس شدم. بعد هم دسته گل زیبای او را در یک لیوان گذاشتم و در سرویس آن را پر از آب کردم. لیوان را روی میز گذاشتم و وقتی حاضر شدم موهایم را شانه کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

او روی مبل نشسته بود و به فکر رفته بود. با شنیدن صدا در سر بلند کرد و برخاست. من از داخل جعبه‌ی روی میز چندین برگ دستمال جدا کردم و گفتم:

- بریم.

او جلو آمد و با اشاره به دست من حرکت کرد و از پله‌ها پایین رفت. من هم بعد از او پایین رفتم و در همان حال دستمال‌ها را در جیب کتم جای دادم.

وقتی وارد سالن شدیم منیر خانم نگاهی به ما کرد و خطاب به فریماه گفت:

- بچه رو می‌بری سرما بدی؟

فریماه برگشت و نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت:

- بچه!

و بعد رو به منیر خانم گفت:

- به ایشون می‌گین بچه؟

- آره، تو خودتم بچه‌ای. کجا می‌بریش؟

- من جایی نمی‌برم، خودشون دوست دارن برن دیدن خواهرزاده‌هاشون.

- پس مراقبش باش.

فریماه با حالت متعجبی گفت:

- چشم.

منیرخانم رو به من گفت:

- برات سوپ پختم، شام هم حاضره، آقا امشب خونه نمیاد. خونه‌ی پدرشون می‌مونن. برگشتین خودتون گرم کنین و بخورین. فردا نیام ببینم شب گشنه خوابیدین.

- چشم.

- بی‌بلا، مراقب خودت باش.

از او تشکر کردم و پشت سر فریماه راه افتادم. وقتی سوار ماشینش شدیم آرام خندید و گفت:

- چرا اینطوریه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. او با چشم‌هایی که خنده در آن‌ها موج می‌زد گفت:

- بچه؟!

و بعد استارت زد و ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- خوب شما رو شناخته.

رویم را به او کردم. جدی و شوخی حرفش را نفهمیدم و سعی کردم دنباله حرفش را نگیرم.

او پخش صوت را روشن کرد و کمی صدا را بلند کرد و هردویمان سکوت کردیم. مسیری را در سکوت رانندگی کرد و یکدفعه گفت:

- فکر کردی فقط خودت از همه ناراحتی؟

از شنیدن جمله‌اش جا خوردم! داشت چه می‌گفت! او را نگریستم.

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- یادت که نرفته چقدر اذیتم می‌کردی؟

با همان قیافه متعجب ابروهایش را به هم نزدیک کردم. حتی جملاتش با چند دقیقه پیش و روزهای قبل فرق داشت. دیگر مرا جمع نمی‌بست. جواب ندادم و منتظر ماندم.

- یادت که نرفته پگاه خط می‌داد و تو عمل می‌کردی!

جوابش را ندادم. نیم‌رخش را نگریستم. طوری غرق مقابلش بود که حس کردم فقط در حال به زبان آوردن افکارش است بدون اینکه حواسش باشد.

- یادت که هست دماغم رو مسخره می‌کردی! عملش کردم و الان دیگه زشت نیست. یادت میاد درس خوندن من رو مسخره می‌کردی؟ یادت میاد چقدر می‌گفتی تو تنبلی، درس نخونی، درسات ضعیفه. یادت میاد بهم می‌گفتی آخرش هیچی نمی‌شی؟

راست می‌گفت، تمام این‌ها را من گفته بودم.

حالا که فکر می‌کردم می‌دیدم خیلی بچه‌ی مزخرفی بودم. چرا من باید تا این حد او را با حرف‌هایم شکنجه می‌دادم!

به گذشته پرت شدم، به روزهایی که با پگاه وقت می‌گذراندم. او همیشه از فریماه بد می‌گفت. از او متنفر بود و خوشش نمی‌آمد که ما با خانواده‌ی عمه‌ام بیشتر از آن‌ها ارتباط داریم.

آنقدر زیر گوشم حرف می‌زد و فریماه را مسخره می‌کرد یا از او بد می‌گفت که من هم بی‌اختیار از فریماه بدم می‌آمد و موجب می‌شد راحت‌تر دخترک بی‌چاره را مسخره کنم و یا آزار بدهم.

حتی گاهی که خانواده عمه و خاله‌ام با هم در منزلمان جمع می‌شدند برای خوشایند پگاه به فریماه تیکه می‌انداختم و آزارش می‌دادم.

حالا بعد از گذشت این همه سال و یادآوری آن خاطرات و ابراز ناراحتی فریماه خیلی احساس ناراحتی و پشیمانی می‌کردم که رفتارم باعث اندوه کسی شده بود.

با دو دستم سرم را به شدت فشردم و پلک‌هایم را محکم بستم. دلم می‌خواست آن خاطرات فراموش شده در ذهنم بمیرند و دیگر به آن‌ها نیاندیشم.

همان خاطراتی که فکر می‌کردم در ذهنم مرده‌اند و در قبرستان فنای ذهنم خاک شده‌اند اما اشتباه فکر می‌کردم. آن‌ها آتش زیر خاکستر بودند و بس، که با کوچکترین حرفی زبانه می‌کشیدند و روحم را می‌جویدند.

نفهمیدم چقدر از یادآوری آن خاطرات آزاردهنده در رنجم و چگونه خود را مچاله کرده‌ام. وقتی بازویم توسط فریماه محکم تکان داده شد و هراسان صدایم کرد از آن چاه عمیق تاریک بیرون آمدم و چشم باز کردم و دیدم که خم شده‌ام و خودم را جمع کرده‌ام.

فریماه هم مرا تکان می‌داد و صدایم می‌زد بلکه به خود بیایم.

بعد از چند نفس عمیق راست شدم و سرم را چرخاندم که دیدم فریماه با چشم‌های پر از اشک به من خیره شده است و بازویم را با دو دست گرفته است.

بغض کرده گفت:

- خوبی؟

تکیه کردم و چهره‌اش را نگریستم. از آن حالت نوجوانی در آمده بود. حالا یک دختر زیبای جوان شده بود. ابروهای مرتب پر پشت و کشیده‌اش شبیه به ابروهای خودم بود.

حالت چشم و مژه‌هایش شبیه به خودم بود. فقط رنگ چشم‌های او قهوه‌ای بود و من مشکی. رنگ چشمش به رنگ چشم‌های پدرش رفته بود.

چشم‌هایی کاملاً شرقی و زیبا. موهای صاف مشکی‌اش اطرافش ریخته بود و بی‌مهابا از زیر روسری‌اش سرک می‌کشیدند.

اشکش راه گرفت و گفت:

- ببخشید، نمی‌خواستم آزارت بدم. نمی‌خواستم چیزی رو که نمی‌خوای یادت بندازم اما نمی‌دونم چرا دهنم باز شد. بارها به خودم قول دادم فراموش کنم ولی مثل اینکه نتونستم.

با خستگی عجیبی که بعد از این شوک به مغزم وارد شد، با صدایی تحلیل رفته گفتم:

- آدم کوچولوها مغز تو رو هم می‌خورن؟

- آدم کوچولو؟!

- من بهش می‌گم آدم کوچولو، دکترم می‌گفت وسواس فکری.

- دکترت؟!

تکیه کردم و دست‌هایم را زیر بغلم کشیدم. فریماه دست‌هایش را از بازویم برداشت. چند لحظه او را نگریستم. در حالیکه سمت من چرخیده بود، به آرامی دست چپش را روی فرمان گذاشت و گفت:

- تحت نظر پزشک بودی؟

به روزهای اولی که فرار کردم برگشتم. به روزهایی که سرخورده و افسرده با پیشنهاد پدربزرگم به انگلیس رفتم. آنقدر افسرده بودم که اولین کار پدربزرگم بستری

من در آسایشگاه بود. هیچوقت هیچکس این را نفهمید. پدرِ پدرم کسی بود که مرا از سقوط در پرتگاه مرگ نجات داد.

بعد از هفت ماه بستری بودن با مجوز از آنجا خارج شدم و دکتر خواست که با فکر کردن به وسواسم دامن نزنم.

من هم دیگر به گذشته فکر نکردم. به اتفاقاتش، به آدم‌هایش، به رنجش، به عشقش.

اجازه ندادم آن آدم کوچولو از فکر و مغزم تغذیه کند و اضافه وزن بگیرد و بعد آنقدر در ذهنم سنگینی کند که مغزم کوچک شود و خیال‌های خوره شکل بزرگ شوند.

من به کتاب پناه بردم و آنقدر کتاب خواندم که همه چیز را فراموش کردم. در واقع کتاب داروی روح در هم شکسته و مغز معیوبم شده بود.

- دلت نمی‌خواد جواب بدی؟

- هفت ماه.

- هفت ماه تحت نظر پزشک بودی؟

- توی بیمارستان روان درمانی تحت نظر روانکاو بستری بودم.

- آه، خدای من.

نگاه غمگینش روی صورتم چرخید. با همان حال گفتم:

- اسم پگاه، خاطراتش من رو روانی می‌کنه. هر کی که بهش وصله و یک‌جوری ازش خاطره تعریف کنه دیوونم می‌کنه. پس دیگه هیچوقت ازش حرف نزن.

- باشه، حرف نمی‌زنم.

رو به جلو کرد و چند لحظه مقابلش را نگریست و دست برد و ماشین را روشن کرد. به آرامی گفتم:

- فریماه.

- بله.

رویش را به من کرد. نفس عمیقی کشیدم و نفسم را به آرامی از سینه بیرون فرستادم و گفتم:

- به خاطر هر کاری که کردم ازت معذرت می‌خوام. به خاطر هر حرفی که آدم کوچولوی توی مغزت رو غذا داد و وزنش رو سنگین کرد. من رو می‌بخشی؟!

فریماه رو به من کرد. در سکوت صورتم را نگریست و بعد رو به جلو کرد و ماشینش را به حرکت در آورد.

در طول مسیر هر دو سکوت کردیم.

او دست برد و پخش صوت را روشن کرد و چند آهنگ عوض کرد تا به آهنگ مورد نظرش رسید و آن را پلی کرد.

چه شبایی با چه حالی قولتو دادم به قلبم

جای تو خالی چه روزایی جایی تنهایی نرفتم

بی‌خیالی کار هر روزمه عادت کرده قلبم

تو بخندی دلت خوش باشه من هیچی نمی‌خوام

دل ببندی به هر کی من که خوشبختیتو می‌خوام

من همینم گلم بد باشی‌ام خوبیتو می‌خوام

عزیزم هنوزم پاره‌ی تن منی تو

من بمیرم نبینم رو به راه نیس زندگی تو

من که خستم نباشی زندگیم تمومه بی تو

عاشق بشی کوری بد میشی مجبوری

عشق اما نه زوری نمی‌شه هیچ جوری

رفتی ولی عشقت پهلومه با اینکه بغضت توو گلومه

خوشبختی تو آرزومه

تو بخندی دلت خوش باشه من هیچی نمی‌خوام

دل ببندی به هر کی من که خوشبختیتو می‌خوام

من همینم گلم بد باشی‌ام خوبیتو می‌خوام

عزیزم هنوزم پاره‌ی تن منی تو

من بمیرم نبینم رو به راه نیس زندگی تو

من که خستم نباشی زندگیم تمومه بی تو

«علی لهراسبی»

چقدر آن ترانه در دل و جانم نشست و آن صدا را دوست داشتم و دلم خواست هزار بار آن را گوش کنم. وقتی آهنگ پایان یافت خود فریماه دوباره آن را عقب آورد و تکرار شد.

کمی بعد وقتی نزدیک منزل پدرم بودیم گفت:

- خیلی برام با ارزش بود.

- چی؟!

- معذرت‌خواهیت.

سر فرود آوردم و سکوت کردم.

کمی بعد به جلوی منزل پدرم رسیدیم. از او خواستم برود و بچه‌ها را صدا بزند.

- نمیای تو؟

- نه، ممنونم.

از ماشین پیاده شدیم و او رفت و جلوی در ایستاد. کلید را از کیفش در آورد و در قفل در انداخت و به درون ساختمان رفت و من دست‌هایم را در جیب‌هایم فرو بردم و در کوچه قدم زدم.

چند لحظه بعد مادرم از منزل بیرون دوید و جلوی در ایستاد و مرا نگریست. با چشم‌هایی که در اشک شکسته بود و بغض کرده گفت:

- بهنام جان...

و سعی کرد جلو نیاید مبادا راهم را بکشم و بروم. سر به زیر گرفتم و منتظر آمدن بچه‌ها شدم.

مادرم هم مرا چون یک عروسک پشت ویترین که اجازه‌ی لمسش را نداشت نگریست.

چند دقیقه بعد فریماه با بچه‌ها بیرون آمد و لبخند غمگینی به مادرم زد.

بچه‌ها با دیدن من دست فریماه را رها کردند و به سمتم دویدند و با هم گفتند:

- دایی!

روی پایم نشستم و هر دو به آغوشم پریدند. هر دو را محکم به سینه فشردم. ارکیده دست‌هایش را دور گردنم انداخت و آراد در سینه‌ام مچاله شد.

شقیقه‌ی ارکیده را بوسیدم و روی سر آراد بوسه زدم. هر دو مرا به خاطر داشتند و این خوش‌حالم می‌کرد.

ارکیده از من جدا شد و گفت:

- دایی اومدی پیش ما بمونی؟

- آره عزیزم، یه مدت پیش شمام.

- دایی راست می‌گن مامان مرده.

به چشم‌های زیبای او خیره شدم. نمی‌دانستم چه بگویم. اُرکیده بغض کرد و گفت:

- مامانم منتظر بود شما بیایین. می‌شه حالا که اومدین ما رو ببرین پیش مامان؟

و بعد به گریه افتاد و من دستم را دورش انداختم و او را به سینه فشردم. موهایش را با همان دستم نوازش کردم و گفتم:

- عزیز دلم، من پیشتونم، نزدیک شما. نگران نباشین، مامان پیش خداست.

- می‌شه ما هم بریم پیشش؟

- چرا که نه! اما زمان داره. هر وقت نوبتمون برسه خدا خودش دعوت‌نامه برامون می‌فرسته.

- یعنی نوبت مامان زودتر از ما بود؟

- آره عزیز دلم.

و دوباره موهای او را بوسیدم و گفتم:

- گریه نکن، چون مامان اصلاً دوست نداره اشکات رو ببینه.

- دلم براش تنگ شده دایی.

- من هم دلم براش تنگ شده، چند روزه بهم زنگ نزده با هم حرف بزنیم.

با گفتن این جمله دلم شکست و بغضی که تا یک ثانیه پیش وجود نداشت ترکید و اشکم راه گرفت.

- دایی این روزا حالش خوب نیست، سرما خورده. قول می‌دم حالم که خوب بشه هر روز میام دنبالتون و با هم می‌ریم بیرون. هرجایی که بخوایین، هر جور که دوست داشته باشین.

- راست می‌گی دایی؟

- آره عزیزم.

مشغول صحبت با بچه‌ها بودم که ماشینی در کوچه پارک شد و مهران پیاده شد. با مادرم و فریماه مشغول احوال‌پرسی شد و بعد رو به ما کرد.

آراد هنوز در آغوشم مچاله بود و هیچ نمی‌گفت. او را از روی زمین بلند کردم و دست ارکیده را گرفتم.

او سمت ما آمد. منتظر شدم. مقابلم ایستاد و گفت:

- سلام.

- سلام.

- بچه‌ها تو رو به خاطر دارن، چون به غیر از چندباری که تو رو توی انگلیس دیدن بهار همیشه باهات تصویری حرف می‌زد. بهار همیشه ازت براشون حرف می‌زد. آرزوش اومدن تو به ایران و برگشتنت به خانواده بود.

ای کاش زودتر می‌اومدی. ای کاش بهار تنها نبود. ای کاش تو که دلگرمی‌اش بودی چند وقت می‌اومدی پیشمون.

- چرا بهار این کار رو کرد؟

- افسردگی داشت، خیلی افسرده شده بود. هیچی خوش‌حالش نمی‌کرد.

با شنیدن این حرف یاد الا افتادم. او هم گفته بود که هیچ چیز خوش‌حالش نمی‌کند.

ته قلبم احساس غصه کردم.

با اندوه به مهران چشم دوختم که گفت:

- به همه چیز شک می‌کرد، به همه چیز گیر می‌داد. حتی براش هدیه هم که می‌خریدم خوشی‌اش رو با فکرای خراب از بین می‌برد.

مهران آهی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد و بعد غمگین و بغض کرده گفت:

- هم خودش از بین رفت هم ما رو آواره و بی‌چاره کرد.

و بعد اشک از چشمش سرازیر شد. مگر می‌شد کسی را دوست نداشت و اینچنین برایش اندوهبار گریست!

با این حال آب دهانم را قورت دادم تا گره‌ی بزرگ توی حلقم پایین برود و بعد پرسیدم:

- چرا بهت شک می‌کرد؟ اون از تلفنای مشکوک حرف می‌زد که روانش رو به هم ریخته بودن.

- بهنام جان، اونا فقط تلفنای کاری بود. معمولاً پیش بهار با کسی صحبت نمی‌کردم که باعث رنجشش نشم. می‌خواستم نگران کم و کسر و بدهی من نشه. اما متأسفانه فقط بدتر می‌شد.

- پس چرا برای راحت کردن خیالش پیشش تلفنات رو جواب نمی‌دادی؟

- اونقدر گیر می‌داد که مجبور می‌شدم پیشش حرف نزنم. می‌ترسیدم فشار مشکلات من باعث بشه بیشتر به اون فشار بیاد. آدم نمی‌دونه چه کاری درسته و چه کاری غلط. من هم گیر افتاده بودم.

او جلو آمد و آراد را بغل کرد و گفت:

- بچه‌ها بریم خونه؟

ارکیده مرا محکم بغل کرد و گفت:

- نه، می‌خوام پیش دایی بمونم.

دستم را روی موهایش کشیدم و گفتم:

- دایی سرما خورده، می‌ترسم مریض بشی عزیزم. برو پیش بابا تا وقتی که من خوب بشم، بعد میام سراغت.

با اصرار و بهانه گیری گفت:

- نه.

و محکم‌تر گردنم را گرفت و فشرد که مبادا مهران او را ببرد.

مهران دستش را دور ارکیده انداخت که ارکیده جیغ بلندی کشید و به گریه افتاد و پشت‌بندش آراد به گریه افتاد و دست‌هایش را به سمتم دراز کرد.

قلبم به درد آمد. دستم را دور آراد انداختم و گفتم:

- بذار بیاد پیشم.

و او را هم بغل کردم و کمی تکانشان دادم که آرام شدند. مادرم از جلوی در گفت:

- بهنام جان، هوا سرده، بیایین تو. به خاطر بچه‌ها.

به سمت ماشین فریماه رفتم و خطاب به او گفتم:

- بیا بریم.

فریماه راه افتاد و جلو آمد و گفت:

- کجا بریم؟

- نمی‌دونم.

و بعد سوار شد و در را باز کرد. رو به مهران سر فرود آوردم و گفتم:

- یه کم دیگه می‌آییم.

و بعد در عقب سوار شدم و بچه‌ها را دو طرفم گذاشتم. سرشان را به آغوش کشیدم و فریماه ماشینش را به حرکت در آورد و در سکوت خیابان به خیابان را گشت.

- می‌تونی بری یه جایی که صرافی داشته باشه؟

- بله، برا چی؟

- توی صرافی چکار می‌کنن؟ مثلاً به سروش گفتم حتماً برام چنج کنه اما یادش رفته.

او دستش را دراز کرد و کیفش را روی پایش گذاشت و گفت:

- حدوداً چقدر می‌خوای؟

- نمی‌دونم، اونقدر که کارم رو راه بندازه.

- بیست تومن خوبه؟

- بیست میلیون تومن؟

- نه پس، بیست هزار تومن.

نگاهی در آینه انداختم. جواب جمله‌ی قبل را داده بود.

- خوبه.

او دست در کیفش کرد و کارتی از آن بیرون کشید. دستش را عقب آورد و گفت:

- بفرمایید. این کارت من بیست تومن روشه. دیگه نریم توی صرافیا و معطّل نشیم بهتره.

دست دراز کردم و کارت را گرفتم و در جیب داخلی کتم گذاشتم و گفتم:

- ممنونم.

- رمزش هم سی، سی و دوئه.

- یادم می‌مونه.

و بعد از جیبم چند اسکناس بیروت کشیدم. ده، پنجاه پوندی جدا کردم و دستم را از روی شانه‌اش رد کردم و گفتم:

- اینم پانصد پوند شما.

- بذار بمونه، قابلت رو نداره.

- ممنونم، لطف داری.

- من فقط خواستم کارتون راه بیفته، پس اصلاً...

حوصله شنیدن تعارف نداشتم.

دستم را چرخاندم و پانصد پوند را روی صندلی کنارش گذاشتم و گفتم:

- این حق شماست، گرفتنش تعارف نداره.

- ممنونم.

و بعد تکیه کردم و دست‌هایم را دور بچه‌ها انداختم، گویی دو پرنده‌ی کوچک را زیر بال‌های خودم نگه داشته بودم.

فریماه نگاهی در آینه انداخت و گفت:

- بریم شهربازی سرپوشیده؟

بچه‌ها زودتر از من شادمان از جا پریدند و اعلام موافقت کردند. فریماه ما را به یک مرکز تفریحی سرپوشیده بزرگ برد.

بعد از پارک ماشینش، هر چهارنفر پیاده شدیم و به محض ورود ارکیده و آراد از حالت افسرده بیرون آمدند و سمت بازی‌ها دویدند.

رفتم و برایشان بلیط تهیه کردم و در این مدت زمان فریماه مراقبشان بود.

وقتی آن دو را توی قطار رنگارنگ سوار کردیم عقب آمدیم و ایستادیم.

آن دو با شور و شوق به اطراف نگاه می‌کردند و بالا و پایین می‌پریدند.

دنیای کودکی چقدر پاک و بی آلایش بود که در کسری از زمان می‌شد یک غم بزرگ تبدیل به شادی عمیق درونی شود.

فریماه هم برای بچه‌ها دست تکان می‌داد و می‌خندید تا شاد باشند. بچه‌هایی که حالا به جای پدر و مادرشان، دایی و دخترعمه‌ی مادرشان ایستاده بودند و شاهد شادی آن‌ها بودند.

بچه‌هایی که به جای تقسیم شادی خود با والدین، داشتند حسشان را با افراد درجه دو و سه‌شان تقسیم می‌کردند.

یک‌دفعه بینی‌ام به قلقلک افتاد و قبل از عطسه کردن سریع دستمال جلوی بینی‌ام گرفتم و چند بار پشت هم عطسه کردم. در آخر با دستمال بینی‌ام را تمیز کردم و آنها را در سطل زباله انداختم.

وقتی برگشتم دیدم فریماه ریزریز می‌خندد. اول فکر کردم خنده‌اش برای ذوق بچه‌هاست اما بعد دیدم، نه! نگاه او به من است. وقتی نزدیکش شدم گفت:

- مدرسه موش‌ها یادته؟

آن کارتون عروسکی ساخت ایران را به خوبی در خاطرم داشتم.

با اینکه سال ساختش به سن و سال من نمی‌خورد و آن مدرسه و موش‌هایش همه از من بزرگ‌تر بودند اما آنقدر از صدا و سیما پخش شده بود که آن را در حافظه‌ام داشتم.

- مگه می‌شه یادم نباشه.

خنده‌ای نخودی تحویلم داد و به قطاری که می‌چرخید نگاه کرد. دست‌هایم را در جیب‌هایم فرو بردم و در یک لحظه تمام شخصیت‌ها را به خاطر آوردم. نگاهم سمت فریماه برگشت. او هم چشم‌هایش را سمتم چرخاند و با صورتی که خنده‌ی پنهانی در آن موج می‌زد، مرا نگریست.

او نتوانست تحمل کند و به خنده افتاد. من هم لبخند نرمی زدم و گفتم:

- باشه، حالا دیگه من شبیه سرمایی‌ام.

بلندتر خندید و گفت:

- خوب شخصیت خودت رو بین اون همه موش پیدا کردی.

لبخندم عمیق‌تر شد و سر به زیر گرفتم و بعد رو به قطار که هنوز داشت می‌چرخید و صدای آهنگش با صدای آهنگ باقی بازی‌ها قاطی شده بود نگاه کردم و گفتم:

- خودت کدومی؟

- من فریماهم.

سر فرود آوردم و سکوت کردم. او چند لحظه بعد رو به من گفت:

- ناراحتت کردم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه اصلاً.

- آخه خیلی ساکت شدی، حس می‌کنم ناراحتت کردم.

- سروش اونقدر بد شوخی می‌کنه که من حالا حالاها از شوخی کسی ناراحت نمی‌شم.

- اما آقا سروش می‌گفت اصلاً از شوخی‌هاش خوشتون نمیاد.

- نه واقعاً، خوشم نمیاد.

- پس شوخی کردن رو دوست ندارین. البته حق دارین، با آقای دکتر که نباید شوخی کرد!

- من دکتر نیستم.

- شکست نفسی می‌کنین؟

- نه، هنوز درسم تموم نشده و دکترا نگرفتم. پس ترجیح می‌دم بهنام باشم بدون پسوند و پیشوند.

- چشم.

او را تنها گذاشتم تا این بحث مسخره تمام شود. از بوفه چند پاکت ذرت بو داده خریدم و برگشتم. بچه‌ها هم پیاده شدند و بعد از گرفتن پاکت‌ها خواستند دوباره سوار شوند. آن‌ها با شوق سوار تک‌تک بازی‌ها شدند و من و فریماه منتظر بودیم تا خسته شوند.

فریماه با شوق گفت من می‌خوام عینک واقعیت مجازی بزنم و بازی کنم.

- باشه.

او رفت و و بلیط گرفت و منتظر شد و در این فاصله من بچه‌ها را سوار چرخ و فلک کوچک رنگی کردم که هر کابینش شبیه بستنی لیوانی ساخته شده بود. از داخل کابین برایم دست تکان می‌دادند و می‌خندیدند و من هم جوابشان را با تکان دادن دستم می‌دادم.

وقتی بچه‌ها پیاده شدند دست‌هایشان را گرفتم و با خود سمت جایی که فریماه در انتظار بود رفتم. نوبتش که شد کیفش را به من داد و گفت:

- ببخشید دیگه.

رفت و روی دستگاه ایستاد و پسری که مسئول آنجا بود برایش عینک را وصل کرد و طولی نکشید که حرکات عجیب فریماه از ترس شروع شد.

تقریباً تمام کسانی که ایستاده بودند داشتند به او و ترسش می‌خندیدند.

برایش پارک ژوراسیک انتخاب کرده بودند که باعث وحشتش شده بود. من هم بودم از آن دایناسورهای غول‌پیکر می‌ترسیدم.

پسر به من اشاره کرد که جلو بروم. وقتی جلو رفتیم گفت:

- مراقبش باش زمین نخوره.

فکر کنم فریماه حس می‌کرد در حال دویدن و فرار است که دهانش را باز کرده بود و ترسیده سرش را اینطرف و آنطرف می‌چرخاند. کیف را دست ارکیده داد و به چهره‌ی ترسیده‌اش لبخند زدم و گفتم:

- نگران نباش، داره بازی می‌کنه.

در همین لحظه فریماه خم شد و من سریع ساعدش را گرفتم و او را بالا کشیدم که جیغ کشید و خودش را به عقب پرت کرد که در آغوشم افتاد.

فکر می‌کنم احتمالاً با یک ماجونگاسور رو به شده بود که اینچنین برای فرار تقلا می‌کرد و چقدر دلم می‌خواست یک تیرکس پیدا می‌شد و او را قورت می‌داد که کمتر دست و پا بزند.

کمی بعد آرام شد و سرش را به اطراف چرخاند. آن لحظه هم احتمالاً داشت در آن جنگل رعب انگیز قدم می‌زد و با دقت اطراف را می‌پایید که مبادا یک پتروساروس

بیاید و او را شکار کند و بعد از پرواز کوتاه مدتی او را به آشیانه‌اش ببرد و غذای جوجه‌هایش شود.

دوباره جیغ کشید و رو به جلو خم شد و دست‌هایش را روی سرش گرفت و باعث خنده بقیه ناظران شد. در حالی که دست چپم دور کمرش بود و پشتش ایستاده بودم با دست راست عینک را از روی چشمش برداشتم.

تا چند ثانیه اول نمی‌دانست چه خبر است و کجاست!

بعد از چند لحظه نگاهی به دست من روی شکمش کرد و بعد سرش را به عقب چرخاند و با دیدن من از جا پرید و خود را از بین دست‌هایم بیرون کشید. همه دوباره خندیدند ولی او رنگش حسابی پریده بود. عینک را به مسئولش پس دادم و رو به آن‌ها گفتم:

- بریم دیگه.

کیف را از ارکیده گرفتم و به دست فریماه دادم و گفتم:

- من گرسنمه، مثل اینکه پیتزاهای خوبی داره. بریم پیتزا بخوریم؟

بچه‌ها با بالا و پایین پریدن موافقتشان را اعلام کردند و من دست‌هایشان را گرفتم و به قسمت خرید فست‌فود بردم و کمک کردم پشت میز بنشینند.

نگاهم به فریماه افتاد که رنگ پریده بود و ساکت. برایش یک صندلی پس کشیدم و او هم نشست.

- خوب چی سفارش بدیم؟

- کوکو سبزی.

این صدای فریماه بود. سر بلند کرد و گفت:

- به جز پیتزا که چیزی نداره.

- می‌دونم، پیتزای چی می‌خورین؟ مِنو بردارین و چیزی انتخاب کنین.

هر کدام از آن‌ها یک نظر داشت حتی آراد فسقلی و کوچک. بعد از اینکه سفارش پیتزا را دادم برگشتم و سر میز نشستم.

احساس می‌کردم فریماه حال خوشی ندارد. پرسیدم:

- حالت خوبه؟

- آره.

- چرا احساس می‌کنم به هم ریختی؟

- نه اصلاً، کاملاً حالم خوبه.

من هم پیگیر نشدم و بعد از آوردن پیتزاها و سیب‌زمینی‌های سوخاری مشغول خوردن شدیم.

ارکیده پرسید:

- دایی می‌شه امشب بیاییم پیش تو؟

- نه عزیزم.

- پس می‌شه امشب بیای خونه ما؟

- نه قشنگم.

با ناراحتی گفت:

- یعنی حتی خونه بابابزرگم نمیای؟

- نه. امشب من می‌رم خونه دوستم، شمام با فریماه می‌رین خونه پدربزرگ.

- نه!

- آره. حالام غذاتونو بخورین.

بعد از آن شب دوباره سمت منزل پدرم رفتیم. بچه‌ها روی صندلی عقب ماشین خوابیدند و من و فریماه ساکت در جلو نشسته بودیم.

با دستمال آب بینی‌ام را گرفتم و دوست داشتم زوتر به منزل امیرپاشا برگردم تا داروهایم را بخورم.

وقتی به جلوی منزل پدرم رسیدیم، پیاده شدیم و من ارکیده را که سنگین‌تر بود بغل کردم و خطاب به فریماه گفتم:

- برو در رو باز کن خودم میارمش.

- سبکه.

- برو درو باز کن.

او رفت و من دنبالش رفتم. مهران که متوجه شده بود ما رسیده‌ایم آمد و ارکیده را از من گرفت و تشکر کرد.

جوابش را دادم و برگشتم و آراد را بیرون کشیدم. فریماه در ماشینش را بست و من به جلوی در رفتم که با بهراد رو در رو شدم.

بهراد لبخند زد و گفت:

- حالت چطوره؟

جوابش را ندادم و نگاهم را گرفتم و آراد را در آغوشش گذاشتم.

- بفرمایید آقا بهنام.

با دیدن پگاه و مادرم پشت سر بهراد تعجب کردم. حرف‌های بهار در مورد او خاطرم بود. او به خانه‌ی پدرم سر نمی‌زد، بهراد را محدود کرده بود، بچه‌های بهار را دوست نداشت و...

رویم را گرفتم و خطاب به فریماه گفتم:

- ممنون از همراهیت، شب بخیر.

- اجازه بدین برسونمتون.

- لازم نیست، دیروقته، برو خونه.

و راهم را گرفتم و حرکت کردم و به صدا زدن‌های بهراد توجه نکردم.

از کوچه‌های بزرگ عبور می‌کردم و در افکار خود غوطه‌ور بودم که کسی کنار پایم ترمز کرد. جیغ بلند لاستیک‌ها باعث شد کمی بترسم. این حرکات خلاف قوانین اجتماعی بود. وقتی سرم را چرخاندم توانستم بهراد را ببینم.

مردک چسب، نچسب چه می‌خواست؟!

چه توصیفی کرده بودم. مردک چسب نچسب! همان که برای رسیدن به خواسته‌اش چسب می‌شد و اصلاً اخلاقش به دل من نبود و حس می‌کردم خیلی نچسب است.

راستی سروش کدام گوری بود که سر و کله‌اش پیدا نبود؟!

مرا آورد، در این شهر رهایم کرد و رفت! باز هم به انگلیس می‌آمد و روی سرم چتر می‌شد! من هم بلد بودم محلش نگذارم.

- کجایی؟

به خود آمدم و نگاهم را از صورت بهراد گرفتم و گفتم:

- من نخوام تو رو ببینم باید چکار کنم؟

بهراد دستی به ریشش کشید و رو به جلو کرد.

- کاری ازت بر نمیاد.

راه افتادم که پدال گاز را فشرد و یک متر جلوتر توقف کرد و اجازه‌ی حرکت نداد. با بی‌حوصلگی سرم را تکان دادم و گفتم:

- شماره پلیس ایران صد و ده بود دیگه!

- آره، می‌خوای زنگ بزنی چی بگی؟ بگی داداشم تو خیابون داره تعارف می‌کنه و می‌خواد من رو سوار کنه؟ به عقلت شک نمی‌کنن؟

نگاهم را در تاریکی آن کوچه پهن چرخاندم و دست‌هایم را در جیبم فرو بردم از بس که سرد بود. پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

- سطلِ ماستِ پسر چی می‌گه؟ داداشم! کی گفته تو با من نسبتی داری؟!

پوزخندم را جمع کردم و گفتم:

- نه خیر! می‌گم یه مرتیکه مزاحم با ماشینش می‌پیچه جلوم و از اونجا که من کس و کاری تو این کشور ندارم حدس می‌زنم آدم ربایی باشه!

بهراد زیر لب گفت:

- مرتیکه مزاحم!

و بعد محکم چانه‌اش را با دست مالید. به نظر عصبی می‌آمد. راه افتادم و او را پشت سرم جا گذاشتم.

هنوز خیلی دور نشده بودم که پدال گاز را فشرد و جلو آمد و خود را به من رساند.

مردک روان‌پریش ماشینش را به پهلویم کشید که باعث شد از ترس یک قدم عقب بپرم. ترمز کرد و پیاده شد و عین دیوانه‌ها یقه‌ام را چنگ زد و مرا جلو کشید و توی صورتم فریاد کشید:

- اشتباه کردم، غلط کردم، گوه خوردم، خوبه؟ حالا می‌بخشی؟

داشت چه می‌گفت؟! این چه مشکلی داشت که به خودش توهین می‌کرد؟! روش جدید عذرخواهی بود؟!

جوابش را ندادم و فقط در صورت عصبی‌اش خیره شدم. دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد. تکان محکمی به یقه‌ی لباسم داد که در دستش صدای جر خوردن آمد و گفت:

- دوازده ساله آب خوش از گلوم پایین نرفته، تو یکی دیگه با من اینطوری رفتار نکن. عشقت به اندازه کافی روزگارمو سیاه کرده!

منظورش چه بود؟ یعنی پگاه روزگارش را سیاه کرده بود. خوب از من چه برمی‌آمد؟! خودش خواسته بود.

یک طوری حرف می‌زد انگار من اجبارش کرده بودم با پگاه ازدواج کند!

پگاه را گرفته بود حالا قرار بود برای غمش هم اندوهگین شوم؟

پوزخندی به صورتش زدم و دست‌هایش را آهسته از یقه‌ام جدا کردم و رویم را چرخاندم تا بروم. از پشت دست انداخت و یقه‌ام را گرفت و مرا کشید و بعد برگرداند و محکم با کمر در ستون ماشینش زد که خیلی دردم آمد و شروع کردم به سرفه کردن.

ساعد دست راستش را زیر گلویم گذاشت و فشرد و با دندان‌های کلید شده گفت:

- فکر کردی می‌ذارم بیشتر از این زندگی رو بهمون تلخ کنی؟ مثل یه نفرین بودی تو زندگیمون. با رفتنت همه خانواده رو از هم پاشوندی!

مادرم افسرده شد، پدرم تنها شد، من هیچوقت نتونستم عشق و محبت و توجه پگاه رو جلب کنم، بهار از غصه‌ی خانواده‌ی از هم پاشیده‌اش خودش رو کشت.

دستش را برداشت و مرا جلو کشید و دوباره درون ماشینش کوفت و داد زد:

- چرا نمی‌میری؟

و خیلی ناگهانی اشکش جاری شد. در تاریکی فرود اشک‌هایش را می‌دیدم. همانطور پر درد گفت:

- حیف بهار بود که از بی‌کسی خودش رو بکشه! که ندونه دردش رو به کی بگه!

دوباره مرا جلو کشید و محکم درون ماشین کوبید و گفت:

- ازت بیزارم که اینطوری رفتار می‌کنی. نمی‌دونستم این بلا رو سرمون میاری!

دوباره مرا جلو کشید و درون ماشین سفیدش کوبید و گفت:

- هممونو توی خودمون کشتی!

دست‌هایش را گرفتم و نگاهی به در خانه‌ها و پنجره‌ها انداختم که خیلی‌ها سرک کشیده بودند و داشتند تماشایمان می‌کردند. دست‌هایش را از خودم جدا کردم و راه افتادم. دوید و مقابلم ایستاد و خود را به جلوی من رساند و مرا به عقب هل داد و گفت:

- امشب دیگه نمی‌ذارم بری. امشب یا هر دوی ما با هم می‌ریم، یا یکی از ما دوتا زنده این راه رو می‌گیره و می‌ره.

حوصله‌ی بازی‌اش را نداشتم. چرخیدم تا از مسیر عکس بروم که یکدفعه از پشت حمله کرد و خودش را به من زد. به جلو پرت شدم و با صورت روی کاپوت ماشینش فرود آمدم.

دستش را پشت گردنم فشرد و با دست دیگرش دست چپم را به پشتم پیچاند و گفت:

- با من میای، دوازده سال فرار کافیه.

از حرص و عصبانیت فریاد زدم:

- ولم کن، حوصله‌ام داره سر می‌ره.

- حوصله‌ات سر بره ببینم می‌خوای چه غلطی بکنی؟

دست چپم را از دستش کشیدم. هر دو دستم را محکم درون کاپوت ماشینش کوبیدم و با فشار راست شدم و چرخیدم. چنگ انداختم و یقه‌اش را گرفتم و او را چرخاندم و با پشت روی کاپوت زدم و در صورتش فریاد کشیدم:

- گمشو دست از سرم بردار.

یقه کتش را در سینه‌اش فشار می‌دادم و قصد داشتم هر دو مشتم را در بدنش فرو کنم. خون داشت جلوی چشم‌هایم را می‌گرفت. دلم می‌خواست صورت کسی که آنطور مرا زیر پا له کرد را، با مشت‌هایم له کنم.

مشتم را بالا بردم و زمان پایین آوردن صدای عصبی کسی در مغزم زنگ زد:«کی اذیتت کرده؟ کی با مشت زده تو صورتت؟! بگو تا برم پاره‌اش کنم.»

پرده‌ی سیاه از جلوی چشمم کنار رفت و نگاهم به چشم‌های آرام بهراد افتاد و دیدم ساکت و تسلیم نگاهم می‌کند. ته دلم از نگاه مظلومش فرو ریخت.

چیزی قلبم را لرزاند. این بهراد بود، برادر بزرگ‌ترم، همان که دوست دوران کودکی‌ام بود. رفیقم بود، پشت و پناهم بود. تا او بود هیچکس جرأت نداشت چپ نگاهم کند.

بهراد همان بود که خیلی هوایم را داشت، همان که چند بار به خاطر من با دیگران دست به یقه شده بود. حالا می‌خواستم او را بزنم؟! می‌خواستم توی سر و صورتش بزنم؟! یقه‌اش را گرفته بودم و در صورتش داد می‌کشیدم؟!

او پگاه را از من گرفت، درست! دشمن جانم شده بود، درست! می‌گفتم دیگر برادری ندارم، درست! اما باز هم او بود که وقتی بچه بودم و کسی آزارم می‌داد می‌آمد و رگ گردن کلفت می‌کرد و چون شیر زخمی حق مرا می‌گرفت و حساب دشمنانم را کف دستشان می‌گذاشت.

هر کس چپ نگاهم می‌کرد، او می‌آمد و لهش می‌کرد و لباس دشمنم را در تنش جرواجر می‌کرد.

حالا من خودم داشتم یقه‌ی او را در تنش جر می‌دادم؟!

دستم شل شد. نفسم را فوت کردم و گفتم:

- دیگه با من کاری نداشته باش.

و بعد رهایش کردم و چرخیدم و راه افتادم. دستم را به پیشانی‌ام کشیدم و موهایم را کنار زدم که دوباره بازویم در چنگ بهراد گیر کرد. چرخیدم و گفتم:

- دستت رو از من بردار، نذار کاری بکنم که نباید.

- تو با من میای... باید بیای.

انگشت‌هایم را با عصبانیت روی سینه‌اش زدم و گفتم:

- من با تو هیچ قبرستونی نمیام.

- دقیقاً من هر قبرستونی که برم تو هم میای، باید بیای.

- هیچ بایدی در کار نیست.

او یکدفعه طوری مرا هل داد انگار که قاصدکی را باد با خود برد. در جلو را باز کرد و گردنم را فشرد و سرم را خم کرد و مرا هل داد و روی صندلی انداخت.

خواستم پیاده شوم که جلویم را گرفت و گفت:

- به جان بهار با همین ماشین از روت رد می‌شم، جنازتو می‌ندازم تو ماشین می‌رم از یه دره هر دومون رو پرت می‌کنم پایین، با هم سر به نیست بشیم.

امشب به اندازه کافی دیوونه و روانی هستم پس فقط بشین.

و بعد در را محکم به هم زد و ماشین را دور زد و آمد سوار شد. نفسش را فوت کرد و بعد ماشین را به حرکت در آورد.

او هنوز هم به اندازه‌ی جوانی‌اش قلدر بود و رو نمی‌کرد! ایستاده بود که ببیند او را می‌زنم یا نه! نگاهش مظلوم شده بود! ناامید شده بود، فکر می‌کرد حالا که مشتم بالا رفته است در صورتش فرود می‌آید. ولی من این کار را نکردم. چرا؟! چرا هنوز بهراد برایم آنقدر ارزش داشت که نخواهم دستم به او بخورد و او را کتک بزنم؟!

بهرادی که با کارش شیره‌ی روحم را مکید.

چند دقیقه مغزم کار نکرد. هیچ به فکرم نرسید. من کنار بهراد دشمن جانم نشسته بودم. سطل ماست تنفرانگیز زندگی‌ام.

- کجا برم؟

جوابش را ندادم. نگاهم به بیرون بود و حواسم رفت پی گذر از کنار درخت‌ها و مغازه‌ها و خانه‌ها. گذر از زیر و کنارِ نورهای رنگی و چشمک زن، در سکوت کامل، حواسم را با خود می‌برد.

دوباره پرسید:

- کجا برم بهنام؟

وقتی سکوتم را دید گفت:

- خونه خودم؟ خونه بابا؟ خونه پدربزرگا؟ هر جایی که تو بگی می‌ریم تا صحبت کنیم. یا قانعم می‌کنی یا قانعت می‌کنم.

- خونه‌ی امیرپاشا.

زیر لب غرید:

- جایی که بتونیم حرف بزنیم.

دوباره جواب دادم:

- خونه‌ی امیرپاشا.

چیزی نگفت و همان سمت راند. منتظر بودم تا مسیر به پایان خود برسد و راحت شوم. سمت بهراد نگاه نمی‌کردم اما ساکت بود و می‌دانستم سکوت او نشانه‌ی خوبی نیست.

بهراد عین خودم بود. در ظاهر سکوت می‌کردیم و در باطن مغزمان را داشت خوره‌ی افکار می‌خورد.

نفس عمیقی کشیدم که بهراد نیم‌نگاهی به من انداخت.

به چراغ‌ها و خیابان‌ها و مردم پالتو به تن، کرکره‌های پایین و بالا نگاه می‌کردم تا فقط به پگاه و بهراد فکر نکنم.

وقتی به منزل امیرپاشا رسیدیم پیاده شدم و کلید را در قفل انداختم. دلم خواست در را به روی بهراد ببندم تا برود. اما نمی‌دانم چه باعث شد که در را باز بگذارم تا او بعد از پارک ماشینش وارد شود. سرم درد می‌کرد شاید از فشار عصبی بود.

در راهرو خم شدم و کفش‌هایم را از پایم بیرون کشیدم.

زیر کفش‌هایش در کوچه کثیف شده بود و نمی‌خواستم به فرش‌های ابریشمی امیرپاشا گند بزنم.

راست شدم که بهراد هم آمد و کفش‌هایش را از پایش در آورد. کفش‌هایمان را در جاکفشی جای دادیم.

من راست شدم و درِ هال را باز کردم و وارد شدم. همه جا تاریک بود.

یکدفعه کسی به آغوشم پرید و گفت:

- سلام عشقم... سورپرایز!

چون انتظارش را نداشتم، واقعاً ترسیدم و با چشم‌های گشاد شده و نفسی که برای یک لحظه بند آمد در جایم خشکم زد و بوسه‌ای که روی صورتم نشست باعث شد به خود بیایم و دختری را که از گردنم آویزان شده بود عقب بفرستم و سریع دستم را

روی کلیدها کشیدم و با روشن شدن چراغها دختری که مقابلم بود شروع کرد به جیغ زدن و گفت:

- تو دیگه کی هستی؟ تو اینجا چکار می‌کنی؟

حدس زدم دختر امیرپاشا باشد. با دستپاچگی جلو رفتم و گفتم:

- لطفاً آروم باشین من دوست امیرپاشام.

او ترسیده عقب رفت و با همان جیغ کشیدن گفت:

- تو چطوری اومدی تو؟

- پدرتون به من کلید دادن.

و کلید را نشانش دادم. او به بهراد نگاه کرد. بهراد آهسته سلام کرد و دختر گفت:

- همونجا بمونین تا به پدرم زنگ بزنم.

و بعد عقب عقب رفت تا وارد اتاقش شد و در را پشت سرش قفل کرد. بهراد ضربه‌ای در سرم زد و گفت:

- این مزاحمته! الان می‌فهمی دیگه!

جوابش را ندادم و صدای حرف زدن دختر با پدرش آمد. داشتند صحبت می‌کردند که صدای توقف یک ماشین جلوی در و بعد باز شدن در ماشین رو آمد. چند دقیقه بعد امیرپاشا وارد شد و با دیدن ما خندان گفت:

- شرمنده، بد با نازگل آشنا شدین.

و با ما دست داد و احوال‌پرسی کرد و تعارف کرد وارد شویم. دخترش نازگل از اتاق بیرون آمد و بهراد از امیرپاشا بابت ایجاد مزاحمت‌مان معذرت‌خواهی کرد و او از شنیدن حرف‌های بهراد ابراز ناخشنودی کرد.

امیرپاشا همان‌جا وسط سالن ما را به هم معرفی کرد و پس از آشناییمان، نازگل در حالیکه کاملاً سرخ شده بود و سر به زیر داشت معذرت‌خواهی کرد و گفت:

- پدرم نگفته بود مهمون داره که البته یکی طلبش، خوش اومدین.

- ممنونم.

امیرپاشا رو به نازگل پرسید:

- مائده خانم کجان؟!

- رفته دوش بگیره.

- خیلی خوب دختر گل بابا، شام؟!

- توی هواپیما خوردیم.

- و شما؟!

من هم سر تکان دادم و گفتم:

- ممنونم، بیرون خوردیم. البته منیر خانم همه چیز حاضر کرده اگر دختر خانمتون گرسنه بودن.

امیرپاشا سر فرود آورد و بعد نگاهی به بهراد کردم و با اجازه گفتم و سمت پله‌ها رفتم.

بهراد هم دنبالم آمد و به محض رسیدنمان به طبقه‌ی دوم گفت:

- الان دیگه نباید اینجا بمونی، می‌بینی که دخترش اومده.

- من به اون چکار دارم؟

- نامحرمین، یادت رفته؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- آره، یادم رفته بود که پسر حاجیا چطوری بزرگ شدن.

- از این کلمه بدم میاد بهنام دیگه تکرار نکن.

به اتاق رفتم و کت پاره شده را از تن بیرون کشیدم و خوش‌حال شدم که کسی متوجه پارگی آن نشد.

خسته روی تخت نشستم و خم شدم. ساعدهایم را روی ران‌هایم گذاشتم و سرم را پایین گرفتم.

بهراد به کنار در آمد و با صدای خسته و سنگین گفت:

- بهنام! پاشو بریم خونه‌ی ما. دخترش برگشته و مهمون هم دارن، اینجا هم ایرانه، براشون مزاحمت ایجاد نکن.

- من کاری به کسی ندارم.

- امیرپاشا فردا می‌ره سرکار، دخترش می‌خواد استراحت کنه، لطفاً بریم خونه‌ی ما. می‌گم که پگاه نیاد خونه.

- لازم نیست.

- داداشم، پاشو بریم خونه‌ی بابا. پگاهو بر می‌دارم می‌برم خونه.

آهی از سینه‌ام بیرون آمد و سرم را کمی کج کردم که نگاهم به عکس روی تخت افتاد. چند لحظه به آن خیره شدم. بهار در عکس نبود. هنوز به دنیا نیامده بود.

احساس غم و اندوه کردم. دلم برای خواهر نازنینم تنگ شد.

- وقتی برگشتی خونه و با افرادی که پشت سر گذاشتی، دوباره رو به رو شدی، سعی نکن به چشم دشمن اونا رو ببینی. یه روزی بهت بد کردن و یه رفتاری داشتن، اما شاید امروز عوض شده باشن. خیلی وقتا سرنوشت آدما یه جای دیگه رقم می‌خوره، درست اونجایی که فکرش هم نمی‌کنه.

گاهی لازمه خودت رو به دست سرنوشت بسپاری، اون بهتر بلده تو رو کجا قرار بده.

چشم‌هایم را بستم، این جملات وحید بود که راهی ذهن و روحم کرده بود. حالا همان وقت موعد بود که آیا به حرفش گوش کنم یا نه!

- بهنام، پاشو بیا بریم. خیلی حرفا هست که باید با هم بزنیم. می‌دونم دیگه چیزی درست نمی‌شه،هیچی رو به راه نمی‌شه اما خوبه که یه چیزایی رو هم از من بشنوی. بعدش فقط من و تو که نیستیم! بهار هم هست. تو باور می‌کنی بهار به خاطر دوری از ما خودکشی کرده باشه؟ اگر همسر آدم خوب باشه، غم دوری از خانواده در کنار همسر و فرزند کم می‌شه. بهار همسر خوبی نداشته که به خودکشی دست زده.

- می‌خوام بفهمم بهار چه مشکلی داشته که تنها راه خلاص شدن خودش رو توی مرگ دیده.

پلک گشودم و گفتم:

- باهات موافقم.

- با چی؟!

- اینکه مهران همسر خوبی برای بهار نبوده. اونا می‌گن افسرده شده، کم آورده، بدبین شده، من هم فکر می‌کردم بهار حساس شده که مدام از مهران شکایت می‌کرد، اما حتماً چیزی ازش دیده که دست به خودکشی زده.

- مگه بهار چیزی بهت گفته بود.

- آره، می‌گفت.

- چی می‌گفت؟

- می‌گفت مهران مشکوک شده، تلفنای مشکوک داره و هرروز باهاش دعوا داشت.

بهراد دستش را دو بار روی چهارچوب زد و بعد پیشانی‌اش را به دستش تکیه زد و اندیشید. سر بلند کردم و او را نگریستم. هنوز هم مثل ابتدای جوانی‌اش خوش‌پوش و خوش هیکل بود. با اندوه سرش را روی چهارچوب داشت و نمی‌دانم به چه فکر می‌کرد. وقتی سرش را بلند کرد با صدای آرام گفت:

- تهش رو در میارم، اگر کسی مقصر باشه نمی‌ذارم قسر در بره.

و بعد به سمت کمد رفت و لباس‌هایم را بیرون کشید و آن‌ها را درون ساک و چمدان انداخت. به آرامی گفتم:

- من با تو هیچجا نمیام.

- ناز نکن بهنام. من و تو باید پیش هم باشیم. به هم احتیاج داریم.

- من به تو احتیاج ندارم.

بلوزم را در دست داشت. چند لحظه رو به کمد ایستاد. با صدای ضعیفی گفت:

- ولی من به تو احتیاج دارم... هممون بهت احتیاج داریم.

بلوزم را در دست داشت. چند لحظه رو به کمد ایستاد. با صدای ضعیفی گفت:

- ولی من به تو احتیاج دارم... هممون بهت احتیاج داریم.

و بعد بلوز را درون چمدان گذاشت. تصمیمی برای رفتن نداشتم. حتی حس خوبی به بازگشت به خانواده‌ام نداشتم. نمی‌فهمیدم چرا بهراد اصرار داشت که من به میانشان برگردم. مرا مقصر خراب شدن زندگی همه می‌دید و نمی‌فهمید که خودشان چه بلایی بر سرم آورده‌اند.

برخاستم و مشغول خوردن داروهایم شدم.

- داروهات هم بذار کنار ببریم.

به کنار پنجره رفتم و پرده را کنار زدم و گفتم:

- دلم با اومدن نیست. از اومدن توی اون خانواده وحشت دارم. بذار می‌رم هتل که مزاحم امیرپاشا و دخترش نباشم، اما...

در چمدان را بست و گفت:

- اما میای خونه. من و تو باید هر چی رو که از بین بردیم درست کنیم.

- نمی‌تونم.

- باید بتونی.

احساس سرما کردم. دست‌هایم را به بازوهایم گرفتم و فشردم و آهسته گفتم.

- دوباره آدم کوچولو رو بیدار می‌کنین. اونوقت از این همه اصرار بی‌جا پشیمون می‌شین.

- چی گفتی؟!

پلک‌هایم را بستم و آهسته گفتم:

- هیس! صداتو بشنوه بیدار می‌شه.

داشتم دوباره دیوانه می‌شدم و بهراد نمی‌دانست این اصرارها چه بر سر من می‌آورد. با خودم فکر کردم شاید وقتش شده که آن‌ها هم مرا با آدم کوچولوی توی ذهنم ببینند و متوجه بشوند که من دیگر تنها نیستم و آن‌ها مرا مبتلا به چه بیماری زشتی کرده‌اند.

تسلیم شدم و کوتاه آمدم و با خودم گفتم باید برگردم به سطل‌های ماستی که توی انبار گذاشته‌ام. سطل‌های ماستی که حالا دیگر کپک زده بودند و بوی گندیگیشان مشام آدم کوچولو را پر کرده بودند و ممکن بود هر آن بیدار شود.

همین امروز بود که فریماه زیرپایش را قلقلک زده بود و او را یک لحظه بیدار کرده بود. آدم کوچولو لای مغزم چنگ انداخته بود و یک مشت خاطره برداشته و خورده بود.

حالا هم که بهراد داشت درِ سطل‌های ماست را باز می‌کرد و آن‌ها را زیر مشام آدم کوچولو می‌گذاشت تا بیدار شود.

قرار بود با من چکار کنند؟ قرار بود آن آدم ریز و فسقلی تا کجای مغزم را بجود؟! در یک آن خودم را دست سرنوشت سپردم.

دست بهراد روی شانه‌هایم نشست. با این تماس مرا به خود آورد. یک کاپشن برداشت و کمک کرد بپوشم.

عکس را برداشت و پرسید کتاب‌ها مال من است یا نه؟ سرم را به نشان منفی تکان دادم.

او ساک را روی دوشش انداخت. دسته‌ی چمدان را گرفت و با دست دیگرش دست مرا گرفت و دنبال خود کشید. چون مرده‌ی متحرک در پی‌اش رفتم.

مدتی طول نکشید که با هم به طبقه‌ی پایین رفتیم. امیرپاشا، دخترش و یک زن دیگر دور هم نشسته بودند. امیرپاشا با دیدن چمدان‌های دست بهراد متعجب از جایش برخاست و گفت:

- چه خبره بهراد جان؟

- دارم بهنام رو می‌برم خونه.

او نگاه دقیقی به صورت من انداخت و گفت:

- چی داری می‌گی؟! خودش راضیه؟!

- راضی هم نباشه وقتشه بیاد خونه.

هیچ نگفتم، آن زن مرا با دقت نگریست. نگاهم به صورتش افتاد. چقدر زیبا بود! خواهر امیرپاشا بود یا چیزی شبیه به این؟! به سن و سالش نمی‌خورد دوست نازگل باشد.

بهراد مشغول تشکر از امیرپاشا شد و امیرپاشا جلو آمد و دستم را گرفت و گفت:

- اگر دلت می‌خواد بمون، تو مهمون منی. نگران حضور دخترم نباش. قراره فردا صبح برن پیش مادرم. اونجا دعوت دارن. نهایتاً دخترم چهار روز می‌مونه و باید برگرده سر درسش.

نگاهم سمت نازگل رفت که هنوز خجالت‌زده سر به زیر داشت. آن بغل و بوسه‌ی اشتباهی آزارش می‌داد و من نمی‌خواستم اشتباهش را با هیچ حرکتی به رخش بکشم، مقصر من بودم.

- بهنام حواست هست؟!

نگاهم را سمت امیرپاشا کشیدم و بی‌رمق نگاهش کردم. شانه‌ام را فشرد. انگار می‌خواست حواسم را جمع کنم.

- ایشون روانشناس هستن، می‌تونی باهاشون صحبت کنی. نمی‌خوای به موندن فکر کنی؟!

آن زن رو به بهراد گفت:

- به نظرم حالشون خوب نیست.

- می‌خوام امشب برگرده خونه، اگر حالش بد شد برش می‌گردونم همین‌جا.

امیرپاشا رو به من گفت:

- جواب وحید رو چی بدم؟!

خوش به حال وحید و هواخواهانش. او حتی نگران بود که رفتن من نزد خانواده‌ام موجب ناراحتی وحید شود. خودش را موظف می‌دانست که پیشش بمانم. به آرامی گفت:

- بهنام، می‌خوای بمونی؟ کجا داری میری؟

زبانم سنگین شده بود. هیچ نمی‌توانستم بگویم. او رو به بهراد گفت:

- حالش خوب نیست.

و بهراد با اصرار گفت:

- بهتر می‌شه.

کمی بعد من جلوی ماشین بهراد نشسته بودم و امیرپاشا داشت با بهراد حرف می‌زد و به او چیزهایی می‌گفت که بهراد فقط سر تکان می‌داد.

وقتی بهراد آمد، سوار شد و ماشین را روشن کرد و گفت:

- می‌ریم خونه‌ی بابا. تا می‌رسیم خودت رو آماده کن.

جوابش را ندادم و حتی نفهمیدم چرا خودم را دست بهراد سپردم که هر کاری دوست دارد با من بکند و هر جا که عشقش می‌کشد مرا ببرد.

تمام طول مسیر به سکوت گذشت. دیگر داشتم از آن حالت عجیبی که شبیه به دریازدگی بود بالا می‌آوردم.

دلم می‌خواست به یک گوشه بخزم، تنهای تنها بشوم و در تاریکی مطلق چشم‌هایم را ببندم و فقط برای یک ساعت هم که شده به هیچ چیز فکر نکنم.

لب‌هایم خشک شده بود. زبانم مانند یک تکه چوب خشک به سقف دهانم چسبیده بود.

گیج بودم و به هم ریخته. داشتم دیگر کم می‌آوردم.

بهراد هم داشت با یک دست پیامک می‌فرستاد و با دست دیگر رانندگی می‌کرد. نگاهی به دستش انداختم و زیرلب غر زدم:

- تو این خراب شده به شما یاد ندادن زمان رانندگی استفاده از گوشی همراه ممنوعه؟!

- یاد دادن اما ما استفاده می‌کنیم.

- از بس بی‌فرهنگی.

لبخندی به رویم زد و گوشی را در جیبش انداخت و گفت:

- بی‌فرهنگ نیستم، دارم کارای تو رو هماهنگ می‌کنم.

- نمی‌دونستم مدیر برنامه‌هام هستی.

لبخند زد و گفت:

- دلم نمی‌خواد فکر کنم خیلی بد عنقی!

جوابش را ندادم و وادارش به سکوت کردم. سروش عوضی کجا بود! اینجا هم سرش شلوغ بود. شلوغ دخترهای رنگارنگ! چرا نمی‌آمد فکری به حالم بکند. او گفته بود مرخصی طولانی مدت بگیرم. حالا هم بلاتکلیف نشسته بودم و همان سرنوشت هر کجا که دلش می‌خواست مرا با خود می‌کشید. حالا هم که بهراد را دنبالم فرستاده بود تا مرا نزد خود ببرد.

وقتی به منزل پدرم رسیدیم، بهراد پیاده شد و وسایلم را پایین برد. من هم به رو به رویم خیره بودم. داشتم فکر می‌کردم اگر پایم را به درون این خانه بگذارم حکم آشتی دارد. حکم بازگشت به خانواده دارد. یعنی قبول می‌کردم من هم پدر و مادر دارم، کس و کار دارم... اما برای این بازگشت چقدر دیر بود! همه بودند اما نه بهار بود و نه بهاری!

داشتم به منزل برمی‌گشتم. درست در فصل پاییز آن هم پس از مرگ تنها خواهرم.

داشتم فکر می‌کردم که چند ضربه به شیشه خورد. بهراد بود که مرا به خود آورد. پیاده شدم و او در را بست.

ریموت دستش را فشرد که چراغ‌ها ماشینش با صدایی روشن و خاموش شدند.

بعد هم به جلوی در رفتیم و او زنگ خانه‌ی پدرمان را زد.

طولی نکشید که در باز شد و مادرم قبل از همه بیرون آمد و بغلم کرد و صدای گریه‌اش در کوچه پیچید و گفت:

- ای وای جانم بهنامم، ای وای جانم پسرم. آخ که نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود...

سرش روی سینه‌ام بود و گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت. نگاهم به فریماه افتاد که با جا اسفندی دستش در آستانه‌ی در ایستاده بود تا قضا و بلا را دور کند و دیگر نحسی دامان خانواده را نگیرد.

لبخند زد و آهسته لب زد:

- کمی با محبت باش...

نفس عمیقی کشیدم و سینه‌ام بالا و پایین رفت و مادرم بیشتر گریه کرد و گفت:

- قربون نفس‌هات برم.

پلک بستم و دست‌های سنگینم را به سختی دور شانه‌هایش انداختم. حس آن زن در آغوشم یادم آورد که روزی، تا قبل از عقد پگاه برای بهراد، مادری داشتم که عاشقش بودم. دوازده سال او را فراموش کردم و سعی کردم از هیچ چیزش یاد نکنم. تنها چیزی که به خاطر می‌آورم پافشاری‌اش برای ازدواج بهراد و پگاه بود.

اما آن شب زنی را به خاطر آوردم که مرا بزرگ کرد. به حرف وحید گوش کردم و او را به چشم دشمن نگاه نکردم و در یک آن دیدم او مادرم است. همان زنی که نمی‌شد بوسه‌های محبت‌آمیزش را فراموش کرد.

گریه‌ام در آمد و سر به زیر گرفتم. سرم روی شانه‌اش خم شد و اشک ریختم. طوری او را به سینه فشار می‌دادم که دوست داشتم او را به درونم هدایت کنم و دوباره در قلبم بنشانم.

کمی بعد بهراد با قربان صدقه مادرم را از من جدا کرد و به آغوش پدرم کشیده شدم. پدرم با دست روی پشتم می‌زد و می‌گفت:

- خیلی خوش اومدی.

صدایش درد داشت، دردی که مرا یاد شکست‌هایم می‌انداخت. مرا یاد روزهای نحسی می‌انداخت که بسیار تلخ بودند. بهراد خواست کمتر معطّلم کنند و مرا به درون خانه هدایت کنند.

وقتی وارد خانه‌ی پدرم شدم، بعد از عبور از راهرو وارد سالن شدیم و من به تعارف مادرم روی مبل بزرگ سلطنتی نشستم.

همه آمدند و روی مبل‌ها جای گرفتند. بهراد به درون آشپزخانه رفته بود و از آن فاصله صدای پچ‌پچش با پگاه می‌آمد.

پگاه به استقبال نیامده بود و خدا را شکر می‌کردم. بهراد از آشپزخانه خارج شد و آمد وسایلم را برداشت و به طبقه‌ی بالا برد.

همه ساکت بودند. فریماه به آشپزخانه رفت و من و پدر و مادرم تنها ماندیم.

چقدر راحت کنار سطل‌های ماست نشسته بودم. فکر می‌کردم بیشتر از این‌ها اذیت شوم اما انگار دیگر زهرشان بی‌اثر بود.

پدرم به حرف آمد و پرسید:

- حالت چطوره؟ چه خبر؟! از خودت، درس‌هات، شرایطت؟

سرم را تکانی دادم و گفتم:

- شرایط خاطره تعریف کردن ندارم.

پدرم ساکت شد و مادرم اشک‌هایش را زدود و گفت:

- فعلاً استراحت بکن، وقت برای حرف زدن زیاده.

سر به زیر گرفتم و با انگشت‌هایم بازی کردم. بهراد برگشت و نشست و صدا زد:

- پگاه، بیا یک دقیقه بشین، مگه نمی‌خواستی بهراد رو ببینی؟

- الان میام.

او می‌خواست مرا ببیند؟! عجب! مردک نچسب هم اجازه می‌داد زنش نزد عشق سابقش بنشیند! آن هم منی که به خاطر همسر او با خانواده قطع ارتباط کرده بودم. منی که بیمارش شده بودم! خانه‌مان یک پا اروپا شده بود. چقدر روشنفکر و جذاب!

کمی بعد فریماه با یک سینی چای برگشت. به پدر و مادرم و بعد بهراد تعارف کرد و در آخر سراغ من آمد. نگاهش کردم که دیدم لبخند زیبایی بر لب دارد. یک استکان برداشتم و گفتم:

- ممنون.

- خواهش می‌کنم، عطسه نداری؟

معنی حرفش را فهمیدم. دخترک لوس کی تا این اندازه شر شده بود که بخواهد متلک بار کسی کند. گفتم:

- نه، فعلاً که خوبم!

- خدا رو شکر.

وقتی نشست، یک استکان برداشت که پگاه به سالن آمد و روی مبل دور از بهراد نشست و سلام کرد. بدون اینکه نگاهش کنم سرم را بالا و پایین انداختم.

ذهنم درگیر روزهایی شد که یکدفعه عشق پگاه فروکش کرد و در اوج نیازِ من و روزهایی که داشتم برای تغییر نظر خانواده بال بال می‌زدم او برگشت و به من گفت:« می‌خوام با بهراد ازدواج کنم، این سرنوشت ماست و هیچ کاریش نمی‌شه کرد. من و تو قسمت هم نیستیم.»

چرا قسمت هم نبودیم؟ جز اینکه خودش نخواست و تلاشی نکرد. عاشق بهراد هم نبود که بگویم به خاطر چشم و ابروی بهراد روی من پا گذاشت. از وقایع امر معلوم بود آن دو زندگی خوبی هم ندارند، پس چه دردش بود که مرا پس زد دخترک چموش!

مگر می‌شد من از یاد ببرم که شب عقد بهراد و پگاه در منزل ماندم و در اتاق را به روی خودم قفل کردم. شب که آن دو به منزل برگشتند و در اتاق بهراد خوابیدند، من تا صبح به حالت هیستریک یک گوشه نشستم و گریه کردم و دست‌هایم را گاز گرفتم.

آن دو عشق بازی می‌کردند و من آنقدر روی دست‌هایم را دندان زده بودم که خون از آن‌ها راه گرفته بود و مزه‌ی شور و تلخ آن را در دهانم حس می‌کردم.

وقتی از روز قبل تا صبح روز بعد در را باز نکردم و از اتاق بیرون نرفتم، مادرم نگران شد. هر چه صدایم کردند جوابشان را ندادم. بی‌حال روی زمین افتاده بودم و خون روی جای زخم‌ها دَلَمه بسته بود.

چشم‌هایم رو به سقف خشک شده بود و دیگر اشکی برای ریختن نداشتم.

وقتی به صدا زدن‌های مادرم توجه نکردم کمی بعد بهراد و پدرم را صدا کرد. همه پشت در جمع شدند.

در می‌زدند اما من توجه نمی‌کردم. آنقدر جوابشان را ندادم تا اینکه، بهراد در را شکست و به درون آمدند.

با دیدن من، مادرم شروع به جیغ کشیدن کرد و پدرم با اورژانس تماس گرفت.

بهراد شوک زده دستش را زیر سرم انداخت و مرا نشاند.

بهار از این سر اتاق به آن سر می‌رفت و اشک می‌ریخت و پگاه در سکوت به من خیره بود. بهراد نگران سرم را روی سینه گذاشت و با دستش موهایم را نوازش کرد.

به یک باره جنون آمیز دست دیگرش را که روی سینه‌ام بود چنگ زدم و گاز محکمی از آن گرفتم. بهراد شروع کرد به فریاد کشیدن و پدرم به سختی او را از من جدا کردم. گوشت ساعدش را کاملاً سوراخ کرده بودم و خون از آن راه گرفته بود.

بهراد به دیوار تکیه زد و دستش را روی جای زخمش فشرد و مرا که چون حیوان خرناس می‌کشیدم نگریست.

بعد از چند لحظه سرش را پایین گرفت و پر درد به گریه افتاد.

زمانی که اورژانس آمد مرا با یک آرام‌بخش قوی خواباندند و از منزل خارج کردند. وقتی به هوش آمدم در بیمارستان بودم و هر دو دستم تا آرنج باندپیچی بود.

دکتر به پدر و مادرم گفته بود که شوک سنگینی به من وارد شده است و باید در بخش روان درمانی بستری بشوم، اما مادرم نمی‌توانست قبول بکند.

شرایط حادم ادامه داشت. کم حرف شدم، کم غذا و کم خواب شدم. وسایل اتاقم را با قیچی ریزریز می‌کردم.

وقتی یک شب با چاقو بالای سر پدر و مادرم ظاهر شدم و قصد کشتنشان را داشتم، چیزی توی سرم خورد و بی‌هوش شدم.

هنگامی که به هوش آمدم دیدم که همه از من قطع امید کرده‌اند.

اینجا بود پدربزرگ پدری‌ام دست به کار شد و کارهای رفتنم را محیا کرد.

نمی‌خواستند در ایران بستری شوم و آبروی خانواده برود. او مرا به انگلیس برد که هفت ماه بستری شدم.

پس از بهتر شدن حالم، تصمیم گرفتم همانجا بمانم و درس بخوانم.

و اینطور بود که آنجا ماندگار شدم و تا دوازده سال بعد برنگشتم.

وقتی به خود آمدم دست بهراد روی شانه‌ام بود و داشت آهسته با دست دیگر توی صورتم می‌زد و همه سر پا ایستاده بودند و هراسان نگاهم می‌کردند. متعجب نگاهی به جمع نگران کردم.

- حالت خوبه؟!

حالم خوب بود؟! چرا؟! مگر قرار بود بد باشم؟! توجه که کردم دیدم استکان از دستم افتاده و شکسته است. حتی متوجه نشده بودم کی این اتفاق افتاده است؟!

آنقدر ذهنم مشغول شده بود که متوجه هیچ چیز در اطرافم نشدم.

فریماه جلو آمد و با جارو خاک انداز دسته بلند مشغول جارو کشیدن شیشه‌های شکسته شد.

پگاه هم روی مبل نشسته بود و داشت غمگین نگاهم می‌کرد.

نگاهی گذرا به چشم‌های نگران بقیه کردم و از جایم بلند شدم و گفتم:

- می‌خوام برم بخوابم اگر اجازه می‌دین.

بهراد دستش را میان دو کتفم گذاشت و هر دو با هم به طبقه‌ی دوم رفتیم. وقتی وارد طبقه‌ی دوم شدیم او مرا به اتاقی هدایت کرد. وارد که شدیم گفت:

- دوستش داری؟

با اخم غلیظی نگاهش کردم. کاپشنم را از تنم بیرون کشیدم و آن را کنار انداختم که روی پاتختی افتاد. حین باز کردن کمربندم گفتم:

- من دیگه هیچی رو دوست ندارم.

- مطمئنی؟!

شلوارم را از پایم در آورد و روی کاپشن شوت کردم و گفتم:

- تو مطمئن نیستی؟

و بعد بلوزم را از تنم بیرون کشیدم و روی باقی لباس‌ها انداختم. به سمت چمدان رفتم و آن را به شدت برداشتم. آنقدر سبک بود که نزدیک بود از دستم پرت شود.

بهراد به کمد اشاره کرد و گفت:

- تو اون کمد چیدم برات.

به پای کمد رفتم و در را باز کردم و یک ست راحتی برداشتم که تقه‌ای به در خورد و فریماه وارد شد و با دیدن من در زیرپوش‌هایم چون برق گرفته‌ها سریع برگشت و در را به هم کوبید و از پشت در با صدای بلند گفت:

- معذرت می‌خوام.

نفسم را فوت کردم و چشم‌هایم را در کاسه گرداندم و مشغول پوشیدن لباس‌هایم شدم.

بهراد که آهسته می‌خندید گفت:

- امشب شب توئه، بغل مجانی، بوسه مجانی، دلبری مجانی! احتمالاً همین‌طور پیش بره تا صبح بابا بشی.

پایم را در لنگ اسلشم فرو کردم و گفتم:

- اگه به تو رفته باشم حالا حالاها بابا نمی‌شم.

خنده از صورتش محو شد و به وضوح جایش را به غم واضحی داد. دستم را میان موهایم کشیدم و از جلوی صورتم کنارشان زدم. به تخت رفتم و پتو را باز کردم و گفتم:

- به سلامت.

و بعد دراز کشیدم و پتو را روی سرم انداختم. او هم آهسته شب بخیر گفت و رفت. صدای کلید برق را شنیدم اما در اتاق را نبست. پوفی کردم و دلم خواست ناسزا

بارش کنم اما به گفتن مردک نچسب اکتفا کردم و پتو را کنار زدم و نشستم که دیدم فریماه وارد اتاق شد و کلید را زد که دوباره اتاق غرق در روشنایی شد.

منتظر ماندم حرفش را بزند که گفت:

- چیزی لازم نداری؟

- مستخدمی یا مفتش؟!

- تو فکر کن هر دو.

به چهره‌اش زل زدم که خندان گفت:

- زن‌دایی می‌گه اگر چیزی لازم داری حتماً بگی و تعارف نکنی. خودش سر درد داشت و رفت بخوابه. اینم برای شماست.

و بعد جلو آمد و سوییچی به سمتم گرفت و گفت:

- سوییچ ماشین زن‌داییه، فرستاد که ازش استفاده کنی سرمایی!

عضلات صورتم از حرفش تکانی خورد. نگاهی به سر تا پایش انداختم. یک تونیک مشکی و یک شلوار جین مشکی به تن داشت و اندام متناسبش را به نمایش می‌گذاشت. مثل الا خوش اندام بود. یک لحظه گُر گرفتم.

دستم را جلو بردم تا سوییچ را از او بگیرم. اما در یک لحظه وقتی خواست سوویچ را میان دستم رها کند، دستم را جلو بردم و ساعدش را گرفتم و کشیدم که روی تخت پرت شد و نزدیکم نشست. هر دو به هم خیره شدیم. نگاهم روی صورتش می‌دوید و

او چشم‌هایم را دنبال می‌کرد. خیلی زیبا شده بود و آن صورت ظریف و شرقی‌اش دلبری می‌کرد، با این حال گفتم:

- هنوزم خیلی زشتی.

با ناراحتی نگاهش را از من گرفت و گفت:

بگیر بکپ سرمایی.

چقدر زبانش دراز شده بود. باید زبانش را کوتاه می‌کردم پس گفتم:

- اگه دلت می‌خواد زبونت رو کوتاه کنم دوباره به من بگو سرمایی!

- سرمایی.

نگاهم روی صورتش چرخید و گفتم:

- خودت خواستی.

- خودم خواستم.

سوییچ را از دستش بیرون کشیدم و آن را روی عسلی انداختم و رو به او گفتم:

- پس مراقب باش یه وقت سرما نخوری!

ابروهایش را به هم نزدیک کرد. معلوم بود معنی حرفم را نفهمیده است. دستش را رها کردم و گفتم:

- برو.

یکدفعه به خنده افتاد و از جایش بلند شد و گفت:

- بی‌خودی ازت ترسیدم.

- خیلی امیدوار نباش.

و بعد عقب رفتم نیم‌بند دراز کشیدم و سر و کتف‌هایم را به بالش تکیه زدم و گفتم:

- شبا در اتاقت رو قفل کن.

چرخید و با خنده‌ای که روی صورتش ماسیده بود نگاهم کرد. لبخند کجی زدم و گفتم:

- ممکنه یه وقت نصف شب، یه موشِ سرمایی سر از تو اتاقت در بیاره! مطمئنم دلت نمی‌خواد سرما رو بهت انتقال بده!

ابرو در هم کشید و گفت:

- اون موش خیلی غلط کرده!

و بعد سریع‌تر رفت و من ناخواسته او را دنبال کردم. دستش را روی کلید زد که چراغ خاموش شد و بیرون رفت و در را به هم کوفت.

دخترک چشم سفید فکر می‌کرد اجازه می‌دهم هر برچسبی به من بچسباند.

با همان حال پلک بستم و آدم کوچولوی همیشه گرسنه‌ی توی مغزم شروع به فعالیت کرد. لایه‌های مغزم را کنار زد و دنبال خاطرات گشت.

سریع از تخت پایین رفتم و مشغول گشتن در جیب کاپشنم شدم و گوشی را پیدا کردم. بعد هم داخل کمدها را گشتم تا لپ‌تاپم را پیدا کردم که در باز شد و فریماه رو به تخت با تهدید گفت:

- ببین پسر عمه...

و وقتی دید تخت خالی است هین بلندی کشید و نگاهش چرخید که مرا پایین اتاق در حالی که وسایلم دستم بود دید.

لال شد و هیچ نگفت. با وسایلم به تخت برگشتم و گفتم:

- چی شد! فکر کردی موش اومده تو اتاقت که نیستش!

- بخوای بد تلافی کنی به بابات می‌گم!

مشغول روشن کردن لپ‌تاپ شدم. با انگشت اشاره‌ای به او کردم که جلو بیاید.

- چیه؟!

- بیا بشین باهات کار دارم.

- چه کاری؟!

- بیا بشین برام حرف بزن.

- چه حرفی؟!

- هر چی؟! تو که چونه‌ات واسه حرف زدن گرمه.

- خیلی بی ادبی.

- همینه که هست.

او چند لحظه نگاهم کرد و بعد آمد و پایین تخت نشست. من هم لپ‌تاپ را روشن کردم و گفتم:

- چقدر قابل اعتمادی؟!

- یعنی چی؟!

- یعنی وقتی از خودم حرف بزنم نمی‌ری به همه بگی.

- من که خودم نمی‌تونم بهت بگم، باید امتحان کنی!

- یعنی باید ریسک کنم؟

- بله.

نفسی گرفتم و دستم را زیر چانه‌ام زدم و با باز کردن پنجره‌های مختلف در لپ‌تاپم گفتم:

- کتاب چی داری؟!

- کتاب مکانیک، از هر نوع.

نگاهم را بالا کشیدم و گفتم:

- باب سلیقه‌ام نیست، مگه تو مکانیک خوندی؟!

- بله.

دخترک تنبل چه پیشرفتی کرده بود!

- الان چکار می‌کنی؟!

- توی یه شرکت کار می‌کنم.

- دولتی؟!

- خصوصی.

- خیلی خوبه، موفق باشی.

- ممنونم، تو چی؟! فقط درس می‌خوندی؟!

- نه، برای دانشجوها زبان تدریس می‌کردم که البته درآمدش با توجه به ساعتی که براشون هزینه می‌کردم خوب بود.

- پس راضی بودی؟!

- علاقمند و راضی.

- چی می‌خواستی بگی که لازم بود اول به من اعتماد داشته باشی؟!

- هیچی، مهم نیست.

- چرا مهمه، پس بگو.

دستم را از زیر چانه‌ام بیرون کشیدم و گفتم:

- شاید یه وقت دیگه، همین حالا هم داره خوب پیش می‌ره.

- چی؟!

- صحبت کردنمون.

معلوم بود گیج شده است و حرف مرا نمی‌فهمد. با این حال توجه نکردم و گفتم:

- از عمه بگو، از شوهر عمه. چه اتفاقی براشون افتاد؟!

او آهی کشید و گفت:

- فقط قرار بود برن شمال و چند روزی بهشون خوش بگذره، نزدیک سالگرد ازدواجشون بود و بابا تدارک دیده بود که برن ویلای خودمون و بهشون خوش بگذره، اما توی راه دو تا ماشین تصادف می‌کنن. یکی از اونا منحرف می‌شه و میاد سمت ماشین بابا. بابا فرمون رو می‌پیچونه اما از دره پایین افتادن. یتیمی من توی چند ثانیه اتفاق افتاد.

- خدا رحمتشون کنه.

- ممنونم.

وارد سایت شدم و به خبرهای دانشگاه سر زدم و گفتم:

- گفتی خونه عمه‌ات اذیت می‌شدی، واسه چی؟!

- خونه‌ی عموم.

- همونجا.

- به کسی نمی‌گی؟!

- مثلاً به کی؟! پدر و مادرم که خبر دارن، سروش هم که می‌دونه، بهراد هم دوست سروشه و حتماً می‌دونه، دیگه کی؟!

سرش را تکان داد و گفت:

- همه می‌دونن، فقط خواستم مثل خودت حرف بزنم.

سرم را کج کردم و نگاهی به او انداختم و گفتم:

- اون مسئله رو فقط سروش می‌دونه، نه مثل مسئله تو که فقط من نمی‌دونم.

دست برد و گوشی‌ام را برداشت و آن را سمتم پرت کرد. گوشی را قبل از اینکه به سینه‌ام بخورد گرفتم و گفتم:

- وحشی هم که می‌شی.

با خنده‌ای که در صدایش مشخص بود گفت:

- فکر نمی‌کردم اینقدر بی‌ادب باشی دکتر.

- چرا؟! مگه من آدم نیستم؟!

- فکر می‌کردم مغرورتر از این حرفا باشی.

نفس عمیقی به درون سینه کشیدم و ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- نه! فقط با کسی که نمی‌شناسم خیلی دمخور نمی‌شم.

- الان یعنی من رو می‌شناسی؟!

- مگه تو همون زشت دماغو نیستی که همیشه گیساش رو می‌کشیدم؟!

لپ‌تاپم را با عصبانیت عقب کشید و به من چشم غره رفت و گفت:

- خیلی بی‌ادبی، می‌شکونمش ها!

خندان دستم را دراز کردم و گفتم:

- بده ببینم!

لپ‌تاپ را در دستم کوفت و گفت:

- پر رو.

چقدر عوض شده بود، حالا هم زیبا بود و هم شوخ‌طبع و شاد. دیگر آن دختر خجالتی و مضطرب رو مخی نبود. او حالا یک دختر دلبر و زیبا بود.

- نگفتی!

- باشه من می‌گم، بعدش تو بگو.

- خوب!

سرم را پایین گرفتم و مشغول عوض کردن صفحات شدم و او هم برایم صحبت کرد.

- خونه‌ی عموم که بودم، فقط حدود ده روز اول خوب بود اما کم‌کم پسر عموم سعی کرد بهم نزدیک بشه. اوایل با شوخی و خنده بود. فکر می‌کردم می‌خواد حالم خوب بشه و افسرده نباشم اما کم‌کم اخلاقش عوض شد و شوخیاش فرق کرد. بازوم رو فشار می‌داد، لپم رو می‌کشید. انگشتاش رو روی لبام می‌کشید. اذیت می‌شدم و از این شوخیاش خوشم نمی‌اومد. یه مدت کوتاه اومد اما باز دوباره شروع کرد اما بدتر. یهو بغلم می‌کرد و خودش رو بهم می‌چسبوند. دستش رو روی بدنم می‌کشید و تهدید می‌کرد اگر حرفی بزنم می‌گه که خودم خواستم.

نگاهم را از روی صفحه برداشتم و به صورتش دادم که داشت گریان می‌شد.

- از تنهایی می‌ترسیدم. وقتایی که عمو و زن عمو نبودن یهو سر و کله‌اش پیدا می‌شد و می‌گفت باید بهم بوسه رمانتیک بدی. اجازه نمی‌دادم و یک روز کتکم زد و من رو انداخت کف خونه و...

ساکت شد و من هاج و واج راست شدم و به او خیره ماندم. اشکش جاری شد و پوست ناخنش را کند.

به آرامی پرسیدم:

- باهات کاری کرد؟!

- هم آره و هم نه.

- یعنی چی؟

او گریان ادامه داد:

- اون به قول خودش من رو رمانتیک بوسید، بعد هم به زور بالاتنه‌ام رو لخت کرد و اذیتم کرد.

بعد از اون، شب‌ها می‌اومد در اتاقم و می‌خواست در رو باز کنم و من تا صبح فقط گریه می‌کردم. یک روز که رفتم دانشگاه اون عوضی کلید رو از اتاقم بر می‌داره و شب نتونستم در اتاق رو قفل کنم. از زن عموم پرسیدم و اون گفت مگه غریبه داریم در رو قفل می‌کنی؟ اون نمی‌دونست داره چی سرم میاد و همون شب بود که دوباره اومد سراغم...

اشک‌هایش راه گرفت و گفت:

- خیلی وحشتناک بود. من خوابم برده بود که اومده بود تو اتاق و در رو از داخل قفل کرده بود.

یهو افتاد روم و دهنم رو گرفت و فشار داد و من با وحشت بیدار شدم و هر چی تقلا کردم نشد. فقط اشک می‌ریختم و با صدای خفه التماس می‌کردم که ولم کنه. وقتی دست بر نداشت برای یک لحظه دستش کنار رفت که شروع کردم به جیغ کشیدن. اونقدر جیغ کشیدم که مجبور شد ولم کنه و از اتاق فرار کرد که عموم و زن‌عموم دیدنش اما تهدیدم کردن اگر حرفی بزنم می‌گن که خودم خواستم و من رفتم تو اتاق پسرشون.

دل به دریا زدم و زنگ زدم به زن‌دایی و اونا اومدن دنبالم.

- خیلی متأسفم.

سر بلند کرد و همانطور غمزده گفت:

- یتیمی خیلی سخته بهنام. خدا نکنه پدر و مادرت بمیره. قدرشون رو بدون. زن دایی خیلی خوبه، دایی خیلی مَرده. بهراد خیلی درسته، ببخشون. هر چی بود گذشت و خیلی هم گذشته. خیلی عشقا بودن به سرانجام نرسیدن، ولی چه می‌شه کرد؟! تا بوده همین بوده.

سرم را به زیر گرفتم و به این فکر کردم که فریماه چه زجری کشیده است.

در افکارم غوطه می‌خوردم که یکدفعه چیزی توی سرم خورد. سر بلند کردم و دیدم فریماه با یک بالش توی سرم زده. با تهدید گفت:

- پس سرمایی خان حواست رو جمع کن که از در اتاق من رد نشی، چه برسه به اینکه بخوای بیای تو.

بالش را از دستش کشیدم و توی سرش زدم و گفتم:

- گمشو بابا، هر کی ندونه خیلی خوشگلی!

- تا دلت هم بخواد.

- من که دلم نمی‌خواد ولی مثل اینکه تو خیلی دلت می‌خواد.

خیلی محکم گفت:

- زهرمار!

و بعد برخاست و با دست توی شقیقه‌ام زد. دستم را جای ضربه‌اش گذاشتم و نگاهش کردم که آنقدر پرو شده داشت مرا می‌زد.

به سمت خروجی رفت و دستش را روی کلید زد که چراغ روشن شد، گفتم:

- ببین مرض داری!

رو به من کرد و با چهره تلخ و جدی نگاهم کرد. با لگد به در زد و آن را تا ته باز کرد و رفت. با صدای بلند گفتم:

- چه کثافتی شده این!

صدای خودتی گفتنش در راهرو پیچید و باعث شد بخندم.

آن شب او رفت و من ساعت‌ها مشغول کارهای دانشگاهم شدم بدون اینکه به چیز منفی فکر کنم. نمی‌دانم! شاید از حرف زدنم با فریماه بود. شاید از انرژی مثبتی بود که از او می‌گرفتم. انتظار داشتم آنجا دیوانه شوم. اما آن شب نه تنها دیوانه نشدم، بلکه بسیار هم آرام شده بودم.

(فصل ششم)

صبح وقتی چشم باز کردم نور کم‌جان زمستان از پشت پرده‌ی توری سفید تا انتهای اتاق می‌آمد.

دستم را روی چشم‌هایم کشیدم تا بلکه خستگی را از آن‌ها بردارم. تا حدود ساعت چهار صبح روی تحقیقات دانشگاهم کار کردم و بعد خوابیدم. حالا هم صبح ساعت هفت و نیم بود.

از جایم بلند شدم و به سرویس رفتم و کارهایم را انجام دادم.

دلم می‌خواست کاری بکنم و جایی بروم. همیشه این زمان خارج از خانه بودم.

یک دست لباس مرتب پوشیدم و کتم را برداشتم. گوشی‌ام را از روی تخت برداشتم و لپ‌تاپ را که داشت خاموش می‌شد به برق زدم.

بعد هم سوییچ ماشین مادرم را برداشتم و به طبقه‌ی پایین رفتم.

هنگام پایین رفتن از راه پله دو بار پشت هم عطسه کردم که صدای بهراد از آشپزخانه به گوشم رسید.

- عافیت باشه، بیا اینجا.

قوسی به لب‌هایم انداختم. او هنوز اینجا بود. به آشپزخانه رفتم و دیدم همه سر میز نشسته‌اند جز پگاه. مادرم برخاست و گفت:

- بیا بشین اینجا مامان جان.

مامان جان! چه کلمه‌ی لوس کننده‌ای! همان که وقتی کودک بودم همیشه به من می‌گفت. منظورش از مامان جان، همان جانِ مادر بود. برایم یک صندلی پس کشید و من روی همان بین او و بهراد نشستم. مادرم خم شد و روی موهایم بوسه زد و دست‌هایش را دور گردنم انداخت و صورتش را روی سرم گذاشت و گفت:

- چقدر دلتنگت بودم عزیز دل مادر.

فریماه لبخند نرمی زد و نگاهش را که رنگ غم گرفت به پایین هدایت کرد. حس کردم احساس دلتنگی کرد. دلتنگی برای مادرش. دستم را بلند کردم و روی صورت مادرم گذاشتم و گفتم:

- خیلی ساله کسی من رو لوس نکرده، لطفاً بد عادتم نکنین. وقتی برگردم ممکنه دلم همچین بغلی بخواد.

- باهات میام مادر، میام و جای همه‌ی سال‌هایی که دلم خواست بغلت کنم و نبودی، بغلت می‌گیرم.

لبخند تلخی زدم و نگاهی سمت پدرم کردم که با چشم‌های پر نور و لبخند محو ما را نگاه می‌کرد. بهراد یک لقمه کره و مربا برداشت و به همان آرامی هر روز اول صبحش گفت:

- منم دلم خواست، بغل می‌خوام.

مادرم خندید و راست شد و به سراغ او رفت و محکم بغلش کرد. بهراد لقمه‌اش را روی میز گذاشت و مادرم را بغل کرد و گفت:

- آخیش! چه خوشمزه است.

فریماه در میان لبخند تلخش خندید و گفت:

- زن‌دایی زشته به خدا این خرسای گنده رو اینطوری لوس می‌کنی.

مادرم صورت بهراد را بوسید و گفت:

- شما خرسای گنده بچه‌های منین، حتی اگر هزار ساله بشین.

و بعد بهراد را رها کرد و میز را دور زد. فریماه هم داشت می‌گفت:

- چرا جمع می‌بندی زن دایی؟! من که مثل این دوتا توله خرس نیستم.

که مادرم به او رسید و محکم بغلش کرد و گفت:

- نگو که دلت بغل مادرانه نمی‌خواد.

به خوبی مشخص بود فریماه سِر شد و خیلی هم خوشش آمد اما با این حال گفت:

- من دیگه بزرگ شدم.

مادرم همانطور که فریماه را به آغوش داشت گفت:

- بوی بهارمو می‌دی.

و در کسری از ثانیه اشک از گوشه‌ی چشمش پایین غلتید. بهراد سرش را پایین گرفت و فنجانش را روی میز چرخاند. پدرم را نگریستم که در سکوت سرش را پایین گرفت و پیشانی‌اش را به دستش تکیه زد.

فریماه نگاهی به ما کرد و گفت:

- زن‌دایی، ببین دایی هم حسودیش شد. اونم بغل می‌خواد.

مادرم راست شد و ضربه‌ای به پشت او زد و گفت:

- صبحونه‌ات رو بخور.

- خوب راست می‌گم. اول صبحی این همه بوس و بغل عاشقانه خوب دایی جان منم دلش می‌خواد دیگه، ببین داره اشکش در میاد.

بهراد در میان غمش خندید و دل به دل حرف‌های فریماه داد و گفت:

- بابام چقدر گناه داره! مگه کار بدی کرده که بوس و بغلش نمی‌دی؟!

پدرم سر بلند کرد و دستی به صورتش کشید و گفت:

- بچه‌ها، مشغول بشین.

مادرم راست شد و گفت:

- برای بهنام چایی بریزم!

- به خدا من تا یه بوس و بغل واسه داییم نگیرم ول کن معامله نیستم.

و بعد برخاست و مادرم را سمت پدرم هل داد و با ریتم خواند:

- عروس باید ببوسه شادومادو، این عاشق رسیده به مرادو.

بهراد به آرامی خندید و مادرم که مقاومت می‌کرد و فریماه را تهدید می‌کرد با فشار دست فریماه به پدرم رسید. مادرم خجالت می‌کشید اما این پدرم بود که برخاست و او را در آغوش کشید و بوسید. فریماه با صدای بلند گفت:

- ایول بزن دست قشنگه رو.

بهراد چون بچه‌ها دست زد و سوت کشید که از صدای زنگش انگشتم را روی گوشم فشردم. مادرم خجالت زده گفت:

- دیوونه شدین؟

و همانجا کنار پدرم نشست. فریماه برای من یک فنجان چای آورد و گفت:

- گفتم که خان دایی جونم بوس و بغل می‌خواد.

و دوباره مقابل بهراد نشست. چقدر زود غصه‌ی فریماه تبدیل به خنده شد و چقدر زود همه را با خود همراه و شاد کرد. تبدیل شده بود به بمب انرژی. حتی نتوانست یک روز جلوی من خود نگه‌دار باشد و شخصیت جدیدش را رو نکند.

- چه خبره؟! جشن دارین؟!

پگاه جلو آمد و نشست. فریماه جوابش را داد و گفت:

- بغل پارتیه، با تم بوس!

- عه؟! چه خوب!

- چه خوب! پس یه بوس بده به شوهرت خوشی اول صبحمون تکمیل شه!

- چرا خل و چل بازی در میاری دختر؟ حتی از وقت شوهر کردنت گذشته! همین کارا رو می‌کنی کسی نمیاد تو رو بگیره!

پس پگاه هنوز هم با فریماه خوب تا نمی‌کرد. فنجانم را برداشتم و یک جرعه تلخ نوشیدم. فریماه لبخند زد و گفت:

- نه که تو اون همه عاقل بودی، پسر دایی من تو رو گرفت، این همه گل زدی به سر خودت و دنیا، الان من هم غصه شوهر نداشته و گلای خشکیده رو بخورم.

بهراد با دهان بسته خندید. صدای غریدن پگاه در گوشم نشست.

- هه هه هه و کوفت!

طوری سرم سمت پگاه چرخید که صدای مهره‌های گردنم در سکوت آشپزخانه پیچید. او به همین راحتی جلوی جمع به همسرش توهین می‌کرد!

هیچکس هم هیچ جوابی نداد. نگاه اخم‌آلود پگاه به روی من برگشت. نگاهم را از او گرفتم و مشغول کشیدن عسل روی نان شدم.

بعد هم دو برش کره روی عسل انداختم.

- حالا یه ردیف پنیر و یه خورده گردو بچین ببین چه مزه‌ای می‌ده!

- مگه ساختمون سازی می‌کنم؟ می‌خوام صبحانه بخورم.

فریماه خودش مشغول شد و به همان شکل برای خودش یک لقمه گرفت و گاز زد. بعد از خوردن صبحانه، بهراد رو به پگاه گفت:

- پاشو بریم تو رو بذارم خونه و برم سر کار.

پگاه از جایش برخاست و بعد بهراد بلند شد و دستش را روی شانه‌ام فشرد گفت:

- جایی میری؟

- مقصد خاصی ندارم.

- برسونمت؟

- ماشین هست.

او دو ضربه به شانه‌ام زد و گفت:

- خیلی خوب.

من هم از جایم بلند شدم و خداحافظی کردم که پدر و مادرم جوابم را دادند و مادرم دستپاچه گفت:

- قربونت برم ناهار حاضر می‌کنم زود بیا.

سرم را بالا و پایین انداختم و گفتم:

- میام.

فریماه هم با عجله برخاست و گفت:

- خداحافظ.

و بعد پدر و مادرم را بوسید و راه افتاد. از منزل خارج شدیم و بهراد و پگاه در حالی که سمت ماشینشان می‌رفتند خداحافظی کردند. بهراد هنگام سوار شدن گفت:

- یادت نره باید صحبت کنیم.

- من یادمه، تو فراموش می‌کنی.

او لبخند زد و گفت:

- یادمه.

و بعد سوار شد و رفت. فریماه رو به من گفت:

- کجا میری؟

- چه می‌دونم! من عادت داشتم همیشه این وقت صبح برم بیرون، الان هم دوست دارم یک مسیری رو بگیرم و برم.

و بعد ریموت را فشردم که ماشین سفید رنگ مادرم چراغ‌هایش روشن شد.

دستم را برای فریماه بلند کردم و رفتم سوار شدم.

او هم سوار شد و رفت. در ماشین بودم که فکر کردم با سروش تماس بگیرم و حقش را کف دستش بگذارم.

شماره‌اش را گرفتم که بعد از چند بوق آزاد جواب داد.

- جانم.

صدایش کاملاً خواب‌آلود و خش‌دار بود.

- سلام، صبح بخیر. هنوز خوابی؟!

- بیدارم کردی.

- مثلاً من به امید تو اومدم ایران.

- یکی خوبه امید خودم باشه.

- چطور مگه؟

- هیچی، بدبخت تر از منم مگه هست؟

- خونه‌ای؟

- نه.

- پس کجایی؟

- آدرس می‌فرستم بیا اینجا، بهت احتیاج دارم.

سروش به من احتیاج داشت! مگر چه پیش آمده بود که به من محتاج بود.

- هستی یا خوابیدی؟

- هستم، آدرس بفرست.

وقتی ارتباط را قطع کرد برایم آدرس فرستاد. آن را کپی کردم و به جستجوی مپ اضافه کردم. آدرس را نشان داد و من هم حرکت کردم.

مسیر را دنبال کردم و ساعتی بعد به مقصد رسیدم. وقتی وارد کوچه شدم پلاک خانه‌ها را نگریستم تا اینکه به مقصد رسیدم. ماشین را جلوی در پارک کردم و پیاده شدم و زنگ در را فشردم.

کمی بعد در روی پاشنه چرخید. در را هل دادم و وارد حیاط شدم. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد ماشین مشکی شاسی بلند سروش بود. گوشه‌ی حیاط یک باغچه کنار دیوار داشت که تمام درختان و بوته‌هایش بی برگ و لخت بودند. از کنار ماشین

عبور کردم و به جلوی در بزرگ چوبی رفتم. بالای در حالت نیم‌دایره داشت و منبّت کاری روی آن آدم را یاد درهای قدیمی می‌انداخت.

چند تقه به در زدم. در باز شد و سروش با حالت ژولیده‌ای در قاب در ظاهر شد.

حالت سروش و هوای ابری و دل گرفته خیلی به هم شباهت داشتند.

- بیا تو.

در را رها کرد. مستقیم وارد سالن پذیرایی شدیم. کفش‌هایم را از پا در آوردم که سروش خم شد و آن‌ها را برداشت و در جاکفشی منبت کاری گذاشت و یک جفت دمپایی جلوی پایم انداخت.

آن‌ها را پوشیدم و با سروش حرکت کردم.

چه خانه‌ی جذابی داشت. دیوارهای کاغذ دیواری شده با رنگ و نقش و نگار روشن. مبلمان سلطنتی منبت‌کاری شده‌ی دست‌ساز با چارچوب طلایی و پارچه‌های آبی درباری. میز طلایی منبت‌کاری شده که رویش یک کاسه‌ی مسی زیبا قرار داشت. کنسول و آینه، ساعت ایستاده و بوفه شیک طلایی که همه منبت‌کاری شده بودند. داخل بوفه پر از ظروف مسی زیبا بود.

پله‌های چوبی قهوه‌ای و نرده منبت‌کاری شده و آینه کاری راه پله حس دلنشین و فاخری به منزل او داده بود.

فکر نمی‌کردم سروش تا این حد علاقمند به هنر اصیل ایرانی باشد. فرش‌های ابریشمی دست‌باف با نقش‌های گل بوته ریز به رنگ آبی کمرنگ، روی کف پوش قهوه‌ای خانه نمای زیبایی داشت.

روی مبل نشستم و منتظر ماندم. نگاهم به شومینه افتاد که ال‌سی‌دی بزرگ بالای آن نصب شده بود.

آتش کم جان درون شومینه می‌رقصید و فضا را حسابی گرم کرده بود.

جلوی شومینه یک فرش نیم دایره و دو بالش استوانه‌ای شکل قرار داشت و یک پتو که معلوم بود سروش شب قبل را در آن ناحیه خوابیده است.

او با یک سینی حاوی دو استکان پایه بلند براق و یک قندان طلایی برگشت.

سینی را روی میز گذاشت و آهسته گفت:

- صبحانه خوردی؟

- بله.

- نوش جان.

- ممنونم.

او رفت و با یک تی بگ دست‌ساز برگشت. توی آن انواع شکلات و تنقلات بود. بعد هم به درون سرویس رفت و دست و صورتش را شست و برگشت.

خودش را روی مبل مقابل من انداخت و دست‌هایش را زیر بغلش زد و چشم‌هایش را بست.

یک استکان برداشتم و دوجرعه چای نوشیدم و گفتم:

- چی شده؟!

- با آقام دعوام شده.

- چرا؟!

- موضوع دوروتی رو بهشون گفتم. فکر می‌کردم بهتر برخورد کنه اما دفتر دستکای جلوشو برداشت کوبید تو صورتم و گفت:

- خودش یکی رو برام لقمه می‌گیره.

- و بعد؟!

- بعدش من قهر کردم و اومدم بیرون از خونه.

- قهر کردی؟!

- گفت یا هر چی من می‌گم یا گمشو از خونه من بیرون.

- پس بیرونت کردن.

- آره.

چشم باز کرد و رو به من گفت:

- ببخشید بهنام! ببخشید که نیاوردمت اینجا. قرار بود هیچکس از اینجا با خبر نشه. اینجا رو ساخته بودم برای زندگی مشترک خودم و دوروتی. وقتایی که می‌آییم ایران اینجا زندگی کنیم ولی بهش احتیاج پیدا کردم.

- فدای سرت.

- با هم می‌ریم وسایلت رو از خونه امیرپاشا میاریم، بیا همین‌جا. من که افتتاحش کردم.

- من دیگه خونه امیرپاشا نیستم. البته باید یه شب برم بابت زحمات اون چند روز ازش تشکر کنم.

سروش راست شد و گفت:

- پس کجایی تو؟!

- بهراد اومد دنبالم...

- خوب!

- توی خیابون دعوامون شد.

- بعدش...

- منو برد خونه امیرپاشا، دخترش برگشته بود و بهراد گفت دیگه نباید اونجا بمونم. وسایلم رو جمع کرد و دیشب خونه‌ی بابا بودم.

- شوخی می‌کنی؟!

- نه.

- بخشیدیشون؟!

- نه! نمی‌دونم.

سروش نفسش را فوت کرد و آرام گفت:

- بهراد خیلی بدبخته.

- فقط چون بچه دار نمی‌شه!

- دلش خیلی نازکه، مرد ندیدم انقدر آروم و با صفا.

پوزخندی زدم که نگاهش را به میز دوخت و ساکت شد. کمی بعد انگار که با خود حرف بزند گفت:

- می‌خوان از هم طلاق بگیرن.

حس کردم درست نشنیده‌ام. پرسیدم:

- چکار کنن؟!

- می‌خوان جدا بشن.

- چرا؟!

- چون زندگیشون مثل زهر ماره.

سکوت کردم و به سروش زل زدم. او با خود آهسته تکرار کرد:

- کی می‌دونست شما دو تا می‌شین معضل این خانواده.

- ما دوتا؟

- تو و پگاه. تو همه رو خون به جگر کردی و پگاه، بهراد رو بیچاره کرد.

- مگه من از پگاه خواستم از بهراد جدا بشه؟!

- نه، خودش می‌خواد.

- خوب پس به من چه؟!

- لابد می‌خواد بیاد به عشق سابقش برسه دیگه!

چند لحظه به او خیره شدم. سروش هم دایی ما بود هم پگاه. ولی نمی‌فهمیدم چرا اینطور رفتار می‌کند.

- اونوقت تو به جای اینکه بزنی تو دهن پگاه که بشینه سر زندگی‌اش داری اینا رو به من می‌گی؟!

- تو دلت می‌خواد پگاه با بهراد بمونه؟!

- دلم؟! من دلم دیگه هیچی نمی‌خواد سروش! حتی دلم نمی‌خواد شعر بشنوم. چرا تو و بهراد اینطوری با من حرف می‌زنین؟ از کی من رو اینقدر قرمساق شناختین که بخوام با مُطلّقه برادرم ازدواج کنم؟!

اون بهراد هیچی ندار، بر می‌گرده به من می‌گه عشقت روزگارمو سیاه کرده، منظورش از عشقم پگاه بود. اون آدمه؟! اون مَرده؟! کسی در مورد ناموسش اینطوری حرف می‌زنه؟ جا داشت یه مشت بخوابونم تو فکش.

عصبانی شده بودم از جایم برخاستم و گفتم:

- اینجا ایرانه، چرا مغزتون فاسد شده؟! چرا همه‌تون اِنقدر بی‌غیرت شدین؟! من دارم ازتون تعجب می‌کنم. تو که مثلاً بابات حاجیه، یه گوهی باید بارت باشه یا نه؟!

ساعد دست چپش را به صورت زاویه روی دسته‌ی پر نقش و نگار مبل انداخت و گفت:

- خیلی زر می‌زنی.

- زر رو تو و اون خواهرزاده بی‌همه چیزت می‌زنین. خجالت هم خوب چیزیه.

- تو اگه پگاه رو نمی‌خوای چرا این همه ادا در میاری؟

- معلوم هست چی میگی؟! پگاه برای من تموم شد رفت. پگاه همون دوازده سال پیش واسم مرد. کی از من شنیدی که بهت گفته باشم عاشق پگاه هستم؟ من اگر حرفی هم با تو زدم گفتم عاشق پگاه بودم!

چند لحظه نگاهش کردم و دوباره محکم گفتم:

- بودم! می‌فهمی؟!

آدم کوچولو بیدار شده بود و داشت از خودش پذیرایی می‌کرد. ساعدهایم به خاطرم آمد. دست‌هایم را روی ساعدهایم کشیدم. در ذهنم خون می‌دیدم. دیگر تصویری از خانه‌ی سروش نداشتم. حتی آن پرده‌ی شیک پشت مبل‌ها هم دیگر نبود.

تصویری از آن روز بود و وسایل ریز ریز شده و ساعدهای خونی من. زیرلب گفتم:

- ازش متنفرم. وقتی می‌بینمش قلبم به تپش در نمیاد. شاد نمی‌شم، لبخند نمی‌زنم. بود و نبودش هیچ فرقی نداره. پگاه و عشقش همون شب عقدش برام مردن. الان چیزی جز تنفر نیست. چرا دلتون می‌خواد آزارم بدین؟

صدایم در جمله‌ی آخر تحلیل رفته بود. سمت در راه افتادم که توسط سروش پس کشیده شدم. حالم دست خودم نبود. مغزم داشت زجرهای آن چند وقت را تداعی می‌کرد و آدم کوچولو شاد و خوش‌حال داشت از خودش پذیرایی می‌کرد.

- بیا بشین بهنام.

با دو دست توی سینه‌ی سروش زدم. حتی نفهمیدم چرا اشکم راه گرفته بود.

با زجری که مانندش را همان دوازده سال پیش کشیده بودم گفتم:

- چرا با من این کارا رو می‌کنین؟! چرا این حرفای زشت رو به من می‌زنین؟! یادتون رفته چی شد؟! من اول پگاه رو خواستم اما خواهرای تو مخالفت کردن. بهراد که مثلاً داداشم بود، مثلاً پشتم بود، شد رقیبم، تو خودت رو یادته؟!

نخواستی با بهراد حرف بزنی راضی‌اش کنی. تو که خبر داشتی من چقدر عاشق پگاه بودم. من بعد از عقد اون دوتا گوشت تن خودمو خوردم. من اون شب، همون قدر که عاشق پگاه بودم ازش متنفر شدم. از همتون... من که نخواستم برگردم بین شماها که متهمم کنین به اینکه هنوزم پگاه رو می‌خوام. شماها بودین که مجبوریم کردین برگردم. همون بهراد دیشب من رو زورکی برد خونه باباش.

گفتم نذارین یادم بیاد، گفتم بذارین بمونم به زندگی‌ام خو گرفتم. من با همون اِلا که تو از زندگی‌ام محوش کردی هم دل خوش بودم. حالا شماها چی می‌گین؟!

و دوباره راه افتادم سمت در و دستگیره‌ی گرد را چرخاندم. در باز شد که سروش دستش را جلو آورد و روی در زد و آن را بست. مرا چرخاند و بغل کرد و گفت:

- آروم باش بهنام، چرا انقدر زود می‌شکنی؟ تو که اینطوری نبودی.

او را به عقب راندم و گفتم:

- تو رو خدا هیچی یادم نیارین. حرف زدنتون روانی‌ام می‌کنه. هیچی از گذشته نگین. نمی‌خوام دوباره به قرص خوردن بیفتم، نمی‌خوام دوباره بستری بشم.

پر درد توی صورتش فریاد کشیدم:

- لعنت به همتون، من بر می‌گردم توی همون خراب شده که روانی‌ام نکنین. باید برم دنبال اِلا. اون مرهم درد بود ولی شماها همتون یه مشت حیوونین.

و بعد چرخیدم و از در بیرون زدم. باران می‌بارید. وسط حیاط بودم که سروش از پشت داد زد:

- کفشات!

ایستادم و به پاهایم نگاه کردم. دمپایی‌های چرم سروش پایم بود. برگشتم که او کنار رفت و من وارد شدم. در جا کفشی را با عصبانیت باز کردم که او در سالن را بست و گفت:

- نرو بهنام، به خدا خیلی حالم بده.

زیر لب به جهنمی گفتم و کفش‌هایم را پوشیدم. او را کنار زدم و از ساختمان خارج شدم.

- شب برگرد.

دستم را به هوا انداختم. یعنی گور پدرت!

و بعد از حیاط خارج شدم و پشت ماشین نشستم و فکر کردم. باران نمنم می‌بارید اما شیشه را شست.

برنامه مپ را باز کردم و نوشتم بهشت زهرا. سریع مسیر روی نقشه مشخص شد. خیلی دور بود با این حال ماشین را روشن کردم و همان سمت راندم. در طول مسیر رادیو را روشن کردم و روی شبکه که در حال بازخوانی آثار شُعرای بزرگ بود نگه داشتم.

قرار بود بعد از آگهی بازرگانی شعری از سهراب خوانده شود. از وقتی که در کتاب مژگان آن شعر سهراب را خوانده بودم عاشقش شدم. همیشه دلم می‌خواست چیزهای بیشتری از او بخوانم اما این فرصت را نیافتم.

وقتی پیام بازرگانی پایان یافت صدا را بلند کردم و آن مجری خوش صدای رادیویی شروع به معرفی سهراب و آثار او کرد، سپس شعر او را خواند:

به حباب نگران لب یک رود قسم،

و به کوتاهی آن لحظه‌ی شادی که گذشت،

غصه هم می‌گذرد،

آنچنانی که فقط خاطره‌ای خواهد ماند..

لحظه‌ها عریانند.

به تن لحظه‌ی خود، جامه اندوه مپوشان هرگز...!

زندگی ذره کاهیست،

که کوهش کردیم،

زندگی نام نکویی‌ست،

که خارش کردیم،

زندگی نیست بجز نمنم باران بهار،

زندگی نیست بجز دیدن یار

زندگی نیست بجز عشق،

بجز حرف محبت به کسی،

ورنه هر خار و خسی،

زندگی کرده بسی،

زندگی تجربه‌ی تلخ فراوان دارد،

دوسه تا کوچه و پس‌کوچه و اندازه یك عمر بیابان دارد.

ما چه کردیم و چه خواهیم کرد

در این فرصت کم؟!

و چقدر این شعر زیبا بود و پر از حرف.

مگر می‌شد آن را دوست نداشت؟! چقدر دلم خواست حالا که در ایران هستم حتماً کتاب‌های شعر سهراب را بخرم و هر از گاهی سری به قلب شعرهای سهراب بزنم که او نبض زندگی را در دست گرفته بود و برایش شعر می‌گفت.

خیلی طول کشید تا به مقصد رسیدم. سر راه چند شاخه گل خریدم و بعد از پارک ماشین در محل مناسبی زیر نم‌نم باران که حالا زمین را کاملاً خیس کرده بود به سر مزار بهار رفتم.

مهران و مهرداد آنجا بودند. آن هم آن وقت روز و در ابتدای هفته. از خودم پرسیدم یعنی مهران تا این حد از مرگ بهار تأثیر گرفته است!

و بعد آهسته جلو رفتم که مهرداد متوجه من شد. دستش را روی شانه‌ی مهران گذاشت و او را متوجه من کرد.

وقتی به نزدیکشان رسیدم مهران برخاست.

به هم سلام کردیم و آهسته جواب دادیم.

نشستم و گل‌ها را روی سنگ مشکی چیدم.

فاتحه‌ای خواندم و در سکوت به سنگ قبر بهار خیره شدم. نمی‌دانم چقدر به همان حال نشستم و به بهار فکر کردم که مهران دوباره نشست و گفت:

- زحمت کشیدی بهنام جان. بارون هم هست، حسابی خیس شدی.

جواب این حرفش را ندادم اما گفتم:

- بهار وقتی بچه بود خیلی از آتیش می‌ترسید. حتی سمت منقل کباب هم نمی‌رفت. آخه یه شب چهارشنبه‌سوری که بود و همه‌ی ما خونه‌ی پدربزرگم جمع شده بودیم بچه‌ها همه از روی آتیشی که درست کرده بودن می‌پریدن.

بهار می‌رفت نزدیک آتیش و برمی‌گشت. از شعله‌هاش خیلی می‌ترسید.

همه‌ی فک و فامیل هم داشتن تندتند با خوندن زردی من از تو سرخی تو از من از روی آتیش می‌پریدن.

شوهر عمم دست عمه‌ام رو گرفت و اومدن از روی آتیش بپرن که بهار گیج و مضطرب سَد راهشون شد و شوهر عمه‌ام بهش خورد و بهار پرت شد تو آتیش. دست انداخت بگیرتش اما نشد و همون لحظه همه جیغ کشیدن و داد زدن اما بابام سریع بهار رو از رو آتیش بلند کرد.

همه‌ی اینا دو ثانیه هم نشد ولی موهای بلند بهار و مژه‌هاش کز خورد. کف دستاش سوخت و کمی تاول زد.

مهران به گریه افتاد و با صدای بلند گریه کرد و با خود ای وای بهارم، ای وای عزیزم گفت.

مهرداد شانه‌های او را فشرد و من ادامه دادم:

- ترس بهار از آتیش صد چندان شد. حتی کباب که می‌کردیم سمت منقل نمی‌اومد. اگر بیرون می‌رفتیم برای گرم کردن خودش سمت آتیشی که درست کردیم نمی‌اومد.

اون خیلی از آتیش می‌ترسید، از بخاری و گاز می‌ترسید و احتیاط می‌کرد. حالا چطور باور کنم بهار خودکشی کرده اون هم با آتیش زدن خودش!

مهرداد به آرامی گفت:

- آدما یک لحظه که به هم بریزن درست نمی‌دونن چکار می‌کنن!

مهران در میان گریه‌هایش گفت:

- داداش به خدا من تقصیری نداشتم، به خدا بهار رو دوست داشتم، عاشقش بودم. از وقتی بهار مرده من هم هر شب می‌میرم. از وقتی بهار مرده من هم هر شب روانی می‌شم. من هم کلی غصه خوردم. کلی درد دارم.

بچه‌ها مادرشون رو می‌خوان و نمی‌دونم چی جواب بدم. بهنام من عاشق بهار بودم...

و سرش را روی سنگ قبر گذاشت و دست‌هایش را روی آن کشید و گریان گفت:

- من رو ببخش بهارم، من رو ببخش. مگه من جز خوشبختی تو چی می‌خواستم؟! این چه بلایی بود که سر من اومد. ببخش اگر ناراحتت کردم.

و من هم از گریه‌های مهران دلم شکست و اشکم در آمد و صدای گریه‌های جفتمان در زیر صدای رعد و باران محو شد.

دقایقی بعد با اصرار مهرداد از جا بلند شدیم و زیر بارش باران دوباره به ماشین‌هایمان برگشتیم.

وقتی پشت فرمان نشستم به شرایط مهران فکر کردم. می‌خواست حالا بدون بهار چگونه بچه‌ها را بزرگ کند؟! چگونه آن دو را تر و خشک کند؟!

فرمان را گرفتم و سرم را روی آن گذاشتم. این فکرها داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

کمی بعد در ماشین باز و بسته شد. سر بلند کردم و دیدم مهران کنارم نشسته است. مهرداد هم ماشین مهران را به حرکت درآورد. مهران اشاره‌ای به ماشینش کرد و گفت:

- برو.

من هم سوییچ را چرخاندم و ماشین را به حرکت درآوردم. مهران با شانه و موهای خیس کنارم نشسته بود و در سکوت به فکر فرو رفته بود.

عطسه‌های من هم بر اثر سرما شروع شد.

چند دستمال برداشتم و جلوی صورتم گرفتم.

- دوباره سرماخوردگیت عود کرد.

بینی‌ام را تمیز کردم و گفتم:

- مثل اینکه بله. از وقتی اومدم آب دماغم آویزونه!

- بیشتر مراقب خودت باش، دو هوا افتادی دیگه.

دستم را میان موهای خیسم کشیدم و دنده را جا انداختم که مهران با صدای خیلی گرفته‌ای گفت:

- بهار افسرده بود، درست! اما اونقدر افسرده نبود که بخواد خودش رو بکشه. اون دلش می‌خواست خانواده پدرش باز هم دور هم جمع بشن درست! اما طوری نبود که بخواد خودکشی کنه. با من مشکل داشت درست، اما چیزی نبود که خودش رو براش بکشه...

او ساکت شد و به بارش باران روی شیشه و رقص برف پاک‌کن نگاه کرد. او آرنجش را کنار شیشه زد و دستش را روی دهانش گذاشت و کمی به فکر فرو رفت. طولی نکشید که گفت:

- همه‌ی اینا درست، اما من با هیچ زنی حرف نمی‌زدم. من به همسرم خیانت نمی‌کردم بهنام. تلفنای من، برای خودم هم کشنده بود اما هر چی که بود باهاش کنار می‌اومدم! این بهار بود که نخواست باهاشون کنار بیاد و...

او نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را پایین آورد و انگشت‌هایش را در هم گره زد. سرش را پایین گرفت و چون انسان‌های مضطرب خود را تکان داد.

کمی بعد با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد گفت:

- من هم می‌خوام بفهمم چرا؟! بفهمم چی شد که زنم خودش رو کشت.

با سردرگمی از شنیدن غرغرهای مهران گفتم:

- چی داری می‌گی؟ می‌شه واضح‌تر حرف بزنی؟!

- یکی به من زنگ زد، یک مرد، می‌گفت باید بهار رو ببینه...

با تعجب و همان حالت سر در گم پرسیدم:

- برای چی؟!

- نمی‌دونم!

- نمی‌دونی؟! تو شوهرش بودی نمی‌دونی یه مرد برای چی به تو زنگ می‌زد و از همسرت چی می‌خواست؟!

او به گریه افتاد و رویش را به بیرون کرد. بر سرش داد زدم:

- باید یه چیزی بدونی. چرا حرف نمی‌زنی؟!

- اون فقط می‌خواست بهار رو ببینه و من فکر می‌کردم بهار داره بهم خیانت می‌کنه. اونقدر با اون آدم درگیر بودم که بهار هم فکر می‌کرد من دارم بهش خیانت می‌کنم.

چند ثانیه مغزم هنگ کردم. دوباره به خود آمدم و نیم نگاهی به صورت او کردم که داشت مرا می‌نگریست.

- بهار به تو خیانت کنه؟! مگه می‌شه؟

- اگر تو هم ببینی زنت رفتار و اخلاقش عوض شده حس می‌کنی بهت خیانت می‌کنه.

- امکان نداره مهران.

و فریاد زدم:

- I'll kill that son of a bitch when I get my hands on him!

(وقتی دستم بهش برسه اون حرومزاده رو می‌کشم)

مهران دستش را محکم روی صورتش و بعد موهای سرش کشید و گفت:

- اون مرد همیشه زنگ می‌زد و می‌خواست با بهار حرف بزنه و آدرس خونه رو می‌خواست. بهش گفتم با من قرار بذار ولی این کار رو نکرد. می‌گفت فقط می‌خوام بهار رو ببینم. باید تنها بیاد پیشم.

- و تو به پلیس زنگ نزدی؟!

- اگر به پلیس می‌گفتم که بهار می‌فهمید از بابت چی نگرانم.

- و بعد؟!

- هر بار بهار می‌پرسید چرا رفتی بیرون حرف زدی کار رو بهونه کردم، دوستام رو بهونه کردم. می‌خواستم بفهمم اون یارو کیه! ولی در نهایت بهار حس می‌کرد غیر از اینه.

تا اینکه دووم نیاوردم و بهش گفتم یه پسری می‌خواد تو رو ببینه و می‌گه تو رو می‌خواد. اول تعجب کرد و جا خورد. حتی باور نکرد ولی وقتی پسره زنگ زد گوشی رو بهش دادم و با هم حرف زدن و قرار گذاشتن به دیدن هم برن. به بهار گفته بود تنها بیا اما من قبول نکردم بهار تنهایی بره. گفتم میام و اون گفت پس نمی‌گم گفته کجا بریم.

شب بعد وقتی من خواب بودم بهار شماره رو از توی گوشی‌ام برداشته بود. بهش زنگ زده بود و با هم رفته بودن بیرون.

نمی‌دونم چی به هم گفته بودن و چرا تا این حد برای بهار مهم بود که وقتی برگشت خونه خودش رو کشت.

- بچه‌ها خونه بودن؟!

- نه بهار اونا رو گذاشته بود پیش مادرم من هم سر کار بودم.

اون شب که شماره رو برداشته بود، قبلش حسابی دعوا کردیم. هر دو همدیگر رو به خیانت متهم کردیم. گفتم من طلاقت می‌دم، خیلی شوک شد و بعد سریع پیگیر ماجرا شده بود.

من خبر نداشتم رفته بود پیش اون آدم. فقط وقتی اون شب که بهار رو رسوندیم بیمارستان سوانح و سوختگی اون یارو باز هم زنگ زد و سراغ بهار رو گرفت و

من بهش گفتم بهار خودسوزی کرده و اون گفت:«پس برای آخرین بار دیدمش.» تازه فهمیدم همدیگر رو دیدن.

روی ترمز زدم و برگشتم و نگاهش کردم.

او هم به من خیره شد.

به آرامی گفتم:

- اینا رو به پلیس نگفتی؟!

- نه.

- چرا؟!

- می‌خوام خودم پیداش کنم و تیکه تکه‌اش کنم.

داستان عجیبی بود. آن مرد که بود؟! چه می‌خواست؟!

- بده به من.

- چی؟!

- شماره تلفنش.

- می‌خوای چکار؟!

- می‌خوام زنگ بزنم قرار خواستگاری بذارم، خوب برم ببینمش.

- اما بعدش اون خط رو خاموش کرده بود.

- مهم نیست بده به من.

او چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:

- خودت رو توی دردسر نندازء خودم دنبالشم.

- باشه، شماره تلفنش رو بده.

او شماره را گفت و من در گوشی ثبت کردم و بعد با آن تماس گرفتم اما خط خاموش بود.

به خیابان بارانی نگاه کردم و برف پاک‌کن شیشه را تمیز می‌کرد. او در را باز کرد و گفت:

- حتماً پیداش می‌کنم و توی همین بیابونا چالش می‌کنم.

و بعد پیاده شد و در را بست و رفت سوار ماشینش شد که مهرداد چهار طرفه را روشن کرده بود.

با حرف‌های مهران حسابی تعجب کرده بودم. به سمت منزل راندم و طول مسیر را دو دوتا چهارتا کردم.

وقتی به مقصد رسیدم ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. به جلوی در رفتم و زنگ را فشردم که در باز شد. وقتی وارد راهرو شدم موج گرما به صورتم هجوم آورد و باعث عطسه‌های پی در پی من شد.

داشتم توی دستمال‌های دستم عطسه می‌کردم که مادرم و بعد فریماه آمدند.

پس از بستن در وارد سالن شدم و گفتم:

- سلام.

- سلام به روی ماهت مادر، چرا عطسه می‌کنی؟ بازم سرماخوردی؟ نگاه تو رو خدا همه‌ی لباساش خیس آب شدن. کجا بودی مگه؟!

- بیرون کار داشتم.

- بیا برو لباس گرم بپوش الان می‌گم برات شیر داغ بیارن.

- لبنیات برای سرماخوردگی سمه.

- پس چی می‌خوری؟!

به یاد دمنوش منیرخانم گفتم:

- اگر امکانش هست دمنوش عسل.

- چرا که نه!

و بعد سمت آشپزخانه رفت تا دستورات لازم را بدهد.

فریماه که موهایش را پشت سرش بسته بود و یک تونیک حریر مشکی با گلدوزی قرمز روی سینه و آستین و شلوار مشکی جذب پوشیده بود گفت:

- جناب سرمایی، خوب از خودتون پذیرایی می‌کنین!

هنگام رد شدن از کنارش دست بردم و موهایش را گرفتم و به شدت پایین کشیدم. سرش محکم عقب آمد و او زیر لب گفت:

- آخ کثافت...

و بعد گردنش را در دست گرفت و بلندتر داد زد:

- زن‌دایی ببین بهنام موهامو می‌کشه.

- خوب نگو سرمایی دخترم.

قیافه‌ی فریماه دیدنی شد. به سمت آشپزخانه زل زده بود. بالای پله دوم برگشتم و پیروزمندانه نگاهش کردم. به هر حال من فرزندش بودم و بعد از سال‌ها به کنارش بازگشته بودم پس اصلاً پشتم را خالی نمی‌کرد.

وقتی لبخندم را نثار صورت عصبی فریماه کردم، به اتاقم رفتم.

مشغول تعویض لباس‌هایم شدم و تمام مدت سرفه کردم. وقتی لباس گرم و راحت پوشیدم به درون تخت رفتم و پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم و بی هوا شروع کردم به لرزیدن.

چند دقیقه بعد مادر به اتاقم آمد و برایم یک لیوان شربت عسل آورده بود. گفت:

- ببین چه بلایی سرش اومده!

روی لبه‌ی تخت نشست. من هم نشستم که لیوان را به دستم داد. تشکر کردم و به بخاری که از لیوان بلند می‌شد نگاه کردم.

صورت مادرم را نگاه کردم که چقدر زیبا شده بود. حسابی به خودش رسیده بود تا جوان بماند. به آرامی گفتم:

- شبیه خواهر بزرگ‌تری، نه مادر!

در حالی که نقطه به نقطه‌ی صورتم را نگاه می‌کرد گفت:

- چطور مگه؟!

- خیلی جوون موندی.

- بزن به تخته.

لبخند آرامی زدم و دستم را دور لیوان داغ گرفتم و سکوت کردم. چند لحظه بعد آهسته و غمگین گفت:

- من رو ببخش عزیزم.

و بعد شروع کرد به گریستن. او را نگاه کردم. شانه‌هایش می‌لرزید و پر سوز گریه می‌کرد. طاقت گریه‌هایش را نداشتم. دستم را جلو بردم و روی سرش گذاشتم و گفتم:

- گریه نکن، مگه گریه کردن چی رو عوض می‌کنه؟!

- هیچی، فقط خودم خسته‌ام. خیلی هم خسته. نبود پسرم، نبود دخترم، غم زندگی بهراد. به خدا که توی زندگی خوشی ندیدم. من فقط همیشه سعی کردم کار درست رو انجام بدم.

- اگر می‌ذاشتی من و پگاه با هم ازدواج کنیم این اتفاقا نمی‌افتاد.

او رو به من کرد و گفت:

- تو سنت پایین بود بهنام جان. شوهر خاله‌ات قبول نمی‌کرد. من بهشون گفته بودم تو پگاه رو دوست داری ولی اونا گفتن فقط بهراد. من هم پگاه رو دوست داشتم و دلم می‌خواست عروسم بشه. فکر می‌کردم یک مدت دلخور می‌شی اما بعدش فراموش می‌کنی. فکر می‌کردم خیلی زود دوباره عاشق می‌شی اما همه‌ی تصوّراتم به هم ریخت.

- ولی من الان سی و سه سالمه. دیگه نه جوونم نه بچه. به کسی هم دل ندادم. آدم یک بار درست عاشق می‌شه. اون یک بار هم برای من تموم شد.

- بمیرم برای دلت عزیزم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم که به سرفه افتادم.

- بخور مادر، سرد شد.

کمی از شربت را نوشیدم که از درون گرم شدم.

سر بلند کردم و گفتم:

- سروش داره اذیت می‌شه، آقا جون خیلی آزارش می‌ده. چرا نمی‌ذاره با کسی که دلش می‌خواد ازدواج کنه؟

- مگه سروش بلده عاشق بشه؟ هر روز با یکی می‌پره.

- سروش دو ساله عاشق یک دختر انگلیسی شده. این رابطه‌اش با تمام روابطش فرق داره. آقا جون هم می‌گه نه. سروش فقط باید با دختری که انتخاب منه ازدواج کنه. نمی‌دونم مگه آقاجون می‌خواد باهاش زندگی کنه؟!

- پدرم خیلی سخت‌گیره. برای ازدواج من و پدرت هم خیلی مخالفت کرد. خانواده‌ی پدرت در قید و بند افکار و عقاید ما نبودن. این اختلاف بزرگی بود برای دو خانواده، اما من دلم می‌خواست با پدرت ازدواج کنم. خیلی هم پایبند عقاید پدربزرگت نبودم.

اما خوب سخت‌گیریای پدرم باعث می‌شد سعی کنم میانه‌رو باشم. آخه همیشه پدرت رو سرزنش می‌کرد و می‌گفت باعث شدی دخترم چادر نپوشه، باعث شدی ایمانش رو از دست بده.

ولی ایمان من چیزیه که تو قلبمه، نه چیزی که ظاهر منه. هیچوقت نمی‌شه از ظاهر کسی قضاوت کرد که با ایمان هست یا نه.

- درسته، همین دختر انگلیسی خیلی روی عقایدش تعصب داره و سروش از طرف اون هم تحت فشاره. دختره نمی‌خواد مسلمون بشه.

- می‌دونی بهنام جان، راستش اختلاف عقاید می‌تونه مشکلات بزرگی رو به وجود بیاره. مثل همین خانواده خودمون. من یه رژ لب می‌زدم پدربزرگت دادش در می‌اومد.

اونقدر پدرت رو اذیت می‌کرد که گاهی بین ما هم شکرآب می‌شد.

اونم برای سی و چند سال پیش و توی اون جو که ما ازدواج کردیم. اون موقع زمان جنگ بود و همه تو حال و هوای جبهه بودن. اگر تو خونه خودم هم رژ می‌زدم و پدرم سر زده می‌اومد قشقرقی به راه می‌افتاد تماشایی.

حتی پدرم یک‌بار با پدرت دست به یقه شد و اون رو کتک زد و گفت که بی‌غیرت و بی‌ناموسه. اون حرف‌ها خیلی دل پدرت رو شکست.

حالا هم من می‌ترسم که سروش با انتخاب خودش ازدواج کنه و پدرم بشه بلای آسمونی.

نفسم را فوت کردم و گفتم:

- چرا پدربزرگم نمی‌خواد بفهمه جای من، شما و سروش و دیگران زندگی نمی‌کنه و نباید تا این حد دخالت بکنه؟! به خاطر خودش که حداقل بقیه حرمتش رو بگیرن.

- اون اینطوری بار اومده و زندگی کرده.

- خودخواه و متعصب؟!

- و یک دنده و لجباز.

فریماه تقه‌ای به در زد و گفت:

- مادر و پسر دارین غیبت حاج آقا رو می‌کنین؟!

و بعد با داروهایم به اتاق آمد. مادرم تشکر کرد و من از روی سینی‌ای که فریماه جلویم گرفته بود داروهایم را برداشتم و خوردم.

دراز کشیدم و پتو را به خودم پیچاندم و گفتم:

- به هر حال، حال سروش خوب نیست.

فریماه خنده‌ای کرد و گفت:

- حال سرمایی خیلی خوبه.

نگاهم را سمتش چرخاندم که خندید.

زبان دراز لوس می‌خواست اذیت کند. هر چه هم فکر می‌کردم یک شخصیت وراج کارتونی پیدا نمی‌کردم که به هم ربطشان بدهم. پس فقط یک‌جور می‌توانستم حالش را بگیرم.

- می‌شه ما رو تنها بذارین.

سریع خون زیر پوستش دوید و گونه‌هایش قرمز شد و سر فرود آورد و گفت:

- با اجازه.

و بعد اتاق را ترک کرد که مادرم رو به من گفت:

- خیلی کار بدی کردی مادر!

- فقط اینطوری می‌شه اذیتش کرد.

و بعد لبخند آرامی زدم و گفتم:

- یه چیزی بپرسم راستش رو می‌گین؟

- بله حتماً، چرا که نه؟

- برای شما بین من، بهراد و بهار فرقی وجود داره؟

مادرم مات شد و چند لحظه مرا نگریست. یکدفعه با حالت گیجی پرسید:

- این چه سؤالیه؟! باور کن بهنام من هیچوقت نمی‌خواستم بین تو و بهراد و بهار فرق بذارم. هیچوقت نخواستم یکیتون فکر کنه کمتر از بقیه برام مهمه، فقط...

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم که او ساکت شد و گفت:

- چرا اینو پرسیدی عزیزم؟ مگه می‌شه شما با هم فرق کنین؟

مادرم ساکت شد وقتی نگاهش کردم داشت عجیب نگاهم می‌کرد.

- فرق داشتیم، درسته؟!

- اگر هم فرق داشتین هر کدوم از شما رو جای خودتون دوست داشتیم. هر گلی بویی داره. چرا اینا رو می‌پرسی؟

- برای اینکه با این فرق گذاشتن زندگی هر سه بچه‌تون خراب شد. بهراد خوشبخت نشد، من آواره نشدم، بهار مرد.

چند دقیقه در سکوت گذشت که گفت:

- چه ربطی می‌تونه به مردن بهار داشته باشه؟! من عاشق بهار بودم. تنها دخترم بود.

- تنها دخترتون خیلی تنها بود.

چشم‌هایم را بستم. به گذشته اندیشیدم. چیز خاصی از کودکیمان به یاد نیاوردم.

- چرا من هیچی یادم نیست؟!

- از چی؟

- از بچگیامون؟ از بهار، از خودم.

-تو بار داری من رو یادت نیست؟! یادت نیست سرت رو می‌ذاشتی رو شکمم که صدای بهار رو بشنوی؟! که تکون خوردن خواهرت رو حس کنی؟!

آنقدر در این چند سال نفرت وجودم را پر کرده بود که همه چیز از یادم رفته بود. چشم‌هایم می‌سوخت. اشک از گوشه‌ی چشمم چکید و گفتم:

- هیچی یادم نیست.

مادرم جلو آمد و دستش را روی موهایم کشید و گفت:

- حتی یادت نیست برای بغل کردن بهار چقدر لجبازی می‌کردی و من می‌ترسیدم اون رو بغلت بذارم؟!

یادم نبود. همه چیز را فراموش کرده بودم. خاطرات کودکی خودم و بهار را. انگار مغزم خالی خالی بود.

آنقدر به آن‌ها فکر نکرده بودم و هر روزم را به فکر یک بُرهه‌ی کوتاه از زندگی‌ام بودم که چیزهای بهتری از دستم رفته بود.

بیشتر خاطراتی که به یاد داشتم از نوجوانی به این طرف بود.

چیز زیادی را از کودکی‌ام به یاد نمی‌آوردم. دلم از دست خودم شکست. به یاد نداشتن تولد بهار دیوانه‌ام می‌کرد. پنج ساله بوده‌ام که بهار به دنیا آمده است پس چطور ذهنم خالی از آن خاطرات بود؟ حتی چیزی از یکی دوسالگی او به یاد نداشتم.

پتو را روی سرم کشیدم و گریه کردم. مادرم نگران دستش را روی سرم گذاشت و خواست پتو را بردارد که گفتم:

- فقط تنهام بذارین.

او بی صدا اتاق را ترک کرد. مطمئن بودم قبلاً چیزهای بیشتری یادم بود، اما حالا بعد از این همه سال نفرت به قلب کشیدن خاطرات خوبم را هم فراموش کرده بودم. داشتم فکر می‌کردم که من چه دارم؟! هیچ خوشی و لذتی در زندگی نداشتم.

یک آدم عبوس و سرد شده بودم که نه خانواده‌ای داشتم، نه عشقی، نه فرزندی، نه لذتی! همه چیزم در کتاب خلاصه شده بود و مدرکی که سگ دو می‌زدم تا آن را بگیرم. به فرض مدرکم را هم گرفتم. بعدش می‌خواستم چکار کنم؟ می‌خواستم

چطوری مغزم را از فکر کردن باز دارم. عشق خانه خرابم کرد. عشق روانی‌ام کرد. عشق تنها و بی‌کس کرد مرا.

خواهر نازنینم را از دست دادم. خواهری که به من احتیاج داشت و من از سر نفرت و حماقت درد او را نفهمیدم. کنارش نبودم و او در خود شکست.

چرا تا این حد حقیر بودم که به جای درست کردن حالم، دل به دل نفرت و دلتنگی دادم و خودم را تنها و در به در کردم!

پتو را به کنار پرت کردم و روی تخت نشستم. با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و به یک نقطه خیره شدم.

باورم نمی‌شد که تا این حد ضعیف و بی‌چاره باشم. باورم نمی‌شد این همه سال که فکر می‌کردم یک انسان قوی هستم، فقط از ضعف و رنج روحی خودم را یک گوشه‌ی دنیا قایم کرده بودم و نفرت را در دلم پرورش می‌دادم تا هرگز نخواهم با واقعیت رو به رو شوم.

امیرپاشا راست می‌گفت. دنیا در حال گذر است و هزاران نفر به درد من گرفتار بودند اما فقط انسان‌های ضعیف خود را غرق در گذشته و چیزی که دیگر بازگشتی نداشت، می‌کردند.

من هم همان آدم ضعیف و نادان بودم. چه چیز بدتر از اینکه عمرم تلف شده بود، آن هم در رنج!

چه چیز بدتر از اینکه خواهرم بی پشت و پناه از دستم رفت. اویی که مشکلش را فقط به من می‌توانست بگوید به خاطر نبودن من از دست رفت.

بی‌قرار از جایم بلند شدم و رفتم پرده را کنار زدم و کوچه‌ی بارانی را نگاه کردم.

اشک‌هایم بند نمی‌آمد. چیزی ته دلم داشت از جا کنده می‌شد.

روح و روانم بی‌قرار بود و نمی‌توانستم ماندن در آن اتاق را تحمل کنم.

پرده را رها کردم و رفتم یک مشت دستمال برداشتم و بعد کاپشنم را برداشتم و پوشیدم. سوییچ را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

به طبقه‌ی پایین رفتم که مادرم و فریماه را دیدم که داشتند با هم صحبت می‌کردند و مستخدم داشت میز ناهارخوری را می‌چید.

مادرم برخاست و گفت:

- کجا میری؟!

سعی می‌کردم رویم را سمتشان نکنم تا حال پریشانم را نبینند.

- کار دارم.

- تو حالت خوب نیست چه کاری مهمتر از استراحت داری؟

جواب ندادم و با عجله از منزل بیرون زدم. سوار ماشین شدم و بی‌هدف در زیر بارش باران راندم.

گریه می‌کردم و خودم را برای هر چه که از دست داده بودم سرزنش کردم.

وقتی به خود آمدم در خیابان خانه‌ی سروش بودم. وقتی توقف کردم جلوی منزل او ایستاده بودم. پیاده شدم و در ماشین را قفل کردم.

زنگ در را زدم که چند لحظه بعد باز شد.

وقتی وارد شدم از کنار همان ماشین مشکی‌اش رد شدم.

در ورودی را به رویم باز کرد. با دیدن صورتم چشم‌هایش گشاد شد. خودم را در آغوشش انداختم و اشک‌هایم را نثار شانه‌اش کردم.

دست‌هایش را روی پشتم گذاشت و چند بار روی پشتم زد و چیزی نگفت. فقط با صبر و حوصله اجازه داد راحت گریه کنم.

وقتی توانستم خودم را کنترل کنم از او جدا شدم و صورتم را که از اشکم و آبریزش بینی‌ام خیس شده بود با دستمال پاک کردم.

- بیا تو بشین.

با هدایت دست او رفتم و روی مبل نشستم. مقابلم نشست. هنوز سر و رویش ژولیده بود. حتی شانه‌ای به موهایش نکشیده بود.

- تو هنوز سرماخوردگی‌ات خوب نشده. چرا هی پا می‌شی میری بیرون؟

سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم که به سرفه افتادم.

- ناراحتی‌ات چیه عزیزم؟!

- عمری که تباه کردم.

- تو که همه عمرت در جهت مثبت قدم برداشتی!

- کدوم جهت مثبت؟! من فقط درس خوندم که بتونم ذهنم رو درگیر کنم، و اگر نه درس نخوندم تا بتونم به جای مثبتی برسم. درس خوندم تا به گذشته فکر نکنم، به کسایی که پشت سرم جا گذاشتم فکر نکنم. برای اینکه حرص نخورم.

از وقتی برگشتم، توی این چند روز همون‌طور که وضع جسمی‌ام عوض شده، وضع روحی‌ام هم فرق کرده.

اون کوه غرور و بی‌خیالی که از خودم ساخته بودم، با یک تلنگر از هم می‌پاشه. من نمی‌دونم چه بلایی سرم اومده و چی شده. فقط می‌دونم بی‌قرارم.

دلم برای بهار تنگه و خیلی می‌خوامش. دلم برای بچگی‌هام تنگ شده، ولی هیچی ازش خاطرم نمونده.

دلم برای خانواده‌ام تنگ شده ولی کاری کردم یک دنیا فاصله بینمون بیفته. سال‌ها به چیزی فکر کردم که شاید بهتر بود فراموش بشه.

کسایی که از گوشت و خون من بودن رو دشمن دیدم و...

- سطل ماست!

ساکت شدم و به سروش زل زدم. تکیه کرد و دست‌هایش را زیر بغلش زد و گفت:

- دوازده سال سعی کردم بهت بفهمونم اونا خانواده‌ات هستن ولی خودت نخواستی اما انگار الان خودت می‌خوای تغییر کنی.

فهمیدی که نمی‌شه به راحتی به خانواده پشت کرد. اگر توی ایران می‌موندی بعد از یک سال همه چیز رو فراموش می‌کردی. این دوری به احساساتت دامن زد.

- امیرپاشا راست می‌گفت.

- چی رو؟!

- من فقط باید خودم رو ببخشم. من برای رسیدن به پگاه هر کاری کردم. اونی که نخواست پگاه بود. پس لازم نیست همه‌اش خودم رو سرزنش کنم. پگاهی که الان خوشبخت نیست.

- درسته.

- تو هم اگر می‌خوای یک روزی گرفتار روزگار من نشی برای خواسته‌هات بجنگ و فکرات رو بکن... درضمن!

ساکت شدم که پرسید:

- درضمن چی؟!

- دیشب که بی‌خوابی به سرم زده بود کمی در مورد مسئله‌ی تو و دوروتی تحقیق کردم.

- خوب؟!

- برخلاف تصوّر تو که دوروتی باید قلباً اسلام بیاره تا ازدواجتون صحیح باشه، اگر فقط شهادتین رو بگه کافیه و شما می‌تونین ازدواج کنین. اینطور دوروتی هم می‌تونه اعتقادات دین خودش رو نگه داره و هم اسلام بیاره و شما بتونین ازدواج کنین.

- ولی اینکه نمی‌شه، کسی که مسلمان می‌شه باید قلباً مسلمان بشه.

- این بحث خیلی طولانیه و از حوصله‌ات خارجه اما لازم نیست تو یقه دوروتی رو بچسبی و بگی قلباً ایمان آوردی یا نه؟طبق چیزی که من خوندم و مطابق نظر آیت‌الله سیستانی که ازشون سؤال کردن، پاسخ دادن:

مسئله۴۴۷ـ گاهی یک زن غیر مسلمان به قصد ازدواج با مردی مسلمان، شهادتین می‌گوید بدون آن که ما یقین داشته باشیم که آن شهادتین قلبی است. آیا شنونده آن شهادتین می تواند او را مسلمان بداند؟

- و جوابشون چی بوده؟!

- جواب این مسئله رو گفته بودن: «بلی. بر چنان شهادتین، آثار مثبت بار می‌شود مگر آنکه سخن و یا عمل منافی از او سر بزند.»

سروش رو به جلو آمد و گفت:

- منبعش؟!

- کتاب فقه برای غرب‌نشینان، نویسنده‌اش آیت‌الله سید علی حسینی سیستانی ومترجمش سید ابراهیم سید علوی که مطابق با فتوای آیت‌الله سیستانی نوشته شده.

او چند لحظه مرا در سکوت نگریست. ادامه دادم:

- اگر دوروتی شهادتین رو بگه مسلمون می‌شه و بهتون یه برگه گواهی می‌دن. شما فقط اون برگه رو می‌خوایین تا قانون هم ازدواج شما رو شرعی و قانونی بدونه و ثبتش کنه و مشکلی پیش نیاد.

- مطمئنی؟!

- بله حتی به وحید ایمیل زدم و تأیید کرد و گفت که دیگه از لحاظ قانونی هم مشکلی براتون پیش نمیاد.

او از جایش برخاست و به سمتم آمد. روی سرم بوسه گذاشت و به سراغ گوشی‌اش رفت و در حالی که توی سالن قدم می‌زد تندتند چیزهایی می‌نوشت. وقتی تمام کرد برگشت و گوشی را روی میز گذاشت و رو به ساعت ایستاده گفت:

- داره ساعت سه و نیم می‌شه، چیزی نخوردم هنوز. تو هم ناهار نخوردی، درسته؟!

- اشتهات باز شد؟!

- خیلی.

- مشکل اصلی تو آقا جونه.

- مشکلم گفتن واقعیت به اونا بود. نهایتاً قبول نمی‌کنن و منم مثل تو سر به بیابون می‌ذارم.

- من سر به بیابون گذاشتم؟!

- نه سر به لندن گذاشتی، من هم میام ور دل خودت دیگه.

- باش...

و شروع کردم به عطسه کردن پشت هم. باز حالم داشت بد می‌شد اما همین که حال سروش عوض شد خوب بود.

سروش به آشپزخانه رفت و مشغول صحبت شد. چند دقیقه بعد بیرون آمد و گفت:

- خبر بد همه‌ی رستورانا غذا تموم کردن و تو مدام عطسه می‌کنی. خبر خوب تو آشپزی بلدی و من توی خونه همه چیز دارم.

مشغول بالا کشیدن دماغم شدم و گفتم:

- خبر بد، نیومدم اینجا برات آشپزی کنم، اومدم حال و هوام عوض بشه، خبر بدتر من برای تو آشپزی نمی‌کنم. نیومدم ایران حمالی تو رو بکنم. وقتی میای انگلیس به قدر کافی منو زحمت میدی.

- کولی بازی در نیار. پاشو یه چیزی حاضر کن بخوریم. به خدا من گشنمه.

- منم گشنمه ولی چیزی درست نمی‌کنم. حالم اصلاً خوب نیست.

- به جهندم!

- زهرمار.

ریز خندید و به آشپزخانه برگشت و من از بدو ورود متوجه پتو بالش سروش کنار شومینه شدم. برخاستم و کاپشنم را روی مبل انداختم و رفتم و کنار شومینه دراز کشیدم. پتو را روی خود کشیدم و آن را بالای سرم انداختم و گفتم:

- فقط یک ساعت بخوابم کافیه.

سروش شروع به حرف زدن کرد و گرمای آتش شومینه که درست پشتم را گرم کرده بود به من لذت خاصی می‌بخشید.

- حالا استثنائاً تو بشین من خودم یه چیزی حاضر می‌کنم که با هم بخوریم. بفهمی دست‌پخت دایی جونت از خودت خیلی بهتره...

و اصلاً نفهمیدم او در ادامه چه گفت و انگار که بی‌هوش شدم.

نفهمیدم چقدر گذشت که با نوازش و حس دست کسی روی بازویم مغزم فعال شد و پلکم لرزید. سروش که نبود. چون اگر او بود با تکان‌های شدید بیدارم می‌کرد. بیچاره کسی که زن او می‌شد!

صدای سروش را کمی دورتر از خود شنیدم و این باعث شد مغزم بیشتر فعال شود.

چه کسی نوازشم می‌کرد. پلک گشودم و دو زانوی پوشیده در شلوار جین مشکی دیدم.

- پاشو یه چیزی بخور فشارت نیفته.

بهراد بود. چرا رهایم نمی‌کرد و هر جا که می‌رفتم می‌آمد. نگاهم را بالا بردم و دیدم که به من خیره شده است. لبخند پر از آرامشی به لب داشت. صبح و رفتار پگاه با او به میدان مغزم دوید.

دست‌هایم را از زیر پتو بیرون کشیدم و صورتم را فشردم و بعد با یک حرکت نشستم.

به صورت بهراد نگاه کردم. منتظر مرا تماشا می‌کرد. می‌دانستم چه می‌خواهد! می‌فهمیدم منتظر چیست؟! می‌توانستم هنوز هم او را چون یک سطل ماست ببینم اما کوتاه آمدم و آهسته و با صدای خش‌دار گفتم:

- سلام.

لبخندش وسیع‌تر شد و صورتش را زیباتر کرد. جواب داد:

- سلام داداش جانم، پاشو با هم ناهار بخوریم.

و بعد نیمخیز شد و دستش را جلو آورد. نگاهی به دستش کردم سروش هنوز هم چون رادیوی سراسری در حال صحبت بود و مخاطبش مثلاً بهراد بود! بهرادی که تمام حواسش به من بود.

خودم هم نفهمیدم چطور دستم را جلو بردم و دست او را گرفتم. با فشار و کشش دست بهراد از جایم بلند شدم که دری را به من نشان داد و گفت:

- سرویس اونجاست.

به درون سرویس رفتم و دست و صورتم را شستم. وقتی برگشتم به آشپزخانه رفتم و پشت میز نشستم.

میزی که با استانبولی، ترشی، ماست و خیار، سالاد و نوشیدنی ایرانی تزیین شده بود.

سروش یک دیس دیگر غذا کشید و روی میز گذاشت و خطاب به من گفت:

- بیدار شدی عنق؟!

بهراد دیس را برداشت و اول برای من بشقابم را پر کرد. در حال برداشتن قاشق چنگال گفتم:

- دوست صمیمی‌ات هم که از این خونه با خبره.

بهراد زودتر از او جواب داد.

- جهت اطلاع، من همین حالا که اومدم فهمیدم سروش خونه مجردی داره، پس یعنی بعد از شما فهمیدم.

بهراد دستش را پس کشید و سروش یک قاشق پلو از دیس جلوی دستش برداشت و گفت:

- البته پیاز داغی که سوزوندم و مرغی که خام خام انداختم توی روغن ولی مثل پلاستیک شد و شکمی که خیلی گشنه بود باعث شد من بهش زنگ بزنم و بگم با غذا بیاد به این آدرس!

سروش نگاهش را سمت بهراد کشید و خندید و گفت:

- واگرنه بازم نمی‌فهمید.

بهراد در آرامش برای او هم استانبولی پلو ریخت و من به خاطر حرف سروش او را برانداز کردم.

سروش خندان ادامه داد.

- چیه خوب! پیک موتوری ندیدی تا حالا؟!

هر وقت در هر ساعتی از شبانه روز که باشه، گشنه بشی، تشنه بشی، فقط کافیه با شماره همراه آقای بهراد خوشدل تماس بگیری. چند دقیقه بعد با بهترین خوراکی‌ها خدمت می‌رسه.

- مگه مردم نوکر پدرت هستن؟!

هر دو به من خیره شدند. نفهمیدم چرا از این حرف سروش خوشم نیامد. من مریض که می‌شدم بهراد را می‌کشید تا از من پرستاری کند! خودش گرسنه که می‌شد او را احضار می‌کرد. بهراد هم اعتراض نمی‌کرد. اصلاً در عالم رفاقتش دستورات دایی جانش را اجرا می‌کرد، اما حالا چرا سروش می‌خندید؟! کجایش خنده داشت؟!

سروش متعجب گفت:

- گرما بهت نساخته، آب روغن قاطی کردی!

ما با هم این حرف‌ها رو نداریم.

رو به او به تلخی گفتم:

- پس در حقت لطف می‌کنه، اینم لوده‌گری داره؟!

- لوده باباته!

جواب سروش جدی بود. لبخندش پریده بود و صورتش حالت جدی گرفته بود. بی‌مکث جواب دادم:

- پدرته!

سروش دهان باز کرد که بهراد به وسط دعوایمان پرید و گفت:

- بس کنین! چه خبرتونه! خنده‌هاتون داره دعوای جدی می‌شه.

سروش قاشق پر از پلو را روی میز انداخت و تکیه کرد و گفت:

- یتیمان به هم رسیدن. حالا رام می‌خواد از شام پشتیبانی کنه!

منظورش به فیلم هندی عهد عتیقی بود که دو برادر در نوزادی از هم جدا می‌شوند و در جوانی همدیگر را پیدا می‌کنند.

زیر لب گم‌شویی نثارش کردم. بهراد با دهان باز به من نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد بیشتر از این‌ها حرمت سروش را نگه‌دارم!

البته همین‌طور هم بود. مخصوصاً زمانی که انگلیس بودیم.

اما اینجا فرق می‌کرد و اجازه نمی‌دادم سروش بخواهد اینجا هم اذیت کند.

- عیب نداره، داییمونه. شوخی می‌کنه.

سروش با حالتی عصبی روی میز تکیه کرد و یک دستش را توی صورتش کشید. ما همیشه اختلاف داشتیم اما هرگز نشده بود به سروش بی‌احترامی کنم. آن هم به خاطر اینکه چند سالی از من بزرگ‌تر بود و دایی‌مان محسوب می‌شد!

درست از وقتی که الا رفت نسبت به سروش تیزتر رفتار می‌کردم. آنقدر تیز که داشتم او را از خود می‌رنجاندم.

با همان اخم غلیظ رو به من گفت:

- بار آخرت باشه به بابای من توهین می‌کنی.

- تو هم بار آخرت باشه به بابای من چیزی می‌گی و دیگران می‌خندی!

و با سر سمت بهراد اشاره کردم. سروش گزنده گفت:

- کدوم بابات؟! کدوم دیگران؟! سطلای ماست میوه‌ای منظورته؟!

- اونش دیگه به تو مربوط نیست.

دستم را پس کشیدم و زیر بغلم زدم. هر دو ناراحت شده بودیم. بهراد نگاهی بینمان رد و بدل کرد. نمی‌دانست حرفی بزند یا نه؟! برای خودش مقداری پلو در بشقابش ریخت و ظرف ماست و خیارش را جلو کشید و یک قاشق خورد.

بهراد وقتی دید هر دوی ما در سکوت و اخمو نشسته‌ایم راست شد و گفت:

- بسم‌الله.

هیچکدام از ما تکان نخوردیم. نگاهش بینمان به گردش درآمد و گفت:

تا ساعت سه سر کار بودم و خیلی گرسنمه. کوفتم نکنین دیگه.

و بعد در سکوت مشغول شد. سروش هم قاشقش را از میان دانه‌های برنج پخش شده روی میز برداشت و گفت:

- بخور بهنام.

- خودت بخور!

هر دو با حالتی که علامت تعجب بزرگی روی سرشان می‌رقصید نگاهم کردند. رو به سروش گفتم:

- چیه؟! خودت بهم گفتی هر وقت بهت گفتن بخور، بگو خودت بیا بخور.

بهراد با صدای بلند خندید. سروش زیر لب گفت:

- بی‌شعور!

و بعد لبخند زد و مشغول شد. من هم نفس راحتی بعد از آن بحث کشیدم و مشغول شدم.

داشتیم در سکوت غذایمان را می‌خوردیم که خیلی هم خوشمزه بود. سروش کرمش به رقص در آمد و گفت:

- دستپخت پگاه واقعاً عالیه، دستش درد نکنه، زیاد هم فرستاده.

من توجه نکردم. همان یک‌بار سوپ پگاه در گلویم جهید کافی بود. بهراد اما برگشت و با حالت خاصی سروش را نگریست و با صدای آهسته گفت:

- نوش جان.

بهراد ذاتاً کم‌حرف بود و آرام و فقط در مواقع نیاز صحبت می‌کرد. آدم پرحرف و زیاده‌گویی نبود.

انگار هنوز هم همین عادتش را حفظ کرده بود! سروش یک لیوان دوغ برداشت و گفت:

- داشتم هلاک می‌شدم. خواهرزاده‌های گلم به دادم رسیدن.

رو به من کرد و با لگد به پایم زد و گفت:

- نه عین این شمر که حاضر نشد واسه خودش آشپزی کنه.

آبلیمو را برداشتم و روی سالاد ریختم. آن را سر جا گذاشتم و چنگال را برداشتم و در کمر کاهوها فرو کردم. سروش که دستم را نگاه می‌کرد همزمان خندید و گفت:

- آخ!

این‌بار خنده‌ام گرفت و خطاب به او گفتم:

- مرض داری، دست خودت نیست.

چند دقیقه در سکوت گذشت که حرف‌هایم با مهران خاطرم آمد. یکدفعه گفتم:

- یه موضوع مهم هست که باید بهتون بگم. مخصوصاً تو، باید بشنوی.

من و بهراد به هم خیره شدیم. سروش با لبخند کجی گفت:

- بسم‌الله حاج آقا!

رو به او کردم و با انگشت اشاره سمتش گرفتم و گفتم:

- مسخره کردی نکردیا!

بهراد بشقابش را عقب داد و ساعدهایش را روی میز گذاشت و گفت:

- اجازه بده سروش!

من هم رو به بهراد کردم و گفتم:

- بهار هر چی که سر خودش آورده به این سادگی‌ها نیست و از سر اختلافات زن و شوهری نبوده.

سروش از روی میز یک خلال دندان برداشت و لای دندانش فرو کرد و گفت:

- یعنی چی؟!

- یعنی اینکه تو اول باید فرهنگ داشته باشی و سر میز جلو بقیه دندونات رو خلال نکنی، دوم اینکه کسی یا کسایی تو این ماجرا دخیل هستن که باید پیداشون کنیم.

بهراد به آرامی گفت:

- کیا مثلاً؟!

- نمی‌دونم! مزاحم، آشنای سابق...

سر به زیر گرفتم و آهسته گفتم:

- شاید هم دوست پسر سابق!

- یعنی چی؟! کدوم دوست پسر؟

- شما باید بهتر بدونی. من که دوازده سال تو خانواده نبودم. بهار هم حرفی در این مورد به من نزده بود. احتمالاً دوست قدیمی بهار یا هر چی.

- چرا نمی‌فهمم چی داری می‌گی؟!

حرف‌های مهران را برای سروش و بهراد کلمه به کلمه تعریف کردم و در آخر گفتم:

- نمی‌دونم چی به بهار گفتن که وقتی برگشته خودکشی کرده. حالا یا از غصه زیاد یا از فشار یا هر چی.

نگاهی به سروش کردم. او ماتِ من نشسته بود. بهراد را که نگاه کردم چشم از من بر نمی‌داشت. حتی پلکش نمی‌لرزید.

او بعد از چند لحظه از جایش بلند شد و صندلی را عقب داد و از آشپزخانه بیرون رفت. سروش هم ساکت نشسته بود.

نمی‌فهمیدم به چه چیزی فکر می‌کند!

صدای فندک زدن آمد و چند لحظه بعد بوی سیگار وینستون در فضا پیچید.

سروش که تازه به خود آمده بود برخاست و از آشپزخانه بیرون زد.

- بده من اینا رو.

- ول کن سروش.

- گفتم بده به من ببینم.

و بعد برگشت و سیگار نیم سوز و پاکت سیگار و فندک را درون سینک انداخت و زیرلب گفت:

- یک ماه دعوا سر سیگار کشیدن تو داشتیم، ول نکن حالا تو.

سروش با حالت عصبی مشغول جمع کردن میز شد و بعد از خالی کردن اولین بشقاب و کنار گذاشتنش سر بلند کرد و با صدای بلند رو به سالن گفت:

- تو یادت نیست وقتی بهار رفت دانشگاه چه اتفاقایی واسه‌اش افتاد؟! اون پسر سریشه یادته؟

جوابی نیامد. سروش قاشق دستش را روی بشقاب انداخت و سمت اپن رفت و از بالای آن رو به بیرون گفت:

- یادت هست یا نه؟! اون یارو که هر کاری کردیم بهار رو ول نمی‌کرد. مجبور شدیم دوتایی رفتیم سراغش. شاید اون بوده!

صدای ضعیف بهراد به گوشم رسید:

- یادمه.

سروش رو به من گفت:

- اون بهار رو می‌خواست واسه ازدواج ولی ما نذاشتیم.

و دوباره مشغول خالی کردن بشقاب‌ها شد.

- من شماره تلفن اون یارو رو از مهران گرفتم که پیگیری کنیم ولی در حال حاضر خاموشه.

سروش به من خیره شد و بهراد به آشپزخانه برگشت و گفت:

- بده ببینم.

رفتم گوشی را از داخل جیب کاپشنم از هال برداشتم و آن را باز کردم و مخاطبین را پیدا کردم و بعد شماره تلفن را خواندم.

بهراد آن را ثبت کرد. سروش گفت:

- من احتمال می‌دم مهران دروغ می‌گه.

- شایدم راست بگه.

این صدای بهراد بود.

- چی رو راست بگه. می‌دونی اون چند سال پیش بود که مزاحم بهار شد. اون قزمیت داره چرت می‌گه.

(قزمیت یعنی: زهوار در رفته ، درب و داغان در اصطلاح عامیانه امروزی عقب افتاده)

و بعد به من اشاره کرد و گفت:

- نظرت چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- امکان نداره بحث مزاحمت باشه. اگر هم بوده اون آدم یه چیز دیگه به بهار گفته.

بهراد خود را روی صندلی انداخت و سر به زیر گرفت و گفت:

- یا چیز دیگه گفته، یا اصلاً اینا همه‌اش گربه رقصونیای مهرانه که ما نخواییم بفهمیم چی به بهار گذشته.

سروش حرف او را تأیید کرد و گفت:

- شاید مهران داره ما رو می‌پیچونه.

بهراد زیرلب گویی که با خود حرف زده باشد گفت:

- غلط می‌کنه. دونه دونه پیچاشو وا می‌کنم.

و کمی بعد نگاهش را بالا گرفت و مرا نگریست.

- به هر حال گفتم که بدونین و من برای پیدا کردن این یارو به کمک احتیاج دارم.

بهراد آهسته گفت:

- پیداش می‌کنم.

سروش ظرف‌ها را برداشت و در ماشین ظرف‌شویی چید و گفت:

- بهار می‌گفت مهران تلفنای مشکوک داشته؟!

- آره دقیقاً.

- باید یک مدت مهران رو زیر نظر بگیریم ببینیم با کسی رفت و آمد داره یا نه.

- مثلاً با کی؟!

- یک زن، که ما نشناسیم.

بهراد رو به من گفت:

- چرا؟!

- چی چرا؟

- چرا به یکی از ما خبر ندادی که بهار تا این حد درگیره؟!

- برای اینکه فکر می‌کردم یک حس زنانه اشتباهه.

- می‌بینی که حسش کار دستش داد.

سرم را کج کردم و گفتم:

- ببخشید که اینو می‌گم، من اون سر دنیا بودم و کیلومترها از هم دور بودیم. حداقل خبر داشتم خواهرمون یک مشکلی توی زندگی‌اش داره، جنابعالی که اینجا بودی و فاصله‌تون سه چهار تا خیابون بیشتر نبود چرا از وضعیت زندگی خواهرمون بی‌خبر بودی؟!

چرا هر از گاهی سراغی ازش نمی‌گرفتی؟! چرا نمی‌رفتی ببینی ته دلش غصه و مشکل داره یا نه؟!

بهراد در صورتم داد زد:

- چون من درگیر...

سکوت کرد و نفسش را صدا دار به درون کشید و در کسری از ثانیه کاسه‌ی چشم‌هایش پر شد و همراه با نفسی که از سینه بیرون می‌داد با صدای آهسته‌تر گفت:

- زندگی و مشکلات شخصی‌ام بودم.

و اشک از چشمش به بیرون هجوم آورد. سریع برخاست و بیرون رفت.

سروش در حال روشن کردن ماشین ظرف‌شویی گفت:

- خواهش می‌کنم اینقدر اذیتش نکن. خودش به اندازه‌ی کافی عذاب وجدان داره.

- آهان، پس دوست داری عذاب وجدانش رو من تحمل کنم! مرگ بهار رو هم گردن بگیرم. بگم عقیم بودن خودش هم از منه. افسردگی پدر مادرمونم کار منه. زلزله سال ۹۶ هم من گفتم بیاد!

صدای باز و بسته شدن در هال آمد. سروش نگاهی آن سمت انداخت و رفت. من هم با اخم به میز خیره بودم. دقایقی بعد وقتی سروش برگشت گفت:

- صدات رو شنیده بود. کار خوبی نکردی که عقیم بودنش رو مثال زدی. اون که دلش نمی‌خواد اینطوری باشه.

- خوبه یاد بگیره حرف اضافه نزنه.

- باشه، خود دانی، بهراد هیچی به تو نمی‌گه حداقل تو اذیتش نکن.

- مطمئنی هیچی به من نمی‌گه؟! چرا! اتفاقاً اون همه حرفاش رو به من زده.

منم شدم مقصر همه‌ی بدبختی‌های موجود در دنیا.

و بعد از جایم بلند شدم و گفتم:

- تو هم برگرد خونه بابات وقتی عرضه‌ی پختن یه ناهار واسه خودت نداری.

برو باهاشون حرف بزن.

و بعد رفتم و کاپشنم را تن زدم و گفتم:

- می‌رم خونه.

- بودی حالا.

- حوصله‌ات رو ندارم.

و بعد راه افتادم و از منزلش خارج شدم. سوار ماشین شدم و خودم را با آن همه افکار در همی که داشتم به منزل پدرم رساندم.

پدرم در منزل بود. همراه با مادرم و فریماه در حال دیدن یک فیلم از ماهواره بودند. به آن‌ها سلام کردم. جوابم را به گرمی دادند. فریماه حواسش را به صفحه نمایش داده بود و از ظرف دستش تخمه بر می‌داشت و می‌شکست.

مادرم هم ذوق زده ایستاده بود و نگاهم می‌کردم. پدرم از من خواست کنارشان بنشینم. خواسته‌اش را رد کردم و راه پله‌ها را گرفتم و بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

فریماه به من توجهی نکرده بود و من این را از حرکاتش فهمیده بودم، اما چرا؟! شاید داشت تلافی می‌کرد و اصولاً نباید برایم مهم می‌بود اما این مسئله دقایقی طولانی ذهنم را درگیر خود کرده بود و حتی زمان کار کردن روی تحقیقم ذهنم منحرف می‌شد و آن سمت پرواز می‌کرد.

به قلم و کاغذ احتیاج داشتم تا چیزهایی را یادداشت کنم و نگه دارم. اتاق را که نگاه کردم چیزی در آن یافت نمی‌شد. از جایم برخاستم و از اتاق بیرون زدم. راه پله را که پایین رفتم مادرم گفت:

- عزیزم، شام حاضره. بیا...

- نه، ممنونم. من سیرم دیر ناهار خوردم. فقط لطفاً بهم قلم و کاغذ بدین احتیاج دارم.

- مادرم رو به فریماه گفت:

- فریماه جان، عزیزم می‌ری به پسر داییت قلم و کاغذ بدی؟

- بله، چشم.

- چیزی نمی‌خوای پسرم؟!

- چرا فقط یه لیوان چای!

- چشم مادر.

فریماه از جایش بلند شد و مبل‌ها را دور زد و پشت پدرم ایستاد. دست‌هایش را دور گردن او انداخت و خم شد و صورتش را بوسید و گفت:

- قربون دایی جونم برم.

پدرم دستش را بلند کرد و عقب آورد و صورت فریماه را لمس کرد و گفت:

- نازنین دایی.

فریماه بوسه‌ای به دست پدرم زد و از او جدا شد و سمت من چرخید. نیم‌نگاهی به من کرد و راه افتاد و از کنارم گذشت و پله‌ها را بالا رفت. من هم به دنبالش رفتم و با خود فکر کردم که چقدر خود شیرین است.

وقتی وارد سالن طبقه دوم شدیم او به اتاقش رفت و من همانجا به دیوار کنار در اتاقش تکیه کردم و منتظر شدم.

کمی بعد از اتاق بیرون آمد و نگاهش را از دفتر چرم دستش گرفت. پلک‌هایش را بلند کرد و به من داد. دفتر دستش را سمتم گرفت و یک خودنویس روی آن گذاشت.

- چند برگ کاغذ بهتر بود. نمی‌خوام خرابش کنم.

- خراب نمی‌شه، استفاده کنین.

- ممنون از لطفتون.

- خواهش می‌کنم.

دفتر و خودنویس را گرفتم و نگاهی به چشم‌های قهوه‌ای رنگش کردم که در چشم من می‌رقصیدند. سمت اتاق رفتم. او هم راه افتاد و پله‌ها را پایین رفت.

روی تخت نشستم و انتهای دفتر را باز کردم و مشغول نوشتن به انگلیسی شدم.

داشتم تندتند کلمات و جملات مورد نیازم را یادداشت می‌کردم و منابع را می‌نوشتم که چند ضربه به در اتاق خورد.

- بیا تو.

سرم به زیر بود اما متوجه شدم که فریماه وارد اتاق شد و سینی دستش را روی تخت پشت لپ‌تاپ گذاشت و گفت:

- چاییتون سرد نشه.

- مثل خودت؟!

چند لحظه صورتم را نگریست و بعد راست شد که برود.

سر بلند کردم و گفتم:

- ازت خواستم با مادرم تنها بمونم بهت برخورد؟!

- تو بودی بر نمی‌خورد؟!

- نه وقتی هی به یکی بگم سرمایی! شوخی می‌کنی منتظر باش حالتم بگیرم.

چند لحظه به من نگاه کرد و صورتم را برانداز کرد و بعد دستش را آهسته سمت صورتم آورد. از کارش تعجب کردم و به همان حال ایستادم. دستش نزدیک صورتم بود که یکدفعه تغییر مسیر داد و با چهار انگشت توی پیشانی‌ام زد و سرم را به عقب هل داد. ناخن‌هایش در پیشانی‌ام فرو رفت و دردم گرفت. آخم در آمد و گفتم:

- مگه مرض داری.

خندید و گفت:

- خیلی دوست دارم اذیتت کنم. چون تو خیلی سال دایی و زن دایی من رو اذیت کردی.

- به تو چه؟!

- به من هر چه!

- فضولچه!

- خودتی.

و بعد چرخید و سمت در رفت و با رسیدن پایین اتاق چراغ را خاموش کرد و در را بست. اتاق در تاریکی فرو رفت. داد زدم:

- مگه مریضی؟!

و بعد از تخت پایین رفتم و کلید را زدم که چراغ روشن شد و در را باز کردم که او را پشت در دیدم.

- مریض تویی سرمایی!

نچی گفتم و سریع دست انداختم و بازویش را گرفتم و او را سمت خود کشیدم که ترسید. تغییر رنگ نگاهش را در یک ثانیه دیدم.

اما بی‌توجه بازویش را با دست چپ فشردم و با دست راست پشت گردنش را گرفتم و او را با خود همراه کردم و گفتم:

- حالا که تحویلت دادم به خان داییت یاد می‌گیری دیگه با چراغ اتاق من کاری نداشته باشی.

به خود آمد و گفت:

- ولم کن بهنام می‌زنمتا.

- بزن ببینم.

و او با مشتش توی پشتم زد. جای مشت‌های کوچکش اصلاً درد نداشت. گفتم:

- داری چکار می‌کنی؟!

و او را از پله‌ها سرازیر کردم.

- آخ، گردنم. فشار نده.

گردن باریکش توی دستم اسیر بود و نمی‌توانست تکان بخورد. وارد سالن شدیم که پدر و مادرم از جایشان برخاستند و مادرم گفت:

- اِ وا خدا مرگم بده.

- این بچه رو کنترل کنین، خیلی اذیت می‌کنه.

فریماه با همان حال خندید و گفت:

- اون مستخدم که خونه امیرپاشا بود به تو گفت بچه!

گردنش را فشار دادم و تکانی به آن دادم که آخ گفت. پدرم خندید و گفت:

- ولش کن بهنام.

- اول باید بگه دیگه منو سرمایی صدا نمی‌کنه.

- سرمایی دیگه نمی‌گم سرمایی.

دوباره گردنش را فشار دادم که آخ بلندی گفت. به حالتش خنده‌ام گرفت که یکدفعه یک دستش را دورم انداخت و ناخن‌های دو دستش را در دنده‌هایم فرو کرد و فشار داد. احساس ضعف کردم و رهایش کردم.

دقیقاً دو سمت بدنم روی دنده‌هایم نقطه ضعفم بود و اصلاً دلم نمی‌خواست کسی آن نقطه را فشار دهد. خندید و گفت:

- نقطه ضعفتم پیدا کردم.

و بعد ناخن‌های کاشت شده‌اش را نشانم داد و خندید. دست‌هایم را روی دنده‌هایم کشیدم و گفتم:

- بهش بگین دیگه اذیت نکنه و اگر نه خونش پای خودش.

فریماه با صدای بلند گفت:

- خون من پای خودم آخه؟! الان داشتی پس می‌افتادی.

پدر و مادرم که فقط می‌خندیدند. مادرم گفت:

- بس کنین، بریم شام.

من سیر بودم برای همین تشکر کردم و به اتاقم برگشتم و لیوان چای را برداشتم و مشغول نوشیدن آن شدم.

(فصل هفتم)

آن روز عصر داشتم موهایم را سشوار می‌کشیدم و به آن‌ها حالت می‌دادم که چند ضربه به در خورد و مادرم وارد اتاق شد.

رو به او لبخند نرمی زدم و سشوار را خاموش کردم و روی میز گذاشتم.

آهسته جلو آمد و گفت:

- جایی می‌ری؟!

- بله. قراره بهراد بیاد دنبالم با هم تا جایی بریم و برگردیم.

- الان حموم کردی مراقب باش سرما نخوری.

- حواسم هست.

رکابی‌ام را تن زدم و بعد یک بلوز زمستانی پوشیدم. دستم را به موهایم کشیدم و دوباره مرتبشان کردم. مادرم به من خیره بود و براندازم می‌کرد.

رفتم و جورابم را برداشتم و روی تخت نشستم و آن‌ها را پوشیدم.

- همیشه آرزو داشتم این صحنه‌ها رو نگاه کنم. خیلی دلم برای بودنت تنگ می‌شد.

او را نگریستم، چقدر غمگین بود. مخصوصاً در آن لباس تیره که تنش بود.

جلو آمد و گفت:

- دلم می‌خواد روزی صد هزار بار از تو و بهراد معذرت خواهی کنم. زندگیتون رو نابود کردم. زندگیتون رو نابود کردیم.

نگاهم را از او گرفتم و در حالی که فرش زیر پایم را نگاه می‌کردم گفتم:

- چرا پگاه یکدفعه با شما همراه شد و کوتاه اومد؟!

- خوب خیلی چیزا اتفاق افتاد. از جمله اینکه خاله‌ات به پگاه گفت از ارث محرومش می‌کنن و بهش هیچی نمی‌دن. گفتم تو سنت خیلی کمه و انگار بهراد بیشتر به دلشون

بود. پگاه از تو متنفر نشد یا بی‌خیالت نشد. فقط خواست اذیتمون کنه. هم ما رو هم بهراد و هم خانواده‌اش رو. چون همه بهش گفتیم یا بهراد یا هیچکدوم.

وقتی هم فهمیدیم بهراد عقیمه و بچه‌دار نمی‌شه اول ازش خواستیم صبر کنه و بهراد رو ول نکنه. گفتیم از پرورشگاه بچه بیارین. گفت دوست دارم خودم باردار بشم. گفتیم خوب بچه کاشت کن، گفت بچه مردم رو نمی‌خوام بیارم تو شکمم پرورش بدم.

پنج سال بعد وقتی درگیری زندگیشون رو دیدیم، گفتیم اگر می‌خوای جدا شو و برو. بهراد هم فکری می‌کنه. تو هم می‌تونی ازدواج کنی و بچه دار بشی. گفت با دست به یکی کردن، زندگی من و بهنام رو سوزوندین، حالا می‌خوایین بذارم برم؟! هیچوقت این کار رو نمی‌کنم.

هفت سال گذشت و زندگی بهراد رو زهر کرد.

بهراد خیلی باهاش خوب تا می‌کرد. می‌گفت پگاه توی زندگی خیلی چیزا از دست داده. مثل ملکه باهاش رفتار کرد اما دل پگاه هیچوقت نرم نشد. درست مثل خودت.

از شش ماه پیش انگار با هم صحبت‌هایی کردن که پگاه جدا بشه و بره. همه‌ی مهریه‌اش رو خواسته، خونه و ماشین بهراد رو هم همینطور. می‌گه عمرم تلف شده، انگار عمر پسر من تلف نشده.

مادرم سر به زیر گرفت. دلم برایش سوخت. دلم برای بهراد هم سوخت. من اینطور عذاب‌شان داده بودم و پگاه آنطور.

مادرم آهسته جلو آمد و کنارم نشست. چند لحظه ساکت بود. بعد هم رو به من کرد. او را نگریستم. غم در چشم‌هایش موج می‌زد. آهسته گفت:

- تو که بعدش نمی‌خوای با پگاه ازدواج کنی! می‌خوای؟! از سر انتقام یا عشق گذشته.

- من دیگه عاشق پگاه نیستم. پگاه تموم شده برام. زجر کشیدیم، خیلی زیاد. تنفر ظرف وجودم رو پر کرده بود. خیلی تلاش کردم به گذشته بر نگردم. دیگه حتی ازدواج با پگاه حالم رو خوب نمی‌کنه. پگاه دیگه اونی نیست که من عاشقش بودم.

دیگه برام اهمیتی نداره. وقتی دیدمش دلم تکون نخورد. قلبم تپش نگرفت. حسن خوب نبود. اون پگاهی که من عاشقش بودم همون شب عقدش با بهراد مرد و تموم شد.

از جایم بلند شدم. آدم کوچولو دست برد و مشتی خاطره بیرون کشید تا پذیرایی از خود را شروع کند. سرم را تکان دادم و گفتم:

- گور پدرش. من رو یاد گذشته نندازین.

- سلام اهالی خونه!

من آمده‌ام وای، وای! من آمده‌ام...

عشق فریاد کند من آمده‌ام که ناز بنیاد کند

من آمده‌ام

ای دلبر من الهی صد ساله شوی

در پهلوی ما نشسته همسایه شوی

همسایه شوی که دست به ما سایه کنی

شاید که نصیب من بیچاره شوی

من آمده‌ام وای وای، من آمده‌ام

عشق فریاد کند

من آمده‌ام که ناز بنیاد کند

من آمده‌ام

رو به مادرم کردم که داشت می‌خندید. سرش را تکان داد و گفت:

- همیشه همینه. اگر این نبود من دیوونه می‌شدم.

بعد هم از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و گفت:

- چی می‌گی فریماه خونه رو گذاشتی رو سرت؟!

فریماه خندید و گفت:

- سلام عشقم، چطوری؟!

- سلام مادر. خوبم شکر.

از اتاق بیرون آمدم که فریماه با دیدن من سرخ شد و سلام کرد. جوابش را دادم و گفتم:

- متوجه شدم اعتماد به نفست خیلی خوبه. هر کی این صدا رو داشت حرفم نمی‌زد چه برسه به آواز خوووندن.

- گمشو بابا. صدای مخملی رو می‌گه خوب نیست. سلیقه نداری.

کتم را مرتب کردم و گفتم:

- جون خودت.

- به جون تو.

نگاهش کردم. از قیافه‌ای که گرفته بود ناخواسته خنده‌ام گرفت و گفتم:

- دیوانه.

مادرم به کل‌کل ما می‌خندید. پله‌ها را پایین آمدم و مادرم پشت سر من بود که بهراد هم وارد شد و با دیدن من سلام کرد. جوابش را دادیم. دوباره صدای فریماه پیچید:

بیا که برویم از این ولایت من و تو

تو دست منو بگیر و من دامن تو

جایی برسیم که هر دو بیمار شویم

تو از غم بی کسی و من از غم تو

من آمده‌ام وای وای من آمده‌ام

عشق فریاد کند

من آمده ام که ناز بنیاد کند

من آمده‌ام...

بهراد سرش را تکانی داد و گفت:

- بریم باز داره اینو می‌خونه. الان سردرد می‌شیم.

او رفت و من هم دنبالش بودم. کمی بعد هر دو در ماشین بهراد نشسته بودیم. در سکوت سمت جایی می‌رفت که خودش بهتر می‌دانست. آرنجم را کنار پنجره تکیه زدم و با سرانگشتانم بین موهایم خط فرضی می‌کشیدم. او آهسته گفت:

- عقیم بودنم رو خودم نمی‌خواستم. پیش اومده که اینطوری شدم. خدا بچه برام نخواست.

رو به او کردم و با نزدیک کردن ابروهایم به هم داشتم به منظورش فکر می‌کردم. پنجه‌اش را میان موهای مشکی و خوش حالتش فرو برد و آن‌ها را عقب راند. از پنجره‌ی کنارش بیرون را نگاه کرد و دوباره رو به جلو چرخاند و گفت:

- بعضی وقتا توی زندگی چیزایی پیش میاد که نمی‌خوای ولی کل زندگی‌ات رو تحت تأثیر می‌ذاره.

دلم می‌خواست بتونم بچه‌ای به پگاه بدم تا خوش‌حال باشه. احساس مادری رو درک کنه اما نتونستم. اینا همه‌اش سخته. وقتی چیزی دلت بخواد و از پس انجام دادنش بر نیای احساس می‌کنی خیلی ضعیف و بی‌چاره‌ای.

تحملش یه جور سخته، شنیدن طعنه‌هاش یه جور ناجور سخته. وقتی از برادرت می‌شنوی عقیمی دلت می‌شکنه. عیبت رو که به مسخره می‌گیرن خیلی سخته.

با زنت که حرف می‌زنی برمی‌گرده و می‌گه همه مشکلات زندگی ما از بی‌عرضگی توئه سخته!

وقتی بهت می‌گه تو مرد نیستی و اگر نه مثل مردا بچه پس می‌انداختی خیلی سخته.

وقتی می‌خوای بعد از یک روز کاری سخت، تو تخت لذت ببری و کیف کنی، برمی‌گرده بهت می‌گه که چی الان! یه الاغ هم بهتر از تو می‌تونه جفتش رو باردار کنه اما باید فقط بریم تو تخت و ناامید بیاییم بیرون حالم خیلی بد می‌شه. طوری که نخوام حتی یک دقیقه هم توی اون اتاق بمونم.

وقتی لباس باز می‌پوشه و بغلش می‌کنم، از تو بغلم میاد بیرون و می‌گه این کارا واسه مردشه نه تو، خیلی حالم بد می‌شه...

داشت زندگی زهرش را تعریف می‌کرد و من علاقه‌ای به شنیدنش نداشتم. دوست نداشتم بدانم در خلوت آن دو چه می‌گذرد. همان شب عقدشان که به خلوت‌شان فکر می‌کردم برایم کافی بود.

- دلم نمی‌خواد بشنوم.

- باید بشنوی. طعنه می‌زنی که دل من بسوزه؟! باشه، من هم دارم برات تعریف می‌کنم که بدونی چه روزگاری داشتم و دارم. روزگار من اینه، داغون و پرت و پلا.

- خودت خواستی بهراد، مگه من اینا رو برای تو خواستم؟!

بهراد سکوت کرد. آرام و بی‌سر و صدا شد. چند دقیقه‌ی کوتاه و بعد گفت:

- آره، خودم خواستم. پاش هم وایسادم.

طلاقش که دادم می‌تونی دستش رو بگیری و ببریش هر جای دنیا که دلت می‌خواد.

پوزخندی زدم و با لبخند کجی گفتم:

- چرا فکر می‌کنی من آدمی‌ام که برای زندگی مشترکم به زنی که دست دوم زندگی دیگرانه فکر می‌کنم؟!

چون توی زندگی مشترکت شکست خوردی با این حرفا می‌خوای منو اذیت کنی؟!

آخه من نمی‌فهمم این چه غیریته که تو داری؟! چرا اینطوری در مورد زنت حرف می‌زنی؟!

- اون زن من نیست، خیلی وقته! ما نزدیک به یک ساله فقط با هم همخونه‌ایم. هیچ رابطه‌ای نداریم.

- اینا مشکلات تو هستن بهراد به من مربوط نیستن. منم از شنیدنشون خوش‌حال نمی‌شم. مگه زنت نیست؟! مگه توی یک خونه زندگی نمی‌کنین؟

- خوب که چی وقتی منو نمی‌خواد.

رو به او غریدم:

- همین که تو اونو می‌خوای کافیه. هر کاری که دوست داری بکن. اعتراض کرد بزن توی دهنش! شوهرشی و این حق توئه. اونه که حق نداره مخالفت کنه حتی اگر تو ایرادی داری!

او سکوت کرد و کمی بعد لبخند زد. کمی بعد هم خندید و سرش را تکان داد. از خنده‌اش تعجب کردم. رو به من گفت:

- فکر نمی‌کردم تا این حد خشن باشی.

شریک زندگی داشته باشی نمی‌تونه بهت نه بگه!

با کسی هم بودی توی این مدت؟!

او داشت شوخی می‌کرد اما من با همان جدیّت و حالت عصبی گفتم:

- هر چند به تو مربوط نیست و دلم نمی‌خواست اینا رو کسی بدونه ولی چرا فکر کردی نیاز رو توی خودم می‌کشم؟! معلومه که با کسی بودم!

- واقعاً؟! عاشقش هم بودی؟!

- نه!

- یعنی چیزی برای عاشق شدن نداشت؟!

- من اون دختر رو دوست داشتم اما عاشقش نبودم. ما خیلی با هم متفاوت بودیم.

- مثلاً چه تفاوتی داشتین؟!

- اون تحصیل کرده نبود. افکارش برای زندگی با افکار من متفاوت بود. خواسته‌های ما فرق داشت. من خودم هم شرایط ازدواج ندارم. زندگی توی انگلیس خیلی سخته. سخت از اون جهت وقتی دانشجویی خرجت بالاست و من اونقدر نداشتم که بتونم خرج زندگی دو نفر رو بدم.

- خوب به من می‌گفتی برات می‌فرستادم.

او را نگاه کردم که سرش را به معنای "چیه!" تکان داد. جوابش را ندادم که گفت:

- عکسش رو داری ببینمش؟ ببینم این کیه که نتونسته از تو دلبری کنه؟!

گوشی‌ام را از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن آن گفتم:

- این گوشی رو سروش بهم داده. فکر نکنم عکسی ازش داشته باشم.

و بعد گالری را نگاه کردم و دیدم یک عکس از او آنجا دارم. برای زمانی بود که در منزل من با لباس و آرایش مناسب گرفته بود.

گوشی را به بهراد دادم. آن را روی فرمان گذاشت و در حالی که یک چشمش به خیابان بود به عکس اِلا نگاه کرد. سوت بلندی کشید و گفت:

- این که خیلی خوبه، به چشم خواهری. اونوقت نتونسته دلبری کنه؟! تو دیگه کی هستی بابا.

او گوشی را به من برگرداند و گفت:

- ولی سنش خیلی کمه. درسته؟!

- آره. بیست و دوسه سالشه.

- چی می‌خوای که نداره؟!

- گفتم که. زیبایی همه‌ی چیزی نیست که من برای زندگی مشترک بخوام. این دختر خیلی از امتیازات دیگه رو نداشت.

- خودش می‌دونه قصد ازدواج باهاش رو نداری؟!

- بله، می‌دونه!

- باهاتم مونده بود؟!

- بله.

- آفرین! چه خوب روابط بین آدما مدیریت می‌شه! همه می‌دونن چرا تو یک رابطه هستن و تا کجا قراره پیش برن.

- بله.

- خواهر نداره؟!

- نه، چطور؟!

- گفتم شاید بعد از پگاه گرفتمش!

او را نگریستم که آرام خندید. آن وقت‌ها هم گاهی شوخی می‌کرد اما لازم نبود آن را جدی گرفت. خیلی زود بحث غم‌انگیزش را به شوخی بدل کرده بود. شاید او هم این خصلت را از سروش به ارث برده بود.

کمی بعد به یک دفتر پیشخان رسیدیم. ماشین را پارک کرد و پیاده شدیم.

وقتی وارد شدیم بهراد به سمت باجه شماره سه رفت و با مردی که پشت پیشخان نشسته بود احوال‌پرسی کرد و گفت:

- یک شماره تلفن دارم اسم صاحبش رو می‌خوام.

- ببخشید این کار خلاف قوانین ماست.

نمی‌تونم اسم کسی رو بهتون بدم.

- ازتون خواهش می‌کنم، خیلی برامون مهمه.

- نه نمی‌شه آقای خوشدل. اگر مشکلی دارین با پلیس در میون بذارین.

بهراد دست در جیبش کرد و چند تراول پیچیده در یک کاغذ سفید روی میز گذاشت.

مرد دست برد و کاغذ را کشید و لای آن را باز کرد. اسکناس‌ها را شمرد و بعد سر بلند کرد و اطرافش را نگریست. همه مشغول کارشان بودند. پول را در جیبش داخلی کتش گذاشت و گفت:

- به یک شرط.

- و اون؟!

- کسی نفهمه که من به شما گفتم.

- کسی نمی‌فهمه و شما لطف می‌کنین هر شماره همراهی به این اسم رو به من می‌گین.

- حتماً.

مرد پشت سیستمش نشست و پرسید:

- شماره همراهتون؟

بهراد شماره را خواند. کمی بعد مرد سر بلند کرد و گفت:

- این شماره به اسم آقای کامران کامیاب هست... اجازه بدین.

بهراد به صورت مرد خیره شد، طوری که مات شدنش کاملاً مشخص بود. مرد دوباره مشغول شد و گفت:

- یادداشت کنین.

مرد بهراد را که هنوز مات صورتش بود نگریست و گفت:

- یادداشت نمی‌کنین؟

بهراد به خود آمد و همراهش را در آورد و مشغول یادداشت کردن آن شد. تشکر کرد و سر بلند کرد و گفت:

- آدرسی هم ازش تو سیستم هست.

- بله، یه آدرس هست.

- می‌تونم خواهش کنم اونم برام بخونین.

مرد به بهراد خیره شد. بهراد دست در جیبش کرد و چند تراول دیگر در آورد و نگاهی به اطرافش کرد و آن را روی میز سراند. مرد سریع آن را برداشت و گفت:

- بنویسید.

بهراد یک خودنویس از جیبش درآورد و یک کاغذ سفید از روی پیشخان برداشت و مشغول یادداشت کردن آدرس شد.

مرد در آخر اضافه کرد:

- اسم پدرش هم صادق نوشته شده.

رو به جلو خم شدم و گفتم:

- این آقا چند سالشه؟!

او نگاهی به سیستمش کرد و بعد سر بلند کرد و گفت:

- سی سالشه.

من و بهراد به هم نگاه کردیم. بهراد آهسته گفت:

- بچه هم نیست که بگیم کاری از سر بچگی کرده!

- درسته.

- اتفاقی افتاده؟!

هر دوی ما مرد را نگریستیم. بهراد گفت:

- یه مزاحمت کوچیکه.

زیر لب گفتم:

- کوچیک!

از مرد جوان تشکر کردیم و بیرون آمدیم. بهراد بازوی مرا گرفت و گفت:

- این پسره همون هم‌دانشگاهی بهاره.

- جدی می‌گی؟

- آره.

وقتی در مسیر قرار گرفتیم بهراد گفت:

- باید بریم سمت غرب.

و بعد به همان سمت حرکت کرد. در همین حال بود که گوشی بهراد زنگ خورد. آن را از جیبش بیرون آورد و نگریست. گوشی را روی پایه‌ای که بر روی داشبورد قرار داشت گذاشت و تماس را وصل کرد و بعد روی اسپیکر زد.

- جانم.

- سلام بهراد.

- سلام عزیزم.

- کجایی؟!

- با بهنام اومدم بیرون.

- چکار می‌کنین؟

- یه کاری پیش اومده باید انجام بدیم. اومدم خونه برات توضیح می‌دم.

- دارم شام درست می‌کنم، بعد از کارتون با هم بیایین اینجا. زنگ می‌زنم دایی هم بیاد. امشب هم آقای دکتر و خانومش میان اینجا. خواستم با بهنام آشنا بشن. خانم دکتر خیلی دوست داشت بهنام رو ببینه.

- باشه، حتماً می‌آییم.

رو به بهراد کردم و اخم کرده دستی به بازویش زدم. بهراد مرا نگریست. اشاره کردم که نمی‌روم. جواب داد:

- بی‌خود کردی.

پگاه با حالت متعجبی گفت:

- با منی؟!

- نه عزیزم، با بهنامم. می‌گه من نمیام.

- مگه صدام رو می‌شنوه؟

- بله عزیزم.

- سلام بهنام.

چیزی ته دلم فرو ریخت. او داشت صدایم می‌کرد. نمی‌توانستم جوابش را بدهم. زبانم قفل شده بود. نگاهم را به بیرون دادم.

- پگاه، بهنام نمی‌خواد باهات حرف بزنه. اونوقت تو دعوتش می‌کنی؟!

پگاه چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت:

- بهنام، من منتظرتم. می‌خوام باهات صحبت کنم.

بهراد را نگریستم. چرا تماس را قطع نمی‌کرد؟! مغزم داشت جوش می‌آورد.

- میای دیگه؟!

نگاهم را به گوشی برگرداندم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سلام. من بعدش می‌خوام برم خونه پاشا. بهش گفتم میام اونجا.

- دروغ می‌گه.

بهراد را نگریستم. بی‌توجه رانندگی می‌کرد.

- بهنام، منتظرم که با بهراد بیای. باشه؟!

- بهت قول نمی‌دم.

- منتظرم، خداحافظ.

او ارتباط را قطع کرد. بهراد را نگریستم که بی‌خیال داشت کارش را می‌کرد.

رو به بیرون کردم که گفت:

- اذیتش نکن.

- بی‌غیرت.

بهراد به کنار خیابان پیچید که صدای ماشین‌های پشت سر در آمد. دست انداخت و یقه‌ام را گرفت و کشید و توی چشم‌هایم زل زد و گفت:

- ببین، من بی‌غیرت نیستم. اون زنمه، تو داداشمی. می‌خوام باهام حرف بزنین که بدونین با خودتون چند چندین. زن من باید با تو حرف بزنه که بفهمه...

ساکت شد. دستش شل شد و به رو به رو خیره شد.

- که بفهمه هنوزم من رو دوست داره یا نه؟! من رو وارد بازیات نکن بهراد. دیگه پگاه برام مهم نیست. طلاقش هم بدی بر نمی‌گردم بهش. من با زنی ازدواج نمی‌کنم که قبل از من با داداشم خوابیده باشه.

من با زنی ازدواج نمی‌کنم که قبل از من تن یه مرد دیگه به تنش خورده باشه. هنوز هم شرایطم مهیا نیست. مهیا هم بشه با کسی ازدواج می‌کنم که بلد باشه پای من وایسه. ازش خاطره بد نداشته باشم.

بچه بودم که به پگاه دل بستم، اما اشتباه کردم. اون هیچوقت برای من نبود. اگر بود همه چیز فرق می‌کرد.

من طی این همه سال تمام تلاشم رو کردم به زن تو فکر نکنم. پشت کوهی از کتاب قایم شدم که ذهنم بهتون برنگرده. حالا که خودم بهتون برگشتم اجازه ندین افکارم به هم بریزه. الان من تو خونه‌ی تو و پیش زنت چی دارم؟!

- حرف من این نبود.

- پس چی؟

- که بفهمه من بهش اعتماد دارم. بفهمه ترسی ندارم از اینکه با تو رو به رو بشه. بفهمه من به خودم ایمان دارم. من کم و کاستی توی زندگی‌اش نذاشتم که الان بترسم با دیدن تو هوس اونا به سرش بزنه.

- که اینطور!

- بله دقیقاً اینطور و تو هم شبش با من میای خونه من.

- نمیام.

- باید بیای.

- باید؟!

- آره، باید.

- همتون دارین به زور خودتون من رو هر جایی که می‌خوایین می‌کشین.

- باید این زندگی درست بشه.

- درست بشه. به من چه؟

بهراد ماشین را به حرکت در آورد و به آدرسی که داشت رفت.

به آرامی گفت:

- این بار اگر یه جایی دلت گرفت، دور نشو. ما با هم بزرگ شدیم بهنام. ما با هم خوش‌حال بودیم، خیلی زیاد. اگر قراره رنج باشه، باید با هم بکشیم. اگر قراره اشک باشه، باید با هم گریه کنیم.

- من تنهاییام رو کشیدم، گریه‌هام هم کردم. به اندازه کافی هم دور بودم. دوازده سال سعی کردم بهتون فکر نکنم. حالا هم سعی دارم زندگی‌امو رو به راه کنم.

فقط به شرطی که شما اجازه بدین.

به شرطی که شما زندگی من رو اونطوری که من دوست ندارم به خاطرم نیارید. یک چیزایی هست که غذای آدم کوچولوی توی مغز منه. لطفاً بهش غذا ندید. واگرنه دیوونه می‌شم.

- آدم کوچولو؟ غذا؟

- بله. خاطرات من با اون زن، خاطرات ازدواج تو، خاطرات سختی‌های من، غذاهای متنوع واسه اون مهمون ناخوانده است. پس سعی کنین هیچی یادم نیاد. سعی کنید من همه چیز رو فراموش کنم.

بهراد رو به من کرد. چند لحظه براندازم کرد و بعد رو به جلو چرخاند و ادامه‌ی مسیر را ساکت بود.

وقتی به مقصد رسیدیم در خیابان مورد نظرش راند و کوچه‌ها را نگریست و گفت:

- خیابونش درسته، اما کوچه‌اش رو پیدا نمی‌کنم.

خیابان‌ها و کوچه‌ها کمی تنگ بودند و بعضی خانه‌ها هنوز همان شکل قدیمی خود را حفظ کرده بودند.

بهراد توقف کرد و آدرس کوچه را از پیرمردی که جلوی در مغازه‌اش روی یک صندلی نشسته بود پرسید.

او با دست اشاره کرد و گفت:

- دور بزن برگرد عقب. همین خیابون پنج شش‌تا کوچه قبل‌تر.

بهراد تشکر کرد و شیشه را بالا داد و فرمان را پیچاند و دور زد.

او سمت چپ را نگاه می‌کرد و من سمت راست. بهراد گفت:

- اینجاست، وقتی اومدیم حواست کجا بود که ندیدی؟!

دفعه‌ی قبل من باید سمت خود را می‌پاییدم و حواسم نبود. بهراد نگاهی به کوچه‌ی قدیمی انداخت و ماشین را آهسته به درون هدایت کرد و جلو رفت.

چند تا از خانه‌ها بسیار قدیمی بودند و شاید عمری بالغ بر هفتاد سال داشتند. دیوارها در حال خراب شدن بودند و درهای بسیار قدیمی‌شان کهنه و قفل و زنجیر بودند. تعدادی از ساختمان‌ها هم نوساز و شیک بودند و این تنقاض عجیبی را به وجود آورده بود. دو سمت کوچه با فاصله، ماشین پارک بود و بهراد مجبور بود برای عبور مدام فرمان را چپ و راست کند.

یک پسر بچه‌ی حدوداً دوازده ساله داشت از کوچه عبور می‌کرد. بهراد توقف کرد و شیشه را پایین کشید و صدا زد:

- آقا پسر، بیا یه لحظه.

پسر جلو آمد و گفت:

- جونم داداش!

بهراد به خاطر لحن لاتی او رو به من کرد و لبخند زد و دوباره رو به پسر گفت:

- خوبی؟!

- دکتری؟!

بهراد با صدای بلند خندید و گفت:

- فکر کن آره، دکترم و بلدم هر حال بدی رو خوب کنم.

- خوب من چیکار کنم؟!

- خوب شما یه آدرس به من می‌دی، من حالت رو خوب می‌کنم.

- یعنی چطوری؟!

- پول حالت رو خوب می‌کنه؟

پسر خم شد و به شیشه تکیه کرد و گفت:

- تا چقدر باشه؟!

- تا چقدر بخوای!

پسر کمی فکر کرد و بعد گفت:

- یه کاپشن واسه خودم، یه کاپشن واسه خواهرم، یه لباس گرم واسه مادرم.

بهراد نگاهی سمت من انداخت و گفت:

- بابات چی؟!

- بابام مرده.

- خوب! خدا رحمتش کنه... حالا به من بگو خونه‌ی آقای کامیاب کجاست؟! صادق کامیاب، اسم پسرش هم کامران کامیابه.

- با کامران چکار دارین؟!

- از کجا می‌دونی با کامران کار دارم؟! شاید کار من با آقا صادق باشه.

- آقا صادق پیره، کسی سراغش نمیاد. دردسر فقط می‌تونه دنبال کامران باشه.

بهراد سرش را بالا و پایین انداخت و معلوم بود از جواب پسر خوشش آمده است.

پسر بچه پرسید:

- چه کارش داری؟!

- یه کار شخصیه.

- من دنبال دردسر نیستم، برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.

خواست برود که بهراد دستش را از پنجره بیرون برد و دست او را گرفت و گفت:

- قربونت برم، من به کسی نمی‌گم که از کی آدرس گرفتم. در ضمن شده خونه به خونه می‌گردم تا پیداشون کنم. تو اگه بگی کار من راحت می‌شه. قرار هم نیست دردسری درست بشه.

- بگو چکارش داری؟ طلبکارشی؟

- نه بابا. چه طلبی؟!

- پس چی؟!

- یکی دو سوال هست باید ازش بپرسیم که کمکمون کنه.

- در مورد؟!

- خصوصیه.

پسر چند لحظه فکر کرد و ساکت بود، بعد پرسید:

- واقعاً دردسر نداری؟!

- نه، خیالت راحت باشه.

- انتهای کوچه سمت راست ، یه درِ کوچیک سبز رنگه. اونجا خونه‌ی آقای کامیابه ولی چند روزیه نیستن.

نمی‌دونم کجا رفتن و چرا! ولی چند روز پیش یهو اومدن جمع کردن و رفتن.

- کجا رفتن؟ کلا رفتن یا...

- نه، کلا نرفتن. ساک و چمدون برداشتن و رفتن. از اون روز تقریباً ندیدمشون تو کوچه.

- یعنی حدوداً چند روزه؟

- هفت هشت روزی می‌شه.

بهراد رو به من کرد و گفت:

- از بعد فوت بهار رفتن.

- درسته.

بهراد رو به پسر بچه گفت:

- به نظرت رفتن مسافرت؟! میان به این زودیا یا نه؟

- اگر کامران خلاف سنگین کرده که به این زودیا نمیان. اگر نه، پیداشون می‌شه... حالا حواستون باشه مبادا از دهنتون در بیاد که من گفتم. مامانم تنهاست. میاد شر می‌شه.

- خیالت راحت باشه. خونه خودتون کجاست؟!

با سر به خانه‌ی خودشان اشاره کرد. نگاهی به خانه‌ی تقریباً قدیمی انداختم که بهراد گفت:

- اسم خودت چیه؟!

- محمدرضا.

بهراد دستش را جلو برد و گفت:

- بهراد.

محمدرضا با او دست داد و گفت:

- بهراد اسم دختره؟

بهراد خندید و گفت:

- تو فکر کن اسم دختره.

و بعد دست در جیبش کرد و یک دسته تراول بیرون کشید و شمرد و گفت:

- این واسه کاپشن و لباس گرم خودت و خواهرت و مامانت.

اسکناس‌ها را به او داد و یک کارت هم سمتش گرفت و گفت:

اینم شماره همراه و شماره محل کار من. هر وقت هر چی لازم داشتی یا کمک خواستی به خودم زنگ بزن، باشه؟! ولی می‌تونی اگر خبری هم شد بهم خبر بدی.

محمدرضا کارت را گرفت و نگاه کرد و گفت:

- باشه... دمت گرم بابا.

لبخند بهراد پرید. سر فرود آورد و آهسته گفت:

- به سلامت.

و بعد شیشه را بالا کشید و حرکت کرد.

- کار خوبی نکردی این همه پول دست بچه مردم دادی. براش دردسر می‌شه.

- چه دردسری؟

- مادرش دعواش می‌کنه.

- دعواش نمی‌کنه. تو وقتی محتاج پول باشی، یکی بهت پول بده ازش می‌پرسی از کجا آوردی؟

- اون بچه بود. نباید بهش یاد می‌دادی آدم فروشی کنه. مزه پول رفت زیر زبونش، از این به بعد خبرچین می‌شه و این و اون رو واسه پول می‌فروشه.

بهراد سکوت کرد و گفت:

- مجبوریم بهنام. مگه تو نمی‌خوای بفهمی چی شده؟

- می‌خوام اما نه با مایه گذاشتن از یک بچه.

کمی بعد به انتهای کوچه رسیدیم. در را هم پیدا کردیم. پیاده شدیم و بهراد ماشین را قفل کرد و جلوی در ایستادیم.

بهراد زنگ در را فشرد و لبش را به دندان کشید و با اخم غلیظی اطرافش را نگریست. هیچکس جواب نداد. دست‌هایم را زیر بغلم زدم و گفتم:

- نیستن.

بهراد دوباره زنگ زد و بعد با سوئیچش چند بار روی در کوبید که صدای بلندی ایجاد شد.

صدا در اطراف پیچید. رهگذرها با نگاه سنگین ما را می‌پاییدند. قیافه و سر و شکلمان کاملاً برایشان غیرعادی و غریبه بود.

در خانه همسایه روبه‌رو باز شد. پسری بیرون آمد. کاپشنش را روی شانه انداخته بود و دست‌هایش را خال کوبی کرده بود. موهایش را تراشیده و تازه داشت رشد می‌کرد. نگاهی به انگشترهایش کردم که به چارچوب خانه‌شان تکیه کرد و پرسید:

- چی می‌خوای؟!

من جواب ندادم. بهراد هم نیم‌نگاهی به او کرد و جواب نداد و دوباره زنگ در را فشرد.

- نیستن، بهتره بریم.

- آره نیستن، بهتره از این محله گورتون رو گم کنین.

من و بهراد به آن پسر نگاه کردیم. به ما زل زده بود و دست در جیب شلوارش فرو برد و با یک چاقوی ضامن دار بیرون کشید و آن را باز و بسته کرد.

بهراد دستش را به درون جیب داخلی کتش فرو برد و به پسر جوان خیره شد.

پسر چند لحظه ما را نگریست و بعد گفت:

- نیستن، به این زودی هم نمیان.

و بعد به درون خانه رفت و در را بست. بهراد سرش را تکان داد و گفت:

- می‌دونسته می‌آییم سراغش. گذاشته رفته.

- از کجا می‌دونسته؟

- احتمال داده دنبالش بگردیم. از بهار چی می‌خواسته؟! چرا برگشته سراغ بهار!

جوابی نداشتم. دستم را در جیب کاپشنم فرو بردم و دو سر کوچه را نگاه کردم. بهراد راه افتاد و گفت:

- سوار شو، پیداش می‌کنیم.

او سوار شد و من هم نشستم. آرنجم را کنار شیشه گذاشتم و انگشت‌هایم را روی لبم گذاشتم و فکر کردم. به اینکه این پسر چرا بهار را دنبال کرده بود.

بهراد دنده عقب گرفت و با احتیاط از کوچه بیرون رفت.

یکدفعه چیزی خاطرم آمد و گفتم:

- دستت رو بردی تو کتت چیزی همراه داری که پسره رو ترسوندی؟!

- نه.

- پس چرا این کار رو کردی؟

- فقط خواستم فکر کنه اسلحه باهامه.

- که اینطور... اگه یهو بهت حمله می‌کرد چی؟

- غلط می‌کنه.

بهراد را نگریستم. مطمئن بودم که نگران نیست و ترسی ندارد. او از بچگی دل و جرأت داشت و نترس بود.

همراهش به صدا در آمد. روی اسپیکر زد و جواب داد:

- بله.

- شما آقای خوشدل هستین؟!

- بله. شما.

- شما به پسر من پول دادین؟

- پسر شما کیه؟!

- محمدرضا.

من و بهراد به هم نگاه کردیم. بهراد رو به جلو کرد و گفت:

- بله، من بهش پول دادم.

- این پولا برای چیه؟!

- برای وسایلی که محمدرضا خواست بخره.

- از رو چه حسابی؟

- دوستی. محمدرضا یه لطفی کرد، من هم لطفش رو جبران کردم.

- آخه...

- بهش فکر نکنین. این کارت رو من دادم به محمدرضا. بهش گفتم هر وقت به چیزی احتیاج داشت فقط کافیه که به من زنگ بزنه.

- دستتون درد نکنه. آخه من نمی‌دونم بابت چیه و از رو چه حسابی.

- گفتم که حساب دوستی. چیزی لازم داشتین در خدمتم.

- خدا از بزرگی کمتون نکنه، ممنونم.

- خواهش می‌کنم.

کمی بعد بهراد ارتباط را قطع کرد و به مسیرش ادامه داد. من هم در فکر بودم که باید آن شخص را در کجا پیدا کنم؟! به فرض هم پیدا می‌شد باید با او چکار می‌کردم؟!

بهراد سر راه در جایی توقف کرد و رو به من چرخید و گفت:

- داریم می‌ریم خونه‌ی ما. نمی‌خوای یه چیزی واسه پگاه بگیری؟

و به پشت سرم اشاره کرد. رو به بیرون کردم و از شیشه گل‌فروشی را دیدم. رو به بهراد چرخاندم و گفتم:

- من خونه‌ی تو نمیام.

- خواهش می‌کنم.

چرا بهراد خواهش می‌کرد به خانه‌شان بروم؟ جای تعجب داشت این همه اصرار.

- می‌خوام برم خونه، من رو لای منگنه نذار.

- چه منگنه‌ای؟ فقط می‌خوام یه شب با ما باشی.

- تو نمی‌فهمی چقدر بودن من کنار شما برام سخته، نه؟!

- نه. نمی‌خوام هم بفهمم. فقط می‌خوام برادرم بیاد خونه‌ام.

- برای چی؟!

- چون می‌خوام پیش پگاه عزیز بشم. چون نمی‌خوام فکر کنه که با تو مشکلی دارم.

- پس تو فکر می‌کنی زنت هنوز من رو دوست داره.

- فکر نمی‌کنم، مطمئنم چون همیشه به من می‌گه تو باعث بدبختی من شدی. تو بهنام رو ازم گرفتی.

- حالا من بیام که چی بشه؟ اون تو رو می‌بخشه؟ حالش خوب می‌شه؟ چه اتفاقی می‌افته؟

- نمی‌دونم، همین که اون خواسته تو باشی و پیشش حضور داشته باشی کافیه.

چند لحظه به او خیره ماندم. دستم را برداشتم و روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- تو از من مریض‌تری بهراد. برو پیش روانشناس بهت کمک کنه. حضور من باعث نمی‌شه پگاه به تو برگرده.

و بعد پیاده شدم و در را بستم. بهراد پیاده شد و صدایم زد اما جوابش را ندادم و به راهم ادامه دادم. از کنار مغازه‌ها عبور کردم و مسیری را در پیش گرفتم که حتی نمی‌دانستم به کجا ختم می‌شود.

می‌دانستم که هیچکس مرا درک نمی‌کند و از آن‌ها توقعی نداشتم.

چه کسی می‌فهمید یک روزی به یک پسر بیست و یکی دو ساله بد کردند. احساساتش را نادیده گرفتند و او را له کردند.

آن هم منی که با قلب و روحم پگاه را دوست داشتم. آنقدر عاشقش بودم که تا صد سال آینده زندگی‌مان را با او برنامه‌ریزی کرده بودم.

آن همه حرف‌های عاشقانه، آن همه دوستت دارم گفتن، آن همه بی تو هرگز و هزاران جمله‌ی عاشقانه دیگر که روح یک پسر جوان را کاملاً پر کرده بود.

آنقدر پر که فکر می‌کردم اگر روزی پگاه نباشد خواهم مرد. اگر پگاه نباشد زندگی بی‌معنی خواهد شد. اگر پگاه نباشد...

پگاه رفت، من ماندم و دردی که از نبودن او به جان و قلبم روانه شد.

پگاه رفت، من ماندم و جنون آنی، من ماندم و روح زخمی. من ماندم و دروغ بزرگی به نام عشق!

همان روزهایی که در انگلیس بستری بودم فهمیدم کاری که پگاه با من کرد، به هر دلیلی، نشان می‌داد که عاشقم نیست. اگر بود پای من می‌ماند. اگر بود تا پای جان می‌ایستاد و مرا می‌خواست.

اگر دوستم داشت هرگز چشم نمی‌بست و به بهراد بله نمی‌گفت.

اگر واقعاً دوستم داشت جلوی پدرش، مادرش و درخواستشان می‌ایستاد.

به همه می‌گفت من چقدر دیوانه‌اش هستم. حالا چه سودی داشت اگر زندگی را به کام خود و بهراد زهر کرده بود؟

چه فایده داشت که به همه نشان می‌داد بهراد را نمی‌خواسته است و حالا دارد او را رنج می‌دهد.

همان روزها بود که سعی کردم فراموشش کنم. همان روزها بود که عشقش را در خودم کشتم.

همان روزها بود که به قلبم قول دادم دیگر پگاه را دوست نداشته باشم.

به قلبم قول دادم دیگر پای هیچ مهمانی را به خانه‌اش باز نکنم.

دیگر او را رنج ندهم و اشتباه دیگری مرتکب نشوم. در قلبم را به روی همه بستم. پگاه را هم از آن بیرون کردم.

پگاه آن دختری نبود که قدر عشق را بفهمد. مگر آدم ترسو دوست داشتن داشت؟

مگر آدم ترسو عاشق شدن داشت؟!

زندگی، روان و قلبم را با سکوتش به باد داد. حالا مثلاً می‌خواست به کجا برسد؟ جلوی بهراد بگوید دل تنگ من است؟!

جلوی شوهرش بگوید هنوز به من فکر میکند؟! بگوید خوشبخت نیست!

شوهرش را بیشتر از آنی که زجر کشیده بود، زجر دهد؟

این چه دردی از من درمان می‌کرد؟!

بهراد اصلاً دشمنِ جان من، ببیند که همسرش هنوزم هم قلبش برای من می‌تپد، چه دردی از من دوا می‌کرد؟

درد تنهایی که کشیده بودم دوا می‌شد؟ درد بی‌کسی‌های مرا در یک کشور غریب درمان می‌کرد؟

درد رنجی که از تنفر نسبت به خانواده‌ام کشیدم تقلیل می‌یافت؟! جوانی من بر می‌گشت؟! نه! هیچکدام درمان نمی‌شد و هیچ چیز به حالت اول بر نمی‌گشت.

روزی که نیاز داشتم پگاه عاشقم باشد، نبود. روزی که نیاز داشتم پگاه برایم بمیرد، نمرد.

روزی که نیاز داشتم پگاه به آغوشم بخزد و سر بر سینه‌ام بگذارد، نیامد، حالا بعد از دوازده سال می‌خواست چه چیزی را به من برگرداند؟

مگر می‌شد تکه‌های قلبم را پیدا کند و کنار هم بگذارد و به حالت اول برگرداند.

نه! دیگر دوستش نداشتم. دیگر نمی‌خواستم دوستش داشته باشم. دیگر برایم اهمیت نداشت.

دلم هم نمی‌خواست بهانه جدایی آن دو شوم. دوست نداشتم کسی بگوید تا بهنام پایش را در منزلشان گذاشت آن دو جدا شدند.

دوست نداشتم کسی بگوید من موجب جدایی دو نفر شدم. دو نفری که شش ماه است طرح طلاق را ریخته‌اند اما هیچکدام اقدامی نکرده است.

تنها ترس من از تنفر بود. تنها ترس من از رویارویی بود. تنها ترس من از حضور در میان کسانی بود که از تک‌تکشان رنجیده خاطر گشتم.

حالا هم که بهشان برگشته بودم نمی‌خواستم بهانه‌ای دستشان بدهم. نمی‌خواستم کسی فکر کند حالا که برگشته‌ام می‌خواهم انتقام بگیرم.

وحید راست می‌گفت! آن‌ها عذابم دادند اما کافی بود به چشم دشمن نگاهشان نکنم. کافی بود فکر کنم اشتباه کرده‌اند و تمام.

آنها مرا کشتند، درست، اما کشتنشان به دست من چه فایده‌ای داشت؟! زنده می‌شدم؟! هرگز!

ترجیح می‌دادم همان مرده متحرک بمانم و در زندگی کسی دخالت نکنم.

مگر می‌خواستم چقدر بمانم؟ نهایتاً تا روزی که بفهمم چرا بهار خودش را خلاص کرد و بعد با خیال راحت راهم را می‌گرفتم و برمی‌گشتم به همان گوشه‌ی دنیا که خانه‌ی امن من در آن قرار داشت.

به دور از هیاهو، به دور از هر فشار.

بر می‌گشتم به مخدرم، به کتاب‌هایم، به زندگی‌ام. به هر چه که داشتم و نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و مه رقیقی اطرافم را پر کرد. اطرافم را نگریستم. نمی‌دانستم کجا هستم! از عابر بانک مقداری پول برداشتم و دستم را برای یک تاکسی بلند کردم. وقتی توقف کرد در عقب خودرو سوار شدم. راننده نگاهی در آینه انداخت و گفت:

- دربست می‌رما.

- برو.

- مسیرت کجاست؟!

آدرس را گفتم.

- این وقت شب اون سمت شلوغه، بیشتر می‌گیرم.

- برو.

او ماشین را به حرکت در آورد و سمت مقصد رفت. من هم از پنجره بیرون را نگاه کردم. راننده صدای رادیو را کم کرد و شروع کرد به حرف زدن.

از گرانی گفت، از ترافیک، از شلوغی، از بچه‌هایی که داشت و یکی از آن‌ها در دانشگاه آزاد درس می‌خواند و او نمی‌توانست خرجش را بدهد و فرزندش مجبور بود خودش کار کند و خرج دانشگاهش را در بیاورد.

حرف‌هایش را می‌فهمیدم. من هم در انگلیس زندگی سختی داشتم، اجاره خانه، شهریه دانشگاه، خرج خورد و خوراک، کتاب، لباس و خیلی چیزهای دیگر.

اما من گاهی از سروش قرض می‌کردم. سروش را داشتم که کمکم کند. هر وقت هم می‌توانستم قرضش را پس می‌دادم.

زندگی همه جوره سخت بود. آن‌هایی که خیلی پول دار بودند و در عیش و نوش هم زندگی سختی داشتند.

جمع کردن اموال و نگه داشتنش هم سخت بود.

اگر آسان بود که همه می‌توانستیم ثروتمند باشیم.

وقتی به مقصد رسیدم شب شده بود. کرایه تاکسی را پرداختم و پیاده شدم. زنگ در را زدم.

کمی بعد در روی پاشنه چرخید و من آن را هل دادم و وارد شدم. در را پشت سرم بستم که باز هم طبق معمول هجوم گرما به صورتم موجب عطسه‌ام شد.

از راهرو گذشتم و وارد سالن شدم که مادرم به استقبالم آمد و حین قربان صدقه‌ام که می‌رفت کمک کرد کاپشنم را از تن در بیاورم.

- عزیزم، چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟

- گوشی‌ام بی‌صدا بود، متوجهش نشدم.

- بیا بشین عزیزم.

روی یک مبل راحتی نشستم و نگاهی به خانه‌ی ساکت کردم. پرسیدم:

- بابا کجاست؟

- هنوز نیومده.

- فریماه هم نیست؟!

- چرا، تو اتاقشه داره کاراش رو می‌کنه.

- چه کاری؟!

- کارای شرکتشون.

- خیلی خوب.

- با بهراد کجا رفتین؟

- رفتیم بیرون گشت زدیم.

- آخه پگاه زنگ زد.

تکانی به سرم دادم که بگوید برای چه!

- ازم پرسید غذا چی دوست داری. گفت داره تدارک می‌بینه، آخه امشب مهمونشون هستی.

- نه! زنگ زد دعوت کرد ولی من به بهراد گفتم نمی‌رم.

مادرم سر به زیر گرفت و بعد دستش را روی کاپشنم کشید و گفت:

- ببرم آویزون کنم و بگم به فریماه بیاد با هم شام بخوریم.

- باشه.

مادر رفت و من هم کنترل را برداشتم و تی‌وی را روشن کردم. داشتم شبکه‌ها را عوض می‌کردم. چیز خاصی نداشت که یکی در گوشم گفت:

- مالت رو گم کردی؟!

از جا پریدم و سرم را چرخاندم که فریماه را دیدم. روی تکیه‌گاه مبل لم داده بود و سرش نزدیکم بود. با کنترل توی سرش زدم و گفتم:

- ترسوندی منو.

دستش را روی سرش گذاشت و خندید و گفت:

- پسرم اینقدر نازک نارنجی نوبره.

- کوفت.

رو کردم به تی‌وی و مشغول دیدن برنامه‌ها شدم. فریماه گفت:

- دنبال چی می‌گردی؟!

- نمی‌دونم، یه چیزی که جذبم کنه.

- مثل؟!

- مستند.

- مگه پیرمردی؟!

- مگه فقط پیرمردا مستند می‌بینن؟

- معمولاً بله.

- اونوقت پیرزنا چی می‌بینن؟

با همان حال رو به من کرد و خندید و گفت:

- معلومه، رقص، ورزش، سریال، آواز.

نگاهم درگیر چشم‌هایش شد. سفیدی چشم‌هایش صورتی رنگ بود. داخل چشم‌هایش رگ‌های خونی پاره شده بودند. او گریه کرده بود.

از نگاه خیره‌ام تعجب کرد و گفت:

- چیه؟!

- گریه کردی؟!

دست‌پاچه گفت:

- نه!

و بعد راست شد و موهای مشکی و صافش را پشت گوشش زد. حرفش را باور نکردم. لبخند زد و گفت:

- پاشو بیا شام.

و به آشپزخانه رفت. نگاهم را به تی‌وی برگرداندم. دروغ می‌گفت. گریه کرده بود و چشم‌های خیس او مرا یاد گریه‌های الا می‌انداخت. تی‌وی را خاموش کردم. به این فکر کردم که چرا گریه کرده است.

مشکلش چه بود؟! شاید هم تنهایی و دلتنگی برای خانواده‌اش.

از جایم برخاستم و به آشپزخانه رفتم. مادرم داشت میز را می‌چید. فریماه هم کمکش می‌کرد. انبر سالاد را برداشتم و مقداری سالاد برداشتم و در کاسه‌ی مربعی سفید رنگ ریختم.

به آن آبلیمو اضافه کردم و چنگال را در سالاد فرو کردم و به دهان بردم.

فریماه کنارم نشست و مادرم مقابلم قرار گرفت.

شام خورشت قیمه و مرغ سوخاری بود و من چقدر دلم برای این غذای خانگی ضعف رفت.

برای خودم غذا کشیدم و با گذاشتن اولین قاشق در دهانم گوشی مادرم به صدا در آمد. او رفت جواب داد و طولی نکشید که با صدای هراسان گفت:

- کی؟... چرا؟... مگه می‌شه؟... امکان نداره... امکان نداره...

من و فریماه به هم نگاه کردیم. از جایمان بلند شدیم و به سالن رفتیم. تماس مادرم قطع شد. دست‌هایش می‌لرزید. فریماه زودتر از من پرسید:

- چی شده؟

- بهراد... بهراد...

- بهراد چی؟!

زنگ خانه به صدا در آمد.

- پدرت اومد... من باید برم.

- چی شده؟

فریماه سمت اف‌اف دوید و دگمه را زد. در راهرو با صدای خوردن به دیوار باز شد. ناخواسته سمت راهرو رفتم. فریماه خیره به همان نقطه ایستاده بود. وقتی به کنارش رسیدم بهراد را در آستانه در دیدم.

عصبی، خشن، ژولیده، ناخوش. در را به هم کوبید و جلو آمد. فریماه نگران زیرلب گفت:

- بهراد!

او از راهرو گذشت. جلو آمد، مرا نگریست و بعد رفت و خودش را روی مبل انداخت. مادرم هراسان پرسید:

- چکار کردی بهراد؟! چرا؟

بهراد نفس عمیقی کشید و تکیه کرد و به سقف خیره شد.

فریماه جلو رفت و پرسید:

- بهراد؟ چی شده؟

مادرم جلوتر آمد و با لرزشی که در صدایش محسوس بود گفت:

- چرا زدیش؟! تو که از این اخلاقا نداشتی. بهراد! یه حرفی بزن.

نگاه بهراد سمت من چرخید. چند لحظه نگاهم کرد و بعد نفس عمیقی کشید و پلک بست.

مادرم رو به من کرد. به گریه افتاد. فریماه ناباور گفت:

- پگاهو زدی؟! چرا؟! الان کجاست؟

هیچ جوابی نداد. فقط آب دهانش را قورت داد و بالا و پایین رفتن سیبک گلویش نشان می‌داد که بغضش را فرو می‌خورد. یک قطره اشک از زیر پلک راستش جاری شد و از گوشه‌ی چشمش به داخل موهای شقیقه‌اش فرو رفت.

داشت زجر می‌کشید و من این حالش را درک می‌کردم.

مادرم با ناراحتی و گریان به سمت دیگر سالن رفت.

مشغول شماره‌گیری شد. چند لحظه بعد کسی جواب داد و با هم صحبت کردند. بهراد تکان نمی‌خورد. فریماه به او خیره بود و با تأسف سرش را تکان داد. کمی بعد مادرم برگشت و روی مبل مقابل بهراد نشست و به گریه افتاد. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- چی شده؟ می‌شه یکی حرف بزنه؟

مادرم در حالی که نگاهش به بهراد بود خطاب به من جواب داد:

- بهراد پگاه رو کتک زده. با پیش‌دستی زده تو صورت زنش. بعد هم برش داشته برده انداخته تو بیمارستان. بعد ولش کرده و خودش اومده اینجا.

مادرم خطاب به بهراد گفت:

- می‌دونی بره خونه‌ی خاله‌ات دیگه برنمی‌گرده؟ می‌دونی بی‌چاره می‌شی؟

مادرم با پشت دست اشک‌هایش را گرفت. بهراد هیچ جوابی نداد. حالش را می‌فهمیدم. دلش می‌خواست فریاد بکشد و بغض... آن بغض لعنتی طوری گلویت را فشار می‌داد که حتی توان نفس کشیدنت هم سلب می‌شد.

به بهراد نگاه کردم. نفس‌های سنگینش می‌رفت و به سختی بر می‌گشت. کاری کرده بود که تا حالا هرگز نکرده بود. کتک زدن همسرش در مرام او نبود. اما حالا که کرده بود نمی‌دانست چگونه باید غلطش را پس بگیرد.

راه افتادم و به طبقه‌ی بالا رفتم. مادرم مدام بهراد را سرزنش می‌کرد. من از اتاقم کاپشنم را برداشتم و برگشتم. آن را پوشیدم.

در حالی که سمت راهرو می‌رفتم رو به بهراد کردم و گفتم:

- پاشو راه بیفت بهراد.

همه ساکت شدند. بهراد نفس عمیقی کشید و بازدمش را پر صدا بیرون داد.

- پاشو بریم، بیرون منتظرتم.

و بعد از راهرو بیرون زدم و به داخل کوچه رفتم. کمی قدم زدم که بهراد هم آمد. وقتی در ماشین باز شد نشستم. او هم پشت فرمان نشست و سمت مقصدمان که بیمارستان بود حرکت کرد.

درست از چند دقیقه بعد از حرکتمان، بهراد به گریه افتاد و من در سکوت داشتم صدای زجر او را در همان گریه‌ی بی‌صدا می‌شنیدم.

هر چند لحظه یک بار دستش را زیر بینی‌اش می‌کشید و با ساعدش صورتش را پاک می‌کرد.

دست در جیب کتم کردم و چند دستمال درآوردم و سمتش گرفتم. او دستمال‌ها را از دستم گرفت و همانطور توی صورتش کشید.

وقتی به مقصد رسیدیم، بهراد جلوی بیمارستان توقف کرد و اشاره‌ای به در بیمارستان کرد. وقتی آن سمت را نگریستم دیدم که پگاه همراه با دو زن و یک مرد، آهسته بیرون می‌آید. پیاده شدم و سمتشان رفتم.

وقتی به مقابلشان رسیدم ایستادم و گفتم:

- سلام.

هر چهار نفر رو به من کردند. دست‌هایم را در جیب‌هایم فرو برده بودم.

به پگاه خیره شدم. سرش باندپیچی بود و گونه‌اش کبودی داشت. همه جز پگاه با صدایی آهسته جوابم را دادند.

- من بهنام خوشدل هستم، برادر بهراد خوشدل و پسرخاله‌ی ایشون.

حتی حاضر نبودم اسمش را به زبان بیاورم. پگاه در سکوت به من خیره بود. بقیه هم زیر لب آهسته جوابم را دادند. رو به تنها مردی که همراهشان بود گفتم:

- اومدم ایشون رو ببرم.

همه متعجب به هم نگاه کردند و بعد پگاه را نگریستند. آنقدر تعجب زده بودند که حتی یادشان رفت از آشنایی با من خوشبخت شوند!

رو به پگاه گفتم:

- شما با من میای، لطفاً.

چند لحظه به صورتم نگاه کرد و بعد سرش را بالا و پایین انداخت و رو به دوستانش گفت:

- ممنون از لطفتون دوستان. ببخشید که مهمونی امشب خراب شد. مرسی که تا اینجا با من بودین.

دوستانش شروع کردند به تعارف کردن و بوسیدن او و خواستند اگر چیزی لازم داشت حتماً خبرشان کند.

او سرش را بالا و پایین انداخت و تشکر کرد. آن‌ها یکی یکی رفتند و من ماندم و پگاه. درست مقابل هم و چشم در چشم هم در آن تاریکی شبانه.

- بریم.

خواستم راه بیفتم، پگاه هم قدم اول را برداشت و سرش گیج رفت و تلوتلو خورد. ناخواسته جلو رفتم و بازویش را گرفتم و او را سمت خود کشیدم. چیزی در دلم تکان خورد. کمرم سرد شد. چشم‌های سبز رنگ او در نگاهم دوید. مردمک چشم‌هایش لرزید. کاسه‌ی دو چشمش لبریز از اشک شد. ابروهایش به هم نزدیک شد و آهی از بین لب‌هایش خارج شد و بعد اشکش سرازیر شد و گفت:

- منو ببخش بهنام.

فقط نگاهش کردم. می‌بخشیدم؟! چه چیزی را؟! دوازده سال تنهایی بی انتها را؟! هفت ماه بستری شدن در بخش روان درمانی را؟! زجرهای شب‌های بیداری‌ام را؟! کدام یکی را می‌بخشیدم؟!

نگاهم را از او گرفتم و راه افتادم. او را هم دنبال خودم کشیدم. وقتی به کنار ماشین بهراد رسیدم در عقب را باز کردم و کمک کردم تا سوار شود. او رو به جلو خم شد و روی تکیه‌گاه صندلی جلو تکیه کرد و اندوهگین مرا نگریست. در را بستم و رفتم و کنار بهراد نشستم. با بستن در بهراد حرکت کرد و من دست‌هایم را زیر بغل زدم و به مقابلم خیره شدم.

صدای گریه‌ی پگاه در اتاقک ماشین پیچید. دستم را به موهایم کشیدم و نیم نگاهی به بهراد انداختم که برایش اهمیت نداشت همسرش چه هق‌هقی می‌کند.

تحمل آن فضا بسیار سخت بود. هم سکوتش سخت بود و هم حرف زدن با دو نفری که تکه‌تکه‌ام کرده بودند.

سخت‌تر از همه صدای هق‌هق‌های خفه پگاه بود.

به خودم فشار آوردم و گفتم:

- بهراد! چرا کتکش زدی؟!

بهراد با تن سنگین صدایش، با زجری بی‌انتها گفت:

- به خاطر تو.

رو به او کردم. مگر دیوانه شده بود؟! چه می‌گفت برای خودش؟! من چه کاره‌ی ماجرایشان بودم؟ سر پیاز بودم یا ته پیاز؟

- به من چه ربطی داشته؟!

بهراد رو به من کرد و با خشم فرو خورده‌ای گفت:

- اگر تو با من می‌اومدی خونه این اتفاق نمی‌افتاد.

- حالا که نیومدم چرا باید زنت رو کتک بزنی؟! مگه دیوونه شدی؟!

- چون بر می‌گرده جلوی مهمونا به من می‌گه عرضه این رو هم نداشتی که برادرت رو راضی کنی شام بیاد اینجا! مثل بچه‌دار نشدنت، مثل همه کارات. مگه من اعصابم از فولاده؟ مگه من چقدر می‌تونم نیش و کنایه رو تحمل کنم؟! مگه من آدم نیستم که این خانم انتظار داره جهنمی رو که ساخته مدام تحمل کنم؟ چند سال؟ چند روز؟ چند وقت دیگه باید من این زندگی رو تحمل کنم.

- سروش کدوم گوری بود که اجازه داد دستت بلند شه؟

- نیومد.

پگاه در میان گریه‌اش با سکسکه گفت:

- ازت طلاق می‌گیرم.

بهراد چند ثانیه سکوت کرد اما یکدفعه داد زد:

- به درک! زودتر برو طلاق بگیر گورت رو از زندگی من گم کن که دیگه تحمل رفتارهای لجنت رو ندارم.

من در بهت و سکوت بهراد را نگاه می‌کردم. پگاه هم سکوت کرد. شاید او هم بهت زده بود.

او با صدای آهسته گفت:

- اگر بهم بچه می‌دادی شاید می‌تونستم عاشقت بشم ولی نتونستی. به خاطر این عیبت هم باید تمام عمرت زجر بکشی.

بهراد نگاهی در آینه انداخت و غرید:

- اشتباه نکن. من به خاطر عیبم زجر نمی‌کشم، حداقل از این به بعد دیگه نمی‌خوام زجر بکشم. می‌ری درخواست طلاق میدی، طلاقت می‌دم، مهریه‌ات هم می‌ندازم جلوت فقط گورت رو گم کن از زندگی من. من هم دوباره ازدواج می‌کنم. فکر می‌کنی تمام عمرم رو برای تو هدر می‌دم؟ لیاقت نداری پگاه.

- آهان پس بگو. کجا سرت گرم شده که به من می‌گی برو؟!

- هر جا! به تو مربوط نیست. تو هم برگرد به عشق سابقت...

و به من اشاره کرد. سکوت کرد و بعد از چند لحظه با صدای آهسته گفت:

- البته اگر تو رو بگیره!

پگاه سکوت کرد و من همانطور به بهراد خیره بودم. دیوانه شده بود و داشت هر گندی که از دهانش در می‌آمد می‌گفت. آنقدر تحت فشار حرف‌های پگاه و زندگی جهنمی‌اش بود که فقط خزعبلات به هم می‌بافت.

کمی بعد پگاه با صدای تحلیل رفته گفت:

- اگر تو مجبورم نمی‌کردی باهات ازدواج نمی‌کردم.

پگاه داشت چه می‌گفت؟! بهراد را نگریستم. ساکت بود و عصبی. با ژست خاص خودش کف دستش را روی فرمان گذاشت و آن را پیچاند. بلوار را دور زد و به خیابان فرعی پیچید و گفت:

- هنوزم دیر نشده، عشقت هنوز مجرده.

بهراد رو به من با صورت یخی گفت:

- طلاقش که دادم همون روز اول جوری باهاش باش که نُه ماه بعد سه قلو بزاد. بچه دوست داره. بهش بچه بده.

نفهمیدم چه شد و چطور مغزم سریع جوش آورد. دست چپم شل شد و با پشتش محکم توی دهان بهراد زدم. آنقدر محکم که ترمز کرد. هر سه رو به جلو پرت شدیم و برگشتیم.

بهراد سکوت کرد و همانطور رو به جلو خیره بود. من هم فقط با نفرت براندازش می‌کردم.

پگاه که گریه می‌کرد داد زد:

- ببین چیا می‌گه...

داد زدم:

- تو هم خفه شو دیگه.

رو به جلو کردم. سر درد گرفته بودم. جای دیگر هم در بدنم درد داشت. انگشت‌هایم به شدت درد می‌کردند. دستم را مشت کردم و فشردم.

- دستمال داری؟!

صدای بهراد بود. رو به او کردم. هنوز خیره به جلو بود. متوجه بینی‌اش شدم که قطره‌های خون شفاف یکی یکی از آن می‌چکید. نفسم را فوت کرد. دست در جیب کاپشنم کردم و گشتم. یک مشت دستمال پیدا کردم. آن‌ها را بیرون کشیدم و جلویش گرفتم. دستمال‌ها را روی بینی‌اش فشار داد و بعد مقداری از آن را جدا کرد و در سوراخ بینی‌اش چپاند.

بعد هم ماشین را در سکوت سنگینی به حرکت در آورد.

دستم را روی صورتم کشیدم و با حرص گفتم:

- بار آخرتون باشه من رو وارد این بازی‌ها می‌کنین. بار آخر باشه که می‌شنوم دعوا کردین و اسم من وسطه.

بهراد بار آخر باشه می‌شنوم از این کارا کردین و من رو وسط می‌ندازین. این بار بذارم برم مگر سالِ سگ بخوام برگردم تو این خراب شده اونم اگر یکیتون مرده باشین. بسه دیگه، خجالت هم خوب چیزیه. زشته این حرکات و این رفتارا. هر کی ازتون بشنوه جد و آبادتون رو فحش می‌ده. بهت می‌گن شل ناموس، درست گفتم؟

او مرا نگریست. در نگاهش خشم شعله‌ور بود اما این حقیقت ماجرا بود.

شل ناموس: کنایه از آدمی که روی ناموس خود هیچ غیرتی ندارد.

آرنجم را روی برجستگی در گذاشتم و سر دردناکم را به دستم تکیه زدم. حالم خوب نبود و دوست داشتم هر دو را آنقدر کتک بزنم که صدای زوزه سگ بدهند.

وقتی به منزل پدرم رسیدیم هر سه پیاده شدیم. رفتم و زنگ در را فشردم که چند ثانیه بعد باز شد. شانه‌ام را به دیوار تکیه زدم و در را هل دادم و به پگاه که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. او وارد شد. بهراد هم پس از قفل ماشینش آمد. دستمال‌های بینی‌اش را مچاله کرد و وسط کوچه انداخت.

زیر لب بی‌فرهنگی نثارش کردم. او جلو آمد و منتظر شدم وارد شود اما ایستاد و به زمین خیره شد.

کمی بعد سر بلند کرد و گفت:

- ببخشید که اینقدر اذیتت می‌کنم.

ساکت نگاهش کردم. مغزم جوش آورده بود و او را زده بودم.

- تو ببخش که دستم رو روت بلند کردم.

- اگه نمی‌کردی می‌فهمیدم که خیلی پستی. این حرفا رو می‌شنوی و هیچی نمی‌گی.

و بعد وارد شد. من هم بعد از او وارد شدم و در را بستم. فریماه در راهرو ایستاده بود. به بهراد سلام کرد و جواب گرفت. بهراد از او رد شد.

به چشم‌هایش نگاه کردم. نگران بود. با همان حال پرتشویش گفت:

- سلام، خوبی؟

همانجا مقابلش ایستادم. پلک بستم و آهسته گفتم:

- بهار هم همیشه مثل تو نگران بود.

- من و بهار همیشه با هم بودیم، طبیعیه که رفتارامون به هم شباهت پیدا کرده باشه.

پلک باز کردم و لبخند کمرنگی به لبم آمد و خسته از آن دعوا و کشمکش گفتم:

- سرم درد می‌کنه اگر کمکی از دستت بر میاد.

- بیا که بهت مسکن بدم... کاپشنت رو بده من و برو یه خورده بشین.

کمک کرد کاپشنم را از تنم بیرون کشیدم و گفتم:

- گریه کرده بودی!

- نه.

- باور نمی‌کنم اصلاً.

جواب نداد و معنی سکوتش نشان می‌داد درست حدس زده‌ام.

با هم وارد سالن شدیم. همه‌ی نگاه‌ها در سکوت سنگینی روی ما نشست.

فریماه به طبقه‌ی بالا رفت و من به کنار جمع رفتم و به پدر و مادرم سلام کردم. کنار پدرم نشستم و دست‌هایم را زیر بغلم زدم. مادرم پگاه را در آغوش داشت و موهای او را نوازش می‌کرد.

پدرم رو به بهراد گفت:

- چرا این کار رو کردی؟

- لازم بود.

- لازم بود زنت رو بزنی؟

- زنی که جلوی همه همسرش رو تحقیر می‌کنه.

پدرم رو به پگاه کرد. اشک او سرازیر شد. مادر گفت:

- بسه دیگه، کشش ندین.

فریماه برگشت و گفت:

- بیایین یه چیزی بخورین.

به آشپزخانه رفت و برایم مسکن آورد. تشکر کردم و آن را خوردم. لیوان را از دستم گرفت و رفت.

گوشی‌ام به صدا در آمد. در همان حال که برمی‌خواستم دست در جیب شلوارم کردم و آن را بیرون کشیدم.

صفحه را نگریستم، تماس از انگلیس بود اما اسمی نداشت چون هیچ شماره‌ای روی خطم نداشتم. وارد آشپزخانه شدم و تماس را وصل کردم. با دیدن چهره‌ی وحید متعجب شدم و پشت میز نشستم و گفتم:

- سلام وحید! خوش خبر باشی.

وحید لبخند زد و دستش را جلو آورد و کمی با لپ‌تاپش ور رفت و بعد گفت:

- سلام بهنام جان، حالت چطوره؟ خوبی؟

- خوبم، ممنون.

- منم خوبم. خبر دارم، چندتا خبر خوش. اول کدوم یکی رو بگم؟

نگاهم را بلند کردم و اول فریماه و بعد بقیه را نگریستم که داشتند یکی یکی پشت میز می‌نشستند به انگلیسی گفتم:

- please speak english.

«لطفاً انگلیسی صحبت کن»

او سرش را تکان داد و گفت:

- Ok , no problem.You want me to call you back ?

«باشه، مشکلی نیست. می‌خوای بعداً باهات تماس بگیرم؟»

- No. Tell me whats going on .

«نه، بهم بگو چی شده»

وحید جلو آمد که تصویرش بزرگ‌تر شد و توانستم صورت جذابش را ببینم.

-I found Ella.

«الا رو پیدا کردم»

با حالتی حیران راست شدم و هیجان زده گفتم:

- Really! Where was this girl ?

«واقعا! این دختر کجا بود؟»

- somewhere safe. It was with kara.

« یک جای مطمئن. پیش کارا بود.»

Oh, my God ! Are you kidding ? -

« وای خدای من! شوخی می‌کنی؟»

No , indeed ! -

« نه، اصلاً!»

Why didn't she tell me Ella was with her? -

« پس چرا اون زن به من نگفت اِلا پیش اونه؟»

It was Ella's will . -

«خواست الا بود.»

Why ?-

«چرا؟»

Because she didn"t want to disturb you . -

« چون اون دختر نمی‌خواست مزاحمت باشه»

The presence of Ella was not disturbing me . -

«حضور الا باعث مزاحمت برای من نبود.»

وحید نفس عمیقی کشید و گفت:

Don"t worry. The girl's physical condition is good . She lives - with a good family now .

«نگران نباش، حال اون دختر خوبه. اون حالا با یک خانواده خوب زندگی می‌کنه».

with whom ? -

«با کی؟»

kara. -

«کارا»

Kara? -

«کارا؟»

Aye. Both of them now live with Karas parents. -

«آره. الان هر دو با والدین کارا زندگی می‌کنن.»

Are they safe ? -

«جاشون امنه؟حالشون خوبه»

Totally. -

«کاملاً»

نفس عمیقی کشیدم. نفسی از سر راحتی و آسایش. نفسی که حالا نصف وجودم را در آرامش قرار داده بود. چشم‌هایم را بسته بودم. قلبم آرام گرفت. صدای وحید در گوشم نشست.

- لازم نیست نگران باشی. من اینجا هستم. هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم.

پلک گشودم و گفتم:

- خیلی ازت ممنونم. می‌خوام براش یه خورده پول بفرستم. ممکنه نیاز داشته باشه. خودت بهش برسون لطفاً. هزینه وکالت «کارا» رو هم برات می‌فرستم.

- نمی‌خواد بهنام. اول اینکه من برای کارا مجانی انجام دادم. به مژگان قول داده بودم به دَه زن که به خاطر شوهر بد تصمیم به طلاق دارن کمک کنم. کارا هم یکی از اون‌ها. پدرش خواست دستمزد من رو پرداخت کنه اما قبول نکردم و گفتم اون پول رو به کارا بده.

- تو واقعاً مرد شریفی هستی.

- خواهش می‌کنم. اما برای اون یکی دیگه، خودم براش می‌فرستم. برگشتی با هم حساب می‌کنیم.

- من اگر شماها رو نداشتم باید چکار می‌کردم!

وحید لبخند زد و گفت:

- هیچی، شکر خدا.

لبخند آرامی زدم و تشکر کردم که گفت:

- چرا از خونه‌ی پاشا بیرون اومدی؟!

- راستش برگشتم پیش خانواده‌ام.

- بهترین کار رو کردی. اینطوری کم‌کم همه چیز حل می‌شه. همون‌طور که برای من حل شد.

- امیدوارم. راستی مژگان چطوره؟! شاگرد خیلی خوب من.

- مژگان هم خوبه. ماه‌های آخر بارداریشه و یک خورده سنگین شده. امیدوارم بتونم از پس کاراش بر بیام.

- ای کاش با من و سروش بر می‌گشت ایران پیش خانواده.

- ای کاش. من هم بهش گفتم بفرستمت ایران اما خودش می‌گه بدون تو جایی نمی‌رم.

- اگه من هم بودم بدون تو جایی نمی‌رفتم.

وحید با صدای بلند خندید و گفت:

- به زودی ما هم می‌یاییم ایران باز هم همدیگر رو می‌بینیم.

- امیدوارم.

کمی صحبت کردیم و بعد از قطع تماس نفسم را فوت کردم و خوش‌حال از پیدا شدن الا و اینکه جایش امن است گوشی را کنار گذاشتم و نگاهی به میزِ دوباره چیده شده کردم و حس کردم اشتهای زیادی دارم.

با لبخندی که ناخواسته روی لبم نقش بسته بود سر بلند کردم و نگاهم اول با نگاه خیره و شاید سرد و سوالی فریماه تلاقی کرد. بعد هم اطراف را نگریستم و دیدم که همه عجیب نگاهم می‌کنند.

ابروهایم به هم نزدیک شدند. از حالتشان متعجب شدم.

بهراد سمت راست من نشسته بود و داشت خورشت را روی پلویش می‌ریخت. در حالی که نگاهش به بشقابش بود گفت:

- حالا توضیح بده اِلا کیه.

نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم ببینم با وحید چه گفته‌ام! حرف خاصی نزده بودم. پس گفتم:

- اِلا دوستمه.

و یک قاشق غذا به دهان بردم. بهراد سری تکان داد و گفت:

- همون که گفتی باهاش بودی؟!

رو به بهراد کردم. نگاهم نمی‌کرد. پلک‌هایش را بلند کرد و نگاهش سمت پگاه نشانه رفت. دوباره به غذایش نگاه کرد. من هم رو به پگاه کردم.

او سرش پایین بود و داشت با غذایش بازی می‌کرد.

کمی فکر کردم. لب‌هایم را محکم روی هم کشیدم و سر بلند کردم و پدر و مادرم را که منتظر حرف من بودند نگریستم و گفتم:

- بله. من مدتی با الا بودم که البته سروش بهش گفته بود در شأن من نیست. اون هم قهر کرد و رفت. حالا وحید می‌گفت پیداش کردم.

مادرم هیجان‌زده پرسید:

- هم خونه بودین؟

- نه.

- قصد ازدواج داشتین؟!

- نه.

- پس چی؟!

من و پگاه با هم به حرف آمدیم. هر کدام یک جواب دادیم. من گفتم:

- دوستم بود.

او جواب داد:

- زیرخوابش بوده.

همه رو به سوی او کردیم. دست فریماه به لیوان خورد و روی میز واژگون شد. دستپاچه ببخشید گفت و با نگاهی که روی میز می‌دوید سرش را پایین گرفت.

رو به پگاه گفتم:

- لغت خوبی نیست. بهتره تو و شوهرت روی حرف زدنتون تجدید نظر کنین.

و بعد با ابروهای در هم کشیده مشغول خوردن شامم شدم که مادرم گفت:

- بیشتر ازش بگو.

ته قاشق را روی میز کوبیدم و سر بلند کردم و لقمه را نجویده قورت دادم و گفتم:

- بسه دیگه. قصد ندارم باهاش ازدواج کنم که هی سوال می‌پرسین. اون فقط یک دوسته، همین.

مادرم نگران شد و گفت:

- باشه عزیزم. خودت رو ناراحت نکن.

سر به زیر گرفتم و گفتم:

- کافیه.

و بعد مشغول شدم. سکوت سنگینی به فضا حاکم شد. پگاه غذایش را به هم می‌زد. فریماه با چنگالش تکه‌های کوچک از مرغ را می‌خورد. بقیه هم مشغول بودند. بعد از خوردن غذایم صندلی را عقب دادم و گفتم:

- ممنون مامان.

- نوش جان قربونت برم.

و از جایم بلند شدم و خطاب به فریماه گفتم:

- از شما هم ممنون.

او دستپاچه سر فرود آورد و گفت:

- نوش جان.

یک دستمال از درون جعبه وسط میز کشیدم و حین بیرون رفتن لب‌هایم را تمیز کردم. روی مبل لم دادم و فکر کردم. به آنچه گذشته بود. به اینکه حالا جای الا خوب بود. حتماً همان روز با کارا برنامه ریخته بود که با هم به منزل پدر او بروند.

او از حرف‌های سروش ناراحت شده بود و شاید همین باعث شد که بخواهد برود و تنهایم بگذارد. باید بعد از معلوم شدن شرایط بهار به او برمی‌گشتم و حالش را جویا می‌شدم.

داشتم با موهایم بازی می‌کردم و فکر الا را می‌کردم که پگاه از آشپزخانه بیرون آمد و مرا نگریست و بعد جلو آمد و کیفش را برداشت و چند لحظه نگاهم کرد. صورتم را برانداز کرد و من هم چشم‌های سبز رنگ او را نگریستم. او راست شد و راه افتاد و به طبقه‌ی بالا رفت.

باندپیچی پیشانی‌اش ناراحتم می‌کرد. نه اینکه او پگاه بود و عشق قدیمی من. به خاطر اینکه زن برادرم بود و دوست نداشتم بهانه‌ی حال بدش من باشم. بهراد هم به سالن آمد. نگاهی به من کرد و راه‌پله را نگریست. جلو آمد و کنارم نشست و دو دستش را کنارش فشرد و گفت:

- اگر بخوام با پگاه حرف بزنی بهم نمی‌گی بی غیرتِ شل ناموس؟

- چرا! می‌گم.

- اون احتیاج داره صدای کسی رو بشنوه که دخالتی توی عذابش نداشته. من، مامان بابا، پدر مادرش رو به یک اندازه مقصر می‌دونه. اما فکر می‌کنه تو مثل خودش بی‌گناهی. شاید اگر حرفات رو بشنوه آروم بشه.

- چی بهش بگم؟!

- نمی‌دونم، هر چی!

نفسم را فوت کردم و گفتم:

- به خدا گرفتار شدم.

بهراد رو به من کرد و گفت:

- می‌دونم اذیتت می‌کنم، ولی بهنام قسم می‌خورم تو تنها کسی هستی که می‌تونی بفهمی پگاه چشه.

- چی بهش بگم؟

- نمی‌دونم اصلاً فقط بهش گوش کن و کمک کن من بفهمم چی می‌خواد. البته اگر برات مهمه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تا چند لحظه پیش برام اهمیتی نداشت اما الان بدم نمیاد زندگی‌ات رنگ آرامش بگیره.

و بعد از جایم بلند شدم و به سمت راه پله حرکت کردم.

- اتاق دوم سمت راست.

پله‌ها را پشت سر گذاشتم و توی راهرو حرکت کردم و به جلوی اتاق دوم از سمت راستِ راهرو رفتم.

جلوی در ایستادم و کمی به اطراف نگاه کردم و بعد از آرام شدنم در زدم و منتظر شدم.

کمی بعد در اتاق باز شد و پگاه به من خیره شد. ناباورانه مرا نگریست و بعد عقب رفت.

مانتو و روسری‌اش را در آورده بود و با تاب و شلوار و بدون روسری مقابلم ایستاده بود.

وارد اتاق شدم و گفتم:

- باهات حرف دارم.

- در رو ببند.

- لزومی نداره.

- از تنها شدن با من می‌ترسی؟

- نه، چرا بترسم؟

- پس ببندش.

چرخیدم و دستم را روی در گذاشتم و آن را بستم. رو به پگاه کردم. او رفت و روی لبه‌ی تخت نشست. دستش را روی موهایش کشید و به فرش خیره شد. من هم آهسته سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم و بیرون را نگریستم.

داشت برف ریزی شروع به باریدن می‌کرد.

ذهنم داشت به روزهای گذشته بر می‌گشت. نه آن روزها که پگاه رهایم کرد و برایم زجری کشنده و غیرقابل وصف بود. به روزی برگشت که دوستش داشتم. عاشقش بودم و هر روز یک طوری خودم را به او می‌رساندم و با هم بیرون می‌رفتیم.

گاهی هم یک گوشه‌ی دنج دور از چشم همه پیدا می‌کردم و او را به آغوش می‌کشیدم و بارها می‌بوسیدم.

چشم‌هایش را بوسه باران می‌کردم. لب‌هایش را عمیقاً به کام می‌کشیدم و هرگز نمی‌توانستم مزه‌ی لب‌های او را که به طعم توت‌فرنگی بود از یاد ببرم.

از آن به بعد بود که از توت فرنگی متنفر شدم.

توت فرنگی طعم جدایی می‌داد!

طعم توت فرنگی آدم را در شیرینی خود غرق می‌کرد گ بعد هم به یکباره با یک موج به ساحل تنهایی می‌برد و جسد درد کشیده‌ات را رها می‌کرد و می‌رفت!

دانه‌های ریز عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود و حس می‌کردم بدنم می‌لرزد. با دستمال دستم پیشانی‌ام را از عرق پاک کردم و گفتم:

- بد رفتاری کردن با شوهرت ما رو به وضعیّت قدیمی‌مون بر نمی‌گردونه. خُرد کردنش، لذّت گذشته رو به ما پس نمی‌ده. مهم‌تر از همه، جدا شدنت از بهراد، عشق سابقی که بهت داشتم رو زنده نمی‌کنه.

این دوازده سال روی خودم کار کردم که دیگه دوستت نداشته باشم.

روی خودم کار کردم که عاشقت نباشم. روی خودم کار کردم که دیگه نخوامت و باور کنم هیچوقت برای من نیستی.

شنیدم می‌خوای جدا بشی. دلیلت هر چی که هست، مهم نیست، مهم اینه که وضعیّت پیش اومده بین من و تو دیگه تغییر نمی‌کنه.

مهم اینه که دیگه نمی‌تونم عاشقت بشم.

هرگز دیگه نمی‌تونم دوستت داشته باشم.

عشق زیادی بهت داشتم. عشقی که اگر تهش به هم رسیدن بود، عجیب بزرگ و زیبا می‌شد. اما زدین ریشه‌اش رو قطع کردین. خشک شد و مرد.

قلب من شده عین قبرستون با یه در آهنی. تو مرکزش عشق تو دفنه. دورش آرزوهایی که برات داشتم رو خاک کردم.

در این قبرستون هم دیگه هیچوقت باز نمی‌شه. دیگه هیچوقت اون پگاهی که دوست داشتم برنمی‌گرده.

پگاهی که من دوست داشتم مرده. این جسم، اون جسمی نیست که عاشقش بودم.

این جسم متعلّق به بهراده و من نمی‌تونم میراث خور عشق برادرم باشم.

کسی که عاشق توئه بهراده. کسی که دوستت داره بهراده. کسی برات می‌میره و نمی‌خواد از دستت بده برادرمه.

من دیگه تعلّق خاطری به تو ندارم.

عشقی که به نفرت آلوده بشه مثل سابق نمی‌شه. عشقی که به احساس بد آلوده بشه، دیگه مثل اول نمی‌شه.

توی این دوازده سال همه چیز تغییر کرد پگاه. یه وقتی فکر می‌کردم فقط می‌تونم با تو آروم بشم.

اما متوجه شدم انسان پیچیده‌تر از این حرفاست. هزاران دختر، هزاران جنس مخالف توی دنیا هست که من می‌تونم کنارشون احساس آرامش بکنم.

حالا هم تصمیم من برای آینده‌ی نه چندان دور همینه. بعد از درسم یکی از اون دخترا رو پیدا کنم. خانواده تشکیل بدم و بهشون عشق بورزم.

اینطور حتماً زخم‌هایی که خوردم التیام پیدا می‌کنه.

تو هم شرایطت رو بپذیر. نمی‌دونم! دلت می‌خواد قبول کن که بهراد همینه و برین یه بچه کاشت کنین یا از پرورشگاه بیارین. دلت می‌خواد طلاق بگیر و جدا شو.

هر تصمیمی که گرفتی محترمه و زندگی خودته اما اسم من وسط نباشه. امیدی هم به برگشتن به من نباشه.

تو دیگه هیچ جای زندگی من نیستی. تو همون دوازده سال پیش یه جایی از مسیر زندگی‌ام برای بودنت با بهراد ایستادی و من دیگه برای بردنت به عقب برنمی‌گردم.

برف سرعت بیشتری گرفت و شدیدتر بارید. رو به پگاه کردم و دیدم خم شده است و بی‌صدا گریه می‌کند.

موجی از اندوه به قلبم هجوم آورد.

رفتم و کنارش نشستم. سر بلند کرد و مرا نگریست. پر درد گفت:

- به خاطر بهراد می‌گی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- به خاطر خودت می‌گم.

آهی کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم هنوز تا چه حد می‌تونم روت تأثیر بذارم که یه چیزی ازت بخوام و آیا تو گوش...

- بگو هر چی که می‌خوای.

به چشم‌های روشنش نگاه کردم. هیچوقت فکر نمی‌کردم روزی از پگاه این را بخواهم. آن هم بعد از دوازده سال.

- یادته شبی که عقد کردین؟

چند لحظه نگاهم کرد و اشک‌هایش به شدت فرو ریخت و هق‌هق زد و گفت:

- هیچوقت نتونستم زجری که اون شب کشیدی رو فراموش کنم. بعد از اون هر شب برای خودم زجرآور و دردناک بود.

اشک به چشم‌هایم هجوم آورد. بغض در گلویم نشست و مشغول جر دادن حلقم شد. گوشت لپم را به دندان کشیدم و آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- اما حالا می‌خوام با بهراد باشی. اذیتش نکن اون هم به اندازه‌ی ما زجر کشیده. دیگه بذار تموم بشه.

حتی اگر خواستی ازش جدا بشی هم سعی کن تا اون وقت ازش جدا نخوابی. کمتر اذیتش کن. گناه داره طفلک.

پگاه به من خیره شد، زیر لب گفت:

- بهراد گناه داره؟ من و تو گناه نداشتیم؟

سرم را بالا و پایین انداختم. اشکی که نمی‌خواستم بچکد، در چشمم شکست و فرو ریخت. با آن حال لبخند زدم و گفتم:

- چرا! ولی بهراد هم خیلی دیوونه‌اس. وقتی بهت می‌گه عزیزم، همراهش کلی عشق و علاقه از زبونش بیرون میاد. اذیتش نکن اون هم به قدر کافی آزار دیده. گرم باش، زندگیتون حتماً خوب می‌شه. درست نیست یک مرد یک سال با زنش نخوابه چون اون امتناع می‌کنه!

سرش را به زیر گرفت و موهایش را پشت گوشش زد. اشکش بیشتر ریخت. صورتش را برانداز کردم. خواستم دستم را به صورتش بکشم و اشک‌هایش را پاک کنم. اما پشیمان شدم. آن کسی که باید اشک‌های او را پاک می‌کرد، بهراد بود، نه من.

از جایم برخاستم و گفتم:

- شبت عالی.

و از اتاق بیرون آمدم و در را بستم. نگاهم به بهراد افتاد. او در راهرو به دیوار تکیه کرده بود و دست‌هایش را زیر بغلش داشت. سر بلند کرد و مرا نگریست. آهسته گفتم:

- برو ازش معذرت خواهی کن.

او از دیوار جدا شد و گفت:

- چی گفت؟

- هیچی. همه‌اش من حرف زدم. برو پیشش.

او مرا نگریست و بعد شب بخیر گفت و به درون اتاق رفت. با بستن در دوباره شکستم. خم شدم و به گریه افتادم. چه زجری به من تحمیل می‌کردند و نمی‌فهمیدند. با عجله سمتم اتاقم رفتم که فریماه از پیچ پله‌ها بالا آمد. با دیدن من چشم‌هایش گشاد شد.

وارد راهرو شد. یکدفعه چون دیوانه‌ها به او هجوم بردم و شانه‌هایش را گرفتم و همانطور که گریه می‌کردم او را به اتاقم هل دادم. او عقب عقب رفت. کپ کرده بود. هیچ نمی‌گفت. وارد اتاق که شدیم او را به وسط اتاق هل دادم و در را بستم و پای در فرود آمدم و گفتم:

- حرف بزن.

فقط نگاهم می‌کرد. ترسیده بود و من داشتم پر درد نگاهش می‌کردم و اشک می‌ریختم.

- حالت خوب نیست، بذار برم بگم عمو بیاد.

- فقط حرف بزن و یک چیزی بگو.

و در خودم مچاله شدم و سرم را میان بازوهایم کشیدم و گفتم:

- حرف بزن... حرف بزن.

او جلو آمد و روی زمین نشست و گریان گفت:

- بهنام با خودت اینطوری نکن.

- حرف بزن...

- از چی بگم؟

- از هر چی که ذهنم رو منحرف کنه.

تکیه‌ام به درد بود. سرم بین پاهایم بود و بازوهایم را روی سرم کشیده بودم. صدای فریماه لرزان بود و غمگین:

- همه مشکل دارن بهنام. برای همه پیش میاد. عاشق شدن، شکست خوردن، اذیت شدن.

جایی که کار می‌کنم تعدادی همکار دارم.

چهارتا دختریم و بقیه آقا. یک رئیس دارم. اون مرد خوش‌پوش و خوش قیافه‌ایه.

مردیه که وقتی وارد شرکت می‌شه سه تا دخترای دیگه که همکارم هستن براش غش و ضعف می‌کنن.

یکی از دخترا اول و آخر حرفش مهندس معتمده. اونقدر که مهندس رو دوست داره و توی حرفاش، شوخی‌هاش، غم و غصه‌هاش اسم مهندس معتمد هست.

اون یکی دوستم حاشا می‌کنه و می‌گه اصلاً از مهندس و عطرش و پوشش خوشش نمیاد و ازش متنفره.

اما وقتی با هم حرف می‌زنن، از خیره شدنش به مهندس معلومه که چقدر عاشقشه.

سومین همکارم دختر غد و مغروریه که هم حاشا می‌کنه از مهندس خوشش میاد و می‌گه ازش متنفره، هم وقتی هر مسافرتی بره، هر مناسبتی که باشه، کادوی مهندس سر جاشه و از یادش نمی‌ره و بیشتر حقوقش رو برای خریدن هدیه و شرمنده کردن ایشون مصرف می‌کنه.

اما آقای مهندس هیچ توجهی به این سه دختر نداره. اصلاً حواسش به اونا نیست. دستپاچگی اولی، با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن دومی، چاپلوسیای سومی رو نمی‌بینه...

سر بلند کردم و حالا که ذهنم درگیر حرف‌های فریماه شده بود و دیگر اشکم نمی‌ریخت، گفتم:

- اون حواسش به توئه.

فریماه در سکوت به من خیره شد. کمی بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- حواس اون به منه. روزایی که من به کارای دوستام می‌خندیدم و گاهی مسخره‌شون می‌کردم، فهمیدم حواس مهندس به منه.

من سلام می‌کردم. صبح بخیر می‌گفتم. احوال‌پرسی معمولی می‌کردم. گاهی اگر کنار هم بودیم، چیزی پیش می‌اومد می‌خندیدم. کارهای خودم رو تحویل می‌دادم. سوالم رو می‌پرسیدم اما هیچوقت نشد از مهندس حرف بزنم چون مردی نیست که ذهن من رو مشغول کنه.

با این حال یک روز که خیلی بی‌خود کلی کار سرم ریخت و ازم خواست انجام بدم، مجبور شدم تا دیر وقت بمونم.

طوری که شرکت خالی شد و فقط من مونده بودم.

مهندس قبل از همه رفته بود. دیگه داشتم عصبی می‌شدم. به خودم گفتم بعد از بستن این پوشه پا می‌شم می‌رم. گور پدر کار و مهندس هم کردم.

سرم تو لپ‌تاپ بود که چند ضربه به در خورد و بعد باز شد. مهندس برگشته بود. داشتم سوالی نگاهش می‌کردم که با یک دسته گل اومد تو اتاق.

از جام بلند شدم و به سلامش جواب دادم. ازم خواست بشینم. نشستم و اون هم یه صندلی آورد و نشست و دسته گل رو جلوم گذاشت.

از توی کیفش یک جعبه مخملی قرمز در آورد و گفت خیلی وقته دلش پیش من گیره. گفت همیشه فکرش مشغول منه. گفت من رو دوست داره و فکر می‌کنه من تنها کسی هستم که می‌تونه خوشبختش کنه.

تمام اون لحظات نفهمیدم چی گفت. تمام اون لحظات فکر من فقط درگیر یه چیز بود.

شاید هر کدوم از اون سه دختر اگر جای من بودن همون لحظه از خوشحالی می‌پریدن مهندس رو بغل می‌کردن.

اما من ذهنم درگیر جای دیگه و کس دیگه بود. درگیر کسی که مال من نیست. کسی که به من حتی فکر نمی‌کنه و هیچوقت برای من نیست.

کسی که عمرم رو با فکر کردن بهش می‌گذرونم اما اون زندگی خودش رو داره.

نمی‌دانم چرا متعجب از شنیدن حرف‌هایش گفتم:

- بهراد؟!

چند لحظه به چشم‌های من نگاه کرد و انگار که غرق شد و بعد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه، بهراد نیست.

- پس کی؟!

- مهم نیست کی! مهم اینه که ما هیچوقت نمی‌بینیم کی ما رو دوست داره. فقط خودخواهانه به این فکر می‌کنیم که خودمون کی رو دوست داریم!

در حالی که ممکنه زندگی کردن با کسی که دوستمون داره خیلی بهتر از زندگی کردن با کسی باشه که دوستش داریم. مثل همکارای خودم که نمی‌بینن کسای دیگه دوستشون دارن و به شخصی که احساسی بهشون نداره دل بستن.

- پس تو چرا سمت مهندس نمیری؟

- چون من هم به درد تو گرفتارم. وقتی قلب درگیره، ذهن دیگه منطقش جواب‌گو نیست. درسته؟

سرم را بالا و پایین انداختم. او با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- عوضی.

- کی؟

- تو.

- چرا؟!

- من رو ترسوندی. اینطوری که تو من رو هل دادی تو اتاقت فکر کردم می‌خوای بلایی سرم بیاری. نگو فقط می‌خوای قصه بشنوی.

- جرقه‌ای در ذهنم زده شد. پاهایم را دراز کردم و سرم را به در چسباندم و آهسته گفتم:

- ننه شهرزاد قصه‌گو به چه دردی می‌خوره پس؟!

چشم‌هایش گشاد شد. ضربه‌ای به پایم زد و گفت:

- ننه شهرزاد و مرض... سرمایی بی‌ریخت.

با پایم ضربه‌ای به زانویش زدم و گفتم:

- هر وقت صدا زدم ننه شهرزاد دیگه خودت در خدمتگزاری حاضر باش و قصه قبل از خوابم رو تعریف کن.

ضربه‌ی محکم دیگری به پایم زد و گفت:

- بی‌ادب.

پایم را با کفش سمت صورتش بالا بردم و به بینی‌اش زدم. با دست به پایم زد و گفت:

- نکن کثافت، بو گندو.

- گمشو من اصلاً پام بو نمی‌ده.

- بو نمی‌ده بیار بکن تو حلقم.

از حرفش خنده‌ام گرفت و گفتم:

- وا کن.

- مرض، تو چقدر بی‌شعوری.

و پایم را با ساعدش هل داد. خندیدم و گفتم:

- دوست نداری؟

چشم غره رفت و سریع حالت نشستنش را تغییر داد و پایش را با صندل دراز کرد و آن را بالا آورد و گفت:

- تو دوست داری بذارم دهنت؟

از مقابله به مثلش بیشتر خندیدم و گفتم:

- تو هر چی بذاری دهنم دوست دارم. به شرطی که بذاری پامو فرو کنم تو دهنت.

و دوباره با پایم به کنار سرش زدم. پایم را هل داد و با چینی که به بینی انداخته بود گفت:

- هر چی باشه دوست داری؟!

چند لحظه چشمش را نگریستم. شیطنت عجیبی در چشمش بود. ذهنم تحلیل بدی از نگاه و حالت چهره‌اش کرد. در یک لحظه مغزم فرمان داد و پای راستم را بلند کردم و با نوک کفشم کمی محکم به بغل ران چپش زدم و گفتم:

- بی‌شعور.

او همزمان جیغ خفه‌ای کشید و پاهایش را جمع کرد و روی زانویش ایستاد و گفت:

- آخ، وحشی!

و سمتم هجوم آورد. دست‌هایش را سمتم آورد. سرم را عقب کشیدم. دست‌هایش به موهایم رسید و میانشان مشت شد. سرم را جلو آورد که آخ گفتم و با عقب راندن سرم، آن را توی در زد که صدای بدی ایجاد شد و دردم آمد.

در حالی که هم از حرصی که می‌خورد، می‌خندیدم، هم سرم از ضربه‌اش درد آمده بود. دست‌هایش را گرفتم و گفتم:

- ولم کن وحشی...چخه!

از لفظ چخه عصبی‌تر شد و انگشت‌هایش را دور موهایم پیچید و گفت:

- نگو از اینا به من، خفه‌ات می‌کنم.

حرص خوردنش باعث خنده‌ام شده بود.

من می‌خندیدم و او تقلا می‌کرد و می‌خواست هر طور شده موهایم را بگیرد اما مچ دو دستش را گرفته بودم. دست‌هایش را به طرفین باز کردم و رهایش کردم. نتوانست تعادلش را حفظ کند و با فشاری که وارد می‌کرد توی آغوشم افتاد و سرش به سینه‌ام خورد. دست‌هایم را دورش انداختم و گفتم:

- واکسن هاری زدی؟

دست چپش روی زمین بود. دست راستش روی شانه‌ام مانده بود. سر بلند کرد و من سرم را پایین بردم. چشمم در چشم‌های قهوه‌ای و ماتش رقصید.

بوی عطر ملایم و گرمش زیر مشامم نشسته بود. پوست سفید گونه‌اش را نگریستم و بعد نگاهم روی ابروهای پهن و خوش فرمش رفت و در آخر نگاهم روی تیغه‌ی بینی خوش تراشش و بعد لب‌هایش کشیده شد.

لبش تکانی خورد. نگاهم بالا برگشت و به چشم‌هایش دادم. نفس‌مان به صورت هم می‌خورد. فریماه آرام بود و نگاهش از چشم‌هایم کنده نمی‌شد و تکان نمی‌خورد و این عجیب بود.

چشم‌هایم بین دو چشمش حرکت کرد و به لب‌هایش برگشت. نمی‌دانم چرا این آرامش فریماه به من جرأت داد و سرم را آهسته نزدیک‌تر بردم. او هیچ حرکتی نکرد.

دوباره نگاهش کردم. هنوز آرام بود. نگاهم را گرفتم و دلم را به دریا زدم و لب‌هایم را روی لب‌هایش گذاشتم و او را بوسیدم. کمر باریکش را که میان بازوهایم بود، بیشتر به خود فشردم. چشم‌هایم روی هم افتاده بود و از او دل نمی‌کندم. یک دستم را بالا آوردم و در موهایش فرو بردم.

برایم حسی داشت که آن را حتی با الا هم تجربه نکرده بودم. حس بوسیدن فریماه با حس بوسیدن الا و شاید هم پگاه خیلی متفاوت بود. قلبم بی‌قراری می‌کرد و حالم بدجور زیر و رو می‌شد.

وقتی دست از بوسیدنش برداشتم، پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش چسباندنم و نفس نفس زدم.

انگشت‌هایم بین موهایش حرکت کرد. سینه‌ام عمیقاً بالا و پایین می‌رفت. حالا دیگر جرأت نداشتم پلک باز کنم و به چشم‌های او بنگرم.

زیر لب، با صدایی آهسته گفتم:

- معذرت می‌خوام، دست خودم نبود.

دستش را از روی زمین برداشت و روی شانه‌ام گذاشت. با فشار روی هر دو شانه‌ام برخاست و من سرم را بالا گرفتم و او را نگریستم. به آرامی گفت:

- می‌شه بری کنار؟

برخاستم و مقابلش ایستادم. نگاهم نمی‌کرد. دستش را دراز کرد و در را گشود و مجبور شدم کنار بروم. بدون هیچ حرفی بیرون رفت و من به آستانه در رفتم. او به درون اتاقش خزید و در را پشت سرش بست.

من هم به درون اتاقم برگشتم و در را بستم و به کنار تخت برگشتم. کفش‌هایم را از پایم بیرون کشیدم و خودم را روی تخت انداختم و ذهنم مشغول کاری شد که با فریماه کردم.

ته قلبم دو حس عجیب داشتم. هم حسی که لذتی ناشناخته به من داده بود، هم حسی از ناراحتی و پشیمانی که باعث شدم فریماه با ناراحتی از اتاقم بیرون برود و از خودم پرسیدم که حالا فرق من با پسر عمویش در چه بود!

همانطور که داشتم فکر می‌کردم، نفهمیدم چقدر پس از آن، با همان لباس‌ها خوابم برد.

بدون اینکه حتی یک لحظه به بهراد و پگاه و اندوهی که به قلبم روا می‌داشتند فکر کنم.

(فصل هشتم)

صبح روز بعد بود. صبح پس از آن شب عجیب و پر تنش. در حمام چپیده بودم و داشتم دوش می‌گرفتم. داشتم شامپو را روی سرم می‌مالیدم و موهایم را می‌شستم. ذهنم درگیر فریماه بود و حرف‌هایش. ذهنم درگیر فریماه بود و کاری که با او کردم.

او کسی را دوست داشت که خودش درگیر زندگی بود. شب قبل بهراد را حدس زده بودم که گفت اشتباه می‌کنم. آن شخص چه کسی بود؟!

زیر دوش آب داغ رفتم و موهایم را شستم. سروش در ذهنم نقش بست. با خود گفتم سروش هم به منزل خواهرش رفت و آمد دارد و شاید فریماه طی این چند سال به او علاقمند شده بود.

آن هم چه کسی! سروش!

فرض را بر این گذاشتم که فریماه روزی همسر سروش بشود. آن وقت دختر عمه‌ام، زن دایی‌ام می‌شد و من زن دایی‌ام را قبل از سروش بوسیده بودم!

از این فکرها دست‌هایم را محکم توی سرم کشیدم و خودم را آرام کردم. وقتی از حمام بیرون آمدم، خود را خشک کردم و موهایم را سشوار کشیدم.

بعد هم یک دست لباس انتخاب کردم و پوشیدم.

بلوز یقه اسکی و کت چرم و شلوار جینم به هم می‌آمدند. شال گردنم را برداشتم و به خودم عطر پاشیدم.

کفش‌هایم را پوشیدم و گوشی‌ام را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. به سمت پله‌ها رفتم که پشیمان شدم. برگشت و شال گردن را روی شانه‌هایم انداختم و به جلوی اتاق فریماه رفتم و در زدم.

صدایی نیامد پس به طبقه‌ی پایین رفتم.

ساعتم را نگریستم. نُه صبح بود. وقتی وارد آشپزخانه شدم دیدم همه هستند جز پگاه. سلام کردم و جواب گرفتم.

نگاهم سمت فریماه رفت که نگاهش به حالت پکری پایین بود. گفتم:

- همه که هستین! چرا سر کار نرفتین؟

پدرم زودتر از همه گفت:

- امروز سرده، یخبندونه. دو ساعت تأخیر اعلام شد.

به سمت اجاق رفتم و برای خودم چای ریختم. بعد هم درست کنار بهراد و مقابل فریماه نشستم.

او نگاهش به زیر بود و من یک تکه نان برداشتم و روی آن عسل مالیدم.

بهراد ساکت بود. اما رو به من کرد. نگاهش را حس کردم. او را نگریستم. لبخند زد.

تکانی به معنی «چیه؟» به سرم دادم. صورتش را جلو آورد و جایی نزدیک گوشم را بوسید و رو به جلو کرد و مشغول شد.

پوزخند بی‌صدایی به او زدم. معلوم بود شب خوبی را گذرانده است که کبکش خروس می‌خواند.

نگاهم را از او گرفتم و نان دستم را گاز زدم و گوشی را بالا آوردم و با سروش تماس گرفتم. روی بلندگو زدم و منتظر شدم تا اینکه بعد از چند بوق آزاد خواب‌آلود جواب داد.

- الو.

- صبح بخیر، هنوز خوابی؟

- می‌دونی خرسا هم توی این فصل می‌خوابن؟ سگ هم تو این سرما از لونه در نمیاد و ترجیح می‌ده بخوابه. تو چرا همه‌اش کله سحر مزاحم می‌شی. اینجا ایرانه عزیزم. کارای غیر اداری بعد از دوازده ظهر.

- پاشو خودت رو جمع و جور کن. داری حالم رو به هم می‌زنی. تو که اینطوری نبودی.

- پاشم چکار کنم مِستر؟! بابام من رو از شرکت بیرون کرده.

- بابات تو رو بیرون کرده می‌خوای مثل خرس بخوابی؟

- تو می‌گی چه غلطی بکنم.

- پاشو دنبال کار بگرد.

- مگه اینجا لندنه عوضی، اینجا ایرانه. برای هر کاری پارتی می‌خوان. فقط کافیه آقام بفهمه جایی رفتم سر کار یه سفارش می‌کنه با تیپا بیرونم می‌کنن. درضمن بعد از عمری آقایی برم خر حمالی مردم.

- بیچاره دوروتی که دل به تو خوش کرده.

- تو هم کنگر خوردی لنگر انداختیا. پاشو برو سر درس و مشقت.

- فکر کنم پیشنهاد مرخصی طولانی رو شما دادی!

- من غلط کردم، خوبه؟

- نه، کافی نیست.

- پس گوه خوردی.

با صورت پوکرم به گوشی خیره شدم و بعد رو به مادرم گفتم:

- این تربیت داداش شماست. فکر نکن میاد لندن مثل آدم رفتار می‌کنه. همیشه همینه.

مادرم سرش را تکان داد و گفت:

- دلمون خوشه از وقت زن گرفتن و بچه تربیت کردنش هم گذشته.

سروش با شنیدن صدای مادرم گفت:

- چغولیاتو کردی ریدم تو اخلاقت!

- صدات رو اسپیکره و همه هستن!

- خاک تو سرت کنم، مگه خونه خودته که می‌ذاری رو اسپیکر.

- خونه خودمم باشه باید اینطوری صحبت کنی؟

- خفه بابا، حالا تو به من درس اخلاق بده دوزاری

دوزاری: آدم بی‌اتیکت، آدمی که از درجه شخصیت فردی و اجتماعی پائینی برخوردار باشد.

- خوبه معنی دوزاری‌ام فهمیدیم.

با صدای بلند گفت:

- ببخشید بهتون توهین کردم جناب دکتر.

- در حدی نیستی که به من توهین کنی، دهنت وا می‌شه خودت رو نشونه می‌گیری... حالام پاشو می‌خوام جایی ببرمت.

- از وقتی رفتی خونه بابات زبونت دراز شده. لندن آروم‌تر بودی... ننه، بابات قلادت رو وا کردن؟

صدای پوزخند فریماه و خنده بهراد هم زمان شد. فریماه را نگریستم و گفتم:

- اونجا بهت احترام می‌ذارم چون از خودت حس یتیما رو بهم منتقل می‌کنی.

فریماه که نگاهش به میز بود لب زد:

- مگه یتیما چه حسی رو منتقل می‌کنن؟

سروش چیزی گفت که نشنیدم. من خیره به فریماه بودم. او با ناراحتی بدون هیچ حرفی از جایش بلند شد و بیرون رفت. رو به مادرم کردم. دست‌هایش را روی لب‌هایش گذاشته بود. پدرم مات من بود. بهراد غر زد:

- خدا هر دوتون رو لعنت کنه.

سروش حرف بهراد را شنید و گفت:

- چی شده؟!

دستپاچه گفتم:

- هیچی پاشو حاضر شو میام سراغت.

و بعد ارتباط را قطع کردم و نان دستم را روی میز انداختم و برخاستم. گوشی را در جیبم انداختم و سمت خروجی رفتم. فریماه از خانه بیرون رفت و لحظه‌ی آخر مرا دید. در را به هم کوبید و رفت و سریع پس از خروجش صدای جیغ آمد که باعث شد بیرون بدوم.

در را که باز کردم با فریماه در حالی که زمین خورده بود و سعی داشت برخیزد رو به رو شدم. وارد کوچه شدم و خم شدم و دست‌هایم را زیر بازوهایش انداختم و او را از جا بلند کردم و گفتم:

- خوبی؟!

- به تو مربوط نیست.

این را گفت و تکانی به خود داد و سمت ماشینش رفت که دوباره لیز خورد. یک قدم جلو گذاشتم و دست‌هایم را زیر کمرش گرفتم که میان بازوهایم افتاد. او را بلند کردم و سرم را نزدیک گوشش بردم و گفتم:

- راه‌های بهتری برای خودکشی هست. آروم باش. اینطوری فقط لگنت آسیب می‌بینه و مجبوری چند ماهی رو تو تختت بخوابی. صبر کن می‌برمت تا دم ماشین.

و بعد بازویش را گرفتم و کشیدم. در خانه را پس کشیدم که بهراد را در میان راهرو دیدم. او داشت نگاهمان می‌کرد. در را بستم و فریماه را با خود همراه کردم. پاهایش می‌لغزید و نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند.

برف و یخ وسط کوچه بسیار لغزنده بود. چکمه‌های او را نگریستم. زیبا بودند و به درد نخور. کفش‌هایش حتماً کف صافی داشتند که لیز می‌خورد.

او ریموت را زد. درهای ماشین باز شد.

او را دور ماشین گرداندم که گفت:

- چکار می‌کنی؟ بی حرف در جلو را باز کردم و او را روی صندلی کنار راننده نشاندم و در را بستم.

ماشینش را دور زدم و پشت فرمان نشستم و در را بستم و دستم را سمتش گرفتم و گفتم:

- سوئیچ.

خیره نگاهم کرد. دست بردم و سوییچ را از دستش کشیدم و گفتم:

- اگر رانندگی کردنت توی یخ مثل راه رفتنت روی یخه ترجیح می‌دم خودم برسونمت که خودت رو به کشتن ندی.

توی صورتم غرید:

- من رانندگی‌ام خوبه.

- بر منکرش لعنت.

و بعد سوییچ را انداختم و ماشین را روشن کردم. خودرو را آهسته به حرکت درآوردم که با صدای بلند گفت:

- چرا نمی‌ذاری ماشین گرم بشه و حرکت می‌کنی؟ یخ زده این ماشین!

صدای بلندش روی اعصابم خط می‌انداخت. مثل خودش گفتم:

- کی به تو یاد داده برای گرم کردن ماشین روشنش کنی و ولش کنی به حال خودش؟ این خیلی غیر منطقیه.

- منطق اینه ماشین یخ زده رو راه بندازی؟

- نه پس! منطق اینه بذاریم ماشین درجا کار کنه. سوخت هدر بره، هوا آلوده بشه.

اینم از خانم مهندسمون.

رو به من کرد و مشت محکمی در بازویم زد و گفت:

- تو حق نداری من رو مسخره کنی.

- مسخره نکردم.

رو به بیرون کرد. کمربندم را کشیدم و گفتم:

- کمربندت رو ببند.

او عصبی کمربند را کشید و آن را بست. مپ را روشن کردم و گفتم:

- آدرس محل کارت لطفاً.

- بگم مگه بلدی؟

دگمه ضبط صدا را زدم و گوشی را جلوی دهانش گرفتم. چند لحظه دستم را نگریست و بعد آدرس را گفت. ثبت شد و نقشه روی صفحه ظاهر شد.

گوشی را نگریستم و به راهم ادامه دادم و کم‌کم سرعت را مناسب با وضعیت بالا بردم. توی خیابان بدجور یخ بسته بود و چند خودرو تصادف کرده بودند. ماشین مدام لیز می‌خورد و این به خاطر نداشتن زنجیر چرخ بود.

- باید زنجیر چرخ می‌بستی.

- ببخشید که سهل انگاری کردم.

عصبی بود. نیم نگاهی سمتش انداختم و گفتم:

- می‌خوای گاز بگیری؟

سمتم چرخید و داد زد:

- زهرمار.

دستم را روی گوشم گذاشتم و گفتم:

- آروم‌تر.

رو به بیرون کرد. چند دقیقه سکوت ایجاد شد و سعی کردم ساکت بمانم کمی حالش بهتر شود. معلوم بود دیگر حوصله‌ی شوخی کردن ندارد.

داشتیم به چهارراه نزدیک می‌شدیم که دیدم چند کودک کار در حال اسفند دود کردن و فروختن گل هستند. داشتند خود را گرم می‌کردند. سرعتم را کم کردم.

- چرا نمی‌ری الان چراغ قرمز می‌شه. می‌شه گاز بدی؟

آهسته رفتم و ماشین‌های پشت سرم با بوق ممتد اعتراض کردند.

چراغ قرمز شد و من توقف کردم. پسر بچه سمت ماشین دوید و من شیشه را پایین کشیدم که گفت:

- آقا گل می‌خوای؟

- بله. گل کوکب، از هر رنگ یک شاخه بده لطفاً.

- چشم.

به صورتش لبخند زدم. پنج شاخه گل جدا کرد. دو اسکانس از جیبم برداشتم و به او دادم. گل‌ها را دستم داد و گفت:

- صبر کن باقیش رو بدم.

- مال خودت.

لبخند مهربانی زد و یک شاخه کوکب قرمز برداشت و سمتم گرفت و گفت:

- این هم مال شما.

- ممنونم.

از ماشین دور شد. یک شاخه‌ای که مال من بود را روی داشبورد گذاشتم. دسته گل را سمت فریماه گرفتم و گفتم:

- بفرمایید.

به دستم خیره شد و بعد گفت:

- برای من؟!

نگاهی به پشت سرم کردم و گفتم:

- مگه جز تو کسی هم هست؟

گل‌ها را گرفت و به آن‌ها نگاه کرد. دستش را روی یکی از آن‌ها کشید و گفت:

- ممنونم، خیلی قشنگه.

- ازت معذرت می‌خوام. سر میز واقعاً از حرفم منظوری نداشتم. اشتباه کردم که این لفظ رو به کار بردم. من و سروش زیادی درگیری لفظی داریم.

سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- بخشیدم.

ماشین را به حرکت درآوردم و بعد از یک سکوت طولانی گفتم:

- می‌خوای در مورد دیشب صحبت کنیم؟

رو به بیرون کرد و آهسته گفت:

- نه.

- نمی‌دونم چی شد و چرا اما از سر هوس نبود...

- گفتم که صحبت نکنیم.

- نمی‌خوام فکر کنی من هم مثل پسر عموت خواستم ازت سواستفاده کنم.

- پس چی؟!

- نمی‌دونم!

ساکت شدم. او هم همینطور. دستش را روی کوکب‌های منگوله‌ای کشید. کمی بعد آهسته اما بغضی گفت:

- دیگه توی اتاقت نمیام.

نیم‌نگاهی به او انداختم. یکدفعه عطسه بلندی کرد. ناگهانی بود و باعث شد که از جا بپرم.

- اشکش جاری شد و غرولندکنان رو به من گفت:

- سرما هم خوردم. موش کثیف!

او را نگریستم. رو به شیشه کرد. خیلی ناراحت شدم. هم از حرفش هم اگر سرما می‌خورد. اما با این حال مغزم متناقض عمل کرد و خندیدم.

عصبی رو به من گفت:

- زهرمار.

- ننه شهرزاد!

آرام شد و مرا نگریست.

- کدوم ساختمونه؟

رو به جلو کرد و جایی را نشان داد. توقف کردم و گفتم:

- ساعت چند کارت تموم می‌شه؟

- سه و نیم.

- سه اینجام.

- تو برو، خودم برمی‌گردم.

- سه اینجام.

- باشه.

این را گفت و نگاهش خیره‌ی روبه‌رو شد. مسیر نگاهش را دنبال کردم. مرد خوش پوشی از ماشین مدل بالایش پیاده شده بود و داشت ما را نگاه می‌کرد. همین که متوجه نگاه من شد، رویش را گرفت و راه افتاد.

- مهندس معتمد اینه؟

- آره از کجا فهمیدی؟

- لباسش، ماشینش، نگاهش، نگاهت.

فریماه نفسش را فوت کرد و گفت:

- ممنون بابت گلا.

و بعد پیاده شد. نگاهی به پیاده‌رو یخ زده کردم. سریع پیاده شدم و خودم را به او رساندم. دستش را گرفتم تا از جدول عبور کند. معتمد داشت با کسی صحبت می‌کرد. نزدیک شدیم فریماه دستم را فشرد. حسش کردم. دستپاچه بود. معتمد رو به ما کرد. فریماه گفت:

صبح بخیر جناب مهندس.

او سر فرود آورد و گفت:

- صبح شمام بخیر خانم مهندس.

من هم سر تکان دادم. او رو به من سر فرود آورد. بدون نگاه بدی، بدون اخم یا واکنش عجیبی. فریماه را به روی پله‌ها هدایت کردم. جلوی در کفش‌هایش را تمیز کرد و رو به من گفت:

- ممنون بهنام.

- خواهش می‌کنم.

- مراقب خودت باش.

- تو هم همین‌طور. فعلاً.

و بعد چرخیدم و از پله‌ها پایین رفتم و مهندس با عجله به درون رفت و مطمئن بودم می‌خواست در آسانسور فریماه را تنها گیر بیاورد و چیزی بگوید و یا شاید هم نه! با نگاه سردش معذبش کند.

رفتم و سوار ماشین فریماه شدم و مسیر خانه‌ی سروش را وارد نقشه کردم و به آن سمت رفتم.

وقتی بعد از ساعتی به مقصد رسیدم، برف باز هم شروع به بارش کرد. با این شرایط نمی‌شد با آن ماشین جایی رفت.

پیاده شدم جعبه را باز کردم و بعد از پیدا کردن زنجیرها مشغول بستنشان روی چرخ‌ها شدم.

گوشی به صدا در آمد. دست در جیبم کردم و جواب دادم.

- جانم.

- کجایی؟ برف باز شروع شد.

- بیا بیرون. در رو باز کن دستام رو بشورم.

- مگه چکار کردی دستات رو بشوری؟

- زنجیر چرخا رو بستم.

- آفرین به تو.

در باز شد و من به درون رفتم و توی حیاط از شیر کنار در دست‌هایم را شستم. آب سرد بود و دست‌هایم کرخت شدند. از حسش خندیدم و آخ گفتم. سروش بیرون آمد و گفت:

- مجبوری روانی، بیا تو بشور.

- نه دیگه، دیر می‌شه بریم. او بیرون آمد و در را قفل کرد. وقتی بیرون آمدم سوار ماشین شدم. دست‌هایم یخ زده بود. به سختی بخاری را روشن کردم و دست‌هایم را جلوی بخاری گرفتم تا گرم شود. سروش هم آمد و سوار شد و گفت:

- کجا می‌ریم؟

گوشی را به دستش دادم و گفتم:

- شرکت پدربزرگ!

- اونجا برای چی؟!

- باهاشون کار دارم.

- منم باید باشم؟

- در مورد توئه.

- یعنی من انقد بچه شدم که تو زبون من بشی.

- من که زبونی تو دهن تو نمی‌بینم. بیرونت هم کردن، افسرده هم که شدی!

تو شدیداً نیاز به کمک داری اما خودت باور نداری. زبون تو فقط برای من می‌چرخه. و اگر نه نمی‌تونی حتی از حق خودت دفاع کنی.

- مثلاً تو می‌خوای برای من چکار کنی؟!

- یه کاری می‌کنم دیگه.

و بعد ماشین را به حرکت درآوردم و به سمت شرکت پدربزرگم حرکت کردم. در طول مسیر سروش از وضعیّتم سوال کرد و من تمام اتفاقات پیش آمده را برایش تعریف کردم.

او هم متعجب به من نگاه می‌کرد و با تکان دادن سرش تأیید می‌کرد. در مورد پسری گفتیم که دنبالش بودیم و سروش مات حرف‌های من شده بود.

وقتی به مقصد رسیدیم هر دو پیاده شدیم و به درون ساختمان بزرگی رفتیم که شرکت پدربزرگم در آن قرار داشت.

پدربزرگم که یک غول ساختمان سازی بود و انصافاً نمی‌شد سروش را در موفقیتش نادیده گرفت.

سروشی که برای او دوندگی می‌کرد و از عمرش مایه می‌گذاشت و حالا در سی و شش سالگی حتی حق انتخاب هم نداشت.

وقتی به طبقه‌ی سوم رفتیم و وارد شرکت بزرگ با آن همه دم و دستگاه و دبدبه و کبکبه شدیم تازه فهمیدم منظور سروش از حرف‌های این همه سالش چیست.

کارمندها با دیدنش همه از جا می‌پریدند و سلام می‌کردند و تا کمر خم می‌شدند. با دستپاچگی میزهایشان را جمع می‌کردند و هر کس یک طرف گم و گور می‌شد.

از طرز برخورد کارمندهایشان متعجب بودم. سروش را نگریستم که ابروهایش را در هم کشیده بود و یک قیافه‌ی جدی به خود گرفته بود.

این سروش جدی همانی بود که من حاضر بودم لوده‌گری‌هایش را تحمل کنم اما حتی یک دقیقه با این قیافه او را نبینم. ترس از سروش در این حالتش به جا بود.

یکی از مهندس‌های شرکت جلو آمد و گفت:

- جناب مهندس تشریف میارین کار رو ببینین؟!

- خیر، می‌تونین به پدرم نشون بدین.

و بی‌توجه بدون مکث به سمت اتاق پدربزرگ رفتیم. یک اتاق تو در تو بود.

اول که وارد شدیم اتاق منشی بود. با کلی ماکت‌های مختلف از سازه‌های بزرگ.

منشی برخاست و گفت:

- سلام جناب مهندس، پدرتون الان...

سروش جوابش را نداد و توجهی نکرد و وارد اتاق پدرش شد. من هم دنبالش رفتم. منشی وارد شد و پدربزرگم که مهمان داشت سر بلند کرد.

منشی در سکوت ایستاده بود. پدربزرگ ما را برانداز کرد و بعد رو به مهمانش گفت:

- می‌تونیم ادامه بحث رو بذاریم برای بعد؟!

- بله حتماً.

و بعد برخاست و با پدربزرگم دست داد و رفت. پدربزرگم خطاب به منشی گفت:

- اگه می‌تونی بگو بیان از این دو نفر پذیرایی کنن. اگر نه که خودم انجام بدم.

- چشم جناب مهندس.

و بعد بیرون رفت و در را بست. پدربزرگم نشست و ما سلام کردیم. او به صندلی‌اش تکیه کرد و با دست به مبل‌های جگری رنگ اتاقش که با کاغذ دیواری‌ها ست شده بودند اشاره کرد. ما هم نشستیم. سروش پایش را روی دیگری انداخت و تکیه کرد.

من هم به فضای بسیار شیک اتاق نگاه کردم.

- خوب، چه عجب از این طرفا.

- اومدیم در مورد شرایط سروش صحبت کنیم.

- سروش با دُمش اومده؟!

- نه، سروش با دوستش اومده، با برادرش.

- که اینطور! راستی تو قراره کی دَرست تموم بشه؟

- یک سال دیگه، چطور؟

- اینکه به چند زبان مسلطی عالیه. می‌تونی بیای اینجا پیش خودم کار کنی. من نیاز به یک مترجم درجه یک دارم. تو باشی حقوق عالی هم بهت می‌دم.

- جایی که زندگی می‌کنم بازار کار هست. همونجا کار می‌کنم.

- مسلما برمی‌گردی ایران و پیش خودم مشغول به کار می‌شی.

به سروش اشاره کرد و رو به من گفت:

- دوستت هم می‌تونه برگرده سر کارش و با هم باشین.

- دوست من کارش رو دوست داره، اما انتخاب شما رو برای زندگی‌اش نمی‌پسنده. بابابزرگ سروش سنی ازش گذشته. باید تا حالا ازدواج می‌کرد. دختر خوبی رو هم انتخاب کرده. لطفاً بذارین ازدواج کنن.

سروش پوزخندی زد. پدربزرگم صندلی‌اش را چپ و راست کرد و گفت:

- سروش سنش بالا رفته درسته، ازدواج باید بکنه درسته، اما با کسی که من می‌گم. براش دختر یک آقازاده رو در نظر گرفتم. ازدواجشون با هم باعث استحکام آینده‌ی شرکت می‌شه. سرمایه‌مون گسترش پیدا می‌کنه و سروش می‌تونه آینده خودش و خانواده‌اش رو تضمین کنه.

- هیچ ضمانتی برای آینده وجود نداره. ممکنه همین حالا اتفاقی بیفته و شما ورشکست بشین.

- بله، اینا احتمالاتن، ما بر اساس احتمال تصمیم نمی‌گیریم. بر اساس واقعیات تصمیم می‌گیریم. اون دختر چی داره؟!

- اون هم از یک خانواده مرفه و خوبه...

- مشروب فروشی برادرش جای معروفی در لندنه. بله، می‌دونم.

من و سروش همدیگر را نگریستیم.

- بله، من همه چیز رو در موردش می‌دونم. دوروتی دختر زیباییه، خانواده خوبی داره، مرفه هستن، کار خودش و پدرش و مادرش و برادرش رو می‌دونم. می‌دونم حدود سه ساله با سروش توی رابطه است ولی همه‌ی اینا باعث نمی‌شه در حد ما باشن.

نه از لحاظ اقتصادی، نه فرهنگی و نه دینی. سروش تا این نقطه از زندگی‌اش به اندازه کافی خوش‌گذرانی کرده. شانس هم آورده که تا حالا بابا نشده. با این حال من ندید گرفتم. از این به بعد باید زندگی کنه. با یک دختر متدین، از یک خانواده خیلی سرشناس. کسی که لقمه دهنمون باشه و خانواده استخوان داری داشته باشن.

من نمی‌تونم بذارم پسرم با یک مسیحی ازدواج کنه، نمی‌تونم بذارم با کسی ازدواج کنه که قبلا با مردای مختلفی بوده. به خودش هم گفتم. یا اون دختر یا خانواده‌اش.

پدربزرگ همه چیز را می‌دانست. این کار را سخت می‌کرد. از او هم بعید نبود از همه چیز باخبر باشد. نگاه چپی به من کرد و گفت:

- خودت کم بودی حالا زبون این هم شدی؟!

- خودم؟!

- قبلاً تمیز زندگی می‌کردی، ولی وقتی یک فاحشه رو به زندگیت راه دادی ازت ناامید شدم.

به سروش نگاه کردم. سروش در جایش جابه‌جا شد و گفت:

- من نگفتم، خودش پیگیره.

رو به پدربزرگم کردم و گفتم:

- در هر صورت، سروش انتخابش رو کرده. اون دختر هم می‌خواد مسلمون بشه که با سروش بتونه ازدواج کنه و...

- به چند شرط نادیده می‌گیرم. دختره مسلمون بشه، اسم ایرانی انتخاب کنه، محل زندگی‌اش رو ایران برای همیشه انتخاب کنه. حجاب کامل رو رعایت کنه. در غیر اینصورت به هیچ وجه.

سروش سرش را تکانی داد و گفت:

- اسیر گرفتم.

در زده شد و آبدارچی که یک پسر جوان و خوش پوش بود وارد شد و از ما پذیرایی کرد و رفت.

- دیگه خودت می‌دونی!

- سروش تصمیمش رو گرفته. اگر شما قبول می‌کنین که بهتر، اگر نه، میاد لندن زندگی می‌کنه و با دوروتی ازدواج می‌کنه.

اقامت لندن رو هم داره و از این بابت مشکلی نیست. پنج در صد سهم داره از این شرکت. در ازای این همه سال دوندگی کردنشه که فکر می‌کنم الان بیشتر از پنجاه میلیارد باشه. سهمش رو بهش بدین که بیاد لندن و زندگی‌اش رو شروع کنه.

سروش با چشم‌های گشاد شده داشت نگاهم می‌کرد. مطمئن بودم چنین حرفی به پدرش نزده است. رویش نمی‌شد اصلاً. اما من گفتم که بفهمم واکنش پدربزرگم چیست.

پدربزرگم سریع داغ شد و به نقطه جوش رسید. از جایش برخاست و فریاد کشید و گفت:

- حالا تو یه الف بچه آتیش بیار معرکه شدی. حرف از سهم می‌زنی؟ مگه مال پدرته که اسم این چیزا رو میاری؟!

- مال پدرم نیست. مال سروشه. حق‌الارث هم نیست. ارث سروش برای شما. هر وقت صد سال دیگه زندگیتون تموم شد ببرین با خودتون.

اما این سهم زحماتش برای شرکته. به نام خودشه و حق قانونی‌اش. شما نمی‌تونین بگین نمی‌دین. بخواد باید بدین. اگر هم نمی‌دین سهمش رو نصف قیمت حراج می‌کنه. قرار نیست سروش تا ابد منتظر اوامر شما باشه.

پدربزرگم مشتش را روی میز کوبید و گفت:

- تو هم مثل اون بابای بی غیرتتی. اون دخترم رو ازم گرفت، تو پسرم رو ازم بگیر. این موضوع به تو مربوط نیست. دهنت رو ببند و به اندازه‌ی حدت حرف بزن، و اگر نه حقّت رو کف دستت می‌ذارم.

خودت با فاحشه‌هایی می‌خوای پسر من هم مثل خودت بکنی.

- شما در مورد یه بچه پونزده ساله حرف نمی‌زنین. پسر شما عاقل و بالغه. خیلی وقته از سن قانونی گذشته. سی و شش سال سن کمی نیست پدربزرگ. دیگه شما نمی‌تونین براش انتخاب کنین. مگر اینکه دلتون بخواد مثل من رهاتون کنه و بره یه گوشه دنیا بدون شما و حرفی از شما زندگی کنه.

او صدایش را روی سرش انداخت و داد کشید:

- تو هم از خون همون بی غیرتی و داری زندگی پسر من رو به گند می‌کشی. من می‌دونم و تو.

از جایم برخاستم و گفتم:

- متأسفم که دیگه نمی‌شه به حرف شما گوش کنیم و برای پیشرفت شما از جون و روحمون مایه بذاریم. نذارین سروش برای گرفتن حقش از شرکت از شما شکایت کنه و بین دوستاتون آبروتون بره. پس بهتره کوتاه بیایین و دل به دلش بدین... بریم سروش.

به سمت در رفتم و سروش هم دنبالم آمد. پدربزرگم فریاد می‌کشید و تهدید می‌کرد. از اتاق بیرون آمدیم و در را بستیم و سمت در خروجی رفتیم. سروش وسط اتاق ایستاد. برگشتم و نگاهش کردم.

- چرا نمیای؟!

چند لحظه نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه به آهی سوزناک بود. پدربزرگ ساکت شد و صدایش نیامد. منشی ترسیده نگاهمان می‌کرد. سروش سمت میز منشی رفت و یک لیوان پر از آب کرد و به اتاق پدرش برگشت. من هم به کنار در رفتم.

پدربزرگ نگاهش به میز بود. سروش آهسته جلو رفت و لیوان دستش را روی میز گذاشت و گفت:

- از وقتی که پام خورده تو این شرکت برای پیشرفتش سگ دو زدم. شب و روز. هیچوقت تنهاتون نذاشتم. کارم رو دوست داشتم، شما رو دوست داشتم، اینجا رو دوست داشتم.

کم نذاشتم، کم نیاوردم، دوندگی کردم. سرمایه شما بود اما بیشتر دوندگی‌اش برای من بود. توی سرما، توی گرما. شمال رفتنش، جنوب رفتنش، شب نخوابیش، خستگی‌اش!

همه این دم و دستگاه اگر برای من نبود اما زجر و زحمت من کمتر از شما نبود.

غول ساختمان سازی شدیم، با هم، اما من از خودم مایه گذاشتم. موهای سرم دارن سفید می‌شن، چون برای این کار دارم استخوون آب می‌کنم. کنار این همه خستگی‌ها، کنار این همه دویدنا، تو این سن دوست دارم شب سرم رو بذارم کنار کسی که از ته قلب دوستش دارم.

نه کسی که برای پیشرفت این کار و اومدن سرمایه بیشتر بهم تحمیل بشه.

دوست دارم بعد از کلی خستگی با کسی آروم بشم که خودم خواستمش، نه زنی که قراردادی به ازدواجم در میاد و شاید هیچوقت نتونم حسی بهش داشته باشم و تا همیشه به چشم زنجیر دست و پا نگاش کنم و بعدها نتونم بهش وفادار باشم.

بابا من تو رو دوست دارم، اما افکارت رو نه. تو رو دوست دارم اما زور گفتنت رو نه. تو رو دوست دارم اما به جای من تصمیم گرفتنت رو نه. حتی همیشه دلم می‌خواد بابا صدات کنم نه آقاجون، نه حاج محمدی، نه مهندس!

اونا حرف بهنام بود که شکایت می‌کنیم و حق قانونی خودم رو از شما می‌گیرم.

می‌دونی که من این کاره نیستم. اون روز تو همین اتاق دفتر دستکا رو زدی تو صورتم هیچی نگفتم. توی صورت منی که سی و شش سالمه نه شونزده سالم و چقدر دلم از کارتون شکست فقط خدا می‌دونه!

اون پنج در صد هم می‌شه ازتون بگیرم، به زور یا از راه شکایت. یا برم بدم به رقیباتون. اما می‌دونی من تهش پسر خودتم. دوستت دارم. شاید تو من رو اذیت کنی. پسرت رو اذیت کنی. من رو نردبون ترقی ببینی اما من تو رو رئیسم نمی‌دونم که باهات دعوا کنم. تو پدر منی.

نه هیچ چیز دیگه.

فقط، من احساس دارم. من عاشق شدم. دلم می‌خواد از کسی بچه داشته باشم که بهش علاقمندم.

من تو روی شما نمی‌ایستم. شکایت نمی‌کنم. بهتون بی‌احترامی نمی‌کنم. آبروتون رو با این کارا نمی‌برم.

فقط اگر ببینم اونقدر براتون بی ارزشم که اجازه نمی‌دین آسوده باشم و با محروم شدن از ارث و بیرون کردنم از شرکتی که عمرم رو براش دادم و ندادن سهمی که مال خودمه تهدیدم می‌کنین، می‌گم همه‌اش نوش جونتون باشه.

چشمم کور، دنده‌ام نرم، من به پدرم اعتماد کردم که حاصل زحماتم رو دستش دادم حالا هم که نمی‌ده، پدرمه و صاحب اختیار.

من تو روی شما نمی‌ایستم، شاید هیچوقت نتونم تا این حد گستاخ و بی‌ادب باشم، اما می‌تونم برم یه گوشه‌ی دنیا گم و گور بشم و دیگه هیچوقت به جایی که برای من نیست برنگردم.

می‌تونم برم تنها و برای خودم زندگی کنم.

چون اون دختر تنها چیزیه که از این شرکت برای من مهمتره. من بدون اون نمی‌تونم خوش‌حال باشم. بدون اون دختر ده تای این شرکت هم من رو راضی و قانع نمی‌کنه، چه برسه به پنج درصد!

پس ازم توقع نداشته باشین بتونم بیشتر از این شما رو درک کنم بابا. خودم خیلی نیاز دارم شما درکم کنین.

ما به پول احتیاج نداریم، به حضور شما کنارمون محتاج‌تریم. سحر با شوهرش عاشقانه زندگی می‌کنه. شما نمی‌خوایین قبول کنین.

او یک قدم عقب آمد و گفت:

ـ لطفاً قرص فشارتون رو بخورین. نمی‌خوام به خاطر من حالتون بد بشه. با اجازه بابا.

و بعد چرخید و سمت من آمد. پدر بزرگم در سکوت او را نگاه می‌کرد. سروش دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا به بیرون هدایت کرد و در را بست.

از اتاق منشی بیرون زدیم و از شرکت خارج شدیم. وقتی وارد خیابان شدیم سروش دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو برده بود. نگاهش به کفپوش پیاده رو بود. حالا همان سروش جدی را می‌دیدم که وقتی به این حالت در می‌آمد ترسناک می‌شد.

او تصمیمش را برای برداشتن موانع گرفته بود. او دیگر از هیچ‌کس ترس نداشت و همه باید از او می‌ترسیدند!

من هم دقیقاً همین را می‌خواستم. اصلاً به سروش نمی‌آمد ربدوشامبر بپوشد و روی صندلی راک کنار شومینه بنشیند و همچون افسرده‌ها به رقص آتش نگاه کند و آه بکشد.

او همین بود. یک گرگ خفته که بلد بود با کلمات بازی کند و نیاز داشت کسی او را بیدار سازد تا حرفش را به کرسی بنشاند.

- بریم سروش. برف داره سنگین می‌شه.

او به خود آمد و گفت:

- بریم.

هر دو راه افتادیم و سوار ماشین فریماه شدیم. نگاهی به ساعتم کردم و گفتم:

- ساعت دوازده و نیمه. با این برف راه بندان می‌شه. به نظرت بریم دنبال فریماه؟!

- فریماه؟!

- بله، قبل از اومدنم دنبال تو، بردمش محل کارش.

- نمی‌دونم بهش زنگ بزن.

- من که شماره‌اش رو ندارم.

- من دارم.

او را نگریستم و براندازش کردم و گفتم:

- شماره دخترعمه من دست تو چکار می‌کنه؟!

- شیشه‌ها رو باهاش دستمال می‌کشیدم. برای مواقع ضروری ازش گرفتم.

- مواقع ضروری؟!

- آره. مادرت که تلفن جواب نمی‌ده. شماره فریماه رو ازش گرفتم اگر خودش جواب نداد حداقل به اون زنگ بزنم.

- دختر خوبیه؟! نه؟!

- خیلی.

نیم نگاهی سمت سروش انداختم. داشت دنبال شماره فریماه می‌گشت. دلم می‌خواست بدانم سروش همان کسی بود که فریماه می‌خواستش یا نه!

- با اینکه پدر و مادرش رو از دست داده اما خیلی خوب روحیه خودش رو حفظ کرده. دختر شاد و سرحالیه.

- اهوم!

- بهم گفت چه اتفاقی خونه عموش افتاده و چطوری از اونجا بیرون اومده. گفت می‌خواستی پسر عموش رو کتک بزنی.

- حیف بابات نذاشت و اگر نه درسی بهش می‌دادم که هرگز فراموش نکنه.

دختر بی‌چاره مثل گنجشک از ترس می‌لرزید.

شماره را پیدا کرد و خواست تماس بگیرد. قبل از زدن دگمه گفتم:

- شماره‌اش چند بود.

و گوشی را در دست گرفتم. سروش مرا نگریست و بعد لبخند کجی زد و گفت:

- حالا خودم زنگ می‌زنم بهش.

و بعد دگمه لمسی را فشرد و گوشی را به گوشش چسباند. دستم پایین آمد که سروش گفت:

- یادمه یکی می‌گفت وقتی پشت فرمون هستی نباید با گوشی حرف بزنی.

و پشت بندش گفت:

- سلام فریماه خانم، خوبین؟!... با بهنام بیرون بودیم، برف داره سنگین می‌شه، بهنام نگران شما بود. گفت بیاییم سراغتون. شرکتتون تعطیل نشد؟... باشه، چشم... در خدمت شما هستیم... خدانگهدار.

او ارتباط را قطع کرد و گفت:

- می‌گه تو شرکت کلی کار سرم ریخته و فکر نکنم تا سه و نیم هم تموم بشه.

ذهنم سمت مهندس معتمد رفت. نگران شدم که مبادا او باز بخواهد فریماه را تا دیروقت نگه دارد.

با فکر مشوش گفتم:

- خوب حداقل یه زنگ به مهران بزن ببین هستن! و بهم بگو خونه اونا کجاست بریم بچه‌ها رو برداریم با خودمون ببریم خونه بابام.

- باشه.

او با مهران تماس گرفت و مهران گفت که در خانه کنار بچه‌ها مانده است و می‌توانیم برویم و بچه‌ها را ببریم تا او هم استراحت بکند. من هم از خدا خواسته با سرعت بیشتر و احتیاط سمت منزل بهار رفتم.

کمتر از یک ساعت بعد جلوی منزل بهار بودیم. سروش پیاده شد و زنگ خانه را زد و منتظر شد. برف داشت تمام توانش را به کار می‌گرفت تا همه جا را سفید پوش کند.

کمی بعد مهران با بچه‌ها جلوی در آمد و بچه‌ها را با ساک لباسشان به سروش سپرد. او از جلوی در برایم دست بلند کرد و سر فرود آورد و من همچون خودش جوابش را دادم.

کمی بعد سروش بچه‌ها را آورد و در عقب ماشین سوار کرد و خودش آمد و جلو نشست.

من با ارکیده و آراد سلام و احوال‌پرسی می‌کردم و آن دو ذوق زده جوابم را می‌دادند. ارکیده از پشت دست‌هایش را دور گردنم انداخت و گفت:

- بریم شهربازی دایی!

- امروز نه دایی. یک وقت بهتر.

- خیلی شهربازی دوست دارم.

- باشه عزیزم، ولی امروز برف میاد و خیابونا بسته می‌شن. بهتره امروز بریم پیش مادرجون، یه وقت دیگه می‌ریم شهربازی.

- باشه.

- قربونت برم.

دستش کوچک و ظریفش را از دور گردنم برداشتم و بوسیدم. سروش رو به ما لبخند زد و بعد رویش را سمت ارکیده کرد و گفت:

- به جاش کارای دیگه هم می‌شه کرد.

- چه کارایی دایی؟!

- مثلاً بریم برف بازی و آدم‌برفی بسازیم.

ارکیده بالا و پایین پرید و خندید. آراد هم دست زد. خوش‌حال کردن آن دو کار سختی نبود. سروش پرسید:

- ارکیده جان مدرسه می‌ری؟!

- نه دایی.

- چرا عزیزم؟!

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- حوصله مدرسه رفتن ندارم.

من و سروش به هم نگاه کردیم. ارکیده آهسته گفت:

- بابا به خانم مدیرمون گفت یه مدت مدرسه نمی‌رم.

- پس کِی درسات رو می‌خونی؟

- خاله شیما میاد بهم درس می‌ده.

- خاله شیما کیه؟!

- دوست منه.

- باشه عزیزم.

هر دو در سکوت نگاهی با هم رد و بدل کردیم. دست راستم توی صورتم آمد و لب‌ها و چانه‌ام را محکم مالیدم. دست سروش روی بازویم نشست. لبخند ملایمی زد و گفت:

- چیزی نیست. از این به بعد من هم می‌رم پیش ارکیده با هم از درسای خاله شیما مستفیض بشیم.

معنی حرفش را فهمیدم. ارکیده کنار آراد نشست و گفت:

- بابا همه‌اش گریه می‌کنه و خاله شیما بهش گفت اون به خاطر ما هم که شده نباید گریه کنه.

- چرا گریه می‌کنه؟!

- می‌گه دلش برای مامان بهار تنگ می‌شه. بعد منم باهاش گریه می‌کنم.

سروش نگاه تلخش را سمت ارکیده راند و گفت:

- قربونت برم عزیزم.

و بعد دست برد و پخش صوت را روشن کرد و در میان آهنگ‌های غمگین فریماه دنبال یک آهنگ شاد گشت و زیرلب گفت:

- حالا کل آهنگای اینم چس ناله‌اس.

او را نگریستم و متفکر و متعجب گفتم:

- چیه؟!

- نشنیدی؟! چس ناله.

- این یعنی چی؟!

- معنیش یعنی آه و ناله ساختگی، برای جلب توجه یا جلب ترحم. ناله از روی ناز.

خندیدم و گفتم:

- جالب بود، یادم می‌مونه.

او گوشی خود را به دست گرفت و داشبورد را باز کرد و در میان وسایل گشت و توانست یک سیم رابط پیدا کند. آن را به سیستم وصل کرد و یک آهنگ بسیار شاد پلی کرد و صدای آن را بالا داد.

خودش هم در جایش مشغول تکان دادن خود شد که حالش به ارکیده و آراد هم سرایت کرد و آن دو روی صندلی ایستادند و بالا و پایین پریدن. سروش برایشان همخوانی می‌کرد و آن‌ها جیغ می‌کشیدند.

در طول مسیر بچه‌ها آنقدر رقصیدند و جیغ کشیدند که وقتی به منزل پدرم رسیدیم خسته بودند. همه پیاده شدیم و به درون منزل رفتیم.

مادرم از دیدن بچه‌ها خوش‌حال شد و بغلشان کرد. با سروش گرم احوال‌پرسی کرد و او را بوسید.

با دیدن من جلو آمد و پیشانی‌ام را بوسید. نگاه سروش به پگاه افتاد. با دیدن وضعیت سر او گفت:

- چی شدی تو؟!

- چیزی نیست.

- چیزی نیست؟! پس اینا رو الکی بستی به سرت؟!

سروش جلو رفت و صورت پگاه را میان دست‌هایش گرفت و او را برانداز کرد و گفت:

- سرت جایی خورده؟

پگاه دست‌های سروش را گرفت و آهسته پایین آورد و گفت:

- آره خورد به دست بهراد.

- بهراد زده؟!

- بله.

- برای چی؟!

- زورش زیاده.

سروش چند لحظه مات پگاه شد و بعد گفت:

- بشکنه دستش که چه زوری داره! ولی باید زودتر می‌زد.

پگاه ضربه محکمی در سینه سروش زد و گفت:

- دایی منو ببین. معلومه تو پشت کیو می‌گیری.

- حالا واسه چی زد؟!

- بحثمون شد.

- دستش درد نکنه.

پگاه ضربه‌ای دیگر به او زد و گفت:

- برو اونور حوصله‌ات رو ندارم.

و بعد رفت و روی مبل نشست و رو به من کرد و آهسته گفت:

- سلام.

- سلام.

به آشپزخانه رفتم. آن روز مستخدم‌ها بودند. متوجه شده بودم آن‌ها تنها سه روز در هفته حضور دارند و به مادرم در تمیزکاری منزل و آشپزی کمک می‌کنند.

از جعبه شیرینی روی کابینت یک دانه برداشتم و به کابینت تکیه زدم و مشغول خوردن شدم که سروش هم آمد و روی کابینت پرید و نشست و در جعبه را باز کرد و مشغول شد.

- پگاه چشه؟

- دیشب بهراد جلو دوستاش کتکش زده بود.

- واسه چی؟!

- به بهراد گفته بود عرضه نداشتی داداشت رو بیاری خونه، مثل عرضه نداشتنت واسه بچه دار شدن.

- چرا نرفتی؟!

- دیوونه شدم؟!

ته شیرینی را در دهان گذاشتم که گفت:

- چجوری زده که سرش زخمی شده؟!

- با پیش دستی زده.

- دستش درد نکنه. دختره زبون دراز پررو.

نگاهم را بالا گرفتم که او بی‌خیال شانه‌اش را بالا کشید. سروش اگر قسم می‌خورد هر سه ما را به یک چشم می‌بیند باور نمی‌کردم. بهراد خواهرزاده محبوبش بود. رفیقش بود. طور دیگر او را دوست داشت. صمیمیت من و سروش عمیق بود اما حس او به بهراد فراتر از این حرف‌ها بود.

رفتم و دو استکان برداشتم و مشغول چای ریختن در استکان‌ها شدم. مستخدم‌ها هم در تکاپوی حاضر کردن ناهار بودند. مادرم آمد و پرسید:

- ناهار می‌خورین بگم میز رو بچینن؟

سروش زودتر گفت:

- آره من می‌خورم.

- من هنوز نه. صبر می‌کنم بابا بیاد و برم سراغ فریماه. برف داره راه رو می‌بنده ماشینش دست منه.

- تو چرا با ماشین من نرفتی؟

- ترسیدم فریماه خوب رانندگی نکنه بلایی سر خودش بیاره.

مادرم چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:

- قربون شکل ماهت برم.

او از آشپزخانه بیرون رفت و من یک استکان دست سروش دادم و یک دانه قند از قندان برداشتم و گوشه لپم گذاشتم و به کابینت تکیه زدم و مشغول نوشیدن چای شدم.

با خودم فکر کردم معتمد کور خوانده است سر فریماه کلی کار بریزد بعد از راه‌بندان بخواهد با آن ماشین شیک و بزرگش فریماه را به خانه برساند.

سروش با پایش به ساعدم زد. دستم تکان خورد و کمی از چای روی کفپوش ریخت.

نچی کردم که گفت:

- چرا نمی‌گیریش؟!

- این پای درازت رو کی می‌گیره؟

با حالت پوکری نگاهم کرد و بعد گفت:

- فریماه رو.

- چکار کنم؟!

- بگیرش، دختر خوبیه.

- اگر دختر خوبیه چرا خودت نمی‌گیریش؟

- من دوروتی رو دارم. تو کسی رو توی زندگی‌ات نداری.

سکوت کردم. نه تأیید کردم و نه رد.

سروش دوباره به دستم زد. عصبی رو به او گفتم:

- اُختاپوسِ نر این پاهاتو کنترل کن.

- بهش فکر کن. هم خیلی خوشگله هم با سواده. هم خانواده خوبی داره.

ته چایم را نوشیدم و استکان را روی کابینت گذاشتم و گفتم:

- تو که دخترا رو می‌شناسی. از کجا معلوم تو رو دوست نداشته باشه؟! یا صاحب کارش رو. یا ایکس رو!

- اگه من رو دوست داشت که تا حالا فهمیده بودم.

- از کجا؟!

- از اونجا که رفتار دخترا در مقابل پسری رو که دوست دارن خیلی عجیب و غریب می‌شه. اون با من خیلی معمولی رفتار می‌کنه. نشون می‌ده که حواسش به من نیست. خیالت راحت، من چشمم دنبال دختری نیست که ممکنه تو بتونی بگیریش.

لبخند گشادی زد و من خندیدم و گفتم:

باور نمی‌کنم که تو چشمت دنبال کسی نباشه!

و بعد راه افتادم که با نوک کفشش توی باسنم زد. برگشتم و با اخم نگاهش کردم که گفت:

- ببخشید پای شیشمم بود، چشش دنبالته!

از این حرفش به ناگاه با صدای بلند زیر خنده زدم و گفتم:

- جوابش منفیه.

فکر کنم اولین بار بود که به یک شوخی سروش با صدای بلند می‌خندیدم و پاسخش را می‌دادم. برای خودم هم تعجب داشت چه برسد به سروش که داشت با چشم‌های گرد نگاهم می‌کرد!

راه افتادم و وارد سالن شدم. ارکیده و آراد در حال بازی با کینکت بودند و سر و صدای زیادی می‌کردند و پگاه در سکوت دستش را زیر چانه زده بود و در حالی که گوشه‌ی مبل لمیده بود داشت به بچه‌ها نگاه می‌کرد.

دلم برایش گرفت. می‌فهمیدم آرزوی داشتن بچه و حسرت نداشتن آن چقدر دل را می‌رنجاند.

اشاره‌ای به مادرم دادم که داشت مجله‌ای را ورق می‌زد. متوجه من شد. به پگاه اشاره کردم و راه خروج را در پیش گرفتم. وقتی وارد کوچه شدم برف بالا آمده بود. سوار ماشین فریماه شدم و آن را به حرکت درآوردم.

برف پاک‌کن هم به سختی از پس تمیز کردن برف روی شیشه برمی‌آمد. با احتیاط می‌رفتم و وقتی به جلوی شرکت رسیدم توقف کردم و منتظر شدم.

تقریباً همه از ساختمان بیرون آمدند و یکی یکی رفتند و من هنوز منتظر فریماه بودم. داخل ماشین هم به شدت سرد شده بود. استارت زدم و بخاری را روشن کردم و برف پاک‌کن را زدم که چند ثانیه بعد فریماه از ساختمان بیرون آمد و جلوی در ایستاد و کلاه کاپشنش را روی سرش انداخت. برایش بوق زدن که حواسش سمت من جلب شد. از ماشین پیاده شدم که مهندس معتمد به او رسید. داشت تعارف می‌کرد او را برساند اما فریماه به من اشاره کرد.

مهندس معتمد رو به من کرد. از پله‌ها بالا رفتم و سلام کردم. هر دو جوابم را دادند.

فریماه ما را به هم معرفی کرد. دستم را پیش بردم و با او دست دادم.

مرد خوش‌چهره و باوقاری بود. او سر فرود آورد و گفت مزاحم نمی‌شود و پله‌های برف گرفته را پایین رفت.

رو به فریماه کردم و گفتم:

- باز کار سرت ریخت که دیرتر بیرون بیای و بازجویی‌ات کنه.

- دقیقاً.

او لبخند زد و سرش را تکانی داد.

- چی می‌گفت؟!

- اینکه تو چه نسبتی با من داری و چرا برام گل خریدی؟

- و تو چی گفتی؟

- گفتم پسر عمه‌ام هستی و برای عذرخواهی از من گل گرفتی.

- دلیلش رو نپرسید؟!

- می‌پرسید هم نمی‌گفتم.

لبخند آرامی به او زدم. او هم لبخند زد و هر دو چند لحظه به بارش برف نگاه کردیم.

- نگفتی که به کی علاقمندی؟

- خصلت فضولی که نداری؟!

- نه! فقط دوست دارم ذهنیات تو رو حدس بزنم.

- حدس بزن.

- سروش رو دوست داری؟

- سروش؟! چرا فکر کردی من ممکنه از سروش خوشم بیاد؟!

- مگه تو از سروش بدت میاد؟

- به هیچ وجه! سروش خیلی هم پسر خوبیه ولی سلیقه من نیست.

- پس تو باید خیلی خوش سلیقه باشی!

- چطور مگه؟!

- همین که مثل ده‌ها دختری که می‌شناسم تو از سروش خوشت نمیاد، یعنی اینکه خوش‌سلیقه‌ای.

او با صدای بلند خندید و مشتی به بازویم زد و گفت:

- دیوونه. فکر نمی‌کنم سروش این رو بشنوه خوش‌حال بشه!

آرام خندیدم و گفتم:

- بریم، الان گیر می‌کنیم و مجبور می‌شی

شب و تا صبح با من توی ماشین بگذرونی.

- عمرا. پیاده می‌رم خونه اما با تو هرگز.

رو به او کردم و با چهار انگشتم در سرش زدم و بازویم را سمتش گرفتم. مرا نگریست و بعد دستش را جلو آورد و دور بازویم انداخت. حرکت کردم و او با من راه افتاد.

پایش روی پله‌ها لیز می‌خورد و این مرا می‌ترساند. او را به خود نزدیک کردم و دستم را دورش انداختم که مجبور شد کمرم را محکم بگیرد. با هم به ماشین رسیدیم. کمک کردم او سوار شود و بعد هم خودم سوار شدم.

شاخه گل روی داشبورد را که چندان هم سر حال نبود سمتش گرفتم. لبخند زد و تشکر کرد. ماشین را به حرکت درآوردم و سمتم منزل رفتم.

خیلی‌ها با ماشین‌هایشان گیر کرده بودند و در جایی تصادف و ترافیک شده بود و مجبور شدیم از فرعی برگردیم.

او پخش را روشن کرد که به یاد حرف سروش خندیدم.

- چیه؟! می‌خندی؟

- سروش می‌گفت آهنگات همه چس ناله هستن.

فریماه خندید و گفت:

- سلیقه سروش رو می‌دونم. آهنگای شلوغ و رقص درآر دوست داره.

- دقیقاً همینطوره.

آخر هم نتوانست آهنگی که دوست دارد پیدا کند و بی‌خیال پخش صوت شد و گفت:

- انقدر پس و پیشش کرده که نمی‌دونم آهنگ چندم بود.

- اونم چس ناله بود.

فریماه خندید و گفت:

- نمی‌دونم، شاید.

- ولی من آمده‌ام رو خوب می‌خوندی، بخون دوباره!

- مسخره نکن بهنام، می‌زنمت ها!

آرام خندیدم و به راهم ادامه دادم. این دختر خیلی عجیب بود. عجیب بود که کنارش خوش‌حال می‌شدم و حوصله‌ام سر نمی‌رفت. عجیب بود که تا این حد با او احساس آرامش و راحتی می‌کردم.

عجیب بود که دوست داشتم سر به سرش بگذارم و جیغش را در بیاورم. عجیب بود که حتی شب قبل یک دفعه او را آنطور بوسیدم.

آن هم منی که به هیچ دختری جذب نشدم جز الا، آن هم برای رفع نیازی مردانه. اما فریماه همه چیزش برایم جذاب بود. خنده‌اش، غمش، شوخی‌هایش، حرف‌هایش، حضورش، همه چیزش!

وقتی به مقصد رسیدیم ماشین را در جای مناسبی پارک کردم و هر دو پیاده شدیم.

- مراقب خودت باش با اون کفشات.

- باشه چشم.

به جلوی در رفتیم و زنگ را فشردم. رو به فریماه کردم. پوست سفیدش سرخ شده بود. خندید و گفت:

- نگاه نکن.

- مثل لبو شدی.

- سرده.

در باز شد. آن را هل دادم و اشاره کردم که داخل شود. وقتی وارد ساختمان شد من هم وارد شدم و در را پشت سرم بستم.

به درون سالن رفتیم و سلام کردیم. جواب گرفتیم. پگاه خیره به من و فریماه شد.

سروش و بهراد توجهی نکردند و بدتر از ارکیده و آراد داشتند به خاطر بازی با هم بحث می‌کردند. به پدر و مادرم سلام کردیم و در میان آن جیغ و داد جواب هم گرفتیم.

فریماه کیفش را روی مبل پرت کرد و جلو دوید و خود را بین سروش و بهراد انداخت و گفت:

- نوبت منه.

آراد غر زد و گفت:

- نوبت منه.

فریماه چون بچه‌ها جر زنی کرد و گفت:

- گمشو من الان رسیدم می‌خوام بازی کنم... پِلی کنین.

بهراد سمت دستگاه رفت و گفت:

- با من!

- نه تو بلد نیستی. من با آقا سروش.

- من بلد نیستم؟ من مادر همه بازیا رو گرفتم.

- مادرشونم تو رو گرفته، پلی کن برو کنار.

و بعد کاپشنش را از تن بیرون آورد و روی مبل پرت کرد.

او بازی را پلی کرد و همراه با شروع آهنگ، فریماه و سروش شروع به رقصیدن کردند. دختر و پسر انیمیشنی با حرکات آن‌ها رقصیدند.

سروش را می‌دانستم که بسیار ماهرانه می‌رقصد اما خبر نداشتم فریماه هم تا این حد خوب می‌رقصد.

وقتی بازی تمام شد برای خود دست زدند و بقیه هم تشویقشان کردند. ارکیده دیگر اجازه نداد کسی بازی کند. خودش و آراد مشغول شدند. مادرم هم گفت:

- دیگه تمومش کنین. می‌خواییم ناهار بخوریم. هلاک شدیم از گشنگی.

من نگاهم به فریماه بود که خم شد و وسایلش را برداشت. با آن بافت چسبان که پوشیده بود تمام بدنش را به نمایش گذاشته بود و پستی و بلندی‌های بدنش را به خوبی می‌شد دید. صورتم داغ شد.

نگاهم را گرفتم که چشمم به سروش و لبخند کجش افتاد.

متوجه نگاه من شده بود. خجالت کشیدم و خودم را به کوچه علی چپ زدم و راه‌پله را گرفتم و بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

شال گردنم را روی تخت انداختم و کتم را از تنم بیرون کشیدم. بعد هم یک دست لباس راحتی برداشتم و مشغول پوشیدن شدم.

بعد هم لباس‌هایم را مرتب کردم و در کمد آویزان کردم.

کمی بعد از اتاق بیرون رفتم که فریماه هم آمد. همان بلوز بافت چسبان تنش بود. مقابل راهش ایستادم. سر بلند کرد و دستش را از پلاک زنجیرش برداشت و مرا نگریست. چند لحظه به هم نگاه کردیم. پرسید:

- چیزی شده؟!

نگاهم را از صورتش پایین بردم و به اندامش دادم و دوباره به صورتش بازگشتم و گفتم:

- برو لباست رو عوض کن.

متعجب نگاهی به خود کرد و گفت:

- چرا؟ مگه چشه؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هیچی، فقط برو عوض کن.

- این یه بافت پوشیده است مشکلش چیه؟

نگاهم را از او گرفتم و به در و دیوار دادم. چطور باید به او می‌گفتم کلی برجستگی چشم‌گیر زیر این لباس داری و من نمی‌توانم خوددار باشم و آبرویم جلوی سروش می‌رود!

نگاهم به سایه‌اش روی دیوار افتاد که در نشان دادن نیم‌رخش اغراق می‌کرد و خطهای منحنی بدنش را بزرگتر نشان می‌داد. رو به او گفتم:

- بدون اینکه بچرخی سمت دیوار، فقط صورتت رو به سمت چپ حرکت بده و به سایه خودت نگاه کن.

او این کار را کرد و سایه خود را روی دیوار نگریست. کمی بعد گفت:

- که چی؟!

- هیچی.

رو به من کرد و گفت:

- حالت خوبه؟!

- نه، اصلاً.

و نگاهم را از عمد پایین آوردم و براندازش کردم. او دوباره سایه خود را نگریست و یکدفعه چون برق گرفته‌ها عقب رفت و گفت:

- سروش و بهراد خیلی خوبن. اونا اصلاً آدمای چشم چرونی نیستن.

- می‌دونم، مشکل دقیقاً منم که خیلی چشم چرونم. من به خاطر خودم می‌گم، نه اونا یا تو.

و بعد چرخیدم و او را ترک کردم و به سر میز ناهارخوری رفتم.

کنار سروش نشستم که گوشی او به صدا در آمد و مشغول صحبت شد و فهمیدم پدرش است.

ده دقیقه بعد فریماه با یک پیراهن زیبای خاکستری تیره آمد و سر میز نشست. نگاه گذرایی به او انداختم و سر به زیر گرفتم. وقتی تلفن سروش تمام شد مرا نگریست و سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- بابام می‌گه به دوروتی بگم بیاد ایران، نظرت چیه؟

- بگو بیاد.

- می‌ترسم بیاد بابام بلایی سرش بیاره.

- شهر هرته؟

- بعید نیست!

- دلیل اینکه می‌گفت بیاد چیه؟!

- می‌گفت می‌خوام از نزدیک ببینمش و با هم حرف بزنیم.

- بهش زنگ بزن بیاد. با خانواده آشنا هم می‌شه.

- امیدوارم طوری نشه.

- نمی‌شه.

- گفت امشب برگردم خونه و از فردا برم سرکار. گفتم امشب اینجا می‌مونم چون حتماً فردا همه جا تعطیله با این برف و پس فردا می‌رم سرکار. امیدوارم نخواد کاری کنه که نباید.

- نگران نباش، خودمون مراقبش هستیم.

- باشه پس باهاش تماس می‌گیرم که بیاد.

بعد از ناهار به اتاقم رفتم و پای لپ‌تاپم نشستم تا تحقیقم را کامل کنم.

ساعات زیادی را به نوشتن آن مشغول شدم تا ذهنم را خالی از هر درگیریی کنم.

(فصل نهم)

صبح زمستانی جدید از راه رسید. تنها کاری که دوست داشتم بکنم این بود که بخوابم. سرمای پشت پنجره و گرمای تخت مرا به آغوش خود فرا می‌خواند. حس می‌کردم تخت می‌خواهد در آغوشش بگیرم و فعلاً به این زودی‌ها رهایش نکنم.

روی شکم خوابیده بودم و بالش را روی سرم گذاشته بودم و در تاریکی اتاق که به وسیله پرده‌های مخملی ایجاد شده بود در حال استراحت بودم.

کمی بعد سر و صدا در راهرو ایجاد شد. پلک‌هایم تکان خوردند. در اتاقم باز شد و صدای اُرکیده به گوشم رسید.

- دایی... دایی بیداری؟! میای بریم آدم‌برفی درست کنیم؟!

صدایش توی گوشم می‌نشست و حوصله نداشتم برخیزم. با پایین رفتن تخت فهمیدم که او به روی تختم آمده است.

- دایی جون! بیداری؟

دستش روی کتفم قرار گرفت. دست کوچکش سرد بود و حس کردم یک قالب یخ روی پوستم گذاشت. سرم را از زیر بالش بیرون کشیدم و روی هر دو ساعدم تکیه کردم. با صورت خواب‌آلود و موهای به هم ریخته و صدای خش‌دار و چشم‌هایی که یکیشان باز بود و یکی بسته گفتم:

- اُرکیده! دایی جان دستت مثل یخ می‌مونه. مگه بیرون بودی؟

- آره دایی. سلام، صبح بخیر.

خمیازه بلندی کشیدم و گفتم:

- سلام قشنگم. با کی بیرون بودی؟

- من و آراد تو حیاط پشتی بودیم.

هنوز وقت نکرده بودم به حیاط پشتی بروم و آنجا را ببینم. با این حال گفتم:

- صبر کن بقیه بیدار بشن باهاشون برو عزیزم.

و دست راستم را بلند کرد و شالش را مرتب کردم و گفتم:

- دستکش بپوش. دست‌هات یخ زدن. هوا بیرون سرده.

- داره بازم برف میاد.

- اونوقت تو بیرون رفتی.

با همان حال رویم را به در کردم و داد زدم:

- مامان، مامان!

ارکیده به در نگاه کرد و گفت:

صدات رو نمی‌شنوه. دایی پاشو دیگه.

- بچه جون هوا سرده. بذار برف بند بیاد بعد.

- آخه من برف‌بازی دوست دارم.

- باشه قربونت برم ولی عزیز دلم الان که خیلی سرده. ببین بینی‌ات هم قرمز شده. برو بگو آراد بیاد تو. قول می‌دم برف بند اومد با هم بریم برف بازی.

چند ضربه به در خورد. فریماه به داخل سرک کشید و گفت:

- سلام، صبح بخیر. بیدارین؟

- سلام. صبح شمام بخیر. فریماه برو آراد رو صدا کن بیاد تو. بچه بیرون مونده الان سرما می‌خوره.

ارکیده خودش را تکان داد و معترض گفت:

- دایی! نه.

- دایی، نه یعنی چی؟! برو فریماه.

- مگه من نوکرتم. خودت پاشو خوب.

- چرا اینطوری می‌کنی چموش، خوب برو بچه رو صدا کن بیاد تو مریض می‌شه.

- خودت پاشو. ساعت ده و نیم صبحه.

- سردم می‌شه این وقت صبح تا حالا زیر پتو بودم، بدنم گرمه. باز مریض می‌شم.

- به من چه؟!

چند لحظه نگاهش کردم. رویم را به ارکیده کردم و گفتم:

- برو آراد رو صدا بزن بیاد تو مریض می‌شه.

و دوباره به حالت قبل برگشتم و دراز کشیدم. بالش را روی سرم گذاشتم و گفتم:

- ننه شهرزاد که نمی‌ره، تو برو.

ارکیده از تخت پایین رفت و در همین حال بود که پتو از روی کمرم پایین کشیده شد و سرمای شدیدی به پوستم منتقل شد. نفسم را با صدا به درون کشیدم و بعدش داد کشیدم و از جا پریدم.

صدای قهقه‌ی ارکیده و فریماه در اتاق پیچید. فریماه یک مشت برف رو پشتم مالید و خودش می‌خندید.

پتو را چنگ زدم و آن را کنار انداختم. فریماه جیغ کشید و گفت:

- فرار کن ارکیده.

و بعد از اتاق بیرون دوید و من هم همانطور با بالا تنه‌ی لخت دنبالش دویدم.

او جیغ می‌کشید و خندان از پله‌ها پایین دوید و من دنبالش بودم و دلم می‌خواست او را بگیرم و سرش را در یک کپه برف فرو کنم.

با رسیدن به سالن یکدفعه از چهار طرف چند نفر رویم ریختند. سروش شانه‌ام را گرفت و زیر پایم زد که زمین خوردم و یک مشت برف زیر بغلم زد.

از سردی برف داد می‌کشیدم که بهراد یک کلاه پر از برف روی شکمم خالی کرد. داد زدم.

- آخ، آخ، بهراد پاشم سرتو می‌کنم تو برف.

آراد کنار سرم زانو زد و یک مشت برف در دهانم کوفت. به سرفه افتادم. همه داشتند به من می‌خندیدند.

برف‌ها را بیرون تف کردم که سروش مرا چرخاند. زورش را هم نداشتم مرتیکه‌ی خرس! فریماه را دیدم که با یک ظرف پر از برف آمد. داد زدم.

- فریماه به جون خودم سرتو...

سروش سر و گردنم را روی زمین فشرد و بهراد روی پاهایم نشست و گفت:

- بریز روش.

نگاهم به مادرم افتاد که نگران سروش و بهراد را سرزنش می‌کرد و می‌خواست رهایم کنند.

- ولش کنین بچه‌ها، به خدا مریض می‌شه باز!

صدای پدرم هم درون صدای بقیه گم شده بود.

فریماه را نمی‌دیدم چون پشتم بود. به یکباره تمام بدنم یخ زد. بهراد کمر شلوارم را کشید و یک مشت برف در آن ریخت. سروش قهقهه زد و من برای یک لحظه داغ کردم.

مادرم هنوز سرزنششان می‌کرد.

دست‌های سروش را گرفتم و مچ هر دو دستش را فشردم و فریاد زدم:

- بس کن دیگه... بسه!

او رهایم کرد و بهراد از روی پاهایم برخاست. از روی زمین برخاستم. با افتادن برف از پاچه شلوار راحتی‌ام همه زیر خنده زدند.

رویم را به فریماه کردم و عصبی او را نگریستم که خنده از روی لب همه پاک شد. سروش گفت:

- من بهشون گفتم. تقصیر فریماه خانم نیست.

صدای پگاه در گوشم نشست.

- همه‌تون درست مثل بچه‌هایین.

من نگاه عصبی‌ام را از فریماه گرفتم. سمت پله‌ها رفتم و راه پله را در پیش گرفتم. وقتی به اتاقم رفتم آنقدر محکم در را به هم زدم که فکر کنم صدایش تا کوچه هم رفته بود.

یک راست به حمام رفتم و خودم را به دوش آب گرم سپردم تا گرما به بدنم بازگردد. بعد از اینکه از حمام بیرون آمدم. خودم را با حوله و سشوار خشک کردم.

بعد هم لباس گرم پوشیدم و رفتم پرده را کنار زدم. برف زیادی باریده بود و دلیل ماندن بهراد و سروش را در منزل پدرم فهمیدم.

برگشتم کمی عطر زدم و از اتاق خارج شدم و به طبقه‌ی پایین رفتم. هر کس مشغول کاری بود. فیلم دیدن، حرف زدن با هم، بازی با بچه‌ها.

بی‌توجه به آشپزخانه رفتم و مشغول ریختن چای برای خودم شدم. مادرم آمد و گفت:

- عزیزم، برات چایی بریزم؟

- نه ممنون، خودم می‌ریزم.

و بعد از پر کردن لیوان آن را برداشتم. او آهسته گفت:

- از دستشون ناراحت شدی؟!

- خیلی زیاد.

مادرم مات شد و نتوانست چیزی بگوید.

- یه چیزی نیست با چاییم بخورم؟

- چی دوست داری؟

- فرق نداره.

او برایم یک لقمه نان و پنیر آورد. همراه با چایم همان لقمه را خوردم.

یک نان فانتزی برداشتم و خرد کردم و درون بشقاب ریختم.

- می‌خوای چکار مادر؟

- هوا سرده، ببرم بریزم برای گنجشکا.

او لبخند زد و وقتی از آشپزخانه خارج شدم، هر کس مشغول هر کاری بود زیر چشم مرا نگریست. بی‌توجه به سمت خروجی رفتم و پرده را کنار زدم و بیرون را نگاه کردم. کلی برف در باغ زمستان زده باریده بود. در کشویی را کنار کشیدم و بیرون رفتم.

بسیار سرد بود. نگاهی به درخت‌ها کردم. روی شاخه‌های بی‌برگشان کلی برف نشسته بود.

بشقاب را گوشه‌ای از حیاط کنار دیوار گذاشتم. جایی که کمتر برف به آن می‌رسید.

درون برف راه رفتم. بوی برف و سرما وجودم را پر کرد. همیشه از بچگی حس می‌کردم برف بوی خاصی می‌دهد. نشستم و چند گلوله برفی فشرده درست کردم و بعد در را کنار کشیدم و به درون رفتم.

اول پدرم سر بلند کرد و با دیدن من چشم‌هایش گرد شد. پگاه هم که نگاهش مدام دنبال من بود و با دیدن گلوله‌ها لبخند کمرنگی زد. یکی از گلوله‌ها را برداشتم و جلو رفتم. بهراد سرش پایین بود و داشت با گوشی‌اش بازی می‌کرد و سروش هم دراز کشیده بود و هندزفری در گوشش بود. فریماه پشتش به من بود و داشت با مادرم در مورد کسی صحبت می‌کرد. بچه‌ها هم مشغول دیدن انیمیشن بودند.

یکی از گلوله‌های آغوشم را با دست راست برداشتم و به کنار بهراد رفتم که سر بلند کرد و نیم نگاهی به من انداخت.

سرش را پایین گرفت و تازه دوباره متوجه برف دستم شد. تا دوباره سر بلند کرد گلوله اول را در صورت او ترکاندم که با صدای بلند آهی گفت. بچه‌ها که مرا دیده بودند قهقهه می‌زدند.

فریماه رویش را برگرداند و با دیدن بهراد که داشت برف را از صورتش می‌گرفت چشم‌هایش چهار تا شد و جیغ کشید.

از صدای فریماه سروش پلک گشود و نگاه گنگی به اطرافش کرد که سریع جلو رفتم و قبل از اینکه بتواند برخیزد گلوله دوم را در صورت او کوبیدم.

فریماه هم جیغ کشید و هم خندید و صدای خنده‌اش با صدای خنده پدر و مادرم و پگاه و بچه‌ها بلند شد.

سروش دستش را توی صورت گیجش کشید.

گلوله بعدی را برداشتم و محکم توی سمت چپ صورتش کوبیدم که با داد و هوار گفت:

- بهنام کثافت.

بهراد سمتم آمد که عقب رفت و گلوله بعدی را برایش پرت کردم. سرش را دزدید که گلوله رفت و به مجسمه‌ی کنار سالنی خورد و روی زمین افتاد و شکست. تا حواسش پی مجسمه رفت گلوله آخر را برداشتم و تا رویش را سمتم کرد آن را در صورتش کوبیدم.

فکر کنم خیلی دردش آمد که آخ گفت و صورتش را میان دست‌هایش گرفت.

سروش برخاست که با تهدید انگشت اشاره‌ام را سمتش گرفتم و گفتم:

- بشین سرجات. پا شی آخر داستان به بیمارستان ختم می‌شه.

می‌دانست جدی می‌گویم و از این بابت کوتاه نمی‌آیم. پس دوباره نشست. رویم را سمت فریماه کردم که با ترس پشت مادرم قایم شد و گفت:

- وای زن‌دایی!

سمتش رفتم که جیغ کشید و سمت پله‌ها دوید. به سرعت دویدم و او را بالای پله پنجم گرفتم. از ته دل جیغ می‌کشید طوری که مادرم هراسان گفت:

- ولش کن بهنام.

سه پله او را پایین کشیدم. وقتی نیامد و مقاومت کرد و دستش را به نرده‌ها گرفت، مچ دست راستش را با دست چپم گرفتم و از نرده جدا کردم. خم شدم و دست راستم را دور پاهایش انداختم و او را روی شانه‌ام انداختم و از پله‌ها پایین رفتم. جیغ می‌کشید و مشت‌هایش را درون کتفم می‌زد و می‌گفت:

- دایی، دایی، زن دایی بگو من رو بذاره زمین.

پدرم برخاست که رو به او گفتم:

- من رو سر لج انداختن، به قرآن کسی بیاد جلو بدتر سرتون میارم.

- ولش کن عزیزم.

گوش نکردم. مادرم دنبالم آمد و بازویم را گرفت.

- به خدا بدتر سرش میارم مامان.

سروش عوضیِ عالم بود. نگاهم که به او افتاد خندید و زیر لب گفت:

- جون!

بهراد اما با حالت میانجیگری جلو آمد و گفت:

- زشته بهنام، خجالت بکش. بذارش زمین.

- پس باید بذاری شلوارت رو پر از برف کنم.

- بذارش زمین می‌گم.

با ریز کردن چشم‌هایم و چین دادن به بینی‌ام گم‌شویی نثارش کردم و بی‌توجه به تقلاهای فریماه به در رسیدم. با یک دست در را باز کردم و وارد حیاط شدم. باز هم هجوم سرما و مشت‌های کم‌جان فریماه.

او را به وسط حیاط بردم. کمی خم شدم و او را رها کرد. آخرین تقلایش این بود که ژاکت لشم را بگیرد. اما با کمر روی برف‌ها افتاد و کنارش زانو زدم. خواست برخیزد که دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و با دست دیگرم برف را کشیدم و روی صورتش ریختم. سعی کرد صورتش را تمیز کند که تونیک خاکستری‌اش را بالا زدم و برف را زیر لباسش هدایت کردم.

جیغ می‌کشید اما کسی کمکش نمی‌کرد.

خم شدم و ساعدم را روی سینه‌اش گذاشتم و یک مشت برف برداشتم و توی صورتش مالیدم.

در آرامش مشت بعدی را توی دهانش فرو کردم. شلوارش را نگاه کردم. جذب بود. رو به او با صدای آهسته گفتم:

- شانس آوردی شلوارت جذبه وگرنه تو پاچه‌هات هم برف می‌ریختم.

آنقدر جیغ کشید که صدایش گرفت. او صورتش را پاک می‌کرد و من مشت بعدی را توی صورتش پهن می‌کردم.

- دیگه نبینم واسه من نقشه بکشی.

بهراد صدا زد:

- بهنام بسه دیگه، کشتیش. بیام اونجا زیر برف دفنت می‌کنم.

دروغ نمی‌گفت. پس فریماه را رها کردم و برخاستم و دستم را به کمرم زدم و نگاهش کردم. دانه‌های برف به شدت پایین می‌آمدند. او به سختی برخاست و برف را از بدنش پاک کرد. لباسش را تکان داد تا برف‌ها روی زمین بریزند.

دندان‌هایش روی هم می‌خورد. سردش شده بود. رو به من کرد.

سروش دست به سینه به ما خیره بود. لبخند کجش اعصاب خرد کن بود. سروش چرخید و دستش را روی شکم بهراد گذاشت و او را به درون هدایت کرد. همه داخل رفتند.

فریماه خود را مرتب کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

- ببخشید که با بقیه دست به یکی کردیم و باهات شوخی کردیم.

از شنیدن حرفش ابروهایم بالا پریدند.

- امیدوارم ببخشی... می‌بخشی؟!

پفی کردم و از حالتش خجالت کشیدم. حس کردم زیاده روی کرده‌ام.

- باشه، منم تلافیش رو سرتون در آوردم. می‌بخشم اما بار آخرت باشه.

- مطمئن باش بار آخره و دیگه با بی‌جنبه‌ای مثل تو شوخی نمی‌کنم.

بعد هم رویش را گرفت و رفت.

من هم بعد از او وارد ساختمان شدم. مادرم در حال جمع کردن تیکه‌های مجسمه بود. به کنارش رفتم و کمکش کردم و برای شکستن مجسمه از او عذرخواهی کردم. فریماه در جمع نبود و این آزارم می‌داد.

فکر کردم حتماً ناراحت شده است. بهراد طی آورده بود و داشت برف‌های آب شده‌ی روی زمین را خشک می‌کرد.

کمی بعد فریماه از طبقه‌ی بالا، آمد. لباسش را تعویض کرده بود و با نشستن کنار شومینه خواست گرم شود. گوشی‌اش در دستش بود و با آن مشغول شد.

من هم کنار بچه‌ها نشستم و به صفحه نمایش خیره شدم.

اصلاً چیزی از داستان انیمیشن نفهمیدم و تمام حواسم پیش فریماه رفته بود که چرا نگاهش با دقت توی گوشی‌اش است و اصلاً توجهی به اطرافش ندارد.

از من ناراحت شده بود یا چیز جالبی درون گوشی‌اش داشت؟!

پدرم سروش و بهراد در حال صحبت با هم بودند و من چون مجسمه روی مبل نشسته بودم.

- بفرمایید.

سر بلند کردم و پگاه را مقابلم دیدم که لیوان‌های چای را می‌گرداند. یک لیوان برداشتم و تشکر کردم. او قندان را روی میز گذاشت و کنار قندان یک لیوان چای دیگر قرار داد.

سینی را گوشه‌ای از میز گذاشت و لیوانش را برداشت و کنار من با فاصله نشست. نیم نگاهی به او کردم و رو به جلو خم شدم و یک حبه قند درون لیوان انداختم.

آشوب عجیبی در دلم به پا شد. آشوبی که با نشستن پگاه کنار من در وجودم به راه افتاد.

کمی سکوت شد. حتی متوجه شدم سروش حرف‌هایش را با پدرم برای چند لحظه قطع کرد و دوباره ادامه داد.

- اونجا زندگی کردن برات خوب بود؟

همانطور که خم بودم متعجب رو به او کردم.

- تونستی خودت رو با زندگی جدیدت تطبیق بدی؟

- سخت بود. سخت اینطور که فکرش از خودش دردناک‌تر بود.

- چه فکری؟

- فکر نموندن کسی توی زندگی‌ام، فکر اینکه دیگه کسی رو ندارم. فکر اینکه اگر برگردم قراره چجوری با اون آدما رو در رو بشم!

الان که دارم فکرش رو می‌کنم می‌بینم فکر کردن بهش دردش بیشتر بود. تصورش عذابش بیشتر بود اما رویارویی با اون چیزی که فکر می‌کردم نمی‌تونم رو در روش وایسم خیلی ساده‌تر بود.

خودم رو تطبیق دادم اما شرایط روحی من یه چیز دیگه بود. خودم رو غرق حال و روزی کرده بودم که فقط تصورات و تخیلات بود. نفرتی از قدرت تصورات غلط، رنجی از شدت تفکرات اشتباه. آدمی که بودم مثل الان نبودم. کسی که اونجا زندگی می‌کرد شخصی بود که داشت هر روزش رو توی یک برهه از زمان زندگی می‌کرد.

تمام روزهام رو غرق همون چند روزی زندگی کردم که شکست خوردم. طوری زندگی کردم که با مردم اون کشور پیش می‌رفتم اما توی سرم فقط یک چیز رو داشتم، یه اتفاق تلخ توی گذشته‌ای که گذشته بود اما من نمی‌خواستم فراموشش کنم.

حالا که اینجام می‌فهمم واقعاً لازم نبود کل زندگی‌ام رو اونطوری زندگی کنم. چیزهای بهتری هم برای تجربه کردن وجود داره.

او نفس عمیقی کشید و گفت:

- که اینطور. پس حالا که اینجایی حالت خوبه.

- روزای اول خیلی خوب نبودم اما هر چی بیشتر پیش می‌ره دارم بهتر می‌شم.

- خوبه.

همانطور که روی پاهایم تکیه کرده بودم رویم را سمتش چرخاندم و گفتم:

- فکر می‌کنم باید زودتر از این‌ها این کار رو می‌کردم.

- چه کاری؟!

- برمی‌گشتم و با واقعیت رو به رو می‌شدم.

چند لحظه ساکت بود. لیوانم را برداشتم و تکیه کردم. دستش را روی پیشانی‌اش کشید و بعد باندها را محکم کشید و از جا کند. نگاهش کردم.

روی پیشانی‌اش نزدیک به موهای سرش یک خط افقی طویل بود. بخیه‌ی زیادی خورده بود. باندهای دستش را روی میز انداخت.

- چرا بازش کردی؟ عفونت می‌کنه.

- باید باندش رو عوض می‌کردم اما با این برف نشد برم درمانگاه.

رو به عقب کردم که دیدم بهراد با اینکه کنار سروش نشسته است اما رویش را سمت ما چرخانده است. همین که من رویم را سمتشان کردم او نگاهش را به صفحه نمایش داد. گفتم:

- مامان.

- جانم.

- باند و گاز استریل تو خونه داریم؟!

- آره مادر.

- لطفاً بیارین برای پگاه.

- باشه مادر.

دوباره رو به جلو کردم. یک جرعه چای نوشیدم. آراد خواست از شیرینی خامه‌ای کمی بردارد. اما خرد شد و روی فرش ریخت. حواس فریماه سمتشان رفت.

آراد سعی کرد فرش را تمیز کند. پگاه استکان را روی میز گذاشت و از جایش برخاست.

چند دستمال از روی میز برداشت و رفت کنار او نشست. ابتدا دست کوچک آراد را در دست گرفت و تمیز کرد. بعد هم خرده‌های شیرینی را تمیز کرد. سپس برای او یک شیرینی دیگر برداشت و خودش در دهان او گذاشت.

مشغول نوشیدن چایم شدم.

لیوان را روی میز گذاشتم و از جایم برخاستم.

بهراد دست‌هایش را به هم قفل کرده بود و آن‌ها را زیر چانه‌اش زده بود و با اندوهی بی‌انتها به فریماه خیره شده بود.

مادرم با گاز و باند استریل آمد. مقابلش ایستادم و آن‌ها را از او گرفتم. در سکوت نگاهم می‌کرد و انگار التماس می‌کرد دخالتی نکنم.

وسایل را بردم و مقابل بهراد ایستادم. بهراد مرا نگریست. با باندها سمت همسرش اشاره کردم و بعد آنها را در دستش گذاشتم. بهراد باندها را نگریست و بعد از جایش برخاست و به کنار پگاه رفت و گفت:

- خوشگلم، بیا برات جاش رو تمیز کنم.

رویم را به مادرم کردم. مرا نگریست که بفهمد غمگینم یا نه؟!

لبخند آرامی زدم و بعد از او گذشتم و دست‌هایم را در جیب اسلشم فرو بردم و مقابل فریماه ایستادم. سرش را بلند کرد و مرا نگریست. با نوک پایم به زانویش زدم.

معلوم بود دردش آمد. تکانی خورد و گفت:

- مگه مرض داری.

- چته؟ سرت رو کردی تو گوشی و بالا نمیاری ببینی کسی هست یا نه!

- اولاً مگه فضولی، ثانیاً کیو ببینم؟! تو رو؟

- دلت بخواد.

- حالا که نمی‌خواد باید برم کیو ببینم؟!

- قیافه خودت رو تو آینه.

سریع با دست راستش محکم توی ساق پایم زد. خندیدم و عقب رفتم که گفت:

- با من شوخی نکن بی جنبه.

- باشه.

این را گفتم و راه پله‌ها را گرفتم و به اتاقم رفتم و مشغول کار روی تحقیقم شدم.

حدود ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که چند ضربه به در اتاق خورد. فریماه در را باز کرد و گفت:

- زن دایی می‌گه بیا ناهار.

به او توجهی نکردم و همانطور مشغول تایپ بودم که راهش را کج کرد تا برود. دو قدم از در دور شد و یکدفعه ایستاد. دوباره برگشت و گفت:

- راستی این پلیور لش تنت خیلی زشته.

جوابش را ندادم. خوب می‌فهمیدم این حرفش برای این است که از حرف‌های قبلش ناراحت نباشم و می‌خواست نشانم بدهد که از من ناراحت نیست. اما این دفعه سعی داشتم طور دیگر اذیتش کنم.

هر چه باشد من بهنام بودم و قدیم‌ها کلی با او لج کرده بودم.

وقتی دید چیزی نمی‌گویم گذاشت و رفت.

آن روز برفی هم تمام شد. همه‌مان در خانه زنجیر شده بودیم و نمی‌توانستیم کاری بکنیم.

آن شب من و بهراد و سروش در اتاق من جمع شدیم و در مورد بهار و اتفاقات پیش آمده صحبت کردیم. سروش بسیار تعجب کرده بود.

- خوب فردا صبح دوباره بریم به اون یارو سر بزنیم ببینیم پیداش می‌کنیم یا نه؟!

- تو میای؟!

- چرا نیام قربونت برم. آخه یعنی چی که مزاحمت ایجاد کنن و بعدش با خیال راحت اون دور بشینن انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.

سروش سر به زیر گرفت و دست‌هایش را به هم قفل کرد و گفت:

- به خدا که ولش نمی‌کنم اگر کوچکترین آسیبی به بهار زده باشه.

از روی لبه تخت برخاستم و رفتم پرده را کنار زدم و گفتم:

- بدبختی اینجاست این برف سنگین هم بارید به کل فلج شدیم.

- من ماشینم زنجیر چرخ داره. مشکلی پیش نمیاد. فردا صبح اول وقت هر سه تامون با هم می‌ریم اون محله.

- ای کاش این دفعه بتونیم پیداش کنیم.

- امیدوارم.

- اگر نه که باید دنبال این شخص جای دیگه باشیم.

- کجا یعنی؟

- باید یه آدرس از دوست و آشناهاشون پیدا کنیم.

- درسته. شاید اینطوری بشه پیداشون کرد.

- رد خانواده‌اش رو بزنیم تمومه.

رو به آن دو که داشتند بحث می‌کردند کردم. گفتم:

- می‌گم ما چرا نباید بریم پیش پلیس؟! خود مهران چرا نباید اینا رو به پلیس می‌گفت. از کی تا حالا اون شده قانون. چرا نمی‌گفت اگر دنبالش می‌گرده الان دقیقاً کجای ماجراست و چی پیدا کرده؟!

هر سه در سکوت به هم نگاه کردیم. سروش روی صندلی دراور جا به جا شد و گفت:

- قبلاً هم گفتم، باید یک مدت مراقب مهران هم باشیم.

- خودمون که نمی‌تونیم. اون ما رو می‌شناسه. باید یک غریبه پیدا کنیم برای این کار.

- و به نظرم برای خونه کامران کامیاب هم باید همین کار رو بکنیم.

- نمی‌شه اون محله خیلی سرشون تو کار همه. یه غریبه بره تو تابلو می‌شه.

سروش رو به بهراد کرد و گفت:

- پس باید چکار کنیم؟

- باید یک نفر رو پیدا کنیم مال اون محل باشه که تابلو نشه.

- ما کسی رو اونجا نمی‌شناسیم. اصلاً چجور آدمی!

- کسی که از این کامران کامیاب خوشش نیاد، یا چه می‌دونم پول لازم باشه که بتونه به خاطر پول هم که شده بهمون خبر بده.

- یک خبرچین! فکر خوبیه اما پیدا کردنش سخته.

- من پیداش کردم.

- کیه؟!

- یه پسر بچه به اسم محمدرضا که...

از پنجره جدا شدم و میان بحثشان پریدم و گفتم:

- نه! دست از سر اون بچه بردار. این کار خطرناکه. اگر بویی ببره ممکنه بلایی سر بچه مردم بیاره.

- چکار می‌خواد بکنه؟!

- اگر باعث مرگ بهار شده باشه فکر می‌کنی براش سخته بخواد سر یک بچه رو زیر آب بکنه؟!

سروش سری تکان داد و رو به بهراد گفت:

- راست می‌گه.

- نظر من کس دیگه است.

هر دو رو به من کردند. بهراد آهسته پرسید:

- کی؟!

- اون پسره که خونه‌شون رو به روی خونه کامیاب بود.

- ولی اون دنبال شر می‌گشت و معلوم بود هوای اونا رو داره. فکر نمی‌کنه بخواد همچین کاری بکنه.

- هر کسی یک قیمتی داره. باید ببینیم قیمتش چنده!

سروش نگاهش را از من گرفت و رو به بهراد کرد!

- بد هم نمی‌گه!

- پس می‌ریم ببینیم مزه دهنش چیه.

آن شب ساعتی صحبت کردیم، تا اینکه بهراد رفت بخوابد. سروش ساعدش را عقب برد و روی میز توالت که پشتش بود تکیه کرد و گفت:

- یک پیشنهاد بهت بدم؟!

- بگو.

- به نظرم اجازه نده پگاه خیلی بهت نزدیک بشه. نذار یخ بینتون آب بشه.

- چرا؟!

- چون بهراد حسودی می‌کنه. البته حق داره. با اون گذشته پربار بین شما و احساسات امروز پگاه و...

- بهراد خودش خواست من با پگاه حرف بزنم.

- بهراد خودش خیلی غلط کرد با تو. پگاه اون رو دوست نداره. به تو نزدیک بشه زندگی‌اش از هم می‌پاشه. به خاطر خودتون می‌گم وگرنه بهراد آب از سرش گذشته. چه یک وجب چه صد وجب.

چند قدم در اتاق برداشتم. رو به سروش کردم و گفتم:

- می‌دونی امروز که پگاه نشست به آراد رسیدگی کرد فهمیدم اون خیلی دلش بچه می‌خواد. نگاه‌هاش به آراد و ارکیده خیلی عمیقه.

سروش لبخند تلخی زد و گفت:

- پگاه از اونا خوشش نمیاد.

- شاید فقط وانمود می‌کنه! مگه می‌شه این دو تا فرشته رو دوست نداشت؟

- چرا نشه؟! بهنام، پگاه دیگه اون دختر صاف و ساده گذشته نیست. اون فرق کرده، عوض شده. همونطوری که تو عوض شدی! وجودش پر از نفرت نسبت به بهراده. درست مثل خودت. باور کن تو خیلی بهتری. اون خیلی داغونه. یک وقتا اصلا نمی‌شه شناختش. یک وقتایی عکس‌العملش خیلی عجیب و غیرقابل پیش‌بینیه. اما هر چی که هست فقط نمی‌خوام پای تو وسط باشه.

فکر نمی‌کنم زندگیشون دووم بیاره ولی در هر حال تو بینشون قرار نگیر.

- این حرفا رو نزن سروش. بهراد خیلی پگاه رو دوست داره.

- می‌دونم. اما پگاه، بهراد رو دوست نداره. برای همین می‌گم بهش نزدیک نشو.

- ولی من به پگاه گفتم که هیچوقت ما مثل گذشته نمی‌شیم.

- بهش گفتی؟

- بهش گفتم. من اینجا نیستم که زندگی بهراد رو به هم بریزم. پگاه جدا هم بشه هیچی مثل گذشته نمی‌شه. این رو باور کن سروش. باور کنین من برای گرفتن پگاه اینجا نیستم. پگاه اگر روزی بهراد رو کنار بذاره من حاضر نیستم حتی برای یک ساعت هم کنارش بمونم.

او لبخند تلخی زد و از میز جدا شد. دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- من از پگاه بیشتر می‌ترسم تا تو. اون یک زن زخم خورده است و ممکنه هر کاری بکنه.

- شماها خیلی بزرگش کردین. اون شب پگاه هیچ حرفی به من نزد. اون زندگی‌اش رو ترک نمی‌کنه.

سروش نفس عمیقی کشید و گفت:

- امیدوارم همینطور باشه!

و بعد از جایش بلند شد و شب بخیر گفت. تا جلوی اتاق او را مشایعت کردم که یکدفعه برگشت و گفت:

- راستی!

- چی؟

- فریماه...

- خوب!

- اون کسی رو که دوست داره تویی!

چند لحظه او را نگریستم. هیچ تمسخری از کلامش دریافت نکردم. تکانی به ابروهایش داد و دستش را بلند کرد و خواست برود که دستش را در هوا گرفتم و گفتم:

- اشتباه می‌کنی.

- یه دلیل بیار که اشتباه می‌کنم.

- خوب نمی‌دونم چه دلیلی بیارم ولی من دو روزه برگشتم مگه می‌شه اون...

- چه ربطی داره؟!

- پس تو یک دلیل بیار که حرفت درسته.

- من صدتا دلیل میارم. فریماه فقط با تو شوخی لمسی می‌کنه. اون به بهراد دست نمی‌زنه.

- چون از پگاه می‌ترسه.

- به من دست نمی‌زنه.

- تو غریبه‌ای.

- بابات چی؟!

- سنش بالاست بابام، احترام نگه می‌داره.

- باشه تو راست می‌گی. بعدش تو امروز باهاش قهر کردی درسته؟!

سرم را به نشان تقریباً تکان دادم که گفت:

- در طول صرف شام که تو سرت پایین بود و به هیچی توجه نمی‌کردی، نگاه اون یک بند روت بود.

اون با همه خانمانه‌تر رفتار می‌کنه، اما با تویی که به قول خودت دو روزه برگشتی طوری رفتار می‌کنه انگار که صد ساله باهاش زندگی کردی. تو با پگاه حرف می‌زدی ولی نگاه اون خیره‌ی تو بود.

انقد دختربازی کردم که استاد روانشناسی عشقم. این دختر چشمش دنبالته. قشنگ‌تر این بود که بهت نگم و خودت کشف کنی ولی خوب، من رو که می‌شناسی! آی اَم دهن لق!

- تو اصلاً دهن لق نیستی وگرنه همه می‌فهمیدم من با یه دختر تا کجا پیش رفتم.

- خیلی مطمئن نباش که روزی این رو به فریماه نمی‌گم.

خنده‌ی آرامی کرد و چشمکی پراند و به یک اتاق در انتهای راهرو رفت.

نگاهم آن سمت بود که فریماه از پله‌ها بالا آمد و در حالی که داشت دست‌هایش را خشک می‌کرد مرا نگریست. سریع از خود پرسیدم:

- یعنی واقعاً اون من رو دوست داره؟! چرا من؟! من که اصلاً پیشش نبودم.

تمام آن روز حالش را گرفته بودم.

به لحظه‌ای اندیشیدم که او را بوسیدم. هیچ مقاومتی نکرد. هیچ ترسی نداشت. آرام در آغوشم ایستاد تا او را بوسیدم. ولی وقتی از او عذرخواهی کردم رفت. وقتی ابراز پشیمانی کردم رفت.

پس یعنی او از معذرت خواهی من ناراحت شد. از اینکه اگر او را می‌بوسم دیگر چرا عذرخواهی می‌کنم. اگر او را دوست دارم چرا بعدش پشیمان می‌شوم و یا اگر او را دوست ندارم چرا می‌بوسمش!

شاید حق داشت! پس کار اشتباه را من کردم. سروش درست فهمیده بود. فریماه به من علاقمند بود اما از کی؟

من دوازده سال او را ندیده بودم. دوازده سال حتی یک ثانیه از عمرم را به او فکر نکرده بودم. پس او از کی عاشق من شده بود! از کی مرا دوست می‌داشت؟!

از روزی که برگشتم؟ از وقتی که انگلیس بودم و گوشی بهار را جواب داد؟ از وقتی که هنوز در ایران بودم و غربت نشین نشده بودم؟!

از آن روزها که من آزارش می‌دادم و عاشق پگاه بودم او مرا دوست می‌داشت؟! همان روزها که سر به سرش می‌گذاشتم و اشکش را در می‌آوردم! آن روز که خانه‌ی پاشا آمد از گذشته حرف زد. از من حرف زد از خودش! پس شاید همین باشد. همان که روزی خیام گفته بود.

من در غم تو؛ تو در هوای دگری!

دلتنگِ تو من، تو دلگشایِ دگری!

در مذهب عاشقان روا کی باشد؟

من دست تو بوسم و تو پای دگری!

پس برای فریماه هم همین بود. او در غم من در سکوت می‌سوخت و من هوای پگاه را در سرم داشتم. او هر روز دلتنگ من بود و من تمام وقتم را برای پگاه گذاشته بودم. و چقدر ناعادلانه است چنین عشق و دوست داشتنی.

دلم برایش سوخت. یعنی من همانی بودم که می‌گفت! همان که دوستم داشت و دوستش نداشتم و نمی‌توانست به خاطرم کس دیگری را برای قلبش بخواهد! بیچاره او! چقدر دردناک بود.

ولی من چه؟! با این همه نزدیک شدن به او آیا در حقش اجحاف نمی‌کردم؟! بیشتر او را وابسته‌ی خودم نمی‌کردم.

اگر این تحلیل درست می‌بود وقتی که می‌رفتم برای دیدنم، برای داشتنم، در اندوه نبودنم بیمار نمی‌شد! این همه سال یاد گرفته بود مرا نداشته باشد اما آیا حالا من باعث نمی‌شدم او بعد از رفتنم شدیداً دلتنگ حضورم شود! من موجب رنجش می‌شدم و این اصلاً خوب نبود.

در این افکار بودم که با صدای فریماه به خود آمدم. وقتی تصویر او برگشت دیدم مقابلم ایستاده است و اندوهبار صدایم می‌زند.

سرم را تکان دادم.

- چیه؟!

- حالت خوبه؟!

- خوبم.

- پس چرا مات شدی؟ صد بار صدات کردم. نگرانت شدم.

- عمیق بود.

- چی؟

- چاه افکارم.

نگاهش پر از درد شد. آهسته گفت:

- به چیزی که اذیتت می‌کنه فکر نکن. به چیزایی فکر کن که دوست داری، به چیزایی که توی زندگی برات مونده.

به چهار چوب تکیه کردم و دست‌هایم را زیر بغلم زدم.

- چیا برام مونده؟ چی رو دوست دارم؟

- می‌بینی که خانواده‌ات هنوزم دوستت دارن. خواهر زاده‌هات رو داری. تنت سلامته. با سوادی. حیفه زندگیت رو در فکر چیزایی که نباید به هم بریزی.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و گفتم:

- Ok

او را نگریستم که لبخند زد و گفت:

- حرف گوش کن که می‌شی خیلی خوبه.

آهی کشید و دستش را به سرش گرفت.

- چی شده؟

با همان حال مرا نگریست و با لبخند نرمش گفت:

- هیچی، کمی سرم درد می‌کنه. فکر می‌کنم اثر سینوزیت باشه. امروز با بچه‌ها کلی برف‌بازی کردیم.

- کی؟!

- وقتی شما خواب بودین. من برم بخوابم شاید بهتر بشم. شب بخیر.

او سمت اتاقش رفت. صدا زدم:

- شهرزاد.

رو به من چرخید و در حالی که می‌خندید گفت:

- بله.

- می‌خوای ببرمت دکتر؟!

- نه ممنونم. چیز خاصی نیست. بخوابم خوب می‌شم.

- اگر اذیت شدی من تا دیر وقت بیدارم. خواب هم بودم مهم نیست. بیا بیدارم کن که ببرمت دکتر.

چند لحظه نگاهم کردم. با لبخند نرمی گفت:

- همین محبتت کافیه سرمایی. شب بخیر.

- شبت بخیر.

او به اتاقش رفت و من هم به درون اتاقم برگشتم و ساعت‌ها درگیر زندگی و اتفاقات جدید این روزهایم بودم.

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم از تخت پایین رفتم و پرده را کشیدم. آفتاب زده بود و برف هم نمی‌بارید.

کمی بعد پرده را انداختم که فضای اتاق دوباره تاریک شد. به سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم و مسواک زدن بیرون آمدم. موهایم را مرتب کردم و لباس پوشیدم.

ساعتم را برداشتم و دستم کردم. ساعت نه و نیم بود. کمی عطر زدم و از اتاقم بیرون رفتم.

خواستم به طبقه‌ی پایین بروم که پشیمان شدم و برگشتم.

به جلوی اتاق فریماه رفتم و در زدم.

جواب نداد. دستگیره را پایین کشیدم و در را باز کردم. لای در را گشودم. چیزی جز میز و کمد ندیدم.

در را بیشتر باز کردم و وارد شدم و گفتم:

- فریماه!

و با دیدن او توی تختش جلو رفتم. خواب بود. پتو را بالا کشیده بود و بازوی لختش روی پتو بود. موهایش دورش ریخته بود. آهسته صدا زدم:

- فریماه، شهرزاد، شهرزاد!

پلکش لرزید و بعد چشم باز کرد. مرا نگریست. رگ‌های خونی در چشمش پاره شده بود. چشم‌هایش سرخ بودند. زیر لب گفت:

- بابا.

و بعد چانه‌اش لرزید و گریه کرد و اشک از لای پلک‌هایش پایین چکید. متعجب خم شدم و دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. بسیار داغ بود. او تب داشت. سرما خورده بود.

راست شدم و از اتاق بیرون زدم و مادرم را صدا کردم و از پله‌ها پایین رفتم. همه بیدار بودند. سلام کردم و جواب گرفتم.

- شما نمی‌گین چرا فریماه بیدار نشده؟! بهش سر زدین؟!

پدرم متعجب گفت:

- فریماه لابد خوابیده. شرکتشون تعطیله.

- دیشب می‌گفت سرم درد می‌کنه. الان رفتم بهش سر زدم. تب شدید داره. زنگ بزنین دکتر بیاد ببینتش.

پدر و مادرم سریع پله‌ها را بالا رفتند. کتم را کنار زدم و دستم را در جیب شلوارم فرو بردم. بهراد هم گوشی‌اش را در جیبش انداخت و از جایش بلند شد و دنبال آن‌ها رفت.

- بهراد!

این صدای پگاه بود. بهراد روی پله‌ی اول چرخید و گفت:

- جانم.

- من رو ببر خونه.

- بری خونه حوصله‌ات سر می‌ره. توی این برف تو خونه اسیر می‌شی.

- هر کی ندونه اینجا این همه سرگرمی هست.

- حداقل اینجا بچه‌ها هستن.

- مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته.

- من می‌خوام با سروش و بهنام برم بیرون.

- بری چکار کنی؟

- کار دارم.

- کارت چیه؟

سروش از این همه سؤال جواب معترض شد و خطاب به پگاه داد زد:

- مرگ! عین بچه‌ها! پاشو بپوش می‌بریمت خونه.

بهراد معترض گفت:

- ول کن سروش. می‌دونی خونه من کجاست جایی که می‌ریم کجاست؟!

- به جهنم. زنت رو بذار خونه بعد می‌ریم.

پگاه زیرلب غر گفت:

- بهش خوش گذشته. کنگر خورده لنگر انداخته.

- حالا هی بحث کن. حاضر شو بریم.

پگاه برخاست و سوهان را روی مبل انداخت. دنبال بهراد رفت و با هم از پله‌ها بالا رفتند. صدای پچ پچ و بحث آن دو می‌آمد. سروش عصبی یک جرعه قهوه نوشید و زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم.

طاقت نیاوردم و به طبقه‌ی بالا برگشتم.

وارد اتاق فریماه شدم. مادرم بیدارش کرده بود و داشت با او حرف می‌زد.

از همان پایین اتاق گفتم:

- کمک کنین چیزی بپوشه ببریمش دکتر.

- نه پسرم. زنگ زدیم دکتر میاد.

- توی این یخبندون میاد؟!

- آره عزیزم.

بهراد رو به مادرم گفت:

- پگاه می‌خواد بچه‌ها رو ببریم خونه‌مون.

همه رو به سوی او کردیم. چند لحظه در سکوت نگاهش کردیم که گفت:

- می‌گفت دوست دارم آراد و ارکیده بیان پیشم. اگر راضی هستین که ببرمشون یک شب پیش ما باشن.

- چی بگم مادر؟ فکر کنم بهتره با مهران تماس بگیری.

- باشه.

بهراد از کنار من رد شد و بیرون رفت تا زنگ بزند. گیج سرم را چرخاندم که فریماه را دیدم. معلوم بود حالش خوب نیست. جلو رفتم و گفتم:

- خوبی سرمایی؟

لبخند کم جانی زد و گفت:

- خوبم.

- استراحت کنی زود خوب می‌شی.

- چشم استاد.

طعنه به سرماخوردگی مداومم می‌زد. کم نمی‌آورد دخترک چموش. سر فرود آوردم و از اتاق خارج شدم.

بیست دقیقه بعد من و پگاه و بهراد و سروش و بچه‌ها در ماشین بهراد نشسته بودیم و داشتیم سمت منزل او می‌رفتیم. بهراد رانندگی می‌کرد و من کنارش نشسته بودم.

سروش و پگاه و بچه‌ها در عقب نشسته بودند.

همه سکوت کرده بودیم که سروش گفت:

- حال فریماه خانم خیلی بد بود؟

بهراد آهسته جواب داد:

- آره. تبش روی سی و نه و نیم بود.

- وقتی مثل بچه آهو تو برف غلت می‌زد باید فکر اینجاش رو هم می‌کرد. دیدین دیروز صبح چطوری برفا رو می‌زد تو سر و تنتون. خوب شد این دو تا کوچولو رو سرما نداد.

من و بهراد به هم نگاه کردیم. شنیدن آخرین جمله پگاه تعجب انگیز بود.

- آره دیروز زیاد برف بازی کردیم اول صبح. بهنام که خواب بود و آخرش آوردیمش پایین. ولی بهنام دختره که سرما خورد مقصرش تو بوی.

- چرا من؟!

- چون صبحش هممون لباس گرم داشتیم. تو بودی که ظهری با لباس خونگی بردی زیر برف خوابوندیش.

- حالا دیگه من مقصر شدم!

بهراد هم به دفاع از سروش گفت:

- راست می‌گه.

- گمشو بابا. باز بر ضد من دست به یکی کردن این دو تا.

هر دو به من خندیدند. جوابشان را ندادم و بی‌خیال شدم. در میان برف و یخ و تصادف‌های توی شهر هر طور بود به منزل بهراد رسیدیم.

یک خانه‌ی بزرگ و سفید رنگ دو طبقه بود. ویلایی ساخته شده بود و از ظاهر بیرونش مشخص بود داخلش چه خبر است. بچه‌ها خداحافظی کردند که پگاه به شیشه سمت من زد.

شیشه را پایین کشیدم که خطاب به بهراد گفت:

- بهراد برای ناهار میایین؟

- ساعت یازده و نیمه، تا برگردیم دیر می‌شه.

- اشکال نداره. منم تا اونوقت چیزی حاضر می‌کنم. منتظر همه‌تونم سروش! همه‌تون بیایین.

- باشه.

- بهنام!

نگاهش کردم. لبخند زد و گفت:

- کاری نکنی یه پیش دستی دیگه بخوره تو سرم. تو هم بیا.

سر فرود آوردم و گفتم:

- ببینم چی می‌شه. برید تو هوا سرده.

و بعد شیشه را بالا کشیدم.

پگاه چرخید و در را باز کرد. اول بچه‌ها وارد شدند و بعد پگاه. بهراد ماشین را به حرکت در آورد و به سمت غرب شهر حرکت کرد.

در بین راه توقف کرد و معذرت خواهی کرد. از ماشین پیاده شد و به یک مرکز خرید رفت.

من و سروش دقایقی طولانی منتظر شدیم تا که برگشت و چند کیسه بزرگ خرید را در جعبه ماشینش جای داد.

وقتی پشت فرمان نشست، سروش معترض گفت:

- الان وقت خرید کردن بود هزار تا کار داریم. یک ساعته اینجا معطّلیم.

- ببخش دایی جان.

- دیگه تکرار نشه.

- چشم.

پوزخندی به مسخره بازی آن دو زدم. بهراد هر طور شد در آن ترافیک و شرایط بد ما را به غرب شهر رساند و به آن محله بازگشتیم.

وقتی وارد کوچه یخ زده شدیم گفتم:

- بهراد نرو تو کوچه. می‌بینی که اوضاع چطوره!

- مشکلی نیست.

او با دقت وارد کوچه شد و جلوی منزل مادر محمدرضا نگه داشت. پیاده شد و دو بار زنگ در را زد. بعد هم در صندوق عقب را باز کرد و خریدها را بیرون آورد. چند لحظه بعد زن جوانی در را باز کرد.

بهراد با او سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد گفت:

- اینا رو برای بچه‌ها آوردم.

- ببخشید شما؟

- من دوست محمدرضا هستم.

و بعد یک کیسه را از لای در داخل حیاط گذاشت.

- شما همون آقا هستین که با هم صحبت کردیم؟

- بله.

- ولی آخه...

- دیگه حرفش رو نزنین.

و بعد سریع باقی خریدها را داخل حیاط گذاشت و گفت:

- برین تو هوا سرده.

- آخه...

بهراد منتظر شنیدن حرف او نشد و در را کشید و گفت:

- روزتون بخیر.

و در را بست. پشت فرمان نشست و ماشین را به حرکت در آورد.

سروش پرسید:

- این خونه همون پسر بچه است؟

- آره.

- مشکلی پیش نیارن براشون.

- کسی ندید.

وقتی به جلوی منزل آقای کامیاب رسیدیم هر سه پیاده شدیم و در زدیم. بهراد باز هم با سوئیچش به جان در افتاد اما کسی جواب نداد.

دوباره در منزل رو به رویی باز شد و همان پسر بیرون آمد.

- مگه نگفتم نیستن!

سروش سمت او رفت و مقابلش ایستاد و گفت:

- فضول محلی یا نگهبان کوچه؟ کدوم یکی؟

پسر یک قدم بیرون آمد و دستش را زیر چانه سروش برد و گفت:

- ببین خوشگله...

سروش یک مرتبه با ضربه محکمی دست او را انداخت و مچش را گرفت و پیچاند و با صورت توی در خانه‌شان کوبید. پسر تقلا کرد و سروش طوری او را به در چسباند بود و دستش را می‌پیچاند که نمی‌توانست تکان بخورد. او توی گوش پسر گفت:

- ببین پسر جون، من رو از قیافه کج و سر کچلت نترسون.

من خودم یه عمر واسه کچلای زندون رفته تتو زدم.

تو خلافکار تیزی به دستی، باش! منم خلافکارم، اما کارم خط خطی کردن نیست.

خط خطی کردن واسه دبستانیای مدرسه خلافه. زیادی زر بزنی و سرک بکشی یه سوراخ تمیز وسط پیشونیت وا می‌کنم، تن لشتم می‌ندازم جلو سگا. به دست و پامون بپیچی، جوری می‌پیچونمت ازت فنر درست می‌کنم. فهمیدی؟

پسر سرش را که زیر دست سروش به در چسبیده بود تکان داد.

- حالا بگو ببینم کامران کجاست؟!

- نمی‌دونم.

- دوباره می‌پرسم، کامران کجاست؟

- به خدا نمی‌دونم. یه روز اومد دست بابا ننه‌اش رو گرفت و رفت. قبل از رفتن هم گفت یه گندی زده که باید جمعش کنه. مدتی نیست.

- چند؟!

- چی چند؟!

- قیمتت.

- آدم فروشی تو مرام ما نیست.

- قیمت فروش چند؟ یه تومن؟ دو تومن؟ ده تومن؟ چقدر می‌خوای؟! فقط زاغ سیاه خونه رو چوب بزن. کامران اومد خبرم کن.

- پنجاه تومن.

- زیاده، بپا خفه نشی.

- چهل تومن...

- سی تومن تمام.

- باشه سی تومن.

سروش او را توی در فشرد و گفت:

- ببین بخوای پول رو ورداری و در بری از این خبرا نیست. دو نفر رو می‌خرم با همین پول تبدیلت کنن به گوشت چرخ کرده. حالا دیگه خودت می‌دونی.

- خیالت راحت باشه.

- نصف الان، نصف بعد از کار.

- نه دیگه...

- همین که گفتم. غیر از این سردیت می‌کنه.

- باشه، باشه.

سروش رهایش کرد. پسر رو به ما کرد. یک سمت صورتش سرخ شده بود.

- یه شماره کارت بده.

پسر مشغول گفتن شماره کارت شد و سروش آن را یادداشت کرد و بعد شماره همراهش را به پسر داد و شماره همراه او را گرفت.

وقتی سر بلند کرد، گفت:

- حواست رو جمع کن. قسم می‌خورم بخوای زیرآبی بری تو رو قبل از کامران کامیاب آبکش کنم.

- موضوع چیه؟ چرا انقد پیگیرش هستین؟

- قضیه ناموسیه. پس مراقب باش. وظیفه‌ات رو خوب انجام بدی آینده خوبی در پیش داری.

- یعنی چی؟!

- یعنیش رو بعد می‌فهمی... پولو که زدم پیامک می‌فرستم.

سروش رو به ما کرد و گفت:

- بریم.

هر سه سوار ماشین شدیم و بهراد دنده عقب گرفت و از کوچه بیرون آمد.

نگاهی به بهراد کردم و بعد پشت سرم را نگریستم. سروش رو به پنجره کرده بود. گفتم:

- واسه زندانیا تتو می‌زدی؟!

پقی زیر خنده زدم و چند لحظه خندیدم و گفتم:

- البته توی دیسکو کارای دیگه هم می‌کردی.

و بعد خودم را به حالت رقص ملایم تکان دادم که سروش تک خنده‌ای کرد و بهراد دنباله خنده او را گرفت.

حرف‌های سروش که یادم می‌آمد بیشتر می‌خندیدم و نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. میان خنده‌هایم گفتم:

- یه چیه تمیز وسط سرش می‌ذاری؟ سوراخ؟!

بلندتر قهقهه زدم و خندیدم. اشک از چشم‌هایم فرو می‌ریخت. این دو واقعاً خنده دار بودند. انگار در فیلم‌های ایران قدیم بازی می‌کردند. داش فرمون و قیصر خود این دو نفر بودند.

بهراد در خیابان توقف کرد و سروش رفت و پای عابر بانک ایستاد و مشغول انتقال مبلغ تعیین شده شد.

وقتی برگشت گفتم:

- داش فرمون امیدوارم اون انقدر ناتو نباشه که پولت رو بالا بکشه و بره.

- همچین کاری نمی‌کنه.

- امیدوارم.

او مشغول پیام دادن شد و بهراد سر ماشین را کج کرد و فهمیدم به منزل خودش می‌رود.

- من رو ببر خونه اول.

بهراد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- چشم.

سروش گفت:

- خوب بچه‌ها. این یارو قول داده به محض دیدن کامران یا هر حرکتی خبرمون کنه. امیدوارم موفق بشیم و مشکلی پیش نیاد.

- امیدوارم.

من هم خطاب به آن دو گفتم:

- باید یک روز بریم خونه‌ی مهران. دلم می‌خواد جایی که بهار توش نفس کشیده رو ببینم.

بهراد دستش را به یقه‌اش کشید و غمگین گفت:

- جایی که مرده؟

سکوت کردم و به خیابان نگاه کردم. در همان سکوت سنگین بهراد سمت منزل خود رفت و ابتدا خواستم اعتراض کنم و بعد پشیمان شدم.

بین راه از بهراد خواستم جلوی یک گلفروشی بایستد. وقتی پیاده شدم، رفتم و برای پگاه یک دسته گل خریدم. ابتدا خواستم برایش یک دسته گل رز بخرم. اما وقتی یادم آمد که او عاشق گل رز است پشیمان شدم و برایش، یک سبد گل لیلیوم و ارکیده خریدم.

وقتی سوار ماشین شدیم سروش گفت:

- سلیقه‌ات بیسته.

بهراد نگاهی به سبد دستم کرد و گفت:

- قشنگه ولی پگاه گل رز رو ترجیح می‌ده.

- من کاری به ترجیحات پگاه ندارم. به افکار خودم پایبند هستم.

بعد هم به شیرینی فروشی رفتیم و یک بسته شکلات مجلسی تهیه کردم. وقتی برگشتم سروش گفت:

- اینجا شیرینی می‌برن نه شکلات!

عصبی خطاب به سروش گفتم:

- oh leave me fucking alone!

«آه، ولم کن لعنتی»

بهراد به حرف آمد و گفت:

- ولش کن، همین هم خوبه.

در تمام طول مسیر به این رویارویی فکر می‌کردم. از رفتن به منزل بهراد احساس ترس عجیبی می‌کردم. حالم دست خودم نبود و اصلاً دوست نداشتم این کار را بکنم اما تحت فشار قرار گرفته بودم.

عصر بود و کارمان زودتر از موعد تمام شده بود و این یعنی خیلی زودتر از وقت شام می‌رسیدم و دلم می‌خواست فقط به خاطر پگاه و بهراد دو دقیقه بنشینم و به بهانه‌ای از آنجا فرار کنم.

احساس تنگی نفس می‌کردم. دیدن منزل مشترک آن دو خیلی سخت بود.

وقتی به منزل آن‌ها رسیدیم بهراد توقف کرد و ماشین را پارک کرد. هر سه پیاده شدیم و جلوی در منزل آن‌ها ایستادیم. بهراد زنگ در را فشرد. کلید را در قفل نینداخت و منتظر شد تا پگاه در را باز کند.

کمی بعد در روی پاشنه چرخید. بهراد تعارف کرد وارد شوم. گفتم:

- برو تو.

سروش کنارمان زد و اول وارد شد. بهراد دستش را روی پشتم گذاشت. نمی‌فهمیدم چرا پاهایم قفل شدند. مات راهرو شدم.

راهروی نورگیری که پر از گلدان‌های طبیعی زیبا بود.

راهرویی که پگاه را با یک لباس بلند سرخ آبی، ایستاده در خود داشت.

توربان مشکی رنگی روی سرش انداخته بود و آرایش زیبایی کرده بود. قلبم فشرده شد. نفسم تنگ شد.

سروش با چهار انگشت دست راستش ضربه آرامی به سمت راست صورت پگاه زد و گفت:

- باز که خوشگل کردی پدرسگ.

پگاه خندید و گفت:

- مامان بدونه نصفت می‌کنه.

- مامانت می‌دونه من چه ارادتی به شوهرش دارم.

بهراد مرا به درون هل داد که پاهایم از جا کنده شدند. به درون راهرو رفتم و مقابل او ایستادم.

- خوش‌اومدی! چه گلای قشنگی!

ناخواسته به او خیره بودم که دست‌های بهراد روی شانه‌هایم نشست و گفت:

- اینم بهنام عزیزم. آخر با ما آشتی کردن و پاگشا رو قبول کرد.

- خیلی خوش اومدین.

سروش آراد را بغل کرد و همان حین چشم غره‌ای به من رفت. به سختی نگاهم را از پگاه گرفتم و دست‌هایم را بلند کردم و زیرلب به انگلیسی چیزی گفتم که خودم هم نفهمیدم چه بود!

او سبد گل و پاکت شکلات را از دستم گرفت و تشکر کرد. سروش دست انداخت و مچم را گرفت و کشید و از مقابل پگاه کنار آورد و به سالن برد. سالنی که تمام وسایلش یک دست سفید بودند با حاشیه‌های طلایی.

قلبم شدیداً سر بر سینه‌ام می‌زد. من پگاه را دوست داشتم؟ دوست نداشتم؟ یکدفعه چه بر سرم آمد که با دیدن او حس کردم از سر تا پا شکستم.

میز پذیرایی را با ست سفید چیده بود. حتی موهای ارکیده را فر درشت زده بود و روی لب‌های او هم رژ کشیده بود.

تهوع عجیبی به سراغم آمد. سروش تقریباً مرا روی مبل هل داد. خودش هم نشست. آراد را بوسید و او را زمین گذاشت. صدای حرف زدن ارکیده در سرم اکو می‌شد.

بهراد صورت پگاه را بوسید که حس کردم مشتی زیر قلبم خورد. نفسم بند آمد. ناخواسته آخ گفتم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

سروش پرسید:

- چی شده؟!

تهوع شدیدی گرفتم. بهراد رو به من کرد و پگاه دسته گل را روی میز گذاشت. عطر تنش زیر بینی‌ام پیچید. دلم پیچ خورد. از جا بلند شدم و گفتم:

- سرویس کجاست؟

بهراد سمت راهرویی اشاره کرد. تقریباً آن سمت دویدم. با ورودم به راهرو تنها یک در وجود داشت. وارد شدم و به محض ورود در سرویس را باز کردم و محتویات معده‌ام بیرون جهید.

چندین بار عق زدم و هر بار حجمی از مایعات را بیرون می‌ریختم. مایعاتی که نمی‌دانستم از کجا می‌آیند.

وقتی بهتر شدم آب را باز کردم و کف سرویس را شستم. دهان و صورتم را آب زدم و بیرون رفتم. همه نگران ایستاده بودند. بهراد نگران گفت:

- خدای من، چشمات.

- چی شده؟!

- قرمز شدن.

به درون سرویس برگشتم و خودم را در آینه دیدم. رگ‌های خونی در چشمم پاره شده بودند. سفیدی دیگر وجود نداشت و همه سرخی بود. سرم را تکان دادم و بیرون رفتم. فقط سروش ایستاده بود.

- حالت خوبه؟

- بد نیستم.

و دستم را روی قلبم که درد می‌کرد گذاشتم.

- خوبی؟!

- آره.

- بیا بریم بشینیم.

و بعد با هم به سالن رفتیم و نشستیم. پگاه چای آورد و روی میز گذاشت و بعد گفت:

- ناهار حاضره. شاید مال اینه که امروز چیزی نخوردی.

- خوبم.

بهراد با یک دستگاه فشارگیر آمد و کمک کرد تا کتم را در بیاورم و بعد مشغول بستن پاف آن به بازویم شد. کمی بعد دستگاه اعلام کرد که فشارم بیش از حد طبیعی می‌باشد و عدد آن را شانزده بر روی ده اعلام کرد.

بهراد نگران گفت:

- سابقه فشار خون داشتی؟

- نه، هیچ وقت.

او سروش را نگریست و بعد رو به من گفت:

- بیا بریم یه کم دراز بکش.

- بذار یه چیزی بخوره.

بهراد رو به پگاه غرید:

- داره سکته می‌کنه. چی بخوره؟

- زبونت رو گاز بگیر. دور از جونش.

حوصله شنیدن بحثشان را نداشتم. رو به سروش که با حالت ترحمی نگاهم می‌کرد گفتم:

- حالم خیلی بده، زنگ بزن آژانس برم خونه.

پگاه سریع گفت:

- چرا اینجا دراز نمی‌کشی حالت بهتر بشه.

- ببخشید، نمی‌تونم.

بهراد نگران‌تر از قبل گفت:

- بذار برات قرص میارم فشارت بیاد پایین.

- نه ممنون. فقط یک آژانس خبر کنین که برم خونه.

سروش از جایش برخاست و از بهراد سوئیچش را گرفت و گفت:

- می‌برمش خونه، بعد ماشینت رو پس میارم.

- باشه اشکال نداره. دلمون خواست با هم باشیم.

- باشه یک وقت دیگه.

و کمی بعد از هم خداحافظی کردیم و در جلوی ماشین بهراد که سروش آن را می‌راند نشسته بودیم. تا سروش حرکت کرد سرم را پایین گرفتم و در خود فرو ریختم و شروع به گریه کردم. حس ویرانی عجیبی داشتم. حسی مثل آواری عظیم بعد از زلزله‌ای مهیب و غم و ترس و تشنجی که بر فضا حاکم است.

سروش نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت و همین برایم کافی بود. او بلد بود چه وقت‌هایی سکوت کند.

دلیل گریه‌هایم را نمی‌دانستم. زیبایی بیش از حد پگاه در آن لباس بود؟! خانه‌ی مشترک او با برادرم بود؟ فکر گذشته‌ها بود که در پس زمینه مغزم می‌رقصید. شکستی بود که من خوردم؟ یا جمعی از تمام این‌ها.

دیگر بیشتر از آن توان و تحمل نداشتم.

قلبم بدجور دردناک شده بود و حسی داشتم که حتی در طی این سال‌ها به آن گرفتار نشده بودم.

سعی کردم آرام باشم و همانطور که تکیه می‌کردم قلبم را ماساژ دادم.

کمی بعد سروش توقف کرد و رو به من که هنوز دستم روی قلبم بود، در حین باز کردن کمربندش گفت:

- پیاده شو.

- چرا؟

- ببرمت پیش دکتر.

- دکتر لازم ندارم. فقط من رو برسون خونه.

او بر سرم داد کشید:

- داری سکته می‌کنی، هر آن ممکنه بلایی سرت بیاد.

و بعد با عصبانیت پیاده شد و ماشین را دور زد و آمد در سمت مرا باز کرد و گفت:

- پیاده شو.

پس از پیاده شدن، به داخل بیمارستان رفتیم و حیاط پر از برف را گذراندیم. سروش برایم یک نوبت گرفت. بیست دقیقه منظر بودیم و این به شدت کلافه‌ام کرده بود.

وقتی اسمم را صدا کردند به درون اتاق رفتیم و مقابل دکتر نشستم. سروش قبل از من گفت:

- خانم دکتر، یهو که نشسته بودیم حالت تهوع گرفت و کلی بالا آورد. فشار به چشماش اومده و وضعیتش رو که می‌بینین. قلبش درد گرفته و کل مسیر تا رسیدیم قلبش رو ماساژ داده. تو خونه فشارش رو گرفتیم که شانزده روی ده بود.

- سابقه فشار خون دارن؟

- خیر.

- چیز خاصی خوردن؟

- هیچی.

دکتر مشغول گرفتن فشارم شد و در آخر یک لحظه با دیدن فشارم چشم‌هایش گشاد شد و از جایش برخاست و از اتاق خارج شد.

چند دقیقه کوتاه طول کشید تا برگشت. یک خشاب قرص در دستش بود. یکی از آن‌ها را جدا کرد و جلو آمد.

- دستت رو بیار بالا.

دستم را مقابلش گرفتم. قرص را در دستم انداخت و گفت:

- بذار زیر زبونت و برو سرویس بهداشتی. بعدش هم بیا که دوباره فشارت رو بگیرم.

- چشم.

قرص را زیر زبانم گذاشتم و سرم را به نشان تشکر تکان دادم و با سروش از اتاق خارج شدیم. به محض آب شدن قرص حس کردم مثانه‌ام در حال پر شدن است. راهروها را برای پیدا کردن سرویس پشت سر گذاشتیم.

تا به سرویس رسیدم وارد شدم و مثانه‌ام را که در حال انفجار بود خالی کردم.

خیلی طول کشید و وقتی بیرون آمدم مشغول شستن دست‌هایم شدم. وارد راهرو که شدم سروش گفت:

- بهتری؟!

- آره.

او مرا به نزد دکتر برگرداند و وقتی وارد اتاق شدیم، او از من خواست چند دقیقه بنشینم و تکیه کنم و خودش مشغول معاینه‌ی بیمار دیگر شد.

پلک‌هایم را بستم و برای دقایقی ذهنم از مکان کنده شد و به لحظه‌هایی که گذراندم برگشت. چهره‌ی پگاه در حالی که به شکل دردناکی زیبا بود در ذهنم جان گرفت.

حس کردم کسی با دستم ور می‌رود. پلک گشودم که دیدم دکتر و سروش کنارم ایستاده‌اند و در تلاشند تا پاف را دور دستم بیاندازند. نگاه سروش به من برگشت و گفت:

- خوابیدی؟!

- نه! ببخشید، حواسم نبود.

- طبیعیه.

دکتر مشغول گرفتن فشارم شد و بعد گفت:

- فشارت داره پایین میاد و خیلی بهتر شدی. لطفاً اگر بازم به این حالت دچار شدی اول بیا اورژانس و بعد حتماً پیش دکتر برای درمان برو. چون بار بعد ممکنه این قرص جوابگو نباشه.

- بله، چشم.

از جایم برخاستم و کتم را برداشتم و پوشیدم و از دکتر تشکر کردم و بیرون آمدیم. سوار ماشین شدیم و به منزل پدرم برگشتیم.

من پیاده شدم و از سروش دعوت کردم به درون بیاید و او گفت کارش زیاد است و باید برود.

زنگ در را فشردم که چند دقیقه بعد باز شد. سروش بوق کوتاهی زد و رفت.

من هم به درون ساختمان رفتم و در را بستم. از راهرو گذشتم و با مادرم رو به رو شدم.

یکدفعه دلم آغوش او را خواست. همان آغوش اول صبح که بسیار شیرین و بامزه بود. جلو رفتم و او را در آغوش کشیدم و محکم بغلش کردم. مادرم دست‌هایش را در موهایم فرو برد و مرا بوسید و این آغوش چقدر برایم دوست داشتنی بود.

- چیزی شده بهنام؟!

- نه.

- چشمات چرا سرخ شدن؟

- نمی‌دونم.

وقتی از او جدا شدم پرسیدم:

- حال فریماه چطوره؟!

- بهتره.

- تبش پایین اومد؟!

- آره مادر.

از او جدا شدم و راه پله‌ها را در پیش گرفتم و کم‌کم بالا رفتم تا اینکه به جلوی اتاقم رسیدم. خواستم وارد شوم که پشیمان شدم و به جلوی اتاق فریماه رفتم. در زدم و بعد وارد شدم. مرا که دید پتو را روی بازوهایش کشید.

جلو رفتم و گفتم:

- سلام.

سرفه کرد و به چشم‌هایم نگاه کرد و بعد گفت:

- سلام، چشمات چرا قرمز شدن؟

- چیزی نیست. فشارم بالا رفته بود.

- مگه فشار خون داری؟!

- نه.

- پس چی؟!

- اولین باره.

- باید مراقب خودت باشی که آخرین بار بشه.

روی صندلی کنار تخت او نشستم. چند لحظه به هم نگاه کردیم. انگار غمم را از نگاهم خواند. آهسته گفت:

- درست می‌شه.

- کِی؟

- به وقتش.

- پس چرا فکر می‌کنم خیلی از وقتش گذشته؟

- چون به اندازه کافی صبور نیستیم.

آهی کشیدم و رو به جلو خم شدم. دست‌هایم را روی تخت او گذاشتم و سرم را روی دست‌هایم گذاشتم.

چند لحظه به همان حال ماندم که دستش روی سرم قرار گرفت و انگشت‌های ظریفش موهایم را نوازش کرد.

با حرکت دستش روی موهایم احساس خوبی پیدا کردم. نوازش شدنم توسط فریماه انگار که مرهم می‌شد بر دل زخم خورده‌ام.

دلم تکانی خورد. قلبم تپش گرفت. یک دستم را از زیر سرم بیرون کشیدم و روی دست او که لای موهایم بود گذاشتم و گفتم:

- می‌شه دوباره ازت سرما بخورم؟!

- چی؟!

- قول می‌دم دیگه با معذرت خواهی دلت رو نشکونم.

- چی می‌گی؟!

- فقط همین یک بار، بهم اجازه بده لطفاً.

سر بلند کردم و همانطور که دستم روی دستش بود پایین آمد و روی گونه‌ام قرار گرفت.

چشم‌های قهوه‌ای او و نگاه آرامش بسیار خواستنی بودند. دست راستم را زیر سرش انداختم و او را جلو کشیدم و به چشم‌هایش خیره شدم. بوی عطر گرم و تب و مریضی‌اش با هم زیر مشامم نشست. آهسته گفتم:

- اونی که تو دوست داری منم، مگه نه؟

تکانی خورد. نه تأیید کرد و نه رد. لبخند دردناکی زدم و گفتم:

- از کی؟!

چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت:

- از بچگی. از وقتی که یادم میاد. از وقتی که خودم رو شناختم.

- پس چرا هیچوقت نگفتی؟

- مگه تو می‌ذاشتی؟ تو که همیشه به من می‌خندیدی.

- شاید اگر زودتر می‌گفتی زندگی من رو نجات می‌دادی و درگیر پگاه نمی‌شدم... چطور دوازده سال بدون دیدن من هنوزم پای دوست داشتن من موندی؟

- با ندیدن کسی چیزی از عشق آدم کم نمی‌شه. فقط به دوریش عادت می‌کنی.

- نمی‌خوام فکر کنم من هم فقط به دوری از پگاه عادت کردم.

و اشکم بی اجازه و بی اختیار راه گرفت. دستش را از زیر دستم حرکت داد و اشک‌هایم را پاک و گفت:

- هر حسی که داشته باشی بهت حق می‌دم. عشق شوخی بردار نیست.

سرفه کرد. دستم را روی دست و ساعد و بازویش کشیدم و روی پشتش گذاشتم. با دستی که زیر سرش داشتم و آنکه روی پشتش بود او را جلوتر کشیدم و خم شدم او را بوسیدم. بوسه‌ای طولانی و آرام. وقتی لب‌هایم را فاصله دادم صدایش در گوشم نشست:

- سرما می‌خوری.

- می‌خوام پیشت بستری شم.

- چرا؟

- چون من مریضت کردم.

و بعد دوباره چند بوسه‌ی کوتاه روی لب‌هایش گذاشتم. او و آرامشش را نگریستم. او مرا نمی‌بوسید و فقط تسلیم بود. دستم را روی صورتش کشیدم و گفتم:

- لطفاً با من باش. اگر که نمی‌خوای من برم.

سکوت کرد و جوابی نداد. وقتی برای بار سوم لب‌هایم را به لب‌هایش رساندم با من یکی شد و باعث شد او را از روی تخت بلند کنم و به سمت خودم بکشم.

در آخر هم او را به سینه فشردم و چانه‌ام را روی سرش گذاشتم و تکانش دادم و بعد آهسته توی گوشش لب زدم:

- شهرزاد من!

دقایقی بعد با بوسیدن گلویش از او جدا شدم و کمک کردم دراز بکشد. پتو را رویش کشیدم و گفتم:

- زود خوب شو.

- تو هم همینطور.

روز بخیر گفتم و به اتاق خودم رفتم. همچون یک جنازه بی‌جان روی تختم افتادم و ساعدم را روی چشم‌هایم گذاشتم.

فکرم پیش فریماه مانده بود. داشتم او را به خود وابسته می‌کردم و اگر روزی می‌رفتم او در خود می‌شکست و مقصرش من بودم و این چیزی جز پستی نبود.

نمی‌خواستم فریماه هم به حال من در آید. من نیاز داشتم زنی را کنار خود داشته باشم و او را ببوسم و حتی با او بخوابم.

اما چرا فریماه؟! فریماه عاشقم بود و من فقط نیازمند به حضور یک زن. اما ارتباطم با این دختر، با فریماه، غلط در غلط بود.

چون او یک دل عاشق داشت و من حتی نمی‌دانستم با خودم چند چندم.

عاشق پگاهم هنوز یا نه! با الا خوشم یا نه؟

فریماه اصلاً کجای زندگی من قرار داشت که با بوسیدن و لمس کردنش تا این حد آرامش می‌گرفتم. تا این حد احساس لذت می‌کردم. تا این حد با کلامش مرا رام و آرام می‌کرد.

با این حرکاتم چه اجحافی در حق این دخترک عاشق می‌کردم، منه روانیِ بیمار!

آهی کشیدم و چرخیدم. چشم باز کردم و به پرده‌ی تیره مخمل نگاه کردم. دلم خواست روی تخت بخوابم و در همان حالت بمیرم و دیگر غرق در این زندگی کثافت نباشم.

روحم تمنای آرامش داشت و قلب دردناکم کمی آسایش می‌خواست.

همان وقت که خوابم برده بود، مثل کسی که بی‌هوش شود تا صبح روز بعد روی تخت بودم.

(فصل دهم)

وقتی بیدار شدم آنقدر کسل بودم که باورم نمی‌شد این همه خوابیده‌ام، اما شبیه به خمیر وا رفته‌ام. خودم را در حمام انداختم و دوش گرفتم. وقتی لباس پوشیدم رفتم و روی لبه‌ی تخت نشستم و گوشی را در دست گرفتم و با بهراد تماس گرفتم. هنوز دو بوق آزاد نخورده بود که گوشی را برداشت و گفت:

- جانم بهنام.

- سلام، حالت چطوره؟!

- سلام، من خوبم، تو چطوری؟ بهتر شدی؟ دیشب چند بار زنگ زدم که مادر گفت خوابیدی. نگرانت شدم.

به گفتن خوبم اکتفا کردم و پرسیدم:

- به نظرت برم به اون محلّه دنبال کامران؟!

- نه اصلاً! حق نداری تنهایی بری اونجا. خبری بشه حتماً پسره بهمون زنگ می‌زنه.

- اگر زنگ نزد چی؟ اگر به اون کامران گفته باشه که دنبالش هستیم چی؟!

- اهمیت نداره عزیزم. کامران کامیاب هر جا باشه مهم نیست. پیداش می‌کنیم. تو یک کار دیگه بکن.

- چی؟!

- خونه‌ی مهران رو بلدی؟!

- بله.

- برو یه سر به اون بزن. ببین همه چی طبیعیه یا نه؟!

- باشه، حتماً.

خواستم ارتباط را قطع کنم که گفت:

- بهنام.

- بله.

- می‌تونی پرونده پزشکی من رو بفرستی به کسی که پیگیری کنه ببینی من راه درمانی دارم یا نه؟ شاید اونجا کسی تونست برام کاری کنه.

چند ثانیه فکر کردم و بعد گفتم:

- باشه. بیارشون ازشون عکس بگیرم و بفرستم.

- ازت ممنونم، فقط نمی‌خوام پگاه بدونه.

- باشه.

او خداحافظی کرد و من گوشی را پایین کشیدم و آن را در دستم فشردم و به پگاه و بهراد فکر کردم. اینکه آن دو با من چه کردند و حالا هر سه نفرمان در یک جهنم عمیق دست و پا می‌زنیم.

واقعیت همین بود. چیزی فراموش نشده بود. فقط خودم و دردم را در اجبار بهراد و محبت مادرم و خنده‌های فریماه گم کرده بودم.

وقتی از جایم برخاستم از اتاق بیرون رفتم و نگاهی به اتاق فریماه انداختم. رفتم تا حالش را بپرسم. جلوی در اتاقش ایستادم و دستم را بلند کردم تا در بزنم. اما پشیمان شدم. دستم را پایین آوردم و آهی از نهادم بر آمد.

دلم نخواست طوری رفتار کنم که او را به خودم وابسته کنم. او مرا دوست داشت و من نمی‌دانستم کجای ماجرای خودم هستم.

راهم را کج کردم و از آن طبقه پایین رفتم. وقتی وارد طبقه پایین شدم مادرم از آشپزخانه بیرون آمد و خطاب به من گفت:

- عزیزم، بیا صبحانه بخور.

- ممنون مادر باید برم بیرون.

- کجا بری عزیزم؟

- کار دارم.

- چه کاری؟!

- بعداً بهتون می‌گم.

- باشه پسرم. ولی بهتره یه چیزی بخوری بعد بری.

خداحافظی کردم و از منزل خارج شدم. سوار ماشین مادرم شدم و سمت منزل مهران رفتم. بعضی از کوچه‌ها هنوز برف و یخ بود.

آفتاب کم‌جان زمستان نتوانسته بود یخی که در دل کوچه‌ها بود را آب کند. از بعضی کوچه‌ها با احتیاط عبور می‌کردم تا بتوانم به منزل مهران برسم.

وقتی مسیر را پیش رفتم به جلوی منزل او رسیدم. ماشینش جلوی منزل بود. نگاهی به ساعتم انداختم، ده و نیم صبح را نشان می‌داد.

پیاده شدم و بعد از قفل ماشین جلوی زنگ ایستادم و آن را فشردم. دقایقی منتظر شدم که در روی پاشنه چرخید.

در را هل دادم و به درون راهرو رفتم. در را پشت سرم بستم و راهروی طویل را پشت سر گذاشتم.

راه‌پله‌ای از دست راست به طبقه دوم می‌رفت اما نمی‌دانستم چه کسی آنجا زندگی می‌کند.

در مقابلم باز شد و مهران را به شکل ژولیده‌ای مقابل خود دیدم.

چهره‌ی درهمش نشان می‌داد او را از خواب بیدار کرده‌ام. با این حال جلو آمد و با من دست داد و دستم را گرم فشرد و درخواست کرد که وارد منزلش شوم.

وقتی به درون رفتم نگاهی به سرتاسر خانه‌ی خواهرم کردم. خانه‌ی بهار. خانه‌ای که بوی اندوه می‌داد.

درد در میان دیوارهایش فریاد می‌کشید و غم نبودن او به حضور دیر هنگام من دهن‌کجی می‌کرد.

مهران سریع مبل‌ها را خلوت کرد و گفت:

- بشین بهنام جان.

و انبوه لباس‌های دستش را به اتاقی برد و برگشت. روی مبل نشستم و مهران مقابلم نشست و گفت:

- ببخشید که خونه به هم ریخته است. من این روزا حال خوشی ندارم و حوصله‌ی رسیدگی به این کارها رو ندارم.

سرم را بالا و پایین انداختم که به او بگویم حرفش را می‌فهمم، حالش را همین‌طور.

او نفس عمیقی کشید و کف دستش را روی بازویش کشید و بعد گفت:

- نبودن بهار زندگی‌ام رو جهنم کرده... بچه‌هام چطورن؟!

- هر دو خوبن. همراه بهراد رفتن خونه‌ی اون.

- حوصله‌ی پگاه رو سر می‌برن.

- نه، پگاه خودش اینطور خواست.

- خوبه. بچه‌ها به مادرشون احتیاج داشتن. اونا خیلی به بهار وابسته بودن. بهار مادر فوق‌العاده‌ای بود.

سرم را بالا و پایین انداختم. نگاهی به اطراف خانه کردم. همه چیز به هم ریخته و شلخته بود. هیچ چیز سر جای خود نبود. ظرف و ظروف اضافه وسط خانه بود. روی مبل‌ها و میز و همه‌جا به هم ریخته بود.

رو به مهران کردم و گفتم:

- سرکار نمی‌ری؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه، حوصله ندارم.

- بچه‌هات چی می‌شن؟

سرش را تکانی داد. بغض تا پشت پلکش آمد. سرش را بالا گرفت. دهانش نیمه باز شد و پلک‌هایش را روی هم فشرد و به گریه افتاد.

این مرد از بابت نبودن همسرش زجر می‌کشید. همیشه می‌دانستم او شدیداً عاشق بهار است. او حاضر بود برای بهار جان بدهد. این را زمانی فهمیدم که به انگلیس آمدند و رفتار او را با خواهرم می‌دیدم.

اما سوال اینجا بود که چه اتفاقی افتاد و چه بر سر زندگیشان آمد.

بهار چه فهمیده بود، بهار در مهران چه دیده بود که تهش به این مرگ تلخ ختم شد.
واقعاً مهران راست می‌گفت؟!

یعنی کامران مزاحم خواهرم می‌شد؟!

اگر هم بله چه به او گفته بود؟!

چه چیزی آنقدر بهار را آشفته کرده بود که دست به خودکشی بزند!

مهران دست‌هایش را روی پاهایش کشید و همانطور گریان گفت:

- بهنام، می‌دونم زیر بار این درد می‌میرم.

- مهران؟!

او مرا نگریست و گفت:

- بله.

- چرا نمی‌گی بهار چی شده بود؟! بهار از چی ناراحت بود؟! مهران اون این اواخر به من زنگ می‌زد و می‌گفت از تو یه حرکاتی می‌بینه که...

- نه بهنام... نه!

- نه چی؟!

- من بهش خیانت نمی‌کردم. من عاشق بهار بودم. باور کن من هیچ کاری نکردم. بهار هم اگر حرفی زده، اگر چیزی حس کرده اشتباه بوده. من یه تار موی بهارم رو به هیچکس نمی‌دادم.

نفسم را به درون کشیدم و از جایم برخاستم. در سالن قدم زدم و گفتم:

- دنبال اون پسره هستم. پیداش می‌کنم. قبل از تو. اگر توی این ماجرا باشه می‌دونم باهاش چکار کنم.

نگاهم به یک جعبه‌ی چرمی مستطیلی کوچک افتاد که تعدادی مجسمه کوچک طلایی رنگ درون آن بود. حدس زدم اسباب‌بازی‌های حیوانات آراد باشند.

نگاهم را گرفتم و رو به مهران گفتم:

- در هر صورت کمی خودت رو جمع و جور کن مهران. بچه‌هات بهت احتیاج دارن. ارکیده باید به مدرسه بره. بهار نیست، تو هم نباشی اونا از بین می‌رن.

مهران دست‌هایش را روی صورتش کشید و گفت:

- من تنهایی از پسشون بر نمیام. نمی‌دونم باید چی جوابشون رو بدم وقتی مادرشون رو می‌خوان!

- می‌دونم خیلی سخته، ولی باید به نبودن بهار عادت کنی و زندگی رو از نو بسازی. بدون اون باید کارهاتون رو انجام بدین.

- خیلی سخته!

این جمله را با بغض سنگینی گفت و بدون غرور اشک از دو سمت صورتش پایین ریخت.

- تا حالا به دخترت فکر کردی؟ چرا مدرسه نمی‌ره؟

هق‌هق کنان سر به زیر گرفت و گفت:

- روحیه‌ی مدرسه رفتن نداره. می‌گفت بدون مامان نمی‌تونم بشینم سر کلاس. فکرش نمی‌ذاره.

- و تو براش معلم خصوصی گرفتی تا بیشتر توی خودش باشه؟!

- اون خانم هم که میاد بهش درس می‌ده گفت کار درستی نیست و بهتره کاری کنم ارکیده مدرسه بره. توی جمع دوستاش زودتر فراموش می‌کنه. اما از طرفی ارکیده می‌گه مامان بچه‌ها دنبالشون میان و من که مادرم نیست ناراحت می‌شم.

از شنیدن این حرف غم توی دلم آوار شد. رفتم و از روی اپن برای مهران دستمال برداشتم و دستش دادم.

تشکر کرد و مشغول پاک کردن اشک‌هایش شد.

با حال بدی گفت:

- ازت پذیرایی نکردم. دلم می‌خواد هر چی دوست داری برداری.

- پذیرایی نمی‌خوام، فقط به یه نفر زنگ بزن بیاد این ریخت و پاش رو جمع کنه. بچه‌ها چطوری تو این شرایط دارن زندگی می‌کنن!

این وضعیت بیشتر عصبیتون می‌کنه.

او سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- باشه.

بعد از کمی صحبت از او خداحافظی کردم و وقتی سوار ماشین شدم در خیابان‌ها بی‌هدف راندم.

نه مقصدی بود و نه کاری! هیچ چیز برای شخصی چون من در این دیار وجود نداشت.

کاری که مرا سرگرم کند و اجازه ندهد به آن خانه برگردم. اجازه ندهد برادرم را ببینم، اجازه ندهد باز هم با پگاه رو به رو شوم.

گاهی به سرم می‌زد برگردم به همان خراب شده که از آن آمده بودم.

داشتم دنبال چه می‌گشتم؟!

قاتلی که شاید توهم بود، دلیلی که شاید وجود نداشت، علت مرگی که شاید فقط از یک لحظه عصبانیت در دعوای زناشویی به وجود آمده بود.

تا چند روز پیش حس می‌کردم که خوب شده‌ام اما در این زمان داشتم به این پی می‌بردم زخم دل هرگز درمان ندارد.

چرا فکر می‌کردم همه چیز را بخشیده‌ام؟

- شاید هم که نه! فقط تلاش بیهوده بود. من هیچکس را نبخشیده بودم فقط آستانه‌ی تحملم برای تحمل افراد تنفر انگیز زندگی‌ام در قلب و مغزم بالا رفته بود.

همینطور که این افکار خوره مانند در مغزم می‌چرخید خودم را در مرکز کتاب فروشی‌های شهر پیدا کردم. پیاده شدم و در میان آن مغازه‌ها مشغول گشتن شدم.

یکی یکی آن‌ها را گشتم و چند کتاب خوب که همیشه دلم می‌خواست بخوانم را یافتم و خریداری کردم.

همینطور که داشتم راه می‌رفتم و نگاهم به ویترین مغازه‌ها بود، چشمم به هشت کتاب سهراب سپهری افتاد.

وارد مغازه شدم و کتاب را خواستم. فروشنده کتاب را روی ویترین گذاشت و من با باز کردن آن، این خطوط را خواندم:

همیشه عاشق تنهاست.

و دست عاشق در دست ترد ثانیه‌هاست.

و او و ثانیه‌ها می‌روند آن طرف روز.

آهی کشیدم و کارت بانکی که فریماه به من داده بود را از جیبم بیرون کشیدم و روی دستگاه کارت خوان کشیدم.

بعد از مهر شدن کتاب توسط کتاب فروش راه افتادم و از پاساژ خارج شدم. پشت فرمان نشستم و باز هم طبق معمول راهم را سمت منزل پدرم کج کردم.

وقتی به مقصد رسیدم، ماشین بهراد را پارک شده کنار دیوار منزل دیدم.

من هم ماشین را پشت ماشین او پارک کردم و بعد از پیاده شدن و فشردن زنگ منتظر شدم.

دقایقی بعد بهراد در را برایم باز کرد و گفت:

- بەبه! از این طرفا. بیا تو.

- سلام.

- علیک سلام برادر. حالت چطوره؟

- خوبم.

وارد راهرو شدم و در را بستم و بدون هیچ حرفی راه افتادم و منتظر بهراد نشدم.

مادرم را ندیم پس بی حرف به طبقه‌ی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. بعد از بستن در اتاق، نایلون کتاب‌ها را روی میز گذاشتم و مشغول تعویض لباس‌هایم شدم.

طولی نکشید که چند ضربه به در خورد و در باز شد. بهراد بود که چند لحظه در آستانه‌ی در ایستاد و بعد وارد اتاق شد و گفت:

- رفتی خونه‌ی مهران؟

شلوارم را بالا کشیدم و با گذاشتن شلوار جینم داخل کمد گفتم:

- رفتم.

- خوب؟!

- همه چی عادی بود.

- اون دختره کیه میاد خونه‌شون؟!

- معلم ارکیده است. چند روزه بعد فوت بهار میاد خونه‌شون به ارکیده درس می‌ده.

تی شرتم را برداشتم و روی نیم تنه‌ی لختم پوشیدم.

- خونه‌اش هم کاملاً به هم ریخته بود انگار زلزله اومده بود. اصلاً صلاح نیست بچه‌ها پیشش باشن. هر بار می‌بینمش مثل بچه‌ها ضجه می‌زنه.

- خوب!

- خوب اینکه بچه‌ها رو بیار مادر نگه داره... اصلاً چرا نیاوردیشون؟

- پگاه اجازه نداد بیدارشون کنم.

چند لحظه او را نگریستم و بعد رفتم و روی پاتختی نشستم.

- ارکیده مدرسه نمی‌ره چون افسرده شده، چون ناراحته مادرش نیست بره دم مدرسه سراغش. بچه‌های دیگه رو با مادراشون می‌بینه غصه می‌خوره.

بهراد نفس عمیقی کشید و سرش را بالا و پایین انداخت. سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. از لای پرده نور به اتاق تابید. بهراد چند لحظه در سکوت بیرون را نگاه کرد.

- چرا حس می‌کنم از دیروز تا حالا خیلی به هم ریخته‌ای؟!

نگاهم را سمتش چرخاندم. پرده را انداخت و رو به من کرد.

- یهو تا اومدی توی خونه حالت بد شد.

سعی کردم واکنش عجیبی نشان ندهم که ببیند برای فرار از بحث دست و پا می‌زنم با همان حال گفتم:

- یه بویی توی خونه‌ات پیچیده بود که حالم رو به هم زد.

- بو؟! چه بویی؟!

- شاید بوی عطر زنت بود. زد زیر دلم و حالت تهوع گرفتم. اصلاً نمی‌تونستم خودم رو نگه دارم. هر چی که بود خیلی بد بود.

چند لحظه براندازم کرد و بعد گفت:

- خیلی خوب.

و بعد به تخت اشاره کرد و گفت:

- پرونده پزشکی من و پگاه اونجاست. گذاشتم روی تخت. ببینم چکار می‌کنی.

- باشه، خیالت راحت.

- فقط پگاه نفهمه.

- باشه.

او سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. از جایم برخاستم و رفتم خودم را روی تخت انداختم و دمر دراز کشیدم. نگاهم روی پرونده بود. با دستم به آن زدم که که روی زمین پرت شد و آن طرف تخت افتاد.

سرم را بین بازوهایم کشیدم و صورتم را قایم کردم. چند دقیقه به همان شکل ماندم تا اینکه دقایقی بعد چند ضربه به در خورد.

جواب ندادم. اصلاً حوصله‌ی جواب دادن نداشتم و خودم را به خواب زدم.

در باز شد و صدای مادرم در گوشم نشست.

- بهنام جان، بیداری؟!

جوابش را ندادم. حجمی از بوی صابون و شامپو در اتاق پیچید. از حمام آمده بود.

- خودت رو به خواب نزن.

از کجا فهمید خواب نیستم! جلوتر آمد و دستش را روی کتفم گذاشت و گفت:

- بهنام با تو هستم.

مقاومت بی‌فایده بود. فشاری به حنجره‌ام آوردم.

- هوم!

- هوم؟! هوم یعنی چی؟!

یا یک حرکت روی ساعد دست راستم تکیه کردم و رو به او گفتم:

- بله؟!

- چی شده مادر؟! چرا از سر صبح پکری؟!

موهای خیسش را نگاه کردم که از آن آب می‌چکید. گفتم:

- چیزی نیست. کاری داشتین؟!

- صبحانه که نخوردی، بیا ناهار بخوریم.

- نمی‌خورم.

- نمی‌خوری؟! همین؟!

- چیز دیگه‌ای هم هست؟

- مثلاً چی؟!

- چه می‌دونم مامان!

و بعد خودم را به پشت روی تخت انداختم و دست‌هایم را روی سینه به هم قفل کردم و گفتم:

- می‌شه من تنها باشم؟! دارم اذیت می‌شم تو این خونه.

- چرا قربونت برم؟!

حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم. پس فقط بی‌خیال شدم تا او هم دست از سرم بردارد. مادرم فهمید که حالم خوب نیست. پرسید:

- کاری از من بر میاد؟

- نه مامان!

- خوب تحمل ندارم اینطوری ببینمت.

چیزی نگفتم که دستش را روی موهایم کشید و گفت:

- فریماه حالت رو پرسید. گفتم خوبی! حتماً انتظار داره تو حالش رو بپرسی.

- چرا من؟!

- تو باعث شدی مریض بشه.

- پس باید ازش عذرخواهی کنم.

- چرا صدات تا این حد غم داره؟!

مادرم را نگاه کردم و گفتم:

- برو موهات رو خشک کن مریض نشی.

- پاشو عزیزم، تو هم یه سر به فریماه بزن و بعد بیا پایین با بهراد دور هم باشیم.

- برو مامان. برو به کارات برس و تنهام بذار.

- چی شده؟!

- هیچی! فقط دارم از اینجا خسته می‌شم. کاش هیچوقت برنمی‌گشتم. کاش چشمم به چشم هیچکدومتون نمی‌افتاد. کاش همونجا می‌موندم و برای بهار عزاداری می‌کردم. دیگه خسته شدم از دست همه‌تون.

- اتفاقی افتاده؟

پشتم را به او کردم و دست‌هایم را زیر بغلم زدم و گفتم:

- تنهام بذارین.

کمی بعد مادرم از روی تخت برخاست و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

در را که پشت سرش بست نفس عمیقی کشیدم و پلک‌هایم را بستم.

طولی نکشید که چند ضربه به در خورد و با باز شدن در فکر کردم این بار بهراد به سراغم آمده است. روی تخت نشستم و خواستم رو به او داد بکشم که با دیدن فریماه در آستانه‌ی در نفسم را فوت کردم و چرخیدم و پاهایم را از تخت پایین بردم و روی زمین گذاشتم.

فریماه لبخند تلخی زد و گفت:

- چقدر عصبانی!

جوابی ندادم و همانطور سر به زیر گرفتم. در را بست و بدون تعارف جلو آمد. آن هم با پتویی که دور خود گرفته بود.

آب دماغش را بالا کشید و بعد رو به من گفت:

- ببین با من چکار کردی! شدم عین سرمایی.

جوابش را ندادم که سرش را بالا گرفت. نگاهش کردم. چشم بست و دستش را از زیر پتو بیرون آورد و توی دستمال دستش عطسه کرد و گفت:

- تو هم باید مریض بشی.

جوابش را ندادم که بعد از تمیز کردن بینی‌اش گفت:

- بلد نیستی بیای حال من رو بپرسی؟!

ساعدهایم را روی رانم گذاشتم و دست‌هایم را به هم قفل کردم و گفتم:

- فقط دلم می‌خواد همیشه خوب باشی.

- پس چرا نیومدی اینا رو بهم بگی؟

سرم را بالا و پایین انداختم و گفتم:

- نخواستم مزاحمت بشم.

چند لحظه براندازم کرد و با تعجب گفت:

- از کی تا حالا انقد مبادی ادب شدی؟

پوزخندی زد و گفت:

- از وقتی که من رو بوسیدی! تو دوباره از بوسیدن من پشیمون شدی.

- نباید این کار رو می‌کردم.

به من خیره شد. وقتی نگاهش طولانی شد سرم را چرخاندم و او را نگریستم.

چشم‌های خوش حالتش پر از سرزنش بود. نگاهش رنگ غصه هم داشت.

با صدایی که داشت لرزان می‌شد و موجی از ناامیدی در آن بود گفت:

- تو فقط به فکر خودتی.

معترض با صدای تقریباً بلندی گفتم:

- من اول به تو فکر کردم که ازت دور شدم، بعد به خودم.

او هم همانطور با صدای بلند و گرفته از سرماخوردگی گفت:

- کاری که تو با من می‌کنی درست نیست.

راست می‌گفت. به او حق دادم اما با این حال گفتم:

- زود فهمیدم اشتباه کردم و از این بابت ازت معذرت می‌خوام و مطمئن باش دیگه تکرار نمی‌کنم.

- من تو رو دوست دارم بهنام...

نگاهم را از او گرفتم و پلک‌هایم را روی هم فشردم. از شنیدن حرف‌هایش حس می‌کردم خنجر به قلبم فرو می‌رود.

ناخواسته دستم را روی قلبم فشردم.

چه مرگم شده بود؟! از روز قبل تمام سیستم فکر و جسمی‌ام به هم ریخته بود.

فریماه ادامه داد:

- تا قبل از بوسیدنم مهم نبود چه حسی بهت دارم. اما حالا که حس من رو می‌دونی و من رو دو بار بوسیدی و بعد پسم زدی و ازم دور شدی خیلی مهمه.

تو داری مثل پسر بچه‌های لاشی رفتار می‌کنی.

همانطور که قلبم در مشتم بود و زیر دستم تپش‌های شدیدش را حس می‌کردم رو به او گفتم:

- طوری حرف بزن معنی حرفات رو بفهمم. من دوازده سال اینجا نبودم و نمی‌دونم لاشی یعنی چی؟!

از جایش بلند شد و از جلویم رد شد و سمت در رفت. خیلی از من دور نشده بود. برگشت و نگاهم کرد. با نگاهش که داشت در اشک می‌نشست گفت:

- لاشی یعنی آدم حقیر، آدم ناچیز، آدم آشغالی که همزمان با چند نفر تو رابطه است و هیچکدوم از رابطه‌هاش رو به سرانجام نمی‌رسونه.

وقتی می‌فهمه موضوع از سمت هر کدوم از عشاقش داره جدی می‌شه، بعد از سوءاستفاده‌هاش ولش می‌کنه و می‌ره.

پگاه دروغ نمی‌گفت لابد اون دختره زیر خوابته. اینجام داشتی من رو...

نفهمیدم کی آنقدر جوش آوردم که از جایم بلند شدم و با یک قدم بلند مقابلش ایستادم و محکم توی صورتش زدم که سرش به کنار خم شد.

با انگشتی که جلوی صورتش گرفتم و تهدیدوار تکان دادم گفتم:

- بار آخرت باشه از قول پگاه گوه می‌خوری.

احساس کردم صورتم به گزگز افتاد و شقیقه‌هایم کش آمدند. مردمک چشم‌هایم تیر کشید و گفتم:

- منتظر من نباش. من نه به درد تو می‌خورم نه هیچکس دیگه. من عاشق هیچکس نیستم.

نگاهش را آهسته سمتم چرخاند. بعد هم رو به من کرد و در حالیکه اشک‌هایش راه گرفتند گفت:

- باشه.

و نگاهش پایین آمد و به لب‌هایم رسید. خواستم بگویم چه احمقی هستی که وسط دعوا به لب‌هایم خیره شده‌ای. فکر کردم نکند بوسه می‌خواهد! آن هم بوسه‌ی آخر.

اما او در حالیکه پتو را بیشتر به خود می‌پیچید با صورتی که یک سمتش سرخ شده بود و حالا تمام تنش می‌لرزید گفت:

- باشه، ناراحت نباش. خون دماغ شدی.

پشت دستم را به بینی‌ام کشیدم و آن را نگریستم و دیدم کلی خون پشت دستم است.

او چرخید و رفت و اتاق را ترک کرد و من هم به سرویس رفتم و با سردرد شدیدی که گرفته بودم مشغول شستن بینی‌ام شدم و اصلاً خونریزی آن تمام شدنی نبود. چشم‌هایم هم در خون نشسته بودند.

کمی بعد بود که مادرم و بهراد به اتاق آمدند و حالم را پرسیدند. بهراد از مادرم خواست یک کیسه یخ بیاورد و آب گرم را بست.

او شیر آب سرد را باز کرد و روی سرم چند مشت ریخت و وقتی مادرم برگشت کیسه‌ی یخ را روی سرم گذاشت.

- سرده، یخ زدم.

- این تنها چیزیه که کمکت می‌کنه.

بهراد چند دستمال از رول جدا کرد و روی بینی‌ام فشار داد و چند دقیقه نگه داشت که گفتم:

- بینی‌ام رو کندی.

بهراد صورتم را برانداز کرد و گفت:

- باز هم فشارت رفته بالا؟

دستش را کنار زدم و از سرویس بیرون آمدم و بدون توجه به نگاه نگران مادرم رفتم و روی تخت نشستم و به تکیه‌گاه آن تکیه زدم.

بهراد رو به مادرم گفت:

- برو براش یه قرص فشار بیار.

- مگه فشار داره؟!

زیرلب با دماغی که از فشار دستم کیپ شده بود، غریدم:

- نه ندارم.

بهراد رو به من با نگاهی جدی خطاب به مادرم غرید:

- داره! از چشماش و خون دماغش مشخصه.

- خدا مرگم بده. مادر ما که قرص فشار نداریم.

- می‌رم براش می‌گیرم. شمام فشارش رو بگیرین

و بعد از اتاق بیرون رفت. سرم را به تکیه‌گاه تخت چسباندم و چشم‌هایم را بستم. مادرم هم با عجله رفت.

یاد فریماه و سیلی‌ای که در گوشش زدم افتادم.

حقش نبود و آن سیلی را من باید از او می‌خوردم. حتی لحظه‌ی آخر هم نگران خونریزی بینی من بود.

اسم پگاه را که به میان آورد خون در مغزم جوشید و این مرا روانی کرد تا توی گوشش بزنم.

یک دفعه به خاطر کاری که کردم عصبی شدم و سر دردناکم را چند بار در تکیه‌گاه تخت کوفتم.

همان زمان مادرم به اتاق آمد و با دیدنم جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- خاک به سرم. چرا اینطوری می‌کنی؟!

چشم باز کردم و با دیدن ترس او در سکوت روی تخت نشستم.

مادرم مقابلم نشست و مشغول گرفتن فشار من شد.

کمی بعد گفت:

- خیلی فشارت بالاست.

دستمال‌های خونی را مچاله کردم و کنارم انداختم و دراز کشیدم و پشتم را به مادرم کردم. قلبم را که تپش شدید گرفته بود ماساژ دادم. سرم در می‌کرد و چشمم تیر می‌کشید.

مادرم بازویم را نوازش کرد.

- شما فریماه رو فرستادین سراغ من؟!

- من...

- شما فرستادین؟

- بله.

- من به ناز و نوازش احتیاج ندارم. برو پیش فریماه.

- آخه...

- گفتم برو پیش مأمورت.

- بهنام!

- اون بیشتر به کمک احتیاج داره.

- مگه چی شده؟!

- کتکش زدم.

- خدا مرگم بده، چرا؟

رویم را به مادرم کردم و بدون کنترل بر سرش فریاد کشیدم:

- مقصر شماهایین. شما که به اصرار و زور من رو آوردین تو این خونه.

مادرم ترسیده براندازم کرد. زیر لب گفت:

- اینجا خونه‌ی خودته. ما خانواده‌ات هستیم.

- نیستین... شماها دشمن منین.

مادرم به چشم‌هایم نگاه کرد و هر دو چشمش در چشم‌هایم چرخید. قلبم داشت از شدت تپش منفجر می‌شد. مادرم دستش را روی صورتم گذاشت و نوازشم کرد و در آرامش گفت:

- باشه، آروم باش.

چند لحظه به هم نگاه کردیم و بعد خودم را روی بالش کوبیدم. داشتم دیوانه می‌شدم. از درد قلبم عاجز شده بودم.

مادرم دو دل و نگران مرا ترک کرد. من هم به سقف خیره شدم.

احساس تهوع کردم و سریع برخاستم و به سرویس دویدم و محتویات معده‌ام را که چیزی جز زرداب نبود بالا آوردم.

ته دهانم تلخ شده بود. سرم گیج می‌رفت و تلوتلو می‌خوردم.

بیرون آمدم خودم را به تخت رساندم و با چشم‌هایی که به دوبینی دچار شده بودند گوشی‌ام را چنگ زدم و آن را برداشتم اما سست شدم و با شکم روی تخت‌خواب افتادم.

به درون مخاطبین رفتم و با پیدا کردن مخاطب مورد نظرم دگمه را فشردم.

فقط دو بوق خورد و به سومی نرسید. صدایش در گوشم نشست.

- الو.

- سلام امیرپاشا.

صدایم آنقدر می‌لرزید که او با نگرانی بیش از اندازه گفت:

- بهنام! خوبی؟

- نه! دارم می‌میرم. بیا.

- کجایی؟!

- خونه بابام.

- نیم ساعت دیگه اونجام... مشکلت چیه؟ به کمک احتیاج داری؟ زنگ بزنم اورژانس؟

- نه!

و دیگر نتوانستم حرف بزنم و گوشی را پایین آوردم و به سختی نفس کشیدم.

چه دردی بود که روح و جسمم را با هم می‌خورد؟

یاد خاطرات پگاه در ذهنم زنده شد. خنده‌هایمان، خوش‌حالیمان و پس از آن ازدواجش با بهراد و شب و روزهایی که من در خودم می‌پیچیدم و گوشت تنم را می‌جوییدم.

با یک دستم ملافه را چنگ زدم و با دندان به جان ساعدم افتادم و مشغول جویدن آن شدم. مزه‌ی خون را در دهانم حس کردم.

کمتر از نیم ساعت بعد، برگشتن بهراد و امیرپاشا همزمان شد. داشتند بحث می‌کردند و بهراد ناباورانه با امیرپاشا در مورد تماس من حرف می‌زد.

وقتی وارد اتاقم شدند هر دو با دیدن من جلو دویدند و صدای بهراد در گوشم نشست:

- خدای من! بهنام.

او مرا برگرداند و ساعدم را از دهانم بیرون کشید. مادرم هم آمد و با دیدن من توی سر و صورتش زد و نگران جیغ و داد کرد.

امیرپاشا قرص را از دست بهراد قاپید و گفت:

- مادرت رو آروم کن.

او یکی از قرص‌ها را زیر زبانم گذاشت و فکم را بست و با نگاه در چشم‌هایم گفت:

- آروم باش... آروم باش... هیچ اتفاقی نمی‌افته... چیزی نیست.

فریماه از سر و صدای ما وارد اتاق شد و نزدیک آمد. با دیدن من در آن حالت جیغ کوتاهی کشید و دست‌هایش را روی دهانش گذاشت.

نگاهم را از او و صورتش که سرخ شده بود گرفتم و به چشم‌های امیرپاشا دادم. اشک تنها حرفی بود که برای گفتن داشتم و آن‌ها از گوشه‌ی چشم‌هایم سر خوردند.

چرا باید فریماه را کتک می‌زدم؟

چرا باید او مرا در آن حالت می‌دید؟

چرا داشتم همان بهنام بی‌چاره می‌شدم؟

چرا داشتم باز به ضعف روحی شدید دچار می‌شدم؟

مگر پگاه ارزشش را داشت؟

گور پدر پگاه و هر کسی که مرا به این حقارت کشاند!

بهراد جلو آمد و دست راستم را گرفت و فشرد.

امیرپاشا با آن نگاه آرامش فقط چشم‌هایم را نگاه می‌کرد و به سر خوردن اشک‌هایم از گوشه‌ی دو چشمم اهمیت نمی‌داد.

او دست چپم را گرفته بود و هر از گاهی می‌گفت:

- خوبه... داری بهتر می‌شی... همه چی خوبه... آروم باش.

چند دقیقه‌ی بعد به کمک بهراد مرا از جا بلند کرد و گفت:

- پاشو برو دستشویی.

وقتی به کمک آن دو به دستشویی رفتم، بعد از کارم، آبی به دهان و صورتم زدم و برگشتم و روی تخت نشستم. تپش قلبم بهتر بود. هنوز سردرد داشتم اما تنشم کمتر شده بود.

ساعد دست چپم را نگریستم که سوراخ سوراخ شده بود و خون روی آن خشک شده بود.

آهی کشیدم و بعد از اینکه امیرپاشا فشارم را چک کرد گفت:

- خیلی بهتر شدی.

و بعد رو به بهراد چرخید و از جایش برخاست و گفت:

- قرار بود مراقبش باشی.

- من اصلاً نمی‌دونم چی شده! چرا یهو از دیروز...

- قرار بود تو مراقبش باشی. فقط و فقط به احترام حرفا و قولات گذاشتم از خونه‌ی من بیاد بیرون...

بهراد با گیجی به من اشاره کرد و گفت:

- اون حالش خوب بود، نمی‌دونم یهو چی شد!

- چون حواست نیست. من جواب وحید رو چی بدم. بهنام مهمون من بود.

بهراد لبخند تلخی زد و برای دفاع از خودش گفت:

- اون برادر منه، من که نمی‌خواستم طوری بشه.

امیرپاشا پشت دستش را به سینه‌ی بهراد چسباند و او را نگریست. سپس پوزخندی زد و ضربه‌ی آرامی به سینه‌ی او زد و بی‌رحمانه گفت:

- برادر خوبی نیستی!

بهراد گیج مرا نگریست. فریماه که خودش بیمار بود ناتوان ایستاده بود و می‌لرزید. مادرم هم بی‌صدا گریه می‌کرد و می‌گفت:

- باز هم حمله‌های عصبی‌اش شروع شد.

امیرپاشا پایین اتاق رفت و در کمد را باز کرد و مشغول گشتن شد و با پیدا کردن ساک و چمدان آن‌ها را آورد و گفت:

- می‌برمش.

- ولی...

- همین که گفتم.

و بعد مشغول جمع کردن وسایلم شد. بهراد جلو آمد و مقابلم خم شد و گفت:

- معذرت می‌خوام بهنام. نمی‌دونم از چی ولی معذرت می‌خوام.

نگاهم را از او گرفتم و به فریماه دادم. فریماه هم در سکوت نگاهش را از من گرفت و رفت.

مادرم آمد و کنارم نشست و سرم را روی سینه‌اش گذاشت و گریه کرد. وقتی کار امیرپاشا تمام شد و هر چه که در اتاق داشتم را جمع کرد خطاب به من گفت:

- پاشو بریم.

و بعد جلو آمد و کتم را تنم کرد. از جایم بلند شدم و بدون حرف دنبال امیرپاشا که داشت وسایل مرا حمل می‌کرد رفتم.

وسایلم را در عقب ماشینش گذاشت و در جلو را برایم باز کرد که نشستم.

در را بست و از مادرم و بهراد خداحافظی کرد و پس از نشستن پشت فرمان کمربندش را کشید و آن را بست.

- کمربند!

من هم پس از بستن کمربند تکیه کردم و او ماشینش را به حرکت در آورد و به سمت منزل خود حرکت کرد.

اتاقک ماشین پر از سکوت بود و این سکوت برایم آرامبخش‌تر از هر چیزی بود.

وقتی به منزل امیرپاشا رسیدیم، او مرا دوباره به همان قسمت قبلی برد.

وسایلم را در اتاق گذاشت و کمک کرد خودم هم روی تخت دراز بکشم.

کتم را روی صندلی گذاشت و گفت:

- منیر خانم رفتن خرید کنن. مثل اینکه رفته نون بیاره. اون هم یه خورده دیگه با غرغراش میاد.

و بعد به طبقه‌ی پایین رفت و هنگام برگشتن با باند و بتادین و پنبه آمد.

جای زخم‌های ساعدم را تمیز کرد و با حوصله مشغول بستن آن‌ها شد. آخر زبان باز کردم و گفتم:

- ببخشید، بهتون زحمت دادم.

لبخند آرامی زد و گفت:

- کدوم زحمت؟

و بعد از کارش وسایل را کنار گذاشت و گفت:

- چطوره کمی استراحت کنی؟

سرم را تکان دادم. او پتو را از پایین پایم برداشت و آن را باز کرد.

پتو را رویم کشید و گفت:

- خوب استراحت کن.

و بعد رفت و پرده‌ها را کشید تا اتاق تاریک شود و پس از آن از اتاق بیرون رفت.

من هم با خستگی زیاد بعد از آن تنش عجیب خوابم برد.

وقتی بیدار شدم تا حدی سردردم کاهش یافته بود اما یک حالت کرختی، شبیه به حالت بی‌حالی پس از شب مستی داشتم.

به سختی از تخت پایین رفتم و با تنی که تلوتلو می‌خورد به سرویس رفتم و دست و صورتم را شستم. وقتی بیرون آمدم دیدم که اتاق خیلی تاریک است.

رفتم و پرده را کشیدم. شب شده بود و درست نمی‌دانستم چه ساعتی است.

رفتم و کلید برق را زدم و چراغ را روشن کردم.

نور چشم‌هایم را آزار داد. پلک‌های دردناکم را روی هم فشردم. وقتی بهتر شدم چشم باز کردم و خواستم سمت تخت بروم که صدایی مرا بر جای خشکاند.

- نمی‌خوای بیای یه چی بخوری؟

سرم را چرخاندم و به هال نگاه کردم. منیر خانم نزدیک در ایستاده بود.

- سلام.

- سلام بچه جون.

او مرا برانداز کرد. وقتی دیدم چیزی نمی‌گوید از اتاق بیرون رفتم که گفت:

- خوبی؟!

- خوبم.

- اینطور به نظر نمیاد... بیا غذات رو بخور.

- میل ندارم.

- بی خود میل نداری.

و بعد به سمت آشپزخانه رفت و من هم مجبور شدم دنبالش بروم. وقتی پشت میز نشستم بوی قورمه سبزی در مشامم نشست.

او داشت غذاها را گرم می‌کرد و من اصلاً متوجه حضورش نشده بودم.

منیر خانم میز را برایم چید و گفت:

- من همیشه سه ساعت قبل می‌رفتم خونه. اما امشب موندم که برای تو غذا رو گرم کنم.

- می‌رفتین. خودم می‌خوردم.

- آره، از قیافه زردت مشخصه می‌خوردی.

او را نگریستم. اصلاً در حرف زدن لطافتی نداشت. هر چه در دلش بود بیرون می‌ریخت.

کم‌کم میز را چید و کنار ایستاد و گفت:

- بخور.

حرف سروش در سرم موج گرفت. خدا لعنتش کند که گاهی بدجور دیوانه می‌شد.

دست چپم را کنار سرم زدم و خورشت را به هم زدم. چقدر هم خوب پخته شده بود اما من میلی به خوردن نداشتم.

منیر خانم سرش را جلو آورد و با دقت به کاسه‌ی خورشت نگاه کرد.

من هم با تعجب او را نگریستم. نگاهش را بالا کشید و گفت:

- دنبال کسی می‌گردی؟ چهارتا دونه لوبیا و چند تیکه گوشته. کسی رو اون تو قایم نکردم.

آنقدر جدی گفت که نگاهی به خورشت کردم و دوباره قیافه‌ی عبوس او را نگریستم و ناخواسته لبخند زدم.

راست شد و گفت:

- بخور، خوشمزه است.

و ناخواسته به یاد حرف سروش خنده کوتاهی کردم و قاشق غذا را به دهان بردم.

بسیار خوشمزه بود و یاد دستپخت مژگان افتادم که هر بار با همین لذت دستپخت او را می‌خوردم.

بعد از اینکه شامم را خوردم و حالم بهتر شد از منیر خانم که در آشپزخانه می‌چرخید تشکر کردم.

مشغول جمع کردن میز شدم که او ظرف‌ها را از دستم گرفت و با دست دیگر با فشار کتفم مرا سمت هال هل داد و گفت:

- برو به کارت برس و توی دست و پای من نباش.

از آشپزخانه بیرون رفتم و از اتاقم یک کتاب برداشتم و به هال برگشتم و مشغول مطالعه شدم که زمان و مکان را فراموش کردم.

حدود یک ساعت بعد که امیرپاشا بالا آمد و با دیدن من سلام و شب بخیر گفت. برخاستم و جوابش را دادم. او رو به آشپزخانه گفت:

- منیر خانم!

- بله.

- آژانس جلوی در منتظر شماست.

- باشه، اومدم.

چند لحظه بعد منیر خانم با یک سینی بیرون آمد. یک لیوان پر از مایع داغ و یک ظرف پر از نبات آورد و گفت:

- برات گل‌گاوزبان دم کردم. همه رو تا ته می‌خوری که هم شام امشب اذیتت نکنه، هم برای اعصابت خوبه.

- لطف کردین.

- لطف نیست، دستوره.

- باشه.

- کسی به دستور نمی‌گه باشه، می‌گه چشم.

- چشم.

- چشمت روشن... برات خوراکی حاضر کردم گذاشتم تو آشپزخونه، وقت کردی بخور. آب پرتقال هم برات گرفتم و گذاشتم تو یخچال، حتماً بخور. فعلاً خداحافظ.

- زحمت کشیدین. خدانگهدارتون.

امیرپاشا که کنار پله‌ها ایستاده بود لبخند زد و چشمک نامحسوسی پراند و پشت سر منیر خانم پایین رفت.

من هم به دستور منیر خانم مشغول خوردن گل گاوزبان شدم.

چند دقیقه بعد امیرپاشا از پایین مرا صدا کرد.

کتاب را کنار انداختم و لیوان خالی را روی میز گذاشتم و پله‌ها را در پیش گرفتم و به سالن طبقه‌ی پایین برگشتم.

امیرپاشا خودش را روی مبل انداخت و پایش را روی دیگری انداخت و گفت:

- تنها شدیم، بیا بشین کمی مردونه حرف بزنیم.

با فکری منجمد مقابل امیرپاشا نشستم. قرار بود از چه با هم حرف بزنیم! من که او را خیلی نمی‌شناختم.

او با همان حال روی دسته‌ی مبل لم زد و گفت:

- داستان فوت همسر من رو که می‌دونی!

- بله. رفته بودن شیراز و توی تصادف فوت می‌کنن.

- درسته! من وقتی نوزده سالم بود عاشق نازنین شدم.

اون دختر کم سن و سال اما فوق‌العاده‌ای بود. خیلی بچه بودیم که ازدواج کردیم و توی اون سن و سال، عجیب عاشقش شده بودم.

توی فامیل تا اون زمان نداشتیم که پسری نوزده سالش باشه و ازدواج کنه اما من اونقدر به پدر و مادرم اصرار کردم تا که قبول کردن.

می‌دونستن خواب و خوراکم به هم ریخته و سخت بیمار نازنین شدم.

اونا ناچار نازنین رو برام خواستگاری کردن و ما ازدواج کردیم.

ما دو نفر با هم بزرگ شدیم. همدیگر رو بزرگ کردیم. به هم پر و بال دادیم و وقتی نازگل به دنیا اومد خوشیمون تکمیل شد.

سال‌ها کنار هم زندگی کردیم. با عشق و علاقه و هیچوقت فکر و چشممون سمت نفر سومی نلغزید.

توی زندگی ما عشق بود و عشق و یک دختر رو با همون عشق تغذیه کردیم و بزرگ شد.

ما اختلافاتی هم داشتیم اما هم طبیعی بود و هم اونقدر عاشق هم بودیم که اصلاً اجازه نمی‌دادیم اون مشکل بزرگ بشه و سریع با هم حلش می‌کردیم.

یادم نمیاد هیچوقت با هم قهر کرده باشیم. یادم نمیاد توی اون بیست و یک سال، خواسته باشیم با صدای بلند، چیزی رو به هم بفهمونیم. همه چیز در سایه‌ی عشق پیشرفت.

او پایش را از روی دیگری پایین آورد و روی ران‌هایش تکیه زد و دست‌هایش را در هم قفل کرد و چند ثانیه به میز خیره شد.

سپس به آرامی گفت:

- ما بیست و یک سال با هم زندگی کردیم، با هم عاشقی کردیم و وقتی از دستش دادم، درست از ثانیه‌ای که فهمیدم ندارمش، حس کردم دنیا بدون نازنین خیلی ناقص و زشته و من هرگز نمی‌تونم دیگه زندگی کنم.

فکر می‌کردم دیوونه می‌شم، فکر می‌کردم از بین می‌رم. خودم رو تنها دیدم. خودم رو بی‌پناه دیدم.

فکر کردم زندگی کردنم بعد از نازنین خیانته و مرگ رو آرزو داشتم.

دختری رو که با دستام به خاک سپردم، تمام زندگی من بود. قلب من بود.

کسی بود که خودم رو با اون شناختم. عمری باهاش زندگی کرده بودم و حالا باید تقدیمش می‌کردم به خاک سرد و بدون هیچ آمادگی از قبل، دیگه نمی‌دیدمش و به نبودنش عادت می‌کردم.

این سخت‌ترین جای ماجرا بود. در کنارش دختری رو داشتم که ضربه‌ی بدی خورده بود و نمی‌دونستم باید چکار کنم.

اون روزای اول اگر خانواده نبودن، اگر وحید نبود امکانش بود خودم رو خلاص کنم. هر طور بود گذشت.

ساعت‌ها، روزها و حالا سه سال و نیم از اون زمان گذشته. از نبودن نازنین، از کسی که خیلی دوستش داشتم. از روزی که قلبم رو به همراهش به خاک سپردم.

او چند دقیقه سکوت کرد و من داشتم به دردهای یک مرد گوش می‌دادم که فکر می‌کردم زندگی رو به روالی دارد. با این دردی که کشیده بود هنوز هم مستحکم بود.

آهی کشید و سر بلند کرد و مرا نگریست.

- تلخه، خیلی تلخه که وقتی داری درد می‌کشی، دنیایی که عزیزت رو ازت گرفته به حرکتش ادامه می‌ده. شب می‌شه، روز میاد. ماه‌ها و فصل‌ها می‌گذرن بدون این که حتی یک ذره بهت توجه کنه.

برای روزگار اهمیتی نداره که بهت درد تحمیل می‌کنه و تو چقدر از حال و روزت بهش شکایت کنی! برای اون این مهمه که بهت خوشی و خنده هم هدیه کرده و تو یک بار هم ازش تشکر نکردی!

تنها کسی که با آدم، رو بازی می‌کنه، همین روزگاره. خود خودشه و نقاب نمی‌زنه. خوبی و بدی‌هاش رو برات رو می‌کنه و درگیرش می‌شی.

این دیگه به تو بستگی داره بازیش رو چطور بازی کنی.

به آرامی پرسیدم:

- چطور تحمل کردی؟

- تحمل نکردم. باور کردم.

- باور کردی؟ چی رو باور کردی؟!

- اینکه دنیا هر چی ازت بگیره رو دیگه پس نمی‌ده. پس به جای ضعف و گریه، سعی کردم باور کنم نازنین دیگه نیست و بر نمی‌گرده.

فقط با نبودنش کنار اومدم. با اینکه برگردم و چراغای خونه خاموش باشن کنار اومدم. با اینکه خونه سوت و کور باشه کنار اومدم.

الان دختری توی زندگی‌ام هست، منتظر منه. دوستش دارم اما مثل نازنین عاشقش نیستم. من قلبی رو که عاشق بود با نازنین به خاک سپردم. حالا قراره ازدواج کنیم. اختلافاتی بود که حل کردیم. مثل اینکه کجا زندگی کنیم؟ شرایط مادرش چی می‌شه. شرایط دختر من چطور می‌شه.

این یعنی زندگی ادامه داره. من می‌تونم باز هم دوست داشته باشم، زندگی مشترک داشته باشم و یک زندگی آروم داشته باشم و نیازهام رو طبیعتاً رفع کنم.

امروز اونطوری که عاشق نازنین بودم عاشق اون دختر نیستم، بیشتر براش احترام قائلم و اخلاق و رفتارش رو ستایش می‌کنم و شاید یک جورایی دوستش دارم. مخصوصاً اینکه یک مقاطعی از زندگی‌ام در رابطه با دخترم نازگل خیلی برام کمک خوبی بود.

نازگل هم دوستش داره و باهاش راحته. حتماً بعد از ازدواج بین من و اون دختر خیلی چیزا عوض می‌شه. مثل حس من به اون. حتماً خیلی قوی‌تر خواهد شد.

روزای اول آشناییم باهاش، دخترم پیشنهاد می‌داد باهاش صحبت کنم و بعد هم ازدواج کنیم.

اما من این رو توی خودم نمی‌دیدم. چون هنوز قلبم متعلق به نازنین بود. روحم بای اون بود و در خودم نمی‌دیدم بخوام عاشق کس دیگه بشم.

تنها چیزی که بهم کمک کرد همین بود. خودم رو به این باور رسوندم که دیگه نازنین نیست.

او مرا برانداز کرد و گفت:

- حالا نوبت توئه که به خودت کمک کنی! باید خودت رو به این باور برسونی که اون دختر، قسمت تو نبود، مال تو نبود. دنیا نخواست کنار تو قرار بگیره و اون رو تقدیم به کس دیگه کرد.

شاید تو هم پیش کس دیگه بتونی به آرامش برسی. یک کسی که برای توئه و تو رو با قلبش با احساسش با جسمش درک می‌کنه!

در سکوت فقط نگاهش می‌کردم! به آرامی لبخند زد و گفت:

- شاملو رو می‌شناسی؟

- تا حدودی!

- شاملو می‌گه:« زندگی دام نیست

عشق دام نیست

حتی مرگ دام نیست

چرا که یاران گم شده آزادند

آزاد و پاک

من عشقم را در سال بد یافتم

که می‌گوید «مأیوس نباش؟!»

من امیدم را در یأس یافتم

مهتابم را در شب

عشقم را در سال بد یافتم

و هنگامی که داشتم خاکستر می‌شدم

گر گرفتم... »

شعر زیبایی بود. زیبا و قابل تفکر.

امیرپاشا ادامه داد:

- پس هیچوقت فکر نکن چون الان از خیلی چیزا نا امید شدی باید تا آخر توی همون یأس و دلهره دست و پا بزنی. یادت باشه، خیلی از چیزای قشنگ بعد از کلی زشتی به دست میاد!

شاملو سه بار ازدواج کرد. دو بار اول اونایی که توی زندگی‌اش بودن فقط بودن. اما نفر سوم یعنی آیدا که اومد زندگی شاملو زیر و رو شد.

کلی شعر می‌تونی از شاملو پیدا کنی که مختص به آیداست.

پس همیشه هم شکست بد نیست وقتی شکست می‌تونه دریچه‌ای رو به پیروزی باشه، یأس بد نیست وقتی تهش یه امید جدید باشه. سختی کشیدن بد نیست وقتی بتونه اونقدر تو رو پخته کنه که یک عشق بهتر و واقعی‌تر پیدا کنی.

شب بد نیست اگر با نگاه به آسمونش زیبایی ماه رو بهتر ببینی.

شاید یک چیزی از دست بدی اما دنیا بهترش رو سر راهت قرار می‌ده.

فقط کافیه چشمات رو باز کنی.

گاهی از نظر سرنوشت ارزش تو بیشتر از اون چیزیه که بهش اصرار داری و برای خودت تصور می‌کنی!

سرم را بالا و پایین انداختم. حرف‌هایش حق بود و آرام‌بخش. بدون هیچ تلاشی برای تغییر عقایدم کمک می‌کرد به افکار و احساسم جهت درست بدهم.

به باندپیچی ساعدم نگاه کردم و کمی فکر کردم و بعد گفتم:

- من خیلی پگاه رو دوست داشتم. وقتی دور شدم، عشقش تو دلم موند اما همراه با اون عشق بی‌اندازه، یک نفرت خاص هم تو دلم ریشه کرد.

نمی‌دونم اسمش رو بذارم نفرت یا چی؟!

اما تضاد این دو حس سال‌های سال مغز و دلم رو خورد.

گاهی با خودم می‌گم اگر فقط راستش رو به من می‌گفتن که چی شد، شاید راحت‌تر موضوع رو درک می‌کردم و کنار می‌اومدم.

اون زمان عشق بی‌اندازه پگاه به من یکدفعه فروکش کرد. حتی کوچکترین تلاشی برای به هم زدن ازدواجش با بهراد نکرد.

بهراد مثل دشمن با من رفتار می‌کرد و می‌خواست فقط به پگاه برسه و من رو اصلاً نمی‌دید. نمی‌فهمیدم چطور می‌خواست با دختری ازدواج کنه که عشق برادرش بود و چه حرفایی که به هم نزده بودن.

خانواده‌ها که خبر داشتن ما به هم علاقمندیم یهو گفتن شما نمی‌تونین ازدواج کنین چون هم شیر بودین. ازدواجتون با هم حرومه.

اگر ازدواج پگاه به خاطر شیر خوردنمون با هم حروم بود، اگر من برادر رضاعی پگاه هستم پس بهراد هم به اون محرم بود.

بعد گفتن پدر پگاه گفته یا بهراد یا هیچکس! وگرنه از ارث محرومت می‌کنم.

یعنی اون مرد تنها دخترش رو به خاطر ازدواج با من از ارث محروم می‌کرد؟! چرا؟ مگه من دزد بود یا قاتل؟! مگه من بچه‌ی همون خانواده نبودم؟ مگه من زیر دست خودشون بزرگ نشدم؟

چی باعث شد فکر کنن بهراد انتخاب بهتریه؟ فقط چون بهراد سه سال از من بزرگ‌تر بود بهتر بود؟!

یه بچه این حرف‌ها رو قبول می‌کنه که من بکنم؟! چرا راستش رو نمی‌گن موضوع چی بود که من نباید بدونم؟!

حتی سروش هم می‌دونه اما به من نمی‌گه.

امیرپاشا ابروهایش را بالا انداخته بود. داشت به این موضوع فکر می‌کرد. با حالت خاصی رو به من گفت:

- دلیلش رو بدونی دیگه بهشون فکر نمی‌کنی؟!

- نمی‌دونم! شاید. شاید حداقل مغز و دلم آروم بگیره.

- مطمئنی با دونستن دلیل واقعی حالت بدتر نمی‌شه؟!

- یه جوری می‌گین انگار شما خبر دارین و فقط من نمی‌دونم.

- نه من نمی‌دونم ولی ندونستن یه سری از چیزا خیلی بهتر از دونستنشونه.

- امیدوارم باعث بشه باهاش کنار بیام.

- پس من دلیلش رو برات پیدا می‌کنم.

- جدی می‌گی؟!

- من بلدم چطوری از سروش حرف بکشم.

- واقعاً ازت ممنون می‌شم.

- اما به شرطی که بعدش به فکر خودت و زندگیت باشی.

- باشه حتماً.

- امیدوارم این باشه حتماً خیلی احساسی و زودگذر نباشه.

و بعد از جایش بلند شد و گفت:

- برم دوتا چایی خوشرنگ برای دوتامون بیارم.

- لطف می‌کنی.

او به آشپزخانه رفت. این مرد این همه آرامش را از کجا می‌آورد. این قدرت را از کجا می‌آورد؟! همین سروش خودمان آنقدر در مسائل احساسی ضعیف بود که با احساس شکست منزوی شد.

همین بهراد احمق، آنقدر مطیع پگاه بود و در برابرش کوتاه می‌آمد که معنی زندگی را نفهمیده بود.

وقتی امیرپاشا برگشت، یک استکان چای از روی سینی طلایی برداشت و جلوی دستم گذاشت و حین نشستن گفت:

- لئو تولستوی می‌گه: « آفتاب به گیاهی حرارات می‌دهد که سر از خاک بیرون آورده باشد.»

وقتی نخوای توی زندگیت تغییری ایجاد کنی و بذاری زندگیت همین جور توی یه تکرار بی وقفه‌ی مکررات پیش بره پس نباید منتظر هیچ اتفاق خوب و هیجان‌انگیزی توی زندگیت باشی.

اتفاق خوب، زمانی اتفاق می‌افته که قبل از هر چیزی تو سرت رو از زیر مشکلات بلند کنی و بخوای این اتفاق خوب پیش بیاد. موندن توی یک سطح از زمان هیچ کمکی به تو نمی‌کنه.

- خیلی دلم می‌خواد اما به یک جور وسواس فکری درباره‌ی این مسئله گرفتار شدم.

- این همه سال بهش فکر کردی اون دختر برگشت؟!

- نه!

این همه سال بهش فکر کردی حتی دور شدی، کاری از دست برادرت یا کسی برات بر اومد؟

- نه!

- این همه سال خودت رو رنج دادی، چیزی تغییر کرد؟!

- نه!

- برادرت و خانومش از هم جدا بشن بهش بر می‌گردی؟!

- نه!

- پس در واقع نتیجه رو هم می‌دونی! تو به یه جور خودآزاری مشغولی. از اینکه خودت رو عذاب بدی لذت می‌بری...

با حالتی که جبهه گرفته بودم گفتم:

- نه اصلاً!

- نه اصلاً؟!

و نگاهش را به ساعدم دوخت. کمی بعد سرش را بالا آورد و گفت:

- پس اگر این خودآزاری نیست، تو یا هنوز عاشقی و اون زن رو تحت هر شرایطی می‌خوای! یا اینکه گذشته برات مقدس شده. در هر صورت این به ضرر توئه.

سکوت کردم. شاید او راست می‌گفت. شاید دقیقاً حق با این دوست عزیز بود. دوباره رشته‌ی افکارم را پاره کرد و گفت:

- سروش برام گفته که زندگی بهراد و همسرش قراره به زودی از هم بپاشه. دلم می‌خواد با دقت به سؤالم فکر کنی و بعد یک جواب راست بهم بگی.

- بپرسین.

- دلت می‌خواد زندگی بهراد و همسرش چطوری پیش بره؟ یعنی اگر با هم خوشبخت باشن تو خیلی آرامش داری یا اگر زندگیشون از هم بپاشه تو به آرامش می‌رسی.7

سؤال سختی بود. دهان باز کردم جوابش را بدهم که گفت:

- اصلاً لازم نیست الان جواب بدی. خوب بهش فکر کن، بعد بهم جواب بده.

- باشه.

احساس عجیبی داشتم. دلم خواست از آن بحث فرار کنم. پرسیدم:

- فکر می‌کنم حضور من باعث شده دخترتون از خونه بره و من...

لبخند زد و خم شد و یک دانه قند برداشت و درون استکانش انداخت و مرا نگریست و گفت:

- دخترم بهم گفت شما چطور غافل‌گیرش کردین. می‌گفت می‌خواسته که من رو خوش‌حال کنه اما انگار تیرش به خطا رفته.

سکوت کردم که او تک خنده‌ای کرد و هنگام برداشتن استکانش گفت:

- نازگل بعضی وقتا خیلی شیطون می‌شه!

اما نگران نباش. اون برگشت شیراز چون کلاس داشت... مائده خانم هم فعلاً اینجا مونده. چون یه سمینار مهم در پیش داره. مائده همون دختریه که قراره با هم ازدواج کنیم.

- امیدوارم کنار هم خوشبخت باشید اما حضور من باعث نمی‌شه که ایشون نخوان اینجا باشن.

امیرپاشا بعد از نوشیدن دو جرعه چای گفت:

- اصلاً فکر نکن اگر تو اینجا نبودی، مائده خانم می‌اومد پیش من، توی این خونه. اون پیش برادر و زن برادرش می‌مونه. اون شب اگر اینجا موند به خاطر این بود که نازگل هم خونه بود.

سر فرود آوردم و گفتم:

- امیدوارم مزاحم نباشم.

- دو روزه برگشتی خوب بلدی تعارف کنی.

سرم را تکان دادم و با آهی که کشیدم، از جایم برخاستم و استکان دستم را روی میز گذاشتم و گفتم:

- ممنونم هم برای چایی هم برای قبول کردن زحمات من.

او دست‌هایش را زیر بغلش زد و تکیه کرد و با نگاه به من گفت:

- لازم نیست تا این حد تعارف کنی. تو به اندازه‌ی وحید برای من عزیزی.

این حرفش خیلی برایم ارزش داشت. چون معلوم بود که وحید چقدر برای او با ارزش است.

تشکر کردم و شب بخیر گفتم و به جای خودم برگشتم و مشغول مطالعه‌ی باقی صفحات کتابم شدم و تا ساعاتی از شب بیدار بودم.

حین مطالعه از خوراکی‌هایی که منیر خانم برایم حاضر کرده بود خوردم که مبادا صبح با غرغر به سراغم بیاید.

وقتی کتاب را تمام کردم به سراغ لپ‌تاپم رفتم و ساعتی روی تحقیقی که پروفسور به من داده بود کار کردم.

پس از آن لپ‌تاپ را سر جا گذاشتم و چراغ‌ها را خاموش کردم و به تخت رفتم.

از خستگی فکر می‌کردم می‌خوابم اما سؤال امیرپاشا آنقدر ذهنم را درگیر کرده بود که تا وقتی آفتاب زد خواب به چشمم نیامد.

واقعاً من با دیدن زندگی آرام بهراد آرامش داشتم یا این زندگی به هم ریخته‌ی او که هیچ استحکامی نداشت؟!

(فصل یازدهم)

سه روز بعد را در منزل امیرپاشا در آرامش گذراندم. از منیر خانم هم نمی‌توانستم فرار کنم. مدام آب پرتقال طبیعی برایم می‌گرفت و رژیم غذایی قرار داده بود. نمک زیاد و شکر و قند و گوشت قرمز را از رژیمم حذف کرده بود. در عوض مرغ و ماهی کبابی و اسفناج و سبزیجات و حبوبات قرار داده بود.

هر روز یک کاسه بسیار کوچک بادام بی نمک باید می‌خوردم.

در آن رژیم باید از آب لیموترش و گریپ‌فروت روی مرغ و ماهی می‌ریختم و می‌خوردم و باید سبزیجات پخته‌ای که در بشقابم بود را تمام می‌کردم.

در غیر اینصورت منیر خانم آنقدر با اخم و غرغر نگاهم می‌کرد که کلافه می‌شدم.

ساعت ده شب هم که می‌رفت قبل از آن یک لیوان گل گاوزبان دم کرده به خوردم می‌داد.

زور گفتنش کمی آزار دهنده بود اما در عوض در طول روز فشارم کاملاً ایده‌آل بود.

بدون احتیاج به قرص و دکتر.

شب هم راحت‌تر می‌خوابیدم.

چهارمین شبی بود که در منزل امیرپاشا بودم. او حتی به سروش و بهراد اجازه نمی‌داد با من تماس بگیرند تا مبادا حرفی بزنند و حالم بد شود.

من و امیرپاشا کنار هم در سالن طبقه‌ی پایین نشسته بودیم.

او در حال انجام کارهایش بود و من هم داشتم درس می‌خواندم تا عقب نمانم.

صفحه نمایش هم با صدای صفر در حال پخش فیلم بود.

در این حال بود که سرم را بالا کردم و با دیدن صحنه در خود فرو رفتم.

صحنه‌ای که در آن دختر گریه می‌کرد و مرد در حال دلداری او بود.

یاد بهراد افتادم که از من خواسته بود پرونده‌ی پزشکی‌اش را ببرم و عکسش را برای دوستانم ارسال کنم.

اما من آن را پشت تخت انداخته بودم.

سؤال امیرپاشا در مغزم جولان داد.

اگر او زندگی خوبی داشته باشد راحت‌تر هستم یا اگر زندگی‌اش از هم بپاشد؟

من هیچوقت دلم نمی‌خواست زندگی آن دو از هم بپاشد.

با غصه آهی کشیدم و گفتم:

- امیرپاشا!

او با همان حال که سرش توی لپ‌تاپ بود جواب داد:

- جانم.

- من دلم نمی‌خواد زندگی بهراد به هم بریزه. اون خوشبخت باشه، من راضی‌ترم.

فقط دلم می‌خواد دلیل پس زده شدنم رو بدونم.

چیزی که من رو بیمار کرد پس زده شدن بود. همیشه فکر می‌کردم چی کم داشتم که پگاه من رو نخواست و بهراد رو ترجیح داد.

او سرش را بلند کرد و رو به من چرخاند که روی مبل دراز کشیده بودم.

سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- تو چیزی کم نداشتی.

- پس چی؟!

او ابروهایش را بالا انداخت و سری تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم! شاید اونا چیزی کم داشتن که فکر کردن توی وجود هم پیداش می‌کنن.

- ولی پیداش نکردن!

- نه! نکردن.

- یه عمر زجر کشیدم که کمبود من چیه؟ زشتم، بی ریختم، بی سوادی اون وقتام بود، بیکاری بود، چی بود؟!

یک جورایی اعتماد به نفسم از دست رفته بود که پناه بردم به کتاب و درس و دانشگاه و تا مقطع دکتری پیش رفتم.

قیافه‌ام هم که بد نیست. من و بهرادم از یک خون و تبار و خانواده هستیم. پس چی اون رو بهتر از من می‌کنه؟

- هیچکس از هیچکس بهتر نیست. هر کس جای خودش خوبه. تفاوت فقط توی اخلاق و رفتاره.

- من هیچوقت با پگاه بدرفتاری نکردم.

- حتماً همینطوره.

- به نظرت چرا با من این کار رو کردن؟!

- نمی‌دونم! باید از سروش بپرسم.

کتاب را روی سینه‌ام گذاشتم و گفتم:

- امیدوارم نگه بهنام سر راهی بود!

او با مشتش به بازویم زد و گفت:

- گمشو خودت رو لوس کردی واسه من.

آهسته خندیدم و کمی فکر کردم. به اینکه باید کار بهراد را انجام می‌دادم و ندادم.

روی مبل نشستم و گفتم:

- من باید برم خونه‌ی پدرم.

- برای چی؟!

- یه چیز مهمی هست باید برم بیارم.

- چی هست؟!

- پرونده پزشکی بهراد و پگاه.

- خوب!

- بهراد بهم گفت بفرستم برای دوستانم که پیگیری کنن، ببینیم برای بچه‌دار شدن بهراد امیدی هست یا نه؟!

- باشه، اگه می‌خوای من برم برات بیارم.

- نه، خودم برم بهتره. ممکنه کسی بفهمه موضوع چیه! قرار بود بین من و بهراد بمونه. اینام آخرین تلاش‌های قبل از طلاقشه.

- باشه، هر طور صلاح می‌دونی. کی میری؟!

- همین الان.

امیرپاشا ساعت را نگریست و گفت:

- حاضر شو برسونمت.

- نه، بهت زحمت نمی‌دم. خودم می‌رم.

- بپوش تعارف نکن، من هم یه هوایی می‌خورم.

- باشه.

وقتی به طبقه‌ی بالا رفتم، یک دست لباس مرتب پوشیدم و موهایم را شانه کشیدم. ساعت و انگشترم را پوشیدم و به خودم عطر زدم.

از پله‌ها پایین رفتم و دیدم که امیرپاشا هم حاضر و آماده طبقه‌ی پایین ایستاده است.

با هم از منزل خارج شدیم. هوا سرد بود و پوست را بی‌حس می‌کرد. هر دو در ماشین«خودرو» نشستیم.

کمربندها را کشیدیم و امیرپاشا ماشین را به حرکت در آورد.

در طول مسیر از هر دری با هم صحبت می‌کردیم و همنشینی با امیرپاشا خیلی برایم خوشایند بود.

وقتی به جلوی منزل پدرم رسیدیم گفتم:

- بریم تو.

- ممنونم، برو کارات رو انجام بده من هم اینجا منتظرتم. عجله هم نکن.

از امیرپاشا تشکر کردم و پیاده شدم. به سمت در منزلمان رفتم. یاد فریماه افتادم و ندانستم دقیقاً باید با او چه رفتاری بکنم؟!

چگونه توی چشم‌هایش نگاه می‌کردم و از او عذرخواهی می‌کردم!

زنگ در را فشردم و کمی منتظر شدم که در روی پاشنه چرخید. وقتی وارد راهرو شدم مادرم را در انتهای آن دیدم.

در را پشت سرم بستم و راه افتادم که مادرم تقریباً جلو دوید.

به من رسید و در آغوشم فرو رفت. بغلش کردم و گفتم:

- سلام.

- سلام به روی ماهت. اومدی آخر عزیزم؟

- بله، یه کاری داشتم اومدم انجام بدم و برم.

- بری؟ کجا؟! چه کاری داری؟!

- یه کار کوچیک دارم. بعد هم برم خونه‌ی امیرپاشا.

- تا این حد از ما دلگیری؟

- نه، فقط اونجا راحت‌ترم... ببخشید.

و بعد حرکت کردم که ساعدم را گرفت و کشید. رو به او چرخیدم که مادرم آهسته گفت:

- رئیس شرکت فریماه با خانواده‌اش اومدن اینجا.

چند لحظه سکوت کردم تا ذهنم جمع و جور شود. صاحب شرکت فریماه! معتمد یعنی؟!

- به چه مناسبت؟!

- اومدن عیادت فریماه. آخه فریماه چند روزه شرکت نرفته و هی فین‌فین می‌کنه!بیشتر از اینکه سرماخوردگی اذیتش کنه، نمی‌دونم چشه که هی می‌شینه تو اتاق و گریه می‌کنه.

اما اونطوری که مشخصه اومدنِ اینا هم فقط یه عیادت ساده نیست.

- چطور؟!

- انگار اومدن ببیننش واسه پسرشون. عروس گلم، عروس قشنگم از دهنشون نمی‌افته.

سرم را بالا و پایین انداختم و راه افتادم و مادرم پشت سرم آمد. با ورودم به سالن، نگاهی به انتهای آن کردم. جایی که آن‌ها نشستن بودند.

آن‌ها با دیدن من برخاستند. پدرم سرش را چرخاند و با دیدن من گفت:

- به‌به! سلام.

فریماه هم متعجب رویش را چرخاند و با دیدن من چشم‌هایش به وضوح گشاد شد.

- سلام بابا.

جلو رفتم و مبل‌ها را دور زدم و بدون توجه به فریماه به خواهر مهندس معتمد و بعد هم مادرش سلام کردم و خوش‌آمد گفتم و خواستم بنشینند.

با مهندس معتمد دست دادم و دست او را گرم فشردم و خوش‌آمد گفتم. بعد هم با پدرش صحبت کردم و پس از دست دادن و تعارف کردن برای نشستن سمت پدرم رفتم و با او دست دادم و احوالپرسی کردم. روی یک مبل تکی نشستم. خانواده‌ی معتمد سمت چپم بودند. پدرم روی مبل تک نفره کناری من نشسته بود.

فریماه و مادرم هم رو به روی آن‌ها نشسته بودند.

گوشی را از جیبم بیرون کشیدن و با روشن کردن صفحه مشغول نوشتن پیامک شدم و همزمان به حرف‌های پدرم گوش دادم که داشت مرا به آن‌ها معرفی می‌کرد.

- «سلام امیرپاشا، کارم خیلی طول می‌کشه. میای داخل؟!»

و بعد سر بلند کردم و به تعارفات آن‌ها جواب مختصری دادم. جواب پیامکم را گرفتم:

- « نگران من نباش، کارهات رو بکن.»

با خیال راحت تکیه کردم و گوشی را به جیب کتم برگرداندم.

مادرِ معتمد که یک خانم محجبه و چادری بود مدام از پسرش تعریف می‌کرد و حقا که درست می‌گفت. بعد هم رو به فریماه می‌کرد و به او ماشاءالله می‌گفت.

انگشت‌هایم را روی دسته‌ی مبل می‌کشیدم و داشتم به حرف‌هایشان گوش می‌دادم.

- ماکان انقدر از فریماه جان تعریف کرده بود که من همیشه برای خودم تصورش می‌کردم. اونقدر حرف فریماه جان توی خونه‌ی ما هست که انگار عضوی از خانواده ما شده.

مادرم در جواب خانم معتمد گفت:

- ممنونم عزیزم، این لطف شماست.

دختر خانواده‌ی معتمد که حدس زدم ازدواج کرده باشد گفت:

- عزیز دلم، وقتی ماکان گفت یک مدته سر کار نمی‌ری همه‌مون خیلی نگرانت شدیم و دلمون خواست بیاییم ببینیمت.

فریماه به آرامی گفت:

- لطف کردین، به زحمت افتادین.

- چه زحمتی عزیزم؟!

فریماه از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. ساعتم را نگریستم و سر بلند کردم که نگاهم سمت مهندس معتمد، همان مرد باوقار قصه‌ی ننه شهرزاد رفت!

نگاهش روی من بود و با دیدنم بدون اینکه نگاهش را بدزدد، لبخند زد و گفت:

- اون روز خیلی وقت نشد بیشتر با شما آشنا بشم. فکر نمی‌کردم خانم مهندس با شما زندگی بکنه.

نمی‌دانم چرا رگ‌های شعورم شکست و با حالتی که بسیار شبیه به حرکات و حالگیری‌های سروش بود گفتم:

- خانم مهندس با من زندگی نمی‌کنن!

سریع پوست روشنش تا بناگوش سرخ شد و گفت:

- منظورم اینه که با هم توی یک خونه زندگی کنین!

- توی یک خونه هم با هم زندگی نمی‌کنیم.

- پس...

او ادامه‌ی صحبتش را خورد و منتظر توضیحم شد.

- من انگلیس زندگی می‌کنم، الان هم اومدم به خانواده سر بزنم و در حال حاضر هم، خونه‌ی یکی از دوستانم هستم.

آقای معتمد متعجب پرسید:

- چرا اینجا زندگی نمی‌کنید؟

- پیش دوستم راحت‌ترم.

و بعد بحث را به پدرم سپردم. چند دقیقه‌ی بعد فریماه با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد.

او سمت مبل‌ها آمد و من بی‌اختیار از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم.

مقابل فریماه رسیدم. سر بلند کرد و با چهره‌ای پر از اندوه مرا نگریست.

دستم بردم و سینی چای را گرفتم. او متعجب گفت:

- ممنون، می‌برم.

سینی را محکم نگه داشتم و توی صورتش زل زدم تا از آن دست بردارد.

دست‌هایش شل شد و من سینی را از دستش گرفتم و گفتم:

- شما بفرمایین.

فریماه بدون هیچ حرفی به سر جایش برگشت و پیش مادرم نشست و من سینی را بین همه گرداندم و نگاه‌هایشان را آنالیز کردم.

خواهر و مادرش با نیم‌نگاه و تشکر آرامی استکان‌هایشان را برداشتند.

مهندس معتمد معلوم بود کلافه است و انتظار این را نداشت. پدرش هم در باغ نبود و تشکر کرد. بعد هم سینی را جلوی پدرم و بعد مادرم، و آخرین استکان را مقابل فریماه گرفتم. بدون نگاه به من گفت:

- ممنونم، برای شماست.

- من چایی نمی‌خورم، بردار.

آنقدر صدایم سرد بود که مرا نگریست. در چشم‌های قهوه‌ایش خیره بودم. تکان نخورد من هم برگشتم و سینی را روی میز کنار وسایل پذیرایی گذاشتم و بعد نشستم.

پدر و آقای معتمد در حال بحث بودند و من آرنج چپم را روی دسته‌ی مبل گذاشته و دستم را زیر چانه‌ام زده بودم.

نگاهم روی فریماه رفت. داشت با انگشت‌هایش بازی می‌کرد و با ناخن پوست دستش را می‌کند.

کمی بعد نگاهش را بلند کرد و با دیدن من چند لحظه مات شد. گونه‌هایش قرمز شدند و روسری آبی سرش او را زیباتر از قبل نشان داد.

نگاهش را به زیر گرفت که خانم معتمد خطاب به همسرش گفت:

- آقا! باز شما بحث بازار و دلار و ارز رو پیش کشیدین. ما اومده بودیم حال دختر خانم رو بپرسیم.

آقای معتمد لبخند مهربانی زد و گفت:

- پرسیدیم که...

و رو به فریماه گفت:

- خوبی دخترم؟ بهتری؟ سرماخوردگیت بهتر شد؟!

- ممنونم آقای معتمد. شکر!

پدرم هم گفت:

- فریماه جان این چند روز ناز می‌کرد که از اتاقش بیرون نمی‌اومد وگرنه حالش خیلی هم بد نبود.

مادرم ادامه‌ی حرف او را گرفت و گفت:

- اگر خوب بود چرا اصلاً پایین نمی‌اومد؟

و بعد دست فریماه را گرفت و نوازشش کرد و گفت:

- خدا رو شکر که خوبی عزیزم.

فریماه زیرلب گفت:

- ممنونم.

درد فریماه را من می‌دانستم. بیماری بهانه بود. دستم بشکند که آن سیلی را به او زدم.

مهندس معتمد گفت:

- توی شرکت خیلی جاتون خالیه. کاش زودتر برگردین به کار. خدا رو شکر که شما الان خوبین.

- بله، ممنونم. من خیلی خوبم و سعی می‌کنم از فردا سر کار باشم.

- حتماً تشریف بیارین که خوش‌حال بشیم.

- چشم.

معتمد لبخند زد و فریماه را برانداز کرد. از چشم گفتن فریماه لذت می‌برد.

نفس عمیقی کشیدم که خودم را کنترل کنم تا چیزی به آن دو نپرانم.

خانم معتمد خطاب به مادرم گفت:

- ماشاءالله به دخترتون. خیلی دختر قابلیه.

- لطف دارین.

- شما هم که پسر من رو می‌بینین. از شغل و شخصیتش و همه چیش حتماً باخبرین. اگر شما راضی باشین ما جمعه آینده رسماً بیاییم خواستگاری.

راست شدم و فریماه را نگریستم. او هنوز سر به زیر داشت.

مادرم دستپاچه پدرم را نگریست. پدرم سر فرود آورد. مادرم رو به خانم معتمد کرد و گفت:

- این نظر لطف شماست که دختر من رو قابل دونستین.

- خواهش می‌کنم.

- درخدمتیم و جواب آخر رو فریماه جان خودش اعلام می‌کنه. هر چی که خودش بخواد.

نفس عمیقی کشیدم و همزمان کف دستم را روی بینی و لب‌ها و چانه‌ام کشیدم.

- حتماً فریماه جان عروس قشنگ خودم می‌شه.

خواهر معتمد گفت:

- آرزوی ما ازدواج ماکان عزیزمونه. دختری که زن داداش من بشه، حتماً خوشبخت می‌شه. من خودم چون داداشم رو خیلی دوست دارم، حتماً زن‌داداشم رو هم خیلی دوست دارم.

آقای معتمد گفت:

- حالا انقدر زبون نریزین ببینیم توی زندگی مشترک چند مرده حلاجین! البته اگر دختر گلم، پسر من رو قبول کرد.

فریماه با خجالت دست‌هایش را به هم می‌مالید و ماکان معتمد سر به زیر گرفته بود. مادرم خواست آن‌ها از خود پذیرایی کنند.

از جایم بلند شدم و ببخشید و با اجازه گفتم و جمع را ترک کردم. از پله‌ها بالا رفتم و به اتاق خودم رفتم. در را بستم و نفسم را فوت کردم.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و پس از چند لحظه با زانو به روی تخت بزرگ رفتم و خم شدم و پوشه را از آن طرف تخت که نزدیک دیوار بود برداشتم و عقب آمدم.

روی لبه‌ی تخت نشستم و آن را باز کردم و برگه‌ها را بیرون کشیدم.

تمام نوشته‌ها انگلیسی بود و مشغول مطالعه شدم.

بهراد مشکل بزرگی داشت، آزو اسپرم!

دانه دانه برگه‌ها را خواندم.

تمام آزمایش‌ها، نوشته‌ها و نتیجه‌ی همه منفی بود.

آن دسته از کاغذها را کنار انداختم و صورتم را میان دست‌هایم فشردم. با این شرایط آن‌ها هرگز بچه دار نمی‌شدند و اگر پایشان به دادگاه می‌رسید همه چیز به ضرر بهراد بود.

به سراغ دسته‌ی بعدی کاغذها رفتم که درون یک پاکت سفید مستطیلی بود.

روی پاکت نوشته بود:« پگاه راد»

در پاکت را که در عرض آن بود باز کردم.

کاغذها را بیرون کشیدم و مشغول خواندن شدم.

سونوگرافی‌ها و آزمایش‌ها نشان می‌داد پگاه هیچ مشکلی ندارد و آماده‌ی فرزندآوری است.

کاغذ را برداشتم و زیر کاغذهای دیگر گذاشتم.

به آزمایش بعدی رسیدم. مربوط به بهراد بود. با خواندن آن چشم‌هایم چهارتا شد. هر چه خطوط را پایین‌تر می‌رفتم بیشتر بر تعجبم افزوده می‌شد.

سر بلند کردم و رویم را سمت آزمایش‌های بهراد که در ابتدا خواندم، چرخاندم. آن‌ها را نگریستم.

دوباره رو به جلو کردم و چند لحظه دیوار را مات و مبهوت نگاه کردم. مغزم هنگ کرده بود. دوباره برگه‌ی دستم را نگاه کردم و از اول خواندم.

آن را برداشتم و زیر دستم گذاشتم. به سراغ کاغذ بعدی رفتم. هر چه بیشتر می‌خواندم، بیشتر به تعجبم افزوده می‌شد.

به کنار چرخیدم و یک پایم را روی تخت زاویه دادم و مشغول به هم زدن آزمایش‌ها شدم. دوتا دوتا آن‌ها را با هم تطبیق دادم.

اسم‌ها، تاریخ‌ها یکی بودند اما جواب آزمایش‌ها زمین تا آسمان متفاوت بودند.

آن‌ها را دو به دو روی هم گذاشتم و مرتب کردم.

چه پیش آمده بود! چه اتفاق هولناکی در زندگی بهراد در حال رخ دادن بود؟

مدام در ذهنم با خود تکرار می‌کردم:

« امکان نداره، امکان نداره!»

یک سنوگرافی دیگر پیدا کردم و نتیجه را زیر آن پیدا کردم. چشم‌هایم داشت از حدقه بیرون می‌آمد. این اصلاً امکان پذیر نبود!

چیزی را که می‌دیدم به خوبی می‌فهمیدم. هم می‌فهمیدم و هم از آن اطلاع داشتم. با این حال برای اطمینان از این اتفاق گوشی‌ام را بیرون کشیدم و کلمات را وارد گوگل کردم.

پس از جست و جو همان بود که فکر می‌کردم.

عکس منگنه شده به سونوگرافی را نگریستم.

قلبم تند تند می‌زد. حس می‌کردم بدنم داغ شده است. بغضی از عصبانیت در گلویم حس می‌کردم.

می‌دانستم ممکن است هر آن فشارم بالا بزند.

دست در جیب داخلی کتم کردم و خشاب را بیرون آوردم و یک دانه قرص در دهان انداختم. قرصی که امیرپاشا برایم خریده بود و می‌توانستم در مواقع ضروری از آن استفاده کنم.

قرص را با آب دهانم قورت دادم.

حس می‌کردم گره‌ای در گلویم دارم. به نفس نفس افتاده بودم.

آن دو چه در زندگیشان داشتند و چه چیزهایی از هم پنهان می‌کردند؟!

دوباره کاغذها را گشتم و یک سونوگرافی دیگر پیدا کردم.

با دیدن آن کاملاً مطمئن شدم چه اتفاقی برایشان افتاده است!

گوشی را برداشتم و از جست‌وجوگر گوگل خارج شدم و به دنبال شماره بهراد گشتم. با او تماس گرفتم.

بعد از چند بوق آزاد جواب داد:

- الو بهنام.

- سلام.

- سلام داداش! خوبی؟! خیلی نگرانت بودیم. اون دوستتون امیرپاشا اجازه نمی‌داد ببینیمت. حالت بهتر شد؟

- خوبم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد به آرامی گفت:

- چی شده؟! چرا صدات گرفته؟

- کجایی؟

- خونه‌ام.

- می‌تونم بیام ببینمتون؟ باهاتون کار دارم.

- با ما؟!

- اگر اشکالی نداشته باشه.

- نه... نه! چه اشکالی باید داشته باشه؟! خوش اومدی، منتظرم.

- دارم میام.

ارتباط را قطع کردم و مشغول جمع کردن برگه‌ها شدم. همه را سر جا گذاشتم.

احساس می‌کردم در مقابل یک تنش بزرگ قرار دادم.

زلزله در خانواده داشت شروع می‌شد. مرگ بهار آغازش بود. بازگشت من پس لرزه‌اش. زندگی بهراد اوجش بود و پس از آن قرار بود چه شود؟

پوشه را برداشتم و از اتاق بیرون زدم و داشتم سمت پله‌ها می‌رفتم که فریماه وارد راهرو شد.

حتی دیگر حوصله‌ی فکر کردن به او را نداشتم. این که بخواهم از او بپرسم تو که معتمد را دوست نداری پس چرا خواستگاری او را قبول کردی؟

نگاهش نکردم اما من نگاه خیره‌ی او را حس می‌کردم.

از کنارش گذشتم و حتی هنگام پیچیدن در خم راهرو و پایین رفتن از پله‌ها متوجه شدم که او برگشته و نگاهم می‌کند!

از پله‌ها پایین رفتم و وقتی وارد سالن شدم از پدر و مادرم خداحافظی کردم و به صدا کردن‌های آن‌ها توجه نکردم.

از منزل پدرم خارج شدم و خوش‌حال بودم که با خانواده‌ی معتمد رو در رو نشدم.

در ماشین امیرپاشا را باز کردم و سوار شدم. با بستن در کمربند را کشیدم و آن را بستم و به مقابلم خیره شدم.

امیرپاشا چند لحظه مرا نگریست و بعد گفت:

- خوبی؟

- فکر کنم.

- بریم خونه؟

- نه!

- چکار کنم؟

- لطفاً برو خونه‌ی بهراد.

- خونه‌ی بهراد برای چی؟

- باهاش کار دارم.

او ماشین را به حرکت در آورد و بعد گفت:

- آدرس!

به او آدرس دادم و به پرونده خیره شدم.

کلمات در ذهنم جان گرفتند.

« همکار محترم: خانم دکتر ایزدپناه.

در بررسی سونولوژی به عمل آمده:

رحم با سایز طبیعی در میدلاین قرار دارد.

اکوی میومتر هموژن و ضخامت آندومتر mm3 است.

تصویر lUD در محل طبیعی داخل کاویته رحمی دیده شد که قسمت فوقانی آن تا سطح سروزال mm17 دیده می‌شود.

اواری دو طرف با سایز طبیعی حاوی فولیکول‌هایی با اقطار

mm12 _10

می‌باشد.

مایع آزاد در حفره لگن دیده نشد.

این جملات در سرم می‌چرخید. هر لحظه حیران‌تر از قبل می‌شدم. وقتی به مقصد رسیدیم به امیرپاشا که در سکوت مرا به منزل بهراد رسانده بود گفتم:

- می‌دونم دارم امشب اذیتت می‌کنم...

- نه من اذیت نمی‌شم بهنام، اگر کاری ازم بر میاد بگو.

- نه، کاری ازت بر نمیاد. همین که من رو رسوندی بهترین کار بود. شما دیگه برو، مطمئنم کارم طول می‌کشه.

- مطمئنی؟

- بله.

او نفس عمیقی کشید. خم شد و از درون داشبورد یک کلید برداشت و آن را سمتم گرفت و گفت:

- بگیرش، این کلید خونه است. هروقت که خواستی بیا.

کلید را گرفتم و تشکر کردم. بعد هم کمربند را باز کردم و پیاده شدم. پرونده را زیر سمت چپ کتم قایم کردم. در ماشین را بستم و رفتم زنگ منزل بهراد را زدم.

چند لحظه منتظر ماندم که بفرمایید گفتن پگاه مرا به خود آورد.

در باز شد. امیر پاشا هم چراغ زد و رفت. من به درون ساختمان رفتم و در را بستم.

پگاه و امیرپاشا به استقبالم آمدند.

آن دو را نگریستم و در جواب خوش‌آمد آن دو گفتم:

- سلام.

احوال‌پرسی کردند و به تکان دادن سرم اکتفا کردم. وقتی از راهروی پرگل گذشتم و مقابلشان رسیدم با بهراد دست دادم و به تعارف آن‌ها رفتم و روی مبل نشستم.

نگاهم را پایین نگه داشته بودم. سعی کردم جایی را نگاه نکنم. پرونده را زیر کتم می‌فشردم.

بهراد مقابلم نشست و پگاه برای آوردن وسایل پذیرایی به آشپزخانه رفت. افکار در هم ریخته و اعصاب خرد کن من داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

بهراد با تردید پرسید:

- چیزی شده بهنام؟

بی‌توجه به او سر بلند کردم و با صدای بلند گفتم:

- پگاه هیچی نمی‌خورم بیا باهات کار دارم.

از داخل آشپزخانه گفت:

- یعنی چی هیچی نمی‌خوری؟ امروز کیک پختم و دلم می‌خواد تو هم امتحان کنی.

- من هیچ کوفتی از دست تو نمی‌گیرم که بخورم پس بیا بشین باهات کار دارم.

بهراد در سکوت براندازم می‌کرد. پگاه از آشپزخانه بیرون آمد و متعجب مرا نگریست. بعد آهسته جلو آمد و کنار بهراد نشست.

چند لحظه میز را نگریستم و آن دو در سکوت منتظر حرف زدن من بودند.

- بهنام!

سر بلند کردم و بهراد را نگریستم.

- چی شده؟!

- من باید بپرسم، چی شده؟!

- چی، چی شده؟!

نگاهم بین آن دو چرخید. لب باز کردم و پرسیدم:

- شما دو تا چرا با هم ازدواج کردین؟!

هر دو مات شدند. متعجب مرا نگریستند. حالت چشم‌هایشان، حالت صورتشان نشان می‌داد که چقدر از این سؤال یکه خورده‌اند. پلک‌هایم ناخواسته می‌پرید.

- اگه همدیگه رو دوست نداشتین چرا با هم ازدواج کردین و باعث شکستن دل من شدین؟

آن دو به سختی از من نگاه گرفتند و به هم خیره شدند و با نگاهشان چیزهایی با هم گفتند. افکارشان را پاره کردم.

- اگه همدیگه رو دوست داشتین پس این جهنمی که برای هم ساختین دیگه چیه؟!

هیچ جوابی ندادند و فقط براندازم کردند. تلخ آن دو را نگریستم و گفتم:

- تا کی؟

بهراد که حرف‌هایم را نمی‌فهمید پرسید:

- چی تا کی؟!

- تا کی می‌خوایین دلیل ازدواجتون رو از من پنهان کنین؟!

وقتی حرفی نزدند، پوزخندی زدم و گفتم:

- خودم خیلی چیزها فهمیدم، این رو هم می‌فهمم، لازم نیست شما خودتون رو اذیت کنین.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حالا که بر فرض خیلی هم عاشق همین، می‌خوایین به خاطر نداشتن بچه طلاق بگیرین...

رو به پگاه پرسیدم:

- تا حالا چرا نرفتی درخواست طلاق بدی؟!

- می‌رم!

- کی می‌ری؟!

- هر وقت آمادگی داشتم.

- مگه آمادگی لازمه؟! اون هم بعد از دوازده سیزده سال.

بهراد با تعجب پرسید:

- تو چه‌ات شده بهنام؟!

- می‌خوام بهتون کمک کنم.

- با این سؤالا؟!

- با همین سؤالا.

رو به پگاه گفتم:

- حرف‌هایی که اون شب بهت گفتم یادت نره... هیچوقت.

و بعد رو به بهراد کردم و پرونده پزشکی را بیرون آوردم. پگاه عصبانی شد و رو به بهراد گفت:

- این دست بهنام چکار می‌کنه؟!

رو به او غریدم:

- دست من باشه مشکلی داره؟!

و بعد پاکت سفید را از لای باقی اوراق بیرون کشیدم و گفتم:

- این مال شماست؟! احتمالاً این بیشتر عصبیت کنه!

پگاه با دیدن آن پس افتاد و دست‌هایش شروع به لرزیدن کرد و با صدای آهسته گفت:

- بهراد چرا به وسایل من دست زدی؟

بهراد رو به او گفت:

- عزیزم فقط خواستم پرونده رو بده به دوستاش که بفهمن من راه درمانی دارم یا نه!

پگاه به نفس نفس افتاد. چشم‌هایش پر از اشک شد و زیرلب غرید:

- تو با اونا غلط کردین!

و یک قطره اشک درشت از چشمش چکید و مرا نگریست و التماس‌گر سرش را به چپ و راست تکان داد. پوزخندی به او زدم.

حالا این یعنی چه؟! التماس می‌کرد که حرف نزنم؟! چرا مثلاً باید پنهان می‌کردم؟! شاید هر کس دیگر جای من بود از این موضوع سؤاستفاده می‌کرد اما من چنین شخصیتی نداشتم.

شاید هم با گفتن واقعیت، زندگیشان از هم می‌پاشید اما چه اهمیتی داشت؟! مگر قصد پگاه همین نبود؟!

من چرا باید اجازه می‌دادم او بیشتر از این بهراد را بیازارد؟! همان بهتر زندگیشان از هم بپاشد تا اینکه در این جهنم یخی دست و پا بزنند.

نگاهم را از پگاه گرفتم و دو برگه بیرون کشیدم و آن‌ها را روی میز انداختم و گفتم:

- اینا چیه بهراد؟! می‌تونی بخونی؟!

پگاه از جا جهید و گریان گفت:

- تو اجازه‌ی این کار رو نداری. اگر دلیل ازدواج ما دو تا رو بدونی هرگز این کار رو نمی‌کنی!

بهراد از جایش برخاست و رو به پگاه که داشت سمت آشپزخانه می‌رفت داد زد:

- پگاه!

پگاه همانطور که داشت می‌رفت گفت:

- بذار بدونه ما چرا ازدواج کردیم؟ چرا به برادرت نمی‌گی تا بعد از این همه سال روشن بشه؟

نگاهم روی برگه‌ها بود. پگاه داشت خودشان را لو می‌داد تا فقط چیزهای دیگر بیان نشود. اما نمی‌دانست حتی گفتن دلیل ازدواجشان باعث نمی‌شود من به او برای کارهایش حق بدهم. این دو مسئله بسیار متفاوت بود. او به اندازه‌ی کافی پنهان کاری کرده بود. من، همدست او نمی‌شدم.

- بشین بهراد.

بهراد سرجایش نشست و برگه‌ها را برداشت و گفت:

- این آزمایش منه آزمایشی که می‌گفت من آزواسپرمی دارم.

- که اینطور!

و بعد سرم را بالا و پایین انداختم و نمی‌دانستم با شنیدن باقی حرف‌هایم چه حسی می‌شود!

- حالا برگه زیرش رو نگاه کن و بخون. تو حتماً انگلیسی بلدی. اگر بلد نیستی که من برات بخونم.

او عصبی برگه را سمتم گرفت و گفت:

- بخون، من بلدم ولی اندازه تو استاد نیستم.

- من از حفظم... برگه لازم نیست.

و بعد با نگاه در چشم‌هایش متن را برایش خواندم. او گیج بود. معنی را فهمیده بود و نفهمیده بود. مرا نگریست.

- تعداد اسپرم‌هات طبیعیه. تو هیچ مشکلی نداری.

بهراد مرا برانداز کرد. باورش نمی‌شد. یکدفعه خندید و گفت:

- داری اذیت می‌کنی؟!

من سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- تاریخ دو آزمایش رو نگاه کن. روز، ماه، سالش.

او دو آزمایش را تطبیق داد. هر دو در یک روز و ماه و سال بودند.

- هر دو برای یک روزن... چطور امکان داره؟!

نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان دادم و گفتم:

- رشوه، دوستی که این کاره باشه، یا هر چیزی مثل این. پگاه باید بگه چطور می‌شه!

بهراد نگاهش را روی برگه‌ها برد.

دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد.

- اصل آزمایش پیش پگاه بود و توی مدارک اون پیداش کردم و کپی جعلیش رو به تو داده... از این دست آزمایش‌ها کم نبود.

هر چی که توی پوشه‌ی تو بود نشون می‌داد تو آزواسپرمی و مشکل از توئه و راه حلی نیست.

اما با باز کردن اون پاکت آزمایش‌های واقعی رو پیدا کردم. هر بار هم نتیجه اینه تو هیچ مشکلی نداری.

و همه را جلوی دستش روی میز انداختم. بهراد دست‌هایش را روی صورتش کشید و بعد موهایش را به هم زد و دوباره روی صورتش برگرداند.

چند دقیقه در سکوت گذشت و او ناباور مات برگه‌های آزمایش بود.

صورتش میان قاب دست‌هایش بسیار غم‌انگیز و ناراحت کننده بود.

چند برگه‌ی آخر میان دست‌هایم بود. بهراد نفس عمیقی کشید و رو به آشپزخانه گفت:

- پگاه! بیا.

پگاه به کنار در آشپزخانه آمد. داشت گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

- عزیزم، اگر مشکل از توئه و نگفتی اصلاً اهمیتی نداره. این مشکل دوتای ماست و باید می‌گفتی تا با هم حلش کنیم.

انگار خودش هم به حرفی که زد اطمینان نداشت و می‌خواست گریه کند.

پگاه روی دیوار سر خورد و پای آن نشست.

دو برگه‌ی سونوگرافی را روی میز انداختم و گفتم:

- زنت برای بارداری مشکلی نداره. اون خودش نخواسته باردار بشه.

بهراد مرا نگریست و بعد آزمایش‌ها را برداشت و خواند.

- از IUD استفاده می‌کنه. توی رحم کاشته که بچه‌دار نشه. این دستگاه پنج سال بیشتر دووم نمیاره. ببین قبلش چکار می‌کرده! قرص می‌خورده، آمپول می‌زده یا چی؟

پگاه فقط بی صدا گریه می‌کرد و اشک‌هایش را پاک می‌کرد و دوباره اشک از چشمش فرو می‌ریخت.

بهراد همانطور که به برگه‌ی سونوگرافی خیره بود و عکس آیودی را در رحم پگاه نگاه می‌کرد زیرلب گفت:

- چرا این کار رو با من کردی؟!

پگاه جواب نداد و فقط گریه می‌کرد. بهراد رو به او کرد و گفت:

- این آزمایشا رو کی برات درست کرده؟! کدوم یکی از به اصطلاح دوستا؟

پگاه رو به بهراد گفت:

- هیچکدوم. من اینقدر به کسی اعتماد نداشتم که بگم این کار رو برام انجام بدن و بعد نیان به تو بگن.

- پس از کجا آوردی؟ مهر نظام پزشکی داره آزمایشا.

پگاه کف دستش را زیر چشمش کشید و گفت:

- یکی رو پیدا کردم که جعل اسناد می‌کنه. از اون می‌خواستم و برام انجام می‌داد.

بهراد با شنیدن این حرف از پگاه، صورتش در کسری از ثانیه کبود شد. برگه را به کنار پرت کرد و از روی مبل جهید و سریع خودش را به پگاه رساند و تا من بفهمم می‌خواهد چکار کند و به او برسم، مشغول کتک زدن پگاه شد.

بهراد تا به پگاه رسید یک مشت روی استخوان گونه‌ی او زد و همین که پگاه روی زمین افتاد با لگد به جانش افتاد.

از جایم برخاستم و سمت بهراد دویدم و کمر او را گرفتم و کنار کشیدمش.

دست‌هایم را چنگ زد و آن‌ها را از هم باز کرد و فریاد کشید:

- ولم کن بهنام... ولم کن...

و بعد شروع به داد و بیداد کرد و با فشاری که به من وارد کرد مرا به عقب هل داد و دوباره به جان پگاه افتاد. پگاه که به سختی نیم‌خیز شده بود تا برود، بهراد به او رسید و لگد محکم در کمرش زد. پگاه با صورت روی زمین خورد و جیغ کشید. من دوباره بازوی بهراد را گرفتم و طوری او را چرخاندم که چند قدم دور شد و خواست دوباره جلو بیاید که با شانه سینه‌ی او را هل دادم و گفتم:

- بسه دیگه خجالت بکش.

او دست‌هایش را به کمرش زد و نفس نفس زد و به یکباره داد کشید:

- خدا!

به سمت پگاه چرخیدم. روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد. موهایش دورش ریخته و آشفته بود.

- پاشو پگاه. پاشو برو تو اتاقت.

اما او فقط گریه می‌کرد و می‌لرزید. دستش رفت و روی شکمش نشست.

بهراد رو به او داد زد:

- چطور تونستی بری سراغ یه خلافکار برات جعل اسناد بکنه؟ هان؟!

رو به بهراد گفتم:

- بسه دیگه.

- چرا بس کنم؟ هر غلطی کرده به جهنم ولی اینکه رفته پیش اینطور آدما قابل بخشش نیست.

و بعد بر سر او داد کشید:

- اگر بلایی سرت می‌آوردن چه غلطی می‌کردی؟

پگاه جواب نداد و فقط هق‌هق کرد. بهراد دست به کمر با اعصاب به هم ریخته مشغول قدم زدن شد.

رو به پگاه اشاره کردم برخیزد. به سختی دست‌هایش را روی زمین فشار داد و برخاست و در همان حال که گریه می‌کرد گفت:

- آخ دلم.

بهراد زیر لب غرید:

- درد.

پگاه از جایش برخاست و یک قدم برداشت و شکمش را در مشت گرفت و جیغ کشید و گفت:

- آخ بهراد.

جلو رفتم و مقابلش ایستادم و به صورت رنگ پریده‌اش نگاه کردم و گفتم:

- چی شده؟

نگاهم به سرامیک افتاد که پر از خون بود. چند ثانیه به زیر پاهای او خیره بود و بعد آهسته گفتم:

- بهراد.

نگاهم را از آن نقطه گرفتم و رو به بهراد کردم که مرا نگریست. به زیر پای پگاه اشاره کردم و بهراد با دیدن آن صحنه چند لحظه کپ کرد.

وقتی به خود آمد دستش را روی لبش کشید و گفت:

- برو لباست رو عوض کن.

پگاه آهسته یک قدم دیگر برداشت و دوباره جیغ کشید و نزدیک بود سقوط کند. جلو رفتم و بازویش را چنگ زدم و رو به بهراد غریدم:

- یک غلطی بکن چرا مات شدی؟

بهراد جلو آمد و بازویش را دور او انداخت و هر دو به اتاق رفتند. روی مبل نشستم و به خونی که ریخته بود نگاه کردم. با دستم لب‌هایم را فشردم.

کمی بعد بهراد بیرون آمد و گفت:

- باید ببرمش بیمارستان. احتمالاً همون کوفتی تکون خورده و زخمیش کرده.

- باشه بریم. کمکش کن لباس بپوشه.

بهراد به اتاق برگشت و کمک کرد تا او لباس بپوشد. چند دقیقه بعد در حالی که پگاه را روی دست‌هایش بلند کرده بود گفت:

- بریم... سوییچ من رو از روی جا سوییچی بردار.

و به دیوار راهرو اشاره کرد.

رفتم و سوییچ را از روی جا کلیدی که یک کلبه‌ی کوچک سفید رنگ بود برداشتم. از منزل بیرون رفتم و در را باز گذاشتم. ریموت را فشردم. در عقب را باز کردم و سوار ماشین بهراد شدم و آن را روشن کردم.

چند لحظه بعد بهراد آمد و پگاه را در عقب سوار کرد.

پگاه با آه و ناله دراز کشید. در را بست و به سمت منزلشان رفت و در را کشید و آن را هم بست و خودش هم سوار شد.

ماشین را به حرکت درآوردم و گفتم:

- از کدوم طرف برم؟

رفتی روی خیابون از سمت راست مستقیم برو تا بهت می‌گم.

- باشه.

با سرعت می‌رفتم و روی اولین سرعت‌گیر با اینکه آهسته ترمز کردم و به آرامی از آن گذشتم پگاه جیغ کشید. بهراد رو به عقب کرد و من سعی کردم حواسم را بیشتر جمع کنم.

وقتی به چهار راه رسیدیم او گفت:

- برو سمت چپ.

بعد از چراغ قرمز به سمت چپ پیچیدم و در انتهای خیابان در سمت راست یک بیمارستان بود.

- ببریمش اینجا؟!

- نه!

در حال کم کردن سرعت بودم و گفتم:

- چرا؟

- اینجا امکانات و رسیدگیش خوب نیست. برو!

دوباره پایم را روی پدال گاز فشردم و بعد از کمی چپ و راست شدن در خیابان‌ها بهراد رضایت داد و یک بیمارستان خصوصی را نشانم داد.

جلوی در ماشین رو توقف کردم. بهراد پیاده شد و با نگهبان صحبت کرد و او به سختی اجازه داد ماشین را داخل ببریم.

وقتی گارد بالا رفت، ماشین را به داخل بیمارستان بردم و جلوی ورودی توقف کردم.

بهراد رفت تا با تخت روان برگردد.

- بهنام!

- بله.

- زنگ بزن مادرم بیاد.

- می‌دونی من با خاله خیلی ساله قهرم.

پگاه جیغ کشید و گفت:

- زنگ بزن بیاد.

جوابش را ندادم و چند دقیقه بعد بهراد با دو پرستار و تخت روان آمد. بهراد خودش به آرامی پگاه را بیرون کشید و او را روی تخت گذاشت و همراهش به درون ساختمان رفت.

من هم ماشین را یک گوشه پارک کردم که سد معبر نکند. بعد هم پیاده شدم و به درون بیمارستان رفتم.

با بهراد تماس گرفتم و او گفت به طبقه دوم بروم. وقتی آنجا رسیدم بهراد داشت در راهرو قدم می‌زد.

- چی شد؟!

- بردنش برای معاینه.

- خوب الان چی می‌شه!

- نمی‌دونم.

روی صندلی نشستم و بهراد عرض راهرو را صد بار رفت و برگشت و با نوک کفشش به قرنیز دیوار زد.

به یاد کارا و همسرش افتادم. پوزخندی زدم و گفتم:

- انگلیس که بودم مرد همسایه هر شب زن باردارش رو کتک می‌زد.

او مرا نگریست و دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرد و گفت:

- خوب.

- آخر یک روز زن به خونریزی افتاد و من رسوندمش بیمارستان. بچه‌اش توی ماشین من به دنیا اومد.

بهراد چند لحظه مرا نگریست و بعد گفت:

- سالم موندن؟!

- هر دو آره. هم مادر هم بچه.

- بچه چی بود؟

- یه دختر خوشگل.

- خوش به حالشون... بچه‌ی من یه آیودی مسیه!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- برو دعا کن به رحمش آسیب جدی نزده باشی وگرنه دیگه رنگ بچه به خودت نمی‌بینی!

- چرا فکر می‌کنی من بازم با پگاه زندگی می‌کنم؟

- نمی‌کنی؟!

- مگر غیرت نداشته باشم که باز هم پای این زن بمونم.

و بعد راه افتاد و رفت.

- الان کجا می‌ری داری من رو اینجا تنها می‌ذاری!

- هیچجا می‌خوام مسیرم رو از عرض به طول تغییر بدم.

او را برانداز کردم. تا ته راهرو رفت و دوباره دور زد. واقعاً دیوانه شده بود.

کمی بعد پگاه را روی تخت بیرون آوردند و سمت آسانسور بردند. بهراد جلو آمد و پرسید:

- چی شد؟

- آیودی تکون خورده و گیر کرده. احتمالاً رحمش رو پاره کرده. باید ببریمش برای سونوگرافی.

- خطرناکه؟

- روزی که رفتی امضا کردی براش تا آیودی بذاره باید به اینا فکر می‌کردی.

بهراد دم آسانسور ایستاد و مات صورت پگاه شد. پگاه خجالت کشید و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت. بهراد دیگر به درون نرفت. هم زمان با بسته شدن در زیرلب گفت:

- من براش امضا نکردم.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- حالا ولش کن، بیا بریم.

بهراد خود را کنار کشید و رفت شانه‌اش را به دیوار تکیه کرد و گفت:

- این کار رو بدون اجازه انجام داده. تو خونه حتی یادم نبود که بپرسم کِی رفته براش نصب کردن. کجا رفته؟! کدوم پزشک بدون اجازه‌ی همسر همچین کاری می‌کنه؟!

و بعد چرخید و پشتش را به دیوار تکیه زد و دست‌هایش را روی صورتش کشید.

زندگی‌اش کمتر از زهر نبود. دلم برایش سوخت. خیلی ناراحت کننده بود. جلو رفتم و گفتم:

- بهراد، ناراحت نباش. درست می‌شه.

او براندازم کرد و با حالتی پر از درد مرا نگریست. نگاهش را به زیر گرفت. هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. دلم واقعاً در تلاطم بود. تنها می‌توانستم کنارش بمانم و تنهایش نگذارم. من هم به دیوار تکیه کردم.

- امشب که اینجا می‌مونه باید کسی همراهش باشه. زنگ نمی‌زنی به خاله بیاد شب پیشش بمونه.

- چرا، اما نه الان.

- زودتر زنگ بزن، دیر وقته. نکنه بخوان بخوابن.

- گفتم بعد از عمل بهش زنگ بزنم الان بیان اینجا داد و قال می‌کنن.

- نمی‌کنن. بهشون زنگ بزن.

بهراد گوشی را در دستش گرفت و مشغول شماره‌گیری شد. لحظه‌ی آخر پشیمان شد و ارتباط را قطع کرد.

- چی شد؟

- حوصله‌ی یک دعوای دیگه رو ندارم. چون می‌دونم بیان چیزی بگن، مرده‌هاشون رو از قبر می‌کشم بیرون. برای امشب بسمه.

و بعد مشغول شماره‌گیری شد. گوشی را به گوشش چسباند و کمی بعد گفت:

- سلام، خوبی... آره مرسی، تشکر... ببین می‌تونی مامانو برداری بیای به این آدرسی که می‌گم؟... چیزی نشده... بیمارستانِ... بلدی؟ ... بیارش و بهش بگو لباس راحت بپوشه امشب باید پیش پگاه بمونه... چیزی نیست دل‌درد داشت برای اطمینان بستریش کردن... خودت نه، مگه سرکار نمی‌ری؟... نه، به مامان بگو حاضر شه، امشب بیاد اینجا بمونه ببینیم تا فردا چی می‌شه... خدانگهدارت.

او ارتباط را قطع کرد و گوشی را در جیبش گذاشت.

بیست دقیقه بعد پگاه را برگرداندند و او را به درون بخش بردند. دقایق از پشت هم می‌گذشت تا اینکه پرستار آمد و بهراد را صدا کرد و گفت:

- تشریف بیارین تو.

- چی شده؟

- بیایین امضاء کنین می‌خوان خانومتون رو ببرن اتاق عمل.

- انقدر وضعیتش بده؟

- یه سر آیودی گیر کرده تو رحم. باید خارج بشه.

- خیلی خوب.

بهراد وارد بخش شد و در بسته شد. مشغول قدم زدن در راهرو شدم که مادرم و فریماه از راه رسیدند. مادرم هراسان بود و فریماه از دور به من نگاه می‌کرد و متعجب بود.

وقتی به من رسیدند مادرم با ترس گفت:

- چی شده بهنام؟

- هیچی.

- اگه هیچی اینجا چکار می‌کنین؟!

- پگاه یه عمل کوچیک داره.

- عمل؟! عمل چی؟!

فکر کردم بهتر است خودشان برای مادرم توضیح بدهند پس من گفتم:

- نمی‌دونم! کیست داره فکر کنم.

- ای بابا... حالا تو چطور شد اومدی؟!

- من رفته بودم خونشون که حال پگاه بد شد.

- خیلی خوب، حالا خطرناک نیست؟!

- نه، نگران نباش.

- بهراد کجاست؟

- رفته تو امضاء کنه، پگاه رو برای عمل ببرن.

- باشه.

و بعد از این سؤال‌ها رفت تا روی صندلی بنشیند. نگاهم روی فریماه نشست که آهسته گفت:

- سلام.

- سلام.

او هم رفت و کنار مادرم نشست و من به قدم زدن مشغول شدم. چند دقیقه بعد بهراد آمد و با مادرم و فریماه احوال‌پرسی کرد و کنارشان نشست.

- با دکتر صحبت کردی؟!

- نه هنوز ندیدمش.

- چی شد یهو مادر؟ پگاه که حالش خوب بود.

بهراد نفس عمیقی کشید و خم شد و گفت:

- نمی‌دونم.

- چرا به خاله‌ات زنگ نزدی.

- حوصله‌شون رو نداشتم.

- وا! خوب فردا می‌فهمه اونوقت شروع می‌کنه گله‌گذاری تو که اخلاقش رو بهتر از من می‌شناسی.

بهراد سکوت کرد و مادرم خواست دوباره سؤال بپرسد که رو به او گفتم:

- سؤالای شما تمومی نداره، نه!

مادرم رو به من گفت:

- نه! چون پسرام همه چیز رو از من پنهون می‌کنن.

فریماه بازوی مادرم را گرفت و فشرد و گفت:

- مامان! ولشون کن خسته‌ان. بعداً براتون توضیح می‌دن.

مادرم ساکت شد و سر به زیر گرفت و سکوت کرد و من در طول راهرو مشغول قدم زدن شدم.

دقایق یکی یکی پشت هم گذشتند. ساعت نزدیک دو و نیم بعد از نیمه شب بود.

دکتر از اتاق عمل خارج شد و بهراد زودتر از همه خود را به او رساند و گفت:

- خسته نباشید خانم دکتر.

- ممنونم... بیمارتون حالش خوبه، نگران نباشین.

- تشکر.

مادرم که خود را به او رسانده بود، پرسید:

- خانم دکتر، کیستاش خیلی بزرگ بود؟!

- کیست؟ کدوم کیست؟!

- پس چرا عملش کردین؟

دکتر نگاهی به بهراد انداخت و بعد رو به مادرم گفت:

- حال عمومی بیمارتون خوبه. نگران نباشین. من هم خسته‌ام باید برم استراحت کنم. شبتون بخیر.

و بعد جمع را ترک کرد. مادرم رو به بهراد گفت:

- چه خاکی به سرمون شده بازم. تو چرا حرف نمی‌زنی؟!

بهراد جواب نداد و جمع را ترک کرد و دوید و خود را به دکتر رساند و حین صحبت با هم از خم راهرو گذشتند.

- بهنام چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا نمی‌گی چی شده؟!

با بی‌حوصلگی سرم را تکان دادم و گفتم:

- قضیه خصوصی بین زن و شوهره. چرا انقد اصرار دارین بدونین؟ بهراد یا پگاه صلاح بدونن خودشون می‌گن.

درست زمانی که بهراد برگشت در باز شد و پرستار گفت:

- همراه پگاه راد.

مادرم گفت:

- بله.

- مریضتون به هوش اومده، الان می‌برنش بخش. شما پیشش می‌مونین؟!

- بله.

او به درون رفت و کمی بعد پگاه را با تخت روان آوردند. پگاه آه و ناله می‌کرد و زیر لب بهراد را صدا می‌زد. با او راه افتادیم و از پیچ راهروها گذشتیم. وقتی او را به اتاقش بردند خدمه‌ای که همراه تخت آمده بود گفت:

- آقایون کمک کنین بذاریمش روی تخت... از دو طرف ملافه بگیرین و برش دارین لطفاً.

و بعد من و بهراد جایمان را درست کردیم و دو طرفه ملافه را گرفتیم و او را بلند کردیم و به روی تخت انتقال دادیم.

با گذاشتن پگاه روی تخت او آه و ناله کرد و با گیجی اطرافش را نگریست و صدا زد:

- بهراد... بهراد...

زن در حال عقب کشیدن تخت‌روان گفت:

- بیا اینم از بهراد. صد هزار بار تا به هوش بیاد صدات کرده!

زن بیرون رفت و همه‌ی ما در تعجب مات صورت هم بودیم. بهراد کنار تخت ایستاد و دست او را گرفت و با دست دیگرش موهای او را نوازش کرد و گفت:

- من اینجام. پیشت هستم.

او سرش را روی بالش با بی‌قراری به چپ و راست تکان داد و گفت:

- حالم بده... سرم توش صدا داره.

- خوب می‌شی نگران نباش.

پگاه چند لحظه چشم باز کرد و نگاهش را چرخاند. با دیدن بهراد به او خیره شد و بعد دوباره پلک‌هایش روی هم افتاد و دست آزادش را با بی‌قراری روی تخت کوبید و گفت:

- آخ... خدا! درد داره.

بهراد رو به فریماه با ناراحتی گفت:

- ببخش فریماه، این پرستار رو صدا کن بگو مریضمون درد داره.

- باشه.

فریماه خواست برود که پرستار وارد اتاق شد و گفت:

- خودم دارم میام، پیک لازم نیست.

و بعد جلو آمد و مشغول بستن کاف دور بازوی پگاه شد و گفت:

- مریض خوشگلمون یه خورده آروم باشه تا من فشارش رو بگیرم.

و در همان حال که پرستار مشغول انجام کارش بود پگاه یک لحظه چشم باز کرد و با دهان خشک شده رو به بهراد گفت:

- بریم خونه... نور اذیتم می‌کنه.

- الان چراغا رو خاموش می‌کنم.

پرستار تب او را هم کنترل کرد و موقع یادداشتشان گفت:

- الان من می‌رم برات سرم و آمپول میارم، خیلی زود حالت خوب می‌شه و بی‌هوشی از سرت می‌پره. شما فعلاً مهمون مایی خوشگلم. کجا بری؟ ما...

پرستار ساکت شد و به صورت پگاه دقت کرد. با دستش سر او را به سمت چپ گرداند و گفت:

- چرا صورتش کبود شده؟! اتفاقی افتاده؟

من زودتر گفتم:

- از پله افتاده.

مادرم که به سختی ساکت بود گفت:

- از پله چرا؟!

- موقع تمیز کاری.

و پرستار اتاق را ترک کرد و رفت. فریماه از تخت دور شد و بهراد همانطور که دست پگاه را گرفته بود و می‌فشرد روی صورت او خم شد و گفت:

- بهتری؟

- نه!

- زود خوب می‌شی.

پرستار برگشت و خیلی سریع برای او سرم وصل کرد و داخل آن آمپول تزریق کرد و گفت:

- اون شربت هم شش ساعت یک بار بهش بدین برای سینه‌اش موقع سرفه‌ای که از بی‌هوشی گرفته، اذیت نشه.

بهراد تشکر کرد و پگاه دوباره اسم او را صدا زد. پرستار لبخند زد و با تنظیم قطرات سرم گفت:

- بهراد می‌ره خونه بخوابه. تو هم بخواب دیر وقته.

و بعد از اتاق بیرون رفت. بهراد رو به من و فریماه گفت:

- ممنون بچه‌ها. امشب خیلی زحمت کشیدین.

هر دو جوابش را دادیم. مادر روی صندلی نشست و گفت:

- هر دوتون برید خونه بخوابین، دیر وقته. تا برسین خونه طول می‌کشه... تو هم برو بهراد.

پگاه که دست بهراد را گرفته بود پلک گشود و گفت:

- صدای کیه؟ سرم درد گرفت.

مادر پگاه را نگریست و با صدای آهسته خطاب به بهراد گفت:

- تو هم برو.

- می‌مونم تا کامل به هوش بیاد بعد می‌رم.

بهراد گفت:

- برین بچه‌ها.

ما آماده‌ی رفتن شدیم که بهراد گفت:

- بهنام، یه وقت نری خونه‌ی پاشا. فریماه رو تنها نذاری دیر وقته. نکنه کسی مزاحمش بشه.

قصدم همان رفتن به خانه‌ی پاشا بود که با شنیدن این جمله از بهراد سر فرود آوردم و خداحافظی کردم و راه افتادم. فریماه هم خداحافظی کرد و دنبال من آمد.

او آهسته پشت سرم می‌آمد و عقب‌تر از من بود.

رویم را به عقب کردم که سریع‌تر بیاید. خودش هم فهمید و چند قدم دوید و با من همراه شد. گام‌هایم بلند بود و او تقریباً داشت دنبالم می‌دوید.

- می‌شه آروم‌تر راه بری. دنبالتن مگه؟!

سرعت قدم‌هایم را کم کردم و هر دو از بیمارستان خارج شدیم. هوا خیلی سرد بود و نفس‌هایمان به مهی رقیق تبدیل می‌شد. کنار هم حرکت کردیم.

در ماشین را باز کرد و هر دو سوار شدیم.

او سوییچ را گرداند و ماشین را روشن کرد و آن را به حرکت در آورد.

دست‌هایم را زیر بغلم زدم و به روبه‌رو خیره شدم. فکرهای مختلفی در سرم می‌پیچید. از یک طرف به بهراد و پگاه فکر می‌کردم. از یک طرف به سروش احمق که باز هم غیبش زده بود. فکر بهار و مشکلات زندگی مهران. بعد هم فریماه و خواستگاری روز جمعه‌اش.

- ساکتی!

صدای فریماه بود که مرا به خود آورد. دست برد و پخش را روشن کرد.

- من باید قهر باشم، تو بودی که من رو زدی! تو بودی که قولت رو فراموش کردی.

- امشب حوصله‌ی شنیدن هیچ بحثی رو ندارم.

- باشه.

- تو کارای مهم‌تری داری. بشین به جناب معتمد فکر کن که روز جمعه میاد خواستگاریت. به این فکر کن که باید چی بپوشی تا بیشتر به چشمش بیای. دیگه حرف زدن از گذشته چه دردی رو دوا می‌کنه؟

- حسودی می‌کنی؟!

او را نگریستم و گفتم:

- به کی؟! به تو یا معتمد؟

- به معتمد!

- چرا باید حسودی کنم ننه شهرزاد؟!

شانه‌اش را بالا کشید. رو به جلو کردم و گفتم:

- وقتی تو من رو دوست داری چرا باید به اون حسودی کنم؟!

حرفم بی رحمانه بود ولی واقعیت داشت. او مرا نگریست و بعد رو به جلو کرد و گفت:

- وقتی دو بار منو بوسیدی و معذرت خواهی کردی فهمیدم آدمی نیستی که ارزش عشق ورزیدن داشته باشی. عاشق باید جسور باشه...

- مثل معتمد!

- دقیقاً مثل معتمد.

از رو نمی‌رفت و هر چه می‌گفتم جوابی برایش داشت. دنده را جا انداخت و گفت:

- پس ترجیح می‌دم با کسی زندگی کنم که عاشقمه، نه برای کسی بسوزم که حتی نمی‌دونه با خودش چند چنده!

رو به او کردم و گفتم:

- حتماً بهش فکر کن چون پسر خوبیه. هم با سواده، هم شاغله، هم پول داره، هم خانواده خوبی دارن. این روزا خواستگار خوب و همه چی تموم مثل اون گیر نمیاد.

- ممنون که راهنمایی کردی. حتماً نصیحتات رو گوش می‌دم.

از حاضر جوابیش دیوانه شدم و چنگ انداختم و بازویش را سمت خود کشیدم که پایش را روی ترمز کوفت و ماشین‌های پشت سر با زدن بوق ممتد از کنارمان رد شدند.

- چکار می‌کنی؟ دیوونه شدی؟

سرم را نزدیک بردم تا او را ببوسم. مطمئن بودم باز هم اجازه می‌دهد. خواستم از سر لجبازی به او نشان بدهم اگر صد چون معتمد هم، درِ خانه‌مان را برایش بزنند، او باز هم عاشقم من خواهد بود و بوسه‌های مرا جواب می‌دهد.

اما دستش را روی لب‌هایم گذاشت و گفت:

- یادم نرفته که نباید منتظر تو باشم. یادم نرفته که با چه فضاحتی با من برخورد کردی. یادم نرفته هیچی رو.

و بعد با دستش سرم را به عقب هل داد و رویش را به جلو کرد و ماشین را به حرکت درآورد.

حالم بد شد. اعصابم متشنج شد. از پس زده شدن بیزار بودم. دوست داشتم سرش را بگیرم و توی فرمان بکوبم با این حال سعی کردم خودم را کنترل کنم.

شیشه را پایین کشیدم و با خوردن باد سرد توی صورتم نفس عمیقی کشیدم.

با خودم گفتم:« تو خودت خواستی فریماه ازت دور بشه چون حس کردی اجحاف در حقشه. پس آروم باش. آدم باش»

چند دقیقه بعد به مقصد رسیدیم. هر دو پیاده شدیم و به جلوی در رفتیم. او کلید را در قفل انداخت و در را هل داد و گفت:

- برو تو.

- بفرمایید تبدیل شد به برو تو.

- آره، برو تو.

وارد راهرو شدم و بعد او آمد و در را بست.

- یه قهوه برام درست کن.

- مگه نوکرتم. خودت درست کن. من فردا می‌رم سر کار باید زودتر بخوابم.

رو به او کردم و خشم فرو خورده‌ام را بیرون ریختم و توی صورتش گفتم:

- برای دیدن معتمد دل تو دلت نیست؟

- آره.

وقتی دیدم کوتاه بیا نیست رویم را برگرداندم و با سرعت وارد سالن شدم و پله‌ها را بالا رفتم. وارد اتاق خودم شدم و در را بستم.

به سراغ کمد رفتم و با باز کردن آن دیدم هیچ لباسی ندارم. کاپشنم را از تن بیرون کشیدم و روی زمین کوفتم.

بلوزم را از تنم بیرون کشیدم و آن را رویش انداختم. کمربندم را باز کردم و بعد از بیرون کشیدن کفش‌هایم، شلوارم را از پا بیرون کشیدم و روی بقیه انداختم. سمت تخت رفتم و در همان حال جوراب‌هایم را در آوردم و هر کدام را یک گوشه پرت کردم. خودم را روی تخت انداختم و با دیدن چراغ روشن نفسم را فوت کردم و ساعدم را روی چشم‌هایم گذاشتم.

یک ربع بعد چند ضربه به در وارد شد. جز آن چموش کس دیگری نبود. همراه با باز شدن در روی تخت نشستم و پتو را گرفتم و گوشه‌ی آن را روی پاهایم کشیدم که مبادا معذب شود. وقتی او را نگریستم نگاهش را از من گرفت و گفت:

- خواب بودی؟!

- نه.

جلو آمد و سینی دستش را روی تخت گذاشت و گفت:

- قهوه.

- لازم نبود وقتی فردا کار داری از خوابت بگذری.

- گمشو.

- یعنی چی؟!

- یعنی اینکه کمتر چرت و پرت بگو.

او سمت در رفت و گفت:

- وقتی فکر کردم دیدم کارم اونقدر مهم نیست که نخوام یه قهوه به تو بدم.

و بعد اتاق را ترک کرد و در را بست و رفت. لب‌هایم را روی هم فشردم و لبخند تلخی زدم.

او دختر فوق‌العاده‌ای بود و نمی‌شد این را نادیده گرفت.

فنجان را برداشتم و کمی از آن را مزه کردم. با خودم فکر کردم اگر تمام این اتفاقات دور و برم نمی‌افتاد به همین راحتی به او می‌گفتم منتظر من نباشد؟!

اگر قرار بود منتظر من نباشد پس چرا دست از سرش بر نمی‌داشتم.

بعد از نوشیدن قهوه سینی را کنار گذاشتم و پس از خاموش کردن چراغ، سعی کردم بخوابم و با آن افکار مشوش و قهوه‌ای که خوردم حدود ساعت چهار صبح خوابم برد.

اول صبح بود که با تکان‌های دستی بیدار شدم. فکر کردم سروش است.

- بهنام پاشو ببینم.

لای پلکم را باز کردم و نگاهی به فریماه انداختم که حاضر و آمده کنار تخت نشسته بود.

- ننه شهرزاد تو چی از جون من می‌خوای؟! فکر کردم اون سروش الدنگه.

- پاشو بهنام، یه خورده خوراکی ببر برای مادرت.

- خوراکی چی می‌خواد؟! اونجا بیمارستان خصوصیه مثلاً همه چی می‌دن.

- بله ولی مادرت خوراکی بیمارستان رو نمی‌خوره. پاشو براش صبحانه ببر، برای پگاه هم سوپ ببر.

- زنگ بزن به بهراد.

- مادرت گفت بهراد تا نزدیک صبح توی بیمارستان مونده بعدش رفته خونه.

رویم را از او گرفتم و سرم را چرخاندم و گفتم:

- زنگ بزن به اون سروش عوضی.

ضربه‌ای توی سرم زد و گفت:

- پاشو دیگه.

- نکن.

دوباره زد و گفت:

- بهنام به خدا کبودت می‌کنم، پاشو.

- نکن فریماه برو بذار بخوابم.

فریماه پتو را کشید که آن را چنگ زدم و گفتم:

- به خدا پاشم حسابت رو می‌رسم. گمشو برو از اتاق بیرون.

- تو رو خدا بهنام پاشو مامانت باید یه چیزی بخوره یا نه؟!

پتو را محکم‌تر کشیدم که فریماه تکان خورد و همراه با پتو آمد و پایش به تخت گیر کرد و روی کمرم افتاد که از سنگینی‌اش آخ گفتم.

دست راستم را بلند کردم و دور کتفش انداختم و او را که تقلا می‌کرد برخیزد محکم گرفتم و با نگاه به نیم‌رخش گفتم:

- اینجوری منو نمی‌کُشی فقط ناقصم می‌کنی.

از زیر دستم در رفت و گفت:

- پاشو می‌رم سبد رو بچینم.

- مسواکت رو می‌دی به من؟!

براندازم کرد و گفت:

- پاشو چشندش.

- چه اشکالی داره؟!

ایش گفت و رفت. من هم از جایم برخاستم و به درون سرویس رفتم و مشغول شستن دست و صورتم شستم.

چند ضربه به در سرویس خورد. در را باز کردم و گفتم:

- اینجام ولم نمی‌کنی؟

چشم‌های فریماه با دیدنم گشاد شد و با صورت سرخ شده گفت:

- مسواک.

مسواک دستش را که سمتم گرفته بود، نگریستم. توی جلد بود. لبخند کجی زدم و گفتم:

- این مال خودته.

- آره.

مسواک را گرفتم و گفتم:

- جون.

- کوفت.

این را گفت و رفت و من تک خنده‌ای کردم. اذیت کردن این دختر حتی کسالت اول صبح را رفع می‌کرد. نگاهش، کلامش، عصبانیتش، شوخی و خنده‌هایش، همه چیزش قشنگ بود.

وقتی مسواک زدم و حاضر شدم به طبقه‌ی پایین رفتم. وارد آشپزخانه شدم و با دیدن پدرم صبح بخیر گفتم. جوابم را داد و خواست بنشینم. پشت میز نشستم که پرسید:

- چه بلایی سر پگاه اومده؟

- هیچی، کیست داره براش عمل کردن.

فریماه که داشت چای می‌ریخت، برگشت و نگاهم کردم و بعد دوباره مشغول شد. یک لقمه عسل و کره درست کردم و در دهان گذاشتم. فریماه چای را جلوی دستم گذاشت و خودش هم نشست و گفت:

- زود بخور باید بری، زن دایی ضعف نکنه.

- می‌رم، بذار یه چیزی بخورم که خودم ضعف نکنم.

پدرم هنگام برخاستن گفت:

- حالش خوبه؟!

- دکترش که گفت آره خوبه.

- خیلی خوب.

پدر خداحافظی کرد و رفت و من دو جرعه از چای را نوشیدم و دیدم که فریماه درگیر مقنعه‌اش شده است.

- لعنتی چرا همش کج می‌شه.

استکان را روی میز گذاشتم و گفتم:

- کجاست؟

به کابینت اشاره کرد. رفتم سبد را برداشتم و گفتم:

- با چی برم؟

- سوییچ زن‌دایی روی جا کلیدیه.

- باشه.

- بنزین هم بزن خاموش نکنه.

- من رو وسط راه نذاره.

- نمی‌ذاره... آه.

سبد را سر جا گذاشتم و به کنارش رفتم و او را از جایش بلند کردم و مقنعه را از سرش کشیدم.

- چکار می‌کنی دیوونه؟

مقنعه را برعکس کردم و مشغول انداختنش روی سر فریماه شدم.

او هم مثل یک دختربچه کلاس اولی ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد.

مقنعه را روی سرش تنظیم کردم و با دستم موهایش را مرتب کردم.

لبه‌ی مقنعه را صاف کردم و فرق کج موهایش را حالت دادم و گفتم:

- درست شد.

فقط داشت نگاهم می‌کرد. هیچ حرفی نزد. به چشم‌هایش نگاه کردم. دست‌هایم را آهسته پایین آوردم و روی صورتش گذاشتم. در نگاهش حرف‌های زیادی بود اما دلم نخواست از آن‌ها سر در بیاورم.

دلم خواست او را ببوسم ولی وقتی برای یک لحظه یادِ معتمد در ذهنم جرقه زد دست‌هایم را پایین کشیدم و چرخیدم و گفتم:

- بیا برو دیگه ننه شهرزاد، دیرت نشه.

- مرسی سرمایی.

سبد را برداشتم و نیم نگاهی به او انداختم و لبخند زدم و گفتم:

- سرمایی به گرما احتیاج داره تا گرم بشه. ولی از شانسش همه چی سرده!

- گرما هست، تو بلد نیستی جذبش بشی.

جلوی در آشپزخانه او را نگریستم و گفتم:

- سنسورام درست کار نمی‌کنن.

خواستم بروم اما مکث کردم و چند لحظه پیش پایم را نگریستم و بعد رو به او گفتم:

- شاید تو راست بگی.

- چی رو؟!

- زندگی کردن با کسی که دوستت داره، خیلی بهتر از زندگی کردن با اونیه که خودت دوستش داری.

مهندس معتمد واقعاً پسر خوبیه. ظاهراً که یه مرد ایده‌آل برای هر دختریه.

خوب بهش فکر کن. احساسی تصمیم نگیر. فقط ایکاش...

- ای کاش چی؟!

- ایکاش چند وقت دیگه منتظر می‌شد.

- چرا؟!

- چون پدر و مادر من عزادار دخترشون هستن. ممکنه به روشون نیارن اما شاید ته دلشون غصه‌دار باشن و براشون سخت باشه دو تا دخترشون با هم از این خونه برن... کاش عجله نمی‌کردن و می‌ذاشتن خواستگاری برای بعد از چهلم بهار باشه.

او سرش را بالا و پایین انداخت و من هم بعد از برداشتن سوویچ خداحافظی کردم و به بیمارستان رفتم.

وقتی در زدم و وارد اتاق شدم دیدم مادرم روی صندلی نشسته است و با صورت غم زده و چشم‌های سرخ به سرامیک خیره شده است. پگاه هم به دیوار زل زده بود و معلوم بود که گریه کرده است.

- سلام.

مادرم سرش را بلند کرد و پگاه رو به من چرخاند و هر دو با صدای ضعیف جوابم را دادند.

جلو رفتم و سبد را روی میز گذاشتم و گفتم:

- اینجا هوا بارونیه؟!

هر دو در سکوت نگاهم کردند. رو به پگاه گفتم:

- حالت خوبه؟!

و صورت او را که کبود شده بود نگریستم.

- خوبم.

روی لبه‌ی تخت نشستم و رو به مادرم گفتم:

- چی شده؟

مادرم حرفی نزد و پگاه آهی کشید. رو به پگاه گفتم:

- تو بگو. مامانم چرا این همه ناراحته؟

- چون بهش گفتم چکار کردم.

رو به مادرم کردم و دیدم اشکش از گوشه‌ی چشمش چکید و زیر لب گفت:

- این حق بهراد نبود. حق هیچکدوم از بچه‌هام نبود. اون از بهارم که رفت. این از بهراد و این هم از بهنام.

و قطرات بعدی از چشمش فرو چکید. از روی تخت برخاستم و یک دستمال از جا دستمالی برداشتم و به مادرم دادم. او دستمال را گرفت و صورتش را پاک کرد و سرش را بلند کرد و گفت:

- عزیزم الان باید چکار کنیم؟!

- چکار کنیم؟! پگاه برمی‌گرده پیش بهراد و قول می‌ده بچه‌دار بشه و زندگیشون سر و سامون بگیره. هنوز هم دیر نشده.

پگاه دوباره به گریه افتاد و با دستمال دستش اشک‌هایش را پاک کرد. مادرم چند لحظه او را نگریست و گفت:

- با بهراد چکار کنیم؟!

- چکار کنیم؟! هیچی! هم بهراد، پگاه رو دوست داره که ببخشدش، هم پگاه حتماً دیگه نمی‌خواد اشتباهی مرتکب بشه.

مادرم با ناامیدی و غصه مرا نگریست که یکدفعه دو نفر وارد اتاق شدند و سلام نکرده صدای زن در اطرافمان پیچید.

- سحر خانم پسرت دیوونه شده؟! آره؟! کم داریم از دستش می‌کشیم که دختر من رو کتک زده.

خاله و شوهر خاله‌ام را نگریستم. هر دو در نظرم هنوز هم همان زن و مرد اعصاب خرد کن بودند.

خاله‌ام چادرش را جلو کشید و بیشتر به خود پیچید و مرا برانداز کرد و به سمت پگاه رفت.

شوهر خاله‌ام چند لحظه مرا نگریست و گفت:

- خوبی؟!

سرم را بالا و پایین انداختم و گفتم:

- به لطف شما.

و به کنار پنجره رفتم و محوطه‌ی بیمارستان را نگریستم.

خاله سمیرا با عصبانیت می‌گفت:

- بشکنه دستش، ببین چه بلایی سرش آورده. خدا لعنتش کنه. زورش به زن رسیده؟! این دفعه ازش شکایت می‌کنم پدرش رو در میارم.

اون از بار قبل که زده بود توی پیشونی‌ات، این هم از این که زمین گیرت کرده.

یک بار هیچی نگفتیم کار جدید یاد گرفته. مردونگی یاد گرفته.

صبح ساعت هفت چمدونات رو آورده پرت کرده تو راهرو و می‌گه من دیگه با پگاه زندگی نمی‌کنم. نمی‌کنه به درک مرتیکه‌ی اجاق کور.

چرخیدم و او را نگریستم. پگاه فقط به مادرش می‌گفت:

- بسه مامان، بس کن.

مادرم سر به زیر پوزخنده‌های تلخی می‌زد.

- باید همون سالای اول یه فکری برات می‌کردم. این همه سال سوختی و ساختی که اینطوری دم در آورده. وقتی مهریه‌ات رو اجرا گذاشتم و از دمش گرفتم پرتش کردم تو هلفدونی اونوقت می‌فهمه یه من ماست چقدر کره داره.

- مامان سرم رفت گفتم بسه.

در صورت خاله‌ام، پدربزرگم را می‌دیدم و این خیلی روی اعصابم بود.

- سحر خانم باید با پسرت کاری کنم که اسم خودش هم یادش بره و مرغای آسمون به حالش گریه کنن.

مادرم از جایش برخاست و داد زد:

- بس کن دیگه سمیرا. هر چی من هیچی بهت نمی‌گم.

- مگه چیزی هم داری که بگی خانم؟

- اول از دخترت بپرس چکار کرده و چی شده بعد شروع کن به غرغر کردن.

زندگی پسر من رو سیاه کرده. پسرم رو به خاک سیاه نشونده. دوازده سال بچه‌ام تو خودش بود و آرزوی بچه به دلش موند. حالا می‌خوای باز هم با دخترت مهربون باشه؟

اینم بهراد بود که دیشب بعد از عمل موند بالا سر دخترت تا به هوش بیاد و مطمئن بشه حالش خوبه وگرنه هر کی دیگه بود تو خونه می‌کشتش.

- مگه دختر من چکار کرده جز صبوری؟ چکار کرده جز تحمل شوهر اجاق کور. پامون به دادگاه بخوره پدر بهراد رو در می‌آریم.

مادرم رفت و کیفش را برداشت و گفت:

- مراقب باش بهراد نره دادگاه که پدر تک تکتون در میاد...

آقای راد رو به مادرم غرید:

- خانم!

مادرم رو به او داد زد:

- آقای راد، بهراد پاش به دادگاه بخوره دخترتون رو بیچاره می‌کنه...

خاله سمیرا داد زد:

- از کی تا حالا به مردی حق می‌دن که زنش رو کتک می‌زنه؟ به مردی حق می‌دن که بچه‌اش نمی‌شه.

مادرم کیفش را روی دوشش انداخت و رو به پگاه کرد که داشت گریه می‌کرد و هق‌هق می‌زد.

- پگاه بهشون بگو با بهراد چکار کردی! بگو براش آزمایش جعلی ساختی که بگی نمی‌تونه بچه‌دار بشه. برای مامان جونت توضیح بده چند سال به روشای مختلف جلوگیری کردی. بگو چهار ساله آبودی گذاشتی. بهشون بگو بهراد مشکلی نداره و تو خودت نخواستی و همه‌ی مدارکش پیش بهراده که اگر ببره دادگاه محکوم می‌شی.

خاله و شوهر خاله‌ام هر دو کپ کرده به مادرم خیره شدند.

مادرم خطاب به پگاه گفت:

- دیشب تمام مدت تا به هوش اومدی دستت تو دست بهراد بود. تا از سلامتت مطمئن نشد نرفت. اون خیلی عاشقت بود ولی تو بدجور دلش رو شکستی. دیگه انتظار نداشته باش واسه بهراد اون زن سابق بشی.

مادرم رو به من گفت:

- بریم بهنام.

من بی حرف راه افتادم و مادرم هم دنبالم آمد. داشتیم از میان راهروها می‌گذشتیم که با عصبانیت گفت:

- دیشب هر چی ازت می‌پرسم چرا هیچی نمی‌گی؟!

- من فکر کردم خودشون بهت بگن بهتره.

- تو غلط کردی که اینطوری فکر کردی.

او را نگریستم و تعجب زده گفتم:

- مامان!

- ساکت باش.

و بعد با خود گفت:

- دیگه بسمه هر چی سرم آوردین.

و بعد هق‌هق کرد و گفت:

- تا حالا هر چی کوتاه اومدم و سکوت کردم که مثل بابام نباشم کافیه. حالا به تک تکتون نشون می‌دم سحر کیه! اگر گذاشتم از این به بعد سرخود باشین از شماها کم‌ترم.

- چی شده حالا؟!

رو به من توپید:

- تو یکی ساکت باش، حساب تو رو هم به وقتش می‌رسم.

هر کس رد می‌شد نگاهی تعجب‌انگیز به ما می‌انداخت پس سعی کردم ساکت باشم تا او هم آرام شود.

مادرم گوشی‌اش را از داخل کیفش درآورد و مشغول شماره‌گیری شد.

چند لحظه بعد گفت:

- الو سلام... خوبم... چیزی نیست... تو چرا هنوز خوابی؟! کار و زندگی نداری؟!... بچه‌هات مدرسه و مهدکودک ندارن؟... بچه‌ها خیلی بی‌جا کردن با تو که مدرسه و مهد نمی‌رن... همین حالا وسیله‌هاشون رو جمع کن میام می‌برمشون... همین که بهت گفتم، وسایلشون رو جمع کن دارم میام...

و بعد ارتباط را قطع کرد و گوشی را در کیفش انداخت و گفت:

- از بس ساکت بودم هر کی هر طور دلش می‌خواد رفتار می‌کنه. ولی پدر تک تکتون رو در میارم. بهار از دستم رفت کافی بود. نمی‌ذارم پسرا حروم شن. نمی‌ذارم نوه‌هام حروم بشن. نمی‌ذارم فریماه خودش رو بدبخت کنه.

و من همینطور که متعجب به غرغرهایش گوش می‌کردم از سؤال ناگهانی‌اش که تقریباً آن را داد کشید، از جا پریدم. او گفت:

- سروش کجاست؟!

- نمی‌دونم.

- بهش زنگ بزن هر گوریه بیاد باهاش کار دارم.

- سروش وقتی نیست حتماً کار داره.

- سروش خیلی غلط کرد با تو!

معترض به او گفتم:

- عه! مامان.

- مرض.

ساکت شدم تا بیشتر از این عصبانی نشود. وقتی رفتیم و سوار ماشین شدیم گفت:

- برو جلوی خونه‌ی مهران.

- ضعف می‌کنی، چیزی هم نخوردی که!

- برو خونه‌ی مهران.

- باشه.

ابتدا به پمپ بنزین رفتم و باک ماشین را پر کردم. بعد به سرعت به سمت منزل مهران رفتم و تمام طول مسیر مادرم بی‌صدا گریه کرد و اشک ریخت و از پنجره بیرون را نگریست.

نمی‌دانستم باید چکار کنم تا حالش بهتر شود. وقتی به منزل مهران رسیدیم هر دو پیاده شدیم و من زنگ در را فشردم.

چند لحظه بعد در باز شد.

مادرم به درون رفت و بعد من وارد شدم.

مهران معلوم بود تازه بیدار شده است و خود را جمع و جور کرده است.

سلام کردیم و جواب گرفتیم.

با هم وارد ساختمان شدیم. هنوز به هم ریخته بود. با اینکه مهران سعی کرده بود تا حدی جمع و جورش کند اما به اندازه کافی موفق نبود.

مادرم در خانه چرخی زد. به گرد و خاک روی وسیله‌ها نگاه کرد. خرده‌های آشغال روی فرش به چشم می‌آمد. لک روی سرامیک‌ها بسیار مشخص بود.

مادرم رو به مهران گفت:

- خونه‌ی دختر من این شکلی بود؟!

مهران سرش پایین بود و دست چپش باندپیچی شده بود. پرسیدم:

- دستت چی شده؟!

سر بلند کرد و آهی کشید و گفت:

- چیزی مهم نیست، سوخته.

مادرم وسط سالن ایستاد و گفت:

- بچه‌ها کجان؟!

- خوابیدن مادر.

- وسایلشون رو جمع کردی؟ کتاب دفتراشون رو چطور؟!

- بله جمع کردم.

- من می‌برمشون پیش خودم. خودمون مدرسه می‌بریمشون. ازشون مراقبت می‌کنیم.

تو هم سعی کن خودت رو جمع و جور کنی. این وضعیتی نیست که بهار انتظار داشت بچه‌هاش توش بزرگ بشن.

توی این بیست و چند روز این چه وضعیه که این خونه دچار شده!

این هم از وضعیت مدرسه ارکیده و مهد آراد.

یه مستخدم بگیر به خونه رسیدگی کنه. خودت رو هم جمع و جور کن و برو سر کارت. دیگه کافیه هر چی تو خونه موندی.

مهران سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- چشم.

- وسایل بچه‌ها؟

مهران به مبل اشاره کرد. مادرم گفت:

- ببر وسایلشون رو.

من هم ساک‌هایشان را برداشتم و بردم و در صندوق عقب ماشین گذاشتم.

پس از آن برگشتم و به اتاق ارکیده رفتم که خیلی هم شلوغ و به هم ریخته بود. پتویش را از روی تخت برداشتم و دورش کشیدم و او را بردم و در عقب ماشین سوار کردم.

مهران هم آمد و آراد را سوار کرد و در را بست.

من پشت فرمان نشستم و مادرم مشغول صحبت با مهران شد. بعد از خداحافظی هم آمد و کنارم نشست. من هم دستم را برای مهران بلند کردم و ماشین را به حرکت در آوردم.

مادرم به ساعت دستش نگاه کرد و گفت:

- بهراد حتماً الان خوابیده. بعد از ظهر باهاش تماس می‌گیرم.

- برای چی؟!

- که اون هم مثل مهران نشه... و تو خودت.

- خودم چی؟!

- برمی‌گردی خونه.

- به هیچ وجه.

مادرم توی صورتم زل زد و گفت:

- به هیچ وجه و مرض!

اصلاً اعصاب و حوصله نداشت و نمی‌خواستم سر به سرش بگذارم.

- باشه فعلا من شما رو برسونم خونه.

در بین مسیر به قصابی رفتم و مقداری گوشت تهیه کردم و وقتی برگشتم پلاستیک خرید را به مادرم دادم که گفت:

- توی فریزر کلی گوشت هست.

- می‌دونم. می‌خوام امروز کباب مهمون من باشین.

- باشه مادر.

ماشین را به حرکت در آوردم و گفتم:

- دوستم وحید کباب می‌زد در حد المپیک و مهمونمون می‌کرد. می‌خوام از اونا براتون درست کنم.

- باشه عزیزم.

وقتی به منزل رسیدیم بچه‌ها را به اتاقشان در طبقه‌ی بالا بردم و مادرم آمد و وسایلشان را در اتاق برایشان چید و زیر لب با خود مدام صحبت می‌کرد. معلوم بود حالش خوب نیست و شرایط تک تک ما ناراحتش می‌کند.

با سروش تماس گرفتم که ببینم کجاست.

- الو.

- سلام کجایی؟

- سر پروژه عزیزم.

- چرا پیدات نیست؟

- امیرپاشا می‌گفت بیای طرف خونه‌ام پاهات رو قلم می‌کنم. می‌خوام حالش رو خوب کنم و فعلا ممنوع‌الملاقاته.

- راست هم می‌گفت.

- سحر گفت خیلی حالت بد شده.

- الان بهترم.

- خدا رو شکر... چه خبر از عشقت؟!

- دو روز دیگه وارد ایران می‌شه.

- خوبه، به سلامتی... پس امروز بیا اینجا ناهار مهمون من.

- اون که خوبه، ولی دیر میام.

- همه دیر میان خونه. پس بیرون چیزی نخور.

- باشه.

بعد از قطع ارتباط به اتاق خودم رفتم و ساعت گوشی را کوک کردم و خوابیدم تا زمان بگذرد و استراحت هم بکنم.

ساعت یک وقتی بیدار شدم و دست و صورتم را شستم به طبقه‌ی پایین رفتم و ارکیده و آراد را در حال بازی دیدم. هر دو با دیدنم دویدند و بغلم کردند. هر دوی آن‌ها را بوسیدم و گفتم:

- کی میاد به دایی کمک کنه؟

هر دو حاضر بودند. آن‌ها را به آشپزخانه بردم و از مادرم جای وسایل مورد نیازم را پرسیدم و تا مادر آن‌ها را حاضر کرد من هم مشغول گذاشتن آب جوش برای چای شدم. وقتی مادرم وسایل را روی میز چید بلوزم را در آوردم و روی اپن انداختم و گفتم:

- هیچی لباس ندارم. این یکی نباید کثیف بشه.

و بعد رو به بچه‌ها گفتم:

- کی دوست داره دسر درست کنیم؟!

هر دو دست‌هایشان را بالا بردند و سر و صدا کردند و مادر کنار ایستاد و به من خیره شد.

معلوم بود که حالش خوب نیست و کل روز را گریه کرده است. با این حال من خودم را با بچه‌ها سرگرم کردم و مشغول درست کردن دسر برای بعد از ناهار شدیم.

مواد کیک را با هم حاضر کردیم و در طول آن مدت بچه‌ها شیطنت می‌کردند و به همه چیز دست می‌زدند و میز را حسابی کثیف کردند.

خمیر را در ظرف مخصوص ریختم و آن را داخل فر گذاشتم. بعد هم مشغول درست کردن خامه و فیله کردن موزها شدم.

بچه‌ها ناخنک می‌زدند و می‌خندیدند و لذت می‌بردند.

پس از کنار گذاشتن مواد روی کیک، میز را تمیز کردم و گوشت‌ها را از یخچال بیرون کشیدم و مشغول درست کردن خمیر کوبیده شدم.

بچه‌ها می‌خندیدند و در مورد جگر و ران می‌پرسیدند و من مجبور بودم با حوصله آن قسمت‌ها را برای آن دو تشریح کنم تا اغنا شوند.

مواد کوبیده را در یخچال گذاشتم و پس از آن مشغول تکه کردن گوشت و جگر و دل شدم و آن‌ها را به سیخ کشیدم و مرتب روی سینی چیدم.

در همین زمان بود که همه یکی یکی برگشتند. ابتدا پدرم آمد و بچه‌ها با دیدنش کلی ذوق کردند و مشغول تعریف آن ساعت از روزشان شدند. بعد هم سروش آمد و طبق معمول شروع کرد به مسخره کردن.

پس از آن مشغول سیخ گرفتن کوبیده‌ها شدم و آن‌ها را با دقت کنار هم چیدم.

مادرم چای حاضر کرده بود. برای همسر و برادرش چای برد که فریماه هم از راه رسید و سلام کرد و با دیدن جمع لبخند زد و گفت:

- چه خوب که همه هستن. فقط جای بهراد اینا خالیه.

در همین حال زنگ در به صدا در آمد. فریماه رفت جواب داد و کمی بعد با بهراد برگشت. او هم سلام و احوال‌پرسی کرد. مرا نگریست و من پس از آنالیز چهره‌اش فهمیدم ناراحتی‌اش را پشت آن چهره پنهان کرده است.

به آشپزخانه وارد شد و گفت:

- بهت نمیاد از این کارا بلد باشی.

- نه فقط تو بلدی!

او بچه‌ها را بوسید و من رفتم درون ظرف‌شویی دست‌هایم را شستم که ارکیده گفت:

- تازه کیک هم پختیم.

آن‌ها باور نکردند و من پس آوردن خامه و ریختنش در قیف به سوژه‌شان تبدیل شدم و سه نفری مسخره‌ام می‌کردند و می‌خندیدند.

من روی کیک را با خامه و موز پوشاندم و تزیین کردم و بعد آن را در یخچال گذاشتم و مشغول نمک زدن گوشت‌ها شدم. سروش داشت فیلم می‌گرفت و می‌خندید و فریماه گفت:

- واقعاً خونه به همچین کدبانوهایی احتیاج داره.

او را نگریستم و تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- و به بانوهایی مثل شما.

بعد هم خواستم بروم منقل ذغالی را حاضر کنم که مادرم گفت:

- اینطوری بیرون نری سرده.

- چیزی ندارم بپوشم که، همه‌ی لباسام خونه پاشان.

فریماه گفت:

- می‌خوای از لباسای من برداری؟

همه یک صدا خندیدند.

- تو اگه لباس داشتی که خودت می‌رفتی می‌پوشیدی. دو ساعته اومدی با پالتو می‌گردی.

بهراد پشت میز نشست و گفت:

- بلوزت رو بپوش. من زیاد لباس آوردم. بعد از کارت از لباسای من بردار.

سروش دوربین را روی او گرفت و گفت:

- شورت هم برای کدبانو آوردی؟

جمع یک صدا خندیدند. حتی بهراد هم خندید و چشم‌های غمگینش رنگ گرفت.

- آره آوردم.

از ساختمان بیرون رفتم و ذغال را در منقل پایه بلند ریختم و آن را آتش زدم. کمی بعد مشغول باد زدنشان شدم و کم‌کم رنگ قرمز شدند.

از سروش خواستم سینی را به من برساند و خودم گوشی‌ام را روشن کردم و آهنگ ایتالیایی مورد علاقه‌ام را پلی کردم و با آن همخوانی کردم. سروش خودش هم بیرون آمد.

مشغول چیدن سیخ‌ها شدم. در هوای سرد بعد از ظهر زمستانی آن آتش و منقل بسیار می‌چسبید.

بهراد هم آمد و روی پله‌ها نشست و در سکوت خود فرو رفت.

سروش از او پرسید:

- چته پکری؟!

- هیچی.

- باز پگاه قهر کرده؟!

- نه!

- پس چرا تو لکی؟!

بهراد سری تکان داد و سکوت کرد. رو به سروش اشاره‌ای کردم تا راحتش بگذارد و خودم با آهنگ خواندم.

فریماه و بچه‌ها با لباس گرم بیرون آمدند و توی باغ نیمه‌برفی با هم بازی کردند.

فریماه بچه‌های بهار را خوب بلد بود. می‌دانست چه چیزهایی دوست دارند.

با آن‌ها گرگم به هوا بازی می‌کرد و صدای خنده‌شان در باغ پیچیده بود.

کم‌کم وقتی جگرها پختند سروش یکی از سیخ‌ها را برداشت و به کنار پله‌ها رفت و سیخ را سمت بهراد گرفت.

بهراد اولی را بیرون کشید و در دهان گذاشت.

خودش هم دومی را برداشت.

نمی‌فهمیدم چرا بهراد تا این حد برای او عزیز است. سروش بچه‌ها را صدا کرد و گفت:

- بچه‌ها بیایین جیگر!

فریماه زودتر از آن دو دوید و خود را به سروش رساند و یک دانه از سر سیخ برداشت و در دهان گذاشت. سروش گفت:

- من گفتم بچه‌ها!

- مگه غیر از سه تا بچه اینجا چیز دیگه‌ای هم می‌بینی؟!

سروش به حالت معذرت خواهی دستش را روی سینه‌اش گذاشت و سر خم کرد. بهراد خنده‌ی آرامی کرد و بچه‌ها هر کدام از سر سیخ یک دانه جگر برداشتند.

سروش خواست آخرین تکه را برای من بیاورد که فریماه آن را هم گرفت و در دهان گذاشت و گفت:

- جیگر رو باید جیگرا بخورن.

و اشاره‌ای به من کرد و گفت:

- نه سنگدونا!

سروش خندید و گفت:

- این رو که راست گفتی جیگر!

و بعد سیخ را روی میز پایه بلند انداخت. من هم در حالی که با آهنگ می‌خواندم کباب‌ها را لای نان خالی می‌کردم.

فریماه به کنارم آمد و برای خودش و بقیه لقمه گرفت. لقمه‌ها را یکی یکی بینشان تقسیم کرد و گفت:

- همین‌جا سر آتیش یه مزه‌ی دیگه داره.

- پس من چی؟

- تو دود بخور!

- باشه.

سیخ‌های بعدی را چیدم و گفتم:

- این سینی رو ببرین تو، بشینین سر میز.

سروش سینی را برداشت و بچه‌ها را صدا زد و با آن‌ها داخل رفت. بهراد هم به درون رفت اما فریماه مقابل من ایستاد و گفت:

- زن‌دایی و بهراد چشونه؟! چرا از دیشب این همه پکرن؟!

- نمی‌دونم.

- منم باور کردم.

- دوست داری باور کن، نداری هم نکن جیگر.

او براندازم کرد و من با آهنگ همخوانی کردم و به چشم‌های او نگریستم که پرسید:

- می‌فهمی چی می‌گه؟!

همانطور که می‌خواندم سرم را بالا و پایین انداختم. ایتالیایی یکی از سه زبانی بود که مسلط بودم.

- کی می‌خونه؟ چی می‌گه؟!

- برونو فرارا. اسم آهنگش هم اَمُرِمیو هست. برو سرچ کن ببین پیدا می‌کنی؟

و من باز هم همخوانی کردم و فریماه را نگریستم و سرم را با ریتم بالا و پایین انداختم. فریماه گوشی‌اش را از جیبش در آورد و آهنگ را جست و جو کرد.

وقتی آن را پیدا کرد گفت:

- اینجاست.

آهنگ را از اول پلی کردم و در حالی که سیخ‌ها را می‌چرخاندم داشتم شعر را می‌خواندم و فریماه در مقابلم چشم از صفحه‌ی گوشی‌اش بر نمی‌داشت.

Dammi le tue mani

دست‌هات رو به من بده

i tuoi pensieri strani

افکار خنده دارت

la bocca che mi tira su

و لب‌ها و بوسه‌هات که من رو به اوج می‌بره.

sento la tua energia

انرژیت رو حس میکنم

tutta quell’allegria

این همه شادی و خوشبختی

e un fulmine che viene giù

از رعد و برقیه که در چشمک زدنته

ciao amore come stai

سلام ای عشق من حالت چطوره

oggi più bella che mai

امروز از همیشه زیباتری

ciao amore cosa fai

سلام ای عشق چکار می‌کنی

dimmi dimmi cosa sei

به من بگو بگو که حالت چطوره

amore amore mio

ای عشق من عزیزم

la luce del mattino

تو روشنائی روز هستی

amore amore mio sei tu

عشق عزیزم عاشقت هستم

in ogni tuo respiro

در هر نفسی که می‌کشی

amore amore mio

ای عشق من عزیزم

c’è un angolo di cielo blu

گوشه‌ای از این آسمون آبی قرار داره (نفست همچون آسمونه)

sei tu la più bella

تو زیباترینی

la più bella del mondo

زیباترین در جهانی

sei l’unica stella

تو تنها ستاره‌ای

di notte di giorno

از شب تا روز

Qui vicino al mare

اینجا نزدیک دریا

sotto questo sole

زیر این خورشید

il resto non esiste più

کس دیگه‌ای وجود نداره

io vedo solo te

من فقط تو رو می‌بینم

tu vedi solo me

تو فقط من رو می‌بینی

intorno a noi più niente c’è

هیچ چیز دیگه‌ای در اطرافمون نیست

ciao amore come stai

سلام ای عشق من حالت چطوره

oggi più bella che mai

امروز از همیشه زیباتری

ciao amore cosa fai

سلام ای عشق چکار می‌کنی

dimmi dimmi cosa sei

به من بگو، بگو که حالت چطوره

amore amore mio

ای عشق من عزیزم

la luce del mattino

تو روشنائی روز هستی

amore amore mio sei tu

عشق عزیزم عاشقت هستم

in ogni tuo respiro

در هر نفسی که می‌کشی

amore amore mio

ای عشق من عزیزم

c’è un angolo di cielo blu

گوشه‌ای از این آسمون آبی قرار داره

sei tu la più bella

تو زیباترینی

la più bella del mondo

زیباترین در جهانی

sei l’unica stella

تو تنها ستاره‌ای

di notte di giorno

از شب تا روز

Eh eh eh amore

عشق

Eh eh eh amore eo eo oh

عشق

Amore mio amore

ای عشق من عزیزم

Eh eh eh, amore

عشق

eh eh eh Amore eo eo oh

عشق

Eh eh eh amore

عشق

Eh eh eh amore eo eo oh

عشق

Amore mio amore

ای عشق من عزیزم

Eh eh eh, amore

عشق

eh eh eh Amore eo eo oh

عشق

sei tu la più bella

تو زیباترینی

la più bella del mondo

زیباترین در جهانی

sei l’unica stella

sei l’unica stella

تو تنها ستاره‌ای

di notte di giorno

از شب تا روز

amore amore mio

ای عشق من عزیزم

la luce del mattino

تو روشنائی روز هستی

amore amore mio sei tu

عشق عزیزم عاشقت هستم

in ogni tuo respiro

در هر نفسی که می‌کشی

amore amore mio

ای عشق من عزیزم

c’è un angolo di cielo blu

گوشه‌ای از این آسمون آبی قرار داره

sei tu la più bella

تو زیباترینی

la più bella del mondo

زیباترین در جهانی

sei l’unica stella

تو تنها ستاره‌ای

di notte di giorno

از شب تا روز

وقتی آهنگ تمام شد سر بلند کرد و من خونی را که زیر پوستش دویده بود دیدم.

لبخند زد و گفت:

- خیلی قشنگ بود.

و بعد راه افتاده و رفت و راه پله‌ها را در پیش گرفت.

وقتی کارم تمام شد سیخ‌ها را خالی کردم و روی سینی گذاشتم و به داخل ساختمان رفتم. سینی را وسط میز ناهارخوری گذاشتم و گفتم:

- بفرمایید.

- خودت هم بشین مادر.

سروش در حال لقمه گرفتن گفت:

- بدجور بهت امیدوار شدم... انگلیس که بودی فقط ساندویچ می‌دادی سق بزنیم.

- انگلیس که بودم بیکار نبودم بشینم آشپزی کنم. زندگی‌ام یه روالی داشت.

اینجا از بس زمان زیاد می‌آرم نمی‌دونم باید چکار کنم!

- برات کبابی می‌ذارم وقت زیاد نیاری. کبابی دکتر بهنام.

تک خنده‌ای کردم و برای خودم یک لقمه برداشتم. فریماه هم که کنارم بود برای خود دوغ در لیوان ریخت. برایش یک گوجه پوست گرفتم و توی ظرفش گذاشتم و به ارکیده گفتم:

- چرا نمی‌خوری دایی؟

- زیاد خوردم.

چنگال را در کباب فرو بردم و دستم را سمت دهانش بردم.

- سیر شدم.

- اگه اینو بخوری می‌فهمم کاملاً سیر شدی.

او دهانش را باز کرد و من کباب را در دهانش گذاشتم. او مشغول خوردن شد. رو به جلو خم شدم و گفتم:

- آدم سیر که دیگه نمی‌تونه چیزی بخوره.

پس هنوز گرسنه‌ای. بخور دایی جون.

فریماه با نگاه به ارکیده گفت:

- خیلی کم اشتها شده. قبلاً بهتر بود.

بعد از صرف ناهار سروش رو به مادرم پرسید:

- سحر طوری شده؟! چرا حس می‌کنم ناراحتی؟

- طوری نیست.

- چرا هست! چشمات قرمز شدن.

او رو به بهراد کرد و گفت:

- تو هم ناراحتی. باز پگاه غلطی کرده؟!

بهراد دست‌هایش را به هم قفل کرد و چانه‌اش را به آن‌ها تکیه زد.

- آره.

پدرم متعجب گفت:

- چرا می‌گی آره؟! مگه اون الان بیمارستان بستری نیست؟

- بله.

- پس چی می‌گی؟!

بهراد دست‌هایش را پایین آورد و گفت:

- اون این همه سال بهم خیانت می‌کرده، دروغ می‌گفته.

و بعد همه چیز را برای پدرم توضیح داد و سروش و فریماه و پدرم با حالی منقلب در حال نگاه کردن به او بودند.

پدرم ناباور گفت:

- امکان نداره.

- متأسفانه داره.

فریماه به بازوی من زد و من رو به او کردم.

- تو از دیشب خبر داشتی و به ما نگفتی؟

- گفتم خودشون بگن بهتره.

- چه مارمولکی هستی تو!

- چه فضولی هستی خودت.

پدرم با ناباوری پرسید:

- حالا می‌خوای چکار کنی؟

بهراد قوسی به لب‌هایش انداخت و گفت:

- چکار کنم؟! وقتی تنفرش از من تا این حده چرا باید مجبورش کنم باهام زندگی کنه. دم صبح رفتم خونه، وسایلش رو جمع کردم بردم انداختم خونه باباش.

این دفعه من می‌خوام که بره.

به خاله هم گفتم زودتر تصمیم طلاق دخترش رو عملی کنن و برن دادگاه درخواست بدن. در غیر اینصورت خودم شکایت می‌کنم برای تمام این سال‌ها.

او آرنجش را روی میز گذاشت و دستش را روی موهایش کشید. سروش که با ناباوری او را نگاه می‌کرد رو کرد به مادرم. مادرم هم بی‌صدا اشک می‌ریخت.

سروش یکدفعه از جا جهید و رفت کتش را از روی مبل برداشت. مادرم برخاست و رفت جلوی او را بگیرد. بهراد هم برخاست و پدرم دست به سینه به میز خیره شد.

سروش کتش را برداشت که با بهراد رو به رو شد.

- سروش کجا می‌خوای بری؟!

- پسر بابام نیستم اگه پدرشون رو در نیارم.

بهراد دست‌هایش را روی ساعدهای او گذاشت و گفت:

- می‌خوای بری چکار کنی؟ بزنی تو گوش پگاه؟ خودم اونقدر کتکش زدم که الان توی بیمارستان بستری شده. می‌خوای بری درگیری لفظی؟!

خودم صبح کلی به خاله توپیدم. پگاه برگرده؟! دیگه من نمی‌خوام.

هیچکس من رو درک نمی‌کنه. از دیشب تا حالا اونقدر دلم از همه چی گرفته که دیگه هیچی و هیچ جور نمی‌تونه حالم رو خوب کنه.

الان آخرین چیزی که می‌خوام، دعوای خانوادگیه. در موردش حرف نزنین. بذارین پگاه بعد از ترخیص بره خونه باباش.

نهایتش اینه که طلاقش می‌دم. تا حالا هم هزاران نفر به هر دلیلی از هم جدا شدن. من هم مثل اونا. لطفاً بحث‌های اضافه پیش نیارین. ممنون می‌شم.

و بعد سروش را رها کرد و کنار آمد و روی مبل نشست. سروش هم روی دسته‌ی مبل نشست و روی زانوهایش تکیه کرد و سرش را پایین گرفتم و دست‌هایش را به هم فشرد.

مادرم هم برگشت و مشغول جمع کردن میز شد. فریماه هم برخاست و مشغول کمک کردن شد. مادرم با همان حال گفت:

- بهنام تو که بیکاری ارکیده رو بهت می‌سپرم.

- چکار کنم؟

- بهش درساش رو بگو. خیلی عقب مونده.

- ببخشید من حوصله‌ی دیکته کردن درس به بچه رو ندارم. اینا رو از من نخوایین.

مادرم که کنارم ایستاده بود قاشق چنگال‌های دستش را روی ظروف کوبید و بر سرم فریاد کشید:

- پس حوصله‌ی چه کاری داری؟!

با چشم‌های گشاد شده او را نگریستم. همه به ما چشم دوختند. آهسته جواب دادم:

- به خدا من آیودی نداشتم که از صبح هی به من گیر می‌دین!

مادرم توی چشم‌هایم زل زده بود و سکوت همه‌ی سالن را فرا گرفته بود. وقتی دیدم دست از نگاه کردنم بر نمی‌دارد گفتم:

- قول می‌دم پنج شکم براش بزام راضی بشین.

همه با هم زیر خنده زدند. مادرم خودش را روی صندلی کنارم انداخت و سرش را پایین گرفت و از ته دل خندید. خودم هم فکر نمی‌کردم چنین حرفی بزنم.

سرم را چرخاندم و با صورت خندان فریماه رو به رو شدم. ظرف‌ها را از جلوی دست مادرم برداشتم و از جایم بلند شدم و گفتم:

- حالا که قراره بچه رو من بیارم، ظرفا رو هم خودم می‌شورم.

سروش که در همان حالتش سر بلند کرده بود و داشت به من می‌خندید گفت:

- دلقک.

- حلال زاده به داییش می‌ره.

- بی‌شعور.

لبخند زدم و ظرف‌ها را به آشپزخانه بردم و مشغول خالی کردن آشغال‌هایشان شدم و بعد آن‌ها را توی ماشین ظرف‌شویی چیدم.

فریماه هم به من پیوست و در حال چیدن باقی ظرف‌ها گفت:

- به زحمت افتادی.

- کاری نکردم. فقط خواستم دور هم باشیم.

- از این کارا زیاد بکن.

رو به او کردم و در سکوت مایع را درون ماشین ریختم. بعد هم در حال بستن در ماشین گفتم:

- چشم.

او دستکش پوشید و مشغول شستن سیخ‌ها و سینی بزرگ شد. سینی دیگر را برداشتم و مشغول چیدن استکان‌ها شدم.

- با معتمد صحبت کردم.

نام معتمد آمد و گوش‌های من تیز شد.

چند پیش دستی از کابینت بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.

- در مورد؟!

به سراغ یخچال رفتم و کیک را بیرون کشیدم و مشغول قسمت کردن آن شدم.

- خوب!

- گفتم بذاره بعد از چهلم بهار بیاد خواستگاری. حرفی نداشت و خیلی هم ناراحت شد که از قبل اطلاع نداده بودم بهار که فوت شده، دختر این خانواده است.

آخه برای فوت بهار مرخصی گرفتم اما نگفتم دقیقاً بهار کیه و موضوع چطوریه.

حالا امشب پدرش زنگ می‌زنه به دایی و هم از این بابت معذرت خواهی می‌کنه و هم روز خواستگاری رو تغییر می‌ده.

جوابی ندادم و تکه‌های کیک را توی پیش‌دستی چیدم.

وقتی سکوتم طولانی شد سرش را چرخاند و مرا نگریست.

- تو فکری.

- نه، چیز مهمی نیست.

او هم سکوت کرد و من پس از حاضر کردن چای سینی را بردم و دور گرداندم.

به سروش که رسیدم یک استکان برداشت و گفت:

- ایشالا خواستگاریت دختر گلم.

- مرض تو هم.

و بعد فریماه آمد و دسرها را تقسیم کرد و نشست.

مادرم در مورد آمدن دوروتی از سروش پرسید و او برایش توضیح داد که به زودی به ایران می‌آید.

مادرم پیشنهاد داد که دوروتی را به منزل ما بیاورد و معلوم بود می‌خواهد به خاطر آن اتفاق تلخ که برای بهراد افتاده بود، همه را دور هم نگه دارد و از تک تکمان محافظت کند.

بهراد را نگریستم که دستش را زیر چانه‌اش زده بود و داشت با دسرش بازی می‌کرد و معلوم بود در افکار دور و دراز خود غرق است.

در این حال بود که یاد سؤال امیرپاشا افتادم.

من چطور خوش‌حال می‌شدم؟! با زندگی آرام بهراد یا از هم پاشیدن زندگی تق و لق او؟!

در آن لحظه حاضر بودم خودم هیچ خوشی نداشته باشم اما او احساس خوشبختی بکند.

برایم سؤال بود پگاه چه زنی بود که همسرش را دوازده، سیزده سال گول زده بود!

آن هم به خاطر عشق سابقش.

کاش عشق سابقش که من بودم، می‌مردم و این روزها را نمی‌دیدم.

پگاه دیگر عشق من نبود، آنچه آزارم می‌داد موضوعی بود که از من پنهان شده بود.
من دیگر هیچ هوسی برای داشتن پگاه نداشتم.

آنچه روحم را می‌آزرد مربوط به گذشته‌ها بود.

چنگال را توی دسر کوبیدم و نفسم را فوت کردم و از جایم بلند شدم و گفتم:

- یه بلوز بده من برم.

بهراد سر بلند کرد و گفت:

- کجا؟

- برم خونه پاشا یکی دوتا وسیله بیارم.

- چمدونا تو راهرو موندن برو بردار.

رفتم و زیپ یکی از چمدان‌ها را کشیدم و آن را باز کردم. یک بلوز بافت که جلویش لوزی‌های رنگی داشت پیدا کردم. آن را بیرون کشیدم و بلوز خودم را از تن در آوردم و آن را تن زدم.

توی آینه کاری راهرو خودم را نگاه کردم. بسیار زیبا بود و به من می‌آمد. با دست موهایم را کنار زدم و چمدان‌ها را پشت سرم کشیدم و بلوزم را روی مبلی پرت کردم و گفتم:

- برام بشورین لطفاً.

بعد هم وسایل را به طبقه‌ی بالا بردم و رفتم کتم را برداشتم و پوشیدم و پس از اینکه از همه خداحافظی کردم به منزل امیرپاشا برگشتم و در واقع از آن جمع بار دیگر فرار کردم.

(فصل دوازدهم)

چه کسی می‌داند

که تو در پیله‌ی تنهایی خود، تنهایی؟

چه کسی می‌داند

که تو در حسرت یک روزنه در فردایی؟

پیله‌ات را بگشا،

تو به اندازه‌ی پروانه شدن زیبایی!

از صدای گذر آب

چنان فهمیدم:

تندتر از آب روان،

عمرگران می‌گذرد.

زندگی را نفسی،

ارزش غم خوردن نیست!

آرزویم این است

آنقدر سیر بخندی

که ندانی غم چیست!

کتاب را بستم و سر بلند کردم و از پنجره به گلخانه‌ی پر از گل امیرپاشا نگاه کردم. گلخانه‌ای که منتظر رسیدن روزهای بهتر بود. روزهای گرم‌تر و ایده‌آل.

شاید همان که سهراب می‌گفت درست بود. پیله‌ات را بگشا، تو به اندازه‌ی پروانه شدن زیبایی.

تا روزی که خودم را در حصار این پیله پنهان می‌کردم هرگز نه حسی از پرواز می‌گرفتم و نه می‌فهمیدم بالاتر از خزیدن در خود چه معنی می‌دهد!

باید خودم را بهتر می‌ساختم. باید سعی می‌کردم از اسارت این پیله رها شوم تا حال و روزم تغییر کند.

باید حس و حالم را بهتر می‌کردم.

- پسر جون.

با صدای منیر خانم به خود آمدم. سرم را چرخاندم و آهسته گفتم:

- بله؟!

- آقا پاشا بیدار شده. بیا پایین با هم چیزی بخورین.

- باشه میام.

- الان.

به کلمه‌ی دستوری او چشم گفتم و راه افتادم. کتاب دستم را روی میز گذاشتم و پس از منیر خانم به طبقه‌ی پایین رفتم.

به آشپزخانه که وارد شدم امیرپاشا با دیدنم خواست برخیزد که جلو رفتم و دستم را روی شانه‌اش فشردم و گفتم:

- بشین داداش! بشین... صبح به خیر.

- عاقبتت به خیر.

یک صندلی عقب کشیدم و نشستم. یک تکه نان برداشتم و مقداری شیره‌ی خرما و کره روی آن کشیدم.

- با سروش صحبت کردم.

رو به سوی او کردم که داشت چایش را شیرین می‌کرد.

- در مورد؟!

- چیزی که می‌خوای بدونی، اون اتفاقی که توی گذشته‌ی بهراد افتاده.

- بهت گفت؟!

قاشق را از توی استکانش بیرون کشید و کنار گذاشت و گفت:

- نه! نخواستم که برای من توضیح بده. ازش خواستم که واقعیت رو بهت بگن تا باهاش رو در رو بشی و خودت رو بسنجی.

نگاهش را رویم انداخت و گفت:

- امشب برو خونه‌ی بهراد. بهراد می‌خواد برات توضیح بده که چه اتفاقی افتاده!

- بهراد؟!

- بله.

سرم را چرخاندم و به میز خیره شدم. احساس دلشوره کردم.

حال مزخرفی داشتم که فقط خودم حسش می‌کردم.

- صبحانه‌ات رو بخور. بهش فکر نکن.

- به این سادگی‌ها نیست. تا حالا انگار عادت کرده بودم به تشنه‌ی دونستن بودن. اما حالا که قراره بدونم یه ترس عجیبی دارم.

- هر چی هست به این فکر کن دوازده ساله گذشته. دونستن یا ندونستنش فکر نکنم روی شرایطت اثر بذاره.

- چرا؟!

- چون اونا زن و شوهرن و تو برادری و برادر شوهر. ازت پرسیده بودم که قراره چیزی عوض بشه؟ و تو گفتی نه!

- پاشا.

- جانم.

- بهراد خوشبخت باشه حال من بهتره.

- پس نگران نباش. می‌فهمی و با دونستش وسواس فکریت هم از بین می‌ره. دیگه دلیلی برای فکر کردن نداری.

سرم را تکان دادم و ترسیدم که با شنیدن حرف‌های بهراد حالم آنقدر بد شود که ته ماجرا به جاهای بدی ختم شود.

صدای منیر خانم در گوشم نشست.

- حالا باز برو تو فکر. صبحانه‌ات رو بخور بشین سر درس و مشقت.

- چشم.

چشم گفتن به منیر خانم عادتم شده بود. نگاهم به پاشا افتاد. با لبخند محوی در سکوت نگاهم می‌کرد و به آرامی لقمه‌اش را می‌جوید.

این مرد عجیب صبور و با حوصله بود و طوری رفتار می‌کرد خدمتکارش غر نزند.

شاید هر کس دیگر بود با این زن خیلی هم کج خلقی می‌کرد.

منیر خانم اما با تمام این‌ها قلباً زن مهربانی بود و نمی‌شد محبت‌های زیرپوستی او را که با اخم و غرغر همراه بود نادیده گرفت.

پس از آن امیرپاشا به سرکار رفت و من و منیر خانم تنها ماندیم.

من در طبقه‌ی بالا توی سالن نشستم و با وصل کردن هدفون به لپ‌تاپم مشغول گوش دادن به وویس‌های «صداهای» دوستانم در گروه دانشکده شدم.

منیر خانم هم با جاروبرقی آمد و مشغول جارو کشیدن خانه شد. بعد هم وسایل را دستمال کشید.

پس از آن من هم در مورد بحثی که دوستان و هم‌کلاس‌هایم کرده بودند مشغول صحبت شدم و نظرم را در یک صدای سه دقیقه‌ای برایشان ارسال کردم.

وقتی سر بلند کردم دیدم منیر خانم کنار صفحه نمایش ایستاده است و با لبخند نادری نگاهم می‌کند.

وقتی متوجه نگاه من شد به خود آمد و خواست برود که گفتم:

- وایسا منیر خانم.

گوشی‌ام را برداشتم و هدفون را از گوشم کشیدم و گفتم:

- بذار یه عکس ازت بگیرم.

- ولم کن بابا.

- جون من وایسا.

سرجایش ایستاد. خواستم عکس بگیرم که باز اخم کرد. گفتم:

- لبخند بزن. مثل یک دقیقه قبل.

لبخند زد و از او یک عکس عالی گرفتم.

سر بلند کردم و گفتم:

- خوب شد. دیگه یادم نمی‌ره که شمام بلد بودین بخندین.

آهی کشید و گفت:

- تو که از من بدتری. نمی‌بینمت بخندی.

- چرا اگه پیش بیاد می‌خندم ولی شما رو نمی‌بینم حتی لبخند بزنین.

- چون دنیا دلیل خنده‌هام رو گرفت.

- چی بود؟

- همسر و پسرم.

- چجوری از شما گرفتشون.

- زلزله.

- کدوم زلزله؟!

- زلزله‌ی بم. هر دو زیر آوار موندن.

- چرا برنگشتین بم؟!

- همسرم اهل بم بود. خودم هم اهل این شهر. ازدواج که کردیم رفتیم بم. پسرم هفده سالش بود.

او به یک نقطه‌ی نامعلوم خیره شد و زیر لب گفت:

- اون هم به زبان انگلیسی خیلی علاقه داشت. خیلی خوب یاد گرفته بود. می‌گفت می‌رم خارج با خودم می‌برمتون.

رؤیاهای خودش رو داشت که دنیا یه شب اون رو با همه رویاهاش به خواب برد و من موندم و خاطره‌ی همسرم و پسرم و رویاهایی که دیگه وجود نداره.

- خیلی متأسفم.

سرش را تکانی داد و گفت:

- یک روزی تموم می‌شه و من هم می‌رم پیششون.

و بعد راه افتاد و سمت پله‌ها رفت. یکدفعه ایستاد و رو به من گفت:

- اسمش هم بهنام بود.

و بعد لبخند تلخی زد و همانطور که پایین می‌رفت گفت:

- تو من رو یاد اون می‌ندازی.

چه قصه‌ی غم‌انگیزی! بیچاره منیر خانم. فکر نمی‌کردم چنین شرایطی از سر گذرانده باشد. پس او هم از من بیشتر مشکل داشت.

یاد مادرم افتادم. دیروز قرار بود بیایم و لباس بردارم و برگردم کنارشان اما فقط گولشان زده بودم.

باید می‌رفتم و کنارش می‌ماندم. او هم بهار را نداشت. دو یتیم از فرزندش به جای مانده بود. بیچاره بهار. چقدر دلتنگش بودم.

ارکیده! مادر خواسته بود به او درس بدهم تا عقب ماندنش از هم کلاس‌هایش جبران شود. چقدر بد بودم که قبول نکردم.

چرا وظایفم را انجام نمی‌دادم!

چرا غلط رفتار می‌کردم؟! حالا که بهتر بودم باید می‌رفتم و تنهایشان نمی‌گذاشتم.

_ _ _ _ _ _ _ _ _

آن شب مقداری وسیله برداشتم و از پاشا تشکر کردم و گفتم که باید دوباره به نزد خانواده برگردم. او هم قبول کرد و خواست به محض نیاز برگردم و کنارش بمانم.

اما باید قبلش به منزل بهراد می‌رفتم. برایم پیامک فرستاده بود و گفت که منتظرم است.

وقتی به منزل او رفتم زنگ در را فشردم. طولی نکشید که در باز شد و به داخل ساختمان رفتم.

به هم سلام کردیم و از من خواست بنشینم. خودش هم تازه رسیده بود و به نظر کلافه می‌آمد.

او بدون هیچ حرفی از کنارم گذشت و کتش را در آورد و روی مبل پرت کرد.

به آشپزخانه رفت و از روی جواب آزمایش‌هایی که هنوز جلوی در آشپزخانه مانده بود، رد شد. کمی بعد با یک شیشه نوشیدنی و دو گیلاس آمد.

پشت میز ناهار خوری نشست و هر دو گیلاس را پر کرد و منتظر شد.

من هم رفتم و مقابلش نشستم و گیلاس را برداشتم. گیلاسش را جلو آورد. دستم را جلو بردم. لبه‌هایشان را به هم زد و صدای «جینگ» در اطرافمان پیچید.

با صدایی شکست خورده و اندوهناک گفت:

- به سلامتی تو.

نفهمیدم چرا این را گفت. با این حال گفتم:

- به سلامتی!

و بعد شراب را مزه کردم و او گیلاس را سر کشید و چشم‌هایش را از مزه‌ی سوزان آن روی هم فشرد و گفت:

- بهت خیانت کردم.

او دوباره گیلاسش را پر کرد و آن را سمتم گرفت و گفت:

- به سلامتی پگاه.

و آن را هم سر کشید و من در حالی که هنوز مبهوت از شنیدن جمله‌ی اولش بودم گفتم:

- به سلامتی.

گیلاس را پایین آورد و روی میز گذاشت و گفت:

من و پگاه و سروش تولد خسرو دعوت بودیم. حتی تو هم دعوت بودی اما تو رفته بودی مسابقات فوتبال با دوستات. توی شهر نبودی و من و سروش و پگاه با هم رفتیم.

تو پگاه رو دست من سپردی ولی توی مهمونی اونقدر خوردیم که همه مست و گیج شدیم.

یادم نیست، هیچی یادم نیست جز یه سری صحنه‌های کوتاه.

می‌رقصیدیم با هم می‌خوندیم. توی هم می‌لولیدیم. یه سری بچه مایه‌دار که نمی‌دونستم داریم چه غلطی می‌کنیم و این همه مشروب و کنیاک واسمون زیادیه.

سرش را بالا گرفت و سعی کرد گریه نکند. اما وقتی نگاهش را پایین آورد و به چشم‌هایم نگاه کرد، دریایی از اشک شدند و پشت هم از مرز پلک‌هایش عبور کردند.

لب‌هایش را روی هم فشرد و بعد از لحظاتی نگاهش را از من گرفت و با نفس عمیقی که به درون کشید سعی کرد بغضش را فرو دهد.

گیلاس را روی میز چرخاند و گفت:

- من هیچکس رو توی زندگیم نداشتم. از عشق تو و پگاه هم ناراحت نبودم. دلم هم نمی‌خواست خودم رو بینتون بندازم. اصلاً به پگاه فکر نمی‌کردم.

اون شب سروش به اندازه خورده بود.

اونطور که می‌گفت پگاه تا حدی زیاده‌روی کرده بود و گیج شده بود. اما اونی که داشت با دوستاش شرطبندی می‌کرد و مدام پیکارو پشت هم بالا می‌کشید من بودم.

وقتی گیج شدم شروع کردم رقصیدن. با چند نفر رقصیدم. یادم نیست چه کارا می‌کردم. ولی خیلی توی توهم بودم.

آخر هم یه دختر من رو به خودش تکیه داد و برد توی اتاق که بخوابم. درست نمی‌دیدمش و هردومون تلو تلو می‌خوردیم. وقتی روی تخت افتادم اون هم کنارم افتاد و توی اون تاریکی خودم رو روش انداختم. ترسیده بود و مدام صدام می‌کرد.

صدای جیغش تو گوشامه، اما تصویری ازش نداشتم. نه اون شب نه هیچوقت دیگه. یادم نیست چی شد! طی این سال‌ها سعی کردم به خاطر بیارم و نشد. فقط وقتی به خودم اومدم که داشتم تو حموم بالا می‌آوردم.

آب سرد روم می‌ریختن. هنوزم صدای سروش تو گوشم می‌پیچه. اون می‌گفت:« خدا لعنتت کنه چکار کردی؟! می‌دونی چه بلایی سر پگاه آوردی؟! بهراد لعنتی چشمات رو باز کن.»

تا به خودم اومدم خیلی طول کشید. فقط انقدر یادمه که صبح روز بعد وقتی هوشیار شدم و موضوع رو برام گفتن می‌خواستم خودم رو بکشم. ننگ بدتر از این نبود. سروش می‌گفت باید به خانواده‌ها بگیم. می‌گفت دیگه نمی‌شه پگاه با بهنام ازدواج کنه. بهنام بفهمه خون راه می‌افته. یا خودش رو می‌کشه یا تو رو.

خلاصه اینکه، از یک طرف پگاه افسرده شد و راهی جز سکوت نداشت. من هم باید نشون می‌دادم که پای کارم می‌مونم.

سروش به مادرامون گفت. بعد هم پدراتون در جریان قرار گرفتن و اینطوری شد که ما ازدواج کردیم. فقط برای حفظ آبروی پگاه.

پگاه هیچوقت از عشق تو دست نکشید. من هیچوقت نتونستم خودم رو ببخشم. فقط هر چی پگاه گفت، گفتم چشم. می‌خواستم براش جبران کنم اما نشد.

همیشه دستاش رو بوسیدم. پاهاش رو بوسیدم که من رو ببخشه. اما پگاه تا مدت‌ها با یادآوری اون شب نحس فقط گریه می‌کرد.

برای اون شبی که تو خودت رو تیکه تیکه کردی اشک ریخت.

تا سه چهار سال من و اون رابطه‌ای نداشتیم، حتی یک‌بار. وقتی می‌خواستم بهش نزدیک بشم ضعف می‌کرد. ازم می‌ترسید. اونقدر روانشناس بردمش تا که بهتر شد.

بیشتر دوستامون پزشکن، به خاطر پگاه باهاشون دوست شدم.

شب عقدمون تا خود صبح تو اتاق ازش معذرت خواهی کردم و...

او سرش را بالا کشید و به یک نقطه خیره شد و گفت:

- من پگاه رو غرق خوشبختی کردم. غرق عشق کردم. حتی از خانواده بریدم. اما اون من رو نبخشید. می‌دونست عاشق بچه‌ام، پس با من این کار رو کرد.

یک شب فقط یک شب، توی مستی کاری کردم که یک عمر توی هوشیاری سوختم و هیچ جور نتونستم جبران کنم.

عذاب وجدان برای تو داغونم کرد. عذاب وجدان برای پدر و مادر که بی گناه از سمت تو طرد شدن از طرف دیگه عذابم داد.

شاید اگر به دست تو می‌مردم، دردش کمتر از این همه سال غصه و عذاب وجدان و حقارتی بود که من کشیدم.

پگاه نمی‌رفت. قصد نداشت ولم کنه اما فقط شکنجه‌ام کرد. هر روز، هرشب، هر ساعت.

من خیلی ساله عاشقش شدم و نه تنها خودم رو موظف دیدم به پاش بمونم، بلکه به خاطر دل خودم حتی یک لحظه ترکش نکردم و سعی کردم، عشقی مثل عشق تو بهش بدم. ولی اون هیچوقت من رو ندید...

او شیشه را عقب داد و گفت:

- حالا هم خواستم بره، که آزاد بشه. با این کارا بیشتر از اینکه به من لطمه بزنه، خودش زخم می‌خوره.

با کاری که من کردم، هیچوقت مزه آسایش رو نچشیدم.

مزه عشق دو طرفه رو نفهمیدم. آرزوی بچه و روی خوش از زنم به دلم موند.

بهنام به قرآن من زندگی نکردم.

او دستش را روی صورتش کشید و با ساعدش اشک‌هایش را زدود و گفت:

- از اون شب تا امشب لب به شراب نزدم. حالا هم لازم بود. خریده بودم که به یاد گناه اون شبم جلوت بخورم و اعتراف کنم.

این کوفتی جرأت هر خریتی رو به آدم می‌ده... حالا تو هم ولم کن و برو...

ساعدهایش را روی میز گذاشت و سرش را پایین گرفت و تکان خوردن شانه‌هایش را دیدم.

از شنیدن حرف‌هایش مو به تنم راست شده بود. دوست داشتم حرفی بزنم اما زبانم نمی‌چرخید.

پس یک اشتباه احمقانه زندگی همه‌ی ما را در هم پیچید.

یک میهمانی زندگی مرا سیاه کرد! یک میهمانی که خودم مهمانش نبودم!

از جایم بلند شدم و صندلی را عقب کشیدم. میز را دور زدم و پشت بهراد ایستادم. دست‌هایم را روی شانه‌هایش گذاشتم و گفتم:

- پاشو.

سر بلند کرد و گفت:

- برو بهنام. می‌دونم دیگه برات تموم شدم.

شانه‌هایش را فشردم و گفتم:

- دیگه به سیزده سال پیش برنمی‌گردیم که اشتباهت رو مرتکب نشی.

الان که برام توضیح دادی چی شده، حال من بهتره. من هم دیگه مثل اون وقتا نه عاشق پگاهم نه روش غیرت دارم.

مهم اینه که تو به جای من بهش عشق دادی. مهم اینه که به جای خودت هم بهش عشق دادی. مهم اینه رهاش نکردی. مهم اینه فهمیدم مشکل من نبودم.

مهم اینه فهمیدم اشتباه کردی و از قصد بهم خیانت نکردی. مهم اینه فهمیدم پگاه از سر ناچاری این کار رو کرده.

شاید این اخلاق من خیلی زشت باشه، اما دست خودم هم نیست. دلم نمی‌خواد با زنی ازدواج کنم که قبلاً با کسی خوابیده. پس من به پگاه بر نمی‌گردم. این رو به خودش هم گفتم.

و بعد او را از جایش بلند کردم و گفتم:

- دیگه بهش فکر نکن.

او به آغوشم آمد. سر روی شانه‌ام گذاشت و های های گریه کرد و من فقط در گوش او می‌گفتم:

- من بخشیدم، به خاطر خودم، به خاطر تو.

آن شب من پیش بهراد ماندم. حال خوبی نداشت و سعی می‌کردم ذهنش را از اتفاقاتی که افتاده بود دور کنم و چندان موفق نبودم چون معلوم بود طی این سال‌ها عذاب وجدان او را از پا در آورده است.

صبحِ پس از آن شب کذایی وقتی از خواب بیدار شدم خودم را روی مبلی در منزل بهراد دیدم.

یک پتو رویم کشیده شده بود که یادم نمی‌آمد خودم رویم کشیده باشم. سر جایم نشستم و نگاهی به اطراف کردم. کسی نبود.

به سمت اتاق خواب بهراد رفتم.

در باز بود. به درون اتاقش سر کشیدم. تخت دو نفره خالی بود. تعجب کردم. فکر می‌کردم بهراد باید خانه باشد.

صدا زدم:

- بهراد! بهراد!

جوابی نشنیدم. به سرویس رفتم و دست و صورتم را شستم. وقتی بیرون آمدم، پتو را برداشتم و تا زدم که صدای در آمد. پتو را روی مبل انداختم که دیدم بهراد با دو نان سنگک وارد سالن شد.

- سلام، حالت چطوره؟

- سلام، کی بیدار شدی که رفتی نون گرفتی؟

- ساعت هشت.

ساعت را نگریستم. یازده و نیم بود. او به آشپزخانه رفت و گفت:

- بیا با هم یه چیزی بخوریم.

به آشپزخانه رفتم و پشت میز نشستم. او نان‌ها را روی میز گذاشت و گفت:

- قهوه یا چای؟

- چای.

او چای ساز را روشن کرد و در حالیکه داشت در یخچال جست‌وجو می‌کرد گفت:

- رفتم دادگاه خانواده.

سر بلند کردم و گفتم:

- چرا؟!

- دادخواست طلاق نوشتم.

چند لحظه در سکوت او را نگریستم. یک جعبه از یخچال بیرون کشید و بعد چند دانه تخم‌مرغ. در یخچال را هل داد که بسته شد. وسایل را کنار گاز گذاشت. از داخل کابینت تابه بیرون کشید و بعد روغن را پیدا کرد. یک پیاز آورد و پوست گرفت و مشغول خرد کردن آن شد.

چای‌ساز به صدا در آمد.

- چای درست می‌کنی؟

و بعد به کابینت اشاره کرد و گفت:

- ماگ توی اون یکیه.

برخاستم و از داخل کابینت دو ماگ برداشتم. بعد هم نیتون‌ها را پیدا کردم.

- چرا طلاق؟

او اجاق گاز را روشن کرد و تابه را روی آن گذاشت. مقداری روغن مایع در آن ریخت. هنوز گرم نشده بود پیازها را اضافه کرد.

بعد دوباره به سراغ یخچال رفت و ظرف رب و یک جعبه دیگر را آورد. در جعبه را به سختی باز کرد و مقداری فلفل دلمه‌ای خرد شده روی پیازها ریخت.

- فکر می‌کنم تا اینجا بسه. هر چی که به هم آزار رسوندیم دیگه کافیه.

حالا که هر سه نفر ما همه چی رو می‌دونیم، بهتره هر کس بهترین تصمیم رو برای خودش بگیره.

او پیازها را به هم زد و بعد کمی ادویه ریخت. سعی کرد در جعبه‌ای که همان ابتدا از یخچال بیرون کشیده بود را باز کند. چند ثانیه درگیرش شد و بعد با ناراحتی آن را روی کابینت به سمت من سراند و گفت:

- بازش کن.

جعبه را گرفتم و به راحتی باز کردم. پر از گوجه نگینی و مقدار کمی جعفری خرد شده بود. لبخند نیم‌بندی زد و گفت:

- زورت زیاده جوون.

جعبه را به دستش دادم و گفتم:

- زور من زیاد نیست. تو حالت خوب نیست.

سکوت کرد. نصف قاشق رب در روغن ریخت و آن را تفت داد و بعد نصف محتویات جعبه را درون تابه ریخت و گوجه‌ها را تفت داد. کمی نمک در آن ریخت و به هنرش خیره شد.

- بهراد!

- هوم!

- برو پگاه رو برگردون. تو بدون اون نمی‌تونی.

- بیخیال بهنام.

- ببین...

- بیا در موردش حرف نزنیم.

و بعد رو به من کرد و گفت:

- تخم‌مرغ‌ها رو بشکن.

یک کاسه از کابینت برداشتم و مشغول شکستن تخم‌مرغ‌ها شدم.

- دو سه روز ارکیده و آراد خونه‌ی ما بودن. داشتم بهشون عادت می‌کردم. مهران که اومد، پگاه دلش نیومد بچه‌ها رو بده به پدرشون ببره. آراد دلش می‌خواست بیشتر بمونه.

توی این چند سال اولین بار بود چند روز متوالی خونه از صدای بچه پر بود.

اولین بار هم بود که می‌دیدم پگاه اینطوری می‌خنده!

و بعد تخم مرغ‌ها را عصبی هم زد و زیر لب گفت:

- زن لجباز. نذاشت یه بچه داشته باشیم حداقل خودش خوش‌حال باشه. خودش رو از داشتن بچه محروم کرد که راهی برای عذاب من داشته باشه. کاری کرد با خانواده قطع ارتباط کنم و برای بچه کسی ذوق نکنم.

آهی کشید و بعد تخم‌مرغ‌ها را روی گوجه‌ها ریخت و آهسته به هم زد.

- بهراد.

- هوم!

- خاطراتش روانیت می‌کنه. زود تصمیم نگیر. تو دیوونه‌ی پگاهی. نبودی که من رو مجبور نمی‌کردی به خاطر اون بیام خونه‌ات. تو حاضری براش هر کاری بکنی. پس نمی‌تونی با نبودنش کنار بیای.

جوابم را نداد. یک دقیقه بعد اجاق را خاموش کرد.

و در دو بشقاب املت ریخت. من هم ماگ‌ها را روی میز گذاشتم.

هر دو در سکوت مشغول خوردن صبحانه شدیم.

او فقط دو لقمه‌ی کوچک برداشت و خورد. بعد هم مشغول نوشیدن چای شد و این دقیقاً ابتدای افسردگی بود.

من هم بشقابم را عقب دادم و مشغول نوشیدن چای شدم.

- دستپخت من رو دوست نداشتی؟

- خیلی خوبه، فقط تو نخوردی من هم میلم نمی‌کشه.

- برای تو درست کردم نه خودم. من سیرم. همین دو لقمه رو هم به خاطر تو خوردم.

در سکوت چای را بدون قند نوشیدم و از جایم برخاستم و از بهراد تشکر کردم و برخاستم و گفتم:

- نذار افسردگی داغونت کنه. برو برش گردون.

جوابم را نداد. به هال رفتم و کتم را پوشیدم و از همانجا گفتم:

- دستت درد نکنه. من می‌رم خونه بابا، تو هم تنها نمون و بیا اونجا. خداحافظ.

- امشب میام، خدانگهدارت.

و بعد از شنیدن حرفش منزل او را ترک کردم.

در طول مسیر به حرف‌های بهراد فکر کردم و فهمیدم طی این سال‌ها فقط این من نبودم که عذاب کشیده‌ام.

پگاه هم بدتر از من بوده است. با رنج دادن خودش و بهراد می‌خواسته انتقام عشقش را بگیرد.

انتقام این سال‌ها را که در آن رنج کشیده است.

او برای همسرش همچون آینه‌ی دق شده بود و در این بین خودش هم اندازه با او زجر کشیده بود.

در بین راه کمی خرید کردم و به منزل پدرم برگشتم. وقتی زنگ در را زدم منتظر شدم که در روی پاشنه چرخید. وارد راهرو شدم و در را بستم.

وارد سالن که شدم خدمتکار خانه را دیدم. دست‌هایم را خالی کرد و ارکیده و آراد را که سمتم دویدند در آغوش کشیدم و هر دو را بوسه باران کردم.

کمی بعد مادرم آمد و مرا بوسید و گفت:

- مگه نگفتم اینجا بمون.

- خونه پاشا حالم خیلی خوبه.

- ما اینجا باهات چکار می‌کنیم که پاشا نمی‌کنه؟!

لبخند زدم و گفتم:

- پاشا باهام صحبت می‌کنه. حرفاش آرومم می‌کنه.

- یه طوری می‌گی حرفاش آرومم می‌کنه انگار زنت آرومت می‌کنه.

- هیچ زنی بلد نیست با حرف زدن من رو آروم کنه. پاشا درکم می‌کنه.

و بعد رو به ارکیده دست‌هایم را به کمرم زدم و گفتم:

- چرا خونه‌ای؟

- کجا باشم دایی؟!

- مدرسه!

مادرم رفت و روی مبل نشست و گفت:

- زنگ زدم مدرسه‌اش گفتن شیفت صبحه. از فردا صبح دیگه باید مدرسه بره.

- خوب پس امروز حسابی درس می‌خونی که فردا برای رفتن به مدرسه یه حداقل آمادگی داشته باشی.

- دوست ندارم برم مدرسه.

- چرا؟

- مامانم نیست.

و بعد رفت و خودش را روی مبل انداخت و به صفحه نمایش خیره شد.

به کنارش رفتم و نشستم و موهایش را نوازش کردم و گفتم:

- صبح خودم می‌برمت، ظهر مامان جون میاد دنبالت.

- نمی‌خوام.

- خاله فریماه بیاد قبوله؟

سرش را بالا انداخت. مادرم را نگریستم و گفتم:

- پس چی؟!

- زن‌دایی پگاه میاد؟!

دوباره به مادرم نگاه کردم. لبم را گزیدم. مادرم خطاب به او گفت:

- زن‌دایی مریضه عزیزم.

او سر بلند کرد و مادرم را نگریست و گفت:

- چرا؟!

- حالش خوب نیست فعلاً. هر وقت بهتر شد بعد.

من هم موهای او را نوازش کردم و گفتم:

- عزیزم، فعلاً خودم میارم و می‌برمت تا بعد ببینیم چی می‌شه. دایی به این خوشگلی داری بد نیست که من بیام. شاید عاشق یکی از معلمات شدم و گرفتمش.

مادرم خندید و گفت:

- عزیز دلم، کاش تو هم ازدواج کنی.

او را نگریستم و در حال برخاستن گفتم:

- من هم ازدواج می‌کنم. نگران نباشین.

و بعد دست آراد را گرفتم و با خودم به اتاقم بردم و با او مشغول بازی شدم. وسیله‌هایم را زیر و رو می‌کرد و می‌خواست لپ‌تاپم را روشن کنم و در اختیارش بگذارم و

برایش آهنگ پلی کنم. ساعتی روی پروژه‌ی خودم کار کردم و پس از آن مشغول درس دادن به ارکیده شدم و ریاضی‌اش را برای او تدریس کردم. از اولین صفحاتی که جا مانده بود شروع کردم و او با دقت گوش می‌کرد و بعد سوالات کتابش را حل می‌کرد. در این حال بود که صدای در آمد و کمی بعد فریماه وارد سالن شد و سلام کرد. جوابش را دادیم که جلو آمد و خود را روی مبل انداخت و کیفش را کنارش گذاشت و گردنش را فشرد.

دو طرف پالتویش باز شده بود و لباس چسبان زیرش به خوبی مشخص بود. نگاهم را از او گرفتم و مشغول ادامه‌ی تدریسم برای ارکیده شدم. فریماه دستش را کنار سرش زد و پرسید:

- چیزی بلده؟!

- خیلی باهوشه، خوش‌بختانه مثل تو نیست.

صورتش حالت سردی به خود گرفت و زیرلب گفت:

- مسخره.

آراد نقاشی‌اش را برد و به او نشان داد. فریماه برایش ذوق کرد و او را به آغوش کشید و بوسه باران کرد و گفت:

- از داییت باسلیقه‌تر و خوش ذوق‌تری.

توجهی به او نکردم و کتاب ارکیده را گرفتم و جواب‌های او را نگاه کردم. همه درست بودند.

- خوب عزیزم. حالا بعد از یک ساعت استراحت از روی درس رونویسی کن تا که فردا میام از معلمت می‌پرسم ببینم چقدر عقب موندی.

- دایی!

- جانم دایی.

- با خانم معلم من عروسی می‌کنی؟

به حرفش خندیدم و گفتم:

- اگه خوشگل باشن چرا که نه.

- خیلی خوشگله دایی.

- پس حتماً باهاش عروسی می‌کنم.

فریماه دهن‌کجی کرد و هنگام برخاستن از جایش گفت:

- معلمت نه که خر مغزش رو گاز زده، تا بیاد زن این بشه.

از جایم برخاستم و آهسته دنبالش رفتم. متوجه نشد که پشت سرش می‌روم. وقتی وارد راهرو شد با چند قدم بلند خودم را به او رساندم و دست بر شانه‌اش گذاشتم. از جا پرید و رو به من کرد و گفت:

- ترسیدم.

او را به سمت چپ هل دادم که به دیوار راهرو خورد. سرم را نزدیک صورتش بردم و گفتم:

- که خر مغزشونو گاز زده! آره؟!

- آره.

- پس خر مغز تو رو خیلی وقته گاز زده و ول نکرده.

با ابروهای در هم کشیده گفت:

- نخیر، مغزم رو ول کرد. خود خر هم ازم خواست دیگه بهش فکر نکنم.

- بی‌ادب.

چشم‌هایم بین هر دو چشمش می‌چرخید.

مرا به عقب هل داد و گفت:

- انقد نیا تو صورتم، بدم میاد.

- قبلاً که دوست داشتی.

جدی شد و با عصبانیت گفت:

- خجالت بکش.

- نترس، نمی‌خوام ببوسمت.

ساکت شد و منتظر ادامه‌ی حرفم شد.

- دفعه دیگه از این لباسا نپوش. لباس نداری که زیر پالتوت از این چسبونا می‌پوشی؟

یکدفعه سرخ شد و با عصبانیت گفت:

- زهرمار، خجالت بکش دیگه. چرا حواست رو می‌دی به همه چی؟!

- یه جوری نپوش که حواس بقیه رو به خودت جلب کنی.

- تو خیلی چشمات هرز می‌رن. واقعاً داره ازت بدم میاد.

- غلط کردی.

- خودت غلط کردی.

و مرا دوباره هل داد که او را محکم گرفتم و به دیوار کوبیدم که یک لحظه چشم‌هایش گشاد شد. از دو طرف یقه پالتویش گرفتم و آن را از روی شانه‌هایش پایین کشیدم که کنار پایش افتاد. لباسش به شدت چسبیده بود.

آن را چنگ زدم و کشیدم و گفتم:

- این واسه سایز تو نیست. همه‌جات رو بیرون ریخته. این برای ارکیده خوبه. اونجا خونه نیست که هر چی بخوای بپوشی. اونجا محل کارته.

به سختی جواب داد:

- مثلاً اروپا زندگی کردی روشنفکر.

- اینجا اروپا نیست، اینجا ایرانه. هر وقت رفتی اروپا اینطوری لباس بپوش. هر چند اونجا هم به این معتقدن آدم باید سایز تنش لباس بپوشه.

و بعد لباسش را رها کردم و گفتم:

- الان بهراد میاد. درست لباس بپوش.

- بهراد غریبه است و تو نیستی؟!

او را برانداز کردم و گفتم:

- نه! من غریبه‌ام و معتمد نیست... شهرزاد!

یک دفعه سیلی محکمی توی صورتم زد. سرم کوچکترین تکانی نخورد اما حس کردم دست خودش درد گرفت. با حرص گفت:

- من به خاطر معتمد اینطوری لباس نمی‌پوشم.

دوست دارم که اینطوری لباس می‌پوشم به تو هم ربطی نداره! مگه تو چکاره‌ی منی؟! پدرمی؟ برادرمی؟ شوهرمی؟ هان؟!

خم شد و پالتویش را برداشت. وقتی راست شد توی صورتش غریدم:

- من هیچ نسبتی با تو ندارم. ولی یک بار دیگه ببینم اینطوری لباس بپوشی خودم تو تنت جرش می‌دم. راه‌های بهتری واسه خودنمایی هست. توی همون اروپا هم این طرز پوشش مختص یه عده خاصه.

چند لحظه توی چشم‌هایم نگاه کرد و بعد از مقابلم کنار رفت و وارد اتاقش شد و در را به هم کوبید.

نفسم را فوت کردم و به اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و به فریماه اندیشیدم. چرا تا این حد برایم مهم شده بود. چرا دوست نداشتم کسی ناخواسته نگاهش روی اندام او بنشیند و چیزی ببیند؟ چرا سخت می‌گرفتم؟ من که همه چیز دیده بودم. من که با همه چیز آشنا بودم.

این سخت‌گیری برای چه بود؟! چرا تا این حد معتمد برایم بزرگ شده بود؟

چرا توی مغزم رژه می‌رفت و دلم می‌خواست اسمش از تاریخ ذهن فریماه پاک شود؟

برخاستم و یک دست لباس راحتی پوشیدم و بعد به طبقه‌ی پایین برگشتم. نمی‌فهمیدم چرا وقتی فریماه لباس جذب می‌پوشد اعصاب من متشنج می‌شود.

بهراد و پدرم هم آمدند. با ابروهای در هم کشیده جلوی صفحه نمایش، روی مبل دراز کشیده بودم و در حال نگاه کردن به برنامه‌ی ورزشی بودم.

چیزی از آن نمی‌فهمیدم و ذهنم در اطراف فریماه پرسه می‌زد.

وقتی او به طبقه‌ی پایین آمد، مادرم از خدمتکار خواست میز را بچیند. ساعت سه و نیم بعد از ظهر ناهار خوردن جزو عادات غذایی خانواده‌مان شده بود. چون همه حوالی همین ساعت به منزل می‌رسیدند.

صدای فریماه در گوشم پیچید. داشت با پدر و بهراد احوالپرسی می‌کرد. بهراد پرسید:

- چه خبرا؟! کارات خوب پیش می‌رن؟!

- الهی شکر، عالیه.

- خوبه. شنیدم دل رئیستون رو بردی؟!

پدرم زودتر از او جواب داد:

- بله! اون هم چه رئیسی! یک مرد خیلی عالی.

- پس جواب فریماه مثبته.

فریماه خندید و گفت:

- مگه دختر باید بذاره پسر خوب رو زمین بمونه؟! باید زود جواب مثبت بدی نره سراغ یکی دیگه.

- خداییش این رو راست گفتی!

و بعد همه با هم خندیدند. همین که خنده‌شان فروکش کرد گفتم:

- البته دختر زشتی که تو عمرش فقط یک خواستگار داشته باید هم هول ورش داره و فکر کنه معتمد می‌تونه بهترین گزینه باشه! واگرنه در نگاه من اون یک آدم کاملاً معمولیه.

فریماه آنطرف سالن بود و او را نمی‌دیدم. جواب داد:

- البته شاید حق با تو باشه. معتمد خیلی آدم معمولی باشه. ولی خوب بین معمولیای اطرافم اون از همه بهتره.

روی مبل نشستم و گفتم:

- مگه غیر از اون کسی هست که می‌گی معمولیای اطرافم!

سکوت کرد. از جایم برخاستم و رو به آن‌ها کردم و گفتم:

- تَوَهُم خواستگار زدی؟! تازه ببین اون کیه و چه سلیقه‌ای داره که دلش رو به این خوش کرده. لابد جای دیگه بهش زن ندادن اومده سراغ دخترعمه ما.

- اتفاقاً خیلی هم خواستگار دارم تا کور شود هر آنکه نتواند دید. تو بیا برو خواستگاری ببینم می‌خوای چطور خودت رو معرفی کنی. بهنام هستم، دانشجوی دکترای زبان انگلیسی، بیکار هستم، خونه ندارم، ماشین ندارم، خرجمم بابام می‌ده.

- کی به تو گفته بابام خرج من رو می‌ده؟!

- مگه غیر از اینه؟!

- بار آخرت باشه وقتی از چیزی خبر نداری، دهنتو وا می‌کنی و درباره‌اش نظر می‌دی!

بهراد پا در میانی کرد و گفت:

- حالا چی شده؟! فکر می‌کرد بابا خرجت رو می‌ده!

- بی جا کرده.

و بعد به سمت فریماه رفتم و مقابلش ایستادم و گفتم:

- من دوازده سال انگلیس زندگی کردم. دانشجو بودم و هستم. خودم کار کردم و خرج خودم رو درآوردم و روی پای خودم وایسادم. اجازه ندادم پدرم یک پوند برای من بفرسته.

به سختی اما درست زندگی کردم. سال اول پدربزرگم زیر بال و پرم رو گرفت اما بعدش که راهش رو یاد گرفتم خودم تلاش کردم. نصف روز دانشگاه رفتم و نصف روز به شدت درس خوندم و شبا کار کردم.

گاهی کم آوردم از سروش قرض کردم اما باز دستم که می‌اومد پسش می‌دادم.

اما از دست خانواده خودم یک پوند نگرفتم. پس دیگه نبینم چرت و پرت بگی.

و بعد از مقابلش کنار آمدم و دست‌هایم را در جیب‌های اسلشم فرو بردم و در سالن آهسته قدم زدم و به سال‌های سختی که پشت سر گذاشته بودم فکر کردم. سال‌هایی که به جای جوانی کردن دوندگی کردم تا دستم جلوی کسی دراز نباشد.

وقتی همه دور میز ناهارخوری نشستیم یکدفعه سالن تاریک شد و دیگر نوری از پنجره نیامد. رعد و برق زد و باران شروع به باریدن کرد.

خدمتکار چراغ‌ها را روشن کرد و همه در سکوت مشغول صرف ناهار شدیم. داشتم به حرف‌های پیش آمده فکر می‌کردم و اینکه من خودم از فریماه خواسته بودم دور شود و حالا چرا تا این حد در کار و زندگی‌اش دخالت بی‌جا می‌کردم.

با دست پس می‌زدم و با پا پیش می‌کشیدم.

بی‌چاره فریماه که گیر من و اوقات تلخی‌های من افتاده بود. حوصله‌ی خودم را هم نداشتم.

برای اینکه فکرم را منحرف کنم پرسیدم:

- ارکیده! از رو درس رونویسی کردی؟

- بله دایی.

- یک ساعت بعد از ناهار علوم می‌خونیم.

- این یه بچه است قرار نیست مثل تو خرخونی کنه، آخ هم نگه.

رو به فریماه گفتم:

- الان چی جوابت رو بدم؟ بگم خر خودتی؟ یا بگم اصلاً به تو مربوط نیست.

او سکوت کرد و بهراد متعجب مرا نگریست. پدرم با ناراحتی صدا زد:

- بهنام... چرا اینطوری می‌کنی؟

مادرم در سکوت ما دو نفر را برانداز می‌کرد. یک دستمال برداشتم و دست‌هایم را پاک کردم و پس از مچاله کردنش آن را روی ظرفم انداختم و از جایم برخاستم و پرسیدم:

- سروش خبر نداد دختره رسیده یا نه؟!

- چرا، گفت بردتش هتل.

پوزخندی زدم و گفتم:

- جون خودش. کدوم هتل بردتش؟ هتل سروش؟!

بهراد تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- شک نکن.

مادرم که از منزل شخصی سروش خبر نداشت پرسید:

- یعنی چی؟!

بهراد خندید و گفت:

- خیلی حواستون رو بدین به سروش یهو ازدواج نکرده پدر نشه!

- سروش از این کارا نمی‌کنه.

به مقابل پنجره رفتم و گوشه‌ی پرده را کنار زدم و باغ بارانی را نگاه کردم و گفتم:

- چه خوش خیال! تا حالا هم چهار پنج تا برادر زاده براتون دست و پا نکرده از زرنگیش بوده.

بهراد خندید و گفت:

- بهت قول می‌دم دیشب تا حالا سرش از زیر لحاف بیرون نیومده.

من خندیدم و مادرم همزمان جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- خاک به سرم چقدر بی‌حیا شدن این دوتا. از من و پدرتون خجالت نمی‌کشین از فریماه خجالت بکشین. دختر مجرد اینجا نشسته.

چرخیدم و گفتم:

- هممون به اندازه‌ی کافی بزرگ شدیم. بی‌حیایی یعنی چی؟! یعنی الان فریماه نمی‌دونه چی به چیه؟ چشم و گوش بسته است؟ فکر نکنم.

بهراد خطاب به فریماه گفت:

- والله همین رو بگو. یعنی الان تو فکر می‌کنی لک‌لک‌ها آوردنت؟!

فریماه نگاهی به آراد و ارکیده کرد که در سکوت سر میز نشسته بودند و گفت:

- من نه، ولی شاید این دوتا همین فکرها رو بکنن اما شما دارین چشم و گوششون رو باز می‌کنین. وگرنه هم تو سیزده ساله ازدواج کردی...

او به من که پشتش بودم اشاره کرد و گفت:

- هم همه‌مون می‌دونیم این آقا، همه کاری کرده.

همه‌ی جمع سکوت کرد. نگاه پدر و مادرم و بهراد روی من نشست. جلو رفتم و نزدیک صندلی او ایستادم. دست‌هایم را روی شانه‌هایش گذاشتم. از جا پرید و نگاهی به دستم کرد. گفتم:

- همیشه دلم نمی‌خواست کسی این رو بدونه. خودم هم نمی‌دونم چرا! ولی آره من اونجا با یه دختر خیلی خیلی خوشگل رابطه داشتم و شاید برگردم انگلیس باز هم باهاش ادامه بدم.

اون دختر خیلی خوبیه و فکر می‌کنم تا حالا تنها دختری بوده که کنارش احساس آرامش کردم.

همه مرا نگاه می‌کردند و می‌دیدم که فریماه قاشق چنگال را در دست‌هایش فشار می‌دهد. با آن حال گفت:

- اون وقت سروش رو مسخره می‌کنی؟

- نه! مسخره نمی‌کنم. فقط حرفش خنده داره که گفته دوروتی رو برده هتل. اون دوروتی رو برده هتل خودش.

- تو هم با اون دختر توی هتل خودت بودی دیگه!

- بله دقیقاً.

پدرم پرسید:

- می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟!

فریماه زودتر از من گفت:

- نه دایی جان. پسرتون اهل ازدواج نیست. بدون تعهد کارش رو می‌کنه. در آخر هم اگر طوری شد معذرت‌خواهی می‌کنه و می‌ره.

بلده چطوری با یک معذرت‌خواهی سر و تهش رو هم بیاره.

شانه‌هایش را فشردم و گفتم:

- زندگی همینه.

و بعد به طبقه‌ی بالا رفتم و در اتاق خودم پشت پنجره ایستادم و باران را نگاه کردم.

فریماه راست می‌گفت. اخلاق من خیلی بد بود. ترسی که به جانم افتاده بود چیز زشتی بود.

حالا که موضوع گذشته برایم روشن شده بود، حالا که می‌دانستم چرا پس زده شده‌ام، حالا که می‌دانستم مشکل من نبوده‌ام حالم بهتر بود.

حتی برای خودم قابل باور نبود که بتوانم به این راحتی بهراد و خانواده را ببخشم. شاید چون آن‌ها به اندازه‌ی کافی از سمت من تنبیه شده بودند. شاید چون پگاه به قدر کافی عذابشان داده بود.

شاید چون پگاه هم زندگی‌اش در عذابی بی پایان گره خورده بود.

گذشته دیگر چیزی نبود که بخواهم به آن فکر کنم. عشق پگاه را تقدیم به همان گذشته کردم.

من در این مرداب نجات‌بخش خودم بودم و حالا نوبت آن‌ها بود تا خودشان را بیرون بکشند.

تا همین‌جا کافی بود. باید از این به بعدش را فقط به آینده فکر می‌کردم.

* * * * * *

دو هفته از تمام این ماجراها گذشت.

طی این مدت سروش دوروتی را به تمام فامیل نشان داد. او را دعوت به دعوت، به منزل خاله و عمه و بزرگ فامیل برد. او را با پدر و مادرش آشنا کرد و طی این مدت همه سکوت کرده بودند. بین سنت‌های خانواده مادری من و عرف اجتماع و خانواده‌های متمول شکاف بزرگی وجود داشت.

هیچکس عشق سروش را جدی نمی‌گرفت و بیشتر دختری که همراهش بود را لعبتی فرنگی می‌دیدند و فکر می‌کردند چشم سروش فقط قد و بالای او را گرفته است و در واقع آن دختر اصلاً مناسب زندگی با سروش نیست.

او باید با یک دختر مذهبی و بسیار پول‌دار ازدواج می‌کرد و در غیر اینصورت کاملاً حیف می‌شد.

آن‌ها رو در رو که آن دو را با هم می‌دیدند لبخند می‌زدند و در پشت سر برایش مجلس غیبت به پا می‌کردند که این دختر کافر و مخالف با سنت را از کجا پیدا کرده و آورده است و چطور رویش می‌شود او را با خود این طرف و آن طرف ببرد.

کار سروش را گناه می‌شمردند و از مادربزرگم می‌خواستند فکری به حال پسرش بکند.

در این مدت من هم گاهی منزل پدرم بودم و گاهی منزل امیرپاشا می‌رفتم. آنجا آرامشی داشتم که هیچ کجای دیگر پیدایش نمی‌کردم.

ارکیده و آراد پیش مادرم بودند. ارکیده را یک روز من و یک روز فریماه به مدرسه می‌برد و هر روز ظهر خودم به سراغش می‌رفتم.

خبری از مهران نبود و مثل اینکه در تنهایی خود غرق بود.

خبری از کامران کامیاب و خانواده‌اش نبود و چنان غیب شده بودند که انگار یک قطره آب شده و در زمین فرو رفته بودند.

من هم به پر و پای فریماه نمی‌پیچیدم و سعی داشتم راحتش بگذارم.

هر روز که منزل پدرم بودم با ارکیده کار می‌کردم و معلمش از پیشرفتش راضی بود.

بهراد هم کنار ما بود. غم خود را داشت. همسرش را رها کرده بود و احضاریه اول به دست هر دویشان رسیده بود.

هیچکس از او نمی‌خواست پگاه را برگرداند و همه چیز را به خودش واگذار کرده بودند.

اما چیزی که ذهن مرا مشغول می‌کرد، بهراد بهراد گفتن‌های پگاه بعد از عمل بود. در گیجی و شرایطی که به حال خود نبود تنها بهراد را می‌خواست. نه پدرش، نه مادرش، نه من و نه هیچکس دیگر را.

با این حال خبری هم از پگاه نبود و خود را مشتاق طلاق نشان می‌داد.

بهراد بیشتر اوقات در خود فرو می‌رفت و تنها وقتی می‌خندید که با بچه‌ها بازی می‌کرد و یا آن دو را به پارک و شهربازی می‌برد و برمی‌گرداند.

من هم تحقیقم را برای پروفسور ایمیل کردم و او پس از مطالعه‌ی آن جوابم را ارسال کرده بود. آن هم در یک ایمیل کوتاه:« هیچوقت اعتماد من به تو بی دلیل نبود بهنام. بسیار فوق‌العاده بود و منتظر دیدار مجددت هستم.»

همین خیلی خوش‌حالم می‌کرد.

مادرم آراد را در یک مهد کودک نزدیک منزلمان ثبت‌نام کرده بود و خودش، او را به کلاس می‌برد و برمی‌گرداند.

مادر و خواهرهای مهران گهگاهی به بچه‌ها سر می‌زدند. گریه می‌کردند و دلتنگیشان را برای بهار ابراز می‌کردند.

آن شب من روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم کتاب‌هایم را می‌خواندم.

مادرم و فریماه و هر دو خدمتکار در حال تدارک دیدن برای پذیرایی روز بعد بودند.

فردا روز چهلم بهار بود و همه در تکاپو بودند تا به بهترین شکل بگذرد.

توی سالن اصلی برای خانم‌ها میز و صندلی چیده شده بود و در سالن پذیرایی برای آقایان.

صبح قرار بود مراسمی در مسجد برگزار شود و ظهر میهمانان در منزل پدرم برای ناهار پذیرایی شوند. عصر هم به سر مزار بهار برویم.

تقریباً ساعت دوازده بود که همه برای خواب به اتاق‌هایشان رفتند تا صبح روز بعد زود بیدار شوند.

من هم هنوز در حال مطالعه بودم که ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب پیامی به گوشی‌ام آمد.

روی آرنجم تکیه کردم و دست چپم را بلند کردم و گوشی را برداشتم و با دیدن آن دیدم که فریماه است. نوشته بود:

- سلام، بیداری؟

سر بلند کردم و نگاهی به دیوار کردم. در جوابش نوشتم.

- بله.

- می‌تونی با من بیای برم دکتر؟

متعجب نشستم و به امروزی که گذشت فکر کردم. تمام طول روز فریماه رنگ پریده بود و ساکت بود و وقتی مادرم حالش را پرسید گفت:«تهوع دارم.»

برایش نوشتم:

- کجات درد می‌کنه؟!

کمی بعد جواب داد:

- دلم.

حین برخاستن از روی تخت نوشتم:

- بپوش دارم حاضر می‌شم.

در جوابم نوشت:

- ممنون.

من هم سریع لباس پوشیدم و موهایم را شانه کشیدم و از اتاق بیرون رفتم و در راهرو قدم زدم که در اتاق باز شد و دیدم فریماه با رنگ و روی پریده و حال خراب بیرون آمد.

از دردی که داشت به خودش می‌پیچید و اشک‌هایش یکی پس از دیگری می‌چکیدند. دست‌هایش به وضوح می‌لرزید و سخت راه می‌رفت.

خودم را به او رساندم و ناخودآگاه صورتش را میان دست‌هایم گرفتم و اشک‌هایش را پاک کردم و گفتم:

- چی شده؟ کجات درد داره که اینطوری گریه می‌کنی؟

با لب‌هایی که می‌لرزید گفت:

- سریع من رو ببر دکتر، دلم داره می‌ترکه.

- باشه.

دستش را گرفتم و هر دو با هم راه افتادیم و بی‌صدا از منزل خارج شدیم.

سوار ماشین فریماه شدیم و من رانندگی کردم و او خود را مچاله کرده بود و بی‌محابا با صدای بلند گریه می‌کرد.

دست راستش را به دستگیره‌ی بالای سرش گرفته بود و سرش را روی بازویش گرفته بود و ساعد دست چپش را لای دو پایش گذاشته بود و یکدفعه جیغ خفه‌ای کشید.

بسیار نگران شدم و با صدای بلند گفتم:

- فریماه آخه کجای دلت درد می‌کنه؟! معده‌ات؟ روده‌ات، مثانه‌ات، کجات درد داره؟!

سرش را بلند کرد و در میان فشار و دردی که داشت بدون اینکه نگاهم کند و صورتش رو به شیشه بود با خجالت گفت:

- پریودم.

و دوباره سرش را روی بازویش برگرداند و گریه کرد.

سرم را بالا و پایین انداختم و گفتم:

- باشه... ولی از صبح که رنگ به رو نداشتی نباید می‌رفتی سر کار. وقتی ظهر زود برگشتی باید استراحت می‌کردی نه تا نیمه شب بشور بساب بپز کنی.

جوابم را نداد و من با تأسف سرم را تکان دادم و به سرعتم افزودم و او هنوز در خود می‌پیچید و گریه می‌کرد و زیر لب خدا را صدا می‌زد.

کاری از دستم بر نمی‌آمد و این مرا عصبی می‌کرد.

در طول مسیر یکدفعه رو به جلو خم شد و دلش را در مشت گرفت و جیغ آرام اما طولانی کشید و من شانه‌ی او را گرفتم و گفتم:

- تحمل کن، الان می‌رسیم.

او راست شد و در حالی که در میان اشک‌هایش، پیشانی‌اش پر از دانه‌های عرق شده بود گفت:

- فکر نکنم بتونم بیام تو بیمارستان.

- چرا؟!

- فکر کنم لباسامو کثیف کردم.

سکوت کردم. نمی‌دانستم باید چکار کنم. کمی بعد به یک بیمارستان رسیدیم. گفتم:

- پیاده شو.

با گریه و حال بد گفت:

- بهنام!

- باشه خوب، پیاده شو من یه خاکی می‌ریزم تو سرم.

و بعد خودم پیاده شدم و در را بستم و رفتم در کنار او را باز کردم و کمک کردم تا پیاده شود. کیفش را روی مچش انداخت و من صندلی را نگاه کردم و گفتم:

- مشکلی نداره، نگران نباش.

و بعد در را بستم و بازوی او را گرفتم و به خودم تکیه دادم و به آرامی وارد بیمارستان شدیم. داروخانه را پیدا کردم و از فریماه خواستم بنشیند و او نگران کثیف شدن صندلی بود و ترجیح داد سر پا بایستد اما سرگیجه شدید داشت. تکیه‌اش را به دیوار دادم و گفتم:

- زود میام.

و بعد به قسمت بهداشتی رفتم و برایش یک بسته پد و یک بسته شورت بهداشتی گرفتم و سریع حساب کردم و وسایلش را برداشتم و گفتم بریم. او با نگاه کردن به دست من با صورت گر گرفته تقریباً گریه‌اش را فراموش کرد و با صدای خفه گفت:

- این علم یزید چیه آبرومون رفت!

متعجب نگاهی به پلاستیک کردم و همانطور که او را می‌کشیدم گفتم:

- چرا آبرومون بره؟!

با حرص و اشکی که دوباره راه گرفته بود گفت:

- به خدا زشته. مردم می‌بینن همه می‌دونن من چمه، حیثیتم رو بردی.

با عصبانیت نگاهش کردم و صورت رنگ پریده‌اش را که حالا سرخ شده بود، برانداز کردم و گفتم:

- چرا چرت و پرت می‌گی عقب مونده؟! مگه تو باید از هم جنس خودت خجالت بکشی؟! یا مردای دیگه مادر و خواهرشون پریود نمی‌شن و از اینا استفاده نمی‌کنن؟!

- می‌کنن ولی پد بهداشتی رو پرچم نمی‌کنن.

با بی‌حوصلگی زیر لب گفتم:

- خفه شو دیگه پیرم کردی!

و بعد او را به جلوی سرویس بردم و کیفش را گرفتم و سر حوصله هر دو بسته را باز کردم. یک شورت و یک پد سمتش گرفتم و گفتم:

- برو عوض کن بریم دیگه.

او داشت با رنگ و روی زرد و مات مرا خیره نگاه می‌کرد. دو زن به جلوی سرویس آمدند و ما را برانداز کردند. فریماه سریع هر دو را از دستم قاپید و وارد سرویس شد.

من هم کیفش را باز کردم و خریدهایش را در آن چپاندم و زیپ را کشیدم و در راهرو قدم زدم.

کارش خیلی طول کشید و آن دو زن هم رفتند و فریماه تازه بیست دقیقه‌ی بعد آمد. لرزش بدنش واضح بود. رنگ زردش بدجور توی ذوق می‌زد. او دستم را نگاه کرد و وقتی خیالش راحت شد پرچمش را در کیفش گذاشته‌ام جلو آمد و گفت:

- ممنون بهنام.

- کاری نکردم.

بازویش را گرفتم، رفتیم و برایش یک نوبت معاینه گرفتم. بعد هم از او خواستم بنشیند.

در تمام دقایقی که منتظر بودیم او خم شده بود و از درد گریه می‌کرد و گریه‌هایش به شدت کلافه‌ام کرده بود. دستم را روی کمرش گذاشتم و نوازشش کردم.

وقتی نوبتش رسید او را بلند کردم و به اتاق رفتیم.

از شانس بسیار خوبش دکتر مرد بود!

به او سلام و خسته نباشید گفتم و کمک کردم تا بنشیند.

فریماه چون یک کودک گریه می‌کرد. دکتر صورت او را برانداز کرد و پرسید:

- مشکلتون چیه؟!

فریماه به آرامی و سر به زیر در میان هق‌هقش گفت:

- دلم درد می‌کنه.

- کجای دلت دخترم؟! چیزی خوردی؟!

- نه.

- پس...

ابروهایم را در هم کشیدم و با حالت سرزنش گفتم:

- خانم تو اومدی دکتر! ایشون هم مردُمن که نباید بدونن چی شده؟!

و بعد رو به پزشک که مرد موقر و جاافتاده‌ای بود گفتم:

- پریود شدن، درد شدید داره و کل مسیر خونه تا اینجا گریه کرده.

دکتر سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- مشکلی نیست.

بعد هم فشار فریماه را گرفت و گفت:

- فشارت خیلی پایینه، دستات هم یخ زدن. علایم دیگه چیه؟

- کمرم درد می‌کنه، پاهام هم همینطور، سرگیجه و تهوع دارم.

- نگران نباش. الان برات دارو می‌نویسم که زود خوب بشی.

و بعد مشغول نوشتن شد. وقتی نسخه را به من داد تشکر کردم و بازوی فریماه را گرفتم و هر دو از اتاق بیرون آمدیم. از او خواستم بنشیند و خودم رفتم داروهایش را تهیه کردم.

وقتی برگشتم او را به تزریقات بردم و دختر مشغول وصل کردن سرم شد و برایش یک آمپول در سرم تزریق کرد و گفت:

- یه دونه هم عضلانی داری.

فریماه با ترس زیادی گفت:

- وای نه تو رو خدا بزنین تو سِرم.

- نمی‌شه، آماده شو گلم.

او گریان گفت:

- بهنام!

او را نگریستم و گفتم:

- چیه؟! نکنه می‌خوای به جات بزنم؟

- درد داره، بگو نزنه.

- براش بزن خانم.

این را گفتم و بیرون آمدم و چند لحظه بعد صدای جیغ و گریه‌ی فریماه در آمد و من ناخواسته داشتم به صدای التماس‌گرش می‌خندیدم.

وقتی دختر بیرون آمد من به اتاق برگشتم و گفتم:

- این کولی بازیا چیه؟

با چشم‌های خیس مظلوم نگاهم کرد و چیزی نگفت. روی صندلی نشستم و پاهایم را دراز کردم. دست‌هایم را زیر بغلم زدم و گفتم:

- گریه نکن دیگه، الان خوب می‌شی عزیزم.

آنقدر نگاهش مظلوم شده بود که دلم طاقت نیاورد و رو به جلو خم شدم و دستم را روی صورتش کشیدم و اشک‌هایش را پاک کردم و به چشم‌های زیبا و غمگینش نگاه کردم و گفتم:

- عزیز دلم، شهرزاد کوچولو.

- بهنام.

- جانم.

- فکر کنم دو تا کیست دفع کردم. همون موقع که توی ماشین نشسته بودم.

- جدی نمی‌گی؟

- جدی می‌گم.

- فردا رو استراحت کن، پس فردا می‌برمت دکتر زنان.

- تو من رو ببری؟!

- کی ببره؟! بهراد؟

- با زن‌دایی می‌رم.

- باشه.

او کم‌کم آرام‌تر از قبل شد اما بی‌حالی‌اش همراهش بود. دقایق در سکوت بین ما گذشت و من فقط دستش را نوازش می‌کردم.

ساعتم را که نگاه کردم ساعت سه و نیم صبح بود. سِرم هم داشت به ته می‌رسید.

به سراغ دختر رفتم و صدایش کردم که او آمد و سرم را جدا کرد. تشکر کردم و به فریماه کمک کردم تا بنشیند.

وقتی نشست کفش‌هایش را پایش کردم و کیفش را برداشتم و کمک کردم تا از تخت پایین بیاید.

وقتی از ساختمان خارج شدیم سوار ماشین شدیم و به سمت منزل برگشتم.

در طول مسیر فریماه در سکوت فرو رفته بود و هیچ نمی‌گفت.

دستم را بلند کردم و دست او را گرفتم. مرا نگریست. با یک دست فرمان را پیچاندم و گفتم:

- خوبی؟!

- آره خیلی بهترم.

- ساکتی!

- خسته‌ام.

- الان می‌رسیم.

وقتی به منزل رسیدیم هر دو پیاده شدیم و بی‌صدا کلید را در قفل انداختم و وارد راهرو شدیم. من در را آهسته بستم و دست فریماه را گرفتم و او را به اتاقش بردم. در اتاقش را روی هم گذاشتم و کیفش را روی میز توالت گذاشتم.

به سراغ کشوها رفتم و گفتم:

- لباسات اینجاست؟!

- بله.

کشو را کشیدم و بین آن‌ها گشتم و بعد یک پیراهن آستین دار یشمی پیدا کردم.

آن را برداشتم و به سراغ فریماه رفتم که داشت متعجب نگاهم می‌کرد.

پالتو و شالش را از تنش در آوردم و روی صندلی انداختم. او در سکوت فقط نگاهم می‌کرد. توجهی به تاب دو بنده‌ی تنش نکردم و نگاهم را از چشمش به جای دیگر بدنش ندادم.

دگمه‌های جلوی پیراهن را باز کردم و یقه‌ی آن را روی سرش انداختم. دست‌هایش را در آستین‌ها فرو برد و من هر دو دگمه را بستم و گفتم:

- بذار کمک کنم شلوارت...

دست پاچه گفت:

- نه، خودم عوض می‌کنم.

تا او مشغول پایین کشیدن شلوارش شد من هم از کشور برایش یک شلوار جذب مشکی پیدا کردم و آن را سمتش گرفتم.

تشکر کرد و شلوار را گرفت و روی صندلی نشست و آن را پوشید. ساعتم را نگاه کردم. یک ربع به پنج صبح بود.

پشتم به فریماه بود و وقتی برگشتم دیدم که او در حال مرتب کردن لباسش است و چقدر به او می‌آمد. آباژور را روشن کردم و رفتم کلید برق را زدم و گفتم:

- برو توی تختت.

او بدون هیچ حرفی روی تختش دراز کشید و من پتو را رویش کشیدم و گفتم:

- الان حالت چطوره؟!

با بی‌رمقی گفت:

- دردم خیلی کم شده.

- خوبه.

روی لبه‌ی تخت نشستم و مشغول نوازش کردن موهایش شدم و گفتم:

- بخواب، من مراقبتم.

کمی سکوت کرد و بعد آهسته گفت:

- مرسی که من رو بردی دکتر، اون هم این ساعت از شب. اولین بار بود که مجبور نشدم تا روز بعد درد بکشم.

- چرا؟! مگه کسی دکتر نمی‌بَرَدِت؟

- چرا! اگر بهشون بگم می‌برن. ولی من روم نمی‌شد نصف شب دایی و زن‌دایی رو بیدار کنم.

- تا من هستم غصه‌ی هیچی رو نخور. هر زمان لازم داشتی فقط کافیه صدام کنی... هر ماه اینطوری می‌شی؟!

- هر ماه درد دارم اما گاهی اوقات دیوونه‌ام می‌کنه.

در سکوت سرم را تکان دادم و همانطور موهایش را نوازش کردم تا اینکه کم‌کم خوابش برد. وقتی مطمئن شدم خواب است، آباژور را خاموش کردم و از اتاقش بیرون آمدم و آهسته در را بستم که با کسی در ته راهرو رو به رو شدم.

ابتدا جا خوردم اما بعدش مادرم را شناختم که بیدار شده بود تا نماز بخواند.

ناباور از اینکه از اتاق فریماه بیرون آمده‌ام به سمت من آمد و وقتی به من رسید با دیدن کت تنم براندازم کرد و گفت:

- اینجا چکار می‌کنی؟!

انگشتم را به نشان آهسته‌تر روی لبم گذاشتم و او را از در دور کردم و گفتم:

- فریماه مریض بود، حالش خیلی بد بود، بردمش دکتر و تازه برگشتیم.

- خدا مرگم بده! فریماه چه‌اش شده؟!

- پریود شده و درد شدید داشت. فشارش افتاده بود. براش سرم و آمپول مسکن نوشتن. انقد که گریه کرد سردرد شدم.

- الان چطوره؟!

و خواست پیشش برود که دستش را گرفتم و گفتم:

- الان بهتره مادر. تازه خوابیده، لطفاً بذارین صبح. نکنه از خواب بپره. به اندازه‌ی کافی امشب درد کشید.

- چرا بیدارم نکردی مادر؟!

- راستش نخواستم مزاحمتون بشم دیگه، امروز کلی کار در پیش دارین.

- مزاحمت چیه؟!

- مامان توجه کردی فریماه دیروز صبح تا عصر سر کار بود، بعد هم که اومد خونه با شما و بقیه مشغول کار شد تا نصف شب.

یعنی شما متوجه نشدین رنگش عین گچ سفید شده و ساکت و بی‌حاله؟! کل امروز سر پا بود. اون به شما هیچی نگفت چون روش نشد، شما خودتون نباید پرس و جو می‌کردین؟ اون نیاز به استراحت داشت و شما توجه نکردین.

اگر امشب تا این حد حالش خراب نمی‌شد از من هم نمی‌خواست ببرمش دکتر و اگر دردش تا اون اندازه شدید نبود نمی‌گفت مشکلش چیه! لطفاً یه کم بیشتر بهش توجه کنین.

- باید بهم می‌گفت مادر.

- لطفاً باهاش صحبت کنین که سر هر ماه خبرتون کنه اینطوری عذاب نکشه. امشب خیلی براش ناراحت شدم.

- باشه مادر.

کتم را از تنم بیرون کشیدم و با خستگی گفتم:

- برم یک ساعت بخوابم صبح بتونم پا شم.

و بعد مادرم را بوسیدم و به اتاقم رفتم و لباس‌هایم را از تنم بیرون کشیدم و زیر پتو خزیدم و آن را روی سرم کشیدم و خیلی زود خوابیدم.

ساعت هفت و نیم بود که با تکان‌های دست سروش بیدار شدم. عجیب بود که هنوز می‌دانستم این طرز بیدار کردن مختص سروش است. سرم را از زیر پتو بیرون کشیدم و با یک چشم بسته و یک چشم نیمه باز او را نگریستم.

- پاشو، ساعت نُه باید توی مسجد باشیم.

دست‌هایم را به صورتم کشیدم و گفتم:

- باشه.

او بازویم را کشید و من با گیجی نشستم و بعد از کمی از جایم برخاستم که سروش گفت:

- چرا اینطوری خوابیدی؟ یه شلوارک نداشتی بپوشی؟

- دیشب حوصله نداشتم چیزی بپوشم. خسته بودم.

او پوزخندی زد و گفت:

- مگه چکار کردی؟! نکنه...

همانطور که سمت سرویس می‌رفتم با بی‌حالی غریدم:

- هیچی! چرت و پرت نگو.

و بعد به درون سرویس رفتم و در را به هم کوبیدم. پس از شستن دست و صورتم و حاضر شدن به طبقه‌ی پایین رفتم.

همه حاضر و آماده نشسته بودند و داشتند صبحانه می‌خوردند.

صبح بخیر گفتم و پرسیدم:

- دوروتی کجاست؟!

- هتل.

با صدای بلند خندیدم. همه رو به سویم کردند. سروش در حال نوشیدن چای گفت:

- مرض!

همانطور که سر پا بودم یک لیوان چای و یک دانه خرما برداشتم و گفتم:

- هتل سروش دیگه!

او سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- آره.

و خودش تک خنده‌ای کرد. من هم مشغول نوشیدن چای شدم اما نگاهم به طبقه‌ی دوم بود و فکرم نزد دختری می‌رفت که بیمار بود و آنجا خوابیده بود.

کنار سروش ایستاده بودم و چایم را همانطور سر پا نوشیدم که پدرم گفت:

- چرا نمی‌شینی؟

- نمی‌تونم.

سروش جواب داد:

- میخ تو شورتشه.

با آرنجم به سر او زدم که گفت:

- وحشی.

لیوان را روی میز گذاشتم و پدرم دوباره پرسید:

- فریماه کجاست؟! چرا نیومد؟

مادرم جواب داد:

- فریماه مریضه، نمی‌تونه بیاد مسجد، خوابیده.

- مریض؟ مریضیش چیه؟!

مادرم نگاه مفهومی به پدرم کرد. او ساکت شد. سروش متعجب گفت:

- این چشه همیشه مریضه!

بهراد به آرامی گفت:

- دختره دیگه! تو که استاد دختر بازی هستی باید بدونی!

سروش در حال گذاشتن لقمه در دهانش، سرش را بالا و پایین انداخت و انگشت شصتش را نشان بهراد داد.

- می‌رم گوشی‌ام رو بیارم.

و بعد راه افتادم و از پله‌ها بالا رفتم. گوشی را از اتاقم برداشتم. بعد هم به اتاق فریماه رفتم و او را در خواب عمیقی دیدم. صورتش رنگ پریده بود. لبخند به لبم آمد.

یاد بهار افتادم زمانی که به انگلیس آمده بود. لب دریا نشسته بودیم و داشت آفتاب می‌گرفت. عینک آفتابی‌اش را روی سرش زد و گفت:

- اگه برگردی ایران فریماه رو برات می‌گیرم. اون دختر خیلی خوبیه.

و خواست عکس فریماه را به من نشان بدهد. تا آن زمان خاطراتم از او یک دختر نق‌نقوی زشت بود. دستم را روی گوشی او گذاشتم و به کنار هلش دادم و گفتم:

- بی‌خیال بهار. هر کی هم نه اون زشت همیشه گریون.

بهار با تعجب گفت:

- وا! فریماه کی اینطوری بود؟ اون خیلی هم خوشگله.

- در موردش حرف نزن.

لبخند تلخی زدم و زیرلب گفتم:

- اگه می‌دونستم می‌گفتم تو رو با خودش بیاره انگلیس.

آهی کشیدم و گوشی را تو جیبم گذاشتم و با خودم گفتم:

- معتمد رو چکار کنم؟! چرا من انقدر زود به هم می‌ریزم و یه غلطی می‌کنم که بعدش خودم مثل خر تو گل می‌مونم!

و بعد خم شدم و خواستم او را ببوسم که پشیمان شدم. او بی‌گناه تر از آن بود که تا من خودم را جمع نکرده‌ام او را دوباره ببوسم.

راست شدم و آهسته گفتم:

- زود خوب شو.

و بعد از اتاقش بیرون آمدم و به طبقه‌ی پایین برگشتم و گفتم:

- بریم دیگه.

وقتی داشتیم از منزل خارج می‌شدیم مادرم به خدمتکارها سفارش کرد که مراقب بچه‌ها و فریماه باشند.

من با سروش سوار شدم و با هم به مسجد رفتیم. در بین راه پرسید:

- با بهراد صحبت کردی؟!

- بله.

- حرفاش رو شنیدی؟

- بله.

- حالا حست به ماجرا چیه؟!

او را نگریستم و گفتم:

- اول حسم رو به تو می‌گم. این که تو یه آدم دیوث عوضی هستی.

نیم‌نگاه متعجبی به من انداخت و من ادامه دادم:

- و جا داره از سرت بگیرم و چند بار بکوبم توی فرمان.

- ببخشید اونوقت چرا؟!

- چون یه آدم مزخرفی.

- من به خاطر خودت این کار رو کردم.

بر سرش فریاد کشیدم و گفتم:

- من چند سال جلوی تو جون کندم و تو دهن همیشه مفتت رو بسته بودی.

او مرا نگریست و گفت:

- خوشم نمیاد که بهم توهین می‌کنی.

- تو یه پست بی‌شرفی. چون می‌دونستی بهراد چه غلطی کرده ولی هیچوقت به من نگفتی.

من بعد از صحبت با بهراد با این مسئله کنار اومدم و شاید اگر توی پست فطرت زودتر از اینا اون دهن همیشه مفتت رو که همیشه واسه چرت و پرت گفتن حاضره، باز می‌کردی، من خیلی وقت پیش باهاش کنار اومده بودم و عین دیوونه‌ها توی خودم منزوی نمی‌شدم.

خانواده‌ام رو این همه سال طرد نمی‌کردم که حتی در نهایت بهار رو از دست بدم.

- خوب...

بر سرش فریاد کشیدم:

- من این همه سال همه‌اش فکر می‌کردم حتماً خودم مشکلی داشتم که پگاه ولم کرد و این من رو روانی کرد. می‌فهمی؟!

- خوب خودت خر بودی که اینطوری فکر کردی.

نفهمیدم چطور مشت محکمم را توی بازوی او زدم که خودش را کج کرد و داد کشید و فرمان را ول کرد و با دست دیگرش بازویش را در دست گرفت.

من هم فرمان را گرفتم تا ماشین به بلوار نخورد و گفتم:

- شانس آوردی توی ماشین نشستی وگرنه باید دندونات رو می‌ریختم توی حلقت.

تا حالا فقط احترام اون سه سال بزرگ‌تر بودنت رو گرفتم وگرنه باید طوری با زانو می‌اومدم تو دهنت که یاد بگیری کجا حرف بزنی و کجا ساکت بشی.

اگر من زودتر ازدواج می‌کردم اون پگاه احمق هم کوتاه می‌اومد و انقدر این بهراد بدبخت رو اذیت نمی‌کرد. خودش رو هم اینطوری آزار نمی‌داد.

هم من روانی شدم هم اون پگاه بی‌چاره با این حرکات تو و دوست جون جونیت بهراد خان.

سروش به سختی دستش را بلند کرد و فرمان را گرفت.

- حالا حسم به بهراد رو بهت می‌گم، بهراد توی اوج جوونی اشتباهی کرده که قلباً نمی‌خواست انجام بده. کاری رو انجام داده که حتی یادش نیست چطور انجام داده. کاری رو انجام داده که سال‌ها در برابرش تحقیر شده و زجر کشیده.

پگاه هم در هر صورت الان زن اونه. پس من بخشیدمش.

هر زجری رو که کشیدم بخشیدم، اما تو باید کفشام رو لیس بزنی که یه روزی بخوام ببخشمت.

او نیم‌نگاهی به من انداخت و راهش را رفت. وقتی به جلوی مسجد رسیدیم بهراد هم بعد از ما توقف کرد و پیاده شد.

خواستم وارد مسجد شوم که سروش یقه‌ام را گرفت و کشید.

ایستادم و رو به او کردم.

- کجا همینطوری سرت رو می‌ندازی و میری؟!

- چکار کنم؟!

- اول پذیرایی‌ها رو بده ببرن داخل.

از داخل جعبه‌ی ماشین‌ها پذیرایی‌ها را به دست برادر مهران و دو پسر دیگر دادیم و بعد خواستم وارد شوم که بهراد مچ دستم را گرفت و گفت:

- کجا؟

معترض گفتم:

- چتونه شما دو تا؟

بهراد مچ دستم را کشید و مرا کنار در مسجد نگه داشت و بعد خودش ایستاد و بعد هم سروش.

- این الان یعنی چی؟! ما بادیگاردیم؟!

- ببخشید شما غسل داری؟!

- غسل؟! بعد از آخرین بارم آره.

- من هم همینطور! تو چی سروش؟

- نه من ندارم. دوش که گرفتم یادم رفت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خاک تو سرت.

بهراد رو به من گفت:

- وضو داری؟!

- نه.

- منم ندارم، تو داری سروش؟!

- نه، بدون غسل که وضو باطل بود ولی تو که نماز می‌خوندی چرا وضو نداری؟ چُسیدی؟

بهراد با آرنجش توی شکم سروش زد و من نگاهی به آسمان ابری و گرفته کردم و گفتم:

- خاک تو سرتون.

بهراد با آرامش مرا نگریست و گفت:

- طی چهل روز گذشته مشروب خوردی؟

- آره با تو.

- منم با تو... تو چی سروش؟

- دیشب.

- خاک تو سرتون، منم کشیدین تو خط خودتون.

بهراد آهسته گفت:

- پس بهتره حرمت خونه‌ی خدا و قوانینش رو نگه داریم.

در این حال بود که پدربزرگم، یعنی پدر سروش آمد و هر سه به او سلام کردیم.

سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- داخل نمیایین؟!

بهراد که برای او موجه‌تر از من و سروش بود گفت:

- بابا گفت جلوی در به مردم خوش‌آمد بگیم.

- هر سه‌تاتون؟! چرا نمیایین جلوی در ساختمون؟!

- اینجا بهتره.

- من هم باور کردم. سه تا پست و پلید که فقط خودشون می‌دونن چرا نمی‌تونن بیان تو خونه‌ی خدا.

سروش در سکوت سر به زیر گرفت. پدربزرگم به درون مسجد رفت. رو به بهراد گفتم:

- اون پست پلید رو ول کن بذار به حال خودش باشه. بیا ما بریم تو.

- کجا بریم؟!

- تو که تو این خانواده بزرگ شدی و باید بهتر از من بدونی احکام شراب‌خواری چیه داداش!

- چیه؟! جز اینکه تا چهل روز نجسیم؟!

- چرا چرت و پرت می‌گی بهراد؟!

سروش سرش را رو به جلو خم کرد و مرا نگریست.

- شراب در اسلام از نجاسات محسوب می‌شه و خوردنش هم حرامه و از گناهان کبیره هست و آدم شراب‌خوار باید سریع توبه کنه.

اگر چه آدم موظف به خوندن نمازه و نباید نمازش رو ترک کنه اما نمازهاش تا چهل روز مورد قبول درگاه پروردگار نیست و البته این جزو احکامه و ممکنه کار خدا غیر از این باشه.

پس اگه نماز می‌خونی نباید ترکش کنی فقط به این دلیل که قبلش شراب خوردی. بعدش هم کسی که به اصطلاح شراب خواره می‌تونه وارد مسجد بشه و خدا جلوی ورود هیچکس رو به خونه‌اش نمی‌گیره، اما فقط اون آدم نباید در حالت مستی باشه.

پس شما بچه حاجیا لطفاً وقتی تا حالا رساله دستتون نگرفتین و یا تحقیق نکردین، از روی شنیده‌هاتون حکم صادر نکنین.

حالا اون دایی پست پلیدت که غسل جنابت نداره بمونه دم در، ما هم می‌ریم وضو می‌گیریم و می‌ریم داخل.

- تو مطمئنی؟!

- نه! فقط تو مطمئنی.

و بعد وارد حیاط مسجد شدم و وارد وضوخانه شدم و سریع وضو گرفتم. بهراد هم آمد و در حال وضو گرفتن گفت:

- فکر نمی‌کردم چیزی درباره این مسائل بدونی.

من خودم که فقط یه چیزایی شنیده بودم.

- یه کم هم مطالعه کنی برای روز مبادا بد نیست.

- من که بعد از اون شب توبه کرده بودم ولی باز توبه‌ام رو شکستم.

- حالا دوباره توبه کن چون معلومه جنبه شراب خوردن هم نداری.

و بعد او را تنها گذاشتم و کتم را پوشیدم و به درون مسجد رفتم و دم در کنار پدرم، پدربزرگ مادری‌ام و مهران ایستادم و به کسانی که می‌آمدند خوش‌آمد می‌گفتم و جواب تسلیتشان را می‌دادم. بهراد هم آمد و ایستاد.

پدربزرگم سمت من خم شد و توی گوشم گفت:

- مطمئنی اینجا وایسادنت گناه شرعی نداره؟

رو به او کردم و گفتم:

- من مطمئنم شما چطور؟

بهراد سقلمه‌ای به من زد و پدربزرگم کپ کرده مرا برانداز کرد.

پدرم لبخند زد و لبخندش را سریع جمع کرد و سر به زیر گرفت.

پدربزرگ به آرامی گفت:

- تو خیلی دریده و بی‌حیایی. خیلی به سحر گفتم غلط ازدواج نکنه. چون نتیجه خون بد می‌شه بچه‌ای مثل تو.

- اگر خون بدی تو وجود من هست از سمت شماست، نه خانواده پدری.

- من هم نه سروشم نه هیچکس دیگه که زندگی‌ام توی دستای شما باشه. سعی نکنین تحریکم کنین. دهن من بسته نمی‌مونه و بد جواب می‌دم.

بهراد بازویم را چنگ زد و مرا کنار کشید و خودش کنار پدربزرگمان ایستاد و گفت:

- ببخشید بابابزرگ، قرصاش رو نخورده.

- این دیگه کارش با قرص راه نمی‌افته. خیلی رفتارهاش تأسف انگیزه.

در این حال بود که شوهر خاله‌ام آمد و وارد مسجد شد و به همه سلام کرد و دست داد و تسلیت گفت و به بهراد که رسید ضربه‌ی آرامی به بازوی او زد و گفت:

- یه خورده بیشتر به زندگی مشترکـتون فکر کنین.

- من دیگه اشتراکی با پگاه ندارم، حتی زندگی.

پدربزرگم غرید:

- الان وقت این حرف‌ها نیست.

پدر پگاه نگاهی به من انداخت و تسلیت گفت و وارد مسجد شد. صدای روضه خواندن مداح بلند شد. از سمت زنانه صدای گریه و شیون به گوش رسید و در همین

زمان دو مرد وارد مسجد شدند. به پدرم تسلیت گفتند و زمانی که به مهران رسیدند چشم در چشم شدند و یکی یکی دست او را گرفتند و فشردند.

مهران در جواب تسلیت آن‌ها چیزی نگفت و به نظر گیج می‌آمد.

وقتی به ما تسلیت گفتند و وارد شدند نگاهی به مهران کردم که داشت مسیر ورود آن‌ها را نگاه می‌کرد.

بعد هم سر به زیر گرفت و با یک دستش دیگری را فشرد. دو دقیقه‌ی بعد معذرت خواهی کرد و وارد مسجد شد.

بهراد را نگریستم و گفتم:

- اونا رو شناختی؟

- نه! شاید دوستاش هستن.

- تو دوستاش رو نمی‌شناسی؟

- نه همه رو.

- خیلی خوب.

نیم ساعت بعد که مسجد داشت کم‌کم پر می‌شد معتمد و پدرش هم آمدند. مشغول تسلیت گفتن شدند تا اینکه به من رسیدند.

آقای معتمد وارد مسجد شد و ماکان مقابل من ایستاد و پس از اینکه با هم دست دادیم گفت:

- تسلیت می‌گم بهتون.

- ممنونم.

دست دیگرش را روی بازویم گذاشت و ادامه داد:

- می‌دونم هیچ جمله‌ای دردتون رو سبک نمی‌کنه؛ می‌دونم داغدارین؛ می‌دونم هیچ چیزی نمی‌تونه غم از دست دادن خواهر عزیزتون رو جبران کنه. از خدا می‌خوام به شما و خانواده‌تون صبر بده تا بتونین این مصیبت رو تحمل کنین. وقتی از فریماه خانم شنیدم این خانومی که توی فامیل شما تازه فوت شدن، خواهر شماست خیلی متأثر و متأسف شدم.

امیدوارم روحشون شاد باشه.

- تشکر.

- از بابت اون شب هم معذرت می‌خوام. اگر خبر داشتیم هیچوقت چنین خطایی نمی‌کردیم.

- خواهش می‌کنم، پیش میاد.

او وارد مسجد شد که پشت بندش امیرپاشا همراه با یک مرد شیک دیگر چون خود آمد. او مثل همیشه خوش‌پوش و عالی بود. یکی یکی با ما دست دادند و تسلیت گفتند. او به من که رسید مرا در آغوش کشید و چند ضربه‌ی آرام پشت کتفم زد و گفت:

- دنیا همینه! همین قدر بی‌رحم. عزیزامون رو یکی یکی می‌گیره و یک روزی نوبت خودمون می‌شه. فقط باید با بی‌رحمی زمونه صبر کرد.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- درسته، هیچ کاری جز صبر از دستمون بر نمیاد.

لبخند غم‌انگیزی زد و هر دو به درون مسجد رفتند. پدربزرگم زیر لب گفت:

- رقبای من به لطف پسر و نوه‌هام خیلی بهم نزدیک شدن.

عصبی شدم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

- یعنی واقعاً شما نمی‌تونین غر نزنین؟! رقبای شما بهترین دوستای پسر و نوه هاتونن. چرا تا این حد به همه چیز بدبین هستین. البته هر چند اونا اصلاً شما رو رقیب خودشون نمی‌دونن و سرشون تو کار خودشونه و دارن زندگیشون رو می‌کنن فقط اگه شما بذارین.

بهراد ساعدم را گرفت. دستم را از چنگ او آزاد کردم و گفتم:

- چیه؟! مگه دروغ می‌گم؟

و بعد رویم را گرفتم و به داخل مسجد رفتم تا کمتر با او برخورد داشته باشم.

رفتم و کنار امیرپاشا و دوستش نشستم و از آن دو برای زحمتشان تشکر کردم.

دوستش خود را مهندس امیدی و همکار و شریک امیرپاشا معرفی کرد و گفت:

- سروش چرا نمیاد داخل؟ باز هم با پدرش به مشکل برخورده؟!

مهرداد برادر مهران آمد و از آن دو پذیرایی کرد و رفت.

سعی کردم نخندم و آهسته گفتم:

- نه! عذر شرعی داره.

او یک جرعه چای نوشید و گفت:

- آهان پس پریوده.

چشم‌های امیرپاشا خندان شد و من لب‌هایم کش آمد و دوباره خودم را جمع کردم و گفتم:

- یه چیزی تو این مایه‌ها.

- پسر حاجی بدجور ضد قوانین پدرش نشست و برخاست داره. می‌ترسم حاج محمدی به پسر خودش هم رحم نکنه. مخصوصاً با اون دختر خارجیه که با خودش همه جا می‌بره.

از حرف او تعجب کردم و گفتم:

- پدربزرگم سخت گیر هست اما فکر نکنم بخواد به سروش خنجر بزنه.

مهندس امیدی رو به جلو خم شد و سرش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

- دوروتی واسه سروش نقطه ضعفه. واسه حاج محمدی بی‌آبروییه. اینا رو با توجه به خصلت‌های حاجیتون می‌گم. اون دختر یکی از همکیشای خودش رو واسه سروش در نظر گرفته و همه هم می‌دونن.

حاج محمدی به اون آقا قول داده سروش دخترش رو بگیره. چون هر دو، دو تا غول ساختمون سازی هستن که اگر به واسطه این ازدواج با هم متحد بشن کمر همه‌ی شرکت‌های ساختمونی نوپا رو می‌شکونن و شرکت‌هایی مثل ما که داریم رشد می‌کنیم و به اونا می‌رسیم رو زیر پاشون له می‌کنن.

طی سال‌های اخیر با توجه به قیمت‌هایی که شرکت ما توی مناقصه‌ها ارائه داده حدود پنج تا پروژه...

امیرپاشا حرف او را قطع کرد و گفت:

- شش تا... دو تا توی کیش، سه تا تهران یکی هم اصفهان.

او سر فرود آورد و گفت:

- شش تا پروژه‌ی خیلی بزرگ از دستشون در آوردیم و تونستیم سری توی سرا درآریم و الان همه ما دو نفر و شرکتمون رو می‌شناسن.

برای همین پدربزرگت ما رو دشمن خودش می‌دونه در صورتی که ما براورد درست از پروژه‌ها می‌کنیم و قیمت مناسب رو بهشون ارائه می‌کنیم که می‌تونیم برنده بشیم.

حالا یه پروژه‌ی خیلی بزرگ یعنی هفتمین پروژه در راهه. چند روز دیگه فراخوان برای شرکت در مناقصه می‌دن. ما هستیم، حاج محمدی هست، دوستشون هستن و چند شرکت ساختمونی معتبر دیگه.

ما امید داریم که بتونیم مناقصه رو ببریم. اگر اینطور باشه سطح شرکتمون خیلی بالا می‌ره و به اعتبارش خیلی اضافه می‌شه، خارج از مسائل مالی خوبی که برامون داره.

این وسط حاج محمدی بر خلاف قوانین و شرعیاتی که خیلی بهشون پایبنده دنبال زدوبند و کارای دیگه است تا بتونه مناقصه رو برنده بشه.

اما من و امیرپاشا خودمونیم و امید برای برنده شدن بدون هیچ کار غیرقانونی.

برای همین پدربزرگ شما اصلاً از ما خوشش نمیاد و برخوردارش سرد و خشکه.

فقط این وسط مراقب دوروتی باشین که پدربزرگتون دست به حذفش نزنه.

با ناباوری گفتم:

- امکان نداره.

و یاد ترس سروش از آمدن دوروتی افتادم.

- چرا امکان داره. دوروتی وقتی نقطه ضعف سروشه، برای پدربزرگت برگ برنده است. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم پدربزرگت فعلاً ساکت مونده تا به وقتش از دوروتی استفاده بکنه.

- چه استفاده‌ای؟!

- نمی‌دونم، هر چی که سروش رو وادار به انجام کاری که اونا می‌خوان بکنه.

به حرف‌های مهندس امیدی فکر کردم و کمی نگران شدم. گوشی‌ام را در دست گرفتم و پیامکی به سروش فرستادم.

- دوروتی کجاست؟!

- خونه‌ی خودم.

- تنهاست؟!

- بله، چطور مگه؟

- تنهاش نذار. بهش زنگ بزن ببین کجاست و چکار می‌کنه.

- نگرانم کردی. طوری شده؟

- مراقبش باش.

گوشی را توی جیبم انداختم و نگاهم به مهران افتاد که کنار آن دو مرد نشسته بود و هر کس به سراغش می‌رفت و تسلیت می‌گفت به آرامی جواب می‌داد و سرش را تکان می‌داد.

امیرپاشا و همکارش دقایقی نشستند و بعد تسلیت گفتند و برخاستند. من هم به احترامشان برخاستم که آن دو خداحافظی کردند و رفتند به مهران تسلیت گفتند و مسجد را ترک کردند.

مهران هم دست در جیبش کرد و کارتی در آورد و به آن دو مرد داد و در گوش هم چیزی پچ‌پچ کردند. آن‌ها هم برخاستند و رفتند.

مهران مرا نگریست و بعد نگاهش را سریع گرفت و رفت.

پیامک دیگری به سروش فرستادم:

- سروش، دوتا مرد دارن میان بیرون. بشین تو ماشینت و تعقیبشون کن ببین کجا می‌رن و کیا هستن؟!

پیام آمد و گفت:

- برای چی؟!

- خیلی رفتار مهران باهاشون مشکوکه، لطفاً تعقیبشون کن.

- مراسم ختم چی می‌شه؟!

- تو که عین مترسک بیرون وایسادی. بشین تو ماشینت برو دنبالشون.

- باشه.

مهرداد به مقابل من آمد و نشست و سینی دستش را بینمان گذاشت و گفت:

- خدا بهاره جون رو بیامرزه. من خیلی دوستش داشتم. زن داداش خیلی خوبی بود. فرقی با خواهرم نداشت. ما مثل دو تا رفیق بودیم. خیلی هوام رو داشت.

از حرف‌هایش به جای اینکه خوش‌حال شوم ناراحت شدم و بدون نگاه کردن به چشم‌هایش گفتم:

- همین بود که هواش رو داشتی و نذاشتی ضربه بخوره. نذاشتی یهو خودکشی کنه.

- به خدا من نمی‌دونم بهاره چه‌اش شد. کور شم اگر بدونم این دختر جز ناراحتی واسه تو و بهراد از چی ناراحت بوده.

- از مهران...

- مهران دیوونه‌ی بهاره بود. شما چطور دلتون میاد بگین مهران باعث مرگ بهاره بود و بهش خیانت می‌کرده، که بهاره بیاد خودش رو بکشه.

- حتی اگر هر چی تو می‌گی درست باشه، باز هم مهران مقصره که نفهمید درد زنش چیه که یهو برداشته خودش رو کشته.

چرا باید این اتفاق می‌افتاد؟! چرا نباید مهران انقدر حواسش به بهاره باشه که یکی از راه برسه و یک چیزی بهش بگه و خودش رو بکشه!

مهرداد چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- کی چی بهش گفته؟!

- همین کامران که داداشت می‌گه.

- کامران خر کیه؟! کامران چه نجاستیه که بهاره رو اذیت کرده باشه و من ندونم.

و بعد خواست برخیزد که مچ دستش را گرفتم و او نیم‌خیز ماند.

- بشین.

آهسته نشست و با اشکی که در چشمش موج می‌زد با حرص گفت:

- به همون خدایی که تو خونه‌اش نشستم بدونم پای کسی وسطه و بهاره رو اذیت کرده خودم نفسش رو می‌گیرم.

- یعنی تو از حرفای مهران که اون روز از قبرستون برگشتیم و بهم گفت بی‌خبری!

- به روح بهاره اولین باره می‌شنوم.

- می‌تونم یک خواهشی ازت بکنم.

- هر چی باشه.

- به مهران نگو که من اینا رو به تو گفتم. بذار پیش خودت بمونه.

- باشه ولی دنبال اون یارو هستین یا نه؟!

- مگه می‌شه نباشیم.

- خودتون؟! به پلیس خبر دادین؟!

- نه!

- چرا؟!

- چون همه‌ی حدسای ما بر اساس احتمالاته و نمی‌دونیم داداشت تا کجاش رو راست گفته.

او کمی سکوت کرد و بعد با ناراحتی سربلند کرد و گفت:

- یعنی ممکنه مهران بدونِ چرا بهار خودکشی کرده؟!

- هم می‌دونه هم یک کاری کرده که بهار وقتی فهمیده صبرش رو از دست داده و خودکشی کرده.

او را نگریستم. دست راستش را مشت کرده بود و فکش را روی هم می‌فشرد.

- ولی در هر حال باز هم همه‌ی اینا در حد حدس می‌مونه، اما بهار اونقدر افسرده نبود که ما دلیل مرگش باشیم. یک چیزی این وسط لابه‌لای سکوت و زندگی مهران دفن شده. اون بهتر می‌دونه، اما نمی‌گه. فعلاً هم که ما دنبال رد و نشون کامران هستیم. باید پیداش کنیم و بفهمیم چی به بهار گفته و یا با هم چه ارتباطی داشتن!

- خودم پیداش می‌کنم.

- خونه‌شون رو پیدا کردیم. اما نیستن گم و گور شدن.

- آدرسشون کجاست؟!

- برای چی می‌خوای؟!

- خاک محله‌شون رو به توبره می‌کشم و پیداشون می‌کنم.

- لازم نیست. فقط اگر واقعاً هم دست داداشت نیستی و تو هم چیزی از ما پنهون نمی‌کنی بیشتر مراقبش باش که سر از کاراش در بیاری.

- من با هیچکس هم‌دست نیستم.

این را گفت و سینی را برداشت و برخاست و رفت.

با سروش تماس گرفتم که جواب داد:

- سلام، دارم دنبالشون می‌رم ببینم کجا توقف می‌کنن و با کیا رفت و آمد دارن.

- خوبه.

- حالا فقط حدس غلط زده باشی، چوب تو آستینت می‌کنم که علافم کردی.

- برو صحبت نباشه.

- کارتون توی مسجد تموم شد برین دنبال دوروتی. خیلی نگرانش شدم.

- باهاش صحبت کردی؟!

- بله، گفتم حاضر بشه که بری دنبالش.

- من؟!

- پس من؟! فعلاً که خودم اومدم دنبال نخود سیاه. برو دم خونه‌ام ورش دار.

- باشه.

وقتی ارتباط را قطع کردم و مراسم ختم در مسجد تمام شد و پدرم همه‌ی دوستان و آشنایان را برای صرف ناهار به منزل دعوت کرد.

من هم کفش‌هایم را پوشیدم و خطاب به بهراد گفتم:

- بیا ما باید بریم دنبال دوروتی.

- سروش کجاست؟

- رفته دنبال کاری، بعدش میاد.

- باشه بریم.

هر دو وارد کوچه شدیم که با تعداد زیادی از فامیل رو در رو شدیم و مجبور بودیم به احوال‌پرسی تک‌تک آن‌ها جواب بدهیم و تسلیت‌شان را پاسخ بگوییم.

پگاه و خاله سمیرا هم به جمع پیوستند. با دیدن من سلام کردند و من جواب‌شان را دادم. دستم روی سینه‌ام بود و بعد از بلند کردن سرم دیدم که نگاه پگاه در پی بهراد رفت.

رو به بهراد کردم و دیدم او سوار ماشینش شد و در را بست و خود را با دم و دستگاه ماشینش سرگرم کرد.

رو به پگاه کردم که نگاه اندوهگینش را از بهراد گرفت و گفت:

- مزاحمتون نمی‌شم.

و خواست برود که گفتم:

- پگاه!

- بله.

- مگه خونه‌ی ما نمیایین؟

خاله سمیرا خودش را وسط انداخت و گفت:

- نه. تا همین‌جا هم به خاطر اون مرحوم اومدیم.

- دستتون درد نکنه، ولی من پگاه رو گفتم.

پگاه مادرش را که به او چشم غره می‌رفت نگریست و بعد آهسته گفت:

- نه ممنون، باید بریم خونه.

- یک لحظه وقتت رو به من می‌دی؟!

- بله حتماً.

کنار آمدم و او هم دنبالم آمد. سرم را پایین گرفتم و آهسته طوری که فقط خودش بشنود گفتم:

- تو هنوز زن بهراد هستی یا نه؟!

- بله ولی اون...

- می‌دونم اون قهر کرده، اما حق داره یا نه؟!

- بله داره.

- تو هنوز تنها عروس خانواده هستی یا نه؟!

- بله هستم.

- لزومی داره بقیه بفهمن شما با هم مشکل دارین؟!

- نه نداره.

- پس لطفاً راه بیفت بیا خونه‌ی پدرم تا امروز می‌گذره.

او سکوت کرد و من سر بلند کردم و گفتم:

- باشه؟!

سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- باشه.

و بعد با دستم به سمتی اشاره کردم و هر دویمان راه افتادیم. می‌دیدم که بهراد از درون آینه ماشینش ما را نگاه می‌کند. از کنار ماشین او گذشتیم که خاله سمیرا صدا زد:

- پگاه؟!

اما او توجه نکرد و ما به ماشین پدرم رسیدیم. در عقب را برایش باز کردم که سوار شد. در را بستم و رو به پدر و مادرم کردم که ایستاده بودند و داشتند آشناها را مشایعت می‌کردند.

سر فرود آوردم و پدرم لبخند زد و سر تکان داد. سریع برگشتم و رفتم سوار ماشین بهراد شدم.

کمربند را کشیدم و آن را بستم. رو به بهراد کردم و دیدم او مرا خیره نگاه می‌کند.

سرم را به معنای چیه تکان دادم. چیزی نگفت و رو به جلو کرد و ماشین را به حرکت در آورد.

او در سکوت به منزل سروش رفت و طول مسیر را یک کلمه هم حرف نزد و من هم سعی نکردم با او صحبت نکنم. ترجیح می‌دادم او به حال خودش باشد تا اینکه سر من غر بزند.

وقتی به منزل سروش رسیدیم پیاده شدم و زنگ در را فشردم.

چند لحظه بعد صدای دوروتی در اطرافم پیچید که به زبان انگلیسی گفت:

- سلام بهنام، بیا تو.

- سلام، باید بریم وقت نداریم، بیا بیرون.

- اومدم.

چند دقیقه کوتاه منتظر شدم که او آمد. مانتو شلوار زیبایی پوشیده بود و می‌دانستم این سلیقه‌ی سروش است. یک شال روی سرش انداخته بود و من او را برانداز کردم و گفتم:

- چه خانم زیبایی!

او خندید و گفت:

- اینکه بهنام از من تعریف کنه، پس حتماً واقعاً زیبا هستم.

با هم دست دادیم و او را به سمت ماشین هدایت کردم و در عقب را برایش باز کردم که سوار شد.

من هم سوار شدم و او به بهراد سلام کرد.

بهراد رو به او کرد و به انگلیسی گفت:

- سلام، بهراد هستم.

دوروتی لبخند زد و با او دست داد و گفت:

- دوروتی.

بهراد چرخید و ماشین را به حرکت در آورد.

- مگه شما تا حالا همدیگه رو ندیدین؟!

- نه بابا. کجا ببینمش؟ نصف روز سر کارم، اون نصف دیگه‌اش پی بدبختیام. تازه بعد از بیست روز این سروش رو هم دیدم. مگه یک جا بند می‌شه این آدم.

- نظرت در موردش چیه؟!

- درباره‌ی سروش؟!

- نه، دوست دخترش.

او سر فرود آورد و گفت:

- حق داره دلش رو بهش بسته. دختر خیلی خوشگلیه. اگه سروش ولش کنه خیلی احمقه.

سر فرود آوردم و به حرف‌های مهندس امیدی فکر کردم و گفتم:

- اگه بابابزرگ بذاره این دو تا به هم برسن.

- بابابزرگ که قبول کرد این دختر بیاد ایران و با ما آشنا بشه.

- به این فکر کردی که ممکنه اینا همه‌اش بازی اون باشه.

- خیلی بهش بدبینی.

- بدبین نیستم. با طرز ادبیاتش، با کارهاش، با زور گفتن‌هاش نمی‌تونم کنار بیام. بدتر از اون بعد از این همه سال دست از متلک گفتن به بابا بر نمی‌داره.

همه‌اش سعی داره کوچیکش کنه.

بابا بهتره یا پدر زن تو؟

- بابا خودش به خاطر مامان هیچی نمی‌گه! خودت رو ناراحت نکن.

- خیلی هم جای ناراحتی داره. مگه بابای ما چشه؟! حروم خوره؟ دزده؟ جد اندر جد یا تاجر بودن و سرمایه داشتن یا شغل آنچنانی داشتن. خانواده‌شون به روز بودن و همه تحصیل کرده‌ی اروپا بودن. چرا باید از نظر پدربزرگ، خانواده پدری من همه بی‌ارزش هستن؟! چون زناشون چادر نمی‌پوشن؟! چون مرداشون غیر از فارسی به چند زبان زنده‌ی دنیا مسلطن؟

چون دختراشون تحصیل کرده‌ی اروپان باید اونا رو کافر دونست؟ باید اونا رو بی‌غیرت دونست؟ تحجر تا کی؟

- بابابزرگ این همه سال نتونست بین مامان و بابا رو خراب کنه از این به بعد هم نمی‌تونه. ما هم فقط به خاطر مامان باید احترامش رو نگه داریم.

- یعنی چه شانسی آوردیم این سروش به باباش نرفته وگرنه روزی سه بار زیر پام لگدش می‌کردم.

بهراد تک خنده‌ای کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد. دوروتی پرسید:

- بهنام! به سروش می‌خندین؟ طوری شده؟

- نه! اما سروش کلاً آدم خنده داریه.

بهراد آرام خندید و گفت:

- سروش در کل آدم خوبیه.

- تو ازش تعریف نکنی کی بکنه! دیدم وقتی جدی می‌شه درست لنگه باباش می‌شه و دلم می‌خواد همون لوده همیشگی باشه تا اینکه عین بابای...

حرفم را خوردم و نفسم را فوت کردم و گفتم:

- هر چی بگیم تف سر بالاست.

- ولش کن خودت رو ناراحت نکن.

- نگرانم بهراد، خیلی نگرانم.

- از چی؟!

- از اینکه بابابزرگ بخواد بلایی سر دوروتی بیاره نگرانم. از اینکه بخواد معامله‌ی وحشتناکی با سروش بکنه می‌ترسم.

- نه بابا. نترس اون اینطورام نیست.

- حالا می‌بینیم.

وقتی به منزل پدرم رسیدیم پیاده شدیم و با هم به درون منزل رفتیم. مادرم با دیدن دوروتی از جایش برخاست و جلو آمد و او را با خود همراه کرد.

نگاه پگاه به ما بود اما بهراد توجهی نکرد و سر به زیر جلوتر از من به سالن پذیرایی رفت.

من هم از پله‌ها بالا رفتم و خودم را به اتاق فریماه رساندم. در زدم که جواب آمد:

- بیا تو.

وارد اتاق شدم و با دیدن فریماه که سرپا بود و داشت رو به روی آینه، موهایش را شانه می‌کشید گفتم:

- سلام، حالت چطوره؟!

- سلام، حالم خوبه. خیلی بهتر از دیروز و دیشب.

و بعد موهایش را بالای سرش بست. دست‌هایم را زیر بغلم زدم و او را برانداز کردم. در میان آن پیراهن مشکی که تا روی زانویش بود بسیار زیبا به نظر می‌رسید. یک روسری بزرگ مشکی برداشت و آن را روی سرش انداخت و مرتبش کرد.

وقتی رو به من کرد گفت:

- چطورم؟!

ابروهایم را بالا انداختم و صورت رنگ پریده‌اش را نگاه کردم. با این حال رنگ پریدگی‌اش به زیبایی او در آن لباس مشکی می‌افزود.

- خیلی بهت میاد اما امیدوارم هیچوقت لباس عزا نپوشی.

- ممنونم. من هم بهت تسلیت می‌گم و امیدوارم شادی‌هاتون طولانی باشه.

- تشکر می‌کنم.

او جلوتر آمد و گفت:

- به خاطر دیشب ازت ممنونم.

- کار مهمی نبود.

- خیلی مهم بود رفیق.

تکانی به سرم دادم. خندید و گفت:

- گفتم رفیق. تو بهترین رفیق دنیایی. وقتایی که باید باشی، هستی. حتی اگر از آدم دلخور باشی.

همراه با نفسم که فوت کردم لبخند زدم و گفتم:

- باشه ننه شهرزاد. نمی‌خواد ازم تعریف کنی.

دوباره خندید و به چشم‌هایم نگاه کرد. همانطور که لبخند می‌زدم چشم‌های زیبای او را برای خودم تحلیل کردم.

شبانگاهِ چشم‌هایش ستاره باران بود و دلیلش را نمی‌دانستم.

دلم خواست او را ببوسم. عجیب دلم پی بوسیدنش می‌رفت. هیچ دختری تا این اندازه مرا جذب خود نمی‌کرد.

حتی «الا» را برای رفع هوس مردانه‌ام می‌خواستم اما بوسیدن فریماه دلم را آرام می‌کرد.

بوسیدن او آرامشی داشت که هیچ‌کس نمی‌توانست آن را به من هدیه بدهد.

او هم در سکوت و حالت خاصی مرا نگاه می‌کرد.

یعنی حاضر بود اجازه بدهد باز هم لب‌هایم را روی لب‌هایش بگذارم و طعم شیرینشان را با جان و دل حس کنم؟!

می‌ترسیدم! از پس زده شدن، از حضور معتمدی که طبقه‌ی پایین زیر پایمان نشسته بود و حتماً منتظر یک لحظه دیدن عشقش بود.

از اینکه نتوانم عشق فریماه را به درستی پاسخ بدهم. نمی‌دانستم او را فقط برای بوسیدن و بوسیدن و هزاران بار بوسیدن می‌خواهم یا می‌توانم زندگی‌ام را با او شریک بشوم.

او به حرف آمد و گفت:

- سرمایی؟!

سرم را به معنی چیه تکان دادم.

- به چی فکر می‌کنی؟!

با یک قدم کوتاه فاصله‌ی بینمان را تمام کردم و خودم را به او رساندم. دستم را دور کمرش انداختم. او را به خود چسباندم. یک دستش روی بازویم و دیگری روی سینه‌ام قرار گرفت. سر خم کردم و یک بوسه‌ی طولانی روی پیشانی‌اش گذاشتم و او نفس عمیقی کشید.

وقتی رهایش کردم در سکوت نگاهم می‌کرد.

- این هم بوسه‌ی رفاقت من و تو.

- دیوونه!

هر دو دستم را روی شانه‌هایش انداختم و دست‌هایم را پشت گردنش به هم قفل کردم و گفتم:

- بار آخرت هم باشه با من سر چیزی یا کسی بحث می‌کنی.

- چه بحثی کردم؟!

- حالا بعداً یادت می‌ندازم. فقط گفتم یادت باشه که یک وقتی توی عالم رفاقت نزنم شل و پلت کنم.

با پشت دستش توی شکمم زد که از جا پریدم و او خندید و گفت:

- فقط قبلش حواست باشه که خودت شل و پل و ناقص نشی نتونی نسلت رو ادامه بدی.

به شیطنتش خندیدم. اگر کسی این شوخی را با من می‌کرد باید یک دستش را می‌شکاندم اما از او ناراحت نمی‌شدم. از دعواهای جدی‌اش هم بیشتر از یک ساعت دلخور نمی‌شدم و اگر نزدیکم بود و با من دعوا نمی‌کرد روزم شب نمی‌شد.

خندان گفت:

- چیه چرا زل زدی به من؟!

- هیچی دارم رفیقم رو نگاه می‌کنم.

- بریم پایین دیگه.

- بریم.

و بعد کنار او قرار گرفتم و دست راستم را دور گردنش محکم کردم و او را به خود چسباندم و راه افتادم.

از خنده سرخ شد و گفت:

- نکن، تو همیشه دوستات رو به خودت می‌چسبونی؟!

- بله جزو شرایط رفاقت منه.

وقتی وارد راهرو شدیم مرا به کنار هل داد و از زیر بازویم در رفت و گفت:

- زشته الان یکی می‌بینه.

خندیدم و او خود را مرتب کرد. لبخندم را جمع کردم و قیافه‌ی جدی به خود گرفتم و هر دو در کنار هم پایین رفتیم.

همه‌ی نگاه‌ها سمتمان چرخید.

یقه‌ی کت مشکی‌ام را مرتب کردم و از کنار فریماه گذشتم و به سالن پذیرایی رفتم. از پله‌ها سرازیر شدم و رفتم روی یک صندلی نشستم و نگاهم اولین کسی را که نشانه رفت معتمد بود که داشت با پدرم صحبت می‌کرد.

خودش و پدرش دو طرف پدرم نشسته بودند و داشتند با او بحث می‌کردند. سروش از راه رسید. به او اشاره کردم که آمد و کنارم نشست.

- چی شد؟!

- رفتن تو یه مغازه نشستن و من دیگه برگشتم اینجا. فکر کنم مغازه‌ی خودشون بود.

- مغازه‌ی چی بود؟!

- کهنه فروشی.

- کهنه فروشی دیگه چیه؟!

- عتیقه فروشی!

نگاه عاقل اندر سفیهی به او کردم و گفتم:

- کهنه فروشی این معنی رو می‌ده؟!

- پس چی؟!

- کهنه فروشی به مغازه‌ای می‌گن که لباس دست دوم و دست چندم می‌فروشن. عتیقه فروشی هم وسایل باارزش قدیمی رو می‌فروشن. حالا سر و کار مهران با عتیقه فروش باشه چه معنی می‌ده؟ عادیه یا غیر عادی؟

- خیلی عادیه. مهران به وسایل عتیقه علاقه داره و کلکسیون داره توی خونه‌اش!

- بهار می‌دونست اینا رو؟!

- آره، چرا که نه! همه می‌دونیم نه فقط بهار.

- منظورت از عتیقه، خریدن زیرخاکیه؟!

- نه! اون ظرف و ظروفی که معتلّق به یه خانواده و خاندان باشه و خیلی قدیمی باشن و نسل به نسل و سینه به سینه گشته باشه، می‌خره. خوب از علایقشه و همه هم می‌دونیم. حتماً وقتی رفتی خونه‌شون توی دکوراسیونش رو نگاه کردی!

- انقد شلوغ پلوغ بود که اصلاً متوجه هیچی نشدم.

- خیلی خوب!

تکیه کردم و دست‌هایم را زیر بغلم زدم و به مهران که آراد را در آغوش داشت نگاه کردم. جمله‌ی بهار در ذهنم ضرب گرفت:

- اون یه کارایی می‌کنه که من نمی‌دونم!

با خودم گفتم:

- تو چه کارایی می‌کردی؟!

و بعد سرم را به چپ و راست تکان دادم.

بعد از صرف ناهار همه آماده شدند تا به آرامستان برویم.

همه یکی یکی رفتند تا سوار ماشین‌هایشان شوند. به پذیراییِ همکف رفتم و دیدم خانواده‌ی معتمد در حال صحبت با پدر و مادرم و سروش و دوروتی هستند.

چرا حس می‌کردم آنها خیلی همه جا هستند و یا این رفتارها عرف جامعه بود و من حساس شده بودم.

چشم چرخاندم که فریماه با یک کیف دستی کوچک مشکی و پالتوی بلند مشکی از پله‌ها پایین آمد.

مادرم با دیدن او صدایش کرد. فریماه به کنارشان رفت و برای حضورشان از آن‌ها تشکر کرد.

همینطور منتظر بودم ببینم کی صحبت‌شان تمام می‌شود. سروش هم مدام به من چشم‌غره می‌رفت و من دلیلش را نمی‌فهمیدم.

لبخندی عصبی زد و مشغول پیام دادن شد. چند لحظه بعد گوشی من به صدا در آمد. آن را از جیبم در آوردم و نگاه کردم.

سروش نوشته بود:

- بدبخت برنامه چیدن فریماه رو با این پسره بفرستن که تا اونجا براش شعر بگه.

سر بلند کردم و ناباور نگاهشان کردم. سروش نگاه تلخی به سراپای من کرد. جلو رفتم و به جمع‌شان پیوستم که مادرم گفت:

- بهنام جان، همه‌ی پذیرایی‌ها توی ماشین منه. لطف می‌کنی بشینی پشت فرمون؟

- بله... خواهش می‌کنم.

رو به فریماه گفتم:

- فریماه با من میای؟!

دهان فریماه رو به من نیمه‌باز شد و نگاهش سمت معتمد رفت و خواست چیزی بگوید که خواهر معتمد بین حرف او پرید و گفت:

- نه آقای دکتر! بذارین فریماه با ماکان بره. یک مقدار با هم تنها باشن و صحبت کنن.

سروش به من چشم غره رفت. انتظار داشت مخالفت کنم و مثل فیلم‌های هندی دست فریماه را بگیرم و ببرم و بگویم:« نه! هرگز! فریماه ناموس منه، حق منه!»

فریماه دهانش را بست و مخالفت نکرد.

سرم را بالا و پایین انداختم و گفتم:

- پس من می‌رم.

و بعد راه افتادم و جمع‌شان را ترک کردم. از روی جا سوییچی، سوییچ ماشین مادرم را برداشتم و از منزل بیرون رفتم.

پگاه در ماشین پدرم نشسته و منتظر بود.

به کنار ماشین رفتم. شیشه را پایین کشید.

- بهراد کجاست؟!

- رفت.

- چرا باهاش نرفتی؟!

- حتی بهم نگاه هم نمی‌کنه.

سرم را بالا و پایین انداختم و گفتم:

- درست می‌شه. ببینم رفتین دادگاه؟!

او چند لحظه مرا نگریست و براندازم کرد و بعد با غصه گفت:

- بهراد رفته بود. من نرفتم.

- اینطوری که به ضررته!

- اگه برم هم به ضررمه.

- مگه نمی‌خواستی ازش جدا بشی؟!

- بله می‌خواستم، هنوز هم می‌خوام.

- پس چرا نرفتی؟!

- چون آمادگیش رو ندارم.

- چرا این کارا رو با زندگیتون کردی؟!

- چون ته دلم از بهراد خیلی ناراحت بودم. اما هر کاری که باهاش کردم دلم رو آروم نکرد.

- طلاق آرومت می‌کنه؟!

- از این می‌ترسم که طلاق هم آرومم نکنه.

- ولی من نگران چیز دیگه‌ام.

- نگران چی؟

لبخند تلخی زدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- بیشتر به تصمیمی که گرفتین فکر کنین.

و بعد رفتم و سوار ماشین مادرم شدم و دیدم که همه از منزل خارج شدند و فریماه کنار معتمد نشست.

ماشین را به حرکت در آوردم و سعی کردم که در کارشان دخالت نکنم و یک راست به آرامستان بروم.

وقتی به مقصد رسیدم پیاده شدم و مهرداد و بقیه مشغول خارج کردن وسایل از ماشین من شدند.

هوا کمی سرد بود و من تا شلوغ نشده بود رفتم و سر حوصله فاتحه خواندم. بهراد، مهران، پدربزرگ‌ها همه حضور داشتند. لحظاتی به سنگ مزار خواهرم خیره شدم و بعد پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و آهسته گفتم:

- رازت رو می‌فهمم بهار. خیلی زود می‌فهمم. نگران نباش عزیزم.

کم‌کم همه آمدند و دور مزار جمع شدند. مادرم با سوز زیادی گریه می‌کرد و ارکیده و آراد با نگاهی مظلوم، برای اولین بار به مزار مادرشان چشم دوخته بودند.

آنجا بود که دلم شکست و بدون اینکه بخواهم صورتم را میان دست‌هایم گرفتم و گریه کردم.

از صمیم قلبم دلتنگ بهار بودم. برایش گریه کردم. برای خودم که او را نفهمیدم. برای ارکیده و آرادی که برای اولین بار بود به سنگ قبر مادرشان نگاه می‌کردند و حالا باید باور می‌کردند که هیچوقت قرار نیست مادرشان برگردد.

دستی دور شانه‌ام نشست و مرا به خود فشرد. سرم را از میان دست‌هایم بلند کردم و بهراد را دیدم که نگاهش شکسته‌تر از نگاه من بود. آهسته طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

- امیدوارم بهار ما رو ببخشه.

- امیدوارم.

- بیچاره آراد و ارکیده.

پگاه روی زمین زانو زد و آن دو را به آغوش کشید و محکم به خودش فشرد. داشتم نگاهش می‌کردم. در صورتش غمی عمیق موج می‌زد. رو به بهراد گفتم:

- خیلی به وجودت احتیاج داره.

- کی؟!

- پگاه.

- دیوونه شدی؟! این زن همون زنی نبود که این همه سال من رو بازی داد و جلوی همه تحقیر کرد. اون هیچ احتیاجی به من نداره و حالا هم تنفر من بهش تمومی نداره.

- باشه. هر طور خودت بهتر می‌دونی.

نیم ساعت گذشت و دور مزار شلوغ شد. مادرم بی‌قراری می‌کرد و مهران بی‌صدا و اندوهناک اشک می‌ریخت.

در این حال بود که معتمد و فریماه هم از راه رسیدند. نگاهمان در هم گره خورد. نگاه من به شدت سرزنش‌وار بود و با اخم ناخواسته‌ای به فریماه زل زدم. مرا نگریست و با دیدن چهره‌ام سر به زیر گرفت.

دقایق پشت هم می‌گذشت و صدای گریه و شیون و صدای قاری قرآن سکوت قبرستان را می‌شکست.

از جمعیت دور شدم و رفتم کمی آنطرف‌تر روی لبه‌ی گلدان بزرگی که درخت کاجی در آن بود و بالای یک سنگ قبر قرار داشت نشستم و به جمعیت زل زدم.

پگاه آراد و ارکیده را که گریه می‌کردند از آنجا دور کرد و در آغوش خود گرفت و سعی کرد آرام‌شان کند.

بعد از آن ماجراها حس می‌کردم چیزی درون پگاه عوض شده است. حس می‌کردم او هم یک آینه از خود من است.

او تصور می‌کرد از بهراد و همه‌ی خانواده متنفر است اما اینطور نبود.

او حس می‌کرد هنوز عاشق من است اما اینطور نبود.

تنها یک نقطه در گذشته وجود داشت که باعث ناراحتی و مرگ احساسش می‌شد.

کاری که بهراد با او کرده بود.

پگاه بچه‌ها را دوست داشت اما تا قبل از برگشتن من روی حسش سرپوش می‌گذاشت.

شاید هیچکس به اندازه‌ی من او را درک نمی‌کرد.

کمی بعد بود که فریماه با سینی دستش مقابلم قرار گرفت.

- بفرمایید.

نگاهم را به چشم‌های او دادم.

- دیر اومدی.

دستپاچه شد و به آرامی گفت:

- معتمد آروم رانندگی می‌کرد.

- چی می‌گفت که لازم بود این همه آروم رانندگی کنه؟

- خوب! در مورد آینده‌اش می‌گفت.

- در مورد آینده‌تون نه آینده‌اش!

سکوت کرد و سر به زیر گرفت. او را برانداز کردم و گفتم:

- چرا؟!

مرا نگریست و پرسید:

- چرا چی؟

- چرا این کارا رو می‌کنی؟!

- کدوم کارا؟!

نفهمیدم چرا باز هم در یک ثانیه جوش آوردم و دستم رفت و محکم زیر سینی دستش زدم. او ناخواسته جیغ کشید و سینی به کنار پرت شد و حلواهای لقمه‌ای در اطراف پخش شدند.

کسانی که متوجه جیغ فریماه شده بودند برگشتند و ما را نگاه کردند. حتی معتمد و خانواده‌اش. مچ دست فریماه را چنگ زدم و محکم او را نگه داشتم که نرود و با دندان‌های کلید شده غریدم:

- تو که دوستش نداری. پس چرا می‌ری بهش پا می‌دی؟

از این شعرا هم برای من نباف چون زندگی کردن با کسی که دوستت داره بهتر از سوختن به پای کسیه که دوستش داری.

متوجه بودم که معتمد نگاه از ما نمی‌گیرد. فریماه پشت به او بود و او فقط چهره‌ی برافروخته‌ی مرا می‌دید.

فریماه نگران و آرام گفت:

- بذار می‌ریم خونه در موردش حرف می‌زنیم.

حواس بعضی از فامیل به ما جلب شده بود. سروش راه افتاد و سمت ما می‌آمد.

فریماه به آرامی نگاهم کرد و بعد گفت:

- خودت گفتی بهش فکر کن اون آدم خوب و ایده‌آلیه.

- الان هم می‌گم.

- پس این چه رفتاریه؟!

او به دستم و بعد حلواهای پخش و پلا اشاره کرد.

- گفتم بهش فکر کن، نگفتم برو بشین ور دلش، مسیر رو چهل دقیقه بیشتر از بقیه طولش بده. توی این مدت داشت چه غلطی می‌کرد که نیاز به این همه زمان داشت.

او جوابم را نداد. سروش به ما رسید و مچ دست هر دوی ما را گرفت. خواست دست‌هایمان را جدا کند اما دست فریماه را محکم گرفته بودم.

- ولش کن بهنام.

جواب ندادم و فقط به چشم‌های فریماه خیره ماندم. او دوباره به آرامی گفت:

- ولش کن بهنام همه دارن نگاتون می‌کنن.

فریماه آرام بود و هیچ نمی‌گفت. سروش سعی کرد دست فریماه را از دستم بیرون بکشد اما تلاشش بی‌فایده بود.

فریماه دست دیگرش را روی صورتم گذاشت و گفت:

- آروم باش، هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط حرف زدیم. البته اون گوینده بود و من شنونده.

مچ دستش را رها کردم و او هم دستش را از روی صورتم برداشت.

به آرامی حرکت کرد و رفت. سروش توی صورتم غرید و گفت:

- الان؟! اینجا؟ جلوی همه؟! باید توی خونه نمی‌ذاشتی. تو خودت شل و وارفته‌ای. به بقیه ربطی نداره. هر کسی واسه خودش تلاش می‌کنه.

با کارایی هم که تو می‌کنی این دختر هم از دستت می‌ره. بعد اونوقت باز برو ده پونزده سال گوشه نشینی کن بگو نشد، بگو نذاشتن. بگو مقصر تو بودی، مقصر فریماه بود، مقصر پدر مادرم بودن، مقصر بهراد بود، معتمد بود و هی دنبال مقصر بگرد.

همانطور که نگاهم به دور شدن فریماه بود آهسته گفتم:

- بس کن.

- چرا بس کنم؟ بدبخت تو واسش لهله می‌زنی. خودت هم خوب می‌دونی اما می‌ترسی. ترس ورت داشته که نکنه نشه، نکنه نخوادت، نکنه نتونی خرجش رو بدی. نکنه نتونی ببریش.

- بس کن.

- تو یه ترسویی. بعد از پگاه ترسو شدی. خودت رو یه گوشه پنهون کردی. این همه سال فقط نشستی و دنبال مقصر بودی. اما توی ماجرای فریماه مقصر خود تویی.

- بس کن سروش.

- وقتی فریماه رو از دست دادی و اون رو تو بغل معتمد دیدی باز اشکت دم مشکت نباشه بگی شماها نذاشتین.

- گفتم تمومش کن.

- تو همیشه همین بودی. فقط کار غلط خودت رو می‌کنی و به هیچکس گوش نمی‌دی. ولی واقعیت تو بیشتر از این نیست. تو یه پسر به درد نخوری که جلوی چشمت دختر مورد علاقه‌ات رو دارن می‌برن اما فقط نشستی و نگاه می‌کنی و غر می‌زنی!

- بس کن.

- لیاقت تو بیشتر از این نیست. دختری که این همه سال دوستت داشته، حالا داری دو دستی تقدیمش می‌کنی به کس دیگه. تو باید توی تنهایی بپوسی.

برافروختم و حس کردم مردمک چشم‌هایم بیش از حد معمولی گشاد شد. از جایم برخاستم و با پشت دست توی سینه‌ی سروش زدم و به انگلیسی توی صورتش داد زدم:

- Shut up man wedge. Shut up! I’ve heard enough!

«خفه شو مردک گوه. خفه شو من به اندازه کافی شنیدم.»

او ساکت شد و مرا نگریست. همه داشتند ما را نگاه می‌کردند. گوشی‌ام را از جیبم بیرون کشیدم. نگاه پدر و مادرم، بهراد و پگاه و همه و همه برایم سنگین بود و لبخند کج سروش روی مخم بود.

به فریماه زنگ زدم. او گوشی را از توی کیفش بیرون کشید و نگاهش کرد. نگاهی سمت من انداخت که با عصبانیت منتظر بودم جواب بدهد.

نگاه معتمد بین ما رد و بدل می‌شد. او جواب داد:

- بله.

- راه بیفت بریم.

- کجا؟! مجلس تموم نشده.

- گفتم راه بیفت بریم. میای یا خودم بیام بگیرم از دستت کشون کشون ببرمت؟

- باز چی شده؟! الان چه اتفاقی افتاده که عصبانی هستی؟ باید بگم این زندگی منه و تو نباید با خودت اینطوری بکنی؟!

چی باید بگم که تو آروم بشی و این نمایش رو تموم کنی؟

- اگه راه نیفتی میام قسمت دوم نمایش رو توی جمعیت اجرا می‌کنم. می‌دونی اونقدر دیوونه‌ام که انجامش بدم پس همین حالا بیا.

او نگاهی به جمع کرد. معتمد به سمتش رفت. فریماه دستش را پایین آورد و ارتباط را قطع کرد. فریماه چرخید و قبل از رسیدن معتمد به او، به سمت من آمد. سروش پوزخندی زد و گفت:

- موفق شدی!

- و تو هم موفق شدی تحریکم کنی.

- چون تو خیلی بدبختی.

رو به او کردم و توی صورتش گفتم:

- به من نگو بدبخت.

- هستی!

- اگه می‌خوای با دهن پر از خون برگردی خونه دوباره تکرار کن.

سروش می‌فهمید حالم خوب نیست. پس با همان لبخند کجش سمت جمعیت رفت و چیزی هم به فریماه گفت که او سر فرود آورد.

دست‌هایم را در جیب‌های شلوارم فرو کردم و بینی‌ام را بالا کشیدم و به معتمد نگاه کردم که ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد.

فریماه به من رسید و گفت:

- رفتارت اصلاً درست نیست. داری همه چیز رو به هم می‌ریزی.

- بریم.

- کجا بریم؟ نصف ختم مونده.

با همان حال بازویم را سمتش گرفتم و گفتم:

- بریم.

بازویم را نگریست و بعد دوباره رو به من کرد و گفت:

- جلو همه بازوی تو رو بگیرم و باهات راه بیام؟

- منظورت از همه معتمده؟! اگر دقیقاً منظورت معتمده بله! جلوی اون بازوی من رو بگیر که بریم.

- چرا داری لج می‌کنی؟

- چون تو دوستش نداری.

- بله، ولی اون من رو دوست داره. اونی که من رو دوست نداره تویی. پس اجازه نمی‌دم برام تعیین تکلیف کنی.

- تکلیف تو همینه که من می‌گم. بازوی من رو بگیر که بریم.

- این کار رو نمی‌کنم.

نگاهم را در اطراف چرخاندم. سرم را آهسته تکان دادم و یکدفعه سمتش خیز برداشتم که از عکس‌العملم ترسید و گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب!

و بعد بازویم را گرفت. چشم‌هایش را نگریستم. ترسیده بود اما لبخند آرامی زدم و راه افتادم و او با من همقدم شد.

هر دو با هم رفتیم و سوار ماشین من شدیم. همان لحظه گوشی او به صدا در آمد. او صفحه را نگریست. گفتم:

- معتمده. بذار روی اسپیکر.

جواب داد و گفت:

- بله جناب معتمد.

- سلام فریماه خانم.

- سلام.

- اتفاقی افتاده؟! مشکلی پیش اومده که رفتین؟!

- نه! چیز مهمی نیست. باید برم خونه کاری پیش اومده که باید انجام بدم.

- به من می‌گفتین می‌بردمتون.

- ممنون از محبت شما، با پسر داییم می‌رم.

- فکر می‌کنم آقای دکتر حالشون خوب نبود.

پوزخندی زدم و رو به شیشه کردم.

- نه! حالشون خوبه. من یه خرابکاری کردم که از دست من عصبانی شده و فقط خودم باید درستش کنم.

- شما با ایشون امنیت دارین؟!

ابروهایم را در هم کشیدم و فریماه را متعجب و با لبخند تلخی نگریستم.

فریماه نفسش را فوت کرد و گفت:

- بله. امنیت دارم.

- به قول خود شما دخترا، مثل داداشت می‌مونه؟!

فریماه مرا نگریست و براندازم کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- نه!

- نه؟!

- نه! بهنام رفیقمه.

معتمد چند لحظه سکوت کرد و بعد پرسید:

- غیر از رفاقت حسی هم به شما داره؟!

- نه! نمی‌دونم.

- حس خودتون رو بهش حتماً می‌دونین. برای شما غیر از رفیق چیز دیگه‌ای هم هست؟!

فریماه چشم در چشم من بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- عاشقشم.

متعجب فریماه را نگریستم. او واقعیت خود را به معتمد گفت. خیلی راحت و بی‌دغدغه. معتمد با صدایی که در یک لحظه اندوهناک شد گفت:

- براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم.

و بعد ارتباط را قطع کرد. فریماه نفس عمیقی کشید. دهان باز کردم که حرف بزنم. او آهسته گفت:

- هیچی نگو.

لبم را با زبان خیس کردم و بعد گاز گرفتم. داشتم اذیتش می‌کردم. برای خودم می‌خواستمش و دلم نمی‌خواست کسی نزدیکش باشد.

او راست می‌گفت من به معتمد حسودی می‌کردم. تکلیف پگاه و بهراد برای من مشخص شد و حالا دیگر پگاه را با تمام آنچه که از او داشتم تقدیم بهراد و گذشته کردم و دیگری خودم بودم و خودم و حالا در ابتدای مسیر جدید زندگی‌ام نیاز به یک همراه داشتم و چه کسی بهتر از فریماه؟!

هم با حضورش خوش بودم هم او می‌توانست به من عشق بدهد. ملاک‌های مرا برای ازدواج داشت. زیبا بود، خوش‌اخلاق بود، شاد بود، یک مجرد واقعی بود و قبل از من با کسی نخوابیده بود، با سواد بود، دوستم داشت و همه‌ی این‌ها کنار هم او را مناسب من و روحیاتم می‌کرد.

- قراره تا ابد اینجا بمونیم؟!

- نه عزیزم.

او مرا نگریست. لبخند آرامی زدم و ماشین را به حرکت در آوردم.

در سکوت به سمت منزل رفتیم. وقتی بر خلاف همیشه او صحبتی نکرد گفتم:

- بریم یه چیزی بخوریم؟!

- نه!

- چرا؟

- میل ندارم. ترجیح می‌دم برم خونه دراز بکشم.

- دراز بکشی؟!

- آره.

سرم را بالا و پایین انداختم و لبخند موذیانه‌ای زدم.

- کوفت.

آهسته خندیدم. با حرص گفت:

- همین الان سر ختم خواهرت همه جا رو به هم ریختی، حالا داری می‌خندی؟

سرم را کج کردم و او را نگریستم.

- خودت رو کج نکن خوشم نمیاد.

- باشه.

وقتی به منزل رسیدیم هر دو پیاده شدیم و به درون ساختمان رفتیم. کسی نبود و حالا می‌توانستم از این فرصت استفاده کنم.

فریماه به طبقه‌ی بالا رفت و من به آشپزخانه رفتم و یک لیوان برداشتم و از آب سردکن یخچال یک لیوان آب گرفتم و یک نفس سر کشیدم. عطشم با آن یک لیوان نخوابید و دوباره نصف لیوان آب برداشتم و نوشیدم.

لیوان را شستم و سر جا گذاشتم و به طبقه‌ی بالا رفتم.

جلوی در اتاق فریماه رفتم و در زدم. بعد هم دستگیره را گرفتم و پایین کشیدم. در قفل بود. نفسم را فوت کردم و گفتم:

- فریماه در رو باز کن.

جوابم را نداد. مطمئن بودم از کارهایم ناراحت است. باید از دلش در می‌آوردم.

- فریماه! می‌خوام باهات دو کلمه حرف بزنم.

باز هم جواب نداد و سکوت بود و سکوت.

- فریماه، باز کن. من که کاری باهات ندارم. فقط الان وقتشه که باهات صحبت کنم.

پشت در آمد و گفت:

- وقت چیه؟ وقت دروغ گفتن؟ وقت بوسیدن من و معذرت خواهی کردن؟ تو نمی‌دونی از زندگی چی می‌خوای! تو هنوز هم با خودت درگیری.

- الان دیگه می‌دونم چی می‌خوام. الان که می‌دونم پگاه چرا پسم زد دیگه درگیر گذشته نیستم.

الان حالم خیلی خوبه. فقط...

- فقط چی؟

پیشانی‌ام را روی در گذاشتم و گفتم:

- فقط حسودی می‌کنم کسی غیر از خودم دوستت داشته باشه.

سکوت شد. این حرف دلم بود. منتظر ماندم. آهسته گفت:

- کسی غیر از تو دوستم داشته باشه؟

- بله. معتمد مرد درست و خوبیه. ولی نمی‌ذارم بیاد خواستگاریت. هیچکس رو نمی‌ذارم فریماه.

- چرا؟! مگه اجازه‌ی من دست توئه؟!

- معلومه که دست منه.

دستش را روی در کوبید و داد زد:

- به چه حقی؟!

- به این حق که تو من رو دوست داری پس نمی‌تونی با کس دیگه خوشبخت بشی. من هم تو رو دوست دارم و فقط با تو می‌تونم آروم باشم.

ناباور گفت:

- تو من رو دوست داری؟!

- من تو رو دوست دارم. وقتی می‌بوسمت آروم می‌شم. وقتی باهام حرف می‌زنی حالم خوب می‌شه. وقتی با هم دعوا می‌کنیم از ناراحتیت ناراحت می‌شم. وقتی با من بازی می‌کنی و سر به سرم می‌ذاری، آدرنالین توی خون من زیاد می‌شه.

بیا و کنارم باش. من بدون تو حالم خوش نیست. بعد از این همه سال برگشتم و اصلا فکر نمی‌کردم بخوام درگیر تو بشم.

- پس اون دختر خوشگله که انگلیس جا گذاشتی و گفتی اگر برگردی ممکنه باز هم باهاش بمونی چی؟!

- اون از پیش من رفت.

- رفت؟!

- آره. قبل از اینکه بیام ایران رفت. رفت یک شهر دیگه.

سرم را تکان دادم و در حالی که چشم‌هایم را می‌فشردم گفتم:

- اون اوایل خواستم در موردش بهت بگم. اما قسمت نشد. می‌خواستم بگم هشت ماه با یک دختر بودم. اون فقط یکشنبه‌ها با من می‌موند.

روزای تعطیلم می‌اومد پیشم و تنهاییم رو پر می‌کرد.

- رابطه هم داشتین؟!

آهی کشیدم و روی زمین زانو زدم و نشستم. پشتم را به در اتاقش تکیه زدم و گفتم:

- رابطه هم داشتیم. اصل ارتباط ما برای همون رابطه بود. ما دوست دختر، دوست پسر نبودیم. من یک مَردم. دلم یک چیزایی می‌خواست. اما سال‌ها خودم رو نگه داشتم و با هیچکس وارد رابطه نشدم.

یک شب یک اتفاقی افتاد که این دختر اومد توی زندگی‌ام. دختر خوبی بود اما کسی نبود که من بخوام باهاش ازدواج کنم. من و اون مناسب هم نبودیم. خیلی با هم متفاوت بودیم و خودش هم خوب می‌دونست.

اون خیلی سنش پایین بود، درس نخونده بود و شغلش چیزی نبود که بشه به راحتی باهاش کنار اومد.

حتی اگر شغلش رو تا ابد ترک می‌کرد من آدمی نبودم که بتونم نادیده بگیرم.

- مگه شغلش چی بود؟!

- اون... اون...

- اون چی؟!

چشم بستم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. دلم نخواست برای الا از کلماتی چون فاحشه و هرزه استفاده کنم.

- اون هر شب با یک مرد می‌خوابید و پولش رو می‌گرفت.

- پس تو هم یک‌شنبه‌ها ازش استفاده می‌کردی و با یک معذرت خواهی...

- نه! قضاوت نکن فریماه. توی تنهاییام یک شب اون اومد پیشم. وقتی رفت من بهش دست هم نزده بودم. دفعه‌های بعد که به من پناه آورد خودش پیشنهاد داد. خودش خواست و گفت مشکلی نداره.

من هم نیاز داشتم که آروم بشم پس طبق قوانینی باهاش موندم.

مثلاً هر هفته آزمایش بده که سالمه، مراقب باشه باردار نشه، هیچوقت ازم نخواد که باهاش ازدواج کنم، فقط دوست بمونیم. به هم احترام بذاریم و سعی کنیم اون یک شب و یک روز رو کنار هم محترمانه بگذرونیم و قبول کرد.

یک شب که سروش اومد بدون اینکه من بدونم از زندگی‌ام پرتش کرد بیرون.

سروش برای رابطه‌ی من تصمیم گرفته بود.

گفته بود که اون هم‌سطح من نیست. گفته بود من از خون و اصل و نسب حاجیام. من یک خانواده‌ی با آبرو دارم. من دکترم و اون توی یک طبقه‌ی پست از اجتماع

انگلیسه. اون هم گذاشت و رفت. گفت که نمی‌خواد مانع من باشه و بهترین روزهای عمرش همون روزای یک‌شنبه بوده که با من زندگی کرده.

از وقتی هم رفت دیگه ندیدمش. فقط دوستم بعدها پیداش کرد و گفت حالش خوبه و با خانواده‌ی خوبی زندگی می‌کنه.

بین ما عشق نبود. حداقل برای من. پس نگران اون نباش. چون دیگه نیست.

- پس یعنی نه پگاه هست و نه اون دختر!

- دیگه هیچکدوم نیستن، فقط می‌خوام تو باشی.

چند دقیقه بعد کلید در قفل چرخید و در باز شد. کمرم عقب رفت و خودم را نگه داشتم. نگاهی به در نیمه باز کردم. از جایم برخاستم و در را هل دادم. وارد اتاق شدم و دیدم که فریماه روی تخت نشسته است.

رفتم و مقابلش ایستادم. سرش را بلند کرد و مرا نگریست.

- رفیق!

سرش را تکانی داد. مقابلش نشستم و دست‌هایش را گرفتم و گفتم:

- با من ازدواج می‌کنی؟!

ناباور براندازم کرد. لب باز کرد و گفت:

- بعدش برای درخواستت به معذرت خواهی نمی‌افتی؟!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نمی‌دونم، بهت قول نمی‌دم. اگر اذیتم کنی شاید به معذرت خواهی از خودم بیفتم.

آهسته خندید و گفت:

- قبول می‌کنم.

و بعد از شنیدن حرفش روی دستش بوسه زدم و گفتم:

- از این لحظه به بعد فقط مال منی و اجازه نمی‌دم هیچکس تو رو از من بگیره، حتی مرگ.

دستش را روی لبم گذاشت و گفت:

- این حرف رو نزن. نمی‌خوام سرنوشت باهامون سر لج بیفته.

دستش را پایین کشیدم و گفتم:

- سرنوشت غلط می‌کنه.

و بعد کنارش نشستم و دست‌هایم را به هم مالیدم.

- فکر نمی‌کردم بعد از گرفتن جواب مثبت برای ازدواج تا این حد آروم باشی.

- آروم نیستم دارم اداشو در میارم.

و در چشم‌های او خیره شدم. سمتش خم شدم و او همانطور داشت نگاهم می‌کرد. چشم‌هایم را بستم و سرم را جلو بردم و مشغول بوسیدن لب‌هایش شدم و او مرا همراهی کرد.

هیچ چیز تا این حد لذت‌بخش نبود. داشتن دختری که فقط و فقط مال خودم است و اولین تجربه‌ی عشقی‌اش با خودم بود.

این یک حس ناب و زیبا بود. وقتی از او جدا شدم خون زیر پوستش دویده بود.

چشم‌هایمان در چشم هم می‌دوید.

از نگاه بی‌قرارم ترسید و آهسته صدا زد:

- بهنام!

خواست مرا به خود بیاورد که زیاده‌روی نکنم. ولی در برابر این احساسات من از همه زبون‌تر بودم.

سمت چپم نشسته بود اما من دست راستم را دور شکم او انداختم و او را به عقب هل دادم.

در حالی که ترسیده بود دوباره صدا زد:

- بهنام!

او را میان بازوهایم گرفتم و کامل روی تختش کشیدم. رویش خیمه زدم و گفتم:

- حواسم هست هنوز فقط یک بله از تو گرفتم. حواسم هست که باید محرم من بشی. حواسم هست که پریودی.

و کنار لبش را بوسیدم که لرزید. خودم را کنارش انداختم و او را به آغوش کشیدم و محکم به سینه فشردم. احساس آن تن ظریف میان بازوانم حس خوبی بود که آرامم می‌کرد. گفتم:

- بگو فقط مال منی.

- فقط مال توأم.

- بگو فقط زن من می‌شی.

- فقط زن تو می‌شم.

- بگو هیچوقت ولم نمی‌کنی.

- هیچوقت ولت نمی‌کنم... تو هم بگو هیچوقت پشیمون نمی‌شی.

- هیچوقت پشیمون نمی‌شم.

دستش را روی گردنم انداختم. صورت او را نگریستم و بعد بوسه بارانش کردم.

دستم روی کمرش حرکت می‌کرد و خودم نگران بودم که نتوانم حد نگه دارم.

مگر می‌شد با یک چنین دختری تنها بود و نخواهی به او دست بزنی.

او هم در سکوت فقط صورتم را برانداز می‌کرد.

دستم روی پهلویش نشست و آهسته همان مسیر رو به بالا پیش روی کردم. چشم‌هایش گشاد شد و آهسته گفت:

- تو این کار رو نمی‌کنی!

فقط نگاهش کردم و منتظر بودم که اجازه بدهد. دستم را روی پهلویش بالا و پایین می‌کردم که دوباره گفت:

- این کار رو نمی‌کنی.

لبخند موذیانه‌ام را تحویلش دادم و گفتم:

- باشه.

و همانطور که پوست تنش را با پنجه فشردم دستم را روی سینه‌اش سراندم و لمسش کردم. دستم پایین آمد که ضربه‌ای توی صورتم زد. از درد چشم بستم و او گفت:

- بی‌ادب! فکر نکن حواسم نیست.

خندیدم و جای ضربه‌اش را ماساژ دادم و بعد روی آرنج دست چپم تکیه کردم و ساعدم را روی کمرش انداختم و گفتم:

- طاقت ندارم، واقعاً می‌خوامت.

- الان نه.

- باشه.

سر خم کردم و بوسه‌ای روی لبش و بعد گونه‌اش و بعد پیشانی‌اش گذاشتم و گفتم:

- برم دوش بگیرم که حسم بخوابه وگرنه الان زنم می‌شی.

ضربه‌ی دیگری به سرم زد و گفت:

- گمشو دیگه.

سرم را بالا کردم و با صدای بلند خندیدم و بعد نشستم. یکدفعه دست‌هایم را سمت سینه‌اش بردم که جیغ کشید و گارد گرفت.

از ترسش بیشتر خندیدم و از رویش رد شدم و گفتم:

- از این به بعد همینه.

- بی‌شعور! ترسیدم.

همانطور که سمت در می‌رفتم تا کاری دستمان ندهم گفتم:

- وای به اون روزی که محرمم بشی. بی‌چاره‌ات می‌کنم.

- گمشو بابا.

نیم‌نگاهی به او انداختم و گفتم:

- می‌بینی.

و بعد اتاقش را ترک کردم و به اتاق خودم رفتم. لباس‌هایم را از تنم بیرون کشیدم و به درون حمام رفتم و دوش ولرمی گرفتم تا حالم جا بیاید.

(فصل سیزدهم)

سه روز از چهلم بهار گذشته بود و من آن شب روی مبل دراز کشیده بودم و همانطور که چشمم به بازی فوتبال بود داشتم از روی کتاب برای ارکیده دیکته می‌گفتم و او می‌نوشت.

آراد همراه با بهراد مشغول درست کردن پازل بود و فریماه داشت روی پروژه‌اش کار می‌کرد.

پدرم هم داشت تلفنی صحبت می‌کرد و در مورد کارش بحث می‌کرد.

از جایم بلند شدم و دفتر را از ارکیده گرفتم و آن را چک کردم و گفتم:

- خوبه عزیزم.

و بعد او را بغل کردم و بوسیدم و موهای بلندش را پشت گوشش زدم و گفتم:

- حالا که درست انقد خوبه جایزه چی می‌خوای؟!

- هر چی خودتون بگین.

- مثلاً چی؟!

- نمی‌دونم.

- عروسک دوست داری؟!

- زیاد دارم ولی اگر عروسک باشه باز هم دوستش دارم.

گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

- باز هم بریم شهربازی؟!

- آره.

آراد که اسم شهربازی را شنید پازل را رها کرد و دوید و خودش را روی رانم انداخت و گفت:

- من هم میام.

و بعد او را بغل کردم و روی زانویم گذاشتم و گفتم:

- باشه. هر دوتاتون رو می‌برم. من و شما و خاله فریماه.

فریماه که سرش توی لپ‌تاپ بود گفت:

- موافقم، من فقط واقعیت مجازی می‌خوام بیام.

- عبرت نگرفتی که؟!

- می‌بینی که نه!

- البته شاید هم بهت خوش گذشته.

او خندید و فقط خودمان می‌دانستیم چرا و به چه منظور می‌خندیم.

بهراد پاهایش را دراز کرد و به مبل تکیه کرد. یک پایش را روی دیگر انداخت و دست‌هایش را لای پاهایش فرو برد.

آن روز خیلی ساکت بود. از وقتی از سر کار آمده بود خیلی با کسی حرف نزده بود.

بیشتر از دو هفته می‌شد که پگاه را خانه‌ی پدرش فرستاده بود و حتی روز چهلم بهار که خواستیم او را شب نگه داریم به مادرم گفت اگر پگاه را خانه‌ی پدرش نفرستد می‌رود و پشت سرش را نگاه نمی‌کند.

پگاه هم خودش تصمیم به رفتن گرفت تا عصبانیت بهراد بخوابد.

مادرم از آشپزخانه بیرون آمد که صدای اف‌اف در سالن پیچید. او به جلوی دستگاه رفت و با دیدن آن نگاهی به ما انداخت و دگمه را زد.

پرسیدم:

- کیه مامان؟!

- دوروتی و سروش.

- چه خوب.

مادرم به درون راهرو رفت و مشغول پچ‌پچ با سروش شد. وارد شدنشان به سالن طول کشید که پدرم گفت:

- چرا نمیایین داخل عزیزم؟

مادرم جواب داد:

- الان می‌آییم عزیز دلم.

فریماه سر بلند کرد و رویش را به عقب کرد و راهرو را نگریست.

یک دقیقه‌ی بعد پگاه با یک کیک بزرگ وارد سالن شد. روی کیک دو فشفشه و دو شمع عددی روشن بود. پشت سرش سروش و دوروتی وارد سالن شدند. در دست‌هایشان بادکنک‌های هلیمی قلبی شکل و پاکت‌های کادو و دسته گل داشتند.

همانطور که جلو می‌آمدند با هم می‌خواندند.

- تولد تولد، تولدت مبارک.

بچه‌ها از آغوشم بیرون آمدند و به مقابل پگاه دویدند. تولد چه کسی بود؟! من؟ یادم آمد من برای زمستان نیستم! بچه‌ها؟ شمع تولد چیز دیگری می‌گفت. بهراد؟! تولد بهراد بود؟!

رو به او کردم. از جایش برخاست و به پگاه نگاه کرد.

من هم برخاستم و مبل‌ها را دور زدم و به صندلی فریماه تکیه کردم.

بچه‌ها بالا و پایین می‌پریدند و همه یک صدا برایش می‌خواندند:

- تولد، تولد، تولدت مبارک!

پگاه برای بهراد تولد گرفته بود؟ داشت می‌خندید؟ مگر می‌شد؟ همین پگاه تا دو هفته پیش از بهراد متنفر نبود؟!

یا چیزی شده بود که ما خبر نداشتیم.

چقدر هم به خود رسیده بود. آرایش غلیظ و شنیون، عطری که سالن را برداشته بود. لباس شب مشکی و بلند.

فشفشه‌ها تمام شدند و بهراد داشت کیک را نگاه می‌کرد که رویش نوشته شده بود، تولدت مبارک بهراد جانم!

بهراد جان با میم مالکیت. مگر می‌شد؟!

پگاه کیک را روی میز گذاشت و دوروتی دسته گل را کنارش گذاشت و به انگلیسی گفت:

- Happy Birthday to you.

سروش بادکنک‌ها را به صندلی گره زد و مادرم داشت از آن صحنه فیلم می‌گرفت تا ماندگار شود. باید این تولد به آشتی پگاه و بهراد می‌انجامید. خیلی حرف بود که پگاه پا روی غرورش گذاشته بود و دوباره به سراغ بهراد آمده بود.

بهراد داشت او را برانداز می‌کرد. سرش را چرخاند و به کیک بزرگ سفید رنگ نگاه کرد.

- شمع‌ها رو فوت کن پسرم دارن آب می‌شن.

این صدای پدرم بود. پگاه دست‌هایش را به هم قفل کرد و با لبخندی بی‌سابقه و گونه‌های رنگ گرفته گفت:

- عزیزم اومدم هم ازت معذرت بخوام و هم تولدت رو تبریک بگم. دلم می‌خواد امشب یک بهونه بشه برای آشتی ما دوتا و دوباره بریم خونه‌مون.

بهراد نگاهش را از او گرفت و به شمع‌ها داد و با صدایی آرام گفت:

- خونه؟! کدوم خونه؟! همون که هیچوقت توش نخندیدی و با من مهربون نبودی؟! همون جایی که هر کاری کردم برات گرم بشه اما بهش سرما دادی؟! تو به اون جهنم می‌گی خونه؟!

پگاه لبخندش را جمع کرد. حقیقتاً هیچکداممان فکر نمی‌کردیم که بهراد در مقابل این همه زیبایی پگاه و این جشن غافلگیر کننده، ضعف نشان ندهد.

فکر می‌کردم سریع او را بغل می‌کند و با این همه زیبایی برای خودش شب خوبی می‌سازد. شبی که آغازی باشد برای پدر شدنش!

- بیا گذشته رو فراموش کنیم. فکر می‌کنم من و تو خیلی وقته به هم عادت کردیم و بهتره یک مدت کوتاه به هم فرصت بدیم. اگر خوب بود که با هم بمونیم، اگر نه به طلاق فکر می‌کنیم.

بهراد او را برانداز کرد و به شمع‌های تولدش اشاره کرد و گفت:

- این اعداد، فقط عدد نیستن! عمر منه که کنار تو حروم شد. نذاشتی زندگی کنم و باعث شدی ذره ذره بسوزم. حالا اومدی برای من تولد می‌گیری؟!

و بعد یک دفعه دیوانه شد و دستش را زیر کیک زد و آن را پرت کرد. کیک به دامن لباس پگاه خورد و لباسش را کثیف کرد و زیر و رو روی فرش دستباف و سرامیک پخش شد.

مادرم جیغ کشید و فریماه دست‌هایش را روی دهانش گذاشت.

بچه‌ها به پشت پدرم پناه بردند و دوروتی بازوی سروش را گرفت و سروش سرزنش‌وار اسم بهراد را صدا زد و پدرم سعی کرد جلو بیاید تا بهراد را از عملش باز دارد.

اما بهراد ناراحت‌تر و عصبانی‌تر از این حرف‌ها بود. او دسته گل را چنگ زد و چندین بار روی میز کوبید که هر گلبرگشان یک گوشه پرت شد و همانطور عصبی داد زد.

- الان برای من گل می‌خری؟ بعد از سیزده سال؟! حالا که همه‌ی زندگی من رو آب برده؟ حالا که من رو توی خودم کشتی؟!

و بعد ساقه‌های گل را به کنار پرت کرد و با یک قدم بلند بازوی پگاه را گرفت و همانطور که او را دنبال خود می‌کشید گفت:

- برو واسه اونا تولد بگیر که برات آزمایش جعل کردن و آبودی کاشتن.

سروش دست آزاد بهراد را کشید و گفت:

- بهراد!

بهراد چرخید و برای اولین بار در عمرش پنجه‌اش را در سینه‌ی سروش کوبید و او را به عقب پرت کرد و فریاد زد:

- دخالت نکن.

و چون دیوانه‌ها پگاه را که گریه می‌کرد و صدا می‌زد بهراد... بهراد! دنبال خود کشید و به صدا زدن‌ها و گریه‌ی او توجه نکرد. پگاه را به راهرو برد و گفت:

- گمشو برو خونه‌ی بابات، دفعه‌ی دیگه هم دور و بر خودم نبینمت. قسم می‌خورم بار بعد با کتک بیرونت می‌ندازم.

همه دنبالشان رفتند و من روی دسته‌ی مبل نشستم و ترجیح دادم دخالت نکنم.

خوب می‌فهمیدم به بازی گرفته شدن غیرت یعنی چه!

او داد می‌زد:

- گمشو بیرون... گوش نمی‌کنم، دیگه گوشی برای شنیدن ندارم.

و بعد مثل اینکه پگاه را بیرون از خانه پرت کرد و در را به هم کوبید. سروش به او پرید و گفت:

- تف به اخلاقت، نصف شبه. ماشین که همراهش نیست. غیرت داری تو؟!

صدای فریاد بهراد در راهرو پیچید.

- اسم غیرت رو نیار آقا! من بی‌غیرتم! من بی غیرتم. مَردُم، ایهاالناس من بی‌غیرتم...

از صدای فریادهایش برخاستم و به سرعت سمت راهرو رفتم. پدرم سعی داشت بهراد را داخل بیاورد و سروش از رفتار بهراد سرخ شده بود.

- بی‌غیرت نبودم ناموسم با خلافکار نشست و برخاست نمی‌کرد. نبودم ناموسم این همه سال نطفه‌هامو نمی‌کشت. کی گفته من غیرت دارم؟

سیزده سال با زنی زندگی کردم که فکر و احساسش برای بردارم بود. کی می‌گه من غیرت دارم؟!

سروش در یک آن محکم توی صورت بهراد کوبید. زن‌ها جیغ زدند و بهراد ساکت شد. یک طرفش صورتش سرخ سرخ شده بود.

سروش از درد، دستش را تکان داد. آنقدر محکم زده بود که دست خودش هم درد گرفت. دستش را مشت کرد و گفت:

- عربده نکش... برو تو تا برمی‌گردم.

و بعد سمت در رفت که مادرم هراسان گفت:

- کجا؟!

- می‌خوام برم پگاه رو برسونم خونشون! کجا رو دارم برم؟ قبرستون ور دست بهار.

و بعد در را باز کرد و بیرون رفت و در را به هم کوبید.

پدرم بهراد را هل داد و او را داخل آورد و روی مبل نشاند. از گوشش خون می‌آمد.

مادرم دست‌هایش را چنگ می‌انداخت و فریماه رفت و با یک پارچ آب خنک برگشت.

برای بهراد یک لیوان پر کرد و دوروتی ترسیده روی یک مبل کز کرد و بچه‌ها حالا به من پناه آورده بودند.

- فریماه.

- جانم.

- بیا بچه‌ها رو ببر بالا.

- چشم.

فریماه لیوان را دست بهراد داد که بهراد آن را بالا برد و روی زمین کوبید. فریماه جیغ کوتاهی کشید و عقب آمد.

پارچ را روی میز گذاشت و دست بچه‌ها را گرفت و به اتاقشان برد.

من هم نشستم و در سکوت سر به زیر گرفتم.

مادرم با بی‌چارگی مشغول تمیز کردن سالن شد و پدرم هم به او کمک کرد.

بهراد را نگریستم روی زانوهایش تکیه کرده بود و با دست‌هایش روی لب‌ها و چانه‌اش فشار می‌آورد.

سکوت سنگینی سالن را فرا گرفت و من بعد از دقایقی برخاستم و صفحه نمایش را که صدایش صفر بود خاموش کردم.

بعد هم به آشپزخانه رفتم و مشغول چای ریختن شدم.

سینی را به سالن بردم و آن را مقابل دوروتی گرفتم. او یک استکان برداشت و تشکر کرد. بد جور ترسیده بود. لبخند زدم و سرم را بالا انداختم و گفتم:

- don't worry about it all right.

سرش را تکان داد و لبخند سردی زد. سینی را به مقابل بهراد بردم که غرید:

- نمی‌خورم!

کنار آمدم و سینی را روی میز گذاشتم و یک استکان برداشتم و مشغول نوشیدن چای شدم.

بهراد برخاست و به طبقه‌ی بالا رفت.

مادرم گریه‌اش را آزاد کرد و گفت:

- دیدی چکار کرد؟

- ولش کن، خودش آروم می‌شه.

- تا حالا نشده اینطوری با پگاه رفتار کنه. کار پگاه اصلاً خوب نبوده ولی چکار می‌تونیم بکنیم! طلاقش بده؟! آخرش که چی؟

و بعد دوباره گریه کرد. دوروتی برخاست و کنار مادرم نشست و به زبان خودش به او دلداری داد.

پدرم روی مبل نشست و پیشانی‌اش را ماساژ داد.

پس از نوشیدن چایم از جا بلند شدم و به طبقه‌ی بالا رفتم.

به در اتاق بچه‌ها رفتم و دیدم فریماه در حال قصه گفتن برای آن‌هاست. به چهارچوب تکیه زدم و آن‌ها را نگریستم. بچه‌ها فریماه را سوال پیچ می‌کردند و او مجبور بود به سوالاتشان جواب بدهد.

- شهرزاد.

فریماه چرخید و نگاهم کرد.

- بیا.

او آمد و گفت:

- چی شده؟!

اشاره‌ای به در کردم. او دستگیره را کشید.

- تو خبر داشتی تولد بهراده؟

- بله.

- چرا به من نگفتی؟!

- شما از دیشب اینجا بودین؟ مگه خونه‌ی دوستت نبودی؟

- خوب یه پیام می‌دادی!

- گفتم نکنه کار داشته باشی.

- می‌گفتی یه کادویی، چیزی بگیرم براش.

- مثلاً که چی! زد تولدش رو خراب کرد. من خودم براش کادو گرفتم. از طرف هر دوتامون، نمی‌دونستم وحشی بازی در میاره.

- حق داره، ناراحته... حالا چی گرفتی؟!

- یه ساعت مارک.

سرم را بالا و پایین انداختم.

- برم پیش بچه‌ها؟!

- آره! قبلش...

- چی؟!

- سهم من.

- سهم؟!

سرم را جلو بردم. لبخند نرمی زد و بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هایم گذاشت و به درون اتاق رفت. می‌ترسید ادامه داشته باشد و بچه‌ها بیایند.

نفس عمیقی کشیدم و احساس آرامش کردم.

از اتاق بچه‌ها دور شدم و به سمت دیگر راهرو رفتم. جلوی اتاق بهراد که رسیدم در زدم و بدون شنیدن صدایش، وارد شدم.

دیدم که در حال پاک کردن چشم‌هایش است.

با ساعدش صورتش را پاک کرد اما دیر جنبید و من فهمیدم گریه کرده است.

در را بستم و رفتم کنارش نشستم.

- بهراد!

- دلم نمی‌خواد درباره‌اش حرف بزنم.

- بهراد تو عاشق پگاهی! نمی‌تونی فراموشش کنی.

- مهم نیست. فراموشش نمی‌کنم ولی از زندگی‌ام بیرونش می‌کنم.

دستم را روی زانویش گذاشتم و گفتم:

- همیشه فکر می‌کنیم خیلی کارها، ساده انجام می‌شن. اما واقعاً اینطور نیست.

تا امروز حس می‌کنی دوازده سال از عمرت هدر رفته، باور کن اگر زنت توی زندگیت نباشه باز هم همین احساس رو داری!

- یه دلیل بیار.

- اون شبی که توی بیمارستان بودی وقتی دیدی پگاه مدام صدات می‌کنه تا صبح پیشش موندی. به قول خودت غیرتت اجازه نمی‌ده بیشتر از این نگهش داری اما واقعیت اینه تو فقط از دستش عصبانی هستی. وگرنه همه‌ی اینا رو شب عمل پگاه هم می‌دونستی! پس چرا ولش نکردی بری؟!

دو ضربه روی زانویش زدم و گفتم:

- بذار عصبانیت فروکش کنه بعد درباره‌ی زندگیت تصمیم بگیر.

از روی تخت برخاستم و سمت در آمدم. در را باز کردم و گفتم:

- دوازده سال گذشت. هم من رنج کشیدم، هم تو، هم پگاه. هر سه‌تامون عمرمون هدر رفت. هر سه تامون اشتباه کردیم. من هم هنوز مجردم و بچه ندارم. تو ازدواج کردی و بچه نداری، پگاه ازدواج کرد و نخواست بچه‌دار بشه.

هر سه‌تامون به شدت آزار دیدیم، همدیگر رو آزار دادیم. ولی همون‌طور که من گذشته رو به گذشته بخشیدم، تو هم گذشته رو به گذشته ببخش. سعی کن از اول

شروع کنی. سعی کنین از اول شروع کنین. زندگی خیلی فرصت در اختیار آدم نمی‌ذاره. انتخابی نکن که پشیمون بشی... تولدت هم مبارک باشه.

و بعد سرم را فرود آوردم و از اتاق خارج شدم.

وقتی به طبقه‌ی پایین برگشتم به آشپزخانه رفتم و خطاب به مادرم گفتم:

- مامان.

- جانم.

به کابینت تکیه زدم و گفتم:

- یه چیزی بگم خوش‌حالت کنم؟!

مادرم دست از شستن کهنه‌ی دستش کشید و شیر آب را بست و رو به من گفت:

- بگو عزیزم، چی از این بهتر؟

- می‌گم...

- خوب!

نگاهم را از سرامیک برداشتم و به چشم‌های منتظر او دادم.

- خوب!

- می‌خوام ازدواج کنم. می‌خوام برام آستین بالا بزنین.

چشم‌های مادرم ستاره باران شد. کهنه‌ی دستش را روی کابینت پرت کرد و جلو آمد و در آغوشم فرو رفت و گفت:

- چی از این بهتر؟! چی از این خوش‌حال کننده‌تر؟!

او از من جدا شد و گفت:

- هزارتا دختر خوب برات سراغ دارم.

- اون هزارتا رو کنار بذار که بریم سراغ هزار و یکمی.

- یعنی چی؟!

- خودم کسی رو سراغ دارم!

- کیه؟!

- فریماه.

چشم‌های مادرم گشاد شد و با اینکه چند دقیقه پیش گریسته بودند اما حالا شادی در آن موج می‌زد.

- فریماه که انتخاب اولم برای تو بود... فقط نمی‌دونم جوابش به معتمد چیه؟!

- جوابش منفیه خیالتون راحت باشه.

- از کجا می‌دونی؟!

- باهاش صحبت کردم.

- با معتمد؟!

- نه با فریماه.

او دوباره مرا در آغوش کشید و گفت:

- بهت خیلی افتخار می‌کنم. فریماه دختر فوق‌العاده‌ایه.

- غیر از این بود من فکر ازدواج باهاش رو نمی‌کردم.

مادرم چند لحظه سکوت کرد و یکباره از من جدا شد و گفت:

- تو با فریماه حرف زدی؟!

- بله.

- ازدواج با تو رو قبول کرده؟!

- بله!

- ای وای بر من!

- چرا مگه چی شده؟!

- ببین زیر گوشم چه اتفاقایی می‌افته و من بی‌خبرم. محرم گفتن و نامحرم گفتن. تا حالا فکر می‌کردم سنگ شدی چشمت پی کسی نمی‌ره. با فریماه هم مثل خواهرت برخورد داری، نگو آقا تا کجا رو فکر کرده.

- خوب حالا چی شده؟!

یقه‌ام را کشید و به سالن برد و خطاب به پدرم گفت:

- بیا تحویل بگیر!

پدرم از توی گوشی‌اش سر بلند کرد و گفت:

- باز چی شده خانم؟!

- آقا زن می‌خواد.

پدرم چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- خوب بخواد، مگه جرمه؟! چی بهتر از این؟!

- خواهرزاده‌ی شما رو می‌خواد... فریماه خانم.

پدرم متعجب مادرم را برانداز کرد و گفت:

- خوب بخواد خانم! به فریماه بگو ببین نظرش چیه!

- مثل اینکه مثبته. خودشون با هم حرف زدن.

- خوب خدا روشکر. حالا چی؟! - آقا چرا حواست نیست؟!

مادرم ضربه‌ای به ساعد من زد. خودم را جمع کردم که گفت:

- بهنام به فریماه نامحرمه و با این اوضاع که به چشم دیگه به هم نگاه می‌کنن موندنشون با هم توی این خونه امکان نداره!

- الان چرا شما مثل پدرتون رفتار می‌کنین؟! مگه قراره چی بشه؟!

مادرم صورتش را چنگ انداخت و گفت:

- استغفرالله!

دوروتی ما را متعجب نگاه می‌کرد. برایش توضیح دادم که چیز خاصی نیست.

مادرم کنار پدرم نشست و گفت:

- آقا! بیایین موضوع رو با بزرگـترها در میون بذاریم و یک صیغه محرمیت بینشون بخونیم تا زمان عقد. اینا جوونن کار دستمون می‌دن ها!

پدرم با جدیت گفت:

- نخیر! صیغه چه صیغه‌ایه؟! اگر به ازدواج با هم راضی هستن و حرفاشون رو زدن عقد کنن تا وقتی که عروسی می‌کنن. صیغه چه معنی می‌ده.

- باشه پس بهنام باید بره تا روز عقد!

- کجا بره؟!

- خونه‌ی بابات، خونه‌ی بابام، خونه‌ی دوستش پاشا.

معترض گفتم:

- مامان!

- یامان! صدا کن فریماه رو ببینم.

- ای بابا.

از پله‌ها بالا رفتم و وسط راه پله فریماه را صدا کردم. او آمد و گفت:

- چیه صدات رو انداختی رو سرت؟ بچه‌ها خوابیدن.

- خوابیدن خوب بیا، مامان کارت داره.

او از پله‌ها پایین آمد و نگاهی به من انداخت و رد شد و وارد سالن شد. من هم بعد از او پایین رفتم و با فاصله پشت سرش ایستادم.

پدرم به او لبخند زد و گفت:

- قشنگ دایی!

- جانم.

- تو با ازدواج با بهنام رضایت داری؟!

فریماه سرش را چرخاند و مرا برانداز کرد. دستپاچه رو به پدرم گفت:

- مگه بهنام چیزی گفته؟!

- بله، می‌گه می‌خوام ازدواج کنم، اون هم با فریماه.

من هم جلو رفتم و کنارش ایستادم. صورت فریماه سرخ شده بود. مشغول کندن پوست انگشت‌هایش شد.

- بهنام می‌گه خودتون صحبت کردین. با این ازدواج موافقی؟!

- بله دایی.

پدرم سر فرود آورد و مادرم با خوش‌حالی دست زد و گفت:

- مبارک باشه.

و بعد رو به دوروتی که در حال نگاه کردن نمایش ما بود گفت:

- این بهترین خبری بود که این روزا می‌تونستم بشنوم.

موضوع را به دوروتی توضیح دادم که خوش‌حال شد و تبریک گفت و برخاست اول مرا بغل کرد و بوسید که مادرم دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و گفت:

- خدا مرگم بده! این قراره همه‌ی مردای فامیل رو بغل کنه!

من خندیدم که دوروتی جدا شد و رفت فریماه را بغل کرد. رو به مادرم گفتم:

- مامان، این بندگان خدا به چیزایی که ما فکر می‌کنیم، فکر نمی‌کنن.

- خوب باشه پسرم، ولی ما که فکر می‌کنیم.

پدرم خندید و گفت:

- خانم، ولش کنید بذارید به حال خودش باشه.

- وا! نکنه شمام بغل می‌خوایین؟!

- من از تو بغل می‌خوام، نه کس دیگه!

مادرم توی صورتش زد و گفت:

- خدا مرگم بده! این دختر همه رو از راه به در می‌کنه.

صدای اف‌اف آمد که رفتم و در را باز کردم. سروش با عصبانیت وارد راهرو شد. در حال بستن در بود که گفتم:

- آروم باش مثل خرس خرناس می‌کشی! بله برون منو به هم نزنی!

- چی می‌گی تو هم؟! جدیداً شغل شریف ملیجک رو استخدام شدی!

- آره.

او وارد سالن شد و گفت:

- بهراد کو؟!

دوروتی خودش را در آغوش او انداخت و گفت:

- عزیزم! فریماه و بهنام می‌خوان ازدواج کنن!

مادرم توی سرش زد و گفت:

- لااله‌الاالله!

سروش دست‌هایش را دور دوروتی انداخت و رو به من گفت:

- اومده ایران خل شده یا واقعاً خبراییه؟!

- نه! بله رو از عروس خانم گرفتیم!

- عه؟! مبارکه.

- ممنون.

او رو به فریماه گفت:

- مبارکه.

- تشکر.

- ولی بهنام همچین مالی نیست. حواست رو جمع کن گول نخوری!

- چشم.

مادرم گفت:

- وا!

سروش رو به دوروتی گفت:

- حالا که خبر خوبی به من دادی، بهم بوس هم بده حالم جا بیاد.

دوروتی با احساس گفت:

- اُه! عزیزم.

و مشغول بوسیدن هم شدند. پدرم سر به زیر گرفت و مادرم هین بلندی کشید و گفت:

- خاک به سرم!

فریماه لب‌هایش را به دهان کشید و نگاهش را سمت من چرخاند که چشمکی به او پراندم. خجالت زده رویش را گرفت. صدای بوسه‌های آن دو در سالن پیچیده بود.

من هم به میز تکیه کردم و دست‌هایم را زیر بغلم زدم که مادرم گفت:

- زهر مار سروش تمومش کن. دوتا مجرد اینجا وایسادن!

سروش سر بلند کرد و گفت:

- دوستت دارم.

دوروتی با احساس گفت:

- من هم دوستت دارم.

و بعد خطاب به مادرم گفت:

- حالا یه جوری می‌گی انگار همه‌تون چشم و گوش بسته‌این و تا حالا هیچی ندیدین. تو که می‌دونم شوهرت چقدر عاشقته و حالا...

مادرم جیغ کشید و گفت:

- سروش! خیلی بی‌حیایی. بابام تو رو شناخته که می‌خواد خودش برات دختر انتخاب کنه.

سروش دوروتی را چرخاند و پشت او را به خود تکیه کرد و دست‌هایش را دورش انداخت و چانه‌اش را روی شانه‌ی او گذاشت و خطاب به فریماه گفت:

- بهنام تا حالا اینطوری بغلت کرده؟!

فریماه دست‌پاچه گفت:

- ای وای نه!

سروش دوروتی را بوسید و گفت:

- اینطوری بوست هم نکرده؟!

فریماه سرخ شد و دست‌هایش را روی گونه‌هایش گذاشت. جلو رفتم و با کف دست ضربه‌ی محکمی روی پشت سروش زدم. به خاطر کاپشن چرمش صدای بلندی داد.

- اذیتش نکن ابله. اینا چیه می‌گی؟ خل شدی؟

سروش دوروتی را رها کرد و مقابل من ایستاد و لبخند کثافتی زد و ساعدهایم را گرفت و گفت:

- بگو به مرگ سروش تا حالا بوسش نکردم!

به او چشم‌غره رفتم و گفتم:

- خاک تو گورت کنن، چرا دهنت رو نمی‌بندی؟ چیزی خوردی؟

او بیشتر جلو آمد و گفت:

- قسم بخور، بگو به مرگ سروش تا حالا بغلش نکردم و نبوسیدمش! بگو مامانت بدونه چه مارمولکی هستی!

باز به او چشم‌غره رفتم که مادرم با ناامیدی گفت:

- خدا مرگم بده! فریماه! شما هم؟!

فریماه داشت پس می‌افتاد که من غریدم و گفتم:

- به مرگ سروش...

سروش فهمید من جمله‌ای نگفتم و او را حتماً بوسه باران کرده‌ام، با این حال خندید و سرم را زیر بغلش زد و با دست موهایم را به هم ریخت و گفت:

- نه آبجی! پسر خوب و دلپاکی داری. مرگ سروش رو الکی قسم نمی‌خوره!

از زیر بازوی او بیرون آمدم و ضربه‌ی دیگری توی کمرش زدم که خندید و گفت:

- من بزرگت کردم بی‌شرف.

- من بی‌شرفم تو نیستی!

- تو یه مارمولک بی‌شرفی!

و بعد با همان لبخند و حالی که بهتر شده بود به طبقه‌ی بالا رفت.

مادرم برخاست و مرا سمت پله‌ها هل داد.

- عه! مامان!

- گمشو برو وسایلت رو جمع کن، امشب می‌ری خونه‌ی پاشا.

- مامان نصف شبه.

- مهم نیست زنگ می‌زنم ازش معذرت خواهی می‌کنم.

- تو که شماره‌اش رو نداری!

- از سروش می‌گیرم.

- مامان زشته! چرا اینطوری می‌کنی!

فریماه خنده‌اش گرفته بود و چیزی نمی‌گفت.

- بابا! شما یک چیزی بگین.

پدرم فقط خندید و گوشی دستش را نگریست و دو ساعت بعد من در منزل پاشا ایستاده بودم!

پاشا هم خواب آلود در حالی که براندازم می‌کرد و می‌خندید، سمت اتاقش رفت و گفت:

- مادرتون گفتن فعلاً نذارم اون حوالی پیدات شه. برای دختره خطر داری!

افسرده نگاهش کردم. در آستانه‌ی در اتاقش چرخید و با دیدن قیافه‌ی من بیشتر خندید و شانه‌اش را به چهارچوب تکیه زد و بازوهای پرماهیچه‌اش را در هم پیچید و گفت:

- در عوض شیرین‌تر می‌شه برات.

راه افتادم و ناراحت گفتم:

- زهر شد که!

او بلندتر خندید و گفت:

- برو بخواب! از سرت می‌پره.

و خودش چرخید و شب بخیر گفت و در را بست و من زیرلب گفتم:

- شبتون خوش.

صبح روز بعد ساعت ده بود، داشتم کتابم را مطالعه می‌کردم که گوشی‌ام به صدا در آمد. جواب دادم:

- به‌به! فریماه خانم.

- سلام عزیزم.

- سلام جانم، حالت چطوره؟

- خوبم. من دم خونه‌ی دوستتم. در رو باز می‌کنی؟!

سر بلند کردم و نگاهی سمت سالن انداختم و بعد گفتم:

- اومدم.

ارتباط را قطع کردم و از جایم برخاستم و به طبقه‌ی پایین رفتم. سمت اف‌اف رفتم که منیر خانم گفت:

- بدون کاپشن جایی می‌ری؟

- نه! مهمون دارم.

بعد دگمه را زدم و منتظر شدم که فریماه وارد خانه شد. یک دسته گل کوچک با خود آورده بود. لبخند آرامی زد و دسته گل را سمتم گرفت و گفت:

- برای عشقم.

دسته گل را گرفتم و نگریستم. دو شاخه گل رز قرمز بود که با برگ‌های کاج و کاغذ روزنامه‌ای تزیین شده بود. تشکر کردم و گونه‌اش را بوسیدم.

در همان حال منیر خانم به سالن آمد و با دیدن فریماه گفت:

- مهمون دارین؟

- بله.

او بی تعارف گفت:

- اومدی باز ببری مریضش کنی و برگردونیش؟

- وا!

- والله!

من خندیدم و دستم را دور شانه‌ی فریماه انداختم و گفتم:

- منیر خانم، ایشون فریماه خانمه! ما قراره با هم ازدواج کنیم.

او فریماه را برانداز کرد و خیلی جدی گفت:

- چش بازار رو کور کردی والله، این رو انتخاب کردی!

فریماه با ناراحتی گفت:

- وا! مگه من چمه؟!

منیر خانم پشت چشمی نازک کرد و به آشپزخانه رفت. من دستم را پشت فریماه گذاشتم و او را به طبقه‌ی بالا هدایت کردم.

وقتی وارد سالن شدیم او را بغل کردم و بوسیدم و گفتم:

- این ساعت روز، اون هم اینجا؟! نباید الان سر کارت باشی؟

- باید برات توضیح بدم.

او را رها کردم که روی یک مبل نشست و همانطور مشغول در آوردن پالتو و روسری‌اش شد.

دسته گل را درون یک گلدان بلوری گذاشتم و کمی آب در آن ریختم. گلدان را بردم و روی میز گذاشتم که منیر خانم با یک سینی که حاوی دو لیوان آب پرتقال طبیعی بود بالا آمد.

سینی را جلوی فریماه گرفت. فریماه یک لیوان برداشت و تشکر کرد و گفت:

- چای رو ترجیح می‌دادم.

- به خاطر فشار آقا بهنام چایی براش نمی‌ریزم.

فریماه نگاهی به من انداخت و گفت:

- خوش به حال آقا بهنام که این همه هوادار داره.

منیر خانم یک لیوان هم برای من روی میز گذاشت و رفت. من هم کنار فریماه نشستم و رو به او گفتم:

- بفرمایید... گوش می‌کنم.

او یک جرعه از آب پرتقال را نوشید و رو به من کرد و گفت:

- این چند روز بعد از چهلم بهار که می‌رفتم سر کار معتمد دیگه نمی‌اومد شرکت.

- چرا؟!

- مثل اینکه موضوع براش خیلی جدیه.

چشم‌های او را برانداز کردم و گفتم:

- یعنی چی؟!

نفس عمیقی کشید و به دست من که روی رانم بود خیره شد.

- یعنی خیلی عاشقته!

جوابم را نداد.

- و بعد...

- چون می‌دیدم نمیاد بهش زنگ زدم. جواب تلفن‌هام رو نداد. از منشی پرسیدم اون هم گفت که مهندس معتمد گفتن مدتی نمیان شرکت. پرسیدم به چه خاطر که گفت نمی‌دونم. به مهندس پیام دادم و حالش رو پرسیدم. جوابم رو داد و گفت که حالش خوبه.

ازش پرسیدم تا کی سر کار نمیایین؟

فریماه باز هم سکوت کرد و هنوز نگاهش به دستم بود.

- چی گفت؟!

- گفت تا زمانی که تو توی شرکتم باشی دیگه نمی‌تونم بیام سر کار. گفتم مگه مشکل من چیه؟! کاری کردم؟

بهم گفت نمی‌تونم در حالی بیام سر کار که می‌دونم هیچوقت مال من نمی‌شی و یا متعلّق به کس دیگه هستی.

بهش گفتم پس اخراجم می‌کنی.

گفت نه. اخراجت نمی‌کنم. اون شرکت فقط مال من نیست. مال تک تک شما کارمندا هم هست چون براش زحمت کشیدین. ولی من دیگه توانایی رو به رویی با شما رو ندارم پس دیگه شرکت نمیام.

فریماه نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونستم که جدی می‌گه. پس امروز صبح وقتی دیدم باز هم قرار نیست که بیاد استعفام رو نوشتم و گذاشتم رو میزش بعد هم وسایلم رو جمع کردم و بهش پیام دادم که من دارم می‌رم خونه و اون هم بهتره بیاد نامه‌ی استعفای من رو امضاء کنه.

- و بعد چی شد؟!

- هیچی! فقط برام پیام فرستاد که من نخواستم تو بری. ولی اونجا مال من نیست که بخوام بمونم و صاحبش بره.

سرم را بالا و پایین انداختم و گفتم:

- باشه عزیزم.

او با غصه جلو آمد و سرش را روی سینه‌ام گذاشت و گفت:

- کارم رو خیلی دوست داشتم.

- استعفانامه رو پس بگیر.

- دلم نمی‌خواد درگیر معتمد باشم.

موهایش را بوسیدم و گفتم:

- با من میای انگلیس؟

سرش را از سینه‌ام جدا کرد و گفت:

- هر جا که بری همراهت میام.

- پس باید مشغول درست کردن کارهای اقامت و گذرنامه بشیم.

- گذرنامه دارم.

- خوب! پس باید بریم سفارت برای درست کردن کارهای اقامت.

- باشه.

صورتش را میان دست‌هایم گرفتم و با انگشت شصت روی گونه‌هایش کشیدم و گفتم:

- می‌تونی اونجا درس بخونی، کار کنی و یا هر چیز دیگه که خودت دوست داشته باشی.

- با شرایطی که تو برای خودت درست کردی وقتی من بیام سربارت نمی‌شم؟!

البته من خودم می‌تونم ارثی که بهم رسیده رو تبدیل به سرمایه کنم و...

دستم را روی لب‌هایش گذاشتم و گفتم:

- تو نگران این چیزا نباش. این سال‌ها خودم نخواستم بابا کمکم کنه. ازش بخوام کم نمی‌ذاره. خودشون می‌دونن که از این لحاظ کاری برای من نکردن و می‌تونم انتظار داشته باشم بهم کمک کنن ببرمت.

سرش را تکان داد و گفت:

- به هر حال می‌تونیم دو نفری بهترین شرایط رو برای خودمون درست کنیم.

- باشه.

دست‌هایم را دورش انداختم و او را به آغوش کشیدم و روی پاهایم نشاندم و گفتم:

- مامانم دیشب بعد از من چیزی به تو نگفت؟

انگشت‌هایش را توی موهایم کشید و گفت:

- چرا! گفت که بهتره من چند روزی به تو نزدیک نشم.

- و تو خوب گوش کردی.

- دقیقاً.

هر دو خندیدیم. دست‌هایم را روی پهلوهایش گذاشتم و گفتم:

- از اینکه تا این حد حرف گوش کنی خوش‌حالم.

خنده‌ی شیرینی کرد و گفت:

- زن‌دایی صبح می‌گفت باید بره بیرون برای گرفتن وقت آزمایش و عقد و کارهای دیگه.

- مامان هم خیلی عجله می‌کنه.

- می‌ترسه نظرت عوض شه.

- عوض نمی‌شه.

و بعد پهلوهایش را فشردم که جیغ خفه‌ای کشید و سرش را پایین آورد. دردش آمده بود و با نگاه در چشم‌هایم همه چیز را فراموش کرد.

لب‌هایم را روی لب‌هایش کشیدم و دوباره نگاهش کردم. این بار خودش صورتم را میان دست‌هایش گرفت و دو بوسه‌ی پی‌درپی روی لب‌هایم گذاشت و مرا نگریست.

در این سکوت و این نگاه‌ها چیزهای عجیب و غریبی می‌دیدم. حسی در قلب و رگ‌هایم می‌جوشید که قبلاً با پگاه هم تجربه کرده بودم اما این بار شدتش بیشتر بود. حسش عمیق‌تر بود.

یک حس ناب داشت که دلم می‌خواست تا ابد تمام نشود. دلم می‌خواست برای همیشه بماند.

وقتی نگاهم به او طولانی شد پرسید:

- چیزی شده؟!

- فقط همیشه پیشم بمون. هیچوقت ترکم نکن.

- هیچوقت ترکت نمی‌کنم.

دست‌هایم را دورش انداختم و او را محکم به خود فشردم.

در این حال بود که گوشی‌ام زنگ خورد. آن را برداشتم و گفتم:

- مامانه.

تماس را جواب دادم:

- بله!

- سلام عزیزم.

- سلام مامان.

- کجایی بهنام؟

فریماه را نگریستم و گفتم:

- کجا باید باشم؟ خونه‌ی پاشا.

- مدارکت رو کنار بذار الان میام می‌برم.

ابروهایم را به هم نزدیک کردم و گفتم:

- برای چی؟!

- ببرم محضر که معرفی نامه بگیرم برای آزمایش و تاریخ عقد.

- لازم نیست، خودم براتون میارم.

- آخه من توی راهم.

- منم دارم میام بیرون، خودم براتون میارم.

- باشه عزیزم پس برات لوکیشن می‌فرستم.

- باشه.

- خداحافظ.

- خدانگهدار.

ارتباط را که قطع کردم ضربه‌ای به کمر فریماه زدم و گفتم:

- پاشو تا مامان نیومده.

او برخاست و گفت:

-چی شده؟

- مامانم داره میاد. باید براش مدارکم رو ببرم چون می خواد برامون وقت عقد بگیره. می‌خواست بیاد اینجا بهش گفتم خودم میام.

- ای وای! اگر من رو اینجا ببینه که پدرمون رو در میاره.

- نمی‌بینه! من می‌رم و زود بر می‌گردم.

- نه دیگه! برو دنبال کارها، من هم می‌رم خونه.

- نه دیگه، صبر کن تا بر می‌گردم.

می‌تونیم تا ساعت دو و نیم با هم باشیم.- یادت نره امروز نوبت توئه بری دنبال ارکیده. من هم باید برم سراغ آراد.

به اتاقم رسیده بودم، کمی عطر به خودم پاشیدم و یک شلوار از کمد برداشتم و حین تعویض گفتم:

- ازدواج نکرده مسئولیت دو تا بچه به دوشمون افتاد. ما الان باید در حال خوشی‌های دوران نامزدی باشیم.

- تو فعلا رسماً نامزد من شو.

- رسمی کدوم صیغه است؟!

و بعد تی‌شرتم را از تن بیرون کشیدم و یک بلوز بافت جگری پوشیدم و گفتم:

- الان یکی بیاد بگه تو نامزد من نیستی! ببین نصفش می‌کنم یا نه!

خندید و از داخل هال گفت:

- حالا هر کی ندونه تا حالا هم خیلی جدی بودی!

نگاهی سمت سالن انداختم و گفتم:

- یعنی چی اونوقت؟!

و بعد از داخل کمد مدارکم را برداشتم و او گفت:

- فعلا نه به باره نه به داره.

نگاه دیگری سمت سالن کردم و بعد مدارک را کامل برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و مقابلش ایستادم. داشت دگمه‌های پالتویش را می‌بست. لبخند کجی زدم و گفتم:

- یعنی چی نه به باره نه به داره؟ دیگه باید چی بشه؟

- تا رسمی نشه نه به باره نه به داره!

جلوتر رفتم و دست‌هایم را روی شانه‌هایش انداختم و گفتم:

- دلت می‌خواد همین حالا رسمیش کنیم؟! هم به بار شه هم به دار!

دستش را روی سینه‌ام زد و گفت:

- خداییش خیلی بی‌ادبی! اصلاً ازت خوشم نمیاد.

- پس چرا می‌خوای باهام ازدواج کنی!

- چون دوستت دارم.

دست‌هایم را روی کتفش گذاشتم و او را به خودم چسباندم و گفتم:

- دیوونه‌ی روانی دقیقاً تویی!

و بعد پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم:

- بریم.

و بعد به طبقه‌ی پایین رفتیم که منیر خانم با دیدنمان گفت:

- هر وقت با این دختر میری با ناخوشی برمی‌گردی!

من لبخند نرمی زدم و فریماه با خشم گفت:

- وا! این چه حرفیه!

- سر من داد نزن. مادر نزاییده کسی صداش رو برای من بالا ببره. حواست رو جمع کن این بچه باز هم ناخوش برنگرده!

فریماه مرا نگریست و گفت:

- بچه تو قنداقه!

و رو به منیر خانم گفت:

- متأسفانه از این به بعد من رو بیشتر با این بچه می‌بینین!

- از شانس بد این پسره.

منیر خانم این را گفت و به آشپزخانه رفت. فریماه با اخم و خشم مرا برانداز کرد و گفت:

- این یعنی تو از من سرتری!

- لابد هستم.

مشتی به من زد و راه افتاد و رفت. من هم دنبالش رفتم اما او دیگر صبر نکرد و سوار ماشینش شد و بی‌خداحافظی قهر کرد و رفت.

من هم سوار ماشین شدم و خودم را به آدرسی که مادرم گفته بود رساندم. او با تاکسی آمده بود و جلوی محضر قدم رو انتظار مرا می‌کشید.

هر دو به درون محضر رفتیم و پس از تحویل دادن مدارک معرفی نامه گرفتیم و باید صبح روز بعد برای انجام آزمایش می‌رفتیم.

مادرم چهار روز بعد را برای مراسم عقد انتخاب کرد و بعد از محضر بیرون آمدیم. برگه را به من داد و گفت:

- پیشت بمونه. فردا صبح با فریماه برین آزمایشگاه!

- امشب می‌تونم بیام خونه یا شما باز هم من رو بیرون می‌کنین.

- برو خونه‌ی پاشا. صبح میری دم آزمایشگاه، من و فریماه هم با هم می‌آییم آزمایشگاه.

- مامان، خیلی داری سخت می‌گیری!

- سخت نگیرم که تا عقدتون می‌شین سه نفر!

- این چه حرفیه؟!

- تو هم از اون سروش یاد گرفتی. فکر نکن از حرفات با سروش نفهمیدم. از فریماه انتظار نداشتم بهت اجازه بده بهش نزدیک بشی! اون هم با خاطرات بدی که داره!

- اولاً بین من و فریماه اتفاق خاصی نیفتاده! دوماً وقتی پای عشق در میون باشه همه چیز فرق داره.

هر دو سوار ماشین شدیم. مادرم پرسید:

- واقعاً امیدوار باشم تصمیمت از روی عشقه نه برای فرار از گذشته؟!

- بله! این چه حرفیه مادر؟!

- خیلی نگرانتون هستم. نگران همه‌تون. هم تو هم فریماه. هم بهراد هم پگاه. نمی‌دونم چکار کنم براتون.

ماشین را به حرکت در آوردم و گفتم:

- می‌رم دنبال ارکیده.

- باشه.

- ببین مادر من! من دیگه هیچ چیزی توی گذشته ندارم که شما بخوایین نگرانش باشین.

پسرت برام توضیح داد که چرا پگاه مجبور به ازدواج باهاش شده. چیزی که شما به من نگفتین و این همه سال پنهونش کردین.

مادرم فقط نگاهم می‌کرد.

- برای اینکه بهراد پیش من خراب نشه این همه سال سکوت کردین و هر وقت حرفی زدین فقط دروغ برام بافتین. پس اونی که مقصر این حال و فال منه شما و پسرتونین. همه‌ی کسایی که خبر داشتین و حقیقت رو بهم نگفتین.

- ممکن بود بگیم و بدتر بشی.

- بدتر از این که به سرم اومد؟! حالام که یه امید پیدا کردم شما بشینین من رو سین جیمم کنین که آیا واقعاً حقیقت داره یا نه! دوستش دارم یا نه! غیر از این بود کی می‌تونست من رو مجبور به کاری بکنه که نمی‌خواستم؟!

فقط موندم من چرا اونوقت‌ها از پگاه تأثیر می‌گرفتم و کمتر به فریماه توجه می‌کردم.

سرم را تکانی دادم و نیم نگاهی به مادرم انداختم و گفتم:

- فریماه خیلی جذاب شده. این همه سال که من نبودم درس خونده و مهندس شده، دیگه خجالتی نیست. سر زبون خوبی داره. باهاش حرف می‌زنم خیلی چیزها رو خوب درک می‌کنه و من هم حرف‌هاش رو می‌فهمم.

خیلی خوشگل شده و خوب برای من که به زیبایی ظاهری هم اهمیت می‌دم این نکته‌ی مثبتیه. پس چرا نخوام توی زندگی‌ام باشه.

همینطور که صحبت می‌کردیم و داشتم مادرم را قانع می‌کردم که واقعاً فریماه را می‌خواهم به جلوی مدرسه‌ی ارکیده رسیدیم. زنگ خورده بود و بچه‌ها داشتند از مدرسه خارج می‌شدند.

پیاده شدم و به داخل پیاده رو رفتم و در میان سیل دختر بچه‌ها منتظر شدم که ارکیده هم بیرون آمد. داشت با دوستش حرف می‌زد و می‌خندید. برای خنده‌هایش دلم ضعف رفت و نیت کردم با بغل کردنش حسابی او را بچلانم. همین که سرش را چرخاند و مرا دید خندید و دستش را تکان داد و گفت:

- سلام دایی!جلو رفتم و دست‌هایم را زیر بغلش انداختم و او را بلند کردم و به آغوش کشیدم و پس از بوسیدنش گفتم:

- سلام عشق دایی. خسته نباشی.

- مرسی.

خواستم راه بیفتم که نگاهم به یکی از معلم‌های مدرسه افتاد. او سر فرود آورد و گفت:

- سلام.

- سلام خانم.

ارکیده سرش را چرخاند و با دیدن او گفت:

- خانم قاسمی این دایی بهناممه که گفتم گفته اگر معلمت خوشگل باشه باهاش ازدواج می‌کنم.

با شنیدن این جمله چشم‌هایم گشاد شد. معلم ارکیده سرخ شد و جلو که آمد گفت:

- ارکیده خیلی خوب پیشرفت کرده و به بچه‌ها رسیده. گفت که شما بهش درس می‌دین. خواستم از شما تشکر کنم.

- خواهش می‌کنم، وظیفه‌ام بود که بهش رسیدگی کنم.

- پدرشون خیلی افسرده شدن متأسفانه. دیگه اون مرد سال‌های قبل نیست. لطفاً کمکش کنید که بتونه دوباره کنار بچه‌هاش باشه.

- حتماً کمکش می‌کنیم.

او سر فرود آورد و گفت:

- دیگه مزاحمتون نمی‌شم... با اجازه.

- خدانگهدارتون.

و بعد هر دو از هم جدا شدیم. من راه افتادم و کیف ارکیده را از دستش گرفتم و او را در عقب ماشین سوار کردم و کیفش را در آغوشش گذاشتم. در را بستم و سوار شدم. مادرم رویش را از ارکیده گرفت و گفت:

- معلمش چی می‌گفت؟

- گفت درسش خوب شده. مرسی از داییش که باهاش کار می‌کنه.

- جدی؟!

- بله!

و در حال راه انداختن ماشین نگاهی در آینه انداختم و گفتم:

- خواهرزاده‌ی خوب به ارکیده می‌گن. رفته از معلمش برای من خواستگاری کرده!

و بعد خندیدم که مادرم گفت:

- چی می‌گی؟!

- چند روز پیش بود که ارکیده گفت با معلم من ازدواج کن من هم گفتم خوشگل باشه، حتماً. رفته همه چی رو گذاشته کف دست معلمش.

- یعنی واقعاً شما نمی‌تونین جلوی بچه‌ها خوددار باشین؟!

- از این به بعد چشم.

و بعد به منزل رفتیم که فریماه و آراد هم زمان با ما رسیدند. مادرم متعجب گفت:

- فریماه چقدر زود اومده. همیشه ساعت سه می‌رفت دنبال آراد.

جوابی ندادم و همه پیاده شدیم. جلوی در به هم سلام کردیم و مادرم در را باز کرد که وارد راهرو شدیم. مادرم پرسید:

- فریماه جان! چرا زود اومدی؟! مگه کار نداشتی؟

بچه‌ها به داخل خانه دویدند و فریماه نفسش را فوت کرد و گفت:

- استعفا دادم.

- برای چی؟!

و بعد موضوع را برای مادرم توضیح داد و من خودم را روی یکی از مبل‌ها انداختم و دراز کشیدم. مادرم داشت با تعجب و تأسف با فریماه صحبت می‌کرد و من به حرف‌هایشان گوش می‌کردم.

مادرم از او خواست نگران چیزی نباشد و همه چیز را به سرنوشت بسپارد و به او گفت بهتر است به فکر مراسم ازدواجمان باشد و برای رفتن خودش را حاضر کند.

دقایقی بعد که فریماه به اتاقش رفت مادرم بالای سرم آمد و گفت:

- بهنام جان!

داشت خوابم می‌برد و با صدای او ساعدم را از روی چشم‌هایم برداشتم و گفتم:

- جانم.

او چند لحظه مرا نگریست و گفت:

- چشمات قرمز شدن، حالت خوبه؟!

- بله خوبم.

او یک کارت بانکی سمتم گرفت و گفت:

- عصر فریماه رو ببر، به انتخاب خودتون حلقه و طلا بخرین. لباس هم اگر چیز مناسبی دیدین خرید کنین.

- حالا چه عجله‌ایه!

- عجله؟! چهار روز دیگه عقد دارین. شما خریدای لازم رو انجام بدین من هم با خانواده‌ی خودم و خانواده‌ی پدری فریماه صحبت می‌کنم. فعلاً یک عقد محضری می‌گیریم، توی خونه‌ی خودمون هم برای شام، تدارک می‌بینیم.

یک جشن مختصر برگزار می‌کنیم تا چند ماه بعد قبل از رفتنتون براتون یک عروسی مفصل می‌گیرم.

- الان توی این شرایط مراسم می‌خواییم چکار؟! هنوز چند روز از فوت بهار نگذشته. چه کاریه؟!

- تو انتظار نداری پسرم. فریماه فرق داره. فریماه شاید به خاطر تو و ما چیزی نگه اما اون دختره و آرزوهایی داره.

- پس لازم نیست زیاد شلوغش کنین.

- نه، نمی‌کنیم... من هم دو تا آشپز خوب پیدا کنم که شام رو برامون بپزن و بفرستن. آرایشگاه رو هم هماهنگ می‌کنم. آتلیه برای عکاسی و کارهای دیگه هم همینطور. فردا هم می‌رم شیرینی و میوه سفارش می‌دم.

شما هم کارهای مربوط به خودتون رو انجام بدین.

- باشه مادر.

او کارت را روی سینه‌ام انداخت و گفت:

- هر چی دوست داشت براش بخر، کم نذاری.

- مامان پول دارم قربونت برم.

- من برای پگاه کم نذاشتم، فریماه هم مثل اون.

و بعد رفت. دوباره ساعدم را روی چشم‌هایم انداختم و ساعتی خوابیدم.

وقتی که پدرم و بهراد آمدند دور هم ناهار خوردیم و فریماه حاضر شد تا با هم به بازار برویم.

بهراد اما با حال و روزی که در خود غرق بود به جلوی صفحه نمایش رفت و نشست.

منتظر فریماه بودم که بیاید. وقتی چهره‌ی بهراد را نگاه کردم نتوانستم طاقت بیاورم و به کنارش رفتم. روی دسته‌ی مبل نشستم و پرسیدم:

- چرا تو خودتی؟!

نفس عمیقی کشید و هم زمان پلک‌هایش را بست و بعد رو به من چرخاند و گفت:

- حالم خوبه، خسته‌ام.

- دروغ می‌گی، تو به اونی که نیست نیاز داری.

سرش را تکانی داد و گفت:

- هی سعی نکن اونو یاد من بیاری. یک بار دیگه ببینم تو کار من دخالت می‌کنی بد جوابت رو می‌دم.

در سکوت نگاهش کردم. متوجه می‌شدم بدخلقی‌اش از سر درد است. سرم را تکان دادم که گفت:

- دوازده سال رفتی اون سر دنیا بست نشستی که نشون بدی از حضور پگاه تو زندگی من ناراحتی، حالا دایه‌ی دلسوزتر از مادر شدی و هی چرت و پرت می‌گی. برو بیارش، بهش نیاز داری.

چرا فکر می‌کنی من باید با کسی زندگی کنم که دوازده سال کوبید تو سرم و گفت عاشق برادرمه؟! چرا باید با کسی زندگی کنم که این همه به من نارو زد، اون هم به خاطر تو.

چند کلمه‌ی آخر را در صورتم فریاد کشید. نفسم را فوت کردم و سعی کردم جوابش را ندهم.

- حالا برای من تیپ روشنفکر می‌گیری که آره ببخشش، برو پسش بیار اون زنته. اون برای من تولد می‌گیره، تو من رو راهنمایی می‌کنی که باهاش بمونم و هر کاری که تا دیروز با من کردین فراموشتون شده.

تو نبودی که چند بار اومدم انگلیس و اومدم در خونه‌ات حتی در رو برام باز نکردی؟!

پگاه اونی نبود که هر کاری براش کردم حتی یک بار هم ندید؟!

حالا ببخشم؟! تو رو؟! اون رو؟! باشه حتماً.

داشتم چیزی هم بدهکار می‌شدم! از جایم برخاستم و چند لحظه به پیش پایم خیره شدم. بعد هم آهسته سر بلند کردم و توی چشمش گفتم:

- من ازت نخواستم مست کنی و بهش تجاوز کنی که مجبور بشی بگیریش!

صورتش تکانی خورد. از حرفم یکه خورد. - من بهت گفتم دختری رو که من عاشقشم بیچاره کن؟! یا اون ازت خواست بهش دست درازی کنی و از من بگیریش که هم باعث زجر ما بشی هم خودت؟!

نفهمیدم چطور از جا جهید و سیلی محکمی توی صورتم خواباند. از شدت ضربه‌اش دو قدم به عقب رفتم.

حس کردم استخوان گونه‌ام ترک برداشت آنقدر که ضرب دستش درد داشت.

از چشم چپم اشک بیرون جهید و راه افتاد. دستم را روی چشمم کشیدم و او را نگریستم.

انگشتش را تهدیدوار سمتم گرفت و گفت:

- دیگه بسمه! هیچکس دیگه حرفی از گذشته نزنه. تو که داری زن می‌گیری، من هم پگاه رو به آرزوش می‌رسونم. پاشو از خانواده می‌بُرم دیگه تموم شه. هیچکدومتون هم حق ندارین بگین پگاه رو پس بیار یا نیار.

نفسم بند آمده بود. او هم واقعاً عصبانی بود و گفتم:

- باشه. هر طور راحتی.

و چرخیدم و با پدر و مادرم و فریماه رو به رو شدم. همه در سکوت نگاهمان می‌کردند.

اشاره‌ای به فریماه دادم و گفتم:

- بریم.

و بعد از منزل خارج شدیم و سوار ماشین مادرم شدیم.

وقتی حرکت کردیم، فریماه پرسید:

- چی شده عزیزم؟! چرا بهراد عصبانی شد.

دستم را روی جای سیلی او فشردم و گفتم:

- هیچی نیست. بهش گفتم پگاه رو برگردون می‌گه دخالت نکن.

- بهنام جان!

- جانم.

- پگاه از اول از من متنفر بود، می‌خواست به تو نزدیک نشم و هیچوقت با من دوست نشد اما این باعث نمی‌شه دلم بخواد زندگیش به هم بریزه.

چون یک طرف این ماجرا بهراده. بهراد مثل برادر بزرگترمه و واقعاً دلم نمی‌خواد ناراحت باشه. دلم نمی‌خواد سختی بکشه. هر چند لیاقت بهراد بیشتر از پگاهه. کار پگاه قابل بخشش نیست. می‌تونست به بهراد بگه ازت بچه نمی‌خوام اما نباید یک عمر این بنده خدا رو زجر می‌داد و تحقیر می‌کرد.

تو که نمی‌دونی بهراد چیا رو تحمل کرده. تو که نمی‌دونی بهراد این همه سال چی کشیده و با چه اخلاق‌هایی از پگاه ساخته. حالا دیگه انتظار نداشته باشین راحت کنار بیاد. بذارین به حال خودش باشه.

- به حال خودش باشه که زنش رو طلاق بده؟! اون به پگاه علاقه داره. عاشق پگاهه.

- درسته ولی بهتره خودش انتخاب کنه. شما که جای بهراد نبودین. شاید اون غیرت و غرورش رو نتونه با عشق پگاه عوض کنه.

- وقتی عاشق باشی غیرت و غرور یعنی چی؟!

- عشق تا وقتی خوبه که باعث ذلت و خواری نشه، اما وقتی آدم رو به این روزا کشوند بهترین کار اینه که ولش کنی به حال خودش. در حسرت اون عشق سوختن، بهتر از اینه آدمیتت زیر سوال بره و عین یه موجود بی‌ارزش باهات برخورد بشه.

او را نگریستم. از نگاه کردن به این دختر عاقل و باارزش سیر نمی‌شدم. لبخند زدم و دستش را گرفتم و فشردم.

او تنها دختری بود که می‌توانست تا این حد با منطقش آرامم کند.

وقتی به مقصد رسیدیم و ماشین را پارک کردم، مسیری را با هم پیاده طی کردیم و به درون یکی از پاساژها رفتیم و با هم ویترین مغازه‌های طلافروشی را نگاه کردیم.

آنقدر همه چیز درخشان و پر زرق و برق بود که درست نمی‌دانستیم چه انتخاب کنیم.

بعد از ساعتی چرخیدن در پاساژ و نگاه کردن همه‌ی ویترین‌ها او را به سمت یکی از مغازه‌ها هدایت کردم و با انگشت یک جفت حلقه به او نشان دادم و گفتم:

- اونا چطورن؟!

او حلقه‌ها را نگریست و بعد گفت:

- بریم ببینمشون.

وقتی وارد مغازه شدیم از فروشنده خواستیم حلقه‌ها را بیاورد.

او هر دو حلقه را روی ویترین گذاشت. فریماه حلقه را برداشت و نگاهش کرد. یک ردیف نگین داشت. ساده بود اما من آن را می‌پسندیدم.

- تو دوستش داری؟!

- مهم تویی! دلم می‌خواد چیزی دستت باشه که دلت بخوادش.

- خیلی خوشگله و منم دوست دارم چیزی باشه که تو هم بتونی مدام دستت کنی و بهونه نیاری.

خندیدم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- عجب آدمی هستی! می‌ترسی من حلقه رو دست نکنم؟!

- بله.

- پس همونه دو ساعت من رو می‌چرخونی؟!

- بله.

به صراحتش خندیدم و گفتم:

- از نظر من همین خوبه.

- پس من هم می‌خوامش.

و بعد آن را به انگشتش کرد و دستش را عقب گرفت. خیلی به دست سفید و ظریفش می‌آمد.

مرا نگریست. سر فرود آوردم و گفتم:

- خیلی قشنگه.

- تو هم بنداز دستت.

حلقه را برداشتم تا به انگشت حلقه بندازم. یک لحظه مکث کردم. حلقه را با انگشت شصت دور انگشت اشاره‌ام چرخاندم. با خودم فکر کردم این یعنی تعهد! این یعنی آینده‌ای که من در آن مسئولیت یک زن را به عهده می‌گرفتم و باید بیشتر مراقب می‌بودم.

یک لحظه از به دوش گرفتن این مسئولیت ترسیدم. از خودم پرسیدم توان انجامش را دارم یا فقط عجله می‌کنم!

- بهنام!

رویم را به فریماه کردم. فریماه مرا برانداز کرد و گفت:

- طوری شده؟!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه!

و بعد حلقه را به انگشتم کردم. درست به اندازه بود. چون او دستم را عقب گرفتم که گفت:

- خیلی به دستت میاد.

- مرسی.

از فروشنده خواستم آن دو را در جعبه بگذارد. بعد هم از فریماه خواستم سرویسش را انتخاب کند.

- خوب تو نظر بده.

- این رو دیگه قراره تو بندازی پس اول خودت انتخاب کن من هم کمکت می‌کنم.

- باشه عزیزم.

بعد از امتحان کردن چند سرویس مختلف یکی از آن‌ها را انتخاب کردم و گفتم:

- این بهتر بود.

- خیلی سنگینه، دلم ظریف‌تر می‌خواد.

- من رو با مادرم در نینداز.

- زن‌دایی می‌دونه من ظریف دوست دارم.

- می‌خوای با مادرم تماس تصویری بگیر و با هم مشورت کنین.

- این هم فکر خوبیه.

و بعد با مادرم تماس گرفت و سرویس‌های انتخابی را به او نشان داد. مادرم در نهایت دو سرویس انتخاب کرد. یکی از آن‌ها همان بود که من انتخاب کردم و دیگری انتخاب خود فریماه بود که هم رنگش سفید بود هم کمی سبک‌تر از سرویس زردی بود که من انتخاب کردم.

فریماه حرف مادرم را سند کرد و همان سرویس سفید را برداشت و من هم گفتم:

- مبارکه.

بعد از خرید طلا رفتیم و برای او یک پیراهن سفید مناسب جشن عقدش خریدیم. پیراهنی که بسیار زیبا و شیک بود و فریماه از همان پشت ویترین عاشقش شد. سپس کفش و تاج خرید و رفتیم دسته‌گل را سفارش دادیم.

دیگر شب شده بود و از او خواستم با هم برویم و در جایی شام بخوریم.

هم با هم راه افتادیم و به رستوران رفتیم و در کنار هم شام خوردیم و از برنامه‌های آینده‌مان صحبت کردیم.

وقتی به منزل رفتیم باران می‌بارید و روی شیشه‌ی ماشین می‌نشست و سر می‌خورد. ما هم هر دو سکوت کرده بودیم. من در خیالات خود غرق بودم که فریماه زنجیر افکارم را پاره کرد.

- بهنام!

- جانم.

- تو مطمئنی می‌خوای با من ازدواج کنی؟!

نیم نگاهی به او انداختم و گفتم:

- چرا همه‌تون این رو از من می‌پرسین؟!

- کی پرسیده؟!

- تو، مادرم...

او نگاهی به بیرون انداخت و نفس عمیقی کشید. رفت و آمد ماشین‌ها و باران، شیشه‌ها را پر از نورهای رنگارنگ کرده بود.

- می‌پرسیم که مطمئن بشیم از کارت مطمئنی.

- خیالت راحت باشه من مطمئنم که می‌خوام با تو ازدواج کنم و دوست دارم تو هم از این بابت مطمئن باشی.

او با صدای گرفته گفت:

- من مطمئنم! خیلی هم مطمئنم. سال‌هاست کنار تو بودن رو می‌خوام.

- پس هم من می‌خوام هم تو، دیگه خیالت راحت باشه و بهتره از هم از این سؤالا نپرسیم.

- باشه.

دوباره حواسم پی افکارم رفت. پی همان افکاری که فریماه از آن‌ها می‌ترسید.

به این اندیشیدم واقعاً آنچه انجام می‌دهم از ته قلبم است یا نه!

وقتی به منزل رسیدیم مادرم برایمان اسپند دود کرده بود و منقل را دورمان چرخاند. هردویمان را بغل کرد. بعد هم پدرم آمد و ما را بغل کرد و تبریک گفت.

وارد سالن که شدیم بهراد هم نشسته بود. داشت تخمه می‌خورد و فیلم نگاه می‌کرد.

رویش را به ما کرد. سلام کردیم و جواب داد. چندان توجهی به من نکرد و خطاب به فریماه اشاره کرد جلو برود.

فریماه به کنار او رفت. او دستش را بلند کرد. فریماه خم شد و او دستش را دور گردن فریماه انداخت و او را بوسید و گفت:

- مبارکت باشه جوجه.

- ممنونم.

- فقط تو می‌تونستی دل از این هیولا ببری!

فریماه خندید و گفت:

- مرسی.

و راست شد و مادر نشست و مشغول باز کردن خریدها شد و بهراد دیگر توجهی به من نکرد و تبریک هم نگفت.

من هم کتم را از تن بیرون کشیدم و روی مبل نشستم که مادر سرش را بالا کرد و گفت:

- تو تشریف می‌بری خونه‌ی پاشا!

- مامان! حداقل بذار بشینم یه چایی بخورم بعد بیرونم بنداز. چرا اینطوری می‌کنی!

- همینه که هست.

من هم چون حوصله‌ی قیافه گرفتن‌های بهراد را نداشتم و کمی نگرانی به جانم افتاده بود ترجیح دادم برخیزم و به منزل پاشا بروم.

از جایم برخاستم و کتم را برداشتم و بی‌خداحافظی راه افتادم. پدر و مادرم صدایم زدند اما از خانه بیرون زدم. مادرم تا جلوی در آمد و چند بار صدایم کرد. اما سوار ماشین او شدم و راه افتادم و به منزل پاشا رفتم.

فریماه تماس گرفت، گوشی را روی اسپیکر زدم و گفتم:

- جانم.

- عزیزم چرا رفتی؟! مامانت گریه‌اش گرفت.

- مامانم من رو از خونه بیرون نکنه، لازم نیست گریه کنه. بهش بگو دیگه پام توی اون خونه نمی‌خوره!

- بهنام! این چه حرفیه؟

- همین که گفتم. مگه من دل ندارم پیش نامزدم باشم و شبی نصف شبی دوتا بوس ازش بگیرم؟!

فریماه ساکت شد که صدای عصبی و گریان مادرم در اطرافم پیچید:

- همینه که می‌گم بری خونه‌ی دوستت!

چشم‌هایم گرد شدند. فریماه گوشی را روی اسپیکر زده بود و حتماً همه شنیده بودند. ناخواسته به فریماه پریدم و گفتم:

- تو شعور نداری که نباید گوشی رو بذاری روی اسپیکر؟!

فریماه با ناراحتی گفت:

- عزیزم! زن‌دایی خواست که...

حوصله شنیدن هیچ بحثی نداشتم. ارتباط را قطع کردم و دیگر جواب تماس‌های فریماه را ندادم. انگار حالم خوب نبود، ترس داشتم و دلم می‌خواست تنها بمانم.

تنها کسی که می‌توانست کمکم کند پاشا بود. وقتی به منزلش رفتم موضوع را با او در میان گذاشتم و حسم را توضیح دادم و او با دقت گوش کرد.

- نگران نباش بهنام. من هم که می‌خوام دوباره ازدواج کنم همینقدر استرس دارم.

با اینکه دو سال بیشتره این خانم رو می‌شناسم اما باز هم نگرانم.

نگرانم که آیا می‌تونم باز هم عاشق باشم؟ باز هم دوست داشته باشم؟ اخلاقمون با هم می‌سازه؟ و هزار فکر دیگه.

اما خوب آدم اگر قرار باشه به این افکار پا بده و در بندشون باشه که باید تا ابد توی انزوای روانی باشه.

حالا که قلبت آزادی می‌خواد نذار فکرت زنجیرش کنه.

دنیا اونقدر ارزش نداره که نخوای یک عشق واقعی و دو طرفه رو تجربه کنی!

سرم را بالا و پایین انداختم و چقدر این مرد می‌توانست به خوبی نیاز یک روح را، نیاز یک قلب را بفهمد و با حرف‌هایش آرامش ببخشد.

* * * * *

صبح روز بعد ساعت یک ربع به هفت جلوی منزل پدرم منتظر بودم. مادرم در را باز کرد. شیشه را پایین کشیدم و سلام کردم. جواب گرفتم و مادرم گفت:

- بیا تو مادر!

- بگین فریماه بیاد دیر شد.

- قهر کردی؟!

- دیر شد.

او سرش را داخل برد و با فریماه که پشت سرش ایستاده بود صحبت کرد. چند لحظه بعد فریماه آمد و مادرم در را بست.

وقتی فریماه آمد گفتم:

- چرا مامان نیومد؟

- اول سلام.

- علیک، چرا نیومد!

- گفت دوتایی برین.

- مگه قرار نبود مثل نگهبان همراهمون باشه؟!

- حالا که گفت خودتون برین.

- قرار بود من برم آزمایشگاه بعد شما بیایین.

- برو کم غر بزن الان دیر می‌شه.

و بعد ماشین را به حرکت در آوردم. در طول مسیر هر دو ساکت بودیم. فقط هر جا لازم بود فریماه آدرس را به من می‌گفت و من به همان سمت می‌رفتم.

وقتی به آزمایشگاه رفتیم معرفی نامه را تحویل دادیم و منتظر شدیم.

دختر و پسرهایی آمده بودند که عاشقانه دست هم را گرفته بودند. صحبت می‌کردند و نگاه‌های عاشقانه به هم می‌کردند.

من و فریماه در سکوت روی صندلی‌ها نشسته بودیم و چیزی نمی‌گفتیم. تا اینکه صدایمان کردند و رفتیم و از ما نمونه‌ی خون و ادرار گرفتند بعد هم به کلاس فرستادند.

در طول کلاس دست‌هایم را زیر بغلم زده بودم و به تصاویر نگاه می‌کردم و حرف‌های مشاور را گوش می‌کردم. بر خلاف بقیه برایم چندان جذاب نبود.

از خنده‌ها و مزه‌پرانی‌های بقیه تعجب نمی‌کردم!

پسران بی‌تجربه‌ای که تمام آنچه می‌دانستند از مجازی و فیلم‌هایی بود که دیده بودند. اگر هم تجربه‌ای بود مسلماً آنقدر با کیفیت نبود تا به مسائلی که ارتباط مستقیم با زندگی آینده‌شان داشت نخندند.

وقتی زمان کلاس تمام شد خواستند که برای جواب ظهر برگردیم.

وقتی من و فریماه با هم رو به رو شدیم صورتش سرخ بود. فهمیدم او هم به اندازه‌ی کافی خجالت کشیده است.

سوار ماشین که شدیم گفت:

- می‌شه من رو ببری جایی یه چیزی بخوریم؟!

- بله.

- پس بریم.

من هم بدون وقفه او را به منزل پدرم برگرداندم. او در طول مسیر کاملاً ساکت بود و چیزی نگفت.

وقتی به مقصد رسیدیم گفت:

- قرار بود بریم یه چیزی بخوریم.

- بخوریم نه! بخوری. برو خونه پیش زن‌داییت بخور.

او براندازم کرد و بعد گفت:

- چرا با من اینطوری می‌کنی؟ مگه من چکار کردم؟!

- چطوری؟!

- چرا یک جوری رفتار می‌کنی انگار من به زور وادارت به این ازدواج کردم؟

چند لحظه او را نگریستم و گفتم:

- تو من رو وادار نکردی! خودم این ازدواج رو می‌خوام. ولی مگه سحر جون نمی‌خواد ما خیلی به هم نزدیک نشیم پس الان برو حاضری بزن.

- تو با مادرت لج می‌کنی؟

- لج نمی‌کنم از دستش ناراحتم. خوبه مسافرم بعد از دوازده سال اومدم ولی من رو از خونه بیرون می‌کنه. یعنی من حق ندارم خودم تصمیم بگیرم کی کجا باشم؟!

و تو می‌دونی که ما مثلاً نامزدیم و ممکنه هر چی بهت بگم و گوشیت رو براش می‌ذاری رو اسپیکر!

- من فکر نمی‌کردم بخوای چیزی بگی.

- حالا که گفتم.

- برو دیگه کار دارم.

او بدون هیچ حرفی پیاده شد و در را بست. جلوی در رفت و زنگ را فشرد. در باز شد و او به درون ساختمان رفت. در را بست و من هم حرکت کردم و بی هدف در خیابان‌های شلوغ رانندگی کردم تا فقط زمان سر برود و بتوانم بروم و جواب آزمایش را بگیرم.

مادرم چند بار زنگ زد و جوابش را ندادم. وقتی ساعت به نیم روز رسید خودم رفتم و جواب آزمایش را گرفتم.

بعد هم رفتم و یک پاکت شیرینی و یک دسته گل خریدم. به همان طلافروشی که روز قبل از او خرید کرده بودیم، رفتم و برای فریماه یک پلاک زنجیر هدیه گرفتم.

وقتی به منزل پدرم برگشتم زنگ در را فشردم و منتظر شدم تا اینکه مادرم دگمه را زد و گفت:

- بیا تو مادر.

- بگو فریماه بیاد. می‌خوام برم، کار دارم.

- بهنام چرا مثل بچه‌ها لج می‌کنی. بیا تو ببینم.

- گفتم بگو فریماه بیاد.

او فریماه را صدا کرد و خودش هم به جلوی در آمد و گفت:

- بیا تو.

- من اینجا نمیام، برام قدغنه!

- حالا قهر کن! چه دسته گل قشنگی.

- برای فریماهه.

کمی بعد فریماه آمد و مادرم رفت. او مرا برانداز کرد و نفس عمیقی کشید.

به در تکیه کرد و گفت:

- چرا داخل نمیای؟!

- می‌خوام برم.

دسته گل را روی پاکت شیرینی گذاشتم. جواب آزمایش را روی پاکت گذاشتم و بعد جعبه‌ی طلایی رنگ را روی جواب آزمایش گذاشتم و همه را سمتش گرفتم و گفتم:

- مبارک باشه.

لبخند زد و شادمان مرا نگریست. دلم خواست او را ببوسم اما این کار را نکردم.

نگاهم را پایین گرفتم. او مرا نگریست و دست‌هایش را روی دست‌هایم گذاشت و گفت:

- مرسی عزیزم. مبارک تو هم باشه.

نگاهش کردم و با لبخند نرمی که زدم سر تکان داد. پاکت را گرفت و من دست‌هایم را پس کشیدم و گفتم:

- برو تو.

- ناهار حاضره.

- عقد که کردیم بعد میام. شاید هم من تو رو بردم هتل خودم.

او آرام خندید و گفت:

- باشه.

و بعد در را گرفتم که عقب رفت. در را کشیدم و بستم و سوار ماشین شدم و به منزل پاشا برگشتم.

همه چیز خوب پیش رفت. مادر همه چیز را تدارک دیده بود. آنچه که باید، حاضر کرده بود و از صبح روز عقد همه در تکاپو بودند. طی آن چند روز مادر با خانواده‌ها صحبت کرده بود. عده‌ای موافق و عده‌ای هم مخالف بودند.

خانواده‌ی عمه‌ی فریماه که همه از دم مخالف بودند و فریماه را عروس خود خوانده بودند.

عمه‌ی فریماه مادرم را طمع‌کار خوانده بود. گفته بود که او فریماه را برای پسرش می‌خواسته و حالا پدر و مادرم نشان داده‌اند که آن دو دنبال ارث و میراث فریماه هستند وگرنه چند ماه دندان روی جگر می‌گذاشتند تا کفن بهار خشک شود.

هم داغ بهار سرد شود و هم یک مراسم در خور و شأن فریماه برایش بگیریم نه اینکه با عجله همه چیز را سر هم بیاوریم.

مادرم بهایی به این حرف‌ها نداد و از ما خواست تا فقط برای ازدواجمان حاضر شویم.

من ماشین بهراد را جایی بردم تا به عنوان ماشین عروس گل بزنند. خودم هم صبح دوش گرفتم و کت شلواری را که به سلیقه‌ی پاشا از مغازه‌ی دوستش خریده بودم برداشتم تا به منزل پدرم بروم.

منیر خانم با مهربانی پیشانی‌ام را بوسید و بعد مرا از زیر قرآن رد کرد و برایم آرزوی خوشبختی کرد.

از پاشا خواسته بودم که او را هم برای مراسم عقد من و فریماه بیاورد.

وقتی از منزل او راه افتادم مدت زمانی طول کشید تا به منزل پدرم رسیدم. در طول مسیر روی ذهنم کار کردم و با خودم هزار بار گفتم این مسیر خوشبختی من است و نباید نگران باشم و سعی کردم آدمک پرخور مغزم در خواب بماند.

وقتی به منزل پدرم رسیدم کت شلوار را در اتاق گذاشتم، فریماه آماده بود او را به آرایشگاه ببرم تا برای ساعت پنج بعد از ظهر حاضر باشد.

تمام خانه مرتب چیده شده بود و همه چیز برای مراسم آماده بود.

از مادرم پرسیدم:

- بهراد با پگاه آشتی نکرد؟

- نه مادر!

- دعوتشون کردی؟!

- بله، ولی پگاه گفت شاید نیاد. می‌گفت دیگه نمی‌تونم با بهراد رو به رو بشم.

سرم را تکان دادم. کمی بعد فریماه آمد. موهای مشکی بلندش را روز قبل رنگ زده بود و آن‌ها را روشن کرده بود. ابروهایش را رنگ زده بود. خیلی زیبا شده بود. با این حال گفت:

- چطور شدم؟!

لیوان آب را سر کشیدم و گفتم:

قشنگه فقط کاش همون مشکی می‌ذاشتی.

- چرا؟

- چون من ساده دوست دارم. به آرایشگر هم بگو خیلی عجیب غریب درستت نکنه.

- باشه.

لیوان را روی اپن گذاشتم و گفتم:

- بریم؟

- بریم.

خداحافظی کردیم و وسایل فریماه را برداشتم و بردم، در ماشین گذاشتم و بعد او را به آرایشگاه بردم. در طول مسیر ضبط را روشن کردم و آهنگ شادی گذاشتم و صدایش را کم کردم.

فریماه هم ساکت بود و خیابان‌ها را نگاه می‌کرد.

کمی بعد دستش را گرفتم و به ناخن‌های کاشت شده‌ی سفیدش نگاه کردم. آن‌ها را طراحی کرده بود و حس کردم بسیار دوستشان دارم.

- از اینام خوشت نمیاد؟!

او را نگریستم و گفتم:

- خیلی قشنگن. از این یکی خیلی خوشم اومد.

پشت چراغ قرمز توقف کردیم. داشتم انگشت‌هایش را لمس می‌کردم و این حس خوبی به من می‌داد. کمی بعد دستش را بالا بردم و بوسیدم.

- این چند روز خون به جگر شدم.

- چرا؟!

- خیلی نگران رفتارات بودم. حس می‌کردم پشیمونی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- تازه امشب مال خودم می‌شی چرا باید پشیمون باشم؟!

- خیلی سرد بودی!

- اون به خاطر مامان بود. عقد که کردیم می‌خوام حرفی توش نباشه.

- چه حرفی؟!

- اگر شب بردمت تو تختم مامان بهم نگه تا عروسی باید صبر کنی. دیگه زن منی و نمی‌ذارم کسی دخالت کنه. تا اینجا رو به اون دلیل سکوت کردم. حالا بعدش رو تماشا کنن.

او را برانداز کردم. سرخ سرخ بود. تک خنده‌ای کردم و با دو انگشت اشاره و وسط دستم گونه‌اش را کشیدم که سرخ‌تر شد و چیزی نگفت.

ماشین را به حرکت در آوردم و او را جلوی آرایشگاه رساندم. تشکر کرد و خواست پیاده شود.

- فریماه!

مرا نگریست. به لبم اشاره کردم. سرش را جلو آورد و لب‌هایش را بوسیدم و گفتم:

- برو به سلامت.

او هم پیاده شد و وسایلش را برداشت و رفت. من هم به آرایشگاه رفتم. موهایم را کوتاه کردم و به صورتم صفایی دادم. بعد هم رفتم ماشین عروس را تحویل گرفتم و قرار شد بهراد به گلفروشی برود و ماشین مادرم را بردار.

من با ماشین گل زده به گلفروشی دیگر رفتم و دسته گل فریماه را تحویل گرفتم و کلی هم غر زدم که چرا زود تصمیم گرفتیم و دسته گل را در جایی دور از مسیر سفارش داده‌ایم.

بعد هم به منزل پدرم رفتم و کت‌شلوارم را پوشیدم که سروش و دوروتی هم آمدند و کلی تبریک گفتند. بهراد به دنبال فیلم‌بردار رفته بود تا او را به جلوی آرایشگاه ببرد.

مادرم بسیار شاد بود و به شوخی‌های بی‌مزه‌ی سروش غش‌غش می‌خندید.

وسایلی را که برای محضر می‌خواست ببرد به سروش داد تا به آنجا ببرد.

در جیب من هم کلی تراول گذاشت تا برای شاباش به عروس و مهمانان بدهم.

بعد هم زیر لفظی فریماه را که یک سرویس طلا بود به من نشان داد و گفت:

- چطوره؟!

- قشنگه، ممنون.

سرویس را در کیفش انداخت و کلی به من سفارش کرد تا سر وقت به سراغ فریماه بروم.

حاضر شدیم تا برویم.

پدر و مادرم بچه‌های بهار را با خود بردند و سروش دنبالشان رفت. من هم به سمت آرایشگاه رفتم. آن ساعت خیابان‌ها شلوغ بود و دعا می‌کردم سر وقت برسم. بعضی‌ها از کنار ماشین رد می‌شدند و بوق شادی می‌زدند. بعضی هم دست تکان می‌دادند و تبریک می‌گفتند و من سر تکان می‌دادم و تشکر می‌کردم.

پشت چراغ قرمز ایستادم. صدای گوشی آمد. آن را برداشتم و صفحه را باز کردم. فریماه بود. پیام داده بود که:«کی میای؟!»

خواستم بنویسم توی راهم عزیزم. کسی به شیشه زد. یک مرد قوی هیکل بود. شیشه را پایین کشیدم. گفت:

- سلام. آقا بهنام؟

تعجب زده گفتم:

- سلام، خودمم.

در سمت دیگرم باز شد. رویم را چرخاندم و دیدم که یک مرد سوار ماشین شد و یک‌دفعه دستمالی روی دهانم قرار گرفت.

دست و پا زدم تا دست‌هایش را از روی صورتم بردارم اما نشد.

سرم گیج رفت. دیدم تار شد. چهره‌هایشان را چندتایی دیدم و چند لحظه بعد را به خاطر ندارم.

وقتی به خودم آمدم و چشم باز کردم سرم درد می‌کرد. پیشانی‌ام را مالیدم. همه جا تاریک بود و دوتایی می‌دیدم.

یادم نبود کجا هستم! چکار می‌کردم!

خوب که دقّت کردم من درون ماشین بهراد بودم و توانستم تزیینات روی ماشینش را ببینم.

ذهنم به کار افتاد. آخرین لحظه‌ی بی‌هوشی‌ام را به خاطر آوردم. آن دو مرد! داشتم به دنبال فریماه می‌رفتم. هراسان و گیج ساعت دستم را نگاه کردم. ساعت یکِ بعد از نیمه شب بود و فقط داد زدم:

- وای!

گوشی‌ام به صدا در آمد. اطرافم را گشتم. روی صندلی کنارم بود. شیرجه رفتم و آن را برداشتم. بهراد بود. جواب داد و هیجان‌زده و مضطرب جواب دادم:

- الو.

صدای فریاد بهراد در گوشم زنگ زد:

- کدوم گوری هستی؟!

بغض توی گلویم نشست. چه بلایی سرم آمده بود! دوباره فریاد کشید:

- بهنام! سگ ولگرد کجایی؟

به حرف آمدم و باحالی خراب و داغان گفتم:

- بهراد! نمی‌دونم کجام. نمی‌دونم چی شده.

گوشی‌ام آلارم زد. آن را پایین آوردم و دیدم هزار پیام از مادرم، سروش، بهراد، پدرم و فریماه دارم. گوشی‌ام هزار زنگ خورده بود چون شارژ باتری نداشت خاموش شد.

آن را کف ماشین کوبیدم و داد زدم:

- وای خدا!

و بعد خودم را پشت فرمان کشیدم و ماشین را روشن کردم. خیلی بنزین نداشتم. این ماشین کلی حرکت کرده بود چون ظهر که سوار شدم باکش پر بود.

با گیجی و نفس‌های بریده ماشین را به حرکت در آوردم و به فریماه فکر کردم. چه بر سرش آمده بود؟ چه حالی شده بود؟!

وقتی به خیابان اصلی رسیدم از یک نفر سؤال کردم و موقعیتم را پیدا کردم و بعد با سرعت سمت منزل پدرم رفتم.

گیج بودم و فرمان توی دستم می‌لرزید و آن لحظه فقط دوست داشتم گریه کنم. من با فریماه چه کرده بودم؟! حال بعد از این اتفاق حالش چطور بود؟

وقتی خیابان‌ها را پشت سر گذاشتم و به منزل پدرم رسیدم سریع پیاده شدم. ماشین را قفل کردم و پای در رفتم و چند بار زنگ زدم.

در باز شد. تا وارد راهرو شدم همه سمتم هجوم آوردند. بهراد به من رسید و یقه‌ام را در میان مشت‌هایش گرفت و گفت:

- این که از من سالم‌تره.

سروش او را عقب کشید. مادرم گریان گفت:

- آخه تو که به خودت اطمینان نداشتی چرا این کار رو کردی؟

آبروم رو بردی! آبروی فریماه رو بردی! مسخره‌ی مردم شدم. چرا بهنام؟! تو که خواستی از ما انتقام بگیری! فریماه کجای ماجرای تو بود؟!

لرزان جواب دادم:

- چی می‌گین شماها؟! به خدا اینطوری نیست که فکر می‌کنین. من داشتم می‌رفتم دنبالش که...

- که پشیمون شدی!

رو به سروش داد زدم:

- بس کن.

و او را کنار زدم و وارد سالن شدم. پدرم نشسته بود. غمگین و در خود فرو رفته. مرا نگریست. خواهرزاده‌اش را شکسته بودم! خرد کرده بودم. خودش را بیشتر از همه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- من کاری نکردم بابا. یکی بیهوشم کرد و...

بهراد از پشت سرم داد زد:

- گوه نخور! صدتا پیام فرستادی به فریماه که نمی‌خواییش. ازش متنفری! اونوقت می‌گی بیهوشم کردن. پس چرا سر و شکلت به قیافه‌ی آدم بیهوش شده نمی‌خوره. اگر بیهوشت کردن اینجا چکار می‌کنی؟!

نگاهم را از او گرفتم و پله‌ها را بالا رفتم. کسی باور نمی‌کرد! باید یک دستم قطع می‌شد که باور می‌کردند کسی بلایی بر سرم آورده است.

گوشی‌هایشان زنگ می‌خورد و آمدن من را سؤال می‌کردند و آن‌ها مجبور بودند جواب بدهند. «بله، برگشت، حالش خوبه، نمی‌دونیم چی شده!»

به جلوی اتاق فریماه رفتم و دستگیره را پایین کشیدم. صدای آهنگ از اتاقش می‌آمد. چند بار در زدم. در را باز نکرد.

- فریماه! منم بهنام. باز کن باهات کار دارم.

جوابم را نداد. دوباره در زدم و صدایش کردم که او صدای آهنگش را بالا داد تا صدای مرا نشنود.

- فریماه جان! شهرزاد! باید برات توضیح بدم. به خدا من داشتم می‌اومدم. توی راه دو تا مرد بیهوشم کردن و الان تازه هوشیار شدم. تو باور می‌کنی؟! مگه نه؟!

جوابم را نداد. سروش که کنار پله‌ها به دیوار تکیه کرده بود گفت:

- چرا باید باور کنه وقتی بهت زنگ می‌زد و پیام می‌داد و خودت براش نوشتی که دیگه منتظرم نباش من اشتباه کردم!

با عصبانیت سمتش هجوم بردم و بازوهایش را تکان دادم و گفتم:

- من بیهوش بودم، من جواب ندادم. گوشیم یه درصد شارژ داشت وقتی تلفن بهراد رو جواب دادم!

و او را هل دادم و برگشتم و مشت‌هایم را به در زدم و گفتم:

- تو باید باور کنی فریماه. من داشتم می‌اومدم سراغت.

و صدای آهنگی که مدام تکرار می‌شد را شنیدم. پشتم را به در تکیه زدم و خودم را روی آن سراندم و نشستم.

صدای ترانه توی سرم اکو می‌شد:

چه شبایی با چه حالی قولتو دادم به قلبم

جای تو خالی چه روزایی جایی تنهایی نرفتم

بی‌خیالی کار هر روزمه عادت کرده قلبم

تو بخندی دلت خوش باشه من هیچی نمی‌خوام

دل ببندی به هر کی من که خوشبختیتو می‌خوام

من همینم گلم بد باشی ام خوبیتو می‌خوام

عزیزم هنوزم پاره ی تن منی تو

من بمیرم نبینم رو به راه نیس زندگی تو

من که خستم نباشی زندگیم تمومه بی تو

عاشق بشی کوری بد میشی مجبوری

عشق اما نه زوری نمیشه هیچ جوری

رفتی ولی عشقت پهلومه

با اینکه بغضت توو گلومه

خوشبختی تو آرزومه

تو بخندی دلت خوش باشه من هیچی نمی‌خوام

دل ببندی به هر کی من که خوشبختیتو می‌خوام

من همینم گلم بد باشی‌ام خوبیتو می‌خوام

عزیزم هنوزم پاره‌ی تن منی تو

من بمیرم نبینم رو به راه نیس زندگی تو

من که خستم نباشی زندگیم تمومه بی تو

«علی لهراسبی»

داشتم از شنیدن مکرر این آهنگ دیوانه می‌شدم. دست‌هایم دور زانوهایم بود و او کوتاه نمی‌آمد.

پشت سرم را چند بار توی در کوبیدم و صدا زدم:

- فریماه... فریماه باز کن... حرف دارم.

اما او حاضر نبود در را برای من باز کند و این برایم بسیار غم‌انگیز بود. داشت با آن آهنگ خودش را می‌کشت.

از جایم برخاستم و عصبی از اینکه خودش را زجر می‌دهد چند بار مشتم را توی در زدم. او جواب نداد.

- فریماه باز می‌کنی یا نه؟!

جوابی نداد. عقب رفتم و محکم با شانه توی در زدم. سروش که روی پله‌ها نشسته بود سرش را عقب آورد و مرا نگریست.

دوباره با شانه توی در زدم. باز هم نشکست. لگد محکمی توی در زدم که در تکانی خورد. دوباره توی در زدم که بهراد وارد راهرو شد و مرا عصبی نگریست و خواست حرف بزند که سروش ساق پایش را چنگ زد و او سر جایش ایستاد.

دوباره با شانه توی در زدم که این بار قفل شکست و به داخل اتاق پرت شدم.

فریماه روی یک صندلی پایه بلند نشسته بود و داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

پخش صوت را خاموش کردم و سمتش رفتم. موهای زیبای شنیون شده‌اش در از نگین سفید بود. این موها را من باید بعد از جشن باز می‌کردم اما قسمت نشد. دستم را روی شانه‌ی چپش گذاشتم. نگاهش را از باغ بارانی گرفت و رو به من کرد.

آنقدر زیبا شده بود که دلم فرو ریخت. گریه نکرده بود. اشک نریخته بود فقط باغ را نگاه می‌کرد و آهنگ گوش می‌داد.

- عزیزم!

او نفس عمیقی کشید. ادامه دادم:

- داشتم می‌اومدم. پشت چراغ قرمز دو تا مرد بیهوشم کردن. نمی‌دونم چرا! نمی‌دونم کی دشمنی کرد! وقتی به هوش اومدم توی یک خیابون ناشناس بودم. باور کن من دوستت دارم. ولت نمی‌کنم عزیزم. امروز نشد یک روز دیگه! همین فردا صبح. می‌دونم بهت سخت گذشته. می‌دونم خیلی اذیت شدی اما جبران می‌کنم عزیزم. بهت قول می‌دم.

و آهسته صورتم را جلو بردم تا او را ببوسم که سرش را عقب کشید و رو به باغ گفت:

- برو دنبال زندگیت.

صورتش را سمت خودم چرخاندم و گفتم:

- گوش کن. نمی‌دونم چرا این اتفاق افتاد اما دلیلش رو پیدا می‌کنم. قول می‌دم فردا می‌ریم عقد می‌کنیم.

تو فقط عاشقم باش. همون‌طور که من دوستت دارم. بهت قول می‌دم درستش می‌کنم.

- قولای تو به اندازه‌ی قولای آراد محکم نیستن. بهت گفته بودم زیر قولت بزنی دیگه نمی‌بخشمت.

- من که نخواستم...

- هیش!

ساکت شدم. لبخند تلخی زد و گفت:

- بچه که بودیم یه جور آزارم می‌دادی، الان که بزرگ شدیم یک جور بدتر.

- شهرزاد! تو همه کس منی، اینطوری نگو.

- من شهرزاد تو نیستم. من فریماهم. دیگه به من نگو شهرزاد.

- ولی...

- برو...

- فریماه...

- می‌خوای دقم بدی؟!

- نه به روح بهار!

- پس برو.

خواستم حرف بزنم که به غمگین‌ترین حالت ممکن گفت:

- تو رو به روح بهار برو!

ساکت شدم. به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد. چشم‌های آرایش شده‌اش بسیار غمگین بود. رویش را سمت پنجره کرد و به رقص باران روی شیشه نگاه کرد.

حق داشت باورم نکند، آن هم بعد از چند بار پشیمان شدنم از بوسیدنش.

به سوی در آمدم. قبل از خروجم از اتاق رو به سوی او کردم. در آن لباس سفید شبیه فرشته‌ها بود. گفتم:

- اگر بدون تو برگردم انگلیس هرگز اون آدم سابق نمی‌شم. بعد از پگاه برگشتم ایران، ولی بعد از تو یا دیوونه می‌شم، یا می‌میرم و شاید اون زمان جنازه‌ام رو بیارن.

جوابی نداد. از اتاق بیرون آمدم و او را تنها گذاشتم. همه در راهرو ایستاده بودند. مادرم نگران نگاهم می‌کرد و بهراد داشت مرا برانداز می‌کرد.

کراواتم را گرفتم و شل کردم. به اتاق رفتم و در را بستم. کت شلوارم را از تنم بیرون کشیدم.

آن‌ها را مرتب روی رخت آویز انداختم و توی کمد آویزان کردم و بعد لبه‌ی تخت نشستم و به این فکر کردم که چه کسی داشت با من این بازی‌ها را می‌کرد و از جان من چه می‌خواست و آیا اتفاق آن روز به مرگ بهار ربط داشت یا نه!

این کار چه کسی بود؟! پدربزرگم؟ مهران؟! پگاه؟! کامران کامیاب؟! معتمد؟! به تک تک آن‌ها فکر کردم و از نظرم همه‌ی آن‌ها هم آنقدر با من خصومت داشتند که بخواهند چنین بلایی سرم بیاورند و هم اگر انسانیت داشتند نباید با من چنین کاری می‌کردند!

نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا گرفتم و با نگاه به سقف سفید رنگ گفتم:

- نمی‌ذارم از دستم بری فریماه. مگر اون روز من مرده باشم.

پایان بخش اول.

(بخش دوم)

(فصل چهاردهم)

بعد از اتفاق‌های عجیب و ترسناکی که طی این مدتِ کمتر از دو ماه برایم افتاد حالا صبح روز شنبه بود. یک روز سرد و زمستانی دیگر. همه‌ی خانواده دور میز ناهارخوری نشسته بودیم و داشتیم صبحانه می‌خوردیم. سکوت سنگینی در جمع حکمفرما بود.

بهراد برخاست و رفت کیفش را برداشت و خداحافظی کرد. همه جوابش را دادند. پدرم هم از جایش برخاست و گفت:

- کاری نداری خانم؟

- نه.

- خداحافظ.

- خدانگهدار.

دو جرعه چای نوشیدم و خطاب به اُرکیده گفتم:

- بریم عزیزم؟!

- بله.

- پاشو برو کفش‌هات رو بپوش.

- چشم.

او از صندلی پایین رفت و کیفش را برداشت. نگاهم را روی صورت فریماه انداختم. نه نگاهم می‌کرد و نه حرفی می‌زد. انگار برایش اصلاً وجود نداشتم.

او از جایش بلند شد و به آرامی خطاب به مادرم گفت:

- خداحافظ.

- خدا نگهدارت مادر.

او راه افتاد و از راهرو بیرون رفت.

- فریماه کجا رفت مامان؟!

- می‌ره سر کار.

- مگه استعفا نداده بود؟!

- بله. ولی صبح که دیدم داره حاضر می‌شه پرسیدم کجا؟! گفت می‌رم سر کار.

گفتم تو که استعفا دادی! گفت پسش می‌گیرم.

چند لحظه مادرم را برانداز کردم و بعد از جایم برخاستم که او دستش را بلند کرد و مچم را گرفت.

- کاری بهش نداشته باش. بذار تو حال خودش باشه.

خم شدم و با حرص توی صورت مادرم غریدم:

- نامزدمه.

- اون هیچ نسبتی با تو نداره پس اذیتش نکن.

دندان‌هایم را روی هم فشردم. خواستم بروم که مادرم دستم را کشید و گفت:

- تو اگر فریماه برات مهم بود که پریروز خودت رو به عقد می‌رسوندی!

عصبی شدم و دستم را از دست او پس کشیدم و مشت گره کرده‌ام را بالا بردم و توی میز کوبیدم. بشقاب زیر دستم ترک برداشت. مادرم جیغ کوتاهی کشید.

راه افتادم و سمت راهرو رفتم، مادرم گفت:

- دستت.

توجه نکردم و وارد راهرو شدم. ارکیده منتظر بود. دستش را گرفتم و راه افتادم. از منزل بیرون رفتم و در را بستم.

فریماه ماشینش را به حرکت در آورد و رفت. من هم پشت فرمان ماشین مادرم نشستم و ارکیده را به مدرسه بردم.

هیچکس حرف‌هایم را باور نداشت. هیچکس اعتقادی نداشت که من راست می‌گویم جز امیرپاشا.

او تنها کسی بود که باور داشت حتماً کسی با من یا خانواده‌ام دشمنی دارد و داستان دشمنی همسر اول مژگان را با خانواده‌اش برایم تعریف کرد.

مشکل اینجا بود من وقتی گوشی همراهم را از داخل ماشین بهراد آوردم نصف پیامک‌ها جواب داده شده بود. از شماره‌ی من به فریماه و حتی بهراد.

فریماه التماسم کرده بود سر وقت بروم و کسی به جای من نوشته بود که او را دوست ندارم و دست از سرم بردارد. منتظرم نباشد و قرار نیست با او ازدواج کنم چون هنوز پگاه را دوست دارم.

حتی به بهراد هم نوشته شده بود که در جشن عقد شرکت نمی‌کنم و روزی دوباره به پگاه می‌رسم.

از آن شب نه بهراد و نه فریماه، با من یک کلام حرف نزده بودند.

ناخودآگاه ساعاتی در خیابان‌ها چرخیدم و آخر هم به جلوی شرکت معتمد رفتم.

گوشی را از جیبم برداشتم و به فریماه زنگ زدم و دست راستم را نگریستم که خراش برداشته بود و کمی خون روی آن خشک شده بود.

او جوابم را نداد و من آهی کشیدم و همانجا نشستم و به در ساختمان نگاه کردم.

دقایقی بعد برای فریماه نوشتم:

- عزیزم جلوی ساختمون منتظرتم.

حتی جوابم را نداد! چه برسد به اینکه بگوید از حضورم خوش‌حال است یا ناراحت.

وقتی جوابم را نداد از ماشین پیاده شدم و در خیابان قدم زدم. دیگر حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم جز اینکه منتظر فریماه شوم. وقتی خبری نشد و ساعتم را نگریستم زمان تعطیلی ارکیده بود. به ناچار سراغش رفتم.

او را جلوی در مدرسه سوار کردم و به منزل پدرم رساندم و دوباره به جلوی شرکت معتمد رفتم.

صندلی را عقب کشیدم و تکیه کردم. با بی‌حوصلگی نگاهم را به ساختمان دادم و رفت و آمدها را زیر نظر گرفتم. کمی بعد رادیو را روشن کردم تا چیزی بشنوم و از آن سکوت خلاص شوم.

یک برنامه‌ی ادبی پیدا کردم و تکیه زدم.

یک مسابقه‌ی مشاعره بین چند نفر بود.

با هر حرفی که می‌گفتند یک بیت شعر زیر لب زمزمه می‌کردم.

ساعتی بعد بود که فریماه از پله‌ها پایین آمد. راست شدم و دو بوق کوتاه زدم. فریماه مرا نگریست و خیلی زد نگاهش را گرفت و رفت سوار شد. از ماشین پیاده شدم و به سمت ماشین او رفتم اما خیلی سریع گاز داد و رفت.

معتمد از ساختمان بیرون آمد و دور شدن فریماه را نگریست. بعد هم رو به من کرد.

جلو آمد و دستش را سمتم گرفت. با او دست دادم.

- سلام، حالتون چطوره؟!

- سلام، خوبم. شما چطورین؟

- تشکر، بفرمایید در خدمت باشم.

- ممنونم. با اجازه!

و بعد دستم را پس کشیدم و راه افتادم که معتمد صدا زد:

- آقای خوشدل!

سر جایم ایستادم و رو به او کردم.

- بله!

- برای رسیدن به فریماه خانم عجله دارین؟

- چطور مگه؟

- می‌خوام چند دقیقه وقتتون رو بگیرم. اگر امکانش هست!

کاملاً رو به او چرخیدم و گفتم:

- بفرمایید.

- بهتره بریم یک جایی بشینیم و چند دقیقه صحبت کنیم.

نگاهی به انتهای خیابان کردم که دیگر ماشین فریماه در آن پیدا نبود. رو به او گفتم:

- باشه.

دست در جیب کتش کرد و سوییچش را بیرون کشید و با همان دست به ماشینش اشاره کرد.

- بفرمایید.

ریموت دستم را فشردم و ماشین مادرم را قفل کردم بعد هم راه افتادم. در کنار معتمد جای گرفتم.

همزمان کمربندها را کشیدیم و بستیم.

او ماشینش را روشن کرد و آن را به حرکت در آورد.

او در سکوت فرو رفته بود و من هم با همان سکوت داشتم جوابش را می‌دادم.

آرنجم را کنار شیشه زده بودم و داشتم با دستم موهایم را لمس می‌کردم.

می‌دانستم تمام حرف‌های او در مورد فریماه است اما نمی‌دانستم می‌خواهد از چه چیزی صحبت کند.

چند خیابان را عبور کرد تا اینکه در جایی توقف کرد و ماشین را خاموش کرد. مردی سمت خیابان دوید. تا به ماشین رسید همزمان با معتمد در را کشید و آن را باز کرد و گفت:

- سلام آقای مهندس، خوش اومدین.

- سلام آقای مفتاحی، ممنون.

من هم پیاده شدم و وارد پیاده رو شدم.

آن مرد رو به من گفت:

- خوش اومدین مهندس.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- تشکر.

- بفرمایید، خیلی صفا آوردین.

نگاهی به سر در ساختمان کردم. روی تابلو نوشته بود رستوران معتمد که ورودی آن سنگ تیشه‌ای سفید کار شده بود. این مشخص می‌کرد این رستوران یا برای خود معتمد است یا خانواده‌اش.

وارد راهرو شدیم و از فضای نیمه روشن آن که پر از قاب‌های کیفیت و تقدیرنامه بود گذشتیم.

وارد سالن اصلی شدیم. دیوارهایی که تا کمرکش قهوه‌ای رنگ بودند با ستون‌های کرمی تناسب خوبی ایجاد کرده بودند. از کمر به پایین هم دیوار به صورت فانتزی ترکیبی از کرم، قهوه‌ای و نارنجی بودند.

میزهای قهوه‌ای و صندلی‌های نارنجی باعث ایجاد هارمونی خاصی شده بود.

روی دیوارها در قسمت قهوه‌ای رنگ آن، با فاصله‌های یکسان و متناسب انواع تابلوهای نقاشی آویزان شده بود.

آکواریوم بزرگ چسبیده به یکی از دیوارها و فانوس‌های گوشه و کنار سالن زیبایی خاصی داشتند. نورپردازی سقف به سالن روشنایی خوبی می‌داد و موسیقی آرامبخش در فضا پخش می‌شد.

تعدادی هم مشتری پشت میزها نشسته بودند و در حال صرف ناهار بودند.

به راهنمایی معتمد به قسمتی از سالن که پشت پیچ یک دیوار بود رفتیم و پشت میز چهار نفره نشستیم.

آنجا با آن دیوار جدا کننده از دید بقیه مخفی شده بود و با آکواریوم و گلدان‌های بزرگ گل تزیین شده بود.

برای کسی که می‌خواست در آرامش با همراهانش ناهار یا شام را صرف کند جای مناسبی بود.

پیشخدمت مرتبی آمد و بعد از سلام و خوش‌آمد گویی منوها را تحویل ما داد تا انتخاب کنیم.

من چلو کباب لاری انتخاب کردم و او چلو کباب چنجه صفوی همراه با نوشیدنی.

معتمد منو را سمت پیشخدمت گرفت و گفت:

- مخلفات کامل لطفاً.

- چشم جناب معتمد.

پیشخدمت منوها را گرفت و رفت. نگاهم روی میز رفت و منتظر صحبت‌های معتمد شدم اما انگار قصد حرف زدن نداشت.

وقتی او را نگریستم نگاهش به آکواریوم و ماهی‌های جورواجور درون آن بود.

نمی‌فهمیدم به چه چیزی فکر می‌کرد که آرامش عمیقی در چهره‌اش پیدا بود.

- قراره فقط بشینیم و با آرامش به در و دیوار نگاه کنیم و از غذای رستوران شما لذت ببریم یا صحبتی هم هست؟

او رو به من کرد و با همان آرامش گفت:

- من وقتی گرسنمه چندان ذهنم برای صحبت کردن جمع و جور نیست و نمی‌تونم تمرکز کنم. پس اگر مایل باشین اول غذا رو بیارن بعد صحبت می‌کنیم.

با بی‌حوصلگی سرم را بالا و پایین انداختم.

پیشخدمت آمد و میز را چید. سالاد، زیتون پرورده، سیر، سبزی، ماست موسیر، نوشیدنی و قاشق چنگال‌ها را با حوصله چید و رفت.

سس را برداشتم و روی سالاد ریختم و مشغول خوردن سالاد شدم تا بیکار نباشم.

معتمد یک کاسه کوچک زیتون پرورده مقابلم گذاشت و گفت:

- اینو امتحان کن، خیلی خوش‌مزه است.

تشکر کردم و با چنگالِ مینی کوکتل، زیتون را برداشتم و امتحان کردم. سرم را بالا و پایین انداختم و گفتم:

- فوق‌العاده است.

- نوش جان. ماست موسیرش هم عالیه.

- من از ماست با هر مزه‌ای متنفرم. نمی‌تونم تحملش کنم، مخصوصاً ماست میوه‌ای.

- ماست ساده هم دوست ندارین؟ ماست چکیده داریم.

- نه، علاقه ندارم.

چند دقیقه بعد غذاها را آوردند و روی میز چیدند. پیشخدمت پرسید:

- جناب معتمد چیز دیگه‌ای لازم هست؟

معتمد با دست به من اشاره کرد و گفت:

- آقای دکتر!

پیشخدمت رو به من گفت:

- آقای دکتر به چیزی احتیاج ندارین؟!

- نه ممنون.

معتمد رو به پیشخدمت گفت:

- نوشیدنی مناسب مهمون من رو بیار لطفاً.

- چشم.

پیشخدمت رفت و ما مشغول صرف ناهار شدیم. پیشخدمت وقتی برگشت یک شیشه نوشیدنی و دو جام روی میز گذاشت و برای هر دوی ما نوشیدنی در جام‌ها ریخت و بعد رفت.

وسط ناهار خوردن بودیم که معتمد با دستمال لب‌هایش را تمیز کرد و گفت:

- توی ختم خواهرتون فکر نمی‌کردم همچین حرکتی بزنین و فریماه خانم رو ببرید.

- من هم فکر نمی‌کردم روز ختم خواهرم، دختر عمه‌ام رو ببرین دور دور.

- ما دور دور نرفتیم، فقط آروم‌تر اومدم و با هم حرف زدیم. قرار بود بیام خواستگاری ایشون و نیاز بود یه سری چیزها رو که نمی‌دونن بهشون بگم.

روز اولی که با هم دیدمتون خیلی دلم شکست و نمی‌دونستم با هم چه نسبتی دارین. برای همین می‌خواستم بجنبم تا از دستم نرفته. آدما باید برای عشقشون هر کاری بکنن.

من هم تصمیم داشتم زودتر برای دل خودم کاری بکنم اما فهمیدم این خانم سال‌هاست دل به شما بسته.

یک دستمال برداشتم و روی لب‌هایم کشیدم بعد هم تکیه کردم و گفتم:

- بله درسته.

- و فکر می‌کردم عشق شما خیلی عمیقه که توی مراسم ختم خواهرتون، بی‌توجه به نگاه‌های همه دستش رو گرفتین و رفتین. با خودم فکر کردم این دیوونگی فقط از یک عاشق بر میاد اما فکر نمی‌کردم توی مراسم عقدتون حاضر نشین و دل این دختر رو بشکنین.

اون دختر خیلی عالیه و تعجب می‌کنم که چرا شما نخواستینش؟!

هزار تا فکر با خودم کردم. گفتم شاید فقط از من خوشتون نمی‌اومد و می‌خواستین من رو دک کنین. شاید با دیدن من فکر کردین دوستش دارین اما بعدش پشیمون شدین و هزار شاید دیگه.

او بشقابش را عقب داد و دست‌هایش را به هم قفل کرد و روی میز گذاشت و متفکر گفت:

- امروز که دیدمش خیلی غمگین بود. خیلی توی خودش بود. دعا می‌کردم دیگه سر کار نیاد چون نمی‌تونستم باهاش رو به رو بشم و استعفا هم نوشت. وقتی امروز

برگشت و گفت از استعفاش پشیمون شده خیلی تعجب کردم و غم توی چشماش رو درک کردم.

ازش پرسیدم چی شده و دلیل برگشتنش چیه و اون گفت که عقد شما به هم خورده و سر عقد حاضر نشدین و دیگه توی زندگی هم نیستین. در هر صورت می‌خوام بگم که من همیشه سر حرفم هستم.

اگر شما پشیمون هستین من هنوز هم ایشون رو می‌خوام.

نمی‌دانم در آن لحظه چقدر ابروهایم را در هم کشیده بودم که احساس درد در پیشانی‌ام می‌کردم.

- آقای مهندس، برای من مشکلی پیش اومد که نتونستم سر عقد حاضر بشم و این دلیل بر نخواستنم نیست. این وسط یک احمق با من کاری کرد که نباید. هر کسی که بود، از روی دشمنی این کار رو کرد و اگر دستم بهش برسه و بدونم کی بود حتماً حقش رو کف دستش می‌ذارم.

شما هم دعا کنین اون شخص شما نباشین چون برخورد خوبی از من نمی‌بینین.

او لبخند آرامی زد و گفت:

- نمی‌دونم منظور شما چیه، اما من هیچ کاری نکردم و اونقدر پست نیستم که از پشت به کسی خنجر بزنم.

- به هر حال اینطور فکر کنین که فریماه نامزد منه و فقط یه مشکل کوچیک بینمون پیش اومده که به زودی حلش می‌کنیم. من نیاز به زمان دارم که بفهمم کی بود که

نخواست من سر عقد حاضر بشم و پشت چراغ قرمز بی‌هوشم کرد و نصف شب به هوش اومدم و از مراسم جا موندم.

او متعجب نگاهش را روی صورتم چرخاند و ناباور گفت:

- جدی که نمی‌گین؟!

- چرا جدی گفتم. یه احمق باعث آزارم شد که پیداش می‌کنم حتماً.

او سرش را پایین گرفت و کمی بعد جامش را برداشت و آن را جلو آورد. جامم را برداشتم و به جام او زدم.

او لاجرعه جام را سر کشید و من محتویات آن را مزه کردم.

جام را روی میز گذاشتم و گفتم:

- هر چی که هست درستش می‌کنم.

- اگر نیاز دارید بهتون کمک می‌کنم. آشناهایی دارم که کمکتون کنه و پیداشون کنین.

- آشنا؟!

- بله... سر کدوم چهار راه بود؟!

- چهار راه...

او سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- پیدا شده بدونشون. اگر چنین اتفاقی افتاده باشه براتون پیداشون می‌کنم. خیالتون راحت باشه.

- چطوری؟!

- چطوریش بماند. به من اعتماد کنید.

- چرا این کارا رو برای من می‌کنین؟!

- برای شما نمی‌کنم. برای دل خودم می‌کنم.

- دل خودتون؟

- بله. برام مهمه کسی رو که دوست دارم حال دلش خوب باشه. اگر این ثابت می‌کنه که شما مانعی برای رفتن داشتین و باعث باور و خوش‌حالی خانم مهندس می‌شه پس حاضرم هر کاری از دستم بر میاد انجام بدم.

- چرا شما تلاش نمی‌کنین حالا از این موضوع استفاده کنین.

- استفاده یا سؤاستفاده؟!

به هم نگاه کردیم. لبخند تلخی زد و گفت:

- به دست آوردن کسی که دلش با کس دیگه است برد تلخیه. دلم نمی‌خواد با کسی زندگی کنم که روحش متعلق به شخص دیگه است. حتی اگر قرار باشه تمام عمرم توی حسرتش بسوزم.

- با این حساب شما نمی‌تونین با کس دیگه زندگی کنین چون روحتون متعلّق به کس دیگه است.

لبخند تلخی زد و جامش را روی میز چرخاند و گفت:

- شاید سهم من تنهاییه. مگر اینکه دوباره عاشق بشم و یا اینکه خانم مهندس نظرش عوض بشه.

سرم را بالا و پایین انداختم و سکوت کردم.

بعد از کمی صحبت در مورد آن قضیه و اینکه چه زمانی آن مردها مرا بی هوش کرده‌اند و سوار چه ماشینی بوده‌ام با هم از رستوران خارج شدیم و او مرا به جلوی شرکتش رساند و پس از تشکر از او خداحافظی کردم و به منزل پدرم برگشتم.

وقتی وارد راهرو شدم در را پشت سرم بستم. وارد سالن که شدم همه حضور داشتند. حتی سروش و دوروتی هم بودند. سلام کردم و جواب گرفتم. فریماه رویش را از صفحه نمایش نمی‌گرفت. مادرم گفت:

- ناهار حاضره عزیزم.

- صرف شده.

- کجا خوردی؟

رفتم و خودم را روی مبل انداختم و فریماه را که نگاهش به صفحه نمایش بود نگریستم و گفتم:

- با معتمد رفتم رستورانشون ناهار خوردم.

مادرم متعجب گفت:

- با معتمد؟!

هم زمان با حرف مادرم، همه رو به سوی من کردند حتی فریماه.

- یک استکان چای که برای بهراد بود از جلوی او برداشتم و یک جرعه نوشیدم و گفتم:

- آره.

- چطور شد با اون رفتی بیرون؟!

یک جرعه‌ی دیگر نوشیدم و گفتم:

- دعوتم کرد.

- به چه مناسبت؟

استکان را جلوی بهراد برگرداندم و از جایم برخاستم و سمت پله‌ها رفتم و گفتم:

- خیلی خسته‌ام.

و همه را در بهت همان مناسبت پشت سرم جا گذاشتم و به اتاقم رفتم.

لباس‌هایم را تعویض کردم و یک کتاب برداشتم و مشغول مطالعه شدم.

همان شب وقتی دوباره همه دور هم جمع شدیم سروش و دوروتی هنوز آنجا بودند. تعجب می‌کردم که سروش گم و گور نشده است. من هم داشتم با آراد کشتی می‌گرفتم و او را سرگرم کرده بودم. فریماه هم لپ‌تاپش را جلوی خودش گذاشته بود و داشت کارش را انجام می‌داد.

خودم را روی زمین انداختم که آراد روی سینه‌ام نشست و با صدای بلند گفت:

- هورا من برنده شدم.

او را بغل کردم و بوسیدم. وقتی نشستم به سروش که دقت کردم خیلی توی خودش بود و معلوم بود حال مساعدی ندارد.

باز هم آن قیافه‌ی منطقی و جدی را به خود گرفته بود و حاضر بودم قسم بخورم که او در ذهنش در حال سلاخی کردن کسی بود.

آهسته از جایم برخاستم و کنارش نشستم و گفتم:

- طوری شده؟!

- نگاه متفکرش که به یک نقطه نامعلوم بود را سمت من چرخاند و گفت:

- غیر از این به نظر میاد؟!

- نه! تو گم و گور نشدی پس حتماً یه چیزی هست. تو اخمات توی هم اومدن و قیافت شبیه فیثاغورث شده پس داری به یک چیزی، منطقی فکر می‌کنی. خوب! بگو مشکلت چیه.

نفسش را رها کرد و رو به دوروتی کرد که با چهره‌ی غمزده داشت به گوشی‌اش نگاه می‌کرد.

از جایش برخاست و گفت:

- بیا.

هر دو با هم به طبقه‌ی بالا رفتیم. وارد اتاق من شدیم و سروش روی صندلی میز توالت نشست و گفت:

- حاج آقا برام تله گذاشته بود.

- برای چی؟!

- اون می‌خواست دوروتی بیاد ایران که توی چنگش باشیم.

- یعنی چی؟!

- اون شب اومده من رو تهدید می‌کنه و می‌گه اگر با دختر حاج اکبری ازدواج نکنم، برای دوروتی یه جرم سیاسی ردیف می‌کنه که تا ده سال توی زندان سیاسی آب خنک بخوره.

- مگه شهر هرته؟!

- فکر می‌کنی اگر بخواد نمی‌تونه؟!

تا حالا هم فقط در حال اجرای نقشه‌اش بوده. از اون بدتر!

- چی؟!

- می‌گه باید یه جوری از کار امیرپاشا و سیامک سر در بیاری تا مناقصه رو از چنگشون در بیاریم. این مناقصه...

- خبر دارم. امیرپاشا و شریکش برام توضیح دادن و اتفاقاً در این رابطه هشدار دادن. حتی بهم گفتن ممکنه یه بلایی سر دوروتی بیاره و به عنوان برگ برنده ازش استفاده کنه.

سروش با غصه سر به زیر گرفت و گفت:

- فکر نمی‌کردم بابام با من این کار رو بکنه. بعد از حرفای اون روز توی شرکت من فکر می‌کردم کوتاه اومده، اما مثل اینکه خان بابای ما بدجور دلبسته‌ی مال

دنیاست که پول رو به زندگی و خوشبختی تنها پسرش ترجیح می‌ده! اون حرفای تو، اون حرفای خودم، باعث شده به فکر بیفته دوروتی رو نزدیک خودش نگه داره. ما رو توی چنگش گرفته!

- حالا می‌خوای چکار کنی؟!

مرا نگریست و گفت:

- به نظرت می‌تونم دوروتی رو از دست بدم؟! اون تمام عشق منه.

سر به زیر گرفتم و به او حق دادم. سروش چند سال بود که پای دوروتی ایستاده بود و بر خلاف تمام رابطه‌هایش این دختر را رها نمی‌کرد.

سروش با ابروهای در هم پیچیده و موهای لَختِ ریخته توی صورتش داشت با انگشت‌هایش بازی می‌کرد.

آهی کشید و راست شد و سر بلند کرد و گفت:

- امیرپاشا و سیامک دوستای صمیمی من هستن. من چطور می‌تونم به خاطر پول، عشق، کار، پدرم یا هر چیز دیگه زیر پاشون رو خالی کنم؟!

بدجور افتادم لای منگنه. از طرفی هم نمی‌تونم با جون دوروتی بازی کنم. دارم دیوونه می‌شم.

دست‌هایش را روی زانوهایش کشید و کمی بعد با بدبختی از جایش برخاست و گفت:

- ای کاش گردنم می‌شکست و تو این خانواده به دنیا نمی‌اومدم.

- زودتر برای دوروتی بلیط هواپیما بگیر و بذار برگرده انگلیس.

- نمی‌شه بهنام. بابا می‌گفت نمی‌ذارم پاشو از کشور بیرون بذاره. باید اول خواسته‌های اون رو انجام بدم. فکر می‌کنی برای چی دوروتی اینجاست؟ برای اینکه فعلاً سحر مراقبش باشه.

- خوب به پدرت بگو بذار دوروتی بره، بعد من با دختره ازدواج می‌کنم. بعدش که دوروتی رفت بزن زیر همه چیز.

- حاجی زرنگ‌تر از این حرفاست. یه پرونده جعلی نشونم داده به چه گندگی که برای دوروتی ساخته. اگر برسه دست اطلاعات به نام جاسوس برای سال‌ها گیر می‌افته. بعد هم می‌گه تا با دختر اکبری عقد نکنین اجازه نمی‌دم دوروتی از کشور خارج بشه.

- ای لعنت به این بابای تو هم.

سروش مثل مرغ سرکنده توی اتاق راه افتاد و گفت:

- نمی‌دونم چه خاکی به سرم بکنم. برای دوروتی می‌ترسم. بهنام من باید چکار کنم؟!

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

- موضوع مناقصه رو به امیرپاشا بگو. براش توضیح بده شاید قبول کرد.

- چی رو قبول کنه؟

- این که پاش رو از مناقصه بیرون بکشه.

- بابای خودم بهم رحم نمی‌کنه اونوقت امیرپاشا رحم می‌کنه؟ بحث میلیاردها تومن درآمد و بالا رفتن سطح شرکتاس که در آینده یه رودخونه از کار و پول برای شرکت برنده به ارمغان میاره.

- امیرپاشا انسانیت داره، بابای تو یه حیوونه.

- حرف دهنت رو بفهم.

- چرا ازش دفاع می‌کنی وقتی می‌بینی زندگیت رو توی چنگش گرفته!

- چون بابامه، چون بابابزرگته، چون بزرگ‌ترمونه.

- خفه شو جون خودت.

من هم با ناراحتی سر به زیر گرفتم و کمی فکر کردم. چیزی به ذهنم نمی‌رسید جز اینکه باید با امیرپاشا صحبت می‌کردیم و یک طوری دوروتی را از ایران خارج می‌کردیم.

کمی که گذشت گفتم:

- سروش، پاشو بریم پیش امیرپاشا، دوروتی رو هم باید پنهانی از کشور خارج کنیم.

- بهنام پامون به فرودگاه نرسیده پلیس می‌گیرتش، من بابای خودم رو می‌شناسم. ما هیچ جور نمی‌تونیم ریسک کنیم و بریم فرودگاه. بابام اونقدر آدم و نفوذ داره که بتونه دوروتی رو حالا حالاها توی ایران گیر بندازه.

- پس باید چکار کنیم؟ همینطوری بشینیم و دست رو دست بذاریم که بابای گلت هر کاری که می‌خواد سرمون بیاره؟

- تو بابا رو نمی‌شناسی بهنام، وقتی بخواد کاری بکنه، حتماً می‌کنه. ازت خواهش می‌کنم که دست بردار.

- پس چکار کنیم؟!

- نمی‌دونم! سحر بهش زنگ زد و ازش خواست بذاره عقد کنیم ولی بهش گفت بهتره دخالت نکنه وگرنه از اون هم نمی‌گذره.

تکیه‌ام را از دیوار گرفتم و در اتاق قدم زدم. سروش را نگریستم و گفتم:

- نکنه کار بابات بود که نذاشت من به عقد با فریماه برسم.

- چرت و پرت نگو.

- چرت و پرت نیست سروش خان. بابات بزرگ‌ترین دشمن این خانواده‌است.

- می‌خواستی جلوش زبون به دهن بگیری. می‌خواستی درست رفتار کنی. می‌خواستی به یک دعوتش جواب مثبت بدی.

- اگر آدم درستی بود حتماً.

- بهنام!

صدای داد سروش در اتاق پیچید. رفتارش مشخص می‌کرد تحت هر شرایطی حاج آقا پدر اوست و نباید کسی بی‌احترامی کند.

چند ضربه به در خورد. در را باز کردم. دوروتی وارد اتاق شد و رو به من سر فرود آورد. سروش برخاست و گفت:

- عزیزم!

دوروتی رفت روی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- سروش! من متوجه شدم که تو مجبوری با خانواده‌ات کنار بیای. مادرت یک بند از من می‌خواست مسلمان بشم. اما من نمی‌خوام دینم رو عوض کنم عزیزم.

خانواده‌ات من رو دوست ندارن. اونا من رو تهدید می‌کنن و این اصلاً برای من خوشایند نیست...

- عزیزم!

او دستش را بلند کرد و گفت:

- بهنام راست می‌گفت. پدر و مادرت من رو به چشم یه آدم هرزه می‌بینن. از نظر اونا من اصلاً مناسب تو نیستم. کشور تو خوب بود. اما فقط برای گردش. کشور و خانواده‌ی تو مناسب زندگی برای من نیستن. من دلم نمی‌خواد برای ازدواج درگیر شرایط سختی بشم. من از پدرت می‌ترسم. می‌خوام برگردم انگلیس.

سروش وسط حرف او پرید و گفت:

- برای چی؟! چرا نمی‌خوای یه خورده صبر کنی تا شرایط رو درست کنم.

- فکر می‌کنم سه سال از آشنایی ما گذشته و تو هنوز هیچ کاری نکردی. خودت هم خوب می‌دونی که با این خانواده هیچ کاری از پیش نمی‌بری. خانواده‌ی من نگرانم هستن. پدرم ازم می‌خواد زودتر برگردم. سروش بهتره من برم و تو برای دیدنم به انگلیس بیای.

- چی داری می‌گی دوروتی، من...

خطاب به سروش به فارسی گفتم:

- اونا مثل ما نیستن سروش، التماس کردنت فقط کار رو برای دوتاتون سخت‌تر می‌کنه. مجبوری به تصمیمش احترام بذاری. در هر صورت اون کار خودش رو می‌کنه و می‌خواد که برگرده.

- چی داری می‌گی؟ بابا بدبختش می‌کنه.

دوروتی با چشم‌هایی سرشار از اشک بغض کرده و غمگین گفت:

- با پدرت صحبت کردم. بهم گفت که نمی‌ذاره از ایران خارج بشم و تو مجبوری با کس دیگه ازدواج کنی در غیر این صورت من رو توی زندان می‌ندازه. تو که این رو نمی‌خوای؟

- معلومه که نمی‌خوام.

- پس نذار پدرت بلایی سر من بیاره. من نمی‌خوام توی زندان بپوسم. می‌خوام برگردم پیش خانواده‌ام.

معلوم بود که دوروتی به شدت ترسیده است.

- اون این کار رو نمی‌کنه عزیزم. فقط تهدید می‌کنه که حرفش به کرسی بشینه.

- به هر حال من دیگه نمی‌خوام ایران بمونم. دوست ندارم اینطوری با تو ازدواج کنم. می‌خوام برگردم انگلیس و تو اگر دوست داشتی می‌تونی بیای پیشم و اونجا با هم زندگی کنیم.

سروش نگاهش را به زیر گرفت. به دست‌های مشت شده‌اش نگاه کردم. دوروتی از جایش بلند شد و رفت او را بغل کرد و گفت:

- به خاطر هر دومون. اینجا با این شرایط زندگی من و تو درست نمی‌شه.

و صورتش را جلو برد و سروش همانطور غمگین سر فرود آورد و مشغول بوسیدن او شد. نگاهم را از آن دو گرفتم که سروش او را در حال بوسیدن به عقب هل داد و روی تخت انداخت.

من هم باید به همان شکل سر به زیر منطقه را ترک می‌کردم. از اتاق بیرون رفتم و در را بستم. نفس عمیقی کشیدم و سر بلند کردم که فریماه را دیدم.

او در خم راهرو پیچید و لپ‌تاپش را در آغوشش درست کرد. سمت اتاقش آمد و با بلند کردن نگاهش مرا دید.

دستم را از روی دستگیره برداشتم و در سمت مخالف او حرکت کردم. بدون توجه به من از کنارم رد شد. من هم چرخیدم و بی صدا دنبالش کردم.

وارد اتاقش شد و تا ته اتاق رفت و وسایل دستش را روی میز گذاشت. وقتی چرخید و مرا در آستانه‌ی در اتاقش دید از جا پرید.

وارد اتاقش شدم و در را که حالا قفلش عوض شده بود بستم. کلید را چرخاندم و رو به او کردم که داشت ترسیده مرا نگاه می‌کرد.

یکدفعه رنگ نگاهش تغییر کرد و جلو آمد و گفت:

- گمشو بیرون. از اتاق من برو بیرون نبینمت.

و خواست از کنارم رد شود و در را باز کند که دست چپم را مانعش کردم. خواست دستم را کنار بزند. تلاشش برای بیرون انداختنم از اتاقش مرا ناراحت می‌کرد.

بازوی دست چپم را دورش انداختم و او را با قدرت عقب کشیدم. خواست صدایش را بالا ببرد که دست راستم را روی دهانش گذاشتم و با یک حرکت او را چرخاندم و به سینه فشردم.

به نفس نفس افتاده بود و تلاش کرد دستم را از روی دهانش بردارد.

اجازه ندادم و با فشردن دستم روی دهانش، پشت سرش را محکم‌تر به سینه فشردم. تقلایش بی‌فایده بود و نفس‌هایش کش آمده بودند.

دست دیگرم دور شکمش بود و اجازه‌ی حرکت را از او گرفته بودم. بین دست و پا زدنش شالش دور گردنش افتاد و موهای زیبایش پریشان شدند. صورتم را روی موهایش گذاشتم و نفس کشیدم. پلک بستم و ریه‌هایم را از عطر موهای او پر کردم.

کمی بعد او هم آرام شد و دست‌هایش روی ساعدهایم بی‌حرکت ماند.

کمر باریکش را با بازویم قفل کرده بودم و او را به خود می‌فشردم. ته قلبم از این نزدیکی اجباری غرق لذت بودم.

وقتی هر دو آرام شدیم گفتم:

- ممکنه هر کسی با ما دشمنی کرده باشه که نخواست من سر عقد حاضر بشم.

به جون آراد، به جون اُرکیده، به روح بهار، داشتم می‌اومدم که پشت چراغ قرمز دو تا مرد اومدن تو ماشینم و یه دستمال گذاشتن روی صورتم و بیهوش شدم.

قسم می‌خورم هیچکدوم از اون پیاما رو من نه به تو نوشتم، نه به بهراد. باور می‌کنی؟

جوابم را نداد اما کمی بعد دست راستم که روی دهانش بود خیس شد. داشت گریه می‌کرد. قلبم به درد آمد. او را به سمت خودم چرخاندم. با آن موهای رنگ شده خیلی با نمک شده بود. دستم را روی صورتش کشیدم و با دلسوزی گفتم:

- قربونت برم. با خودت این کار رو نکن. من هیچوقت تو رو ول نمی‌کنم حتی اگر همه‌ی دنیا نخوان و سنگ اندازی کنن.

سرش را روی سینه‌ام گذاشت و هق هقش اتاق را برداشت. دست‌هایم را دورش انداختم و او را به خود فشردم و گفتم:

- ناراحت نباش عزیزم. دنیا به آخر نرسیده. بهت قول می‌دم که درستش می‌کنم. نمی‌ذارم کسی تو رو از من بگیره.

- می‌دونی تو با من چکار کردی؟ می‌دونی وقتی نیومدی فامیل با چه ترحمی به من نگاه کردن؟ می‌دونی زن عموم و پسرش چیا به من گفتن؟

سرش را از روی سینه‌ام برداشتم و با صورت در هم گفتم:

- چه غلطی کردن؟

او با چشم‌های درشتش که اشکش پشت هم می‌ریخت گفت:

- گفتن لیاقتم همینه. گفتن حتی ثروتم نتونست تو رو نگه داره. گفتن از اول یه دختر خنگ و دست و پا چلفتی بودم. گفتن من سعی کردم مخ تو رو بزنم اما موفق نشدم. گفتن آقای دکتر من رو لایق خودش ندونسته. گفتن حاضرن من رو برای اون پسر

الدنگشون بگیرن که آبروی رفته‌ام برگرده؛ که بگم من هم هنوز می‌تونم ازدواج کنم و یه پسر از خودم سرتر من رو بگیره.

اونا تحقیرم کردن. بهم توهین کردن. نمی‌دونی چقدر سخت بود این چند شب اون حرفا رو تو دلم نگه داشتم و سعی کردم گریه نکنم.

او مرا به عقب هل داد و مشت‌هایش را در سر و صورت و سینه‌ام فرود آورد و گفت:

- دوست دارم بکشمت. دوست دارم بمیری. دوست دارم بمیرم. تو که من رو نخواستی نباید با من این کار رو می‌کردی.

- گفتم که اون اتفاق افتاد. قسم می‌خورم که دروغ نمی‌گم. کی گفته من تو رو نمی‌خوام؟

او را بغل کردم و گفتم:

- بزن، هر چی دوست داری من رو بزن.

اما دست‌هایش را دو طرف بدنش انداخت و فقط گریه کرد. چهره‌اش با گریه دوست داشتنی‌تر می‌شد. چرا در گذشته وقتی اشکش در می‌آمد از او حالم به هم می‌خورد! آن چشم‌های معصوم اشک بار که غمشان کمر فلک را خم می‌کرد خیلی دوست داشتنی بودند. با یک دست شالش را گرفتم و کنار انداختم و بعد موهایش را از پشت گردنش جمع کردم و سمت خود کشیدم و بوسیدم. بازوهایش را گرفتم و او را روی تخت نشاندم و از روی میز توالتش دستمال برداشتم و رفتم صورتش را پاک کردم و مقابلش زانو زدم و گفتم:

- اگر غیر از من با کس دیگه ازدواج کنی یعنی من هیچی ندارترین آدم دنیام.

و بعد از جایم برخاستم و رفتم شانه را بردارم که گفت:

- می‌ترسم تو بیمار باشی. وقتی حالت خوبه خوب حرف بزنی و وقتی حالت بد می‌شه همه‌ی حرفا و قولات رو فراموش کنی.

شانه و یک کش موی مشکی برداشتم و گفتم:

- دستت درد نکنه، علناً داری به من می‌گی روانی.

- نیستی؟

- خودتی.

رفتم و پشت سرش نشستم و مشغول شانه کشیدن موهای صاف و بلندش شدم. بعد هم آن‌ها را سه قسمت کردم و برایش بافتم. همانطوری که دیده بودم الا برای سوزان می‌بافد. او هم ساکت بود و چیزی نمی‌گفت.

وقتی کارم تمام شد دم موهایش را بستم و گیسش را روی شانه‌اش انداختم. کنارش نشستم و نیم‌رخش را نگریستم که آرام بود.

پشت دستم را به گونه‌اش کشیدم و گفتم:

- درستش می‌کنم. بهت قول می‌دم عزیز دلم. از اون قولا که عملیشون می‌کنم.

و بعد شانه را روی میز توالت برگرداندم و گفتم:

- برات پلاک زنجیر خریده بودم. کجاست؟

- تو کشو.

- چرا نانداختی گردنت؟

- با این شرایط باید می‌نداختم؟

- تحت هر شرایطی آره.

و بعد کشو را کشیدم و جعبه را برداشتم. پلاک زنجیر را بیرون کشیدم و جلو رفتم و آن را به گردنش انداختم و با فشار دستم روی شانه‌هایش خواستم که دراز بکشد.

وقتی دراز کشید کنارش نشستم و موهایش را نوازش کردم و او هم در سکوت به یک نقطه خیره شد.

- حاضر شو که فردا صبح جایی بریم.

- کجا؟

- یک جای خوب.

- باید برم سر کار.

- یه زنگ بزن بگو نمیری سر کار.

او نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

- دلم می‌خواد بکشمت.

- تو همین الان هم من رو کشتی.

نگاهم کرد.

- با خوشگلی، با عشق، با ناز.

لبخند زد و گفت:

- اگر این زبون رو نداشتی چکار می‌کردی؟

- از دست، لب و خیلی چیزای دیگه استفاده می‌کردم.

- بی‌شعور، گمشو برو بخواب.

- کجا؟

- اتاقت.

- اتاقم توسط سروش و دوروتی اشغال شد.

- مگه خودشون اتاق ندارن؟

- دارن، ولی یهو سروش، دوروتی رو انداخت تو تخت من و منم مجبور شدم بیام بیرون.

چشم‌های فریماه گشاد شد و بعد گفت:

- تو هم برو اتاق اونا.

- فعلاً که اینجام، مزاحمم؟!

- خیلی.

نفس عمیقی کشیدم و به مژگان بلند مشکی او نگاه کردم. کمی بعد از جایم برخاستم و گفتم:

- شب بخیر.

- قهر کردی؟

- بچه شدی؟ برم بخوابم که تو هم به استراحتت برسی.

- بوس نمی‌خوای؟ بعدش با یه معذرت خواهی حله.

- نه تا وقتی که مال خودم نشی.

این را گفتم و چراغ را خاموش کردم و پس از شب بخیر از اتاقش بیرون زدم.

به طبقه‌ی پایین رفتم و کنار پدرم نشستم.

بهراد هم کنار او بود و داشتند با هم صحبت می‌کردند. با دیدن من نیم‌نگاهی به سر تا پایم انداخت و ادامه‌ی جمله‌اش را کامل کرد.

پدرم جوابش را داد. مادرم هم به جمع ما پیوست و پرسید:

- سروش کجاست؟

- تو اتاقشون.

- نمی‌دونم این پسر چرا این کارا رو می‌کنه. بابام از دستش سکته نکنه خوبه.

- باباتون هیچ طوریش نمی‌شه.

- چرا اینطوری می‌گی بهنام؟ شماها در نهایت ایرانی هستین و با فرهنگ ایرانی. مسلمون هستین و باید و نبایدی وجود داره. چرا تو و سروش فکر می‌کنین چون اروپا رفتین می‌تونین فرهنگ اونا رو جایگزین فرهنگِ غالبِ کشورتون کنین؟

سروش دیگه از حد گذشته. حتی حاضر نیست جلوی من و پدرت رعایت بکنه. بابام حق نداره از این رفتارها بترسه؟ سروش داره بیش از حد زیاده روی می‌کنه. شماها هر جور می‌خوایین حساب کنین اما واقعیت اینه دوروتی هیچ هماهنگی با اجتماع و فرهنگ خانواده‌ی ما نداره.

شما می‌گین سروش عاشق دوروتیه، باشه، قبول. عاشق هم هستن پس ازدواج هم بکنن. دوروتی می‌شه عروس حاج محمدی. اما عروسی که حتی نمی‌دونه جلوی بقیه نباید شوهرش رو بغل کنه. همین ندونم کاریا ممکنه زندگی‌اش رو جهنم بکنه. آینده خودش و سروش رو از هم بپاشه.

- مامان، شما چرا اینا رو می‌گین؟ شما که خودتون با عشق با پدر ازدواج کردین. پا روی سنت خانواده گذاشتین.

- من و پدرت با سروش و دوروتی قابل قیاس نیستیم عزیزم. پدرت طی این سال‌ها سعی کرد تا حدی خودش رو با فرهنگ خانواده‌ی من وفق بده، من هم تا حدی به تفکرات خانواده‌ی پدرت نزدیک شدم. اما این همه سال به خوبی پیش نرفت. خودت می‌دونی که ما چقدر به خاطر این تفاوت فرهنگی و تفاوت سنت اذیت شدیم. چقدر از طرف خانواده‌ی من تحت فشار بودیم.

عزیزم، زندگی فقط ازدواج دو نفر و عشق نیست، زندگی ادغام دو خانواده با هم دیگه است. هر چقدر این دو خانواده به هم نزدیک‌تر باشن بهتره.

مشکلات پیش اومده بین دو خانواده و دو نفری که ازدواج می‌کنن کمتره، اما هر چی این شکاف عمیق‌تر باشه اثر منفیش روی زندگی زوج بیشتر می‌شه.

من بیشتر از هر چیز نگران فشاری هستم که ممکنه به سروش و زنش بیاد.

خانواده اذیتشون بکنن و این باعث جداییشون بشه.

مادرم سرش را تکان داد و گفت:

- سروش خیلی شدید داره توی فرهنگ دوروتی غرق می‌شه و دوروتی برای نزدیکی به ما تلاشی نمی‌کنه و این نگرانم می‌کنه. پدرم از همین حالا شمشیر رو از رو براشون بسته.

- پدرت بیشتر از هر چیز دنبال منافع خودشه، وگرنه این چیزا براش پشیزی اهمیت نداره... بگذریم می‌خوام در مورد موضوعی با شما صحبت کنم.

- چه موضوعی؟!

- روز عقد من و فریماه این اتفاق عجیب افتاد و باعث شد بین من و فریماه به هم بخوره. راستش من به همه چیز شک دارم. به تک‌تک شما شک کردم که شاید خواستین اذیتم بکنین. شاید این وسط یکی رسیدن من به فریماه رو نمی‌خواد و...

- دیوونه شدی بچه؟! ما چرا باید این کار رو با تو بکنیم؟

- نمی‌دونم بابا. شما باید بگین.

بهراد پوزخندی زد و سر به زیر گرفت و سرش را تکان داد.

- چیه بهراد؟ خود تو بیشتر از همه مشکوکی. تو من رو مقصر زندگی‌ات می‌دونی! از کجا معلوم برای انتقام گرفتن با من این کار رو نکرده باشی.

او با خشم مرا نگریست و گفت:

- یه جوری می‌زنم توی دهنت که دیگه نتونی چرت و پرت بگی.

- باشه. ولی به هر کدومتون نگاه می‌کنم دلیلی برای اذیت کردن من دارین.

حالا می‌خوام یه کاری بکنم؟

مادرم نگران پرسید:

- چه کاری عزیزم؟!

- می‌خوام فردا صبح اول وقت برم محضر و ازدواج بکنم. خود فریماه خبر نداره. بهش نگفتم تصمیمم چیه! تنها کسی که خبر داره شما سه نفر هستین. پس اگر مشکلی پیش بیاد یعنی شماها دستتون توی این ماجراهاست.

- آخه مادر...

- آخه نداریم مامان، من باید با فریماه ازدواج کنم. این چیزیه که از ته قلبم می‌خوام. این چیزیه که حالم رو خوب می‌کنه. نه هیچ چیز دیگه.

پدرم دستش را روی صورتش کشید و به فکر فرو رفت. بهراد هم سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- حالا باز فردا نری گم و گور بشی بعد بندازی گردن ما.

- اگر ندین گم و گورم کنن، من جایی نمی‌رم. صبح زود بیدار می‌شیم. طبق معمول حاضر می‌شیم، بعد من فریماه رو می‌برم همون محضر قبلی. شما هم لطفاً بیایین دنبال ما.

- به سروش نمی‌گی؟!

- نه، دیر بیدار می‌شه.

- باشه.

- اونوقت فریماه اصلاً با تو جایی میاد؟! اون باهات قهره.

بهراد را نگریستم و گفتم:

- به زور هم که شده می‌برمش.

بعد از ساعتی بحث در این مورد من به طبقه‌ی بالا رفتم و درِ اتاقی که همیشه مختص سروش بود را باز کردم و چراغ را روشن کردم که سروش سر بلند کرد و گفت:

- هوی! یه در بزنی بد نیست.

هول زده در را کشیدم و گفتم:

- عوضی مگه تو چند جایی.

و بعد به اتاق خودم رفتم و خواستم روی تخت شیرجه بزنم که در وسط سقوط آزادم مکثی کردم و با چندش به ملافه‌ی تختم نگاه کردم. دستم را جلو بردم و ملافه را گرفتم و کشیدم و آن را روی زمین انداختم.

رفتم چراغ را خاموش کردم و خودم را روی تخت انداختم. ساعدم را روی چشمم گذاشتم و سعی کردم بخوابم اما حس بدی روی آن تخت داشتم.

هر چند لحظه یک بار بدنم مور مور می‌شد و مو روی تنم راست می‌شد. تا اینکه بعد از نیم ساعت با بد حالی روی تخت نشستم و از آن پایین پریدم و گفتم:

- لعنت بهت سروش. تو چطور به خودت اجازه می‌دی تو تخت من هر غلطی بکنی.

و دوباره بدنم لرزید و با خودم با حالت چندشی گفتم:

- اَخ!

و تقریباً از اتاقم فرار کردم و در را بستم. به انتهای راهرو رفتم و خودم را به اتاق بهراد رساندم. در را باز کردم و وارد شدم. چراغ خاموش بود و او روی تخت دراز کشیده بود و داشت به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه می‌کرد. نور آبی رنگ اطراف صورتش را روشن کرده بود.

رویش را سمت من کرد و چند لحظه مرا نگریست.

- حالت خوبه؟!

- فکر نمی‌کنم.

- چی شده؟

- اون سروش عوضی با دوروتی توی تخت من خوابید و حالا من یه حس بدی به اون تخت دارم و نمی‌تونم روش بخوابم.

بهراد چند لحظه مرا برانداز کرد و بعد پوزخندی زد و نگاهش را توی گوشی‌اش برگرداند و گفت:

- مثل بچه‌ها چغلی می‌کنی!

با حال بدی آه کشیده‌ای گفتم و بی‌حوصله ادامه دادم:

- من نمی‌تونم راحت بخوابم و فردا کلی کار دارم.

و بعد در را بستم و جلو رفتم و از روی شکم بهراد رد شدم.

- چکار می‌کنی؟

- می‌خوام اینجا بخوابم.

و بعد خودم را کنارش انداختم و سرم را روی بالش گذاشتم.

سرش را تکان داد و گفت:

- من و پگاه هم اینجا خوابیدیم.

مثل برق گرفته‌ها روی تخت نشستم و او را نگریستم. گوشی را کنار کشید و گفت:

- الان فرقی برات داره؟

چیزی نگفتم و بعد خودم را روی تخت انداختم و گفتم:

- حالم بده.

- حالت بده چون برای فردا مضطربی. اصلاً ربطی به این نداره که کی توی تختت خوابیده و چکار کرده.

آه پر سر و صدایی کشیدم. او با ته گلو خندید و گفت:

- احتمالاً ته ذهنت به فردا شب خودت فکر می‌کنی.

روی شکم چرخیدم و ساعدهایم را زیر گردنم گذاشتم و گفتم:

- نه، به چیزی فکر نمی‌کنم. فقط از چیزایی که دیدم حالم به هم می‌خوره.

او بیشتر خندید و گفت:

- مگه می‌شه؟

- دوست ندارم کسی توی تخت من کاری بکنه.

- باشه، وسواس داری، بگیر بخواب.

- دکترم هم می‌گفت وسواس فکری داری. من می‌گفتم آدمکی که مغزم رو می‌خوره!

چشم‌هایم را بستم تا بخوابم، اما ذهنم درگیر بهراد و مسائلش شد.

- بهراد!

- هوم.

- به خدا من هیچ پیامی به تو ندادم. اون دو تا یارو من رو دزدیدن و هر کاری دلشون خواسته کردن.

بعد از چند لحظه او نفس عمیقی کشید و گفت:

- دیگه فرقی نمی‌کنه.

- چرا فرق نمی‌کنه؟

- چون پگاه رو بیرون کردم. چون انگار هیچوقت قرار نیست من و تو مثل دو تا برادر معمولی با هم باشیم. رابطه‌ی من و تو، همون شبی که بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌ام رو مرتکب شدم از بین رفت.

انگار دیگه آشتی کردنی وجود نداره. هر چی هم که هست همه‌اش صوری و الکیه.

رابطه‌ی من و تو هیچوقت مثل قبل از دوازده سال پیش نمی‌شه.

سکوت کردم و از روی بازویم شانه و نیم‌رخ او را نگریستم.

کمی بعد روی ساعدهایم تکیه کردم و صورت او را نگریستم.

سرش را سمتم چرخاند.

- می‌دونی بهراد! خوش‌حالم که برگشتم. خوش‌حالم که با امیرپاشا آشنا شدم. من واقعاً گذشته رو توی همون گذشته جا گذاشتم.

دستم را روی بازوی چپش گذاشتم و گفتم:

- بهراد!

- هوم!

- بهراد!

- هوم!

- بهراد!

او مرا نگریست و گفت:

- هان! مگه مردم هی صدام می‌کنی!

- دور از جون.

- خوب چیه؟

- داداش!

به من خیره شد. در آن تاریکی نگاهش را نگرفت و درون چشم‌هایم را جست‌وجو کرد.

- جانم!

شنیدن جانم از بهراد شعفی عجیب در قلبم سرازیر کرد. شاید او هم همین حس را نسبت به داداش گفتن من داشت.

درست آن لحظه بود که دیگر بین ما پگاه وجود نداشت. دیگر مهم نبود در گذشته چه اتفاقی افتاده بود. پگاه کجای زندگی من بود و از کجای زندگی بهراد سر در آورد!

آن لحظه فقط مختص من و بهراد بود. دیگر دلگیری وجود نداشت، دشمنی نبود. عشق مثلثی وجود نداشت. من بودم و او. دو برادر کنار هم.

- مهم اینه که الان باز هم داداشمی.

روی آرنج دست چپش تکیه کرد و دست راستش را دور گردنم انداخت و شقیقه‌ام را بوسید و گفت:

- بخواب، فردا کلی کار داری.

و بعد پشت به من کرد و بازوهایش را در هم قفل کرد که مثلاً بخوابد. من هم سرم را روی بالش گذاشتم و گفتم:

- غصه نخور، همه چی درست می‌شه.

زیر لب جواب داد:

- آره درست می‌شه.

من هم چشم بستم و طولی نکشید که خوابم برد.

صبح روز بعد بود که صدای بهراد باعث شد بیدار شوم. بدنم را کش و قوسی دادم و با قفل کردن دست‌هایم پشت سرم رو به او کردم که پایین تخت ایستاده بود و داشت دست و صورتش را خشک می‌کرد.

- خوبی؟

- ممنون.

- پاشو دیر می‌شه.

- باشه الان میام.

- خوب خوابیدی، درسته؟

- آره.

- صبح برای نماز بیدار شدم دیدم چقدر خوابت عمیقه.

از تخت پایین رفتم و گفتم:

- فکر می‌کردم تا صبح عین بی‌چاره‌ها زل بزنم به سقف.

و بعد از اتاق خارج شدم و خودم را به اتاقم رساندم. سریع دوش گرفتم و حاضر شدم. بعد از پوشیدن پیراهن و شلوارم و بستن کراوات و پاشیدن عطر به زیر گردن و لباسم، به جلوی اتاق فریماه رفتم و در زدم.

- بیا تو.

وارد اتاقش شدم و از راهروی کوچک ورودی گذشتم و دیدم که در حال آرایش کردن است.

نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:

- کجا به سلامتی؟

- محضر.

- محضر؟!

- آره، یک خورده سریع باش. قرار نیست کسی جز من و تو، مامان بابا و بهراد بدونن. نمی‌خوام باز کسی روی سرم آوار بشه.

- یعنی بریم عقد؟

- آره، می‌ریم برای عقد.

چند لحظه متعجب براندازم کرد و بعد آهسته گفت:

- دلم خواست برم آرایشگاه.

- عزیزم، بذار عقدمون پنهونی باشه، عروسی رو برات سنگ تموم می‌ذارم.

- امیدوارم توی جشن عروسیمون باز هم گم نشی.

- اتفاقی نمی‌افته.

و بعد در کمدش را باز کردم و لباس‌هایش را بالا و پایین کردم. یک لباس سفید برداشتم و گفتم:

- همین خوبه.

- باشه، بذار کنار می‌پوشم.

تونیک و شلوار پر زرق و برق سفیدش را روی تخت گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

کتم را برداشتم و به طبقه‌ی پایین رفتم. پدر و مادرم و بهراد هم حاضر بودند. حدود بیست دقیقه‌ی بعد فریماه هم آمد. لباس پوشیده بود و آرایش کرده بود. موهای رنگ شده‌اش را به صورت کج روی پیشانی‌اش ریخته بود و شالش را روی سرش انداخته بود.

مادرم قربان صدقه‌اش رفت و من به او خیره شدم. خیلی زیباتر از قبل شده بود اما من همیشه صورت کم‌آرایش او را بیشتر می‌پسندیدم.

او به اصرار مادرم یک لقمه صبحانه خورد و بعد همه بی‌سر و صدا از منزل خارج شدیم.

من و فریماه با هم رفتیم و پدر و مادرم با بهراد آمدند.

با عجله سمت محضر می‌رفتم و ماشین بهراد درست پشت سرم بود. می‌ترسیدم باز هم اتفاقی که نباید بیفتد.

فریماه هم مضطرب بود و چیزی نمی‌گفت. وقتی به محضر رسیدیم همه پیاده شدیم و وارد محضر شدیم. بسیار خلوت بود و جز عاقد و کارکنان محضر کسی آنجا نبود.

سلام کردیم و جواب گرفتیم. پدرم مشغول صحبت با عاقد شد و دلیل غیبت آن شبم را برای عاقد توضیح داد و مدارک را روی میز گذاشت و خواهش کرد تا خطبه‌ی محرمیت ما را جاری کند.

عاقد بعد از بررسی مدارک قبول کرد و گفت که باید زود کار ما را انجام بدهد. چون ساعت نُه و نیم مراجعه کننده دارد.

پدر و بهراد به عنوان شاهد دفتر را امضا کردند. مادرم در آن فاصله بیرون رفت و با دو خانم دیگر برگشت و از آن‌ها خواست تا تور و قند ساب را همراه با او بگیرند.

دسته گل شیری رنگ روی سفره را برداشت و دست فریماه داد و بغض کرده گفت:

- خدا لعنت کنه اون عوضیا رو که نذاشتن جشن برگزار بشه.

ما بعد از پانصد امضا و عکس‌هایی که بهراد از ما می‌گرفت در جایگاه قرار گرفتیم.

مادرم قرآن را دست فریماه داد و حلقه‌ها را روی میز گذاشت.

عاقد شروع به خواندن خطبه کرد و من داشتم در آینه صورت فریماه را که به قرآن نگاه می‌کرد می‌نگریستم.

طبق معمول همیشه عاقد سه بار جمله‌ی معروف آیا وکیلم را بیان کرد و هر بار فریماه یا رفته بود گل بچیند و یا گلاب بیاورد. در آخر هم مادرم گفت که عروسش زیرلفظی می‌خواهد و پدرم یک جعبه دستم داد.

آن را باز کردم. دو النگوی زرد و یک النگوی سفید رنگ در آن قرار داشت. قرار بود سرویس طلا باشد اما هدیه را عوض کرده بودند.

جعبه را مقابل فریماه گرفتم و او گفت:

- با اجازه‌ی دایی و زن‌دایی و آقا بهراد بله.

کسی دست نزد و همه صلوات فرستادند. عاقد از من هم پرسید و من هم بله را گفتم و عاقد مشغول خواندن دعای آخر شد و من فریماه را نگریستم.

حالا دیگر مال خودم بود و کسی نمی‌توانست بخواهد از هم جدا باشیم.

حالا دیگر فریماه، شهرزاد من،

او همسرم بود و جان جانان من. با اینکه عده‌ای نخواستند اما حالا او برای قلب من بود و چه از این زیباتر.

فریماه هم مرا نگریست و شاید حرف‌هایم را از نگاهم خواند که لبخند زد.

وقتی کار تمام شد. حلقه‌ها را به انگشت هم کردیم و مادرم روی سرمان نقل پاشید. پدرم ما را بغل کرد و یک جعبه سمت ما گرفت و گفت:

- این برای دوتای شماست.

وقتی جعبه را باز کردم یک کارت بانکی در آن بود. جعبه را بستم و از پدرم تشکر کردیم. مادرم هم برای هر دوی ما دو دستبند طلا گرفته بود که به هر کدام نصف یک قلب وصل بود و با هم کامل می‌شدند.

بهراد یک نیم ست بسیار شیک به فریماه داد و پیشانی او را بوسید و بعد یک جعبه به من داد. آن را باز کردم و سوییچ یک ماشین در آن دیدم. سر بلند کردم که تشکر کنم، او زودتر گفت:

- دیگه مامان رو پیاده نکن.

- چشم.

او مرا بغل کرد و بعد از گرفتن چند عکس خانوادگی، پدرم به خانم‌ها و افراد محضر شاباش داد.

وقتی از محضر بیرون آمدیم خواستم به فریماه پیشنهاد بدهم جایی برویم که او زودتر خود را جلوی بهراد انداخت و گفت:

- بهراد.

- جانم.

- من یه کادوی بزرگ‌تر می‌خوام.

- چی؟ بگو.

- بریم پگاه رو بیار امروز ناهار دور هم باشیم.

- نه.

بهراد طوری نه گفت که چشم‌های فریماه گرد شد. اما فریماه آویزان او شد و بازوهایش را گرفت و گفت:

- من عروسم ها! امروز هر چی بخوام باید برام انجام بدین.

- این یکی رو نه.

- بهراد! تو مثلاً جای داداش منی. ازت ناراحت می‌شم.

- ناراحت نشو، هر چی غیر از این.

فریماه قیافه‌ی ناراحتی به خود گرفت. چشم‌هایش را غمگین کرد و التماس‌گر و بغض کرده گفت:

- امروزِ من اینجوری خراب می‌شه بهراد.

بهراد نفس عمیقی کشید و از اصرار فریماه به تنگ آمد و شانه‌های او را گرفت و گفت:

- ببین، پگاه...

او حال بدی پیدا کرده بود. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- پگاه داغونم کرده. بذارین به حال خودم باشم. اگه دوست دارین بیاد توی جشنتون باشه، برین از طرف خودتون دعوتش کنین اما از طرف من هیچ پیغامی ندین... لطفاً!

و بعد روی سر فریماه بوسه زد. فریماه سرش را تکان داد و گفت:

- لطف کردی. پس تو با ما بیا، مامان و بابا می‌رن میارنش.

فکر می‌کردم فریماه کوتاه می‌آید اما باز هم کار خودش را کرد. پدرم سریع قبول کرد و ماشین بهراد را برداشت تا با مادرم به سراغش بروند. بعد از رفتن آن دو ما ماندیم.

کار فریماه را نمی‌فهمیدم. او به من گفته بود در زندگی بهراد دخالت نکنم حالا خودش داشت اصرار می‌کرد تا پگاه برگردد. بهراد گفت:

- شما برین خونه، من یه خورده قدم می‌زنم.

- نخیر، تو هم با ما میای.

- راست می‌گه بهراد. راه بیفت با هم بریم.

بهراد دستش را بلند کرد و خداحافظی کرد و مسیر مخالف ما را در پیش گرفت و رفت. من ماندم و فریماه. جلو رفتم و دستم را دور شانه‌اش انداختم.

نگاهش را از بهراد که دور می‌شد برداشت و مرا نگریست.

- بریم خانم خوشدل؟

فریماه لبخند زد و گفت:

- بریم آقای خوشدل.

و بعد هر دو سوار شدیم و به سمت منزل راه افتادیم. فریماه حلقه‌ی دستش را نگریست و گفت:

- آخرش مختو زدم.

متعجب او را برانداز کردم که خندید و گفت:

- راست می‌گم. آخرش مال خودم شدی.

خندیدم و گفتم:

- هر کی ازت بشنوه می‌گه هول من بودی.

- بودم دیگه، دروغ چرا!

خندیدم و سرم را تکان دادم. دستش را گرفتم و بوسیدم. رو به من چرخید و گفت:

- بهنام یعنی واقعاً تموم شد؟! الان من و تو زن و شوهریم؟

- آره عزیزم.

خندید و دستم را تکان داد و گفت:

- شوهرم، تاج سرم، بالش زیر سرم.

به حرکات و حرف‌هایش خندیدم و گفتم:

- می‌دونستم انقد من رو می‌خوای چهار پنج سال پیش می‌اومدم.

- می‌دونستی چقدر می‌خوامت اصلاً نمی‌رفتی.

و در این حال بود که چرخید و شیشه را پایین کشید و جیغ کشید. جیغ‌هایی از شادی و دستش را تکان می‌داد که باعث وحشت عابرین پیاده و تعجب راننده‌های دیگر می‌شد.

نمی‌دانستم بخندم یا کنترلش کنم تا سرش را از شیشه داخل بیاورد.

بازویش را گرفتم و او را کشیدم تا روی صندلی بنشیند. خندید و گفت:

- خیلی کیف داشت.

این همه خوش‌حالی او دلپذیر بود.

- تو هم جیغ بکش.

- من ترجیح می‌دم آروم بشینم.

- بی‌ذوق.

او را سمت خود کشیدم و دستم را دورش انداختم و با یک دست رانندگی کردم. او هم سرش را روی سینه‌ام گذاشت و گفت:

- بهترین صبح زندگی منه.

- بهترین صبح زندگی ما.

وقتی به منزل پدرم رسیدیم وارد ساختمان شدیم. فریماه با پدرم تماس گرفت و از آن‌ها پرسید کجا هستند. آن‌ها گفتند که جلوی منزل خاله‌ام منتظرند تا پگاه بیاید.

بعد با بهراد تماس گرفت و از او پرسید کجاست و او جواب داد تا ظهر به منزل می‌رسد.

او گوشی را پایین آورد و من صفحه نمایش را روشن کردم. امروز بچه‌ها را مدرسه نفرستاده بودیم و خواب مانده بودند. فریماه را صدا کردم. او به کنارم آمد و من صورتش را میان دست‌هایم گرفتم و صورتش را نگریستم.

چشم‌های قهوه‌ای زیبایش را دوست داشتم.

- حالا بهم اعتماد داری؟

- تا وقتی که پای من بمونی بله.

لبخند به صورتم آمد. شهرزاد من خیلی باهوش و دوست داشتنی بود. مرز اعتماد را خوب بلد بود!

بوسه‌ای کوتاه روی لب هایش گذاشتم که سروش و دوروتی پایین آمدند. از او جدا شدم و هر دو رو به سمت آن‌ها کردیم. سروش نگاهمان کرد و گفت:

- آشتی کردین؟!

- آره؟

صبح بخیر گفتند و جوابشان را دادیم. من نشستم و دست فریماه را گرفتم و او را روی پایم نشاندم.

سروش نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- مادرت نیست؟

- نه!

- همونه شیر شدی مارمولک.

جوابی ندادم. دست فریماه را گرفتم و نشانش دادم. آن دو حلقه‌ی دست فریماه را نگریستند. بعد هم جلو آمدند و من دستم را نشانشان دادم.

- نامزد کردین؟

دست در جیبم کردم و شناسنامه‌ها را به او دادم. او نگاهی به ما کرد و شناسنامه‌ها را نگریست و با ابروهای در هم کشیده و حالت متعجب گفت:

- ازدواج کردین؟

- بله.

- کی؟

- یک ساعت پیش.

سروش لبخند زد و دست فریماه را گرفت و کشید. او را بغل کرد و تبریک گفت. بعد هم مرا به آغوش کشید و بوسید و ابراز خوش‌حالی کرد. دوروتی هم به ما تبریک گفت و دور هم نشستیم و دلیل کار پنهانی ما را پرسیدند.

- می‌ترسیدم باز یکی بخواد سنگ اندازی کنه.

- به هر حال خوش‌حالم. هیچی به اندازه‌ی این خبر نمی‌تونست من رو سر حال بیاره.

به انگلیسی شروع به صحبت کردم تا دوروتی هم متوجه صحبت‌هایمان بشود.

- شما دوتا می‌خوایین چکار کنین؟!

دوروتی لب‌هایش را گزید و آهی کشید.

- می‌خواییم بریم پیش حاج آقا.

- چکار کنین؟

- ما تصمیمون رو گرفتیم.

- چکار می‌کنین؟

- من می‌خوام برگردم انگلیس.

- و ازدواجتون چی می‌شه؟

سروش زودتر از دوروتی جواب داد:

- فعلاً منتفیه.

- اینطوری که نمی‌شه.

- بابام به هیچ صراطی مستقیم نیست. می‌ترسم بلایی سر دوروتی بیاره، دوروتی هم از اوضاع اینجا راضی نیست و خیلی از رفتار خانواده و شرایط پیش اومده ناراحته. نمی‌تونم به زور قانعش کنم که کنار بیاد. پس بهتره فعلاً جونش رو تضمین کنم تا به

سلامت از ایران خارج بشه. می‌خوام برم پیش حاجی و بهش بگم مشکلی براش پیش نیاره تا بتونه بره.

با ناراحتی سرم را بالا و پایین انداختم. دقایقی بعد آن دو حاضر شدند و از منزل بیرون رفتند و به اصرار ما برای بیشتر ماندن جواب رد دادند.

وقتی رفتند من هم به اتاقم رفتم و لباس‌هایم را تعویض کردم و به سروش و دوروتی اندیشیدم. مطمئن بودم شب قبل به نتایج وحشتناکی رسیده بودند و حالا سعی داشتند عاقلانه رفتار کنند.

رفتاری از سر اجبار و نیاز.

به اتاق بچه‌ها رفتم و بیدارشان کردم و بعد از اینکه کمک کردم دست و صورتشان را بشویند موهایشان را شانه کشیدم و آن‌ها را به طبقه‌ی پایین بردم.

پدر و مادرم و پگاه هم رسیدند. پگاه، فریماه را بغل کرد و تبریک گفت. بعد رو به من کرد و گفت:

- مبارک باشه.

- ممنون.

همین و بعد نگاهش روی بچه‌ها افتاد و سمتشان رفته و ذوق‌زده آن‌ها را بغل کرد و بوسید و گفت:

- چرا هنوز لباس خواب تنتونه.

و بعد دستشان را گرفت و آن‌ها را به طبقه‌ی بالا برد تا لباس تنشان کند.

پدرم با غصه سر تکان داد و از مادرم خواست چای حاضر کند.

بهراد هم رسید و سلام کرد و هوا را نفس کشید و انگار که عطر پگاه را شناخته باشد رو به فریماه گفت:

- پگاه اینجاست؟

- آره.

- کجاست پس؟

- بچه‌ها رو برده لباس بپوشونه.

بهراد پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- این کارا رو توی زندگیش می‌کرد.

و بعد کراواتش را کشید و آن را شل کرد و روی مبل راحتی دراز کشید.

بعد از دقایقی پگاه و بچه‌ها پایین آمدند. بچه‌ها دست‌های او را می‌کشیدند و از او می‌خواستند برایشان لازانیا درست کند. پگاه هم می‌خندید و می‌گفت:

- باشه، درست می‌کنم. شما اجازه بدین همه چی براتون درست می‌کنم.

و بعد به آشپزخانه رفت و مادرم گفت که از بیرون غذا سفارش داده است و بچه‌ها راضی نمی‌شدند و پگاه مجبور به پختن لازانیا شد.

بهراد خودش را به خواب زده بود و حتی وقتی فریماه چای آورد تکان نخورد و استکان بر نداشت. فریماه برایش یک استکان گذاشت و گفت:

- آقا بهراد، چایی شما اینجاست.

و بعد رفت شیرینی و شکلات آورد و روی میزها چید. بعد هم کنار من نشست. پگاه در آشپزخانه سر و صدای زیادی راه انداخته بود و با صدای بلند با بچه‌ها شعر می‌خواند و برایشان لازانیا می‌پخت.

آن‌ها هم با پگاه همراهی می‌کردند.

دقایقی بعد بود که بهراد روی پهلویش چرخید و چشم باز کرد.

مگر می‌شد صدای پگاه را شنید و آرام بود. آنقدر که بلند و آهنگین و خندان شعر می‌خواند.

بهراد آهسته نشست و استکان را برداشت و یک جرعه نوشید. یک شیرینی برداشت و گاز زد. بعد هم دوباره چای نوشید.

کمی بعد با صدای بلند رو به آشپزخانه گفت:

- بسه دیگه سرم رفت. حالا همه خواننده شدین!

سکوت شد. فریماه لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت:

- جذبه رو!

صدای پگاه از آشپزخانه آمد که گفت:

- وای! دایی بد اخلاق چقدر بده! سرش رفت بچه‌ها! باید دنبالش کنه بگیرتش.

بچه‌ها با صدای بلند خندیدند. صورت بهراد سرخ شد. ابروهایش را در هم کشیده بود. نمی‌دانم به خاطر شوخی پگاه بود یا از عصبانیت. نمی‌توانستم تشخیص بدهم.

فریماه از جایش برخاست و کنار او نشست و گفت:

- عزیز دلم.

و دست بهراد را گرفت و لبخند زد. بهراد آهسته گفت:

- چیه؟!

- هیچی! برو لباسات رو عوض کن که راحت بشینیم دور هم.

پوزخندی زد و گفت:

- راحت! بگو ناراحت.

- نگو اینطوری.

بهراد غمگین سرش را به چپ و راست تکان داد. فریماه آرام گفت:

- درک می‌کنم ولی باهاش بد اخلاقی نکن. اون داره سعی‌اش رو می‌کنه خوب باشه، تو سعی نکن که بد باشی. نه به خاطر خودتون، به خاطر بچه‌ها که باهاتون خوش‌حال هستن.

بهراد سرش را بالا و پایین انداخت و بعد از جایش برخاست و به طبقه‌ی بالا رفت.

دقایقی بعد با لباس راحتی آمد و پای صفحه نمایش نشست و هر دوی ما مشغول فیلم دیدن شدیم.

فریماه برایمان میوه آورد و بعد از هِر و کِر من و بهراد، پدر هم به جمع‌مان پیوست و فیلم طنز خارجی را نگاه کردیم.

ظهر از رستوران برایمان ناهار مفصلی آوردند و مشغول چیدن میز شدیم.

همه دور میز شدیم که پگاه هم با دو ظرف لازانیا آمد و مشغول سِرو آن شد.

ظرف‌ها را دست به دست جلوی همه گذاشت.

مادرم یک ظرف جلوی بهراد گذاشت و بهراد با نوک انگشتش آن را به وسط میز هل داد.

نگاه پگاه روی او نشست و آهی کشید. بعد هم چنگال را دست آراد داد و گفت:

- بخور عزیزم.

- زن‌دایی!

- جانم.

- می‌شه باز هم من رو ببرین خونه‌تون؟

- چرا نمی‌شه عزیزم...

او غمگین شد و رنگ نگاهش عوض شد و گفت:

- اگه دایی اجازه بده. آخه فعلاً من هم اجازه ندارم برم خونه.

- چرا؟

همه ساکت شدند. پگاه نگاهش را به میز دوخت. بهراد با خشم یک تکه مرغ سر چنگال زد و آن را به دهان برد.

- چون من کارای بدی کردم.

- چه کاری؟

- لج بازی کردم.

- ولی بچه‌ی لج‌باز رو کسی دوست نداره.

- آره عزیزم.

بهراد سری تکان داد و زیر لب غرید:

- بچه هم اینا رو می‌فهمه ولی اون دوازده سال نفهمید.

پگاه بهراد را نگریست. همه با هم نگاه‌هایی رد و بدل کردیم. آراد به آرامی گفت:

- دیگه لج بازی نکن، باشه؟

پگاه بغض کرد. چانه‌اش لرزید و گفت:

- باشه! ولی من اونقدر از حس‌های بد پر بودم که نمی‌دونستم دارم با خودم چکار می‌کنم. درست وقتی که دنیا بر عکس شد فهمیدم چی به روز خودم آوردم و چیا رو از دست دادم و با بقیه چکار کردم.

دیر فهمیدم چکار کردم. خوبی‌ها رو دیر متوجه شدم. زندگی خودم و بقیه رو زهر کردم. این روزا که توی خونه‌ی خودم نیستم دلم خیلی تنگ شده.

تازه فهمیدم با همه‌ی حس‌های بدی که داشتم اگر شام می‌پختم و سنگ تموم می‌ذاشتم فقط به خاطر کسی بود که با علاقه دست‌پختم رو می‌خورد و هیچوقت بشقابش رو پس نمی‌زد.

فقط به خاطر کسی بود که بعدش من رو می‌بوسید، با اینکه به روش لبخند نمی‌زدم.

اگر گلدون گلی می‌ذاشتم توی راهرو به خاطر کسی بود که هر بار گلا رو می‌دید ازشون تعریف می‌کرد. به خاطر کسی بود که خودش برام گلدون و خاک می‌خرید. خودش کمکم می‌کرد گل بکارم.

اشک‌هایش راه گرفت و گفت:

- شاید الان خشک شدن. همه‌ی بچه‌هامون از بین رفتن...

همه رو به پگاه کرده بودیم. انگار با خودش حرف می‌زد و دیگر مخاطبش آراد یا کس دیگر نبود. حواسش به هیچکس و هیچجا نبود.

- اتفاقی که افتاد از دلم در نیومد، چون نه تنها حس می‌کردم عشقم ازم گرفته شده بلکه حس کردم بدجور بهم توهین شده. مثل یه دختر معمولی ازدواج دلبخواه و معمولی نداشتم. هر چی بود اجبار بود تا فقط آبرو حفظ بشه.

طوری خُرد شده بودم که هر چی توهین می‌کردم آروم نمی‌شدم. اما یه چیز آرومم می‌کرد. توجهی که بعدش بهم می‌شد. نازم رو که می‌کشید حالم خوب می‌شد. حضورش آرومم می‌کرد.

من دیگه عاشق بهنام نبودم. من دیگه عاشقش نیستم. اون فقط جایی توی گذشته‌ی پر دردم بود. جزو خاطراتی که نمی‌دونستم خوبن یا بد؟!

فقط می‌دونم یک چیزایی ذهن و قلبم رو می‌خورد که نمی‌ذاشت از حسای خوب اون لذت ببرم. به خودم اطمینان نداشتم که تهش توی زندگی اون می‌مونم یا نه! برای همین از مادر شدن واهمه داشتم. چون می‌ترسیدم مادر بشم برام یه دست آویز شده

بود، این رو هم گردنش بندازم که مقصر اونه. مقصره که من نمی‌تونم با خیال راحت مادر بشم.

او ناخواسته به هق‌هق افتاد. اصلاً حالش دست خودش نبود. سرش را بالا گرفت و اشکش صورتش را شست و بعد با یأس سر پایین آورد و گفت:

- یه اتفاق روحم رو منزجر کرد، خودم رو از خودم متنفر کرد، قلبم رو شکست، پرم کرد از هر چی زشتیه، چون نمی‌تونستم تحمل کنم که یک شبی اون بلا سرم اومد.

کنار اومدن باهاش برام امکان نداشت.

شبی که از بهراد کتک خوردم حس کردم تاوان زشتی‌هام رو دادم، اما به همونی تاوان دادم که موجب این بیماری من شد.

با این حال احساس نیاز هم می‌کردم. مثل همیشه!

اون من رو بیرونم کرد. از آخرین امیدم ناامید شدم. حالا دیگه نمی‌دونم کی‌ام، چی‌ام، چی می‌خوام؟! می‌دونم مریضم ولی درمون ندارم، کاش بمیرم.

و سرش روی دست‌هایش افتاد. مادرم سر او را بلند کرد. حالش خوب نبود. بچه‌ها ترسیده بودند.

همه بلند شدیم جز بهراد. او به بشقابش خیره شده بود. فریماه یک جرعه آب در دهان او ریخت.

نگاهش را چرخاند و گیج و منگ هذیان گفت:

- باید برم.

- کجا؟

- برم...

پدرم بازوی او را گرفت و از جا بلندش کرد و گفت:

- ببرینش بالا بخوابه.

مادرم بازوی دیگرش را گرفت و فریماه ترسیده و نگران مشت محکمی روی شانه‌ی بهراد زد و تکانش داد و ترسیده گفت:

- حالش بده، نمی‌بینی؟ چرا پا نمی‌شی؟

بهراد تکان نخورد و بچه‌ها گریه می‌کردند. آن‌ها پگاه را به طبقه‌ی بالا بردند و بهراد همانطور نشسته بود و میز را نگاه می‌کرد.

آرنج‌هایم را روی میز گذاشتم و یک دستم را روی لب‌هایم قرار دادم.

حالا زنی را می‌دیدم که تماماً به هم ریخته بود. در طول این سال‌ها او حالش بدتر از من شده بود. او هم در مغزش آدمکی داشت تا هر روز از خاطرات لابه‌لای مغزش تناول کند و بزرگ و بزرگ‌تر شود و آخر به جایی چون انتهای زندگی برسد.

آراد بازوی بهراد را کشید و همانطور گریان گفت:

- دایی، زن‌دایی چی شده؟

بهراد اندوهگین آراد را نگریست و گفت:

- هیچی، لازانیات رو بخور.

- لازانیا نمی‌خوام فقط زن‌دایی بیاد.

بهراد سرش را پایین گرفت. آراد بیشتر گریه کرد و بازوی بهراد را کشید و گفت:

- دایی!

از جایم برخاستم و میز را دور زدم و رفتم تا او را بغل کنم و گفتم:

- بیا بغل دایی آراد جان.

اما آراد از صندلی پایین پرید و به بهراد چسبید و بی‌قراری کرد. با ناراحتی گفتم:

- بهراد یه کاری بکن، بچه هلاک شد.

بهراد با حال بدی سمت آراد چرخید و او را بغل کرد و گفت:

- چیزی نیست دایی جون.

من هم رفتم ارکیده را بغل کردم و در سالن قدم زدم. آن دو شاهد صحنه‌ای بودند که برایشان ترس داشت و نگران کننده بود. اُرکید سرش را روی شانه‌ام گذاشت و کم‌کم ساکت شد.

آراد هم چون یک کوالا به سینه‌ی بهراد چسبیده بود و هنوز آرام هق‌هق می‌زد.

فریماه به طبقه‌ی پایین آمد. رو به من گفت:

- حالش اصلاً خوب نیست. انگار بهش فشار عصبی میاد. هذیون می‌گه. نمی‌دونم باید چکار کنیم.

شب‌های خودم در انگلیس یادم آمد. هر وقت ذهنم پی گذشته می‌رفت چه حالت‌های بدی پیدا می‌کردم.

نگاهی به بهراد کردم که چون مجسمه نشسته بود و دست‌هایش را دور آراد انداخته بود.

او تنها کسی بود که می‌توانست به پگاه کمک کند. فریماه خطاب به بهراد گفت:

- تو با این زن چکار کردی که اینقدر ناآرومه؟ تو باهاش چکار کردی که هیچ‌جور نتونسته تو رو ببخشه؟ چکارش کردی که تا این حد مریض شده؟

بهراد پلک بست و سرش را روی شانه‌ی آراد خم کرد.

- بحث پگاه فقط جدا کردنش از بهنام نیست، تو یه بلایی سرش آوردی که این زن تا این حد داغونه. یک کاری باهاش کردی که تا این حد مستأصل و به هم ریخته است. یک زخمی بهش زدی که جاش هیچ جور خوب نمی‌شه. اونوقت تو داری ولش می‌کنی. تو بهش بی‌محلی می‌کنی.

آهسته رو به فریماه که از دیدن پگاه عصبی بود، گفتم:

- بسه فریماه.

فریماه به کنار بهراد رفت و خشمگین او را هل داد و گفت:

- هر چی هست تو داری تاوان می‌دی. هر چی هست یه زخمی بهش زدی که خوب نمی‌شه. هر چی هست حال پگاه بهای کار توئه و حال خودت بهای همون کار. الان

موظفی بسوزی و بسازی. تو حق نداری کسی رو که تا این حد مریض کردی ولش کنی. حق نداری باهاش نامردی کنی.

بهراد نفس عمیقی کشید و برخاست. آراد را در آغوش فریماه انداخت و رویش را گرفت و رفت. فکر کردم به سراغ پگاه برود اما راه افتاد و از منزل خارج شد.

فریماه با چشم‌هایی که اشک زده بود گفت:

- یه زن فقط با یک چیز تا این حد بیمار می‌شه. فقط یه چیز باعث می‌شه اینجوری نفرت به دل بگیره و اصلاً چاره نداشته باشه و نتونه ببخشه.

او رو به من کرد و بغض آلود گفت:

- بهنام؟ حرف‌های پگاه رو شنیدی؟ یعنی بهراد بلایی سر پگاه آورده که شما نتونستین ازدواج کنین؟ یعنی مقصر همه‌ی این ماجراها بهراد بود؟

آهی کشیدم و موهای ارکیده را بوسیدم و گفتم:

- بله، بهراد بود. نمی‌خواسته اینطوری بشه اما شده بود! یه اتفاق بد، توی یه شب لعنتی، توی یه مهمونی نحس! بعدش همه چیز عوض شد. بعدش ما دوازده سال زجر کشیدیم. هر کدوم از ما به نحوی!

- پگاه خوب تحمل کرده، اگر من بودم بهراد رو می‌کشتم اما اونی که داره می‌میره پگاهه!

بچه‌ها که آرام شدند من و فریماه نشستیم و به آن دو غذا دادیم و منتظر برگشتن بهراد شدیم. پدر و مادرم هم که آمدند ناراحت و نگران آن دو بودند. به سختی لقمه بر

می‌داشتند و به ما دو نفر تعارف می‌کردند شاید ما هم بتوانیم چیزی بخوریم. اما خوردن آن غذا سخت‌تر از خوردن زهر بود.

یک ساعت بعد بهراد برگشت. با حالی برگشت که هر بیننده‌ای به خوبی می‌فهمید او در این رفت و برگشت چه کشیده است.

غم و اندوه از سر تا پایش می‌بارید. چشم‌هایش اشک ریخته بودند و بی‌فروغ در میان صورتش خاموش بودند. به آشپزخانه رفت و کمی آب نوشید و بعد هم بیرون آمد و راهِ پله‌ها را گرفت و بالا رفت.

کمی بعد فریماه از پیش پگاه پایین آمد و کنار من نشست.

- بهراد اومد پیش پگاه؟

- آره. همین که بهراد نشست رو تخت و دستش رو گذاشت رو صورت پگاه، چشماش رو باز کرد.

- خوبه.

- آره خوبه که پگاه فقط با بهراد آرومه. ولی این خوب نیست که هیچکدوم تا امروز نمی‌خواستن باور کنن با هم حالشون خوشه و هی توی جنگ و مقابله با هم نباشن.

یکدفعه صدای داد بهراد بالا رفت. همه سراسیمه به طبقه‌ی بالا دویدیم که مبادا به پگاه آسیب برساند.

مادرم جلوتر از ما در را باز کرد و دیدم که پگاه روی تخت زانوی غم بغل کرده است و گریه می‌کند. بهراد هم بدتر از او. مادرم خواست داخل برود که بهراد سمت در هجوم آورد و داد زد:

- بیرون.

و بعد با یک دست مادرم را عقب هل داد و با دست دیگر در را به هم کوبید و داد زد:

- مگه فقط تو از کینه پر شدی؟ مگه فقط تو دل داری؟ مگه فقط تو آدمی؟ مگه فقط تو اذیت شدی؟

او چند لحظه ساکت شد. مادرم دست فریماه را گرفت و گفت:

- بریم، باید سر هم داد و بیداد کنن شاید مشکلشون حل بشه.

- بهراد پگاه رو نزنه.

- نمی‌زنه، نترس.

آن دو رفتند، پدرم هم به اتاقشان در سمت دیگر راهرو رفت. من هم نگران به دیوار اتاق رو به رو تکیه کردم و نشستم. صدای گریان بهراد بالا رفت و گفت:

- چرا نیومدی دادگاه؟ مگه نمی‌خواستی از شر من راحت بشی؟ مگه از من متنفر نبودی؟ مگه بچه‌های من رو نکشتی؟ الان که آزادت کردم دیگه چرا نمی‌ری؟ چرا اصرار به موندن داری؟ که باز پیش من زجر بکشی؟ که باز من پیشت زجر بکشم؟ که باز وقتی شب پیشت می‌خوابم به من پشت کنی؟ وقتی اصرار می‌کنم بیای تو بغلم

تحقیرم کنی؟ وقتی ازت کام می‌گیرم و لذت می‌بریم تو حست رو زیر اخم و تَخم و زبون تند و تیزت پنهون کنی؟

بهراد با زجری که در صدایش بود بعد از کمی ادامه داد:

- تا کی؟ این جهنم تا کی؟ برو با کسی باش که حداقل بتونی توی زندگیت خودت باشی، اگر کاراش رو دوست داشتی تعریف کنی، اگر از محبتش راضی بودی بتونی بهش محبت کنی، شبا رو تلخ نخوابی، مادر بشی و اون بشه بابای بچه‌هات.

چند دقیقه هر دو ساکت شدند. یکدفعه صدای مشت زدن بهراد به دیوار آمد و ناراحت و بغضی گفت:

- داغونم پگاه، داغونم لعنتی. داغونم که حتی یک بار ازت نشنیدم بگی دوستم داری. داغونم که همیشه بهت نیاز داشتم و نیازام رو سرکوب می‌کردی! حتی روی نیازهای خودت هم سرپوش می‌ذاشتی، چطور تونستی؟ چطور تونستی با من و خودت این کارا رو بکنی؟!

بهراد از ته دل فریاد کشید و در میان گریه‌اش گفت:

- می‌دونی چقدر بچه دوست داشتم؟ می‌دونی چقدر دوست داشتم مادر بچه‌ام باشی؟ می‌دونی بهم چه عذاب وجدانی دادی که نمی‌تونم تو رو مادر کنم؟ می‌دونی من هر روز چند بار مردم و زنده شدم؟

و بعد همانطور که هق‌هق می‌زد گفت:

- من یه شب از سر مستی افتادم روت، از سر بچگی و بی‌عقلی یه کاری کردم که بعدش مثل سگ پشیمون شدم. تو یه عمر افتادی رو زندگی من و باعث رنج کشیدن دوتامون شدی.

اگر یک بار، فقط یک بار به من می‌گفتی بهم کمک کن، اگر یه خورده چشم باز می‌کردی و عشق من رو می‌دیدی، الان این حال و روزمون نبود.

داد زد. انگار که درِ چاه قلبش باز شده بود و دردش بیرون می‌ریخت.

- تو چطور دلت نرم نمی‌شد؟ چطور می‌دیدی عاشقانه نگاهت می‌کنم و کوتاه نمی‌اومدی؟ چطور دلت اومد وقتی غمت رو می‌بینم و روی دونه دونه‌ی انگشتات بوسه می‌زنم تحقیرم کنی؟

اگر ته دلت دوستم داشتی چطور می‌تونستی وقتی عاشقانه چشمات رو نگاه می‌کردم و روی پیشونی‌ات بوسه می‌ذاشتم من رو عقب هل بدی و بگی ازم بیزاری؟! بگی عاشقم نیستی، بگی عاشقم نمی‌شی؟ بری آیودی بذاری.

دلم برای بهراد و حالی که داشت می‌سوخت. او داد زد:

- توبه کردم، اما نبخشیدین. نه تو، نه برادرم. روزی نبود که بهش فکر نکنم. روزی نبود که برای خاطرش خودم رو سرزنش نکنم. فکر می‌کنی من زندگی کردم؟ یا کمتر از تو درد داشتم؟ نه! مُردم، هر روز بانگاه‌هات، با رفتارات، با حرفات، با عذاب وجدان می‌مردم و زنده می‌شدم.

یک چیزی توی اتاقشان شکست و پگاه جیغ کوتاهی کشید و صدا زد:

- بهراد!

بهراد داد زد:

- مرگ! مرگ بهراد! صدا نزن بهراد که قلبم طاقت نداره، قلبم عادت به شنیدن ناز صدات نداره، قلبم طاقت دیدن چشمای مظلومت رو نداره، صدا نزن بهراد. اینجوری نگو بهراد! یه عمر خواستم پر نیاز صدام کنی بهراد! اما یا خشم تو صدات بود یا اجبار.

اینطوری صدا نزن بهراد، خودت می‌دونی بهراد یه عمره بدبخت توئه. بهراد بی‌چاره‌ی این بهراد گفتن توئه. چیزی که همیشه ازم دریغ کردی.

و جمله‌ی آخر را طوری فریاد زد که حس کردم گلویش پاره شد. بهراد نزدیک در شد. سایه‌اش از زیر در مشخص بود. پگاه دوباره گریان صدا زد:

- بهراد صبر کن، بذار من هم حرف بزنم. تو دیر فهمیدی با من چکار کردی؟ مگه نه؟ وقتی فهمیدی که من دیگه دختر نبودم، وقتی فهمیدی من رو از مسیر زندگی‌ام دور کردی، از کسی که می‌خواستم، از دانشگاهم و هیچوقت هیچی درست نمی‌شد، مگه نه؟

بهراد دستگیره را پایین کشید. پگاه به او نزدیک شد و خودش را به کمر بهراد کوبید که در بسته شد.

- اما بچه‌دار نشدن ما جبران می‌شه. هر چی گفتم رو فراموش کن. منم می‌خوام گذشته رو فراموش کنم. توی این مدت فهمیدم که من چقدر به تو نیاز دارم. فهمیدم صدات، مهربونی‌هات کمک کرده که من سر پا باشم، نه هیچ چیز دیگه. باور کن هر روز و هر شب فکری جز تو نداشتم.

بهراد جواب داد:

- نمی‌تونم. خیلی بد کردی!

- می‌دونم! برات جبران می‌کنم، طوری که از فرصت دادن به من پشیمون نشی. بهراد یک ساعت به هر چی که گذشته فکر نکن. من هم کمکت می‌کنم یک ساعت به هیچی فکر نکنیم جز...

بهراد آهسته گفت:

- جز چی؟!

- همین لحظه، همین ساعت. ما می‌تونیم طلاق بگیریم، وقت برای جدا شدن زیاده، اما اگر جدا بشیم دیگه وقت نداریم دوباره از نو بسازیم. ما می‌تونیم به هم ثابت کنیم که می‌تونیم مثل دو تا زن و شوهر خوب با هم زندگی کنیم.

بهراد سکوت کرد. لای در را باز کرد. شانه‌اش مشخص بود و پگاه که از پشت به او چسبیده بود. در با دست پگاه به هم کوبیده شد.

- بهراد! مگه نمی‌گی تلاش کردی؟ برای من؟ برای خوشبختی من؟ برای راضی کردن من؟!

- من همه کار برات کردم، خونه، ماشین، مسافرت، تفریح، پوشیدن خوب، زندگی عالی، اما دیگه نمی‌خوام تلاش کنم.

- باشه، باشه، برو، جدا شو، تو که می‌دونی چی مهریه‌ی منه؟!

بهراد غرید:

- همه رو بهت می‌دم.

در توسط بهراد باز شد و دوباره با دست پگاه به هم کوبیده شد.

- مهریه نمی‌خوام، بهت می‌بخشمش، برای ناراحتی‌هات بهت حق می‌دم، برای ناراحتی‌هام بهم حق بده. فقط در ازای یک چیز!

- چی؟!

- همین الان یک ساعت با هم باشیم بعدش هر چی تو بگی.

- هنوزم داری تعیین تکلیف می‌کنی.

در باز شد و دوباره به هم کوبیده شد و پگاه پر نیاز گفت:

- لطفاً! شاید این لحظه که خودم راضی هستم، درمون سال‌ها درد من باشه، بعدش اگر خواستی می‌رم... بهراد! اولین باره خودم می‌خوام با هم باشیم، دست رد به سینه‌ام نزن. اشتباهی که من کردم رو تو نکن! بهت احتیاج دارم، خیلی...

سایه‌ها چرخیدند و صدای آخ کوتاه پگاه که توی در خورد به گوش آمد. چند لحظه بعد لباسی که پای گوشه‌ای از در افتاد و جلوی رد شدن نور را در آن قسمت گرفت. سایه‌هایی را دیدم که از در دور شدند و به سمت دیگر اتاق رفتند.

نفس عمیقی کشیدم و به خاطر این صلح احساس آرامش به قلبم آمد. سرم را به دیوار چسباندم و پلک بستم و از ته دل گفتم:

- خدایا، به خودت می‌سپارمشون.

و بعد برخاستم و با خیال راحت به طبقه‌ی پایین رفتم.

نزدیک غروب بود که بهراد با چمدانش پایین آمد. پگاه هم پشت سرش بود. چمدان را وسط سالن گذاشت و رو به مادرم گفت:

- ما می‌ریم خونه.

مادرم از جایش بلند شد و گفت:

- به سلامت برین مادر.

پدر با نگرانی گفت:

- ایکاش بیشتر اینجا بمونین.

- بریم به گلدونا سر بزنیم. تا حالا حتماً خشک شدن. باز هم می‌آییم سر می‌زنیم.

مادرم دست‌های بهراد را گرفت و گفت:

- مادر اول مراقب پگاه باش بعد خودت.

بهراد سر تکان داد. مادرم رو به پگاه گفت:

- تو هم دیگه بشین سر زندگیت و پسرم رو اذیت نکن. خدا شاهده این بار بفهمم کاری کردی که نباید خودم می‌برمت می‌ذارمت خونه‌ی بابات.

- چشم. ما به همدیگه یه فرصت دادیم که ببینیم می‌تونیم کنار هم باشیم یا نه؟

- حتماً می‌تونین.

بهراد سمت من آمد. مقابلم ایستاد و چند لحظه مرا نگریست و بعد به آغوش کشید و زیر گوشم گفت:

- خیلی خوب شد که برگشتی.

و دستش را روی موهایم کشید. از من جدا شد و دوباره تبریک گفت و بعد خداحافظی کرد و همراه پگاه رفت. خانه که خلوت‌تر شد به ارکیده درس دادم و تکالیفی را که نوشت چک کردم. بعد هم طبق معمول همیشه‌ی زندگی‌ام ساعات آخر شب را در اتاقم مشغول مطالعه شدم.

وقتی لپ‌تاپم را روشن کردم و پای آن نشستم ایمیل‌هایم را پاسخ دادم.

چند ضربه به در خورد.

- بیا تو.

فکر می‌کردم فریماه است اما مادرم وارد اتاق شد. نیم نگاهی به او انداختم و مشغول تایپ ادامه‌ی پاسخم به همکلاسم شدم.

- هنوز نخوابیدی؟!

- نه، کار داشتم. چطور مگه؟ باید می‌رفتم خونه‌ی پاشا؟

- آره.

سر بلند کردم و مادرم را نگریستم. او لبخند زد و گفت:

- شوخی کردم.

دوباره مشغول تایپ کردن شدم که گفت:

- کارهات رو بذار برای روز دیگه. به سلامتی ازدواج کردی. الان باید به کارهای دیگه برسی.

- مگه بهراد و زنش حالی به آدم می‌ذارن؟

ایمیل را ارسال کردم و بعد رو به مادرم چرخیدم.

- به اونا کاری نداشته باش. طوری شد که به فریماه هم توجه نکردی.

- فریماه حتماً درک می‌کنه.

- بله درک می‌کنه اما شاید چهار ساعت نشستن تو رو توی این اتاق درک نکنه. صداش کن بیاد امشب پیشت بمونه.

- عه! یعنی اجازه داریم؟

- بله. فقط حواست باشه اذیتش نکنی.

- اذیت؟!

او به من خیره شد. سرم را تکان دادم و گفتم:

- باشه. حواسم هست.

- نگران نیستم چون می‌دونم تجربه داری.

- حالا شمام هی به روی من بیارین.

مادرم دستش را روی صورتم گذاشت و گفت:

- برات خیلی خوش‌حالم.

- ممنون.

او شب بخیر گفت و رفت. گوشی‌ام را برداشتم و به فریماه پیام فرستادم.

« فریماه، منتظرتم.»

بیست دقیقه‌ی بعد در زده شد. در آهسته باز شد و فریماه داخل آمد. رو به او کردم.

- سلام.

- سلام عزیزم، کجایی پس؟! امشب که باید بیای مخم رو بزنی رفتی قایم شدی؟

آهسته خندید و گفت:

- توی اتاقم یه خرده کار داشتم.

به او اشاره کردم، به سمتم آمد. مقابلم ایستاد. دست‌هایش را گرفتم و صورت آرایش کرده‌اش را نگریستم. هیچوقت از این همه آرایش خوشم نمی‌آمد. همیشه به الا هم گوشزد می‌کردم کنار من آرایش غلیظ نداشته باشد.

- صورتت رو بشور، یه لباس خوب بپوش که بخوابیم، دیر وقته.

سریع دست‌هایش یخ کرد.

- چه‌ات شد عزیزم؟

- هیچی.

دست‌هایش را پس کشید و گفت:

- می‌رم آرایشم رو بشورم.

- باشه.

او به درون سرویس رفت و من تونیک شلوار او را نگریستم. رو به لپ‌تاپ کردم و مشغول شدم که در زده شد. برخاستم و جلوی در رفتم. مادرم بود. یک لباس که به چوب رختی آویزان بود دستش بود و گفت:

- مثلاً براش گذاشتم که بپوشه.

- توی سرویسه، داره صورتش رو می‌شوره.

- وا! دو ساعت آرایشش کردم.

- من آرایش دوست ندارم. خوشم نمیاد وقتی صبح بیدار می‌شه دور چشمش سیاه باشه، یا همش رژ بخورم.

- پس لباس رو بده بپوشه.

- باشه.

لباس را گرفتم و مادرم شب بخیر گفت و رفت. من هم در را قفل کردم و به جلوی سرویس رفتم و در زدم. فریماه در حالی که روی صورتش صابون بود در را باز کرد، لباس را سمتش گرفتم.

نگاهی به آن کرد. کمی بعد دست‌هایش را با تونیکش خشک کرد و چوب رختی را گرفت و در را بست.

من هم لپ‌تاپ را خاموش کردم و نگاهی به تخت بزرگ کردم. مادر رو کش تخت را عوض کرده بود. تی‌شرتم را از تن بیرون کشیدم و بعد رکابی را در آوردم و هر

دو را روی پاتختی مرتب کردم. جلوی آینه موهایم را مرتب کردم و کمی عطر به خودم پاشیدم که در باز شد و فریماه بیرون آمد.

شب عقد پگاه و بهراد در ذهنم جرقه زد. یک لحظه مکث کردم. چشم بستم و سرم را پایین بردم. آدمک داشت زورش را می‌زد تا گذشته را زنده کند.

حال خراب آن شب را به یادم آورد و روی آن خاطرات گاز زد.

- بهنام!

سر بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم. جلو رفتم و دست‌هایم را روی کمر فریماه گذاشتم و بعد چشم بستم و او را کوتاه بوسیدم. انگار برقی از لذت به جانم وصل شد که آدمک مغزم را همان گوشه‌ی ذهنم گیر انداخت و خشک کرد.

پیشانی‌ام را به پیشانی فریماه چسباندم و چشم باز کردم و گفتم:

- تموم شد. دیگه نمی‌تونه کنترلم کنه!

- چی؟!

- اون آدمک سمج!

- بهنام...

- عاشقتم فریماه...

و آن شب هر دو ساعاتی کنار هم بیدار بودیم. در کنار فریماه احساس آرامش کردم. فراتر از آنچه که تصور می‌کردم آرامش نصیبم شد. به تنها چیزی که فکر نکردم

گذشته‌ی پر دردم بود. حال خوبی داشتم و قلبم لبریز از احساسات خوب بود و دوست داشتم آن حس ابدی باشد.

حالا دیگر شکست را پشت سر گذاشته بودم. واژه‌ی تنهایی بی معنی شده بود. عشق در قلبم نشسته بود و به خاطر دوست داشتن آن تکه ماه کوچک احساس خوشبختی می‌کردم.

در وجودم غرور جریان داشت. غرور برای داشتن دختری که محکم و باهوش و زیبا بود. غرور به خاطر به دست آوردن آنچه که در ذهنم می‌پروراندم و به دست آورده بودمش!

دختری زیبا، خود ساخته، محکم، با سواد و دختری که اولین تجربه‌ی عشقش با خودم بود. دختری که توسط خودم به دنیای زنانگی پا گذاشته بود و حالا می‌خواست برایم همسری کند و در آینده مادر بچه‌هایم باشد.

حالا معنی حرف‌های پاشا را می‌فهمیدم. گذشته را به گذشته ببخشم، شاید خدا بهترش را برایم خواسته باشد و من حالا پس از دوازده سال، از این حکمت خدا به شدت راضی بودم و در دلم شکرش را به جای می‌آوردم.

و در آن لحظه که فریماه در آغوشم خواب بود یاد آهنگی افتادم که در ماشینش شنیده بودم.

تو جان مرا اما من از تو فقط جانم یک عشق طلبکارم

عاشق نشدی اما از هر که در این دنیا من دوست ترت دارم

عاشق که فراوان و دیوانه چو من نیست

دلتنگم و با هیچکسم میل سخن نیست

تا شمع تویی جانم پروانه منم من

انگار شدم با تو یک روح و دوتا تن

آرام آرام به قلبم چه نشستی

خوش نشستی تو به جانم زیبا جان

آرام آرام شدی نیمه‌ی جانم شدی ماه تمامم زیبا جان

آرام آرام به قلبم چه نشستی

خوش نشستی تو به جانم زیبا جان

آرام آرام شدی نیمه‌ی جانم شدی ماه تمامم زیبا جان

من آمده‌ام سمت تو قلبم برود ناز کنی خیره شود سوی تو چشمم

باران شده‌ام چتر ببندی تو فقط راه برو ای قدمت روی دو چشمم

ای نیمه‌ی زیباترم از جانم اگر بگذرم از تو که دگر نمی‌توانم

ای ماه‌تر از ماه تماشایی دلخواه دلتنگی تو برده توانم

آرام آرام به قلبم چه نشستی خوش نشستی تو به جانم زیبا جان

آرام آرام شدی نیمه‌ی جانم شدی ماه تمامم زیبا جان

آرام آرام به قلبم چه نشستی خوش نشستی تو به جانم زیبا جان

آرام آرام شدی نیمه‌ی جانم شدی ماه تمامم زیبا جان

(فصل پانزدهم)

صبح روز بعد با تکان‌های فریماه در آغوشم بیدار شدم. او رویش به پنجره بود. موهایش را عقب کشیدم و بوسیدمش. آهسته گفت:

- بیدارت کردم؟

- مهم نیست.

- داره برف میاد.

پنجره را نگاه کردم. از گوشه‌ی پرده مشخص بود برف می‌بارد. دستم را روی پایش کشیدم و گفتم:

- خوشمزه‌ی من!

- جانم.

سرم را در موهایش فرو بردم و گفتم:

- امروز رنگ موهات رو مشکی کن.

در آغوشم چرخید و مرا نگریست و گفت:

- نکنه تو از این مردای الکی غیرتی هستی!

- نه عزیزم. من فقط موهای مشکی خودت رو بیشتر دوست دارم. کلا هم از کرم پودر و چربی اضافه و سیاه شدن چشما به خاطر خط چشم خوشم نمیاد.

نمی‌گم آرایش نکن، ولی جوری آرایش بکن تو ذوق نزنی. من صورت خودت رو بیشتر دوست دارم.

- خیلی خوب، فهمیدم.

خودم را رویش کشیدم و با دست‌هایم تنش را فشردم که دردش آمد.

زنایی که پوست شادابی دارن خیلی جذاب‌تر از زناپین که زیر چهل و دو من آرایش پنهون شدن.

- این نظر توئه؟

- اهوم.

و سرم را زیر گردنش بردم و او را بو کشیدم و با دندان گاز آرامی گرفتم که خود را جمع کرد.

- درد نداری؟

- نه اصلاً.

- خوبه.

- ممنون از تو که به خاطر خودت اذیتم نکردی.

او را بوسیدم و گفتم:

- هیچوقت این اتفاق نمی‌افته.

و کمرش را فشردم که جیغ کشید و ضربه‌ی محکمی روی بازویم زد و گفت:

- گمشو.

خندیدم و از تخت پایین رفتم و به سرویس رفتم.

وقتی بیرون آمدم گوشی‌ام زنگ زد. ساعت روی دیوار را نگریستم. ساعت شش و نیم صبح بود.

رفتم و گوشی را برداشتم. سروش بود. نگران شدم.

- کیه عزیزم؟

- سروش.

دگمه را لمس کردم و گوشی را به گوشم چسباندم.

- بله.

- کجایی؟

- طبق استاندارد جهانی الان باید اصولاً توی تختم باشم.

- صدات خیلی سر حاله مثل اینکه اصلاً نخوابیدی و خوش گذروندی.

- چکار داری سروش؟

- پسره زنگ زد و گفت کامران کامیاب اومده خونه، اونم حدود چهار صبح. می‌گفت هنوز تو خونه است. دست بجنبونیم بهش می‌رسیم.

- اون از کجا فهمیده چهار صبح رسیده خونه؟

- از هر جا! راه می‌افتی یا نه؟

- الان می‌پوشم میام بیرون.

- من و بهراد نزدیک خونه‌ی شماییم، بپوش که رسیدیم.

- باشه تو هم.

ارتباط را قطع کردم که فریماه گفت:

- کجا عزیزم؟

- برم بیرون کار دارم.

- چه کاری؟

- دنبال یه مسئله‌ای که بعداً برات توضیح می‌دم.

- چه مسئله‌ای؟ در رابطه با چی؟

- در رابطه با بهار.

- بهار؟

- آره عزیزم.

- این وقت صبح؟

- بله.

متعجب با نگاهش دنبالم کرد. شلوارم را تعویض کردم و یک بلوز بافت پوشیدم. کاپشنم را تنم کردم و گفتم:

- میری سر کار؟

- نرم؟

- خودت بهتر می‌دونی فقط مراقب باش هوا برفیه.

- باشه عزیزم.

خودم را به او رساندم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

- باز هم می‌گم، مراقب باش زمان رانندگی.

- چشم. تو هم مراقب خودت باش.

- حتماً.

از او خداحافظی کردم و راه افتادم. به سرعت به طبقه‌ی پایین رفتم و وارد کوچه شدم که سروش هم از راه رسید.

در ساختمان را بستم و با توقف ماشین سروش، سوار شدم.

با بستن در سلام کردم و جواب گرفتم.

سروش ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- دیشب خوش گذشت؟

- به تو چه؟

- خوب تعریف کن ببینیم چکار کردی؟ موفق شدی؟

- بی‌خیال شو سروش.

بهراد نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- به ما که خیلی خوش گذشت. فکر نمی‌کردم دو طرف رضایت داشته باشن تا این حد بچسبه!

- به ما هم خیلی خوش گذشت. اگه نگذره که دوروتی آبروم رو می‌بره.

احساس سوزش در صورتم کردم. این دو نفر کنار هم چقدر بی‌حیا می‌شدند. سرم را تکان دادم و از پنجره بیرون را نگاه کردم.

- این حرف بزن نیست. مارمولک بازیاش رو کرده حالا نمی‌گه دیشب چه غلطی کرده.

رو به آینه گفتم:

- آخه من نمی‌دونم چرا مسائل خصوصی‌ام رو باید برای تو توضیح بدم!

- چون من داییتم!

به آینه خیره ماندم. بهراد با صدای بلند خندید و من گفتم:

- آهان حالا فهمیدم چرا بهراد باهات صمیمی‌تره، چون همه چیز رو میاره می‌ذاره کف دستت. عین یه دختر خوب که همه چی رو به مامانش می‌گه.

آن دو به هم نگاه کردند. سروش گفت:

- بزنش!

بهراد کمربندش را باز کرد و سمت من چرخید و چند مشت حواله‌ام کرد و من فقط از خودم دفاع کردم و گفتم:

- دیوونه شدین؟

- مراسم داماد کُشونه! بعد از داماد قاپون می‌چسبه... بسه، ولش کن.

بهراد دوباره نشست و من لباسم را مرتب کردم و گفتم:

- هر دوتون واقعاً چل شدین.

برف هر لحظه شدت می‌گرفت و سروش با سرعت حرکت می‌کرد. وقتی به مقصد رسیدیم هنوز خورشید توانایی سرک کشیدن از پشت ابرها را نداشت و سایه‌ها و هوای برفی به شدت فضا را سرد کرده بودند. وارد کوچه شدیم و جلوی منزل آقای کامیاب توقف کردیم. پیاده که شدیم بهراد خواست زنگ در را بزند که سروش مچ دستش را گرفت و گفت:

- زنگ نزن.

در خانه‌ی رو به رویی باز شد. پسر خانه‌ی روبه‌رو از لای در سرک کشید و سلام کرد و آهسته گفت:

- از در برین بالا.

معترض رو به سروش گفتم:

- ما حق این کار رو نداریم. شاید این یه نقشه باشه. ازمون شکایت کنن پوستمون رو می‌کنن.

- گمشو تو هم.

سروش به بهراد اشاره کرد. بهراد برایش قلاب گرفت. سروش پایش را کف دست بهراد گذاشت و بهراد او را با فشار بالا فرستاد.

سروش بالای در را گرفت و نگاهی به داخل حیاط کرد و گفت:

- انگار کسی نیست. خیلی ساکته.

و پای آزادش را روی شانه‌ی بهراد گذاشت و خود را بالا کشید و چند ثانیه بعد بدون ایجاد کوچکترین سر و صدایی داخل حیاط پرید و در را برای ما باز کرد.

بهراد بی معطلی وارد حیاط شد و من دو دل ایستاده بودم و داشتم به در نگاه می‌کردم. پسر از لای در خطاب به من گفت:

- برو تو دیگه.

سرم را به چپ و راست تکان دادم که بهراد ساعدم را چنگ زد و مرا به درون خانه کشید و در را بست. یک حیاط کوچک بود که سمت چپ آن انباری و توالت قرار داشت. رو به رویمان هم در ورودی خانه بود و دو طرفش پنجره‌های میله‌ای قدیمی.

با صدای آهسته گفتم:

- بهراد! این کار درست نیست.

- خفه شو بابا.

رو به سروش کردیم که جلوی در ساختمان با اخم و بدخلقی اشاره می‌کرد سریع باشیم.

ما هم دنبالش رفتیم و او آهسته در نیمه شیشه‌ای و نیمه آهنی راهرو را باز کرد. وارد راهرو شدیم و آهسته پیش رفتیم. راهرو تقریباً طولانی بود و کف آن با فرش کناره‌های کهنه‌ی قرمز که دیگر پرزی نداشتند و به استخوان رسیده بودند پوشیده شده بود.

او درِ هال را باز کرد که صدای جیرجیر لولایش بلند شد. سروش زیر لب فحشی داد و در را بیشتر باز کرد و به درون هال رفتیم.

او اشاره کرد هر کس یک گوشه از خانه را بگردد. خانه‌شان سر و وضع خوبی نداشت و تناقض به خوبی در آن مشخص بود. یخچال قدیمی آشپزخانه با صفحه نمایش پنجاه اینچی هال همخوانی نداشت. فرش‌ها و پشتی‌های رنگ و رو رفته با مبل‌های سلطنتی سفید و طلایی جور در نمی‌آمد. مثل این می‌ماند ارثی بهشان رسیده بود و مبل و صفحه نمایش خریده بودند.

مایکروفری که در آشپزخانه قرار داشت با ظرف و ظروف قدیمی اصلاً همخوانی نداشت.

زیرلب گفتم:

- هیچی با هم جور در نمیاد سروش!

- تو هم فکر می‌کنی از یه جایی بهشون رسیده؟

- انگار که همینطوره!

بهراد با انگشت در یکی از اتاق‌ها را به عقب هل داد و از لای در داخل اتاق را نگریست. اشاره‌ای به ما داد. پیش رفتیم و کنارش ایستادیم. به داخل اتاق سر کشیدیم و مردی را طاق باز خوابیده وسط اتاق دیدیم که یک ساک پول کنارش بود.

سروش جلو رفت و با لگد به شانه‌ی او زد.

از خواب پرید و با دیدن سروش از جایش چون فنر در رفت و سر پا ایستاد و عقب رفت. او با دیدن من و بهراد چند لحظه کپ کرد و کمی بعد به خود آمد و داد زد:

- شماها اینجا چی می‌خوایین؟ شماها کی هستین؟

سروش او را برانداز کرد و گفت:

- ما کی هستیم کامران کامیاب؟ مگه می‌شه خواستگار یه لا قبای بهار رو از یاد برد!

او نگاهی به ما انداخت و بعد چرخید و رفت از پشت قاب عکس روی طاقچه یک قمه بیرون کشید و گفت:

- می‌رید بیرون یا نه؟

و آماده‌ی حمله شد. آن دو در نهایت خونسردی کامران کامیاب را نگاه می‌کردند. من به آرامی گفتم:

- بچه‌ها!

بهراد کتش را کنار زد و دست به کمرش برد و یک کلت مشکی رنگ بیرون کشید. به وضوح چشم‌هایم گرد شد. پس بهراد بی‌جهت دست به داخل کتش نمی‌برد. کامران این پا و آن پا کرد.

- می‌خوای من رو بزنی؟ با اون؟ تا از صداش همه بریزن تو کوچه و جیک ثانیه پلیس بریزه اینجا؟

بهراد دست در جیبش کرد و یک سایلنسر (صدا خفه کن) بیرون کشید و مشغول جا انداختن آن روی اسلحه شد و گفت:

- بهار تنها خواهر ما بود. اون عزیز قلب خانواده بود. اون بهترین دختری بود که وجود داشت. مهربون، دلسوز، مؤدب!

بهراد سر بلند کرد و رو به او گفت:

- هم‌کلاس بودین دیگه! حتماً می‌دونی حرف‌هام درسته یا نه!

کامران با اضطراب ما را نگاه کرد و با بغضی که در گلویش پیچید گفت:

- شما نذاشتین من باهاش ازدواج کنم!

- چرا باید می‌ذاشتیم؟ چی داشتی که به ما بیاد؟ خانواده‌ات؟ پولت؟ شغلت؟ حرف زدنت؟ چی داشتی؟

- من عاشقش بودم.

بهراد پوزخندی زد و گفت:

- عشق؟ کی می‌گه عشق برای زندگی کافیه؟ عشق مگه نون شب می‌شه؟ عشق لباس می‌شه؟ عشق خرج مهمونی می‌شه؟ عشق خرج زندگی می‌شه؟ عشق پول دکتر و مریضی می‌شه؟ عشق خرج مسافرت رو می‌ده؟ عشق ماشین می‌شه؟ عشق خونه می‌شه؟ چی ازش در میاد؟ به تنهایی از عشق خوشبختی در میاد؟ نه!

عشق خوبه، قابل احترامه، اما عشقی که معقول باشه.

خواهرم رو می‌دادیم بهت که گشنگی بکشه چون فقط عاشقش بودی؟ بیاریش یک همچین منطقه‌ای زندگی کنه چون فقط عاشقش بودی؟ زندگی‌اش رو با هر روز نداشتن و کم داشتن بگذرونه چون تو عاشقش بودی؟

مگه بهار عادت داشت به نپوشیدن؟ مگه بهار عادت داشت به جیب خالی؟ فکر می‌کنی دو سال هم تحمل می‌کرد، نداری براش عادت می‌شد؟ فکر نمی‌کنم!

بهار توی عمرش ده قدم پیاده راه نرفته بود. بهار توی عمرش یک ماه پشت هم لباس تکراری نپوشیده بود. گاهی لباسایی که می‌خرید دو سال بعد از ته یکی از کمداش پیدا می‌کرد که ای وای من این رو خریدم اما اصلاً نپوشیدم!

اونوقت تو می‌خواستی بیاریش اینجا، سالی یه مانتو تنش کنی و انتظار داشتی به خاطر عشق خوش‌حال باشه؟!

روحیه‌اش طوری نبود که به فقر عادت داشته باشه! به خاطر عشق هم نمی‌تونست نداشتنای تو رو تحمل کنه.

ازدواج می‌کردین و دو سال بعد با یه بچه از هم جدا می‌شدین؟ بچه‌ای که اونطور دلش می‌خواست نمی‌تونست تر و خشک کنه؟

خیلی وقته دوران عشق و عاشقی گذشته! این مدلش که توی ذهن توئه برای جامعه‌ی امروز جوابگو نیست. عشق رو هر کس باید از هم نوع و هم‌سطح خودش انتخاب کنه، طوری که بعدها به مشکل بر نخوره.

- پس با این حساب فقیرا باید بسوزن و بمیرن چون نمی‌تونن با یه پول‌دار ازدواج کنن؟

- شاید یه پسر پول‌دار بتونه یه دختر فقیر رو خوشبخت کنه، اما یه پسر فقیر نمی‌تونه یک دختر پولدار رو خوشبخت کنه. چون توانایی مالی نداره. چون ازدواج فقط عشق نیست. ازدواج از پس خواسته‌های طرف مقابلت بر اومدن هم هست. ازدواج خیلی مسئولیت سنگینیه. باید درست انتخاب کرد.

- الان خواهر تو خوش‌حاله؟ خوشبخته؟ اگر هست پس چرا زیر یک خروار خاکه؟

این را گفت و زیر گریه زد و دستش پایین آمد. قمه از دستش افتاد و صورتش را میان دست‌هایش گرفت.

سروش با همان حالت خشک و جدی که به خود گرفته بود گفت:

- مهران می‌گفت مزاحم زنش می‌شدی! می‌گفت دنبالته. مهران رو که می‌شناسی!

او دست‌هایش را روی صورتش کشید و دماغش را بالا کشید و گفت:

- مهران!

و بعد خندید و سرش را تکان داد. رو به بهراد گفت:

- همون شازده که خواهرت رو خیلی خوشبخت کرد؟! اون ترسوی نادرست که باعث مرگ خواهرت شد و انداخت گردن من؟ برای اینکه شماها رو سرگرم کنه و خودش در بره؟ مهران الان کجاست؟ ازش خبر دارین؟!

هر سه به هم نگاه کردیم. او پای ساک پولش نشست و دسته‌های اسکناس را درون ساک انداخت و گفت:

- من هم کم‌کم پول‌دار می‌شم و دیگه کسی مثل تو نمی‌تونه بهم بگه فقیر.

سروش جلو رفت و با عصبانیت لگدی به او زد و پرتش کرد و گفت:

- بگو ببینم چه غلطی کردین؟ من حوصله‌ی این بازی‌ها رو ندارم. مهران می‌گفت تو مزاحم بهار می‌شدی...

- نشدم.

داد کامران، حرف را در دهان سروش خشکاند. کامران به دیوار تکیه کرد و گفت:

- من نکردم، من مزاحم بهاره خانم نشدم. اصلاً کاری باهاش نداشتم فقط چند باری که رفتم خونه‌ی مهران دیدمش.

بهراد حالتش سوالی شد و سر تکان داد و ناباور گفت:

- تو رفتی خونه‌ی مهران، بهار رو ببینی؟

- نه! من رفتم مهران رو ببینم که فهمیدم بهار زن اونه. بار اول که دیدمش مات شدم. باورم نشد بهار زن اون جونوره.

او سرش را پایین انداخت و گفت:

- مهران عاشقش بود. اون خیلی دوستش داشت. با بهاره طوری رفتار می‌کرد انگار یک الهه رو می‌پرستید.

یک روز به مهران گفتم می‌دونی من و خانومت همکلاس بودیم؟ باور نکرد.

اسم دانشگاه و سال تحصیل و سن و رشته تحصیلیمون رو که بهش گفتم اون وقت باور کرد.

اون روز رفته بودیم ویلای مهران. بهار و بچه‌ها توی باغ بودن. بهار داشت رزای سفیدی که مهران می‌گفت خودش اونا رو کاشته از شاخه می‌چید.

نگاهم روش مونده بود. مثل قرص ماه پای بوته‌های رز وایساده بود و من چقدر داشتنش رو آرزو می‌کردم.

بهار خانم همون بار اول من رو شناخت. احوالپرسی گرمی کرد و ازم پرسید چطور شده که با مهران آشنا شدم و گفتم به خاطر کار باهاش ارتباط دارم.

بهاره به مهران گفته بود من خواستگارش بودم و به خاطر مخالفت شدید بهراد حتی اجازه پیدا نکردم برم در خونه‌شون حرف بزنم.

مهران هم همش می‌خواست بدونه من چقدر خواستار بهاره بودم و آیا بعد از اون دوباره عاشق شدم یا نه؟ و من برای اینکه دست از سرم برداره بهش گفتم که نامزد دارم و کمی وضعم خوب بشه ازدواج می‌کنم.

خلاصه اینکه مهران هم قول داد این اتفاق می‌افته و البته افتاد.

او به من نگاه کرد و گفت:

- تو بهنامی؟!

سرم را بالا و پایین انداختم. چند لحظه به من خیره ماند و بعد گفت:

- چرا اینقدر دیر اومدی؟

با تعجب نگاهش کردم.

- هیچوقت اون روز یادم نمی‌ره که بهار مثل ابر بهاری گریه می‌کرد و مهران سعی داشت آرومش کنه. از مهران که پرسیدم اتفاقی افتاده جواب داد دلتنگ برادرش بهنامه. دلش می‌خواد برگرده پیششون و گفت که تو با همه‌ی خانواده قهر کردی جز بهار.

پلک‌هایم را روی هم فشردم. سروش با تحکم گفت:

- خوب! حالا از خودت بگو. ارتباطت با مهران چیه؟

- عتیقه.

هر سه به هم نگاه کردیم. بهراد در اتاق قدم زد و گفت:

- بیشتر بگو.

- مهران عاشق عتیقه است. حتماً توی خونه‌اش عتیقه‌ها رو دیدین؟

- بله دیدیم.

- اونا چیزایی هستن که صد سال یا کمی بیشتر عمر کردن. اما کار واقعی اون خرید و فروش عتیقه‌های چند هزار ساله است. این اواخر بهار بهش شک کرده بود. فهمیده بود که مهران یه کارایی می‌کنه اما دقیق نمی‌دونست چکار می‌کنه.

مدام از مهران می‌خواست بهش بگه این رفت و آمدها چه دلیلی داره! این تلفن‌های وقت و بی‌وقت دلیلش چیه!

اون فکر می‌کرد مهران بهش خیانت می‌کنه. اما مهران اهل خیانت نبود. مهران دیوونه‌ی بهار بود.

اونقدر بهار رو دوست داشت که نمی‌تونست باور کنه یک روزی بهار حتی بخواد به دوست داشتنش شک کنه. ولی راهی که مهران در پیش گرفته بود خلاف عقاید و تحمل بهاره بود.

مهران مدام به ما و شرکای دیگه گوشزد می‌کرد که مبادا اگر بهاره پرسید چیزی بهش بگین تا کار تموم می‌شه و مدتی دست می‌کشه و بهاره آروم می‌شه.

تا اینکه یه شب بهاره خودش با من تماس گرفت.

سروش به آرامی پرسید:

- خودش بهت زنگ زد یا خودت؟

- اون زنگ زد. شماره تلفن من رو از توی موبایل مهران برداشته بود.

- و بعد چی شد؟

کامران چهار دست و پا جلو آمد و گوشی‌اش را از کنار تشک برداشت و مشغول گشتن شد. کمی بعد صدایی در اتاق پیچید.

- الو.

- الو سلام، همراه آقای کامیاب.

این صدای بهار بود. با پخش شدن این صدا بهراد سر جایش خشک شد و سروش نفس عمیقی کشید و من پاهایم سست شد و روی زمین زانو زدم.

- بله خودم هستم.

- حالتون چطوره؟

- خوبم، شما؟

- من بهاره خوشدل هستم.

کامران دست و پایش را گم کرد و جواب داد:

- بله، بله، بفرمایید، در خدمتم. خوبین؟ بچه‌ها خوبن؟

- بله! خوبن.

- طوری شده؟

- می‌خوام باهاتون صحبت کنم. کجا می‌تونیم همدیگر رو ببینیم؟

- در چه موردی؟ مهران می‌دونه؟

- قرار نیست مهران چیزی بدونه.

- اتفاقی افتاده؟ به چه عنوانی باید با هم قرار ملاقات بذاریم؟

- به عنوان یه همکلاس و آشنای قدیمی که می‌تونه به من کمک بکنه.

کامران این پا و آن پا کرد. بعد از کمی مکث گفت:

- باشه. کجا همدیگر رو ببینیم؟

- کافه...

- باشه. چه ساعتی؟

- فردا ساعت ده صبح می‌بینمتون.

- حتماً.

از هم خداحافظی کردند. کامران سرش را پایین گرفت و گوشی را در دستش فشرد.

- صبح روز بعد به اون کافه رفتیم. کافه‌ای که وقتی دانشجو بودیم با دوست‌هامون دور هم جمع می‌شدیم.

بهار یه دست لباس سبز روشن پوشیده بود که زیباییش رو صد چندان کرده بود. وقتی دیدمش و روبه‌روی هم نشستیم باورم نمی‌شد باهاش قرار دارم.

شروع به صحبت کرد، خیلی غمگین بود. از مهران می‌ترسید. از کارهایی که می‌کرد واهمه داشت. به شدت حس می‌کرد یک جای کار می‌لنگه. قسمم داد بهش راستش رو بگم و از دلهره خلاصش کنم.

من هم بهش گفتم که خیالش راحت باشه چون مهران اصلاً بهش خیانت نمی‌کنه و هیچکس توی زندگیش نیست.

اون از من پرسید چون فکر می‌کرد اگر کسی هم باشه و من بدونم حتماً بهش می‌گم و زیرآب مهران رو می‌زنم. اما خیالش رو راحت کردم و گفتم هیچکس اندازه‌ی مهران عاشقش نیست.

بعد در مورد کارهای مهران پرسید. اینکه جز شرکتش چکار می‌کنه؟ چرا بعضی وقتا دو سه شب خونه نیست. با هم کجا می‌ریم. ما که کارمند شرکت مهران نیستیم.

انگار بو برده بود مربوط به عتیقه‌جاته.

وقتی خیلی اصرار کرد هم نخواستم بهش بگم. گفتم شوهرش وسایل قدیمی دوست داره و ما براش پیدا می‌کنیم.

اون ازم خواهش کرد که راستش رو بگم که آیا شوهرش توی کار جا به جا کردن آثار باستانیه یا نه؟!

بهم گفت اگر واقعیت رو بگم اون هم خیالش راحت می‌شه و دیگه کمتر فکر و خیال می‌کنه و کم‌کم از مهران می‌خواد کارش رو کنار بذاره.

نمی‌دونم چرا وقتی چشم‌های مضطربش رو نگاه کردم نتونستم ساکت باشم و بهش گفتم مهران عتیقه جابه‌جا می‌کنه.

من و اون دو نفر دیگه هم گنجیابش هستیم.

مهران مکان رو پیدا می‌کرد، ما می‌رفتیم می‌کندیم و عتیقه رو پیدا می‌کردیم. بعد به مهران تحویل می‌دادیم و اون آبش می‌کرد و سهم ما رو سریع پرداخت می‌کرد. مهران خودش رو قاطی نمی‌کرد که اگر ما گیر افتادیم اون بتونه ما رو آزاد کنه و یا تا وقت خروجمون از زندان خرج خانواده‌مون رو بده. انصافاً زیر قولش هم نمی‌زد. یکی دو تا از بچه‌ها گیر افتادن. مهران رو لو ندادن اما مهران براشون همه کار کرد تا تخفیف بگیره و خرج خانواده‌شون رو تا آزادی می‌داد. حتی بیشتر از چیزی که توی قرارداد بود.

برای همین آدماش حسابی هواش رو داشتن و دارن.

بهاره خیلی ناراحت شد اما ازش خواهش کردم چیزی به مهران نگه و اون قبول کرد. عصر همون روز ما خونه‌ی مهران قرار داشتیم.

دو تا مهمون جدید برای نشون دادن چندتا سکه‌ی دوره‌ی هخامنش. قرار بود تأیید کنیم که آیا اون سکه‌ها مربوط به اون دوره هستن یا نه!

از طرف یکی از شرکا هم، اونا تأیید شده بودن.

بهاره گفت می‌ره خونه‌ی پدر شوهرش به بچه‌ها سر می‌زنه و بعد میاد خونه و مهران رو سر کارش غافلگیر می‌کنه.

ما از هم جدا شدیم و من رفتم خونه‌ی مهران.

همه دور هم جمع شدیم و از سه تا مجسمه‌ی طلایی که پیدا کرده بودیم باهاش حرف زدیم و اون گفت که خریدارش هنوز پیدا نشده. فقط یک نفر گفته حاضره اون رو بخره که فعلاً خارج از کشوره و گفته باید کسی رو برای خارج کردن اون مجسمه‌ها از کشور پیدا کنه.

به ناگاه یاد آن مجسمه‌ها افتادم که در خانه‌ی او وسط آن شلوغی‌ها دیده بودمشان اما مگر می‌شد عتیقه‌هایی به این گران‌بهایی مثل اسباب بازی بچه‌ها وسط خانه رها باشند!

کامران به آرامی ادامه داد:

- اون دو نفر اومدن و سکه‌ها رو نشون دادن. پنج تا برای نمونه آورده بودن و می‌گفتن تعداد سکه‌ها بیشتر از سیصدتاست. بعد از بررسی متوجه شدیم واقعاً سکه‌ی دوره‌ی هخامنش بودن و مهران ارزش حدودی سکه‌ها رو به دلار براشون گفت.

وقتی اون دو نفر رفتن ما موندیم. استکان چای رو برداشتم که چای بخورم. اولین جرعه رو که نوشیدم مهران دست توی جیبش کرد و یه اسلحه در آورد.

یه دستمال برداشت و مشغول تمیز کردنش شد.

همه ساکت بودیم. تا حالا نشده بود مهران اسلحه دست بگیره. رو کرد به من و گفت:

- تا حالا نشده بود بخوام کسی از مهره‌هام رو حذف کنم، اما تو باید حذف بشی!

از حرفش تعجب کردم و آروم پرسیدم:

- چرا؟ مگه من توی کار بهت خیانت کردم؟

آهسته جواب داد:

- من راهی برای خیانت کردن مهره‌هام نذاشته بودم. تو اما یه نمک به حرومی!

کمی ساکت موندم و دلم گواهی می‌داد از ملاقات من و بهار خبردار شده، اما چطوری؟ آروم پرسیدم:

- یعنی من چکار کردم که خودم نمی‌دونم؟

خیلی آروم نگاهش رو آورد بالا و گفت:

- می‌دونی، تو امروز با بهار قرار ملاقات داشتی؟ چرا باهاش رفتی بیرون؟

وقتی این رو گفت استکان رو کوبیدم روی میز و از جام بلند شدم و میز رو دور زدم که خونه‌اش رو ترک کنم و درگیر نشیم اما اون هم سریع اومد وایساد رو به روم و گفت:

- کجا، تازه اومدی!

سرم رو از تأسف تکون دادم و گفتم:

- مهران قبل از هر چیز تو دوست منی! بذار برم که این حرفا توی این جمع اصلاً درست نیست.

اون پوزخندی زد و گفت:

- عه! درست نیست؟ فکر می‌کردم ناموس سرت نمی‌شه.

به اون دو تای دیگه نگاه کردم که آروم و بی‌صدا نشسته بودن. پرسیدم:

- محمود! علی! من تا حالا شده به شماها خیانت کنم؟ من که شما دوتا رو خیلی ساله می‌شناسم. تا حالا شده چشمم دنبال ناموس مردم باشه؟

هر دوشون بدون نگاه به من گفتن نه! رو به مهران کردم و گفتم:

- من بیشتر از خودتون برای ناموستون ارزش قائلم. نون و نمک هر کی رو بخورم چشمم رو ناموسش می‌بندم.

مهران عصبی خندید و گفت:

- بله، تو درست می‌گی. بذار دو ساعت از قرار ملاقاتت بگذره بعد بگو از مردونگی چی تو چنته داری.

یهو سرم داد کشید:

- تو نون و نمک من رو خوردی! تو سر سفره‌ی من نشستی. قرار نبود با عشق سابقت بریزی رو هم.

اون لحظه دلم خواست از وسط نصفش کنم. جلو رفتم و زدم تو تخت سینه‌اش. داد زدم:

- حرمت رفاقت رو نگه نمی‌داری حرمت زنت رو نگه دار. بهاره خانم همچین زنی نیست.

مهران مثل دیوونه‌ها گفت:

- همچین زنی هم که باشه برام مهم نیست. در هر صورت من عاشقشم. من اون رو از زندگی‌ام حذف نمی‌کنم، اما تو و هر کسی که بخواد بهش نزدیک بشه رو چرا!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چرا فکر می‌کنی من می‌خواستم بهش نزدیک بشم؟ چرا فکر نمی‌کنی شاید اون به تو شک کرده و می‌خواست از من درباره‌ی تو سؤال کنه.

و بعد سرش داد کشیدم و گفتم:

- اون در مورد کار و بار تو از من سؤال کرد، در مورد اینکه چکار می‌کنی؟ با کی هستی؟ بهش خیانت می‌کنی یا نه؟ اما من خیالش رو راحت کردم که تو هیچ غلطی نمی‌کنی و عاشقشی. حالا این به جای دستمزدمه؟

ساکت شد و خیره نگاهم کرد. آروم‌تر گفتم:

- خودت گفتی اگر ازتون سؤال کرد، خیالش رو راحت کنین...

و سر مهران دوباره داد کشیدم.

- کردم.

آروم شده بود. اما من عصبانی بودم. بهم برخورده بود. حالم خوش نبود. مهران دستاش رو به کمرش زد. اسلحه تو دستش بود. آروم گفتم:

- چون من بودم بهم شک کردی؟ اینا بودن شک نمی‌کردی، نه؟!

بهم اشاره‌ای کرد و گفت:

- باید می‌گفتی باهات قرار گذاشته.

دیگه بهش توجه نکردم و گفتم:

- سهم من رو بده که برم! تا این مجسمه‌ها رو کشیدیم بیرون پدرم ده بار اومد جلوی چشمم. من دیگه با تو کار نمی‌کنم.

مهران با اسلحه‌ی دستش بهم اشاره کرد و گفت:

- برو بشین سرجات و مسخره بازی در نیار.

من با اصرار گفتم:

- همین حالا سهم من رو می‌دی که برم، اینجا دیگه جای موندن نیست. سهم من رو ندی پام رو از اینجا بذارم بیرون دیگه هیچی امنیتت رو تضمین نمی‌کنه. زنت و خانواده‌اش می‌فهمن تو قاچاقچی عتیقه هستی، با رقیبات می‌رم تو کار و نمی‌ذارم آب خوش از گلوت پایین بره.

قاچاق عتیقه کاری نیست که وقتی کوچک‌ترین اختلافی توش پیش اومد من باز هم بخوام صبر کنم و ادامه بدم. باید جدا شد. این درس اولی بود که خودت بهمون دادی. درس دومت این بود وقتی یک بار بهت بی‌اعتماد شدن، دیگه همه چی تمومه. ممکنه سرت رو زیر آب کنن. پس قبل از اینکه سرم رو بکنین زیر آب، سهمم رو بدین که برم.

او سرم داد کشید و گفت:

- از کجام برات بیارم؟ مگه شهر هرته دست بکنم تو جیبم سهم تو رو از جیب بدم؟ تا این مجسمه‌ها آب نشه، خبری از پول نیست. حالا هم برو بشین.

اون من رو جدی نگرفته بود. خیلی ناراحت و عصبی بودم. جلو رفتم. اون پشتش رو به من کرد. شونه‌اش رو پس کشیدم و روش رو به خودم کردم و گفتم:

- من رو ببین. سهم من رو بده می‌خوام گم شم.

هلم داد عقب و گفت:

- از کجا بیارم؟ باید بمونی که سهمت رو بگیری. در غیر اینصورت سهم که سهله پشیزی هم گیرت نمیاد. از نفس کشیدن هم ساقط می‌شی.

اون دو تا مجسمه یعنی محمود و علی از جاشون پا شدن. محمود و علی ازم خواستن تمومش کنم. اما همه می‌دونستیم من یک مهره‌ی سوخته‌ام. بدتر از همه، مهران هنوز نمی‌دونست من به بهار کارش رو گفتم. اگر می‌فهمید تموم بود. پس باید سهمم رو می‌گرفتم.

دوباره سر هر سه تاشون داد زدم و گفتم:

- پس یا هر سه تاتون همین حالا سهم من رو جور کنین یا یه دونه از اون سه تا مجسمه پیش من می‌مونه تا وقتی که خریدار پیدا می‌شه.

مهران یقه‌ی من رو گرفت و اسلحه رو گذاشت روی سرم و گفت:

- فکر نکن حذف کردنت برام کاری داره، نه! پس خفه شو و از خونه‌ی من گم شو بیرون. دست از پا خطا کنی خانواده‌ات رو از هم می‌پاشم.

من سهمم رو می‌خواستم و دیگه اطمینانی به مهران و اینکه بتونم سهمم رو ازش بگیرم نداشتم.

سر مهران رو گرفتم و با سر، محکم زدم تو پیشونی‌اش.

آخ بلندی گفت و سه نفری به جونم افتادن. وسط دعوا و درگیریمون، توی یک لحظه... فقط یک لحظه شنیدم که یکی داد زد:

- اینجا چه خبره؟

و من و مهران که تو هم پیچ خورده بودیم افتادیم رو زمین. وسط همون افتادنمون دست اون با اسلحه سمت شکم من بود و دست من رو مچ دست مهران.

وسط همون زمین خوردن و اون صدا مچ مهران رو پیچوندم کنار و با هم رو زمین افتادیم و شلیک شد. من خوردم زمین. مهران افتاد رو سینه‌ام. محمود و علی هم مات رو سر ما وایساده بودن. سکوت شد.

جایی از بدنم درد نداشت و نمی‌سوخت. مهران هم داشت من رو نگاه می‌کرد. آروم بود. به نظر نمی‌اومد به خودش شلیک کرده باشه. من جهت شلیک رو نگاه کردم. جایی که محمود و علی نگاه می‌کردن. سمت چپ شونه‌ام، دست راست مهران.

بهار جلوی در افتاده بود و تکیه‌اش به یه لنگه از در بود و داشت خونریزی می‌کرد.

مهران خشک شده بود. نفس من بند اومد.

یهو مهران رو پرت کردم کنار و گفتم:

- لعنتی بهار رو زدی.

و بعد مثل بچه‌ای که تازه راه رفتن یاد گرفته باشه دوییدم سمتش. اون چند قدم راه رو چند بار زمین خوردم و پا شدم تا خودم رو بهش رسوندم.

شونه‌اش رو گرفتم و تکونش دادم.

- بهاره خانم! بهاره خانم!

خون اما از سینه‌اش فوّاره می‌کرد.

دستم رو گذاشتم رو زخمش و داد زدم:

- مهران زدیش، یه غلطی بکن. چرا اون وسط مردی مادر...

مهران پا شد و خودش رو بهمون رسوند. اسلحه دستش بود. نگاهی به اسلحه کرد بعد پرتش کرد و صدا زد:

- بهار، بهاره، بهارم!

بهاره فقط بهش خیره بود. مهران اشکش در اومد و داد زد:

- غلط کردم بهار، غلط کردم عشقم. غلط کردم خلاف کردم. من رو ببخش.

بهاره یه لبخند پر درد زد. آروم بود. به همون آرومی گفت:

- دیدی گفتم تو مشکوکی.

چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید. رو به محمود که دست‌هاش رو صورتش بود داد زدم:

- زنگ بزن اورژانس تخم سگ به چی نگاه می‌کنی؟

اون گوشیش رو در آورد و خواست زنگ بزنه که علی اجازه نداد و گفت:

- می‌دونی زنگ بزنی اورژانس پای همه‌مون گیره. اگر بمیره بی‌چاره می‌شیم.

باید همه‌ی عمرمون تو زندان باشیم. شاید هم اعدام.

پا شدم زدم تو گوشش و گفتم:

- به درک خواهر... داره می‌میره. باید نجاتش بدیم.

اون رفت و اسلحه رو برداشت و سمتمون نشونه رفت و گفت:

- هیچکس به اورژانس زنگ نمی‌زنه.

برگشتم سمت مهران و گفتم:

- یه کاری بکن بی پدر و مادر.

بهاره چشم باز کرد و رو به مهران گفت:

- لعنت بهت، من رو از بچه‌ها گرفتی.

مهران که فقط گریه می‌کرد و داشت زخم بهار رو فشار می‌داد گفت:

- هیچی نمی‌شه.

بهاره چند نفس عمیق کشید و بریده بریده و آروم گفت:

- بچه‌ها رو بده به بهراد بزرگشون کنه.

مهران زار زد و گفت:

- بهار!

بهاره نفس دیگه کشید و گفت:

- به بهنام بگو ازدواج کنه، خیلی تو فکرشم.

بعد هم یه نفس عمیق دیگه و تموم. چشماش رو هم افتاد. مهران داد کشید و زد تو سرش. داد و هوار راه انداخت و گریه کرد. بهار رو بغل کرد و اسمش رو صدا زد. من هم نشستم رو زمین. بهار تموم شد. بهار تموم کرد.

وقتی به خودم آمدم هر چهار نفرمان داشتیم گریه می‌کردیم. سروش داشت از پا می‌افتاد و من داشتم از شنیدن این حرف‌ها می‌لرزیدم. بهار با اسلحه کشته شده بود، پس چرا با آن شرایط زیر خاک رفت! نتوانستم بپرسم، کم آوردم. سرم از فکرهایی که به مغزم می‌آمد گیج می‌رفت. تهوع گرفته بودم.

بهراد چهار دست و پا سمت کامران جلو رفت. داشت تن می‌کشید. بهراد را که آنطور زار و پریشان دیدم هق‌هقم بیشتر شد.

بهراد جلوی او نشست و پریشان داد زد:

- خواهرم سوخته بود بی‌ناموس. خواهر قشنگم سوخته بود، چرا؟

کامران هق هق می‌کرد و ادامه‌ی ماجرا را تعریف کرد:

- نیم ساعت بعد خواستیم زنگ بزنیم به اورژانس که علی گفت:

- اگر زنگ بزنیم به اورژانس سر همه‌مون می‌ره بالای دار. هیچکس نمی‌تونه بهمون کمک بکنه. هیچکس نمی‌تونه نجاتمون بده. ما نباید به پلیس زنگ بزنیم.

محمود رو به علی که حالا عقل کل شده بود گفت:

- پس چکار کنیم؟

- باید صحنه‌سازی کنیم. یا باید جنازه رو ببریم خودمون یک جایی خاکش کنیم. جایی که پیدا نشه. بعد هم بگیم فرار کرده...

مهران بین گریه‌اش داد زد:

- هیچکس باور نمی‌کنه بهاره فرار کرده باشه. ما با هم مشکلی نداشتیم. بهاره خانواده‌ی بی در و پیکری هم نداره که بگم اگر مشکلی بینمون باشه نتونه بهشون دل خوش کنه. کافیه پدرش بفهمه!

علی گفت:

- پس یه کار دیگه می‌کنیم.

من پرسیدم:

- چه کاری؟!

علی روی دسته‌ی مبل نشست و گفت:

- آماده‌اش کنین و بذارینش تو حموم. باید صحنه رو خودسوزی جلوه بدیم. تنها راهیه که داریم. اون هم اگر کسی رو توی پزشک قانونی نداشتیم باز هم همه‌مون گیریم. شریکمون امروز به کارمون میاد.

همون خودسوزی رو برامون گواهی کنه که بره پی کارش.

مهران ترسیده گفت:

- نه، نمی‌ذارم.

علی اسلحه رو سمتش گرفت و گفت:

- قسم می‌خورم می‌کشمت. اونوقت بچه‌هات رو همون بهراد باید بزرگ کنه.

نیم ساعت بعد علی، مهران رو راضی کرد. به شریکمون زنگ زد و اون بعد از شنیدن ماجرا چند تا توصیه کرد که صحنه تمیز باشه. بعد هم گفت منتظر می‌مونه و شیفتا رو به عهده می‌گیره.

من جرأت نداشتم دخالت کنم. داشتم از ترس و درد پس می‌افتادم. مهران بهار رو بغل کرد و برد گذاشت تو حموم و وقتی برگشت داشت از غصه خودش رو به در و دیوار می‌کوبید.

محمود و علی رفتن بنزین آوردن و ریختن روش. بعد هم آتیشش زدن.

محمود همه جا رو مرتب کرد و رد خون رو پاک کرد. بعد هم همه بدون اینکه کسی بفهمه و ما رو ببینه خونه رو ترک کردیم.

هر کی رفت پی کارش و باقیش به عهده‌ی مهران بود. مهران برگشته بود خونه. هیچی از اون جسم زیبا باقی نمونده بود. مهران زنگ زده بود اورژانس. اونقدر بی‌قراری کرده بود، همه باورشون شده بود که بی‌خبر بوده.

مامورمون توی پزشک قانونی خودسوزی رو تأیید کرده بود و کوچکترین اشاره‌ای به جای گلوله نشده بود و اینطوری همه‌مون جستیم.

قرار بود هیچوقت موضوع رو نشه. اما مهران من رو مقصر مرگ بهار می‌دونست. می‌گفت تو بهش گفتی که ما قرار داریم وگرنه اون ساعت روز خونه نمی‌اومد. تو با من درگیر شدی وگرنه به بهار شلیک نمی‌شد.

چون ازش ترسیدم خانواده‌ام رو جا به جا کردم.

درست هم حدس زدم. اون در حال جمع کردن برای فرار از کشور بود و شماها رو به جون من انداخت. الان هم فکر نمی‌کنم دیگه دستتون بهش برسه...

دست بهراد بالا رفت و محکم توی صورت کامران زد. بعد هم اسلحه کشید و روی سرش گذاشت و بین گریه‌اش گفت:

- همه‌تون رو می‌کشم.

- بزن، دیگه هیچی درد نداره. عذاب وجدان کل تنم رو خورده.

دست سروش روی دست بهراد نشست و گفت:

- آروم باش.

بهراد رو به سروش داد زد:

- آروم باشم؟ آروم باشم؟ بهار رو ندیدی؟ خواهر تو که نبود، خواهر من بود.

- خواهرزاده‌ی من بود. به حرفم گوش کن بهراد. آینده‌ی تو نباید سیاه بشه. مادرت دیگه طاقت نمیاره.

سروش اسلحه را از دست او بیرون کشید و بعد پرسید:

- این محمود و علی کی هستن و کجان؟ آدرسشون رو بهم بده و در مورد شریکتون توی پزشک قانونی بیشتر توضیح بده.

کامران بیشتر توضیح داد و اسم و آدرس همه را گرفت. سروش زیر لب گفت:

- همون دو تا هستن که عتیقه فروشی دارن و اومدن توی مسجد برای چهلم بهار.

مشغول شماره‌گیری شد و صحبت کرد. به آرامی چیزهایی گفت و چیزهایی شنید.

بعد هم گوشی همراهش را قطع کرد و گفت:

- همه‌ی این بازی‌ها تموم می‌شه.

و من با تمام وجودم هنوز برای بهار درد گریه می‌کردم و حالم بد بود.

یک ساعت دیگر در منزل کامیاب بودیم که کسی زنگ در را زد.

سروش رفت تا در را باز کند. بهراد برخاست و با مشت و لگد به جان کامران افتاد و من فقط نظاره‌گرش بودم. حتی حال میانجی‌گری نداشتم. هر چه هم او را می‌زد ناراحت نمی‌شدم.

طولی نکشید که چند مرد قوی هیکل وارد خانه شدند. نیم نگاهی به آن‌ها انداختم و دوباره نگاهم رویشان برگشت و مات شدم.

سروش گفت:

- ببرین ازش پذیرایی کنین فردا عصر هم پرتش کنین جلوی کلانتری. آدرس دو شخص به نام محمود و علی هم ازش بگیرین، هر قبرستونی بودن پیداشون کنین و ببرینشون برای پذیرایی.

دست به زانو از جا بلند شدم و گفتم:

- همینا من رو بردن پذیرایی. همینا نذاشتن من سر عقد حاضر بشم.

سروش و بهراد نگاهم کردند اما چندان توجهی به حرفم نکردند و مردها هر دو بازوی کامران را گرفتند و او را کشیدند و با خود بردند.

نمی‌فهمیدم در این خانواده چه خبر است؟!

چرا هیچکدام جا نخوردند. چرا هیچکدام تعجب نکردند. یعنی بلایی که سرم آمد کار آن دو بود!

سروش جلوی در رو به من کرد و گفت:

- راه بیفت، وقت نداریم.

به سختی دست به دیوار راه می‌رفتم. سر گیجه امانم را بریده بود. تهوعم اعصاب خرد کن بود. از شنیدن حالت مرگ بهار حالم بد شده بود. شوک اینکه آن دو با من چنین کاری کرده باشند حالم را بدتر کرده بود. وارد حیاط شدم. برف با شدت بیشتری می‌بارید و در حال سفیدپوش کردن شهر بود. وارد کوچه شدیم. آن مردها بی‌صدا آمدند و بی‌صدا کامران را بردند و رفتند.

سروش خطاب به پسر همسایه گفت:

- بابک! باقی پولت رو برات می‌فرستم.

- کاری داشتی زنگ بزن.

- حتماً.

سرم بیشتر گیج رفت. در عقب ماشین سروش سوار شدم. بهراد در خانه‌ی کامران را کشید و آن را بست.

سروش و بهراد سوار شدند. سروش دنده عقب گرفت. بهراد گفت:

- وایسا.

و بعد جلوی خانه‌ی مادر محمدرضا ایستادیم. بهراد پیاده شد و در زد. طولی نکشید که مادر آن پسر در را باز کرد. با دیدن بهراد متعجب لبخند زد و گفت:

- سلام آقا.

- سلام، بچه‌ها خوبن؟

- ممنونم، خوبن، بفرمایید تو هوا سرده.

- باید بریم.

و بعد دست در جیبش کرد و یک دسته تراول بیرون کشید و آن‌ها را سمت زن گرفت و گفت:

- برای شماست.

- ولی...

بهراد دستش را جلوتر برد و گفت:

- لطفاً.

زن تراول‌ها را گرفت و گفت:

- ممنون، لطف کردین ولی...

بهراد در را کشید و گفت:

- به سلامت.

در را بست و سریع آمد و سوار شد. سروش دوباره دنده عقب گرفت و گفت:

- خوبیِ اومدن به این محله اینه که تو دست بخیر شدی.

وقتی از آن محله خارج شدیم با سری که از درد شدید داشت می‌ترکید گفتم:

- شما دو تا با من چکار کردین؟

سروش توی آینه نگاه کرد و جواب نداد.

- زنگ بزنین پاشا، می‌رم پیشش.

بهراد چرخید و سرم داد کشید:

- پاشا، پاشا! انگار پاشا مامانشه. تا بهش فشار میاد می‌ره تو بغل پاشا پناه می‌گیره.

باورم نمی‌شد آن‌ها به من نارو زده باشند. دلم پیچ خورد. حین حرکت دستگیره را چنگ زدم و به کنار خم شدم. در را باز کردم و عق زدم. سروش روی ترمز زد و گفت:

- چه غلطی می‌کنی؟

دوباره عق زدم و بالا آوردم. بهراد آهی کشید و تکیه کرد و گفت:

- فشارش رفته بالا.

- قرص همراهت هست بهنام؟

راست شدم و در را بستم. بهراد چند دستمال به من داد و صورتم را پاک کردم.

- سروش، تو اونا رو فرستادی سر وقت من؟

سروش ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- نه، کار حاج آقا بود. من هم همین دیشب فهمیدم که رفتم باهاش حرف زدم. گفت خواستم ادبش کنم. اومدنی برای بهراد هم تعریف کردم.

- خاک تو سرتون. زندگی من داشت از هم می‌پاشید. رس اون بابات رو می‌کشم. از سگ کمترم اگر حالش رو نگیرم.

بهراد رو به من کرد و گفت:

- تو غلط می‌کنی با حاج محمدی در بیفتی. این همه سال زحمت کشیدی برای دَرست، حالا با اون در بیفت تا یک ممنوع‌الخروجی برات درست کنه، جا بمونی و نتونی مدرک بگیری و دانشگاهت رو کامل کنی.

- حالا می‌بینیم.

تکیه کردم و چشم بستم. سروش به آرامی گفت:

- به من رحم نمی‌کنه که پسرشم، حالا به تو رحم می‌کنه.

جوابش را ندادم و به شیشه خیره شدم.

اعضای خانواده‌مان انگار وسط جنگل زندگی می‌کردند و همه چون حیوان درنده به جان هم افتاده بودند. باید تمامش می‌کردم. من مرد این میدان نبودم. باید زودتر چند کار ناتمام را تمام می‌کردم و به انگلیس بر می‌گشتم.

به جلوی منزل مهران رفتیم. سروش هر چه زنگ در را زد کسی باز نکرد. همانطور که کامران گفته بود، مهران فرار کرده بود اما من اجازه نمی‌دادم از کشور خارج شود.

دستم را روی موهایم کشیدم و منتظر شدم. هر دو ناامید آمدند و نشستند.

دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

- من حالم بده. انقدر من رو نچرخونین، بریم خونه یه کم استراحت کنم. فکر می‌کنم فشارم بالا رفته.

بهراد سرش را تکان داد و گفت:

- برو خونه.

و بعد سمت منزل حرکت کرد و هر سه در سکوت فرو رفتیم. من به حرف‌های کامران فکر کردم و مظلومیت خواهرم و بی‌صدا برایش اشک ریختم.

وقتی به منزل رسیدیم و وارد ساختمان شدیم مادرم با دیدنمان وحشت‌زده شد.

- باز چی شده؟ باز هم چه بلایی سرتون اومده؟

بهراد آهسته گفت:

- هیچی، فقط اگر امکانش هست یه قهوه بدین به من.

من هم قرص‌های فشارم را خوردم و از مادرم که نگران در حال درست کردن قهوه بود پرسیدم:

- فریماه رفت سر کار؟

- آره مادر، چی شده باز هم بهنام؟

- هیچی، من برم دراز بکشم. سرم درد می‌کنه.

- قهوه؟

- نوش جان.

به اتاقم رفتم و لباس‌هایم را تعویض کردم و سرم را با تی‌شرتم بستم و دست‌هایم را روی سرم انداختم و از ته قلبم گریه کردم. سوزشی در قلبم حس می‌کردم که به هیچ وجه درمان پذیر نبود.

اتفاقی که برای بهار افتاده بود و حالات بعد از مرگش عذابم می‌داد.

نفهمیدم کی خوابم برد و فریماه کی برگشته بود. با نوازش دستش روی بازویم بیدار شدم. تی‌شرت را گرفتم و از روی چشم‌هایم بالا کشیدم.

- جانم.

صدایم کمی گرفته بود. فریماه نگران دستش را روی پیشانی‌ام کشید و گفت:

- چی شده عزیزم؟

- هیچی سرم درد می‌کنه.

- باز هم فشارت بالا رفته؟

- آره.

- برای چی عزیزم؟

- نمی‌دونم.

خم شد و پیشانی‌ام را بوسید. موهای مشکی‌اش را نگاه کردم و گفتم:

- رنگ زدی؟

- بله.

- مبارک باشه.

و بعد دستم را بلند کردم و دور گردنش انداختم و سرش را روی سینه‌ام گذاشتم.

- تعجب کردم که بهم زنگ نزدی و هر چی زنگ زدم جواب ندادی.

- گوشی‌ام رو بی‌صدا کردم گلم. سرم درد می‌کرد نخواستم از جا بپرم.

- خوب کردی و فدای سرت اگر نگرانت شدم.

موهایش را نوازش کردم و گفتم:

- خوبی؟

- آره، تو رو دیدم بهترم.

- خیلی خوب.

موهایش را کشیدم و بوسیدم و آن‌ها را دور دستم پیچیدم.

- بهار دلش می‌خواست با تو ازدواج کنم.

- تو از کجا می‌دونی؟

- اومده بودن انگلیس و پیشنهاد تو رو به من داد.

- تو چی گفتی؟

- من تو فاز ازدواج نبودم، گذشته‌ها هم باهات لج بودم. خوشم نیومد.

او صورتش سرد شد و با چهار انگشت دستش توی صورتم زد. از ضربه‌اش پلکم پرید. دستش را گرفتم و گفتم:

- کاش بود و می‌دید باهات ازدواج کردم. کاش می‌دید و خوش‌حال می‌شد.

اشک از دو طرف صورتم ریخت و توی موهای بغل گوشم فرو رفت.

با انگشت‌های شصتش چشم‌هایم را پاک کرد و گفت:

- عزیز دلم چرا گریه می‌کنی؟ بهار حتماً می‌بینه و خوش‌حاله.

او را بغل کردم و به سینه فشردم و دست‌هایم را توی موهایش فرو بردم و لب‌هایم را روی هم فشردم تا هق‌هق نکنم و بی‌صدا اشک ریختم.

- بی‌دلیل نیست که تا این حد نا آرومی، چی شده عزیز دلم؟

به آرامی توی گوشش گفتم:

- امروز یک درد بزرگ تو قلبم دارم، انگار بهار همین امروز، همین لحظه، دوباره مرده.

- این حرفا چیه قربونت برم؟

او را بوسیدم و کمرش را نوازش کردم. کمی بعد گفتم:

- می‌شه تنها باشم؟

راست شد و صورتم را نگریست.

- اگر نبودن من حالت رو بهتر می‌کنه، حتماً!

- نبودنت بهترم نمی‌کنه، باید یک زنگ بزنم.

- باشه.

او از آغوشم بیرون آمد و از روی تخت برخاست و اتاق را ترک کرد. من هم روی تخت نشستم و گوشی‌ام را برداشتم و با ساعدم صورتم را پاک کردم و با شماره‌ای که در گوشی‌ام داشتم تماس گرفتم.

بعد از چند بوق آزاد صدایش در گوشم پیچید:

- بله.

- سلام مهرداد، بهنامم.

- سلام، حالت چطوره؟

- خوب نیستم، لازمه ببینمت.

- چرا؟ چی شده؟

- از مهران خبر داری؟

- مهران؟ اون که توی خونه‌اش چپیده.

- نیست. یه خبر ازش بگیر، ببین کجاست. فقط اگر خود تو هم دستت باهاش توی یه کاسه نیست.

- چی داری می‌گی؟ از کدوم دست تو کدوم کاسه حرف می‌زنی؟

- کجا ببینمت؟

- بیام دم خونه‌ی بابات؟

- آره، خوبه.

- زود می‌بینمت.

خداحافظی کردیم و من گوشی را پایین آوردم و مشغول نوشتن پیامی به امیرپاشا شدم و موضوع درخواست پدربزرگم از سروش را برایش توضیح دادم و در انتهای

پیام خواستم که مراقب پدربزرگم و رفتارهای او باشد که مبادا آسیبی به او یا مهندس امیدی نرساند.

وقتی گوشی را کنار گذاشتم و به پیام‌هایی که به بهراد و فریماه فرستاده شده بود فکر می‌کردم دیوانه می‌شدم.

آن وقت بهراد چون فقط، دست حاج محمدی در میان بود سکوت می‌کرد.

بهرادی که به خاطر آن پیام‌ها چند روز با گوشت تلخی پوست مرا کند.

از جایم برخاستم و به حمام رفتم و دوش گرفتم تا حالم سر جا بیاید.

وقتی بیرون آمدم و مشغول لباس پوشیدن شدم چند بار عطسه کردم و معترض گفتم:

- وای خدا نه! فقط سرماخوردگی رو کم داشتم.

موهایم را حسابی خشک کردم و سشوار کشیدم. بعد از کارم رفتم و گوشی را برداشتم. امیرپاشا جوابم را نوشته بود.

- سلام بهنام جان، ممنون که خبر دادی. حواسم هست.

گوشی را کنار گذاشتم و برای جمع شدن حواسم یک کتاب برداشتم و بیشتر از یک ساعت مطالعه کردم و وقتی حس کردم حالم بهتر است از اتاق بیرون رفتم. راه طبقه‌ی پایین را در پیش گرفتم که ارکیده سمتم دوید و گفت:

- دایی جون سلام.

بغلش کردم و او را بوسیدم و گفتم:

- سلام جانم.

- عمو مهرداد جلوی در منتظره.

- چرا داخل نیومد؟

- گفت منتظر شما می‌مونه.

سر فرود آوردم و نگاهی به فریماه کردم که جلوی شومینه در حال انجام کارهایش بود.

وقتی وارد کوچه شدم با مهرداد دست دادم و تعارف کردم داخل بیاید اما دعوتم را رد کرد. به خاطر برف و سرما رفتیم و در ماشین او نشستیم.

- مهران رو پیدا کردی؟

- نه، خیلی نگران شدم. در خونه‌اش رفتم که نبود، با گوشی‌اش تماس گرفتم که جواب نداد. همه جا رو گشتم. پیش دوستاش، شرکتش، پاتوقاش، همه بی‌خبر بودن. چی شده بهنام، به خدا نگرانم کردی.

به مقابلم خیره شدم و لبم را گزیدم. بغض لعنتی امانم نمی‌داد. دیگر داشتم از دست خودم خسته می‌شدم. چشم‌هایم می‌سوخت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مهرداد، می‌دونی الان آرزوی من چیه؟

- چی؟

- از این جهنم دره خلاص بشم. برم همون گوشه‌ی دنیا مثل سگ کز کنم و هیچکس رو به چشم نبینم.

- دور از جونت آقا بهنام، چی شده؟ به خدا دارم جون به لب می‌شم.

- من فقط محض خاطرِ شرکت تو ختم بهار اومدم. اما اینجا درگیر خیلی چیزا شدم. یکیش هم اینکه داداشت، خواهر من رو کشته. اونوقت تو می‌گفتی من و خانواده‌ی درب و داغونم باعث مرگ خواهرم شدیم.

مهرداد کپ کرده بود. داشت از عصبانیت سکته می‌کرد. دست‌هایش می‌لرزید. رو به من کرده بود و من چشم‌های مشکی او را نگاه می‌کردم و آهسته گفتم:

- دستم به مهران برسه می‌کشمش.

- صبر کن... صبر کن... مهران عاشق بهار بود.

- بله، اما کاری با بهار کرده که به والله هیچوقت دلم باهاش صاف نمی‌شه. یا می‌کشمش، یا من رو می‌کشه.

- اون بهار رو کشته؟ چرا؟

- به خاطر عتیقه. داداشت قاچاقچی عتیقه است، می‌دونستی؟

مهرداد سر تکان داد و گفت:

- نه، امکان نداره، مهران این کاره نبود و نیست. اون فقط وسایل قدیمی و عتیقه‌جات خانوادگی جمع می‌کرد.

- داداشت میراث این کشور رو قاچاق می‌کرد. بهاره بهش شک کرده بود. یکی از شرکاش به اسم کامران کامیاب همه چی رو به بهاره می‌گه...

و همه چیز را برایش تعریف کردم. وقتی حرف‌هایم تمام شد یک لایه‌ی نازک برف روی شیشه نشسته بود.

مهرداد داشت گریه می‌کرد و من هم با او به آرامی اشک می‌ریختم. دماغم را بالا کشید و گفتم:

- حالا هم نمی‌دونم، یا فرار کرده و یا توی فکر فراره. در هر صورت فقط تو می‌تونی کمک کنی پیداش کنم. اگر مثل مهران هستی و ازش خبر داری، پس به من نگو و بذار مهران، قاتل خواهر من، قاتل مادرِ برادرزاده‌هات، از کشور فرار کنه. اگر هم حرف‌های اون روزت توی مسجد راسته، پس پیداش می‌کنی و بهم خبر می‌دی.

زیر لب زمزمه کرد:

- پیداش می‌کنم.

در را باز کردم و پیاده شدم. خم شدم و گفتم:

- مهران نفس بهار رو گرفت، نفسش رو می‌گیرم.

مهرداد جوابی نداد. راست شدم و خداحافظی کردم. او هم جواب آرامی داد و رفت. وقتی وارد ساختمان شدم مادرم با نگرانی گفت:

- عزیزم، چرا امروز به هم ریخته‌ای؟ طوری شده؟

- نه! چیزی نیست.

پدر سؤال مادرم را تکرار کرد و جواب دادم که خوبم. فریماه هنوز پای شومینه بود و کار می‌کرد و اصلاً توجه نمی‌کرد. فهمیدم از من ناراحت است. حق هم داشت. مادرم پرسید:

- شما دو تا دعواتون شده؟!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه عزیزم. فقط من سرم درد می‌کنه. فکر می‌کنم فشارم بالاست.

به کنار فریماه رفتم و نشستم. چند لحظه لپ‌تاپش را نگاه کردم که اعداد و ارقام را وارد می‌کرد و چیزهایی را به دست می‌آورد بعد هم روی کاغذ یادداشت می‌کرد.

آنقدر سرم درد می‌کرد که حوصله‌ی دقیق شدن در کارش را نداشتم. او هم خود را سرگرم نشان می‌داد. برای اینکه پدر و مادر نگران قهر ما نشوند و یا فکر نکنند که من پشیمان شده‌ام، جلوی شومینه دراز کشیدم و سرم را در آغوش فریماه گذاشتم.

او چند ثانیه نگاهم کرد و بعد دوباره مشغول کارش شد. ساعدم را روی سرم انداختم و به شعله‌های رقصان آتش در میان شومینه نگاه کردم و سوختن بهار در نظرم آمد.

نمی‌فهمیدم چه دل سنگی داشتند که با یک جسد این کار را کرده‌اند.

اشک در چشمم جمع شد، بی‌صدا و با فشار بیرون ریخت. سعی کردم هق نزنم و خودم را کنترل کنم.

فریماه متوجه شده بود که گریه می‌کنم. او هم چیزی نگفت که بقیه نگران نشوند. بعد هم دستش را توی صورتم کشید و اشک‌هایم را پاک کرد و زیر لب زمزمه کرد:

ماییم و شب تار و غم یار و دگر هیچ

صبر کم و بی‌تابی بسیار و دگر هیچ...

در حشر چو پرسند که سرمایه چه داری؟

گویم که غم یار و غم یار و دگر هیچ

نفس عمیقی کشیدم و همین کافی بود تا بفهمم فریماه از حال من زجر می‌کشد.

دستم را روی دستش گذاشتم و حلقه‌ی انگشتش را لمس کردم و گفتم:

- خوبه که تو رو دارم.

او دستش را پس کشید و مشغول نوازش موهایم شد و با دست دیگرش کارش را انجام داد.

وقتی کارش تمام شد لپ‌تاپ را بست و صورت مرا نگریست.

- دوستم داری؟

- خیلی زیاد.

لبخند شیرینی زد و گفت:

- غیر از این باشه می‌کشمت.

لبخند آرامی زدم و گفتم:

- گوشی‌ات پیشته؟

- بله.

- یه پیام بده به سروش بگو شماره‌ی بابک رو برای من پیامک کنه.

- بابک کیه؟

- خودش بهتر می‌دونه، بفرست بهش.

او گوشی‌اش را در دست گرفت و مشغول نوشتن پیامک شد. وقتی آن را ارسال کرد چند دقیقه بعد بود که فریماه گفت:

- سروش داره زنگ می‌زنه.

- بده به من.

گوشی را از او گرفتم و جواب دادم.

- الو.

- سلام، پیش فریماهی.

- سلام، آره.

- شماره‌ی بابک واسه چیه؟

- باهاش یه کاری دارم.

- چه کاری؟

- می‌خوام یه کاری برام انجام بده.

- بگو خودم انجام می‌دم.

- تو نمی‌تونی، از پسش بر نمیای.

- چی تو فکرته بهنام؟

- مهم نیست. فقط برام شماره همراهش رو پیامک کن، منتظرم.

و بعد ارتباط را قطع کردم و گوشی را روی زمین گذاشتم. فریماه آهسته گفت:

- خیلی نگرانتم بهنام، داری چکار می‌کنی؟

- نگران نباش عزیزم، کار مهمی انجام نمی‌دم.

و بعد سرم را از روی پایش برداشتم و صورت او را بوسه زدم که خجالت زده نگاهش سمت پدرم رفت و دوباره به چشم‌هایم نگاه کرد. پدرم حواسش نبود و داشت به حساب و کتاب‌هایش می‌رسید. آهسته گفتم:

- امشب زود...

از جا پرید و رو به پدرم کرد و بعد سرخ شده مرا نگریست. لبخند زدم و گفتم:

- امشب زود کارهات رو تموم کن، شاید اگر برف نیومد با هم رفتیم رستوران.

با خیال راحت لبخند زد و گفت:

- باشه عزیزم.

دستم را روی موهایش کشیدم و آن‌ها را پشت گوشش زدم. حالا دیگر حجاب نمی‌گرفت و شال و روسری سر نمی‌کرد و آزادتر لباس می‌پوشید.

از جایم بلند شدم تا به اتاقم بروم که گوشی فریماه زنگ زد. رو به او کردم. داشت با ابروهای به هم نزدیک شده صفحه را نگاه می‌کرد.

جواب داد و گفت:

- بله... سلام، بله... خوبین خودتون... مرسی... نمی‌دونم والله، من هم مثل شما بی‌خبرم... نه، نگفت... پرسیدم به من هم چیزی نمی‌گه...

برگشتم و بالای سرش ایستادم. نگاهم کرد و گفت:

- اصلاً حالش خوب نیست. خیلی به هم ریخته است. خیلی نگرانش هستم.

پدرم رو به ما چرخاند و متعجب نگاهمان کرد.

- ای کاش حداقل شما بگین شاید کاری از دست من بر اومد...نه، داشت می‌رفت اتاقش الان برگشت و بالای سر من وایساده و نگاهم می‌کنه...

دستم را سمتش گرفتم و با جدیّت گفتم:

- گوشی!

همراهش را دست من داد.

- الو.

صدای غرش سروش در گوشم نشست:

- چی می‌گی تو؟

- خودت چی می‌گی آقا سروش؟

- آقا سروش دیگه چه کوفتیه؟

- برام غریبه‌ای سروش! از امروز برام غریبه‌ای!

- چه مرگته؟

- تو خبر داشتی بابات با من چکار کرده، مگه نه؟

- گفتم تا دیشب نمی‌دونستم.

- سعی می‌کنم باور کنم.

- باور نکن. چه خیری از شماها به من رسیده که حالا شرتون افتاده سر منِ بدبخت؟

- من اومدم بفهمم بهار چرا خودکشی کرد، حالا فهمیدم که اینطور نیست. خودم هم درگیر عشق شدم و زندگی گذشته. از مسیرم منحرف شدم. الان ذهنم رو جمع کردم که حق همه رو کف دستاشون بذارم.

- بهنام، می‌دونم شنیدن اون حرف‌ها سخته، می‌دونم اون اتفاق‌ها برات سنگینن اما سعی کن آروم باشی. من درستشون می‌کنم.

- یکی خوبه کارهای خودت رو درست کنه. بلاهایی که سرت اومده رو جمع کنه. شماره‌ی بابک رو نمیدی؟ نده! خودم می‌رم سراغش.

- تو شکر اضافه خوردی که بخوای خودت رو درگیر این ماجراها کنی. عقب وایسا خودم درستشون می‌کنم.

- تو اگر بلد بودی درست کنی، نمی‌ذاشتی بابات زندگی‌ات رو به بازی بگیره. پسر حاج محمدی، گفتم تو لقمه بزرگ برداشتی توی گلوت گیره می‌کنه. یادته؟ یادت میاد گفتم دوروتی مناسبت نیست و به تو نمیاد. چی به من گفتی؟ حالا توی دردسر انداختیش.

- تو پیشنهاد دادی بگیم بیاد ایران. گفتی مراقبش هستیم.

- تو چرا قبول کردی؟ من مراقب دوروتی هستم. نمی‌ذارم بابات اذیتش کنه. حواسم رو جمع می‌کنم دیگه سروش.

- تو چه‌ات شده؟ چرا حس می‌کنم دارم با یک قالب یخ حرف می‌زنم... صبر کن الان میام بهت سر می‌زنم.

و بعد ارتباط را قطع کرد. گوشی را به فریماه برگرداندم که برخاست و جای همه پرسید:

- چی شده؟!

نگاهی به آراد و ارکیده کردم و بعد گفتم:

- ما همه‌مون خیلی بدبختیم... بی‌چاره بچه‌ها.

و بعد به سمت پله‌ها رفتم. پدرم پرسید:

- بهار خودکشی نکرده؟ یعنی چی؟

بی‌توجه به طبقه‌ی بالا رفتم و حاضر شدم. لباس گرم پوشیدم و برگشتم. مادرم نگران دنبالم راه افتاد و گفت:

- کجا میری عزیزم؟

- زود میام.

پدرم صدا زد:

- بهنام!

رو به او کردم و گفتم:

- جانم بابا.

- می‌شه بگی چی شده؟ کمک لازم داری؟

- الان نه، به وقتش حتماً.

- چی شده پسرم؟

سرم را تکان دادم و آهی کشیدم و رو به فریماه گفتم:

- حاضر شو، برگشتم با هم می‌ریم بیرون.

- الان باهات بیام؟

- نه عزیزم.

از خانه بیرون زدم. هوا سرد بود و تازه تاریک شده بود. برف هم بند آمده و زود آب شده بود. ریموت را فشردم. یک ماشین سفید از آن طرف کوچه چراغ‌هایش روشن و خاموش شد. رفتم و سوار شدم. هدیه‌ی بهراد خیلی زیبا و خوش دست بود. ماشین را از پارک خارج کردم و راه افتادم.

به سرعت سمت همان مکانی رفتم که صبح رفته بودیم. وقتی وارد کوچه‌ی باریک شدم، آهسته تا انتها راندم. جلوی منزل بابک ایستادم.

پیاده شدم و زنگ در را فشردم. طولی نکشید که صدای کیه گفتن بابک را شنیدم.

وقتی در را باز کرد گفت:

- کیه...

و با دیدن من با تعجب گفت:

- به‌به! بچه مهندس! همین حالا داداشت زنگ زد گفت دَکت کنم بری!

می‌دانستم منظورش از داداش همان سروش است.

- داداش من رو ول کن، یه کار شخصی باهات دارم.

- خوب!

- می‌خوام چند روز یکی رو واسم تعقیب کنی. می‌تونی؟

- کی؟!

- وقتی بهت می‌گم که به سروش قول نداده باشی هر چی بهت گفتم رو بهش برسونی.

- من هر کی بهم پول بده آدم اونم، الآنم آدم آقا سروشم!

- آدمش باش، اهمیتی نداره، می‌خوام برای من هم کار کنی. اما حرف و کارای من رو پیشش نبر. اصلاً فرض کن دَگم کردی. و اگر اومدم سراغ تو، به این دلیله که من اینجا کسی رو نمی‌شناسم و دوستی ندارم وگرنه...

- اینجا دوستی نداری، بالا بالا هم نداری؟!

- ندارم. من هیچ دوستی ندارم. گفتم که کسی رو نمی‌شناسم.

- چرا؟ مگه غریبی!

- تقریباً.

- خارج مارج بودی؟

- خارج بودم، مارج نه!

لبخند زد و گفت:

- بگو چه کاری و چقدر؟

- می‌خوام پدربزرگم رو تعقیب کنی و از کاراش سر در بیاری. کجاها می‌ره، چکار می‌کنه، با کیا رفت و آمد داره.

- به چه دردت می‌خوره؟

- اگر کار عجیبی بکنه شاید به دردم بخوره. فقط باید مراقب باشی. آدم خطرناکیه، اگر بفهمه دنبالشی از جونت نمی‌گذره!

- پس کار خطرناکیه.

- خودم هم کمکت می‌کنم. کاری نیست که بشه تنهایی انجام بدی.

- اگه لازمه کسی رو بیارم.

- اگر آدم مورد اعتمادی داری به وقتش بله. اما فعلا خودمون هم می‌تونیم...

- دارم. برادر کوچیکم!

- خیلی خوب. دوباره بهت می‌گم، طوری تعقیبش می‌کنی که متوجه نشه. نمی‌خوام به خطر بیفتی.

- باشه. سوسکی میام و می‌رم، طوری که نفهمه.

- لازم نیست به سروش در این مورد حرفی بزنی.

- اگر پرسید برای چی اومدی، چی بهش بگم؟

- بگو اومده براش یه کلت کمری تهیه کنم، من هم گفتم پیدا کنم حتماً خبرت می‌کنم.

- باشه، بهش می‌گم.

- و یه چیز دیگه!

- چی؟

- می‌خوام یه دستگاه کوچولو وصل کنی به ماشین پدربزرگم. می‌تونی؟

- آره، فقط باید طوری باشه زیر دوربین و اینا نباشیم.

- پس دستگاه رو بهت می‌رسونم. همین باعث می‌شه راحت‌تر دنبالش بریم.

- باشه... ولی چی به من می‌دی؟

- اونقدر بهت می‌دم که راضی بشی.

- صد تومن؟!

- صد تومن. ولی به شرطی که باید چیزی پیدا کنی که ارزش داشته باشه و کارت رو درست انجام بدی و نخوای سرم کلاه بذاری چون هیچی گیرت نمیاد.

- باشه. می‌دونی که برات انجام می‌دم.

گوشی همراه او به صدا در آمد. آن را نگریست و گفت:

- داداشته.

- بزن رو اسپیکر.

او روی اسپیکر زد و جواب داد:

- سلام.

- علیک سلام. بهنام اومد اونجا؟

- آره.

- چی می‌خواست؟

- می‌خواست براش کلت بگیرم.

- کلت؟!

- آره.

- دیوونه شده مردک! تو که بهش قول ندادی براش می‌گیری؟

- گفتم پیدا کردم خبرت می‌کنم. دَکِش کردم.

- حواست رو جمع کن بابک، اسلحه برسه دست بچه، روزگارت رو سیاه می‌کنم.

- خیالت راحت باشه.

- بهش محل نده تا جمعش می‌کنم پسش می‌فرستم سر درسش.

- سر درسش؟

- آره، انگلیس. نمی‌خوام ممنوع‌الخروج بشه یا دستش به خون آلوده شه. زحمتاش به باد بره باید خودمو بکشم.

- حواسم بهش هست.

- خداحافظ.

- خدانگهدارت.

بابک گوشی را پایین کشید و خیره در چشم من گفت:

- تو دانشجوی مقیم کشور دیگه‌ای؟

- آره.

سر فرود آوردم و خواستم برم که دستم را گرفت و گفت:

- وایسا ببینم.

سرم را به معنی چیه تکانی دادم.

- ببین!

- چیه؟

- من یه خواهر دارم خیلی مغزه.

- خیلی مغزه؟ یعنی چی؟

- درسش خیلی عالیه. داره ریاضی می‌خونه، خودش می‌گه نمره الف دانشگاه بوده و تقدیرنامه گرفته.

- خوب!

- ما چارتا داداشیم، همه علاف و بیکار اما آبجیه خیلی مخه. دلم می‌خواست واسه خودش کسی بشه. ننه و آقام ندنش دست یه علاف‌تر از خودمون. بچه داره درس می‌خونه، آقام می‌گه شوهرش بدین بره. یه نون خور کمتر. اون هم به کی! به یه بدتر از خودمون! بهش گفتم درس بخونه بره برای فوق لیسانس. پاشه بره یه شهر دیگه

شاید یه آدم خوب هم پیدا کرد. واسه خودش کسی شد. این دختر خیلی آرزوها به دلش موند. از کفش و لباس خوب گرفته تا یه تفریح و مهمونی.

خیلی دختر خوبیه و زورم میاد تباه بشه. آقام می‌خواد هر طور شده ردش کنه بره. می‌تونی جای اون صد تومن کاری کنی بره خارج درس بخونه؟

- شوخیت گرفته؟

- شوخی؟! چرا شوخی؟!

- صد تومن هزینه بلیط هواپیماست و چند روز اونجا موندن. زندگی توی انگلیس خیلی گرونه. به فرض هم بیاد، از پس مخارجش بر نمیاد. اصلاً باید ویزا داشته باشه.

- کار می‌کنم، جون می‌کنم واسه‌اش پول می‌فرستم که خانم بشه.

پنجه در میان موهایم فرو بردم و آن‌ها را عقب کشیدم. این کار شوخی بردار نبود. قرار نبود رؤیا به هم ببافیم. پول می‌خواست، قانون داشت!

- خیلی سخته. هزینه خونه، خورد و خوراک، لباس، شهریه دانشگاه، کتاب و وسایل مورد نیازش.

- ببین، اون خیلی مخه، خیلی دوست دارم به جایی برسه پزش رو بدم. ما هیچی نداریم تو زندگی جز این آبجیه که خیلی خوبه و شده سربلندی ما. شاید یه کاری براش کردی، منم هیچی ازت نمی‌گیرم و هر کاری خواستی می‌کنم.

- صداش می‌کنی با خودش حرف بزنم؟

- آره، چرا که نه؟

- پس من می‌شینم تو ماشین، هوا سرده.

- آخ ببخشید حواسم نبود تعارف کنم.- نیاز نیست، می‌شینم تو ماشین.

داخل ماشین نشستم و منتظر شدم. کمی بعد بابک با خواهرش آمد.

در عقب را باز کرد و او نشست.

بعد هم خودش در جلو سوار شد.

- سلام آقا.

- سلام خانم.

بابک گفت:

- این آبجیمه! بیتا خانم.

سر فرود آوردم و نگاهی در آینه انداختم و گفتم:

- خوشبختم، بهنام هستم.

- همچنین، بیتا هستم.

بابک نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- اون پرونده درخشانت رو بده آقا.

بیتا متعجب پرونده را دست من داد و گفت:

- بفرمایید.

پرونده را گرفتم و باز کردم. نور سقف ماشین را روشن کردم و مدارک او را بررسی کردم. در طول دوران تحصیلش مدام نمره‌هایش عالی بود.

ناخواسته با رضایت سر تکان دادم. کارنامه‌های هر ترم دانشگاهش نمره الف بود و در یک دانشگاه بسیار معتبر هم درس خوانده بود.

دستی به چانه‌ام کشیدم و گفتم:

- می‌شه براش کاری کرد. رتبه چندم کنکور بود؟

- رتبه هفتم کنکور سراسری بودم.

نگاهی در آینه انداختم و گفتم:

- چرا یک رشته‌ی مهندسی انتخاب نکردی؟

- ریاضی رو بیشتر دوست داشتم.

سر فرود آوردم و پرونده‌اش را به دست بابک دادم و گفتم:

- مدرک زبان لازمه.

- انگلیسی بلبلی حرف می‌زنه. بگو آبجی، بگو هلو هاواریو.

در آینه نگاه کردم و گفتم:

- زبان بلدین؟

- بله. مدرک دارم.

به انگلیسی از او سؤال کردم مدرکش را کجا گرفته است و چقدر وقت صرف یادگیری کرده است که بسیار شیوا و راحت جوابم را داد.

از این بابت خوش‌حال شدم و گفتم:

- یک دوست وکیل دارم باهاش هماهنگ می‌کنم که ببینم با این شرایط کجا براش خوبه و چه دانشگاهی بهش پذیرش می‌ده.

اینجا هم به وکیل پدرم می‌سپارم تا کاراش رو انجام بده. بتونیم براش پاسپورت و ویزا بگیریم.

- جدی می‌گی؟!

- خارج از بحث ما دلم خواست کمکش کنم. لیاقت داره که یک جای خوب درس بخونه و برای خودش کسی بشه.

بابک خندید و گفت:

- دمت گرم داداش.

و بغلم کرد و صورتم را محکم بوسید. پلک‌هایم را کوتاه روی هم فشردم و ناخواسته صورتم را روی شانه‌ام کشیدم و گفتم:

- به این شماره زنگ بزن.

شماره تلفنم را خواندم و او زنگ زد. گوشی‌ام به صدا در آمد.

- شماره‌ام رو سیو کن. از مدارک خواهرت عکس بگیر، واضح باشه، که ایمیلشون کنم. دوربین رو هم به صورت افقی بگیر. بعد هم خبرت می‌کنم چکار کنی.

بیتا آهسته گفت:

- اینجا چه خبره داداش؟

بابک رو به عقب کرد و گفت:

- می‌خوام بفرستمت خارج.

- خارج؟!

- آره، پیش آقا مهندس. می‌فرستمت انگلیس. بری دانشگاه درس بخونی.

- دیوونه شدی بابک؟! یا برام نقشه ریختی بلایی سرم بیاری؟

و خواست پیاده شود که بابک مچ دستش را گرفت و گفت:

- نقشه برای تو؟ بیتی جز من تو این خانواده کی به فکر توئه؟ کی دلش می‌خواد تو به جایی برسی. این آقا آدم حسابیه. لباساش رو ببین؟ ماشینش رو ببین.

- خیلی ببخشید ولی اگر آدم حسابی بود با تو نمی‌گشت.

چشم‌های من گرد شد. بابک با شنیدن این حرف جا خورد. لبخند سردی زدم و از پنجره‌ی بغل دستم کوچه را نگریستم. حق داشت باورم نکند.

- ببین بیتی، این شانس توئه. تنها شانسی که از اینجا بِکَنی و بری خارج، درس بخونی، شوهر خارجی بکنی و خوشبخت بشی.

- آره تنها شانس منه، اگر قبلش به سلامت برسم اون طرف یا کسی نخواد سرم شیره بماله.

بابک رو به من گفت:

- زن داری مهندس؟

دستم را بالا گرفتم و تکان دادم تا حلقه‌ام را ببینند.

- بفرما، زن هم داره.

به آرامی گفتم:

- اگر کار شما درست بشه، کاملاً قانونی انجام می‌شه. بدون هیچ مشکلی. قرار هم نیست اگر درست بشه پیش من باشین. من فقط یه پل می‌شم برای رفتن شما. وقتی هم جا گرفتین من و شما دیگه با هم کاری نداریم. اصلاً هم قرار نیست این موضوع صد در صد باشه. باید اول براتون صحبت کنم. شاید بشه و شاید هم نشه. بستگی داره که بتونیم از یک دانشگاه معتبر براتون پذیرش بگیریم یا نه!

- حتماً می‌شه و لابد بعدش سرم می‌ره زیر آب، می‌خوای چکار کنی بابک؟

بابک خواست حرف بزند که گفتم:

- راحتش بذار، ولش کن. این دانشگاه جای خوبیه که توش درس خونده. اگر می‌خوای پیشرفت کنه بذار فوق لیسانسش رو هم بگیره. حتماً موفق می‌شه و به آرزوهاش می‌رسه. فقط پشتیبانش باش. تا هر جا خواست درس بخونه بذارین بخونه. فرقش چیه توی ایران باشه یا کشور دیگه؟ برای ازدواج هم بذارین با کسی هم سطح خودش ازدواج کنه. به اجبار با کسی محرمش نکنین.

بیتا چند لحظه مرا نگریست و بعد شب بخیر گفت و رفت. بابک با غصه گفت:

- می‌بینی، دیگه به من هم اعتماد نداره.

- حق داره. به هر حال من سر حرفم هستم. اگر عکس فرستادی می‌تونم از کسی بخوام براش دنبال پذیرش باشه. در رابطه با کار خودمون هم فردا خبرت می‌کنم چکار کنی!

- باشه منتظرم.

بابک پیاده شد و من گفتم:

- شماره کارت بفرست برای پیش پرداخت.

- نصفش رو می‌فرستی؟

- یک پنجم!

- منتظرم.

ماشین را به حرکت در آوردم و از آن محله خارج شدم که شماره کارت بابک رسید. جلوی یک عابر بانک پیاده شدم و مشغول واریز وجه شدم.

وقتی سوار شدم راه افتادم و سمت منزل رفتم.

در همین زمان گوشی‌ام به صدا در آمد و وقتی آن را برداشتم یک پیام در واتساپ داشتم.

یک گوشه در خیابان پارک کردم و پیام را باز کردم. از طرف معتمد بود. یک فیلم ارسال کرده بود. روی دایره زدم تا لود شود. او یک پیام صوتی فرستاد. وقتی آن را پخش کردم صدا آمد.

- سلام آقای دکتر. امیدوارم دیر نکرده باشم. این فیلمیه که از دوربین‌های اونجا براتون گرفتم.

من هم برایش یک پیغام صوتی فرستادم، سلام کردم و از زحمتش تشکر کردم.

بعد از باز کردن فیلم آن دو نفر از ماشین پشت سر پیاده شدند. دور ماشین ایستادند. نفر اول به شیشه زد. شیشه را پایین کشیدم و صحبت کردیم. نفر دوم در را باز کرد و کنارم نشست و نفر اول دستش را داخل آورد و دستمال را روی صورتم فشار داد. درست پنج ثانیه طول کشید تا بیهوش شدم.

چند ثانیه بعد نفر دوم پیاده شد و نفر اول سوار شد. نفر دوم در عقب ماشین نشست و با سبز شدن چراغ، کسی که پشت فرمان نشسته بود، مسیر را عوض کرد و در خیابان دیگر پیچید و ماشین دوم پشت سرش حرکت کرد، هیچکس هم متوجه نشد چه اتفاقی برای من افتاد. آنقدر که آن دو خونسرد و سریع بودند. از اول فیلم را نگاه کردم. تنها بیست ثانیه طول کشید تا مرا بیهوش کنند و روی صندلی کناری‌ام بکشند و از پشت فرمان جا به جا کنند و ماشین را بردارند و بروند.

بروند به آن سمتی که دوست داشتند و مرا از فریماه دور کردند. آنقدر دور که نزدیک بود او را از دست بدهم.

دستم را روی لب‌هایم کشیدم و کمی فکر کردم و بعد به کلانتری رفتم و موضوع شب عقد را توضیح دادم و از آن‌ها شکایت کردم. با اینکه می‌دانستم از طرف چه کسی آمده‌اند و چرا، اما لازم دیدم کمی پدربزرگم را به دردسر بیاندازیم.

فیلم را برای مأمور کلانتری فرستادم تا ضمیمه‌ی پرونده بشود و بتوانند آن‌ها را شناسایی کنند.

پلاک ماشینِ پشت سر واضح بود و این کار را راحت‌تر می‌کرد.

بعد از آن به جلوی منزل برگشتم و به فریماه زنگ زدم و از او خواستم بیرون بیاید.

وقتی فریماه آمد و کنارم نشست پرسید:

- حالت چطوره عزیزم؟

به انگلیسی گفتم:

- خوبم عزیزم.

او خندید و گفت:

- قراره هر چند وقت یک بار غافل‌گیرم کنی و به زبان دیگه جوابم رو بدی؟

گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

- باید عادت کنی!

- سروش داخل منتظرته، برو ببین چکار داره و زود بیا.

- ولش کن.

و بعد ماشین را به حرکت در آوردم. صدای گوشی آمد که توجه نکردم.

- ناراحت می‌شه.

- مهم نیست.

- کجا رفتی عزیز دلم؟

- کلانتری.

- کلانتری برای چی؟

گوشی را به او دادم و گفتم:

- برو توی واتساپ ببین چی برام فرستادن.

او وارد پیام رسان شد. تنها معتمد پیام داده بود. متعجب نگاهم کرد و بعد فیلم را نگاه کرد و هیجان زده گفت:

- لعنتیا! می‌شناسیشون؟

- نه عزیزم.

- ببین چه سریع و راحت کارشون رو کردن... حالا معتمد چطوری اینا رو فهمیده؟

- اون روز که بیرون رفتیم گفت برات فیلما رو پیدا می‌کنم.

- دستش درد نکنه!

و بعد به صفحه خیره ماند و گفت:

- ببین چی نوشته!

- چی نوشته؟

- ازدواجتون رو هم تبریک می‌گم فقط به همسرتون بگین من با استعفاش موافقت کردم.

او را نگریستم. نگاهم را سمت دستش بردم. فریماه نگاهش را روی من انداخت و غمگین گفت:

- اخراجم کرد، محترمانه! حتی اجازه نداد فردا برم به خودم بگه و یا ازش برای کمکش تشکر کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- کار زیاده، اشکال نداره. اذیتش نکن.

گوشی را به من داد و من سریع تایپ کردم و نوشتم:

- باشه، حتماً. ممنون از لطفتون.

و بعد گوشی را کنار انداختم و همراه فریماه به رستوران رفتیم و پس از رستوران به سینما رفتیم. از شانس ما فیلمی که روی پرده آمد یک فیلم درام بود. محتوای فیلم حزن انگیز بود و همان موجبات اشک ریختن مرا در تاریکی سینما فراهم کرد.

وقتی بیرون آمدیم حال خوشی نداشتم. فریماه هم متوجه شده بود. دستم را محکم میان دستش گرفت و فشرد. دستم را دور انگشتانش پیچیدم و در سکوت تا کنار ماشین پیاده روی کردیم. وقتی سوار شدیم، در قوطی آب معدنی را باز کردم و چند جرعه نوشیدم.

فریماه در سکوت بود و این خوش‌حالم می‌کرد که عادت به زیاد سوال کردن ندارد. با این حال از نگاهش می‌فهمیدم چقدر نگران است. یک دستمال برداشتم و روی لب‌ها و بینی‌ام کشیدم و آن را مچاله کردم و در سطل آشغال داخل ماشین انداختم. آرنجم را کنار شیشه گذاشتم و لب‌هایم را با انگشت نوازش کردم.

نگاهم به رفت و آمد ماشین‌ها بود حواسم پی کارهایی که می‌خواستم بکنم.

وقتی دستم را پایین آوردم، با صدایی که آرام و سنگین شده بود گفتم:

- فریماه.

- جانم.

- فردا صبح اول وقت پاشو برو پیش یک وکیل معتبر. مثل وکیل پدرم و ازش بخواه توی کم‌ترین زمان برات ویزا بگیره.

- مدارک اولیه چی می‌خواد؟

- پاسپورت معتبر، تکمیل فرم ویزا، ترجمه مدارک هویتی که باید بدی بیرون برات انجام بدن، عکس به اندازه پاسپورت، بیمه مسافرتی، در صورت نیاز و با توجه به روش انتخابی اثبات تمکن مالی، نشون دادن مدارکی مبنی بر محل اقامتت در انگلیس که می‌تونی بیای مدارک من رو به عنوان همسرت ببری.

- عزیزم، تو می‌خوای برای همیشه انگلیس بمونی؟ به نظرت بهمون اقامت می‌دن؟

چند دقیقه سکوت کردم. در سکوت با خود اندیشیدم و به چیزی که باید برای او می‌گفتم فکر کردم.

- من حتی به سروش هم نگفتم، اما می‌خوام به تو بگم. من اقامت دائم انگلیس دارم. نمی‌خواستم کسی بدونه. سخت این اقامت رو گرفتم اما بعد از هشت سال تونستم به کمک دوستام اقامت دائم بگیرم. هر کس پرسید گفتم ویزای تحصیلی رو به ویزای کاری تبدیل می‌کنم می‌مونم اما من خیلی وقته اقامت گرفتم.

- بهنام یه چیزی بپرسم راستش رو می‌گی؟

- بپرس.

- تو داری سعی می‌کنی من زودتر از ایران خارج بشم، چرا؟ چرا عجله می‌کنی؟

- باید بری.

- برم؟ پس تو چی؟

- من هم میام. نگران نباش.

- نگران نباشم؟ چطوری نگران نباشم وقتی حال و روز خرابی داری. وقتی از صبح داغونی و اشک‌هات بند نمیان بعد داری از رفتن من حرف می‌زنی. مگه خودت می‌خوای بمونی؟

- به وحید می‌سپارم که...

سرم فریاد کشید و گفت:

- بس کن.

براندازش کردم. عصبانی شده بود. همانطور عصبی ادامه داد:

- مثل اینکه تو رازهای زیادی داری و طول می‌کشه تا من بفهمم دقیقاً توی زندگی تو چه خبره!

- خبری نیست.

- من فکر می‌کردم همه‌ی زندگی تو خلاصه می‌شه توی مشکلاتت با بهراد و پگاه. نگو قراره هر روز یه چیز جدید سر از توی زندگی‌ات در بیاره.

- هیچی نیست عزیزم.

- من فکر می‌کردم...

رو به او حرفش را قطع کردم و گفتم:

- من هم فکر می‌کردم تو دختری نیستی که مدام سؤال کنی!

چشم‌هایم را برانداز کرد و گفت:

- من هم نمی‌دونستم تو یه دختر خنگ و نفهم می‌خوای که در مورد کارهات سوال، جوابت نکنه.

- عزیزم مگه تو چه برداشتی از زندگی مشترک داری که می‌گی می‌تونی من رو سؤال جواب کنی؟

- عزیزم تو چه برداشتی داری که فکر می‌کنی می‌تونی بدون اینکه چیزی به شریک زندگی‌ات بگی سر خود هر کاری بکنی؟

ساکت شدم و ماشین را به حرکت در آوردم. وقتی دیدم حرف نمی‌زند دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم.

همانطور که نگاهش به بیرون بود گفت:

- من صبرم زیاده، حتی اگر از داییت بشنوم رفتی سراغ یه بابک نامی و ازش خواستی برات اسلحه بخره.

طوری سرم سمتش چرخید که گردنم صدا داد. رو به من کرد و گفت:

- بله.

- به تو گفت؟

- به من؟ نه! داشت تلفنی با بهراد حرف می‌زد که شنیدم.

چیزی نگفتم و ادامه ندادم. او هم ساکت شد. وقتی به مقصد رسیدم نصف شب بود اما سروش هنوز با اصرار در خانه‌ی پدرم مانده بود تا مرا ببیند.

از ماشین پیاده شدیم و به داخل منزل رفتیم. همه دور هم نشسته بودند و داشتند صحبت می‌کردند. بهراد هم آمده بود. سلام کردیم و جواب گرفتیم. فریماه به طبقه‌ی بالا رفت و من در جمع نشستم.

پدرم با اینکه می‌خواست نگرانی‌اش را پنهان کند اما نتوانست و لرزش صدایش مشخص بود.

- بهنام جان سروش و بهراد خیلی وقته منتظرت هستن، انگار باهات کار مهمی دارن.

- چه کاری؟

و به چشم‌های سروش خیره شدم. او خیلی جدی گفت:

- پاشو بریم بالا باهات کار دارم.

- همین‌جا بگو.

- پاشو بهنام.

باز هم قیافه و حرکاتش جدی شده بود. دیگر نمی‌ترسیدم. نگران نمی‌شدم. آنچه که نباید می‌شد شده بود. چه اهمیتی داشت یک درجه بدتر یا بهتر. بدترین خبر سروش، مرگ بهار بود دیگر از قیافه‌ی جدی‌اش نمی‌ترسیدم.

- حرف دارم.

- بزن.

- بریم بالا.

- از چی می‌خوای حرف بزنی؟ از مرگ بهار؟

سروش و بهراد تکانی خوردند. بهراد هشدار گونه صدایم زد. بسیار جدی توی صورت سروش گفتم:

- یا از بابات که آدم اجیر می‌کنه شب عقدم من رو بدزدن و باعث بدنامی خودم و خانواده‌ام می‌شه، در حالی که تو خبر داشتی و هیچی نگفتی.

پدرم جا خورد. مادرم هین بلندی گفت و از جایش برخاست.

- از کدوم می‌خوای حرف بزنی؟

سروش سرم داد کشید و گفت:

- من که گفتم همین دیشب فهمیدم.

- فهمیدی و بهم نگفتی؟ فهمیدی و چیزی به آقا جونت نگفتی؟ ببینم! آقای شما مریض تشریف داره؟

- چرا گم نمی‌شی بری انگلیس؟

- دیگه نه تا وقتی که حسابم رو با چند نفر صاف نکنم.

مادرم دوباره روی مبل افتاد و زیرلب و ناباور گفت:

- باز هم بابام؟ چرا آخه؟

- چون بیماری خود برتر بینی داره!

از جایم برخاستم و گفتم:

- دیگه شما دو تا با من هیچ کاری نداشته باشین. خودم می‌دونم دارم چکار می‌کنم.

سروش برخاست و جلو آمد و یقه‌ام را چسبید و مرا جلو کشید و گفت:

- تو هیچی نمی‌دونی! تو یه احمقی! یه بچه‌ی شُلی که فقط به درد خوندن کتاب و درس می‌خوری. تو حتی نتونستی یه موضوع رو طی دوازده سال تو خودت حل کنی. حالا می‌خوای با یه عده کله گنده در بیفتی که چی؟

جنازه‌ات رو تحویل بگیریم، بذاریمت بغل دست بهار؟ آره؟!

فکر نمی‌کنی دیگه برامون بسه. بهت گفتم بکش عقب. زودتر جمع کن برو، خودم فریماه رو می‌فرستم پیشت. حتی اگر شده فردا!

دست‌هایم را روی هر دو دستش کوبیدم و او را به عقب هل دادم. طوری که چند قدم به عقب پرت شد و نزدیک بود روی مبل بیفتد که بهراد کمر او را گرفت و نگهش داشت.

پدرم بازویم را کشید و گفت:

- چه‌ات شده بهنام؟

رو به سروش غریدم:

- من رو از بابات نترسون. دست من زیر سنگ اون نیست.

- چرا! هست. اگر بخواد ممنوع‌الخروجت می‌کنه آینده‌ات به باد می‌ره. اگر بخواد فریماه رو ازت جدا می‌کنه. دلم نمی‌خواد اتفاقی برات بیفته.

به او پوزخندی زدم. آهسته گفتم:

- باشه، اما یادش رفته خون همون آدم تو رگای منه. درسته که من خوشدل هستم اما خون محمدیا هم تو رگای منه.

پس نباید خیلی خوشبین باشه که من یه پسر شُلم و فقط سرم تو کتاب باید باشه.

من هم می‌تونم روشای خودم رو داشته باشم.

سمت پله‌ها رفتم که گفت:

- فکر کردی با یک اسلحه می‌تونی حق خودت رو بگیری و تموم. مگه جان وِینی؟

اینجا هم ایالت‌های بی‌قانون که یه وسترن بیاد حق بقیه رو بگیره و بره؟ اینجا قانون داره. دستت به اسلحه بخوره باید جواب پس بدی!

- تو چی؟ بهراد چی؟ جواب پس دادین؟ بابات که آدم می‌دزده چی؟

راه پله‌ها را گرفتم و دو پله بالا رفتم. رو به آن‌ها کردم که ترسیده و حیران نگاهم می‌کردند. خوب حس می‌کردم که فکر می‌کنند دیوانه شده‌ام. رو به پدرم کردم و گفتم:

- خیلی زود باید قدرت از دست این پیرمرد دیوونه بیرون بیاد وگرنه زندگی هممون رو سیاه می‌کنه.

نگاهم را سمت سروش گرداندم و حین بالا رفتن از پله‌ها خطاب به او گفتم:

- تو دست راست اون پیرمردی. متأسفانه اگر نبوغ تو نبود سرمایه‌اش تا این حد گسترش پیدا نمی‌کرد که به جون تک تکمون بیفته و حتی به تو هم رحم نکنه. الان اگر اون نخواد تو چه گوهی داری؟ اشاره کنه ماشین زیر پات هم ازت می‌گیره.

و در پیچ پله‌ها بالا رفتم و مقابل فریماه که داشت حرف‌هایمان را گوش می‌داد ایستادم.

- برو لباسات رو عوض کن.

- بهنام...

- برو فریماه.

- پدربزرگت...

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

- برو لباس راحتی بپوش.

و او را چرخاندم و سمت اتاقش بردم. اتاق فریماه بعد از اتاق من بود. وسط راهرو رهایش کردم و به اتاق رفتم و بدون نگاه به او در را بستم.

لباس‌هایم را تعویض کردم و روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم.

نیم ساعت بعد بود که در زده شد و فریماه داخل اتاق آمد. در را بست و نزدیکم نشست.

دستم را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

- بهنام، یه چیزی ازت بخوام انجام می‌دی؟

- تا چی باشه؟

- فردا برو بلیط بگیر و برگرد انگلیس.

من هم کارهام درست شد میام پیشت.

آهی کشیدم و گفتم:

- کارهای زیادی دارم عزیزم، تا انجام نشن نمی‌تونم.

- بهنام! من خیلی نگرانتم.

- قرار نیست طوری بشه، نگران من نباش.

- چطور می‌تونم نگران نباشم؟ دارم دیوونه می‌شم. نمی‌دونم می‌خوای چکار کنی و این داره روانی‌ام می‌کنه و...

یک سره حرف می‌زد و می‌خواست با حرف‌هایش حسش را منتقل کند و مرا از کارم پشیمان کند. سرم را جلو بردم و لب‌هایش را بوسیدم و اجازه ندادم بیشتر از آن حرف بزند. چند ثانیه بعد سرش را عقب کشید و نفس گرفت و گفت:

- دارم حرف می‌زنم بهنام.

- دیگه حرف نزن، سرم رفت.

معترض گفت:

- چه طرز حرف زدنه.

و بعد توی سرم زد. مچش را گرفتم و گفتم:

- خوشم نمیاد که دست بزن داری.

- وقتی که نسبتی نداشتیم دوست داشتی!

- نسبتی نداشتیم؟ مگه دختر عمه‌ی خنگول من نبودی!

- منظورم اینه که وقتی زنت نبودم دوست داشتی ازم کتک بخوری.

- آره، چون تنها راهمون برای لمس همدیگه همین بود!

چشم‌هایش گرد شد و گفت:

- واقعاً افکارتون مزخرفه شما مردا!

- همینه که هست. دیگه نبینم من رو بزنی.

با دست آزادش ضربه‌ای روی بازویم زد و گفت:

- لیاقت نداری که از من کتک بخوری.

و بعد دستش را پس کشید و ضربه‌ی دیگری توی صورتم زد که واقعاً درد داشت.

پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم تا خودم را کنترل کنم که سرش داد نکشم.

برخاست و روی پایم نشست و دست‌هایش را دور گردنم انداخت و گفت:

- عزیزم، تو اگر از من کتک نخوری می‌خوای از کی بخوری؟ وقتی می‌زنمت حالم خوب می‌شه.

و بعد خندید. دست‌هایم را دورش انداختم و گفتم:

- جدی گفتم فریماه. دیگه دستت رو من بلند نشه. مرز شوخی رو نگه دار. ناسلامتی الان شوهرتم. خوشم نمیاد کشیده بزنی تو صورتم.

- جاهای دیگه رو می‌تونم بزنم؟!

- از سر پر رویی نباشه.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و از بازوهایم نیشگون محکم گرفت که آخ گفتم و دست‌هایم را از چنگش آزاد کردم و گفتم:

- وحشی!

و او را روی تخت پرت کردم و ضربه‌ی محکمی کنار رانش زدم که جیغ کشید و بعد خندید و دستش را روی جای ضربه‌ام کشید و بین خنده‌هایش گفت:

- درد داشت.

- دیگه تکرار نکن، وگرنه همینطوری جواب می‌گیری.

دوباره روی زانوهایش ایستاد و پشت سرم ایستاد و دست‌هایش را دور گردنم انداخت و مرا عقب کشید. حلقه‌ی دست‌هایش تنگ شد. ساعدش را گرفتم و معترض گفتم:

- نکن فریماه، خفه شدم.

- من هم همین رو می‌خوام.

او با صدای بلند خندید و مرا بیشتر عقب کشید. با هر دو دستم ساعدهایش را گرفتم و با فشار دست‌هایش را از هم باز کردم. چرخیدم و با زانو روی تخت رفتم و دست‌هایم را دورش انداختم و با یک حرکت روی دست‌هایم بلندش کردم و او را تا مقابل صورتم بالا آوردم و بعد روی تخت کوبیدم.

جیغ کشید و خندید و از درد به پهلو غلتید و دستش را روی کمرش کشید و بریده بریده گفت:

- عوضی... آخ!

- گفتم که دیگه تکرار نکن.

و خودم را کنارش انداختم. قبل از رسیدن سرم به بالش سریع آن را از زیر سرم کشید که پشت سرم توی تاج تخت خورد و آخم در آمد. سرم را میان دست‌هایم گرفتم و او آنقدر خندید که کبود شد.

بالش را به آغوش کشیده بود و داشت از خنده ضعف می‌کرد.

حالتش را که نگاه کردم دردم فراموشم شد و به او خندیدم.

روی آرنجم تکیه کردم و بالش را از آغوشش کشیدم و خندان گفتم:

- خیلی بچه‌ای! بگیر بخواب.

و بالش را پشت سرم انداختم که گفت:

- پاشو چراغ رو خاموش کن.

- خودت پاشو.

و بعد روی سینه چرخیدم و سرم را روی بالش گذاشتم و چشم بستم که با قدرت خودش را روی کمرم انداخت که نفسم بند آمد و سر بلند کردم.

نفسم که جا آمد دستم را عقب بردم تا او را بگیرم اما دستم به جایی بند نشد. به تندی گفتم:

- فریماه، خل شدی؟

همانطور که می‌خندید رویم غلت زد و گفت:

- نه دارم از روت رد می‌شم که برم چراغ رو خاموش کنم.

او رفت کلید را زد و برگشت و دوباره خودش را روی کمرم انداخت که باز آخم درآمد و گفتم:

- مرض گرفتی، دست خودت نیست.

با زانویش از روی کمرم رد شد که باز آخ گفتم و از درد نشستم و او خود را گوشه‌ی تخت انداخت. بازویش را گرفتم و او را سمت خود کشیدم و در حالی که داشتم بازویش را فشار می‌دادم سرش غریدم:

- تنت می‌خاره، آره؟! کمرم درد گرفت با این کارات.

- بداخلاق.

در تاریکی به او خیره شدم. چشم‌هایش در سایه روشن اتاق در چشم‌هایم دوید. نفس عمیقی کشیدم و کنارش دراز کشیدم و روی آرنج دست چپم تکیه کردم. موهایش را پشت گوشش زدم و گفتم:

- دوستت دارم عزیزم.

- من هم دوستت دارم.

و دستش را روی کمرم انداخت و سرش را روی ساعدم گذاشت و آهسته گفت:

- دوست دارم حال و هوات خوب باشه. بدم میاد وقتی به هم ریختی.

تازه فهمیدم این همه سر به سرم گذاشت تا حالم را عوض کند. لبخند زدم و دستم را بیشتر زیر گردنش بردم و سرش را روی بازویم گذاشتم و او را به سینه فشردم و گفتم:

- شهرزاد منی!

- چرا می‌گی شهرزاد؟

- چون شهرزاد هم با حرف زدن و کارا و قصه‌هاش هر شب حال شهریار رو خوب می‌کرد! تو هم همینی دیگه.

با اینکه مشکلات خودت رو داری، از جمله اینکه از کار بیکار شدی اما باز به فکر حال منی.

- چون عاشقتم.

عطر موهایش را نفس کشیدم و گفتم:

- من بیشتر.

راست شد و گفت:

- نخیر! من بیشتر، چون من خیلی وقته دوستت دارم اما تو همه‌اش چند روزه.

او را پایین کشیدم و خندیدم و گفتم:

- باشه وحشیِ کوچولو، هر چی تو بگی.

- وحشی خودتی.

معترض گفتم:

- عه!

- خودت گفتی هر چی تو بگی.

آرام خندیدم و او را به سینه فشردم و بوسیدم. در آن تاریک روشن نگاهش در نگاهم غرق شد. سرش را جلو آورد و کنار لب‌هایم را بوسید و دوباره مرا نگریست. آهسته گفت:

- بهنام!

- جانم!

- بدون تو و بعد از تو هیچ جور نمی‌تونم باشم!

- بدون من و بعد از منی اصلاً وجود نداره. هر چی هست با من و با قلب منه!

(فصل شانزدهم)

آن روز صبح در مغازه‌ی مدرن گوشی فروشی مقابل فروشنده ایستاده بودم و او داشت روی گوشی‌ام اپلیکیشن مورد نیازم را نصب می‌کرد.

وقتی کار تمام شد برایم توضیح داد و گفت:

- اول دگمه روشن کردن دستگاه رو می‌زنین، بعد هم می‌چسبونینش زیر ماشین. بعد از این شما دگمه‌ی روشن اپلیکیشن رو روی گوشیتون بزنین نقطه‌ای که ماشین توش حرکت می‌کنه و یا توقف رو نشون می‌ده.

- متوجه شدم، تشکر.

- خواهش می‌کنم.

کارت را روی ویترینش گذاشتم و او آن را برداشت و کارت کشید و رمز را پرسید. پس از اینکه مبلغش را برداشت کرد تشکر و خداحافظی کردم.

سوار ماشینم شدم و با بابک تماس گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد:

- کجایی بچه مهندس؟

صدا و شلوغی اطرافش نشان می‌داد سوار موتور است.

- من همون جایی هستم که بهت آدرس دادم، مشخصه تو هم توی راهی و داری با موتور میای، قطع می‌کنم چون شرایطتت برای صحبت کردن با گوشی خطرناکه.

او خندید و خواست حرف بزند که ارتباط را قطع کردم.

دقایقی منتظر شدم که او به مقصد رسید. برایش بوق زدم. کنار ماشین من پارک کرد و سرش را خم کرد. درون ماشین مرا نگاه کرد و گفت:

- هِلو مهندس!

- سلام بابک...

و وضعیتش را برانداز کردم و گفتم:

- بدون کلاه کاسکت، بدون شولدر موتورسواری، بدون دستکش، بدون آرنج بند و زانو بند، بدون بوت مناسب موتورسواری می‌کنی؟

روی دسته‌های موتورش تکیه کرد و رو به خیابان کرد و خندید و گفت:

- یه عمره موتور سوارم، اما چیزایی رو که گفتی استفاده نکردم. تصادف هم کردم اما چند تا خراش که جای این حرفا رو نداره.

سرم را با تأسف تکان دادم و گفتم:

- ردیاب رو به ماشینش بچسبون. طوری که مشخص نباشه. مراقب باش که کسی تو رو نبینه و نشناسه!

- مراقبم.

- گوشی داری که عکس خوب و واضح بگیره؟

گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- اینه، خوبه؟

از میان پاکت کنارم یک جعبه بیرون کشیدم و آن را از پنجره بیرون فرستادم.

- راهش بنداز.

او پاکت گوشی را گرفت و آن را نگاه کرد و با لحن خنده‌داری گفت:

- اوه مای گاد. گوشی آخرین سیستوم.

- سیستم.

- همون.

- آدرس رو برات فرستادم، تا شب وقت داری انجامش بدی. قبل از هر چیز مراقب خودت باش.

- تا حالا نشده کسی نگرانم باشه جز ننه‌ام.

- قرار نیست کسی نگرانت باشه، باید خودت برای خودت ارزش قائل باشی، کارت تموم شد بهم زنگ بزن.

- باشه.

او حرکت کرد و من هم راه افتادم و در سطح شهر گشتم. یک موتورسیکلت فروشی پیدا کردم و پیاده شدم. وقتی وارد فروشگاه شدم یک دست کامل لباس موتور سواری خریدم و بیرون آمدم.

آن‌ها را در عقب ماشین گذاشتم و به منزل برگشتم.

نزدیک ظهر بود که به منزل رسیدم. وقتی وارد خانه شدم فریماه هنوز برنگشته بود و مادرم برای دیدار یکی از دوستانش رفته بود. پدرم هم سر کار بود. ارکیده و آراد در منزل بودند و داشتند برنامه نگاه می‌کردند.

ساعتم را نگاه کردم و رفتم کنار بچه‌ها نشستم. هر دو را بوسیدم و گفتم:

- بچه‌ها میایین بریم پیتزا بخوریم؟

هر دو از خوش‌حالی از جا پریدند و به آغوشم آمدند و موافقت کردند.

صفحه نمایش را خاموش کردم و هر دو را به اتاقشان بردم و لباس تنشان کردم.

موهای ارکیده را جمع کردم و بالای سرش بستم و بعد کفش‌های آراد را به او پوشاندم و با هم از منزل خارج شدیم.

یک فست فودی خوب پیدا کردم و با هم رفتیم نشستیم و پیتزاهای مورد علاقه‌مان را سفارش دادیم.

تا سفارش‌هایمان را بیاورند با فریماه تماس گرفتم که جواب داد:

- جانم عشقم.

- سلام، کجایی؟

- سلام، دارم میام خونه.

- برات لوکیشن می‌فرستم بیا.

- کجایی؟

- با بچه‌ها اومدم بیرون. زود خودت رو برسون.

- باشه.

ارتباط را قطع کردم و برایش لوکیشن فرستادم. نیم ساعت بعد سفارش‌ها را آوردند. تا برای ارکیده و آراد همه چیز را مرتب کردم و مشغول خوردن شدند فریماه هم رسید و از دور دست تکان داد.

موهایش را روی شانه‌هایش رها کرده بود و شال را خیلی باز دور سرش انداخته بود. یک پالتوی کوتاه جلو باز قهوه‌ای پوشیده بود و زیرش شلوار جین مشکی به پا داشت.

دستم را بالا بردم و او هم آمد و سر میز نشست و سلام کرد. دست او را کشیدم و روی صورتش بوسه گذاشتم و گفتم:

- خسته نباشی.

- همچنین عزیزم.

- چکار کردی؟

- نمی‌دونم، بهم گفت خیلی سریع برات یه ویزا حاضر می‌کنم.

- چجور ویزایی؟

- سرمایه گذاری. باید ارثیه‌ام رو تبدیل به اوراق قرضه کنم و توی یه بانک یا شرکت و یا یه کار سرمایه گذاری کنم. اینطوری می‌تونم بعد از چند سال اقامت دائم هم بگیرم. گفت که جایی رو برات پیدا می‌کنیم...

- لازم نیست، با وحید تماس می‌گیرم سریع کارا رو انجام بده. اون بیشتر با مراحل کار آشنایی داره و می‌تونه یه بانک یا شرکت معتبر برات پیدا کنه.

- باشه، مشکلی ندارم.

- دیگه!

- دیگه اینکه بعد از پیدا کردن مکان، فقط سه هفته بعد می‌تونم ویزا بگیرم.

- خوبه، به وحید زنگ می‌زنم.

- تو کجا رفتی؟

- یه کاری داشتم که انجام دادم.

- من نباید بدونم؟

- کار مهمی نبود. رفتم کلانتری ببینم اون آدما پیدا شدن یا نه؟!

- و بعد!

- هنوز خبری نیست.

- وقتی آخرش به پدربزرگت وصله چرا باید تا این حد خودت رو آزار بدی؟

- خوب دیگه! براش فکرایی دارم.

- چه فکری؟

- حالا! تا به وقتش.

بعد از اینکه از پیتزافروشی بیرون آمدیم به منزل برگشتیم. در بین راه بود که بابک تماس گرفت و من مجبور شدم پارک کنم.

وقتی پارک کردم گوشی را جواب دادم.

- بله.

- سلام بچه مهندس.

- سلام.

- می‌گم عملیات انجام شد.

- واقعاً!

- بله جون تو. حالا چکار کنم؟

- چقدر سریع!

- بذار به حساب زرنگی دااشِت.

لحنش حسابی اذیتم می‌کرد، با این حال گفتم:

- الان برو خونه یا هر جایی که می‌دونی تا وقتی که خبرت می‌کنم.

- بچه مهندس یعنی این پیرمرده رو دنبال نکنم؟

- فعلاً نه. بهت می‌گم چکار کنی!

- باشه بچه مهندس...

- دیگه به من نگو بچه مهندس. من مهندس نیستم.

با صدای بلند خندید و گفت:

- چی صدا کنم تو رو، تو که از گل بهتری!

چشم‌هایم گرد شد و گوشی را پایین آوردم و صفحه را نگریستم. دوباره آن را به گوشم چسباندم و گفتم:

- هر چی جز بچه مهندس!

- بچه خارجی خوبه؟

با عصبانیت غریدم:

- بهنام!

- بابک.

پوفی کردم. او مرا سر کار گذاشته بود. با صدای بلند خندید. با خودم گفتم:

- احمق!

صدای خندانش در گوشم نشست:

- باهات شوخی کردم بچه... بهنام! پس منتظر خبرتم. جون تو حس پلیس بازی بهم دست داده. می‌خوام ببینم این پیرمرده چکارس!

- باشه، پس تا بعد.

و سریع ارتباط را قطع کردم. فریماه به کنار شیشه آمد و گفت:

- چرا وایسادی؟ با کی حرف می‌زدی؟

- بچه‌ها رو ببر می‌خوام برم جایی.

- کجا؟

در سکوت نگاهش کردم. نگران دستش را داخل آورد و روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- عزیزم.

- بله.

- حداقل بهم بگو کجا میری، لازم نیست بگی برای چی میری!

- میرم پیش پاشا.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:

- منتظرتم عزیزم.

- باشه، زود میام.

او بچه‌ها را پیاده کرد و سرکی داخل پاکت بزرگ صندلی عقب انداخت و گفت:

- چی خریدی؟

- چیز مهمی نیست.

معلوم بود از پنهان کاری من دلش گرفت. آهسته خداحافظی کرد و در را بست.

برای بچه‌ها که برایم دست تکان می‌دادند دست تکان دادم و بعد با پاشا تماس گرفتم و مکانش را پرسیدم. او هم آدرس محل کارش را داد و چون پیدا کردنش برایم سخت بود از مکان‌یاب استفاده کردم. بعد از رسیدن نگاهی به ساختمان بلند کردم. وارد شدم و طبق گفته‌ی پاشا به طبقه‌ی نهم رفتم.

وقتی وارد شدم دو واحد بسیار بزرگ در آن طبقه قرار داشت که شاید متراژ هر کدام به چهارصد متر می‌رسید.

وارد دفتر مهندسی شدم و مقابل میز منشی ایستادم.

سلام کردم و محترمانه جواب داد. دختر دیگر که پشت میز دیگر بود نگاهی به من انداخت و پس از در زدن به درون اتاقی رفت و در را بست.

- در خدمتم.

- با مهندس امیری کار دارم.

- قرار ملاقات قبلی دارین؟

- خیر الان داشتیم صحبت می‌کردیم بهم آدرس دادن بیام خدمتشون.

- لطفاً اسمتون رو بفرمایید.

- بهنام خوشدل.

سر فرود آورد و تعارف کرد بنشینم. روی یک دسته از مبل‌ها نشستم و نگاهی به سر و وضع شیک و مدرن دفتر مهندسی او انداختم. ماکت‌های روی میز گوشه سالن را نگریستم که دختر از اتاق بیرون آمد.

منشی گوشی را برداشت و تماس گرفت و گفت:

- جناب مهندس، آقایی به اسم بهنام خوشدل می‌خوان شما رو ببینن، می‌پذیرین؟... چشم.

و بعد گوشی را روی دستگاه گذاشت و گفت:

- بفرمایید، منتظرتون هستن.

برخاستم و سمت در رفتم که در اتاق باز شد و امیرپاشا بیرون آمد و با دیدنم لبخند زد و گفت:

- بەبه، آقای دکتر! بفرمایید.

جلو رفتم و با او دست دادم و احوال‌پرسی کوتاهی کردم و با تعارف او وارد اتاق شدم. او خطاب به منشی گفت:

- لطفاً پذیرایی کنین.

- چشم.

روی مبل نشستم، او هم آمد و مقابلم نشست و گفت:

- حالت خوبه؟

- نه زیاد. نمی‌دونم، خوب هستم، نیستم! شرایط جالبی ندارم.

- چرا؟ از بابت پدربزرگت می‌گی؟

- از همه لحاظ. اومدم باهات مشورت کنم. البته اگر مزاحم ساعت کاریت نیستم.

- اصلاً اینطور نیست.

سر فرود آوردم و گفتم:

- اول از همه می‌خوام بدونم این روزا سروش پیشتون نیومده؟

دستش را بغل موهایش کشید و چند تاری که کنار افتاده بود را مرتب کرد و گفت:

- نه! سیامک مهمونی داشت، دعوتش که کردیم بر خلاف همیشه نیومد.

- سروش عادت‌های بد زیادی داره اما اهل خیانت نیست. می‌دونم که حتماً می‌ترسیده پدربزرگم ازش کارایی بخواد که نباید.

امیرپاشا با همان چهره‌ی مردانه و مهربان که به وقتش خیلی جدی می‌شد، به من نگاه کرد. در پس نگاهش حرف‌های زیادی بود. لبش تکان نخورد اما چشم‌هایش لبخند و محبتش را منتقل می‌کرد.

- سروش خیلی مرد خوبیه! هیچوقت زیر پای ما رو خالی نمی‌کنه. اگر بهش ایمان نداشتم طی این همه سال با اینکه رقیب کاری ماست هیچوقت باهاش دست دوستی نمی‌دادم. اون توی کارش به شدت باهوش و خوش سلیقه است. استعداد زیادی داره. انگار خدا از روز اول اون رو ساخته تا یک معمار خوش ذوق باشه. قدرت و نفوذ پدرش، سرمایه‌ای که داره، و هوش برتر سروش باعث شده بتونن خیلی سریع پیشرفت کنن.

- بله، من هم همیشه بهش می‌گم که اگر تو نبودی پول پدربزرگم به تنهایی باعث نمی‌شد تا این حد پیشرفت کنن.

- پس اون شب گفتی پدربزرگت خواست سروش کاری کنه که ما مناقصه رو برنده نشیم.

- درسته.

- فکر می‌کنم اصلاً نیازی به تلاش سروش نباشه و ممکنه ما پامون رو از مناقصه بیرون بکشیم.

- چرا؟

- خوب این یک واقعیته که سرمایه‌ی نقدی شرکت ما به اندازه‌ی سرمایه‌ی شرکت سروش و پدرش نیست. مناقصه رو که حتماً برنده می‌شیم اما پولی رو که باید برای ضمانت و اجرا بخوابونیم به اندازه‌ی کافی نیست. امیدمون اینه که بتونیم با فروختن املاکمون تا اون زمان جورش کنیم. قرض بگیریم و یا هر کار دیگه. داریم تلاش می‌کنیم سرمایه رو به حد نصاب برسونیم. من و سیامک زمین داریم، ملک داریم، برای فروش گذاشتیم، تا پای معامله می‌ریم اما به هم می‌خوره. چون پدربزرگ شما و حاج اکبری سنگ می‌ندازن و مثل اینکه برنده‌ی نهایی در واقع یکی از اون دو شرکته.

- مگه چقدر سرمایه می‌خواد؟

- کل کار برآوردش سیصد و پنجاه میلیارده. با این قیمت اگر مناقصه رو برنده بشیم باید سی در صد این قیمت رو به حساب واریز کنیم، برای ضمانت و شروع کار. البته بعد از یک ماه از شروع کار، این مبلغ آزاد می‌شه و ما می‌تونیم برداشتش کنیم و خود دفتر مربوطه برامون پول واریز می‌کنن.

- یعنی شما باید صد و پنج میلیارد به اون حساب واریز کنین؟

- بله.

- و چقدرش رو دارین؟

- سرمایه‌ی نقدی شرکت ما هشتاد و هشت میلیارده.

- و باید هفده میلیارد جور کنین.

- بله، که با این شرایط تواناییش رو نداریم.

سرم را پایین گرفتم و کمی فکر کردم و بعد گفتم:

- می‌شه فعلاً دست نگه دارین و پا پس نکشین؟

- چرا؟

- خبرتون می‌کنم.

- می‌خوای چکار کنی؟

- بهم اعتماد کنین. اما براتون توضیح دادم که پدربزرگم آدم اجیر کرده بود که من رو بدزدن تا به عقد نرسم.

- بله، و حالا وضعیت چطوره؟

- به صورت پنهانی ازدواج کردیم، فعلاً فقط خودمون خبر داریم و سروش و دورتی، الان هم شما.

او سر فرود آورد و تبریک گفت. تشکر کردم و گفتم:

- من خیلی نگران دوروتی هستم. پدربزرگم براش پرونده جاسوسی ساخته و اگر روش کنه، گرفتار می‌شه. سروش رو تهدید کرده که نباید باهاش ازدواج کنه وگرنه بیچاره‌اش می‌کنه. از طرفی خواست سروش زیر پای شما بشینه و الان سروش بدجور توی دامه. دوروتی بهونه‌گیر شده، ترسیده و می‌گه که نمی‌خواد دیگه اینجا بمونه. سروش توی وضعیت بدیه. الان می‌خوام کمکش کنم. هیچ آدمی بدون نقطه ضعف نیست و من می‌خوام یک نقطه ضعف از پدربزرگم پیدا کنم. یک چیزی که

باعث بشه دست از سر سروش برداره. به سروش گفت باید با دختر حاج اکبری ازدواج کنی، دوروتی ببینه، بعد می‌تونه از کشور خارج بشه.

امیرپاشا چند لحظه مرا نگریست و بعد سری تکان داد و برخاست. منشی تازه وارد اتاق شد و میز را برای پذیرایی چید. امیرپاشا گوشی را از روی میزش برداشت و تماس گرفت.

- سلام، سیامک بیا این طرف باهات کار دارم... اومدیا سریع.

و بعد دوباره سر جایش نشست که منشی بیرون رفت.

- بفرمایید.

تشکر کردم و فنجان قهوه را برداشتم و آن را مزه کردم. وقتی سیامک آمد برخاستم و با هم دست دادیم. او نشست و امیرپاشا موضوع صحبت‌مان را برای او توضیح داد.

- من که گفتم سروش حواسش باشه. باباش بخواد پا روی شونه‌ی اون هم می‌ذاره که بالاتر بره. این مرد حرص عجیبی برای قدرت داره.

حالا سروش می‌خواد چه غلطی بکنه؟

- در حال حاضر هیچی، فقط می‌خواد پدرش رو راضی کنه که بذاره دوروتی برگرده کشورش.

سیامک متفکر و زیرلب گفت:

- حاج محمدی چطور می‌ذاره پابند سروش از کشور خارج بشه؟

دوروتی بهترین گزینه برای کنترل سروشه.

- من هم دنبال یه گزینه برای کنترل پدربزرگم می‌گردم.

سیامک با آن پوست سبزه که با وجود اخمش دلنشین هم بود گفت:

- اون آتو دست کسی نمی‌ده. مثل اژدهای هفت سر می‌مونه. هر سرش رو قطع کنی یه سر جدید به جاش سبز می‌شه.

- اینطوری نمی‌شه. باید یه فرار مالیاتی، به زد و بند، یه قانون شکنی، یه مدرک از رشوه تو کارش باشه یا نه؟!

- کارشون خیلی تمیزه. چیزی پیدا نمی‌کنی. هر سال حسابرس می‌ره شرکتاشون اما هیچی در نمیاره. پاک پاکن.

سرم را فشردم که سیامک مرا نگریست و گفت:

- خودت رو باهاش در نینداز.

- شب عقدم حالم رو گرفت، حالش رو می‌گیرم. فعلاً منتظرم از کلانتری خبرم کنن.

و بعد هم موضوع بهار را با آن دو در میان گذاشتم. امیرپاشا به شدت اندوهگین شده بود. طوری که نتوانست بنشیند و از جایش برخاست و مشغول قدم زدن در اتاق شد و سیامک دست‌هایش را محکم توی صورتش کشید و بعد گفت:

- حالا چی؟

- سروش خودش رو درگیر اون سه تا کرده. اونا رو برده یک جایی که من نمی‌دونم. قرار بود بعدش جلوی کلانتری بندازتشون. اما فعلاً هیچ خبری از سمت کلانتری یا

آگاهی به ما ندادن. مهران هم که هیچکس ازش خبر نداره و می‌خوام برادرش رو تعقیب کنم شاید بهش برسم. البته برادرش می‌گفت بی‌خبره. شاید هم باشه، اما مطمئنم مهران در آخر باهاش تماس می‌گیره و ممکنه بگه کجاست!

- پیش پلیس نرفتین؟

- نه!

امیرپاشا نفسش را حرصی بیرون پرتاب کرد و لبخند کجی زد و گفت:

- از سروش بعید نبود، اون وقتی عصبی می‌شه تر و خشک رو با هم می‌سوزنه، تو چرا پیش پلیس نرفتی؟

- چون دلم می‌خواد مهران دست خودم بیفته، نه پلیس.

سیامک سرش را تکان داد و گفت:

- وقتی از مرز خارج بشه نه دست تو بهش می‌رسه نه پلیس. تو باید برای اطمینان اول می‌رفتی پیش پلیس تا راه‌های خروجش بسته بشه. بعد خودت دنبالش کنی.

- فکر می‌کردم زودتر از پلیس بتونم پیداش کنم.

- ببین اصلاً لازم نیست دستتون به خون آلوده بشه. چه تو، چه سروش، چه بهراد. درسته، این اتفاق خیلی تلخه، اما با کشتن مهران فقط خودتون رو نابود می‌کنین.

- اگر این اتفاق برای خودتون می‌افتاد همینقدر خونسرد می‌بودین؟

امیرپاشا سر به زیر گرفت و انگشتش را از لای پرده زبرا برداشت و آمد نشست و گفت:

- نه واقعاً. ولی این نه راهشه، نه منطقش. هر چی باشه اون پدر دو تا بچه است که شاید در تمام عمرش حتی یک بار به اونا بدی نکرده باشه. شما نباید برای کشتن پدر اون دو تا بچه تصمیم بگیرین. این کارِ قاضی دادگاهه. مخصوصاً اینکه واقعاً هدفش شلیک به خواهرتون نبوده و ناخواسته اتفاق افتاده.

- پس آتیش زدن جسدش چی؟ اون هم ناخواسته بوده؟

- شاید مهران اجازه داده این کار انجام بشه، اما خودش نه پیشنهاد داده، نه این کار رو انجام داده. من الان نگران سروشم.

- سروش برای چی؟

سیامک سرش را تکان داد و گفت:

- نگرانم دستش به خون علی آغشته شه. نباید می‌ذاشتی بره دنبال علی. علی اسلحه گرفته سمت مهران که اگر قبول نکنی می‌کشمت، اون و محمود روی خواهرت بنزین ریختن و آتیشش زدن! نباید به آرامش سروش اعتماد می‌کردی. خودش رو بدبخت می‌کنه! من می‌دونم.

دست‌هایم را میان موهایم چنگ کردم. امیرپاشا بی‌قرار پایش را روی زمین زد و گفت:

- شاید همین الان هم دیر شده باشه. سروش به تو می‌گه عقب وایسا چون خودش می‌خواد کار رو تموم کنه. با توجه به شرایط الانش که تحت فشار روحیه ممکنه هر اشتباهی بکنه.

سیامک مرا برانداز کرد و گفت:

- یک ثانیه تعلّل به ضرر همه‌تونه. پاشو برو آگاهی.

و رو به امیرپاشا گفت:

- پاشو الان همراهش برو و سروش رو پیدا کن. سرگرمش کنین، اصلاً نذار دور بشه که کاری بکنه.

سیامک و امیرپاشا دلهره‌ی عجیبی به قلبم انداختند. از جایم برخاستم و همان لحظه چیزی به ذهنم رسید.

- امیرپاشا.

- جانم.

- به سروش زنگ بزن ببین کجاست؟

- باشه.

امیرپاشا شماره‌ی او را گرفت و روی اسپیکر زد. منتظر شد. بعد از چند بوق آزاد جواب داد. خسته به نظر می‌رسید و صدای باد در اطرافش می‌پیچید.

- الو.

- الو سلام، خوبی سروش؟

- سلام پاشا، خوبم. تو چطوری؟

- من هم خوبم، کجایی باید ببینمت.

- الان که خارج شهرم، اومدم بیرون کار دارم.

- خارج شهر برای چی رفتی؟

- یه کار کوچیک داشتم که باید انجام می‌دادم...

و همان لحظه صدای فریاد همراه با باد در اتاق پیچید. سروش ساکت شد و هر سه به هم نگاه کردیم.

امیرپاشا به خود آمد و گفت:

- سروش در رابطه با مناقصه می‌خواستم باهات حرف بزنم، کی می‌تونیم همدیگه رو ببینم؟

- امروز که خیلی درگیرم، اما شاید فردا بتونم بیام پیشت.

- باشه.

و دوباره صدای فریاد و باد در اتاق پیچید.

- سروش کسی داد می‌زنه یا من اشتباه متوجه شدم؟!

سروش با خونسردی گفت:

- نه، صدای باد داره میاد که اینجا می‌پیچه، خیالاتی شدی.

- باشه داداش، پس فردا بهت زنگ می‌زنم می‌بینمت.

- منتظرم.

- قربونت برم.

- فدایت، خداحافظ.

- خدانگهدار.

امیرپاشا از جایش برخاست و گفت:

- پاشو، پاشو زود سیامک. باید کمکشون کنیم تا سروش خودش رو بدبخت نکرده.

- چکار کنیم؟

- بریم آگاهی! بعدش مأمور برداریم ببریم اونجایی که رفته.

- من نمی‌دونم کجا رفته.

- باید بفهمیم.

- چطوری؟

- نمی‌دونم، توی راه بهش فکر می‌کنیم.

- امیرپاشا، پلیس بره بالا سر سروش به جرم آدم‌ربایی و شکنجه می‌گیرنش، می‌دونی چقدر زندان و جریمه داره؟

- می‌دونم سیامک. ولی دوستمون زندان بیفته بهتر از اینه که سرش رو بالای دار ببینیم. اون هم به خاطر آدمایی که ارزش ندارن. بعدش محمدی نمی‌ذاره پسرش اون تو بمونه. تو که می‌شناسیش!

سیامک سرش را به چپ و راست تکان داد و برخاست و گفت:

- تف به ذاتت سروش! مگه مغز خر خوردی آخه!

هر سه از شرکت بیرون زدیم و من منتظر شدم تا آن دو ماشین‌هایشان را از پارکینگ بیاورند. وقتی آمدند دنبالشان راه افتادم. ابتدا به آگاهی رفتیم و بعد از اجازه‌ی ورود به اتاق سرهنگ، مجبور شدم همه چیز را از اول برایشان توضیح بدهم.

او سر تکان می‌داد و با دقت گوش می‌کرد.

- پس ما هم با قتل سر و کار داریم، هم باند قاچاق عتیقه، هم آدم‌ربایی و شکنجه.

- احتمالاً.

مردی که نشان می‌داد بالای پنجاه و پنج سال سن داشته باشد رو به من گفت:

- به نظرت کی با این داییت خیلی دوسته.

- بهراد.

- بهراد کیه؟

- برادرم.

- بهش زنگ بزن ببین از داییت خبر داره.

- باشه.

گوشی را برداشتم و مشغول تماس گرفتن شدم. بهراد سریع جواب داد و گفت:

- جانم بهنام.

- سلام کجایی؟

- سلام، دارم پگاه رو میارم خونه‌ی بابا بچه‌ها رو ببینه.

- خیلی خوب. من که الان بیرونم، اما ببینم پایه‌ای امشب بریم بیرون؟

- آره کجا؟

- سه تایی بریم یه جایی، هر جا!

- سه تایی یعنی من و تو و کی؟

- سروش دیگه.

- سروش! سروش که امروز درگیره، بذاریم فردا با اون بریم.

- باز درگیر چیه؟

- رفته بیرون شهر.

- یعنی کجا؟

- بابابزرگ یه کارخونه قدیمی خریده بود خیلی وقت پیش. گفت برم بهش سر بزنم ببینم چطوریاس، شاید بتونه راهش بندازه!

سرهنگ اشاره داد آدرس را بپرسم.

- حالا کجا هست این کارخونه؟ به درد می‌خوره؟

- ساختمونش قدیمیه، فکر نمی‌کنم.

- کجاست؟

- حالا مثلاً من بگم تو می‌دونی؟ جاده...

بعد از خداحافظی از بهراد رو به سرهنگ کردم. او گفت:

- الان نیرو می‌فرستم.

- لطفاً برای اطمینان با اورژانس هماهنگ کنین آمبولانس بفرستن. چون می‌دونم کشته نداشته باشن، زخمی دارن.

با اون همه داد و هوار که ما شنیدیم.

- خیلی خوب.

سرهنگ مشغول هماهنگ کردن نیروهایش شد و من خطاب به پاشا گفتم:

- من می‌رم سمت همین کارخونه.

- پس ما هم می‌آییم.

- نه! شما بمونین. دلم نمی‌خواد اتفاقی براتون بیفته.

- چه اتفاقی؟

- پدربزرگم بو ببره شما هم بودین وقتی سروش دستگیر شده حتماً بیشتر باهاتون سر لج می‌افته.

- پس مراقب خودت باش.

- حتماً.

آن دو رفتند و من به سرهنگ گفتم که سمت کارخانه می‌روم و او قبول نکرد. با این حال گوش ندادم و مسیر را روی نقشه زدم و سوار ماشینم شدم و با سرعت به آن سمت تاختم. دعا می‌کردم سروش بلایی سر کسی نیاورده باشد وگرنه تا ابد گرفتار می‌شد.

سر این بازی که مهران راه انداخته بود تک‌تکمان داشتیم به سمت اشتباه می‌رفتیم.

اگر پاشا و سیامک نبودند من هم می‌خواستم اشتباه سروش را ادامه بدهم.

وقتی جاده را پیش رفتم و به نزدیک کارخانه رسیدم در جاده فرعی پیچیدم و همزمان به سروش زنگ زدم.

او جواب داد:

- جانم.

- سروش از اون کارخونه بیا بیرون. سریع از اینجا در رو.

او کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- چی می‌گی؟

- به پلیس زنگ زدم. داره میاد کارخونه.

- از کجا فهمیدی من کجام؟

- بماند. فقط بیا بیرون و گمشو برو. کسی رو که نکشتی؟

- نه!

صدای داد و فریاد آمد.

- سروش پاشو از اونجا بزن بیرون.

او ارتباط را قطع کرد. پشت سرم را نگاه کردم. پلیس با سرعت داشت می‌آمد. دستم را با عصبانیت روی فرمان کوبیدم و گفتم:

- لعنتی! چرا زودتر زنگ نزدم.

وقتی جلوی کارخانه رسیدم، توقف کردم. پیاده شدم و از در وارد حیاط کارخانه شدم. ماشین سروش و همان ماشین در فیلمی که معتمد برایم فرستاد آنجا پارک بود. صدا زدم:

- سروش!

سنگی جلوی پایم پرت شد. سر بالا کردم. او را میان قاب پنجره‌ی شکسته‌ای، در طبقه‌ی دوم دیدم. شانه‌اش را به دیوار تکیه زده بود و دست‌هایش را زیر بغلش داشت. برایم دست بلند کرد.

- دیوونه شدی؟ این چه کاریه؟ هان؟

- اگه تو نبودی که لو نمی‌رفتیم.

- مگه نگفتم در رو.

- کجا در برم؟ اصلاً تا کجا در برم؟

او از همانجا جاده را نگریست و گفت:

- بهشون بگو کسی مسلح نیست.

و بعد تکیه از دیوار گرفت و به درون رفت. چند ثانیه بعد پلیس مثل مور و ملخ جلوی در کارخانه ریخت. بیرون رفتم و به سمت همان سرهنگ رفتم و گفتم:

- کسی مسلح نیست، نگران نباشین.

- کی اونجاست؟

- من هم هنوز داخل نرفتم. اجازه بدین من می‌رم تو و می‌فرستمشون بیرون.

- نه...

- خواهش می‌کنم. مطمئن باشید اتفاقی نمی‌افته.

و بعد چرخیدم و به سرعت طول حیاط را دویدم و بعد وارد ساختمان شدم. وسط آن سالن بزرگ پر از دستگاه‌های ریسندگی بسیار کهنه بود. صدا زدم:

- سروش!

صدایی نیامد. دوباره داد زدم:

- سروش!

مرد قوی هیکلی از بالای نرده‌های طبقه‌ی بالا سرک کشید و گفت:

- پاره نشی، بیا بالا. آقا اینجاست.

مسیر را در پیش گرفتم و از پله‌های مخروبه بالا رفتم. وقتی وارد طبقه‌ی دوم شدم دیدم که کامران با دست و پای بسته خونین و مالین روی زمین افتاده است.

آن دو مرد دیگر که شاید محمود و علی بودند با همان شرایط شاید بدتر روی زمین افتاده بودند. با این تفاوت که دست‌های هر دو از نوک انگشت تا ساعد سوخته بود و تکیه داده به ستون در حال آه و ناله بودند.

سه مرد قوی هیکل در آنجا ایستاده بودند. یکی از آن‌ها به ستونی تکیه زده بود و آن دو نفر با خیال راحت روی صندلی نشسته بودند و داشتند نوشیدنی می‌خوردند. سروش هم روی یک صندلی نشسته بود.

دست‌هایش را زیر بغلش زده بود و پاهایش را زیر صندلی برده بود و به زجر کشیدن آن دو نگاه می‌کرد.

آتش هم داشت درون یک نیم بشکه می‌سوخت.

- تو چکار کردی سروش؟

او نفس عمیقی کشید و ابروهایش را بالا داد و نگاهش را سمتم چرخاند و گفت:

- نمی‌دونم چطور فهمیدی! ولی زود اومدی. تصمیم داشتم ذره ذره کبابشون کنم.

- سروش! هدف ما مهران بود.

- مهران هم مثل موش توی تله می‌افته. هیچوقت یادم نمی‌ره که تو چطور روی جنازه‌ی بهار بی‌حال شدی. اینا که کشتنش، دیگه نباید روش بنزین می‌ریختن و می‌سوزوندنش. حیف اون فرشته نبود؟

- من هم ناراحتم، من هم از خشم پرم، ولی نباید باهاشون این کار رو می‌کردی!

او نگاهی به مردهایی کرد که روی صندلی بودند. آن دو از جا برخاستند. سروش هم برخاست و رفت و بالای سر یکی از آن‌ها ایستاد و گفت:

- این علی آقاست. اون که پیشنهاد سوزوندن بهار رو داده بود.

یقه‌ی او را چنگ زد و با خشمی نهانی و قدرت او را از جا کند. خواستم جلو بروم که مبادا کاری کند اما دست‌هایم درگیر شدند. سرم را به طرفین چرخاندم و با گیر افتادن بازوهایم در دستان آن دو مرد فریاد زدم:

- سرو...

دست یکی از آن‌ها روی دهانم قرار گرفت. تقلایم بی‌فایده بود. در دست آن مرد فریاد خفه می‌کشیدم. سروش علی را سمت آتش کشید. او نیمه‌جان شروع به تقلا کرد اما سروش او را هل داد و به نیم بشکه رساند. گردنش را گرفت و خواست خم کند. علی مقاومت کرد و التماس‌گر گفت:

- غلط کردم، غلط کردم، گوه خوردم، آقا گوه خوردم، تو رو خدا، جون بچه‌ات. کمک!

من هم هر چه تقلا می‌کردم بی‌فایده بود. از صدای فریاد مرد، پلیس به داخل هجوم آورد. سروش با لگد پشت ران‌های علی زد. زانوهایش خم شد و سر او را با فشار درون نیم بشکه کرد. او تقلا کرد و فریاد زد.

فریادی که دل را می‌لرزاند. چشم‌هایم از دیدن این شکنجه گشاد شده بود و مو بر تنم راست شد. بوی موی سوخته در مشامم پیچید و دلم را زیر و رو کرد.

چند ثانیه بعد او را رها کرد و به عقب پرتش کرد. علی روی زمین افتاد و در خود پیچید و فریاد پر درد کشید.

پلیس به آن طبقه رسید. سروش به مردها اشاره کرد رهایم کنند. پلیس ایست داد و آن‌ها بدون ترس سر جایشان ایستاده بودند.

سروش آن‌ها را نگریست و با لبخند کجی گفت:

- مسلح نیستیم.

و سمت صندلی رفت. پلیس دوباره ایست داد. او بی‌توجه کاپشنش را برداشت و محکم تکان داد و گرد و خاک خیالی آن را گرفت. کاپشن مشکی را روی بافت شیری رنگش پوشید و رو به علی گفت:

- هر وقت تو آینه نگاه کردی یاد این بیفت که دخترای مردم بی‌کس و کار نیستن! یاد این بیفت آدم فقط با اسلحه ترسناک نمی‌شه! از الان تا آخر عمرت بترس. گوشه‌ی زندون هم باشم، اونقدر آدم دارم که تا ابد زن و بچه‌ات رنگ آسایش نبینن.

خواهر زاده‌های سروش محمدی، ناموسش هستن! نمی‌ذارم بزنین و در برین. دعا کنین اعدام بشین، اعدام بشم، وگرنه این دشمنی تا ابد پابرجاست.

پلیس او را گرفت و گشت. چیزی همراه نداشت. با اخم مرا نگریست و گفت:

- مهران پیدا نشه خرخره‌ات رو می‌جوئم.

پلیس به او دستبند زد. آن سه نفر را هم دستگیر کردند و ساک‌های پول متعلّق به کامران و علی و محمود را ضبط کردند. درخواست کمک کردند و دکتر بالا آمد و با کمک هم علی و محمود را که به شدت آسیب دیده بودند پایین بردند تا در آمبولانس رسیدگی کنند و به بیمارستان ببرند.

کامران با دهان بسته فقط اشک می‌ریخت و چیزی نمی‌گفت. پلیس‌ها به او هم دستبند زدند و او را هم بردند.

وقتی از کارخانه بیرون رفتیم، سروش را دستبند به دست سوار ماشین کردند. به من اشاره کرد. جلو رفتم که گفت:

- مراقب دوروتی باش. نذاری بابام بلایی سرش بیاره.

- خیالت راحت.

مأمورین ماشین‌های آن‌ها را به حرکت در آوردند و با خود بردند. سرهنگ خطاب به من گفت:

- از مهران خبر پیدا کردی، بهمون بگو.

- حتماً.

آن‌ها رفتند و من به ماشینم تکیه کردم و به فکر فرو رفتم. باید مهران را زودتر پیدا می‌کردم تا فرار نکند.

حرکت کردم و به منزل رسیدم هوا داشت تاریک می‌شد. زمستان بود و روز کوتاه شده بود.

وارد راهرو که شدم صدای جیغ و داد بچه‌ها و خنده‌شان به گوش رسید.

نفس عمیقی کشیدم و وارد سالن شدم.

سلام کردم و از همه جواب گرفتم. فریماه به سمتم آمد و نگران مقابلم ایستاد.

او را بوسیدم و از مقابل چشمان سوالی‌اش کنار آمدم و گفتم:

- بهراد.

- بله.

- بیا.

و به سرویس بهداشتی مشترک گوشه‌ی پشت پذیرایی رفتم که در دید کسی نبود.

بهراد آمد و قبل از اینکه در را ببندم آهسته در صورت او گفتم:

- بهراد برو دوروتی رو از خونه‌ی سروش بیار.

- دوروتی؟ سروش خودش کجاست؟

- پلیس گرفتش.

بهراد با تعجب جا خورده گفت:

- چی؟ پلیس؟ چرا؟

- آدم‌ربایی. این یارو کامران و علی و محمود رو برده بود داشت شکنجه می‌داد.

- کجا؟

- توی کارخونه.

بهراد گیج و درمانده پرسید:

- لعنتی! پلیس کارخونه رو چطوری پیدا کرد؟

- من خبر دادم.

بهراد در صورتم بُراق شد و گفت:

- چرا این کار رو کردی؟

- ترسیدم اونا رو بکشه. شاید اگر نمی‌رسیدم می‌کشتشون.

بهراد توی صورتم فریاد زد:

- پنج تا پونزده سال زندان داره، چرا این کار رو کردی، احمق!

متعجب نگاهش کردم. به اینجای ماجرا دقت نکرده بود. اگر سروش مجبور هم می‌شد برای بردن هر کدام مدتی طولانی به زندان برود باز هم کسی را داشت که او را از مخمصه نجات بدهد.

- شاید پلیس راه حل منطقی بود اما اینطور پای سروش هم گیره.

دست‌هایم را روی سرم کشیدم و بهراد را که به حد انفجار رسیده بود نگریستم.

او دستش را داخل آورد و عصبی توی سینه‌ام زد و گفت:

- احمق! بهت گفتیم دیگه وقتشه گورت رو گم کنی و بری انگلیس. اینطور فقط خودمون رو توی دردسر انداختی.

- چیزی نمی‌شه!

او چرخید و از بین بقیه گذشت و رفت. مادرم نگران پرسید:

- چی شده؟

- هیچی.

و بعد در را بستم و دست و صورتم را شستم و به کاری که کردم اندیشیدم. از یک طرف فکر می‌کردم کار درستی کرده‌ام، از طرف دیگر فکر می‌کردم کمی عجولانه حرکت کرده‌ام. اگر کاری از پدربزرگ بر نمی‌آمد آن وقت چه می‌شد؟!

صورتم را خشک کردم و بیرون رفتم.

پدرم نگران سمتم آمد و گفت:

- چی شده بهنام. بهراد یهو چه‌اش شد؟

- هیچی!

- هیچی؟ پس بهراد چرا رفت؟ شماها دارین چکار می‌کنین؟

- چیز مهمی نیست.

- پس هست، همون موضوع غیر مهم رو بهمون بگو.

- گفتم که پدر! چیزی نیست.

فریماه به نظر ترسیده می‌آمد. دست‌هایش را زیر بغلش زد و گفت:

- بهنام دارین چکار می‌کنین؟ به خدا از دست کاراتون جونمون داره به لب می‌رسه. چرا حرف نمی‌زنین؟

روی مبل نشستم و دست‌هایم را در هم قفل کردم. ساعدهایم را روی پاهایم گذاشته بودم و سر به زیر داشتم گل‌های فرش را نگاه می‌کردم.

- عزیزم.

به فریماه نگاه نکردم. مادرم هم صدایم زد و توجه نکردم. پگاه نگران از من پرسید:

- بهنام! چکار کردین؟ بهراد گرفتار نشه!

زیرلب گفتم:

- نمی‌شه.

- آخه از زندان حرف می‌زد.

- حرف ما سروش بود.

- سروش برای چی؟

- هیچی، درست می‌شه.

پگاه با عصبانیت سرم داد کشید:

- هیچی، هیچی، درست می‌شه! چی خراب شده که قراره درست بشه؟ چه بلایی سر سروش اومده؟

همراه مادرم به صدا در آمد. رفت و جواب داد. داشت با پدرش صحبت می‌کرد. بعد از احوال‌پرسی گفت:

- بله هست... یک لحظه گوشی لطفاً!

و بعد به سمت من آمد و گوشی را دستم داد و گفت:

- بیا، آقام می‌خواد باهات صحبت کنه.

گوشی را گرفتم و روی گوشم گذاشتم و گفتم:

- الو.

صدای فریادش در گوشم نشست.

- تو دیوونه شدی؟ چرا رفتی پیش پلیس؟ چرا اینا رو نیومدین به من بگین؟ تو چرا به من زنگ نزدی که بگی سروش داره چه غلطی می‌کنه؟ چرا بهم نگفتی پای مهران برای مرگ بهار وسطه؟ می‌دونی سروش توی چه دردسری افتاده؟

- و خودتون!

- بچه جون تو فکر کردی من از این شکایت می‌ترسم؟ من اصلاً پام به دادگاه می‌رسه؟! شکایت تو حتی با وجود فیلمای اون دوربین به هیچجا نمی‌رسه. اون سه نفری هم که سروش برداشته برده شکنجه کرده هیچ غلطی نمی‌کنن و بلایی سر سروش هم نمیاد. حتی نمی‌ذارم پاش به زندون برسه، اما تو که خواستی دستش به خون کسی آلوده نشه باید می‌اومدی به من می‌گفتی. الان فقط چند روزی توی بازداشتگاه اذیت می‌شه. می‌بینی که حتی این دو پرونده به دادگاه و زیر دست قاضی نمی‌رسن. حتی اگر برسن اسمی از سروش نخواهد بود.

- پس هر کاری می‌تونین برای سروش انجام بدین. فکر می‌کنم این اولین و آخرین باری باشه که از زورگویی و قدرت و لحن شما خوش‌حال می‌شم.

خیلی امیدوارم که بتونین کاری برای سروش بکنین. خیلی امیدوارتر هستم که بتونین کاری کنین پرونده‌ها گم بشن.

او در سکوت گوش می‌کرد! این دفعه آرام شد و گفت:

- از سروش شنیدم که گفتی خون من تو رگای توئه!

- نیست؟!

- خونسردی اعصاب خُرد کنت نشون می‌ده که هست!

- حاج محمدی!

سکوت جوابم بود. از جایم برخاستم و سمت پنجره رفتم و گفتم:

- خون شما تو رگای منه! لجاجت من دقیقاً به خود شما رفته. شما دادین من رو بدزدن و نخواستین به ازدواجم برسم اما من ازدواج کردم!

فکر می‌کردین متوجه نشم کار شما بوده، اما شدم. خشم سروش به پدرش رفته. نزدیک بود دستش به خون آلوده شه اما هر طور که بود نذاشتم. قاتل خواهرم رو هم پیدا می‌کنم. دوروتی رو هم می‌فرستم بره انگلیس! سورپرایز بزرگ‌تری هم براتون دارم.

- تو هیچ کاری نمی‌کنی!

- مراقب سروش باش، دوست ندارم طوریش بشه!

او ارتباط را قطع کرد. گوشی را پایین آوردم و پرده را کنار زدم و باغ تاریک را نگاه کردم. پدرم جلو آمد و دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- قاتل بهار؟ از چی حرف می‌زنی بهنام؟

- کارتی که سر عقد به من دادین چقدر موجودی داره؟

- پنج میلیارد، خواستم برای شروع زندگیتون توی انگلیس یک خونه‌ی خوب بخرین.

نگاهم را از او گرفتم که گفت:

- پول لازم داری؟

- خیلی زیاد.

- چقدر؟

- هفده میلیارد.

- می‌خوای چکار؟

سکوت کردم. پدرم مرا به شدت سمت خود برگرداند و گفت:

- تو چه مرگت شده؟ هفده میلیارد می‌خوای چکار؟ اون هم تویی که دوازده ساله هزار تومن هم از ما نگرفتی.

- پسش می‌دم، یکی دو ماهه!

- برای چی می‌خوای؟

نگاهم را از پدرم گرفتم و گفتم:

- برای نشوندن خیلیا سر جاشون.

- چرا نمی‌گی چی سرمون اومده؟

حرفی نزدم و آن‌ها داشتند جان به لب می‌شدند تا اینکه بهراد دوروتی را آورد.

او داشت گریه می‌کرد. با دیدن من به انگلیسی خواست زودتر سروش را نزدش ببرم و یا او را به کنار سروش ببرم.

او را آرام کردم و خواستم که این چند روز پیش مادرم بماند تا اسباب رفتنش را مهیا کنم.

وقتی دور میز نشستیم هیچکس حوصله‌ی غذا خوردن نداشت. ساعات در سکوت پیش می‌رفت و در آخر پدرم بهراد را به اتاقش برد تا سین جیمش کند. می‌دانستم بهراد حتماً همه چیز را به او خواهد گفت.

من هم به اتاقم رفتم و مشغول مطالعه شدم تا بتوانم ذهنم را جمع و جور کنم. وقتی به مخدرم پناه بردم آنقدر غرقش شدم که نفهمیدم کی یک ساعت از نیمه شب گذشت.

چند ضربه به در خورد و بعد لای در باز شد. فریماه به داخل اتاق سر کشید و وقتی دید بیدارم گفت:

- بیداری؟

- نشسته خوابم عزیزم.

- بیام پیشت؟

سرم را بالا و پایین انداختم. وارد اتاق شد و در را بست. جلو آمد و من او را روی پاهایم نشاندم و موهایش را در دست گرفتم و عطر تنش را بوییدم که گفت:

- عزیزم هفده میلیارد می‌خوای چکار؟

- می‌خوام بدم به پاشا تا مناقصه رو برنده بشن و حال پدربزرگم رو بگیرم و البته بیشتر برای اینکه دستش رو از قدرت بیشتر کوتاه کنم.

- ازشون مطمئنی؟ این پول رو پس می‌دن؟

- به نظر آدمای درستی هستن!

- یه شرکت چطور نمی‌تونه هفده میلیارد سرمایه داشته باشه؟

- دارن، هشتاد و هشت میلیارد هم دارن، اما کمه. باید صد و پنج میلیارد بخوابونن به حساب! هر کاری کردن املاکشون رو بفروشن نتونستن. پدربزرگم خریداراشون رو می‌پرونه!

- پس پول رو بهت می‌دم بهشون بده، دهن پدربزرگت سرویس بشه!

- حرفای زشت نزن فریماه! سروش هم همیشه اینا رو می‌گه!

سرش را پایین آورد و لبخند زد و گفت:

- فدای سرت. بذار بگم دلم خنک بشه. تو رو می‌دزده نکبت!

و بعد صورتم را بوسید. لبخند زدم و گفتم:

- لوس شدی!

- آره! خیلی دوستت دارم.

نفس عمیقی کشیدم و او را محکم بین بازوانم فشردم و گفتم:

- من هم دوستت دارم عزیزم.

آن شب تا خود صبح نگاهم به سقف بود. فکر سروش و کارهایش، فکر سروش و گرفتاری‌اش، فکر مهران و گم و گور شدنش، فکر بهار و شیوه‌ی مرگش، همه و همه برایم رنج و عذاب شده بود. آنقدر اعصابم به هم ریخته بود که داشتم دیوانه می‌شدم.

رو به فریماه چرخیدم. دستش روی کمرم بود. انگشت شصتم را روی مژه‌هایش کشیدم و بعد بازوی لختش را نوازش کردم. دختری که در این مدت کوتاه جان و جهانم شده بود را عمیقاً دوست داشتم. دختر مهربانی که شلوغی‌هایش هم برایم دلپذیر بود. آن هم برای منی که همیشه از سر و صدا فراری بودم.

سرش را جلو آورد و به سینه‌ام چسباند و در خود مچاله شد. فهمیدم سردش شده است. با پایم پتو را بالا کشیدم، بعد هم آن را تا روی شانه‌ی او بالا آوردم و از روی پتو دستم را روی کتفش گذاشتم و به ادامه‌ی افکارم پرداختم و دم صبح خوابیدم.

حدود ساعت دَه صبح بود که با تکان‌های دست فریماه بیدار شدم و یک لحظه در ذهنم یاد سروش تجلی پیدا کرد و همراه با باز کردن چشم‌هایم گفتم:

- سروش!

وقتی پلک باز کردم فریماه را دیدم. بازویم زیر سرش بود و بازوی دیگرم روی کمرش.

- دایی!

رو به عقب کردم و ارکیده را دیدم که روی تخت، پشت من نشسته بود.

- دایی بیام وسط شما بخوابم؟

در اتاق هم تا آخر باز بود. خواب آلود دستم را دور کمرش انداختم و گفتم:

- بیا عزیزم.

فریماه صورتم را سمت خود چرخاند و اخمی کرد و بعد ابروهایش را بالا انداخت. بازویش را از زیر پتو بیرون آورد و متوجه شدم که لباس ندارد. رو به اُرکیده کردم که خودش را روی کمرم انداخته بود تا وسطمان بیاید و گفتم:

- عزیزم اول برو در اتاق رو ببند.

ارکیده سریع از تخت پایین پرید. من هم آهی کشیدم و از زیر پتو بیرون خزیدم. وقتی ارکیده در را بست سریع برگشت و من او را در آغوش کشیدم که گفت:

- بخوابم پیشتون؟

- باشه، می‌خوابیم.

- اول بذار بیرون رو نگاه کنیم ببینم صبح شده یا نه!

و بعد سمت پنجره رفتم و پرده‌ی مخمل را کنار زدم و زیر آن رفتیم. ماشین بهراد را دیدم. پرسیدم:

- دایی بهراد اینجاست؟

- بله.

- مدرسه نرفتی؟

- امروز جمعه است دایی!

- اصلاً یادم نبود، فکر می‌کردم وسط هفته است.

ارکیده خندید و گفت:

- تنبل شدی؟

- فکر می‌کنم! اون خانمه رو نگاه کن داره ماشینش رو از پارک در میاره!

دختر سعی می‌کرد ماشین را از پارک بیرون بیاورد و نمی‌توانست. ماشین بهراد درست چسبیده بود به ماشینش و او نمی‌توانست در این فضای کم ماشینش را از پارک بیرون بیاورد.

- الان ماشین بهراد رو داغون می‌کنه.

چند دقیقه سعی کرد که نشد. در همین حال بود بهراد از ساختمان بیرون رفت و پشت فرمان نشست و رفت. دختر تازه به راحتی توانست از پارک بیرون بیاید و برود.

- بیایین بهنام.

وقتی از پشت پرده بیرون آمدم، فریماه با لباس دراز کشیده بود. ارکیده را به آغوشش فرستادم و خودم هم پشت ارکیده دراز کشیدم. چشم بستم اما آنقدر که ارکیده و فریماه حرف زدند دیگر خوابم نبرد. چرخیدم و گوشی‌ام را برداشتم و با بهراد تماس گرفتم:

- الو.

- سلام، جایی میری؟

- دارم می‌رم پیش حاج آقا ببینم می‌خواد برای سروش چکار کنه! اعصابم خیلی داغونه.

- باشه، به منم خبر بده.

- حتماً، که دوباره گند بزنین.

او ارتباط را قطع کرد و من اپلیکیشن را روشن کردم. مکان پدربزرگم در جایی غیر از منزلش بود.

دوباره با بهراد تماس گرفتم و گفتم:

- کجا میری دیدن بابابزرگ؟

- خونه‌اش.

- فکر نمی‌کنم خونه باشه، بهش زنگ بزن معطّل نشی.

- بعید نیست، احتمالاً می‌ره نماز جمعه.

او مکثی کرد و گفت:

- تو از کجا می‌دونی خونه نیست؟

- حدس می‌زنم پیرمرد صبح اول وقت رفته باشه دنبال کارای سروش. حالا ازش بپرس ببین کجاست.

او ارتباط را قطع کرد و من دوباره وارد اپلیکیشن شدم. خیابانی که نشان می‌داد و ساختمانی که جلوی آن توقف کرده بود یک ساختمان پزشکان بود. متعجب اندیشیدم که او روز جمعه جلوی ساختمان پزشکان چه می‌کند! دوباره فکر کردم شاید فقط ماشین را آنجا پارک کرده است و در آن حوالی کاری دارد.

بهراد کمی بعد تماس گرفت و وقتی جواب دادم او گفت:

- بابابزرگ خونه نیست، رفته پیش یکی از دوستاش به خاطر کارهای سروش.

- خیلی خوب. منتظر می‌شی یا برمی‌گردی؟

- بهش زنگ می‌زنم.

- اگر خبری داشت در جریانم بذار نگران سروش هستم.

- باشه.

من به سرویس رفتم و دوش گرفتم. در حمام خودم را خشک کردم و لای در را باز کردم و گفتم:

- فریماه.

- جانم.

- ارکیده پیشته؟

- بله.

- پاشو برام لباس زیر بیار.

- اومدم.

در را بستم که چند دقیقه بعد فریماه آمد و برایم لباس آورد. تشکر کردم و در را بستم و پس از پوشیدن بیرون رفتم. موهایم را سشوار کشیدم و عطر زدم و بعد مشغول پوشیدن لباس‌های بیرون شدم.

- کجا به سلامتی؟

- کار دارم.

- می‌شه به من بگی چه کاری؟

فریماه را نگریستم که روی تخت نشسته بود. لبخند زدم و گفتم:

- نه.

و بعد گوشی و وسایلم را برداشتم و به طبقه‌ی پایین رفتم. به پگاه و دوروتی و مادرم سلام کردم و بعد وارد آشپزخانه شدم. سرپا یک لقمه نان و عسل و کره خوردم و از منزل بیرون زدم.

با مهرداد تماس گرفتم و از او پرسیدم که خبری از مهران دارد یا نه؟! او اظهار بی‌اطلاعی کرد و من اصلاً اطمینان نداشتم که راست بگوید. پس با مادرم تماس گرفتم و آدرس منزل پدر شوهر بهار را پرسیدم. او نمی‌خواست آدرس بدهد و وقتی با اصرار من مواجه شد مجبور شد آدرس را بگوید.

قطع کردم و با بابک تماس گرفتم و او خواب‌آلود جواب داد:

- الو بچه... الو بهنام.

- بابک چقدر طول می‌کشه بیای به این آدرس.

- کجا؟ فقط بگو.

آدرس را گفتم که گفت:

- جیک ثانیه.

- من دارم می‌رم همونجا، ببینم چطور خودت رو می‌رسونی!

- عین قرقی اومدم.

اما آنقدر خواب‌آلود بود که حس می‌کردم دیرتر از لاک‌پشت برسد. خیابان‌ها را پشت سر گذاشتم و به کوچه‌ی مورد نظرم رسیدم و منتظر شدم.

در آن فاصله برنامه را باز کردم و مکان پدربزرگم را در منزلش دیدم. نفس عمیقی کشیدم و باز هم منتظر شدم. بیست دقیقه بعد بابک رسید. کنار ماشینم توقف کرد. سرش را پایین انداخت و روی دسته‌های موتور خم شد و گفت:

- هِلو بیبی مهندس!

لبخند کجی زدم و گفتم:

- Hi sparrow-hawk

- فحش دادی؟

- نه!

- پس چی گفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و رو به رو را نگاه کردم و گفتم:

- گفتم سلام قرقی!

تک خنده‌ای کرد و سر تکان داد. اگر اجازه می‌داد موهایش رشد کند تمام سرش مو داشت، اما آن را می‌تراشید و موها تازه داشتند رشد می‌کردند. روی صورتش در جایی کنار گوشش جای بریدگی بود. معلوم بود یک بریدگی قدیمی است. یک خالکوبی روی گردنش داشت که نوشته بود:«مادر»

چشم و ابروی مشکی‌اش زیبا بود و کمی بینی پهنش توی ذوق می‌زد و زیبایی لب و دهانش را پنهان می‌کرد. وگرنه وقتی می‌خندید حالت بانمکی به خود می‌گرفت. زنجیر دور گردنش آویزان شده بود و یک نماد الله به آن وصل بود.

ناخواسته پرسیدم:

- به اون نماد چقدر اعتقاد داری؟

رو به من کرد و پرسید:

- کدوم؟

به پلاک آویز گردنش اشاره کردم. دستش را زیر آن کشید و گفت:

- به سلامتی سه کس، خدا، ننه و آقام.

- خیلی قافیه داشت.

- قافیه‌اش تو روحمه بهنام خان! خدا تو کل وجودمه، ننه تو رگ گردنم، آقام تو قلبم.

- خیلی خوب، اون خونه رو می‌بینی؟ در قهوه‌ای داره.

- آره کور که نیستم.

- یه پسر دارن به اسم مهرداد. می‌خوام دنبالش کنی ببینی کجاها می‌ره، البته بهت خبر می‌دم کی تعقیبش کنی که تابلو نشه.

ابروهایش را در هم کشید و همانطور که روی موتور لم داده بود، حالت متفکری به خود گرفت و گفت:

- دیروز قرارمون، دنبال کردن یه پیرمرد پیزوری نبود؟!

پیزوری،«پیزُری»:ناتوان، نالایق. به علف‌های زرد و خشکیدهای می‌گویند که پالان الاغ را با آن پر می‌کنند.

- چرا! ولی الان لازمه این رو هم برام دنبال کنی!

- چی گیرم میاد؟

- یه چیزی می‌ندازم رو حسابت.

سرش را تکان داد و رو به من گفت:

- جای اون گوشی که بهم دادی واسه‌ات دنبالش می‌کنم.

دستم را از پنجره بیرون بردم. یک ردیاب در دستش گذاشتم و گفتم:

- بچسبون زیر ماشینش. یه ... مشکیه.

- باشه. اینا رو می‌ذارم دیگه تعقیب چه لزومی داره؟

- به وقتش بهت می‌گم... حالا برو کنار پیاده شم.

راست شد و موتورش را جلو برد. پیاده شدم و در عقب را باز کردم. پاکت را بیرون آوردم و آن را دستش دادم.

- این چیه؟

دستم را داخل پاکت بردم و کلاه را بیرون کشیدم و آن را روی سرش گذاشتم. درست اندازه‌اش بود. ضربه‌ای روی کلاه زدم و محافظش را پایین کشیدم و گفتم:

- اینطوری هم از سرت مراقبت می‌کنی هم کسی تو رو نمی‌شناسه. اینام لباسای مخصوص موتورسواریه. همیشه بپوش!

چند لحظه مات شد. از پشت همان کلاه به من خیره ماند. کمی بعد پاکت را آویزان دسته‌ی موتور کرد و کلاه را از سرش در آورد و گفت:

- اینا خیلی گرونن، چرا این کار رو کردی؟

- چون لازمه داشته باشی.

سوار شدم و در را بستم و استارت زدم.

کنار شیشه آمد و گفت:

- تا حالا کسی جز ننه‌ام نگرانم نبوده!

- من هم نگرانت نیستم.

لبخند زدم و دنده عقب گرفتم. دستش را بالا آورد و من هم دستم را بالا آوردم و بعد حرکت کردم و از او که هنوز نگاهم می‌کرد دور شدم.

(فصل هفدهم)

خیابان‌های شلوغ روز شنبه و ترافیک شدید اول صبح خیلی کسل کننده بود. در آن هوای گرفته و بارانی گیر افتادن در ترافیک و صدای بوق‌های بیخود و پیاپی ماشین‌های دیگر بسیار ناراحت کننده و روی اعصاب بود. حالم اصلاً خوب نبود و آن ترافیک بد موقع آخرین چیزی بود که از خدا می‌خواستم.

میلی متری پیش می‌رفتم و هنوز به چهارراه نرسیده بودم.

حرکت برف پاک‌کن من را دعوت به آرامش می‌کرد. خش‌خش باران روی شیشه کمک می‌کرد اعصابم آرام بگیرد.

از صبح که مادرم را با آن حال آشفته دیدم حالم بد شده بود.

پدرم از زیر زبان بهراد کشیده بود که قضیه‌ی مرگ بهار چیست و چرا من آرام و قرار ندارم. بعد هم از شنیدن حرف‌های بهراد حالش بد شده بود. مادرم هم به واسطه‌ی حال بد پدرم فهمید که چیزی شده و با اصرار از زبان آن دو کشید که چه اتفاقی افتاده است. وقتی موضوع مرگ بهار را فهمید و علت بازداشت سروش را متوجه شد چون دیوانه‌ها بر سر و صورتش کوفت و گریه کرد. انگار که بهار همان لحظه دوباره مرده باشد.

صبح هم هیچکدام حال و روز درستی نداشتند و من با دیدنشان ناراحت‌تر از قبل شدم.

وقتی از چهارراه رد شدم و خیابان بعدی را عبور کردم ترافیک تقریباً روان شد.

دست بردم و پخش را روشن کردم و صدای آن را تنظیم کردم. فریماه هم در سکوت نشسته بود و داشت خیابان‌های بارانی را نگاه می‌کرد.

او هم از شنیدن آن خبر حسابی گریه کرده بود و غمگین شده بود. حالا او هم در وضعیت بدی به سر می‌برد. او را به سختی آرام کرده بودم تا دیگر گریه نکند و اشک نریزد. اما صبح اول وقت با دیدن ارکیده و آراد که داشتند حاضر می‌شدند تا به مهد و مدرسه بروند باز هم اشکش در آمده بود.

مجبور شدم او را با خود همراه کنم تا در خانه نماند و بیشتر از آن خود را رنج ندهد.

نو عروس بی‌چاره‌ی من این روزها حال خوشی نداشت و مدام به فکر من بود. به جای اینکه از ازدواجش لذت ببرد.

وقتی به جلوی کلانتری رسیدم خواستم پیاده شوم که فریماه گفت:

- صبر کن من هم میام عزیزم.

او هم کیفش را برداشت و پیاده شد. کلاه کاپشنش را روی سرش انداخت و به کنار من آمد و با هم وارد کلانتری شدیم و خود را به اتاق رساندیم.

وقتی وارد اتاق شدیم با پدربزرگم رو به رو شدم. با دیدن من لبخند کجی زد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سلام، صبح بخیر.

از جناب سروان جواب گرفتیم و بعد پدربزرگم گفت:

- علیک سلام جوون.

نگاه پدربزرگم روی فریماه چرخید. متوجه شدم فریماه خودش را پشت من کشید. جلو رفتم و نشستم. فریماه هم کنار من نشست و موهایش را زیر شالش برد. پدربزرگم گفت:

- با این کارها درست نمی‌شه. باید با چادر جمع و جورش کنی.

و بعد رو به جناب سروان گفت:

- درست می‌گم؟

او لبخند زد و گفت:

- هر کس پوشش رو خودش انتخاب می‌کنه، من وظیفه ندارم دخالت کنم. مخصوصاً که همسرشون همراهشون هستن.

- امر به معروف و نهی از منکر که می‌تونید بکنید؟

- اون هم بله. وظیفه هر مسلمانی هست، اما ایشون هم لباس پوشیده دارن هم روسری. نمی‌تونم به خاطر نداشتن چادر اذیتشون کنم... بگذریم.

او رو به من کرد و گفت:

- شما شکایتی طرح کردید و فیلمی تحویل دادید از آدم‌ربایی، در روز عقد. ماشین مشکوکی که دنبال شما بود به اسم پدربزگتونه. البته اون اشخاص هم دستگیر شدن. اعتراف نکردن اما چون جای دیگه هم آدم‌ربایی کردن پس معلومه که کار خودشونه. توی فیلم هم کاملاً واضح افتادن. حالا ما می‌خواییم پرونده رو بفرستین دادسرا و...

- رضایت می‌دم!

هر سه به من خیره شدند.

- در هر صورت شما رضایت هم بدین آدم‌ربایی جرم عمومی داره و باید قاضی براش رأی صادر کنه.

- بله، می‌دونم. با این حال رضایت می‌دم.

- مطمئن هستین؟

- بله.

فریماه دستم را گرفت و با احتیاط گفت:

- رضایت می‌دی؟

- من می‌دونم کار ایشون بود که من رو دزدیدن، اما من رضایت می‌دم. دادگاه رو هم به خودشون واگذار می‌کنم! کجا رو باید امضاء کنم؟

او پرونده را باز کرد و گفت:

- این برگه رو پر کنین و امضاء و انگشت بزنین.

خودکار را برداشتم و حین پر کردن برگه گفتم:

- هر چی باشه پدربزرگم هستن، خواستن در مورد ازدواجم من رو اَمر به معروف و نهی از منکر کنن.

اثر انگشت که زدم گفتم:

- ما با هم فامیلیم، گوشت تن همو می‌خوریم اما استخوون همو دور نمی‌ندازیم.

پدربزرگم لبخند مصلحتی زد و خواست چیزی بگوید که زودتر از او گفتم:

- البته این در مورد ما صدق می‌کنه، نه ایشون.

و بعد خودکار را روی میز انداختم. پدربزرگم در سکوت نگاهم می‌کرد. از جایم برخاستم و خیره در چشمش گفتم:

- به خاطر سروش.

و از جناب سروان تشکر کردم و راه افتادم. فریماه را از اتاق بیرون فرستادم و رو به پدربزرگم گفتم:

- حضرت علی گفتن نفرین خدا بر کسانی که به خوبی فرمان می‌دهند و خود آن را فرو می‌گذارند و بر کسانی که از زشتی باز می‌دارند و خود مرتکب آن می‌شوند.

لبخند دیگری زدم و گفتم:

- درسته گفتن امر به معروف کنن و نهی از منکر به همه واجبه، اما از نظر من هر کسی در این مقام نیست. آدم باید از خودش شروع کنه. روزتون به خیر باشه!

در را کشیدم و بستم. رو به فریماه کردم و او را نگریستم. دستش را گرفتم که آهسته گفت:

- تو واقعاً رضایت دادی؟

- بله.

- چرا این کار رو کردی؟ مگه نمی‌خواستی حالش رو بگیری؟

- این برای جلب اعتماد بود. مطمئن باش این شکایت راه به جایی نمی‌برد. این پرونده مفقود می‌شد. اومدم رضایت دادم که فکر کنه من تو خیالش نیستم.

- اونوقت این حرفا رو از کجا آوردی؟ نفرین بر نمی‌دونم چی چی؟

- من هم تو این خانواده بزرگ شدم فریماه. بچه که بودیم کتاب‌های مامان رو می‌خوندم که بفهمم چی به چیه! وقتی هم رفتم انگلیس گاهی برای سؤالایی که برام پیش اومد دنبال جواب بودم. به خیلی مباحث برخوردم و خیلی مسایل رو خوندم.

- به نتیجه هم رسیدی؟

- بله، انسانیت و معرفت بهتر از پا بند کردن خودمون به جزئیاتیه که فقط ذهن و جسممون رو خسته می‌کنه.

وقتی به کنار ماشین رسیدیم سوار شدیم و به سمت مقصد بعدی رفتیم. در بین مسیر بود که گوشی‌ام زنگ زد. آن را برداشتم و نگریستم. کنار خیابان پارک کردم و قبل از قطع شدن جواب دادم.

- بله.

- سلام بهنام.

- سلام، حالت چطوره؟

- خوبم داش! می‌گم اون ردیابه رو هم زدم پشت ماشین اون پسره که گفتی.

- خوبه، الان کجایی؟

- همین الان هر دو داریم توی یک مسیر می‌ریم. پشت سرشم. از خونه که بیرون اومد داشت با گوشی حرف می‌زد. انگار دنبال رد و نشونی از کسی بود.

- خیلی خوب، ادامه بده.

- یعنی دنبالش برم؟

- بله. فقط مراقب باش.

- خیالت راحت باشه.

- منتظر خبرت هستم.

- باشه داش بهنام، فعلا.

- به سلامت.

او هنوز هم بی‌خیال روی موتور با گوشی صحبت می‌کرد. سرم را تکانی دادم و حرکت کردم.

- کی بود عزیزم؟

جوابش را ندادم. دلم نمی‌خواست به او دروغ بگویم پس فقط ساکت ماندم.

- باشه، نگو.

فریماه این را گفت و ساکت شد. به جلوی شرکت امیرپاشا رسیدیم. ماشین را پارک کردم و گفتم:

- پیاده شو.

و بعد هر دو پیاده شدیم و به داخل ساختمان رفتیم و به طبقه‌ی نهم رفتیم.

وارد دفتر امیرپاشا شدیم. طبق بار قبل درخواست ملاقات دادیم و منشی گفت:

- مهمان دارن، باید تشریف داشته باشین تا سرشون خلوت بشه.

- مشکلی نداره.

نشسته بودیم و به مجله‌های روی میز نگاه می‌کردیم که بعد از مدت زمانی در اتاق باز شد و امیرپاشا از کنار در گفت:

- خانم فخاری...

و با دیدن ما لبخند زد و جلو آمد. برخاستیم و با هم دست دادیم و سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کردیم. او ما را سمت اتاق هدایت کرد و گفت:

- خانم فخاری، بگین چایی بیارن، مهمان من قهوه دوست نداره.

- چشم.

و بعد وارد اتاق شدیم و همان زمان مهمانش رو به ما کرد. با دیدن وحید چند لحظه مات شدم و او با دیدن من خندید و برخاست و گفت:

- به‌به! بهنام عزیزم.

جلو رفتم و با او دست دادم. اما این کافی نبود. او را بغل کردم و دستم را روی پشتش کشیدم. چند ضربه به پشتم زد و وقتی از هم جدا شدیم گفتم:

- سلام.

- سلام، حالت چطوره؟

- خوبم، ممنون، تو چطوری؟

- من هم عالی.

و بعد رو به فریماه کرد و با او احوال‌پرسی کرد و مرا نگریست.

- همسرم هستن، فریماه خانم.

او ابروهایش را بالا انداخت و لبخند زد و رو به فریماه سر فرود آورد و گفت:

- خوشبختم. دوست همسرتون هستم، وحید.

- خوشبختم.

امیرپاشا تعارف کرد و همه دور هم نشستیم. وحید گوشه‌ی مبل لم داد و پای چپش را روی دیگری انداخت و سمت راستش که من نشسته بودم نگاه کرد. با دست به فریماه که رو به روی من و با فاصله از امیرپاشا نشسته بود، اشاره کرد و گفت:

- ایران برای من و تو شاید نون نداشت اما آب داشت.

- بله، درسته، برای ما برعکس بود.

- برات خیلی خوش‌حالم.

- مرسی.

- مژگان بشنوه حتماً خیلی خوش‌حال می‌شه. باور کن دیوونه‌ام کرد توی این مدت که پیگیر حالت باشم. اما می‌دونستم کمی گرفتاری داری و مدام از امیرپاشا جویای حالت بودیم.

- ممنونم، شما خیلی به من لطف دارین.

حال مژگان خانم چطوره؟

- خوبه، بد نیست. نزدیک زایمانشه و ترجیح داد پیش مادرش باشه. برای همین برگشتیم.

فریماه لبخند زد و تبریک گفت و ادامه داد:

- ولی اگر بچه‌تون رو انگلیس به دنیا می‌آورد بهتر نبود؟

وحید سر تکان داد و گفت:

- بله. ولی چون نکیسا ایران به دنیا اومده، من هم دوست داشتم دخترم توی ایران به دنیا بیاد.

- پس یک پسر هم دارین؟

- بله.

- خداحفظش کنه.

- ممنون از لطفتون.

وحید طوری حرف می‌زد، انگار یادش رفته بود که نکیسا واقعاً فرزند خودش نیست. این مرد فوق‌العاده بود و مثلش را نمی‌شد جایی دید.

من به چشم می‌دیدم که وحید چگونه برای نکیسا پدری می‌کند.

- براش اسم انتخاب کردی؟

- این رو به عهده‌ی مادر و پسر گذاشتم که برای دخترمون اسم انتخاب کنن. اونا هم دستور دادن که باید نیکی باشه.

فریماه به آرامی گفت:

- اسم قشنگیه.

وحید سر فرود آورد و گفت:

- انتخاب مژگان و نکیسا قشنگه.

فریماه لبخند زد و نگاه عمیقی به وحید انداخت. منشی در زد و برایمان چای آورد. بعد از کمی صحبت در مورد خودمان و مژگان و نکیسا رو به امیرپاشا گفتم:

- مشکل هفده میلیارد شما حل شد؟

امیرپاشا سر تکان داد و گفت:

- هنوز نه!

به فریماه اشاره کردم. فریماه کمی سمت امیرپاشا چرخید و رو به او گفت:

- من هفده میلیارد رو به حساب شما واریز می‌کنم و امیدوارم بتونین مناقصه رو برنده بشین. زمانی هم که آزاد شد می‌تونین به من برگردونین.

امیرپاشا نگاهی سؤالی به فریماه انداخت و بعد به یک نقطه‌ی نامعلوم چشم دوخت. سپس رو به من کرد و من سر فرود آوردم.

- این خیلی خوبه اما شما از این کار اطمینان دارین؟

- بله، من برای انجام این کار مصمم هستم.

- و در برابرش چی می‌خوایین؟

- دو شرط دارم.

- بفرمایید!

از شرط و شروط فریماه خبر نداشتم. پایم را از روی دیگری برداشتم و روی زانوهایم تکیه کردم و به او چشم دوختم.

فریماه استکان را برداشت و دو جرعه چای نوشید. بدون توجه به اینکه سه مرد در اتاق هستند و انتظار حرف‌های او را می‌کشند. این اعتماد به نفسش را می‌رساند. استکان را روی میز گذاشت و رو به امیرپاشا گفت:

- اول اینکه حتماً مناقصه رو برنده بشین. برام مهمه که ببینم این کار به شما می‌رسه.

- دلیلش چیه؟!

او رو به من کرد و لبخند زد. بعد دوباره رو به امیرپاشا گرداند و گفت:

- می‌خواییم کمی حال حاج محمدی رو بگیریم چون روز عقدمون اذیتمون کرد.

امیرپاشا چند لحظه او را با جدیت نگریست و بعد رو به من کرد و مرا نگاه کرد. یکدفعه تکیه کرد و با صدای بلند خندید. خنده‌ی خوش صدایش لبخند به لب فریماه آورد!

- که اینطور! پس بحث انتقامه!

- بله، کاملاً.

- و شرط بعدی!

- چون می‌خوام ویزای سرمایه‌گذاری بگیرم، این پول سر وقت به حسابم برگرده.

- خیلی خوب! همین؟

- بله.

امیرپاشا عذرخواهی کرد و برخاست و اتاق را ترک کرد. من رو به وحید کردم و گفتم:

- دیگه چه خبر؟ حالت خوبه؟

- شکر. بد نیستم.

- از کارا چه خبر؟ بچه‌هاش خوب هستن؟

- بله، خیالت راحت باشه. رفتن پیش پدر کارا.

- کجا زندگی می‌کنن؟

- ویسبچ، می‌دونی که کجاست؟

- بله! شرق انگلیس.

- رفتم جاش رو دیدم. پدرش یک خونه‌ی خیلی بزرگ داره. با کارا آشتی کرده و سه اتاق بهشون اختصاص داده.

یکی برای کارا، یکی برای الا، یکی هم برای بچه‌ها. پدرش اوضاع مالی خوبی داره. اون کشاورزه و مزرعه‌ی آفتاب‌گردان و گندم داره. الا مشغول کشاورزی شده و از اونجا خیلی راضیه.

سرم را با رضایت تکان دادم و گفتم:

- خیلی خوبه، ممنونم که خیالم رو راحت کردی.

لبخند زد و گفت:

- خوب، همسرت رو که حتماً میاری؟!

- بله.

- شنیدم الان گفت دنبال ویزای سرمایه گذاریه، چرا ویزای گردشگری نمی‌گیره؟ پنج ساله هست و تا اون زمان ده بار دَرسِت تموم شده.

- ما می‌خواییم بمونیم. برای همین ترجیحمون سرمایه‌گذاریه. اتفاقاً خواستم باهات تماس بگیرم جایی رو بهمون معرفی کنی. نمی‌دونستم که اومدی!

- مشکلی نداره، زنگ می‌زنم به همکارام سریع یه جای مناسب براتون پیدا کنه.

- خیلی هم خوبه. ممنون می‌شم.

- چقدر می‌خوایید سرمایه گذاری کنین؟

- چیزی در حدود سی میلیارد.

- من بهتون پیشنهاد می‌کنم تموم پولتون رو یک جا سرمایه‌گذاری نکنین.

یک مقدارش رو بذارین توی کار، یک مقدار هم بذارین بانک.

- شما بهتر می‌دونین و فکر می‌کنم باید از راهنمایی شما استفاده کنم.

- در خدمتتون هستم.

دقایقی بعد سیامک با امیرپاشا آمد. برخاستیم و با هم دست دادیم. خوش‌آمد گفت و نشست و رو به وحید گفت:

- فکر نکن حواسم نیست مهندس شرکت ما رو بردی پس نیاوردی. منتظرم پسش بیاری.

- مهندس شرکت شما در حال درس خوندنه، فعلاً اونجا موندگار شده، وگرنه من هم دلم می‌خواست برگردم پیش خانواده‌ام.

- موفق باشه.

- ممنونم.

امیرپاشا مشغول توضیح دادن حرف‌های فریماه شد و گفت:

- این که خیلی خوبه. ما هم از شما ممنون می‌شیم. چه زمانی می‌تونین این پول رو واریز کنین؟

- هر زمان که شما بگین. همین امروز تا بانک‌ها نبستن.

- باشه، پس ما هم یک چک براتون می‌نویسیم.

- ممنون می‌شم.

سیامک به امیرپاشا اشاره کرد و سر تکان داد. امیرپاشا رفت و گاوصندوق را باز کرد و دسته چک را بیرون کشید و مشغول نوشتن روی آن شد. وقتی آن را امضاء کرد یک پاکت برداشت و چک را در آن گذاشت و درش را چسب زد. آمد و پاکت را دو دستی تقدیم فریماه کرد و از او تشکر کرد.

فریماه پاکت را در کیفش گذاشت و از آن‌ها شماره حساب خواست. بعد هم خیال پاشا را راحت کرد که تا ظهر پول روی حساب او است.

پس از آن با وحید دوباره صحبت کردیم و خواستیم سلام ما را به مژگان برساند و بگوید که حتماً برای دیدارش خواهیم رفت.

وقتی از شرکت بیرون رفتیم یک راست به بانک رفتیم و فریماه درخواست انتقال وجه داد. رییس بانک فریماه را خواست و در کمال احترام با او برخورد کرد و دلیل

این انتقال را پرسید و فریماه معامله را بهانه کرد و خیال او را راحت کرد که تا کمتر از دو ماه دیگر این پول برخواهد گشت و دوباره خوش‌حالشان می‌کند، غافل از اینکه بعدها باید کل پولش را از آن بانک بیرون بکشد.

مبلغ را به حساب مورد نظر انتقال دادیم و سوار ماشین شدیم.

وقتی نشستیم گفتم:

- بهتر بود اول چک رو نگاه می‌کردی.

- وقتی تو بهشون اطمینان داری لزومی نداره من سخت بگیرم.

- عقل خودت چی می‌گه؟

- اگر دوست تو نبودن هرگز که باهاشون چنین معامله‌ای می‌کردم. درضمن اونا به من چک دادن بدون اینکه من رو بشناسن. پس همه چی بر پایه‌ی اعتماد بود.

و بعد به آن‌ها خبر دادم که پول روی حسابشان است.

امیرپاشا کلی تشکر کرد و ما به منزل رفتیم. بعد از صرف ناهار در کنار نگرانی دوروتی برای سروش و رفتارهای عاشقانه‌ی بهراد و پگاه، من در اتاقم مشغول دیدن مسیرهایی شدم که پدربزرگم می‌رفت و می‌خواستم بین آن نقاط، یک معادله‌ی منطقی به دست بیاورم.

اما مکان‌هایی که می‌رفت جاهایی عجیب و غریب نبود.

گوشی را نگریستم، جاهایی که زیاد رفته و توقف کرده بود، منزل، شرکت خودش، خیابانی در یک سوی شهر که یک شرکت دیگر در آن قرار داشت و احتمال می‌دادم شرکت اکبری باشد، و خیابانی که ساختمان پزشکان در آن بود.

از برنامه خارج شدم و آدرس را برای بابک پیامک کردم. بعد با او تماس گرفتم. سریع جواب داد:

- جونم.

- سلام.

- سلام.

- یه ساختمان پزشکان هست، می‌خوام بری چک کنی ببینی در دست ساخت هست یا اینکه توش رفت و آمد می‌شه. دور و برش رو حسابی نگاه کن ببین چی می‌بینی؟ شرکتی، مغازه‌ی مهمی، چیزی.

یک سرنخ برام پیدا کن ببینم حاجی تو اون خیابون چکار داره!

- شاید مریضه مطب می‌ره.

- مطب یک ساعت‌هایی بسته می‌شه. فکر نمی‌کنم مقصدش اون ساختمون باشه. احتمالاً فقط تو نقشه بالا میاد. این آدم یک جای دیگه رفت و آمد داره. برو چکش کن و خبری شد بهم زنگ بزن.

- الان برم؟

- فردا برو. از کسی هم سؤالی نپرسی که بهت مشکوک بشن.

- باشه، حواسم هست.

از هم خداحافظی کردیم. نگاهم سمت کشوی میزم رفت. باید از آنچه که در اتاقش می‌گذشت خبر دار می‌شدیم و کسی جز سروش توانایی این کار را نداشت. اما سروش چیزی از پدر بزرگوارش لو نمی‌داد و به اصول پدر و فرزندی پایبند بود.

در این حال بود که در سریع باز شد و فریماه خودش را توی اتاق انداخت و گفت:

- بهنام.

برخاستم و مضطرب پرسیدم:

- چیه؟

- سروش اومده.

چند ثانیه به او خیره شدم و بعد گفتم:

- سروش؟

- آره باور کن.

پس پدربزرگ سریع دست به کار شده بود. سرعت عملش ستودنی بود.

سر فرود آوردم و از اتاق بیرون زدم. به طبقه‌ی پایین رفتم و دیدم که کنار دوروتی نشسته است و سر او را که گریه می‌کرد در آغوش داشت.

با دیدن من اخم کرد و دوروتی را رها کرد و سمت من آمد و گفت:

- امیرپاشا هفده میلیارد از کجا آورده؟

- می‌بینم که آقا جونت خرش برو داره.

مقابلم رسید و توی صورتم داد زد:

- امیرپاشا هفده میلیارد از کجا آورده؟

با خونسردی گفتم:

- مگه من حسابدار امیرپاشام؟

همه نظاره‌گر ما بودند. مادرم که این روزها حال خوبی نداشت گفت:

- یا حسین! باز هم چی شده؟

سروش چون دیوانه‌ها دست‌هایش را دور گردنم انداخت و فشار داد و مرا به عقب راند و با دندان‌هایی که روی هم کلید شده بود گفت:

- از کجا آورده؟

من روی مبل افتادم و با نفسی که تنگ شده بود به صورت سرخ سروشی زل زده بودم که هیچ کارش دست خودش نبود.

مادرم و فریماه جیغ می‌کشیدند. پدرم جلو آمد و سروش را عقب کشید. وقتی رهایم کرد ناخن‌هایش روی گردنم چنگ انداخت. سوزشش را حس می‌کردم. این حد از عصبانیت سروش یعنی چیزی او را به مرز دیوانگی کشانده بود. فقط نگاهش می‌کردم که با چه حرصی مرا برانداز می‌کرد.

پدرم او را نشاند و مادرم با دست لرزان یک جرعه آب در دهانش ریخت. سرش را پس کشید و رو به من داد زد:

- تو سر همه رو به باد میدی! اگه تو باعث مرگ یکی از ما نشدی یعنی از تو کمترم و هیچی نمی‌دونم.

فریماه که ترسیده و نگران بود و گریه می‌کرد گفت:

- من خودم خواستم...

- تو غلط کردی.

با فریاد سروش، فریماه دهانش را بست و عقب آمد. من هنوز در شوک کار و رفتار سروش بودم. نمی‌فهمیدم چه مرگش شده است.

از جایم برخاستم و گفتم:

- به پدرت بگو زدی ضربتی، ضربتی نوش کن. گفتم که من هم خون همون آدم تو رگامه.

سروش به آرامی خطاب به من گفت:

- وقتی جنازه‌ی فریماه رو تحویل گرفتی، می‌فهمی تو هیچ شباهتی به اون نداری!

پدرم با نگرانی گفت:

- نباید دخالت می‌کردی.

- نبایدی در کار نیست. لازم نیست نگران ما باشی. نگران این دختر باش که توی این شرایط گیرش انداختی و حتی نمی‌دونی چطوری از کشور خارجش کنی.

- بهت قول می‌دم ممنوع‌الخروجت می‌کنه بهنام.

پوزخندی زدم و گفتم:

- باشه! اگر می‌خواد من بیشتر آویزونش بشم و توی دست و پاش بپیچم این کارا رو بکنه.

این جواب من در ازای کاری بود که روز عقد باهام کرد. شکایتم رو پس گرفتم چون نخواستم بیشتر از حدش بشه.

- چرا چشمات رو باز نمی‌کنی بهنام؟ ببین من الان کجام؟ هر کس دیگه جای من بود الان وسط زندون داشت آب خنک می‌خورد. درگیر دادگاه و شکایت و شکایت کشی بود. با اونا کاری کرده که هیچکدومشون من رو به یاد نمیارن. اصلاً یادشون نیست من اونا رو به اون کارخونه بردم و شکنجه دادم. انگار عملیات دستگیری نبوده و پلیس من رو بازداشتگاه نبرده. اونوقت تو یه الف بچه می‌خوای جلوش وایسی؟

- می‌بینی که وایسادم. اون به فریماه دست بزنه، ببین توی همون شرکتش می‌کشمش یا نه! فکر می‌کنم خوب می‌دونی که سابقه‌ی من توی عاشقی کردن خیلی خرابه. فریماه، پگاه نیست که فقط توی خودم بسوزم و بسازم. هر کی به فریماه نزدیک بشه آتیشش می‌زنم. این رو به اون بابات هم بگو.

و بعد دست فریماه را گرفتم و با او به طبقه‌ی بالا رفتم. وقتی وارد اتاقم شدیم فریماه گریه را از سر گرفت. لبخند زدم و او را به آغوش کشیدم و گفتم:

- اینجا رو ببین. یه دختر لوس دماغو!

دست‌هایم را روی چشم‌هایش کشیدم و گفتم:

- اشک‌هاش رو ببین! خیلی لوس اشک می‌ریزه. حق داشتم قدیما ازت خوشم نمی‌اومد.

او مشتی به سینه‌ام زد و من او را با اصرار بغل کردم و موهایش را بوسیدم و گفتم:

- نکنه ترسیدی!

- ترسیدم؟! دارم سکته می‌کنم.

خندیدم و گفتم:

- چرا باید بترسی عزیزم؟ مطمئن باش پدربزرگم دستش به خون افراد خانواده آغشته نمی‌شه.

- آخه من که از خانواده محمدی یا خوشدل نیستم! دیدی سروش چقدر عصبانی بود. حتماً از پدرش چیزی شنیده.

- فدای سرت، اون می‌خواد چکار کنه مثلاً عشقم؟

و بعد چراغ را خاموش کردم و او را به تخت بردم و مشغول نوازش و صحبت با او شدم تا اینکه خوابید.

بعد هم پشت به او کردم و به حرف‌ها و تهدیدهای پدربزرگم اندیشیدم. برایم جالب بود که او از کجا فهمیده است حساب امیرپاشا پر شده است و چقدر زود فهمید که توسط ما این اتفاق افتاده است.

پس این مرد بیش از آنچه که تصوّر می‌کردم خطرناک است و باید بیشتر مراقب می‌بودم.

گوشی‌ام به صدا در آمد. آن را برداشتم و نگاه کردم. چند عکس از طرف بابک برایم ارسال شده بود.

آن‌ها را نگریستم. از یک ساختمان پزشکان بود که چراغ‌های یکی از واحدهای آن در طبقه‌ی آخر روشن بود.

برایش نوشتم:

- چیزی فهمیدی؟

- مشکوک می‌زنه.

- چی؟

- توی این شهر دکتر رو به زور سر وقت توی بیمارستان پیدا می‌کنی، تازه به زور توی مطبش می‌شه نگهش داری، الان این ساعت شب، اون دکتر، اون بالا چه غلطی می‌خوره؟

- من نمی‌دونم، اما شاید یادشون رفته و چراغای مطب رو روشن گذاشتن.

- نه عشقی! عکسا رو نگاه کن. یه جا چراغ اتاق روشن بود که خاموش شد.

- خوب یعنی کسی اونجاست؟ اصلاً پدربزرگ من الان خونه است.

- مطمئنی؟

سریع وارد اپلیکیشن شدم و آن را باز کردم. ماشین پدربزرگم باز هم جلوی همان ساختمان پارک بود.

همان زمان عکسی از بابک آمد. از ماشین پدربزرگم بود، بعد هم نوشت:

- آقابزرگت اون بالاست، طبقه‌ی هفتم.

- یک کاری کن.

- بگو.

- برو ببین طبقه‌ی هفتم دکتر چی می‌شینه؟

- باشه الان داش!

و بعد از چند دقیقه برایم نوشت:

- یک واحدش دکتر شاهد قربانی فوق تخصص مغز و اعصاب و واحد دیگه دکتر بهروز شفیعی متخصص گوش و حلق و بینی می‌شینه.

به فکر فرو رفتم که نوشت:

- احتمال اینکه اومده سمعک بگیره کمه، به احتمال زیاد اومده قرص آرامبخش برای اعصاب بگیره!

پوزخندی زدم و نوشتم:

- شاید همین‌طور باشه.

- بهنام!

- بله.

- داره بارون می‌گیره، من برم؟

تازه یادم آمد دیر وقت است، پرسیدم:

- راستی چطور شد این ساعت رفتی؟ من که گفتم بذار صبح.

- بیکار بودم گفتم بیام سر بزنم. حالا نمی‌دونم آقابزرگت اینجاست یا جای دیگه! اما خوب همین روشن بودن چراغای بالا خیلی شک برانگیزه.

- باز هم ممنون بابک.

- خواهش می‌نمایم!

دست‌هایم را توی صورتم کشیدم و سرم را به دست‌های مشت شده‌ام که گوشی در حصارشان بود تکیه زدم.

چند دقیقه‌ی کوتاه بعد یک فیلم از بابک برایم آمد.

آن را باز کردم. پدربزرگم از ساختمان بیرون آمد و رفت سوار ماشینش شد. معلوم بود که بابک به صورت پنهانی فیلم می‌گیرد.

او از در خارج شد و بعد از قفل کردن آن رفت و سوار ماشینش شد و حرکت کرد. یک بسته‌ی مشکی هم در دستش بود.

- دیدی بهنام؟ از ساختمان پزشکان خارج شد!

- بله دیدم. به نظرت اون بسته توی دستش چیه؟

- نمی‌دونم اما چراغا هنوز روشنن، چرا خاموش نکرد؟

- چی بگم؟

- چند دقیقه دیگه می‌مونم.

پنج دقیقه‌ی بعد رعد و برق زد. برخاستم و از پنجره کوچه را نگاه کردم. باران شروع به بارش کرد. برای او نوشتم:

- برو خونه، سرما می‌خوری.

- بی‌خیال.

- مریض می‌شی و اونوقت لازمت داشته باشم نمی‌تونی کاری بکنی.

- بادمجون بم منم داش!

دقایقی طول و عرض اتاق را قدم زدم. فریماه را خوابیده در میان تخت نگاه کردم. انگشت‌هایم را روی لب‌هایم کشیدم. نیم ساعت بعد پیام آمد. آن را نگریستم.

- چراغا روشنن هنوز، به نظر میاد کسی اون بالا نیست.

- پس سریع برو خونه، مریض می‌شی.

- دارم‌می‌رم.

- ازت ممنونم.

- وظیفه بود.

به درون اپلیکیشن رفتم. ماشین پدربزرگم در مسیر خانه‌اش بود. در اتاق راه رفتم و ناخن انگشت شستم را روی لبم کشیدم. آن ساعت از شب او در آن ساختمان به دنبال چه چیزی بود؟ چگونه او کلید در ورودی را داشت؟ او در آن ساختمان مشغول چه کاری بود؟!

هزار بار از خودم این سوال‌ها را پرسیدم و جوابی نگرفتم!

صبح روز بعد بود همه با حالتی سراسیمه و غمگین در سالن نشسته بودیم. پدرم داشت حاضر می‌شد تا به آگاهی برود. پزشکی که در پزشک قانونی بود را دستگیر کرده بودند. او به تخلفش اعتراف کرده بود. حالا پدرم را می‌خواستند تا برود و برگه‌ی رضایت را برای نبش قبر که توسط قاضی پرونده صادر شده بود امضاء کند. مادرم گریه می‌کرد و مهران را نفرین می‌کرد. دوروتی از دیدن این شرایط به تنگ آمده بود و مشخص بود دلش می‌خواهد زودتر برگردد. بهراد منتظر بود پدرم بیاید تا با هم برویم.

پگاه در افکار دور و درازی بود و با خیره شدن به یک نقطه نشان می‌داد فکرش مشغول است.

سروش هم اخم کرده داشت اطرافش را نگاه می‌کرد و گاهی به سرامیک‌های زیر پایش ضربه می‌زد و خیره می‌شد.

پدر که آمد همه برخاستیم. صدای گریه‌ی مادرم اوج گرفت. فریماه هم به گریه افتاد.

بهراد مادرم را بغل کرد و به او دلداری داد و پدرم چقدر شکسته راه می‌رفت.

سرم را بالا و پایین انداختم و برای این دردی که می‌کشیدیم تأسف خوردم.

دیگر طاقت دیدن شرایط مادرم را نداشتم. سروش خطاب به پگاه گفت:

- مراقب سحر باشین تا می‌آییم.

- باشه.

او دوروتی را بوسید و به انگلیسی گفت:

- برای این شرایط متأسفم عزیزم. فقط یک خورده دیگه تحمل کن.

و بعد نگاهی به سر تا پای فریماه که گریه می‌کرد انداخت و با تأسف سرش را به چپ و راست تکان داد.

فریماه با خجالت روی مبل نشست و سروش از دوروتی خواست به اتاقش برود تا اذیت نشود.

به کنار فریماه رفتم و دستم را روی صورتش گذاشتم و به او لبخند نیم‌بندی زدم. لبخندی که خودم می‌دانستم تلخ‌تر از زهر است.

و بعد راه افتادم و منزل را ترک کردم. چند دقیقه‌ی بعد پدرم، سروش و بهراد آمدند.

همه سوار ماشین بهراد شدیم و به جایی که خواسته بودند رفتیم.

در آنجا قاضی پرونده برای پدرم توضیح داد با توجه به اینکه خود مهران جزو مظنونین پرونده است باید پدرم آن برگه را امضاء کند.

پدر برگه را خواند و امضاء کرد و بعد با گذاشتن خودکار روی برگه شروع به گریه کرد.

با دیدن او بغض کردم و از آنجا بیرون زدم. سروش و بهراد مشغول آرام کردن پدرم بودند و من در هوای باران خورده‌ی صبح نفس‌های عمیقی کشیدم تا گریه نکنم.

وقتی پدرم و بقیه آمدند دوباره سوار شدیم و با مأمورین به آرامستان رفتیم و در کنار مزار بهار ایستادیم. ناخواسته همه به گریه افتادیم و اشک ریختیم.

مأمورین ما را دور کردند و مشغول کار شدند. سنگ قبر بهار را برداشتند و قبر او را باز کردند و خاک را بیرون ریختند. وقتی به جنازه رسیدند آن را بیرون کشیدند و روی زمین گذاشتند.

سروش به آن نقطه خیره بود. پدرم با صدای بلند بهارش را صدا زد و گریه کرد.

بهراد داشت به شدت اشک می‌ریخت و او را فرو ریخته در خود دیدم.

خودم هم داشتم از دور با گلویی پر بغض آن صحنه را نگاه می‌کردم. مامور پزشک قانونی کفن را باز کرد و سینه‌ی جسد را نگریست. با وسایلش مشغول معاینه‌ی جسد شد و دقایقی بعد بود که با پنسش یک گلوله بیرون کشید و مشغول توضیح در مورد آن و جراحات وارده کرد و گفت:

- گلوله نزدیک قلب خورده و با پاره کردن شریان‌های اصلی خیلی زود مقتول رو از پا در آورده. این سوختگی هم برای صحنه‌سازی یا چیزی مثل این بوده و...

چشم‌هایم سیاهی رفت و تصاویر جلوی چشمم چندتایی شدند. در سرم صدای بوق ممتدی شنیدم و تصویر آدم‌های اطرافم کج می‌شد. چرخیدم و خواستم از آنجا دور شوم. قدم اول را که برداشتم با فرود آوردن پایم حس کردم در یک چاله‌ی عمیق فرو رفتم و تنها یک تصویر از زمینی که به صورتم نزدیک می‌شد را به خاطر دارم.

ضربه‌هایی که اطراف صورتم می‌خورد و صدای کسانی که اسمم را صدا می‌زدند می‌شنیدم. سعی کردم چشم باز کنم.

تصویر بهار را به صورت محو دیدم. زیر لب صدایش کردم. او لبخند زد و صدا زد:

- بهنام! خوبی؟ منم، بهار! من رو می‌بینی؟ صدام رو می‌شنوی؟

دوباره گفتم:

- بهار!

- چشمات رو باز کن عزیزم.

به سختی چشم باز کردم و تصاویر از حالت محو و لرزان به حالت عادی برگشتند. زنی که مأمور پزشک قانونی بود مقابلم نشسته بود و داشت نگاهم می‌کرد. بهراد داشت شانه‌هایم را می‌مالید و سروش با یک بطری آب معدنی مقابلم بود و فهمیدم خیسی صورتم از آن است.

پدرم آهسته پرسید:

- خوبی؟

- خوبم، بهار!

خواستم برخیزم که بهراد اجازه نداد. پزشک آهسته گفت:

- خیلی متأسفم. امیدوارم روحشون شاد باشه.

او برخاست و به نزد مامورین رفت و وقتی مسیر رفتن او را دنبال کردم دیدم که در حال خاک کردن دوباره‌ی جسد هستند.

سرم را با درد تکان دادم و به گریه افتادم. سروش با چشمان خشمگین و ابروهای در هم گره خورده، لبخند پر حرصی زد و یک دفعه چون دیوانه‌ها آب داخل بطری را به صورتم پاشید که نفسم بند آمد.

بهراد که پشت من بود و او هم خیس شده بود بر سرش فریاد کشید:

- سروش دیوونه شدی؟

سروش با همان حرص و خشم گفت:

- تو یه بچه‌ی شُل ننری! تو فقط باید سرت رو بکنی تو کتاب. یا غش می‌کنی یا ضعف، یا فشارت بالا می‌ره یا فشارت می‌افته، عین دخترا! حالم ازت به هم می‌خوره. احتمالاً به خودت هم می‌گی مرد!

و بعد بطری را توی صورتم پرت کرد. بطری به پیشانی‌ام خورد و باقی آب هم روی شلوارم ریخت. بهراد معترض گفت:

- بس کن مرتیکه!

اولین بار بود که می‌دیدم بهراد او را بد خطاب می‌کند. پدرم دور شدن او را نگریست و چیزی نگفت. من هم نگاهم را از سروش گرفتم و به قبر بهار دادم و فکر کردم که حق با سروش است.

خیلی زود خالی می‌شدم. خیلی زود کم می‌آوردم. خیلی زود دلم می‌شکست و اشکم در می‌آمد. خیلی هم زود از لحاظ جسمی کم می‌آوردم! حتی به آب و هوای آن جهنم هم حساس شده بودم و سلامتم را تحت تأثیر قرار داده بود.

وقتی رفتیم و سوار ماشین بهراد شدیم باز هم بهراد و پدرم در جلو نشستند و من و سروش در عقب. هر کدام نزدیک یکی از درها نشسته بودیم.

سروش با نگاه به مقابلش با همان لبخند حرص درآر گفت:

- فکر می‌کردم یه چیزایی توی وجودش داره، اما فهمیدم...

نفهمیدم چه شد و کی تا این حد عصبی شدم که سمت سروش چرخیدم و مشت گره کرده‌ی دست چپم را توی سمت چپ صورتش زدم که باعث شدم سرش به شیشه بخورد و صدای بدی ایجاد کند.

با همان دست یقه‌اش را گرفتم و سمت خودم کشیدم و از گیجی‌اش استفاده کردم و با دست راست مشت‌های پیاپی در سر و صورت او زدم. غافل‌گیر شده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد و فقط مشت می‌خورد.

بهراد و پدرم چرخیده بودند و سعی می‌کردند جدایمان کنند اما من ول کن ماجرا نبودم و آنقدر سروش را زدم که حس کردم درد و عصبانیت این چند مدت از دلم خالی شد.

بهراد پیاده شد و در سمت مرا باز کرد. شانه‌هایم را گرفت و مرا بیرون کشیدم. خواستم داخل ماشین برگردم که او مرا هل داد و به ستون ماشینش کوبید و خواست آرام باشم.

نفس‌های کش‌دار می‌کشیدم و مثل گرگ زخمی به اطراف نگاه می‌کردم. بهراد می‌دانست واقعاً صبرم سر آمده است و قاطی کرده‌ام.

پدرم سروش را پیاده کرد و بطری آب معدنی را باز کرد و روی دست‌های او ریخت تا صورتش را که خونین شده بود بشوید.

کمی بعد همه دوباره سوار شدیم. با این تفاوت که پدرم سروش را جلو نشاند و مرا پشت سر بهراد. خودش هم پشت سر سروش نشست که مبادا باز با هم دعوایمان شود.

در سکوت سنگینی به منزل برگشتیم.

تا به خانه رسیدیم صورت سروش ورم کرد و دور چشم و روی گونه‌اش به شدت کبود شد و توی ذوق می‌زد.

از دیدن صورت او ناراحت شدم و تازه فهمیدم چکار کرده‌ام!

وقتی وارد خانه شدیم مادرم هراسان توی صورتش زد و صورت سروش را میان دست‌هایش گرفت و دلیل شرایط او را پرسید.

دوروتی هم به او اضافه شد و پگاه نگران با بهراد حرف زد. فریماه جرأت نداشت جلو برود و حال او را بپرسد.

سروش هم به فارسی و انگلیسی مدام می‌گفت:

- خوبم، چیزی نیست، نگران نباشین.

- بیا برات یخ بذارم، داغون شدی و می‌گی چیزی نیست؟

من هم بی‌توجه به اتاقم رفتم که هنوز در را نبسته بودم فریماه از راه رسید و پرسید:

- چه بلایی سر سروش اومده عزیزم؟

- چیز خاصی نیست.

- چیز خاصی نیست؟ همه‌ی صورتش ترکیده!

در حال بیرون کشیدن ژاکتم از تنم لبخند زدم و گفتم:

- ترکیده؟

- آره.

- من ترکوندمش.

- تو؟ برای چی؟

و پشت بندش گفت:

- خدا مرگم بده، تو که بینیت زخمی شده!

- خوبم.

و چرخیدم مشغول تعویض شلوارم شدم.

- خوبی؟! تو اینجوری خوبی؟! سروش اونطوری چیزیش نیست؟! مگه می‌شه؟! چرا دعواتون شده؟

کمر شلوار راحتی‌ام را بالا کشیدم و رفتم خودم را روی تختم انداختم و گفتم:

- من سر نبش قبر بهار حالم بد شد و نمی‌دونم چرا یهو از حال رفتم.

دستی روی زخم بینی‌ام کشیدم و گفتم:

- با صورت خوردم زمین و زخمی شدم. به هوش که اومدم سروش با عصبانیت آب پاشید بهم و بطری رو کوبید تو سرم و چرت و پرت گفت. من هم از خجالتش در اومدم.

- وای نباید این کار رو می‌کردی.

دست‌هایم را بلند کردم. او آمد و لب تخت نشست و من او را بغل کردم و سرش را روی سینه‌ام گذاشتم و گفتم:

- از دیشب از دستش پر بودم. از اینکه داد زد سرت و بهت گفت غلط کردی بدم اومد. از اینکه صبح اونطوری نگاهت کرد خیلی بدم اومد. کسی حق نداره چپ نگاهت کنه. یک جورایی این کاراش توی قبرستون برام بهونه شد و از خجالتش در اومدم.

- اصلاً کار خوبی نکردی با سروش این کار رو کردی. هر چی باشه اون داییته. تعجب می‌کنم که اون تو رو نزده.

- مجالش ندادم. مشتم که خورد تو صورتش، باعث شد سرش بخوره تو شیشه و گیج بشه و مشت‌های بعدی رو زدم.

- سروش تلافی می‌کنه!

لب‌هایم را کج کردم و گفتم:

- هیچ غلطی نمی‌کنه.

- خدا لعنتشون کنه، ببین چطوری رابطه‌تون رو خراب کردن.

- گور پدرش. از همون زمان که توی انگلیس بودیم ناراحتم کرده بود.

خیلی تحمل کردم تا امروز. یک جایی نیاز بود تو دهنی بخوره.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و گفتم:

- دلم برای درس خوندن تنگ شده. دلم برای دانشگاه رفتن یه ذره شده. دلم برای تدریس زبان خیلی تنگ شده.

- تدریس می‌کردی؟

- بله. توی خونه هزینه می‌گرفتم، اما توی دانشگاه ازم خواسته بودن ساعت‌هایی رو به رفع اشکال برای دانشجوها بپردازم.

- بین شاگردات از کی بیشتر خوشت می‌اومد؟ کی بود، چه کاره بود؟ چی می‌خوند؟

- مژگان رو بیشتر از همه دوست داشتم.

صدایی از فریماه نیامد. کمی بعد چشم باز کردم و دیدم به من خیره شده است.

- چیه؟

- یه جوری گفتی که حسودیم شد.

ناخواسته خندیدم و دوباره پلک بستم و گفتم:

- دیوونه.

- جدی می‌گم. چرا باید از مژگان خوشت بیاد؟

- چون هوام رو داشت. چون همیشه برام غذای خونگی می‌آورد. چون مثل یک خواهر بهم احترام می‌گذاشت. چون مدام دعوتم می‌کرد خونه‌شون و به زحمت می‌افتاد. چون خیلی آروم بود. چون رابطه‌اش با وحید انقد خوب بود که حال من هم خوب می‌شد. وحید! وحید! مرد خیلی خوبیه. یک مرد فوق‌العاده. یک مرد عاشق پیشه که عاشق همسرش بود و با دل بزرگش بچه‌ی اون رو بزرگ می‌کرد.

- مگه وقتی وحید گفت یک پسر دارم مال خودش نبود؟

- نه نکیسا پسر مژگانه. وحید بهتر از بچه‌ی خودش بزرگش می‌کرد.

- واقعاً! اصلاً از حرف‌هاش نفهمیدم که نکیسا پسر خودش نیست.

- فکر نمی‌کنم خودش هم یادش باشه. اونقدر که نکیسا براش با ارزشه.

- پس این مژگان خانم دو بار ازدواج کرده.

- بله.

- دلیل طلاقش چی بود؟

- شوهر اولش خیلی اذیتش می‌کرده. برای همین طلاق می‌گیره و با وحید که از قدیم عاشقش بوده ازدواج می‌کنه.

- که اینطور... حالا...

چشم باز کردم و دستم را دور گردنش انداختم و سرش را پایین آوردم و لب‌هایش را بوسیدم. وقتی عقب کشید خواست سؤال کند که بوسه‌ی دیگر روی لب‌های او زدم. خندید و گفت:

- چشم، دیگه سؤال نمی‌کنم.

- من یه خرده بخوابم، سرم درد می‌کنه.

- بخواب عزیزم.

راست شد و من چرخیدم و خودم را در آغوش کشیدم و پلک بستم. او پتو را رویم کشید و شقیقه‌ام را بوسید و رفت.

وقتی از رفتنش خیالم راحت شد رفتم گوشی را برداشتم و به تخت برگشتم و برنامه را نگاه کردم. پدربزرگم در شرکتش بود. به سراغ دیگری رفتم و دیدم که مهرداد هم در محل کارش است.

پس خبر خاصی نبود و من گوشی را کنار گذاشتم تا بخوابم اما فکرم مشغول بود و می‌دانستم به این شکل ممکن است خیلی زود به نتیجه نرسم.

چند دقیقه به یک نقطه خیره بودم تا اینکه فکری به ذهنم خطور کرد و یکدفعه روی تختم سیخ نشستم.

با پدربزرگم تماس گرفتم و چند بوق آزاد خورد که جواب داد:

- می‌بینم که کوتاه اومدی و زنگ زدی!

- سلام.

- سلام، چکار داری؟

- باید ببینمتون.

- امشب بیا خونه، تو نمی‌خوای سری به مادربزرگت بزنی؟

- باید بیام شرکت.

- در مورد گندکاریات حرف داری؟ هفده میلیاردی که ریختی به حساب اون دوتا؟

- بیشتر از این‌ها.

- بیا، منتظرتم.

- خداحافظ.

بدون جواب قطع کرد. رفتم و حاضر شدم و به طبقه‌ی پایین رفتم. همه داشتند برای صرف ناهار حاضر می‌شدند.

سروش نیم‌نگاه خشمگینی به من کرد و رو به صفحه نمایش چرخاند.

بهراد و پگاه رو به من با هم گفتند:

- کجا میری؟

- زود برمی‌گردم.

- نپرسیدم کی برمی‌گردی، پرسیدم کجا میری؟

فریماه با دیس‌های برنج از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن من گفت:

- وا! تو که الان می‌خواستی بخوابی.

- یک کاری برام پیش اومد که باید برم.

- تو هم که چقدر کار داری!

این حرف بهراد بود. فریماه دیس‌ها را روی میز چید که پدرم گفت:

- بهنام می‌تونم خواهش کنم خونه بمونی و جایی نری؟

- کار دارم پدر.

- شماها آخر خودتون رو بیچاره می‌کنین، فکر می‌کنی نمی‌دونم؟

بهراد ایستاده برای خود چند قاشق برنج در بشقاب کشید و بعد کمی خورشت روی آن ریخت و همانطور مشغول خوردن شد.

پگاه معترض گفت:

- وای از دست شما! خوب بشین بهراد، چرا اینطوری آخه!

بهراد لقمه‌اش را جوید و بعد از قورت دادنش گفت:

- می‌خوام با بهنام برم.

من که داشتم سمت در می‌رفتم مکث کردم و رو به او گفتم:

- تو با من کجا بیای؟

- هر جایی که داری میری، فرق نداره.

و یک قاشق دیگر خورد. پوزخندی زدم و گفتم:

- بادیگارد نمی‌خوام، بشین غذا بخور.

- اینکه تو چی می‌خوای اهمیت نداره. مهم اینه که من باشم گند نزنی.

سرم را تکان دادم و خداحافظی کردم و راه افتادم. وقتی وارد کوچه شدم با اینکه وسط روز بود هوا خیلی سرد بود.

رفتم و پشت فرمان نشستم که بهراد هم کنارم نشست. نفسم را فوت کردم و گفتم:

- خواهش می‌کنم برو تو ناهارت رو بخور.

کمربندش را کشید و گفت:

- برو.

به ناچار ماشین را به حرکت درآوردم.

بهراد در تمام طول مسیر ساکت بود و فقط خیابان‌ها را نگاه می‌کرد. وقتی به جلوی شرکت پدربزرگم رسیدیم هر دو پیاده شدیم. او نگاهی به شرکت انداخت و گفت:

- اگه یک وقت من رو نمی‌زنی بگو برای چی اومدی سراغ پیرمرد؟

- فقط اومدم از نزدیک ببینمش!

بهراد در حالی که ساختمان را نگاه می‌کرد سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- انگار اومده باغ وحش لاکپشت دویست ساله رو از نزدیک ببینه!

- باغ‌وحش رو خوب گفتی!

و بعد راه افتادم و او هم دنبالم آمد. وارد ساختمان شدیم و به دفتر او رفتیم. منشی با دیدن بهراد برخاست. سلام کردیم و جواب داد و خوش‌آمد گفت. او سریع رفت در زد و در اتاق را باز کرد و گفت:

- آقای مهندس، نوه‌هاتون تشریف آوردن.

صدای پدربزرگم آمد:

- بگو بیان تو.

هر دو وارد اتاق شدیم و سلام کردیم. دستش را زیر چانه‌اش زده بود و داشت نگاهمان می‌کرد. راست شد و جواب داد و گفت:

- بشینین. اینجا متعلق به شماست.

ما هر دو چون دو پسر خوب و منظم مقابل هم نشستیم. حالمان را پرسید و هر دو جوابش دادیم. او لبخند زد. لبخندی که خیلی نادر بود. آهسته گفت:

- بودن شما با هم اینجا برای من خیلی خوش‌حال کننده است. می‌دونین پسرا آرزوی بزرگ من اینه که شما دو تا و سروش توی دم و دستگاه خودم باشین و با هم کار کنین. سروش خیلی زحمت می‌کشید. به قول بهنام عمر و جوونی‌اش رو گذاشت برای شرکت. من هم قدر اینا رو می‌دونم.

اصلاً مگه می‌شه قدر ندونست!

او به من اشاره کرد و گفت:

- تو ندیدی اما بهراد دیده. سروش که میاد تو شرکت همه ماستا رو کیسه می‌کنن. از من حساب می‌برن اما یه جورایی از سروش بیشتر. وقتی سروش نیست و من توی این اتاقم اونا غیرقابل کنترل می‌شن. سروش ازشون کار می‌خواد و مو رو از ماست می‌کشه. ایرادات جزئی رو هم می‌بینه. گاهی من خودم فکر می‌کنم زیاده‌روی می‌کنه اما بعد که نتیجه رو می‌بینم می‌فهمم چرا تا این حد اوقات تلخی می‌کنه. یک بنا رو که می‌خواییم بسازیم، سروش از قبل اون رو حاضر و آماده تو ذهنش می‌بینه. برای همین نمی‌تونم قبول کنم سروش با یک خارجی ازدواج کنه و بعدها هوای خارج به سرش بزنه و با اون بذاره بره. اگر اون دختر می‌خواست مسلمان بشه و تعهد بده برای زندگی همین‌جا بمونه، شاید من با اغماض قبول می‌کردم. اما اون نمی‌خواد نه

مسلمون بشه و نه پیشمون بمونه. روز اول من خواستم بیاد که ببینمش و باهاش صحبت کنم اما وقتی حرف‌هام رو شنید دم از آزادی و چیزهای دیگه زد.

اون به من گفت برای زندگی کشور خودش رو می‌پسنده، برای ازدواج تا جایی متعهد می‌مونه که بهش خوش می‌گذره. گفت بچه‌ای هم که دنیا بیاره، اگر حس کنه زندگی به کامش نیست ولش می‌کنه و جدا می‌شه. این هم بماند که خودتون خوب می‌دونین همین حالا هم ارتباط غیرشرعی با سروش داره و قبل از سروش هم کسایی بدون ازدواج توی زندگی‌اش بودن و با هم توی یک خونه بودن.

این برای اجتماع اروپا شاید خیلی عادی باشه. من حتی نمی‌خوام انگشت اتهام سمت باورهای اونا دراز کنم و بگم اونا مردمان بد فرهنگ یا هر چی هستن. شاید حتی در نوع خودشون این زندگی برای اونا خیلی هم خوب باشه. اما مسئله اینجاست که خانم دوروتی از دیدگاه‌هاش کوتاه نمیاد و سروش یک مرد ایرانیه. فرهنگ ما با فرهنگ اون دختر هیچ سنخیتی نداره. سروش با افکار من و مادرش غریبه نیست. من می‌دونم سروش چکار می‌کنه! از روابطش خبر دارم، از مهمونی‌هاش خبر دارم، از اینکه حتی چی می‌خوره و چی می‌گه خبر دارم. اما هر چقدر هم آزاد باشه، هر چقدر هم تفکرات اروپایی داشته باشه، همین که با این خانم بره تو زندگی مشترک، بعد از چند ماه همه چیز عادی می‌شه و اختلافات سر باز می‌کنن و دعواها ابتدای شکست سروش هستن.

می‌بینم روزی رو که این دو تا حتی نتونن دو سال با هم زندگی کنن.

من بدی بچه‌هام رو نمی‌خوام، هیچوقت نخواستم. شاید از نظر شماها من یک پیر خرفتم اما من چیزایی می‌بینم که شما با احساساتتون از کنارش رد می‌شین.

- منظورتون از احساسات دوست داشتنه؟ عشقه؟ آدم دو سال با عشق زندگی کنه، بهتر از اینه یک عمر با حسرت سر کنه.

- بچه جون عشق درجات مختلف داره. عشق این دو تا یک عشق درجه پنجم هم نیست!

- چون فقط اون دختر مسلمان نیست و...

- به حرف‌هام گوش نکردی. خارج از بحث دین این دو تا هیچ وجه مشترکی ندارن. تا حالا بهشون دقت کردی؟

عشق مگر نه اینکه از خود گذشتن به خاطر دیگریه؟ چرا این دختر در برابر یکی از درخواست‌های سروش کوتاه نیومد؟

او خودنویسش را از روی میز برداشت و آن را چرخاند و گفت:

- نه مسلمون می‌شه، نه حاضره توی ایران زندگی کنه، نه حاضره کمی سختی‌ها رو تحمل کنه. همین حالا من دارم بهشون فشار میارم که بسنجم تا کجا به پای هم می‌مونن، دختره به سروش می‌گه فقط از ایران خارجم کن. سروش خیلی بیشتر کوتاه میاد تا اون.

می‌دونی چرا من دو دستی سهم و درآمد سروش رو نگه داشتم؟ چون پسر خودم رو خوب می‌شناسم. متأسفانه اون اصلاً در این مورد آدم عاقلی نیست.

سروش می‌خواد طبق سنت اون‌ها در صورت طلاق نصف دارایی‌ش رو بده به اون.

خوب سروشی که جوونیش رو گذاشته چرا باید نصف اموالش رو به دختری بده که نمی‌دونه، سروش این پول‌ها رو چطوری به دست آورده؟ من بهشون گفتم مهریه تعیین کنید. هر چقدر هم که باشه اشکالی نداره. داییتون می‌گه فقط و فقط نصف اموال.

امروز سرش داغه. فردا که به جدایی ختم شد می‌فهمه اشتباه کرده! ارزش دو سال زندگی نصف اموال نیست!

- از کجا مطمئن هستید شاید بر خلاف تصورات شما سال‌ها با هم موندن.

- اول اینکه اگر حرف شما هم درست باشه پس موفقیت سروش توی ازدواج پنجاه پنجاهه و ما باید تمام جوانب رو بسنجیم. دوم اینکه با چیزهایی که من می‌بینم این ازدواج دوامی نداره و پایبند بودن سروش به این رابطه فقط و فقط به خاطر دوری‌های مکرر بینشونه.

اگر سروش چهار ماه با دوروتی زندگی کنه تازه به همه چیز پی می‌بره.

- پس بذارین چهار ماه با هم زندگی کنن.

- نمی‌شه بهنام. تا همین جا هم حسابی آبروی من رفته.

- شما با ازدواج مادرم هم مخالف بودین اما...

- بله، مخالف بودم و هستم. چون همون باعث شد دخترم ازم دور بشه.

- به خاطر افکار شما بود.

- به خاطر تفاوت فرهنگی عمیق مابین دو خانواده بود. خانواده‌ی ما کجا و خانواده‌ی خوشدل کجا!

شما همیشه از دید خودتون مسئله رو نگاه کردین و هیچوقت از دید من بهش نگاه نکردین.

وقتی دختر بزرگ حاج محمدی با پسری از یک خانواده‌ی ثروتمند اما غرب‌گرا ازدواج کرد همه‌ی نگاه‌ها سمتم چرخید.

توی خانواده‌ی ما همه حتی به بست درست یقه حساس بودن اما توی خانواده‌ی اونا همه با کراواتی بودن، یا یقه رو تا ناف باز می‌ذاشتن.

تفریح ما دعا و مدح بود و تفریح اونا جشن‌های پر از مسکرات و خلاف عقاید.

من به سحر سخت گرفتم تا با پدرتون ازدواج نکنه، درست! اما چرا اون همه سخت گرفتم؟

پدر و مادرتون دو تا جوون عاشق پیشه بودن. پدرتون پسر خوبی بود خیلی هم در موردش تحقیق کردم اما جز خوبی هیچی در موردش نشنیدم. یک پسر موقر و متشخص. هیچکس از رازی که باعث شد اون همه به سحر سخت بگیرم تا با پدرتون ازدواج نکنه خبر نداره، حتی خود سحر.

من و بهراد به هم نگاه کردیم و هر دو متعجب با هم پرسیدیم:

- چه رازی؟

پدربزرگم لبخند تلخی زد و آهی از سینه برآورد. در همین زمان چند ضربه به در خورد و در باز شد.

مستخدم جوان داخل آمد و گفت:

- آقا تشریف میارید ناهار؟

- برای من و مهمانانم بیارید همین‌جا.

- چیز اضافه‌ای سفارش بدم؟

- غریبه نیستن.

- چشم آقا.

او رفت و پدربزرگم از جایش برخاست. ناخواسته گفتم:

- و اون راز چی بود؟

- تا ناهار رو میارن من می‌رم نماز می‌خونم. بعد صحبت می‌کنیم.

حس کسی را داشتم که پدربزرگ مهربانش داشت برایش قصه‌ی هزار و یک شب را می‌گفت. او از پشت میز خارج شد و حین بالا کشیدن آستین‌هایش خطاب به بهراد گفت:

- نماز خوندی پسر؟

- وضو دارم ولی نخوندم.

- بیا تجدید وضو کن تا با هم نماز بخونیم.

- چشم!

- می‌دونی که کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه!

بهراد و برخاست و گفت: مسلما شما درست می‌گین!

و بعد از جایش برخاست و نگاهی به من کرد و چشم غره رفت.

- چیه؟ نکنه می‌خوای یهویی نمازخون بشم؟

پدربزرگم میان قاب در ایستاد و نیم نگاهی به من کرد و رفت. بهراد هم پشت سر او رفت و در را بست. نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به در و دیوار اتاق کردم. دو دوربین در اتاق بود. برخاستم و رفتم پشت سیستم پدربزرگم نشستم.

روی صفحه لیست خریدهایی بود که برای شرکت انجام داده بودند. از آهن و سیمان و گچ گرفته تا خیلی چیزهای ریز و درشت دیگر.

بعد هم روی صندلی چرخدارش تکیه کردم و خودم را به چپ و راست تکان دادم و کتابچه‌های روی میز را برداشتم و مطالعه کردم. داشتم به کسی که مرا زیر نظر داشت نشان می‌دادم من خیلی هم عادی هستم!

آن کتابچه را کنار گذاشتم و یک مجله‌ی ساخت و ساز برداشتم. یک پایم را روی دیگری انداختم و با پای دیگرم مشغول چپ و راست کردن خودم شدم. مجله روی پایم بود ورق می‌زدم.

دستم را زیر مجله بردم و میکروفون کوچک را که زیر ساق جورابم پنهان کرده بودم بودم بیرون کشیدم و آن را روشن کردم. همانطور ورق می‌زدم و مثلاً در حال مطالعه بودم.

زیر چشمی نگاهی به قلمدان روی میز کردم و بعد سر بلند کردم و دستم را از روی آن رد کردم و از پارچ و لیوان شیشه‌ای برای خودم آب ریختم. لیوان را برداشتم و دستم را پس کشیدم که به قلمدان خورد و روی زمین پخش و پلا شد.

نگاهی به زمین کردم و آب را نوشیدم. لیوان را کنار گذاشتم و خم شدم و قلمدان را برداشتم و همزمان نگاهی به زیر میز انداختم. قلمدان را سر جایش گذاشتم. بعد صندلی را کمی عقب دادم و خم شدم و دو خودکار برداشتم آن‌ها را درون قلمدان انداختم و دوباره خم شدم و میکروفون را این‌بار زیر میز در جایی پشت کشو چسباندم و قبل از راست شدن دو خودکار دیگر برداشتم و آن را داخل قلمدان انداختم. چند بار دیگر کارم را تکرار کردم و خودکارها را جمع کردم و آن‌ها را توی قلمدان چیدم.

بعد هم مجله‌ها را مرتب سر جای خود چیدم، یعنی اینکه من در حال مرتب کردن جای خرابکاری‌ام هستم.

سپس پارچ و لیوان را به هم نزدیک کردم و یک دستمال کاغذی برداشتم و قطرات آب خیالی روی میز را خشک کردم و از جایم برخاستم. سمت سطل زباله رفتم و دستمال را درون آن انداختم.

میز کنفرانس را دور زدم و پرده را کنار زدم و به خیابان نگاه کردم. دقایقی بعد کنار آمدم و رفتم ماکت روی میز را نگریستم و خودم را با آن سرگرم کردم.

کمی بعد هم مشغول نگاه کردم تابلوهای داخل اتاق شدم که در باز شد و مستخدم با ترولی غذاها را آورد و روی میز چید و رفت.

بوی زرشک پلو و مرغ در اتاق پیچید و دلم مالش رفت. در همین زمان در دوباره باز شد و پدربزرگم و بعد بهراد وارد اتاق شدند.

بهراد گفت:

- به‌به! ناهار هم رسیده.

- بیا پسر، بیا بشین با هم بعد از سال‌ها سر یک میز غذا بخوریم.

او نشست و بعد بهراد نشست و بعد من رفتم و مقابلش نشستم.

او دست برد و قاشق چنگال را برداشت و گفت:

- تعارف نکنین.

بهراد مشغول شد و گفت:

- آشپز شرکتشون فوق‌العاده است.

- هر روز ناهار میدن؟

- بله، هر روز. هم صبحانه هم ناهار. عصرانه هم با خود کارمنداست. هر طبقه آبدارخونه داره و می‌تونن برن چیزی بخورن.

- فکر نمی‌کنم جاهای دیگه همچین کاری بکنن، درسته؟

- معمولاً نه اما از نظر بابابزرگ کارمندی که صبح ساعت هفت از خونه بیرون می‌زنه و تا عصر ساعت پنج کار می‌کنه نمی‌تونه گشنه سر پا بمونه و بازدهی داشته باشه. برای همین صبحانه و ناهار رو شرکت می‌ده. صبح ساعت نه و سی تا نه و پنجاه دقیقه زمان صبحانه است.

ظهر هم از ساعت سیزده تا چهارده زمان نماز و ناهاره.

- پس پدربزرگ خیلی هم شمر نیست!

بهراد به سرفه افتاد و پدربزرگ سر بلند کرد و در حال جویدن لقمه‌اش مرا نگریست.

کمی سس روی سالادم ریختم و مشغول خوردن شدم. پدربزرگ سری تکان داد و دوباره مشغول شد. اصلاً به او نمی‌آمد آدم خوبی باشد!

این‌ها را که می‌شنیدم اگر مثلاً می‌گفتند یک فضایی این‌ها را می‌آورد برایم قابل باورتر بود.

بهراد در حال نوشیدن نوشابه‌اش با نی مرا نگریست و با چشم‌هایش خط و نشان کشید و گفت:

- حرف بیخود نزن. بابابزرگ همه‌ی کارمنداش رو بیمه کرده. می‌دونی هر ماه چقدر از سرمایه شرکت برای هزینه‌ی بیمه و اینجور چیزها می‌ره؟ تازه حتی صندوق گذاشته. نه یکی، دو تا! یکی برای وام ازدواجه. هر کی خواست ازدواج کنه می‌تونه بیاد وام بگیره. یا اگر کسی بچه‌اش خواست ازدواج کنه، همینطور!

یه صندوق هم گذاشته برای کمک هزینه مسکن و اینجور چیزها که کارمندهاش در آسایش کامل باشن.

- خیلی تعجب کردم! خوب اینایی که شما می‌گین جزو امکانت اولیه برای هر انسانه!

قیافه‌ی بهراد پوکر شد. پدربزرگم خطاب به او گفت:

- ولش کن بهراد غذات رو بخور.

- نگفتین اون راز چی بود!

- قرار هم نیست که به تو بگم. ولی هر چی که بود دلیل مخالفت من برای ازدواج پدر و مادرت بود.

- ولی اینطوری که نمی‌شه! اگر چیزی هست بگین تا دل ما هم با شما صاف بشه.

- به نظرت دل تو با من صاف نشه برای من اتفاقی می‌افته؟ نه! اونی که ضرر می‌کنه تویی.

او دست‌هایش را به طرفین باز کرد و گفت:

- تویی که از ثروت عظیم محمدی‌ها بی‌نصیب می‌مونی! اگر کمی زبون به دهن می‌گرفتی و درست رفتار می‌کردی می‌تونستی فقط لب تر کنی تا توی پول غرقت کنم.

حالا شد! همین بود! این پدربزرگ خودم بود. پول، قدرت!

- درد من پول نیست.

- پس چیه؟

- مشکلم شمایین. زور نگین، می‌تونین؟

- نه تا زمانی که منافعم در خطر باشه.

بهراد غرید:

- بهنام!

پدربزرگ چند لحظه مرا برانداز کرد و گفت:

- می‌دونی تو باعث شدی من کلی سرمایه از دست بدم؟

- بله، خواستم یادتون بدم همیشه اون چیزی که شما می‌خوایین نمی‌شه! دست بالای دست زیاده.

- زیاده، حالا می‌خوای دست بالای دست نشونت بدم و فریماه یهو گم و گور بشه؟

- شما این کار رو نمی‌کنین!

- نه، نمی‌کنم. چون می‌دونم این دفعه جات گوشه‌ی آسایشگاه روانیه!

به او خیره بودم. عصبی شده بودم. دلم می‌خواست برخیزم با چنگال دستم توی چشمش بکوبم. دستم را مشت کردم. بهراد دستش را روی ساعدم گذاشت. انگار حسم را فهمیده بود.

- به خاطر غلطی که کردی تنبیهت نمی‌کنم چون امروز مهمون من بودی! کارم رو سخت کردی اما از راه دیگه سعی می‌کنم پروژه رو بگیرم.

- خوب!

- تو باید بگی! برای چی اومدی اینجا؟

- به خاطر سروش!

- چکار کنم براش؟

- بذارین دوروتی بره. شما می‌خواستین از طریق دوروتی برای مناقصه به سروش فشار بیارین. اگر قراره کاری کنین با من بکنین. مگه نمی‌گین نمی‌خوایین دوروتی با سروش ازدواج کنه، پس بذارین برگرده پیش خانواده‌اش.

- تا سروش پا شه بره انگلیس برای غلطهای اضافه؟!

- ممنوع‌الخروجش کنین!

بهراد یک دفعه گفت:

- بهنام!

- کارهای خارجی من رو کی انجام بده؟

- خودتون.

پدربزرگم کمی به بشقابش خیره شد.

- سروش خیلی عصبی شده، خیلی نگران دختریه که دوست داره. فکرش اصلاً جمع و جور نیست. سروش الان عین یک بشکه باروته. غصه‌هاش رو با شکنجه‌ی غریبه‌ها خالی می‌کنه. یک روزی می‌رسه که بخواد به خودش یا شما آسیب بزنه و این اصلاً به صلاح نیست.

- و تو در ازاش چی به من میدی؟

- باید چیزی بهتون بدم؟!

- در ازای فضولی کردنت توی کار ما و آزاد کردن دوروتی بدون دردسر چی به من می‌دی؟

- من که چیزی ندارم!

- پس چی؟!

- شما هر کاری می‌کنین به خاطر خودتون و پسرتون می‌کنین. من می‌دونم درد عشق یعنی چی؟!

بهراد دستش را پس کشید و سر به زیر گرفت.

- چشمتون رو به روی منافعی که دوروتی براتون داره ببندین. نذارین سروش کاری کنه که پشیمونی به بار بیاره.

فکر نکنین برای پولش مقابلتون نایستاد برای چیز های دیگه هم ساکت می‌شینه. بلایی سر دوروتی بیاد سروش برای همیشه تموم می‌شه. اونوقت حسرت خوردن و افسوس هیچ سودی نداره.

سروش رو با دوروتی امتحان نکنین که جوابش خیلی بده.

او کمی فکر کرد و بعد گفت:

- حرف خوبی زدی! حالا که مناقصه رو به خاطر تو باختم من دیگه چرا باید سروش رو اذیت کنم؟!

و بعد از جایش برخاست و سمت در اتاق رفت. در را باز کرد خطاب به منشی‌اش گفت:

- خانم بعد از ناهارتون زنگ بزنین آژانس هواپیمایی و یک بلیط یک سره فرست کلاس به مقصد انگلیس برای خانم دوروتی... تهیه کنین. ببینید نزدیک‌ترین زمان چه وقتیه، خبرم کنین.

- چشم.

من رو به بهراد کردم. او متعجب مرا نگریست.

پدر بزرگم برگشت و پشت میز نشست و کمی در سکوت نگاهم کرد و بعد خطاب به من گفت:

- فقط به خاطر تو می‌ذارم که بره، نه حتی به خاطر سروش. امیدوارم قدر این موقعیت‌ها رو بدونی.

من هم اجازه می‌دم دختره بره، هم از پولی که ریختی به حساب امیرپاشا چشم‌پوشی می‌کنم. اما امیدوارم تو هم بلد باشی جبران کنی!

با نگاه به او داشتم فکر می‌کردم چه چیز را باید جبران کنم؟! آهسته گفتم:

- مثلاً چجوری؟

- مثلاً حالا که حالت خوبه و با همه آشتی کردی و ازدواج کردی اینجا بمون و بچه دار شو و توی شرکت من و برای من کار کن و...

بهراد رو به جلو خم شد و گفت:

- پدربزرگ پس دکتراش چی؟ می‌دونین چقدر براش زحمت کشیده!

- اینجا می‌تونه دکترا بگیره.

- ولی بهنام دانشجوی این کشور نیست و چیزی نمونده که درسش تموم بشه. این خودخواهیه اگر اجازه ندین درسش رو تموم کنه. ارزش مدرکش اونجا خیلی بیشتره.

او کمی فکر کرد و من همینطور متعجب و مات نگاهش می‌کردم.

برای خودش می‌برید و می‌دوخت و تنم می‌کرد. مگر من سروش بودم؟!

- من تصمیم دارم انگلیس زندگی کنم. فریماه هم این رو می‌خواد.

- هر دوی شما بی‌جا می‌کنین. تو میری مدرکت رو می‌گیری و فریماه همین‌جا می‌مونه. شنیدم از کار بیکار شده. میارمش پیش خودم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- فریماه مکانیک خونده نه معماری!

- هر چی که خونده من براش کار مناسب آماده می‌کنم. دَرست تموم شد برمی‌گردی همین‌جا و با هم کار می‌کنین. از این لحظه به بعد فریماه تو مشت منه!

بهراد نگران رو به من کرد و گفت:

- بهنام!

داشتم او را برانداز می‌کردم. پیرمرد واقعاً دیوانه بود. مار از پونه خوشش نمی‌آمد می‌خواست آن را در لانه‌اش هم بکارد!

- شما که از من خوشتون نمیاد، چه اصراری دارین که پیشتون کار کنم؟

- کی از بچه‌ی خودش خوشش نمیاد پسر جون؟ چی از این جذاب‌تر وقتی توی شرکت راه می‌رم اطرافم بچه‌های موفقم رو ببینم. همه‌ی رقبا هم به جای یک پسر، چند پسر قدرتمند دور من ببینن!

و اشاره‌ای به من و بهراد کرد! این پیرمرد دوست داشت برای خودش مهره‌ی شطرنج بسازد و قدرتش را بیشتر کند!

بهراد خواست حرف بزند که گفتم:

- اشکال نداره، اشکال نداره.

بهراد متعجب گفت:

- یعنی قبول می‌کنی؟

- بله، فکر خوبی هم هست. سروش بعدها به کمک احتیاج داره. فکر می‌کنم دوازده سال اونجا بودم کافیه. من می‌رم درسم رو تموم می‌کنم و برمی‌گردم. بعد هم با فریماه عروسی می‌کنیم و می‌ریم سر زندگیمون و همین‌جا هم پیش پدربزرگ کار می‌کنیم.

بهراد ناباور نگاهم می‌کرد. کمی نوشابه نوشیدم. پدربزرگم گفت:

- پس ناهارتون رو بخورین. باید به مناسبت این اتفاق جشن بگیریم.

- با مشکل‌گشا و شربت گلاب و دارچین؟

پدربزرگ نگاهم کرد و گفت:

- آره همینطوری!

و بعد مشغول خوردن ناهارش شد. نیم ساعت بعد دختر وارد اتاق شد و گفت:

- حاج آقا، چند تا زمان مختلف هست. یک بلیط برای فردا ده صبح دارن، یک بلیط برای سه شنبه‌ی آینده و یکی هم شنبه‌ی هفته‌ی آینده. کدوم رو رزرو کنم.

- معلومه، گفتم نزدیک‌ترین زمان. فردا صبح ساعت ده. بهشون زنگ بزن و براشون بیعانه واریز کن تا رزرو کنن. سروش رو می‌فرستم براش بلیط رو بگیره.

- چشم حاج آقا.

وقتی که از آنجا بیرون آمدیم بهراد به من پرید و گفت:

- تو مغز خر خوردی؟ چرا خودت رو قاطی دعوای سروش و پدربزرگ می‌کنی؟

- بخوام نخوام قاطی هستم، اون هم با پولی که به پاشا دادیم.

- حالا می‌خوای چکار کنی؟

- هیچی!

- واقعاً می‌خوای این کارا رو بکنی؟

پوزخندی زدم و رو به او گفتم:

- بچه شدی؟!

- اون نمی‌ذاره فریماه باهات بیاد.

- تا اون زمان یک فکری می‌کنم. فقط از حرف‌های امروزمون هیچی به سروش نگو.

- باشه.

- نری بذاری کف دستش!

- گفتم باشه خوب!

و بعد هر دو سوار شدیم و به منزل برگشتیم. وقتی وارد خانه شدیم همه نگران نشسته بودند و منتظر ما بودند.

فریماه به استقبالمان آمد. او را بوسیدم و با یک لبخند به او اطمینان دادم که نگران نباشد.

پدر هم فقط نگران نگاهمان می‌کرد. به جمع سلام کردیم و نشستیم.

- فریماه جان یک لیوان آب بده.

- ناهار نمی‌خورین؟

نیم نگاهی به بهراد کردم و خندان گفتم:

- نماز و ناهار با حاج آقا صرف شده.

او رفت و برایم یک لیوان آب آورد. مادرم منتظر بود حرف بزنیم و پگاه فقط به بهراد نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست از چشم‌های او بخواند اتفاق خوشایندی افتاده است یا نه!

نگاهی به جمع کردم و آب را سر کشیدم و بعد گفتم:

- سروش کجاست؟

- رفته بالا استراحت کنه.

- فریماه صداش می‌کنی؟

فریماه معترض گفت:

- از فریماه بچه‌تر پیدا نکردی که همه‌اش به من دستور میدی؟

- پاشو ببینم تنبل.

او رویش را از من گرفت. می‌دانستم جرأت رفتن به در اتاق سروش را ندارد. پگاه برخاست و گفت:

- دعوا نکنین، من می‌رم.

و بعد راه افتاد و به طبقه‌ی بالا رفت. پدرم پرسید:

- با پدربزرگت که دعوا نکردی؟

- نه، اصلاً.

- چطور شد رفتی اونجا؟

- هیچی باید می‌دیدمش.

دقایقی بعد سروش و پگاه پایین آمدند. قیافه‌ی سروش بدجور توی ذوق می‌زد. خواب‌آلود خودش را روی مبل انداخت و با قیافه‌ی اخم کرده در حالی که مخاطبش من نبودم گفت:

- چی شده؟!

دلم می‌خواست قیافه‌اش را بعد از شنیدن خبرم ببینم.

- دوروتی رو ببر خونه و جمع و جورش کن، براش یک مقدار هم سوغاتی بخر که با خودش ببره برای خانواده‌اش.

او گیج بود. طوری که نفهمیده باشد نگاهم کرد. کمی سکوت کرد و بعد پرسید:

- چی گفتی؟

- دوروتی رو ببر خونه، وسایلش رو جمع کن چون فردا می‌خواد بره.

- کجا بره؟ با کی؟ کی گفته؟

- پدرت براش بلیط رزرو کرده. برای فردا ساعت ده صبح. جمع و جورش کن بره.

سروش چند بار پلک زد و اندیشید و بعد گفت:

- بابام چطوری قبول کرده دوروتی بره؟

- من ازش خواستم.

- چرت و پرت نگو اون از تو متنفره.

- خودت چرت و پرت می‌گی، اتفاقاً خیلی هم به من علاقه داره.

سروش چند لحظه مرا نگریست. خواب از سرش پریده بود. از جایش برخاست و گفت:

- قراره در ازاش چی بهش بدی؟

- چی بهش بدم؟ هیچی!

- هیچی؟!

بهراد سرش را پایین گرفت و با انگشت‌هایش ور رفت. سروش جلو آمد و بالای سر بهراد ایستاد. بهراد سر بلند کرد و او را نگریست.

- تو بگو، در ازاش چی خواست؟

بهراد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- هیچی! نمی‌دونم چرا به بهنام گفت هم از اینکه به پاشا پول دادی چشم‌پوشی می‌کنم هم اینکه سروش رو به پلیس لو دادی. می‌تونی یک چیز هم از من بخوای که بهنام گفت بذار دوروتی بره خونشون و...

سرم را عقب کشیدم و با تکانی که به خودم دادم بهراد مرا نگریست و ساکت شد.

دوباره رو به سروش کرد و گفت:

- همین!

- همین! اون هم آقام؟

و بعد دست‌هایش را زیر بغلش زد و داد کشید:

- بهراد! فقط بگو آقام چی خواست؟!

بهراد که تازه فهمیدم بلد نیست دروغ بگوید از جایش برخاست و معترض گفت:

-اَه، گندش بزنن! به من چه اصلاً؟! من که فقط همین‌ها رو شنیدم. بهنام و پدربزرگ کمی دعوای لفظی کردن اون هم به خاطر تو، و در نهایت بابات گفت باشه دختره رو بفرستین بره.

سروش دست‌هایش را در هر دو جیبش فرو برد و راه افتاد و بدون نگاه به من گفت:

- امیدوارم توی فرودگاه پلیس نریزه سرمون.

و دقایقی بعد همراه با دوروتی پایین آمد و از همه خداحافظی کردند و سمت راهرو رفتند. من هم خودم را بیخیال نشان دادم و همانطور روی مبل نشستم و با گوشی سرگرم کردم.

یکدفعه سالن ساکت شد و از این سکوت تعجب کردم.

سرم را چرخاندم که دست سروش روی شانه‌ام نشست.

از جایم برخاستم و به مقابلش در پشت مبل رفتم.

- فکر نکن می‌زنی توی سر و صورتم و هیچی نمی‌گم یعنی زورت ندارم، نه! عمداً کاری کردم من رو بزنی که بار اون همه فشار از روت کم بشه و بتونی احساساتت رو تخلیه کنی.

می‌دونستم اینجا و در این مدت چقدر حالت بد شد و چقدر اذیت شدی و نیاز به کمک داری! نیاز به اینکه یک جوری اون همه بار منفی رو از درونت خالی کنی و من خودم رو قربانی تو کردم و شدم کیسه بوکست.

چند ضربه روی شانه‌ام زد و گفت:

- همین که حال تو خوب باشه من هم خوبم، فقط دیگه دور و بر بابام نپلک. باور کن معامله با اون و کار کردن باهاش هیچ سودی نداره. به من نگاه کن و بعد تصمیم بگیر.

- نگران من نباش. من بچه نیستم سروش.

- باشه... هر چند باور نمی‌کنم آقام به جای این خوش خدمتی که برات کرده چیزی ازت نگرفته باشه!

و بعد سر فرود آورد و راه افتاد و رفت.

وقتی آن‌ها رفتند من هم با عجله به طبقه‌ی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. لپ‌تاپ را روی میز گذاشتم و آن را باز کردم. بعد از روشن کردنش آن را به هدفونم وصل کردم و توی برنامه رفتم و با روشن کردنش میکروفونی را که کار گذاشته بودم امتحان کردم. در ابتدا سکوت بود. سکوت کامل. فکر کردم شاید برادر بابک با گیرنده‌اش بد جایی باشد اما چند دقیقه‌ی بعد چند صدای ضبط شده برایم ارسال شد. صدای باز و بسته شدن در اتاق آمد و بعد صدای پدربزگم که داشت با تلفن صحبت می‌کرد:

- بذارین رد بشه، مشکلی نداره... نه! سروش فعلاً مدتی حق بیرون رفتن از کشور رو نداره و بهتره خودتون زودتر ترتیبش رو بدین. نمی‌خوام راه بیفته دنبال اون دختر خارجی... این روزها به اندازه‌ی کافی پیش اکبری خُرد شدم. اون از حماقت‌های بهنام، رفتنش پیش امیرپاشا که رقیب کاری ما هستن و سایه به سایه دنبالمون می‌کنن، این از اینکه رفته حسابشون رو شارژ کرده. اون هم از سروش بدون اینکه به من بگه رفته اون بی پدرا رو برده برای شکنجه کردن و باز هم بهنام رفته به پلیس زنگ زده و دستگیرش کردن... رفتم بیمارستان باهاشون صحبت کردم و گفتم شاید بتونین با حرف زدن پسر من رو بندازین زندان اما من کاری می‌کنم همه‌ی شما رو به جرم‌های مختلف از جمله قتل، قاچاق عتیقه و فساد مالی اعدام کنن.

بعد هم کلی پول دادم تا سریع پرونده سروش پاک بشه... بچه‌ها غیرقابل کنترل شدن و به جای اینکه می‌اومدن به من می‌گفتن خودشون دست به هر کار احمقانه‌ای می‌زنن. الان هم مجبورم جای کثافت کاریاشون رو دستمال بکشم.

باید زودتر خودم مهران رو پیدا کنم قبل از اینکه این احمقا یک گند دیگه بزنن و قاتل اون مردک بشن... باید یک نفر رو بذارم مراقب بهنام باشه که سر خود کاری نکنه... این روزا اتفاقا خیلی حساسش کردن. نمی‌خوام طوری بشه توی دردسر بیفته. براش برنامه‌های زیادی دارم. اون می‌تونه توی شرکت من مفید باشه...

پوزخندی زدم که گفت:

- راستی! اون دختره فریماه، زن بهنام، بهش زنگ بزنین فردا بیاد شرکت. بهراد پیش پدرش موند و نتونستم ازش استفاده کنم اما فریماه می‌تونه جاش رو بگیره. خیلی در موردش تحقیق کردم. دختر باهوش و با استعدادیه... به مدرکش کاری نداشته باشین، کاری که من می‌گم انجام بدین... باید ازشون یک گروه فوق‌العاده بسازم... حالا برو کارایی که گفتم رو انجام بده.

ارتباط قطع شد و من هدفون را از سرم کشیدم و برخاستم و با عجله از اتاق بیرون زدم و طول راهرو را دویدم. پله‌ها را پایین رفتم و صدا زدم:

- فریماه!

مادرم هراسان گفت:

- تو اتاقشه.

دوباره وسط پله‌ها چرخیدم و آن‌ها را بالا دویدم و به اتاق فریماه رفتم. او که روی تختش دراز کشیده بود از جا پرید و گفت:

- چیه؟! چی شده؟!

گوشی‌اش به صدا در آمد. آن را چنگ زدم. ناشناس بود. گفتم:

- از طرف پدربزرگم بهت زنگ می‌زنن برای کار تو شرکتش، فقط قبول کن.

- چی؟!

- بهم اعتماد کن، قبول کن فریماه، باشه؟ اما نه سریع، حتماً بهت می‌گن بیا شرکت، بگو میام.

و بعد تماس را وصل کردم و گوشی را به گوشش چسباندم. او دستش را روی گوشی گذاشت و گفت:

- الو... بله خودمم... سلام، ممنون... بفرمایید... بله... بله... آقای محمدی!... آخه مدرک کاری من چه ربطی به شرکت ایشون داره؟... باشه، حالا فردا میام اونجا ببینم موضوع چیه... چه ساعتی؟... حتماً... خدانگهدار.

او ارتباط را قطع کرد و گفت:

- می‌شه بگی چه خبره؟

کنارش نشستم و گفتم:

- نگران نباش عزیزم. پدربزرگ می‌خواد من برم انگلیس مدرک زبانم رو بگیرم. تو هم اینجا بمونی بعد همه‌مون رو با هم توی شرکتش به کار بگیره. فعلاً صلاح در اینه که بهش بگیم چشم! هر چی شما بگین.

- چرا باید همچین کاری بکنیم؟ مگه ما بچه‌ایم بهنام یا دستمون زیر سنگشه؟

این چه کاریه؟ من دارم ویزا می‌گیرم خیر سرم!

- گوش کن فریماه مجبوریم باهاش کنار بیاییم، اما فعلاً! تا من به چیزی که می‌خوام برسم. فردا هم روز مناقصه است و براشون خیلی مهمه و نتیجه‌ی نهایی رو می‌گیرن. پس باید کمی صبر داشته باشیم. به خاطر سروش. باید فردا صبح دوروتی از مرز خارج بشه عزیز دلم.

- بهنام تو آدمی نیستی به خاطر مصلحت با کسی که ازش متنفری هم‌پیمان بشی. چی شده؟

- هیچی، نگران نباش.

- به من نگو هیچی عزیزم. سروش تو رو خوب می‌شناسه و پدرش رو بهتر. اون بهراد هم بلد نیست دروغ بگه اصلاً. یک کاری کردی تو! چی شده؟ بهم بگو بذار از زبون خودت بشنوم نه پدربزرگت، نه سروش یا کس دیگه.

نفسم را فوت کردم و گفتم:

- ازش خواستم بذاره دوروتی بره و...

- و؟! در عوضِ چی؟

- اینکه من برم انگلیس مدرک بگیرم و تو همین‌جا بمونی و من بعد از درسم برگردم و عروسی بگیریم و هم زمان با رفتن سر زندگیمون بیام و برای پدربزرگ کار کنم. تو هم از فردا بری پیشش. اما...

فریماه مجال نداد حرف بزنم و یکدفعه با چشم‌های گرد شده فریاد کشید:

- بهنام!

و هم زمان با جیغش کشیده‌ای توی صورتم زد که در کسری از ثانیه عصبانی شدم و داد زدم:

- فریماه!

دست‌هایش را روی لب‌هایش گذاشت و خودش هم از کاری که کرد یکه خورد. با همان اخم و عصبانیت برخاستم و گفتم:

- مثلاً بهت گفتم دیگه هیچوقت دستت روی من بلند نشه. خجالت نمی‌کشی؟

دست‌هایش را از روی لبش پایین کشید و سر به زیر گرفت و آهسته گفت:

- چرا از من برای دوروتی مایه گذاشتی؟

- من از تو برای دوروتی مایه نذاشتم. من فقط کاری کردم که دوروتی آزاد شه برگرده پیش خانواده‌اش. کاری کردم که سروش بتونه فکرش رو جمع و جور کنه و از دست باباش آزاد بشه چون من بهش گفتم دوروتی رو بیاره ایران. خیلی زود یک راه حلی هم برای رفتن خودمون پیدا می‌کنم، نگران نباش.

فریماه از روی تخت برخاست و بغض کرده گفت:

- چه راه حلی؟ باید یکی دیگه رو قربانی کنی تا حاجیتون دست از سر ما برداره. کی اندازه‌ی ما احمقه که خودش با پای خودش بره تو دام اون مرد؟ چرا با هیچکس مشورت نمی‌کنی؟

او دوباره صدایش بالا رفت و با انگشت توی سینه‌ام زد و ادامه داد:

- چرا همه‌تون این خون کثیف خودخواهی رو توی رگاتون دارین؟ چرا باید سرخود برای همه و به جای همدیگه تصمیم بگیرین. چرا بلد نیستین مشورت کنین. چرا حرفا رو از هم پنهون می‌کنین؟ تو خودت کسی بودی که دوازده سال رنج کشیدی چون واقعیت ازت پنهون شده بود. کی می‌خوایین درس بگیرین؟

و اشک از دو چشمش راه گرفت. انگشتش را گرفتم چون سینه‌ام درد گرفت. او دستش را پس کشید و با همان حال گفت:

- چرا؟ چرا با من این کارا رو می‌کنی؟ من دیگه اون فریماه احمق و خنگ نیستم که من رو کم می‌دیدی؟ من تغییر کردم. این رفتارات به شخصیتم بر می‌خوره. من زنتم بهنام. قراره شریک غم و خوشی‌هات باشم. این رو می‌فهمی یا فقط برای رفع نیازت با من ازدواج کردی که بهم محل نمی‌ذاری و هر کاری می‌خوای می‌کنی و...

در اتاق باز شد و بهراد وارد اتاق شد و بعد پگاه و مادرم.

- چه خبره؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- هیچی!

فریماه خودش را روی تخت انداخت و گفت:

- باز هم هیچی! عادت کردی به این کار. مقصر تو نیستی. مقصر اون رگ کثیف خودخواهیتونه، مقصر منم که بهت اعتماد کردم و فکر کردم من و تو می‌تونیم زن و شوهر خوبی برای هم باشیم اما نمی‌دونستم تو هم عین بابابزرگتی. عین سروشی!

مادرم نگاهش را از او گرفت و رو به من گفت:

- چی شده بهنام؟

سرم را تکان دادم و بهراد را نگریستم. او فهمید فریماه بحث شرکت پدربزرگم را فهمیده است. بهراد خطاب به من گفت:

- حق داره، کار خیلی بدی کردی. بهت گفتم دست بردار.

- چی شده؟ چرا هیچی نمی‌گین؟

مقابل فریماه رفتم و خم شدم و یک دستم را به زانویم گرفتم و دست راستم را روی صورتش گذاشتم و با انگشتم اشکش را گرفتم و گفتم:

- عزیزم...

فریماه سرش را پس کشید و دستم را کنار زد و همانطور گریان گفت:

- ولم کن، برو از اتاقم بیرون.

- فری...

توی چشمم نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

- نمی‌شنوم، برو.

راست شدم و نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم. وقتی به اتاقم رفتم پگاه آمد و من در را رها کردم و آن را نبستم. رفتم و لپ‌تاپ را خاموش کردم.

پگاه چند لحظه ساکت بود و بعد آرام گفت:

- فریماه راست می‌گه. شماها همه‌تون زیاده‌روی می‌کنین. فقط بهراد به پدرتون رفته که از این اخلاق‌ها نداره. بهنام نباید چیزی رو از همسرت پنهون کنی!

- همون کاری که تو نباید می‌کردی؟!

ساکت شد. در لپ‌تاپ را بستم و با ابروهایی که ناخواسته به هم نزدیک شده بودند رو به او چرخاندم. وسط اتاق بی تکلیف ایستاده بود و سر به زیر داشت.

به میز تکیه زدم و گوشی‌ام را برداشتم و وارد برنامه شدم و مسیر پدربزرگم را دنبال کردم. او داشت به منزل می‌رفت.

- بهنام، دست فریماه رو بگیر و از این جهنم دره برو بیرون. مهران حتماً پیدا می‌شه و لازم نیست که تو خودت رو درگیر کنی و به دردسر بندازی.

خانواده‌ات دو ماهه رنگ آرامش ندیدن. مرگ بهار، اومدن تو و حال و روزت. شرایط من و بهراد، وضعیت دایی سروش، از چند جهت داره به پدر و مادرت فشار میاد.

سمت بابابزرگ نرو، اون همه‌ی ما رو دوست داره، درست. می‌خواد همه‌مون رو تو مشتش بگیره و محبتش مثل دوستی خاله خرسه‌اس.

اون می‌خواد باعث توفیق اجباری همه بشه ولی نمی‌تونه درک کنه که آدما برای خودشون درک و احساس و فهم دارن.

دوست داره یک خانواده‌ی قدرتمند داشته باشه بدون اینکه فکر کنه کسی دوست داره قدرت داشته باشه یا نه؟

- همه‌ی اینا رو می‌دونم.

- پس اگر می‌دونی و انجام می‌دی واقعاً احمقی!

رو به او کردم و او را نگریستم.

جلو آمد و گفت:

- از این کارا نکن بهنام. خودت رو با پدربزرگ قاطی نکن. من خودم همیشه به بهراد گوشزد کردم و گفتم:

- بهش بگو چشم، باهاش هم بحث نکن و کار خودت رو انجام بده.

- من نمی‌تونم نقش بازی کنم.

- بله چون به پدرت نرفتی، تو دقیقاً عین بابابزرگی. الان ارزش داره زنت رو ناراحت کردی؟ باید زودتر از دلش در بیاری. ندیده بودم فریماه اینطوری گریه کنه.

آهی کشیدم و نگاهی به سقف کردم که چند ضربه به در خورد. در باز بود و چند ثانیه بعد بهراد وارد اتاق شد.

من و فریماه که تنها بودیم در نزد و حالا برای تنهایی من و پگاه در می‌زد. چرا؟! شعورش را می‌رساند؟ یا می‌خواست بگوید به ما اعتماد دارد؟!

- بهنام، برو از دلش در بیار.

- باید تنها باشه.

- چی رو تنها باشه؟

- می‌دونم در حال حاضر ناراحته و بهتره تنهاش بذارم تا آروم می‌شه...

گوشی‌ام به صدا در آمد. صفحه را نگاه کردم. بابک بود. با دیدن اسم او جواب دادم و گفتم:

- بله.

- سلام داش بهنام.

- سلام.

- من اومدم دم اون ساختمان پزشکان. الان بازه و مریضا میان و می‌رن مطب. می‌خوام برم بالا ببینم اون دکترا کیا هستن و چه خبره.

- باشه برو.

- خبرت می‌کنم.

- مرسی.

وقتی ارتباط را قطع کردم بهراد متعجب پرسید:

- کی بود؟

- هیچ‌کس!

- با هیچکس حرف می‌زدی؟

جوابش را ندادم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. بهراد وقتی دید جوابش را نمی‌دهم خطاب به پگاه گفت:

- بریم عزیزم. بهنام نمی‌خواد پیشش باشیم.

و بعد از اتاق خارج شد. پگاه مرا برانداز کرد. او را نگریستم. همیشه حس می‌کردم به شکل دردناک و غم‌انگیزی زیباست. آنقدر دردناک که مدت‌ها در حسرتش سوختم و آنقدر غم‌انگیز که هیچگاه قسمت من نشد.

نگاهم را از او گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

آهسته چرخید و راه افتاد و گفت:

- مراقب خودت باش.

و بعد اتاق مرا ترک کرد. دوباره گوشی را نگریستم و اپلیکیشن را باز کردم.

مهرداد داشت جایی خارج از شهر می‌رفت. پشت میز نشستم و به مسیری که می‌رفت دقت کردم.

از بالا شهر مسیرش را به سمت غرب شهر در پیش گرفته بود و حالا داشت از شهر خارج می‌شد. مطمئن بودم مسیرش خارج از شهر است و با علامت زدن ردیاب روی نقشه تمام حواسم جلب صفحه‌ی گوشی شده بود.

گوشی به صدا در آمد و اسم بابک روی آن افتاد. سریع جواب دادم.

- جونم؟

- جون؟ بەبە! چه جونمی گفتی. خوشم اومد.

- حرفت رو بزن.

- مهندس، عشقم، تو این طبقه هیچ دکتری نمی‌شینه. اصلاً رفت و آمد زیادی نداره. کسی هم میاد می‌بینه در مطبا بسته است می‌ذاره می‌ره.

- جدی؟

- بله. من الان اومدم بالا هر دو در بسته است و کسی نیست.

- طبقات دیگه چی؟

- بیا و ببین چه خبره، خیلی شلوغه.

- پس دکتری اونجا نیست؟!

- نه. حتی جلوی این دو تا در هیچ اسم و پلاکی نزدن.

- نزدن؟ پس پدربزرگم اون شب اینجا چکار داشت؟

- نمی‌دونم! می‌گم نکنه پدربزرگ گرامی توی کار قاچاق اعضای بدن انسانه؟!

- نه بابا، این چه حرفیه.

- والا خوب اینطور که من می‌بینم...

صدای مردی آمد که داد زد:

- آقا اینجا چکار داری؟

بابک جواب داد:

- اومدم مطب دکتر مغز و اعصاب.

- نیستن.

- کجا رفته دکتر؟

آن مرد با بدخلقی گفت:

- من چه می‌دونم! بیا برو آقا. این طبقه هیچ دکتری طبابت نمی‌کنن.

صدای عصبی بابک آمد که گفت:

- ببین با من اینطوری حرف نزن هان! من خودم رد دادم که اومدم پیش دکتر قربانی، پس تو درست رفتار کن تا نصفت نکردم!

- شر درست نکن آقا، بیا برو.

- دکتر قربانی کجاست؟

- عزیز من، نمی‌دونم. اینجا خیلی وقته خالیه. طبقات پایین دکتر مغز و اعصاب داریم.

- داد نزن دارم می‌رم.

و بعد از کمی گفت:

- صداش رو شنیدی؟

- بله شنیدم.

- حتماً اینجا خبری هست، وگرنه برای چی با این شدت برخورد می‌کنن.

- نمی‌دونم. باهاشون بحث نکن، قرار نیست کسی تو رو بشناسه. اینطوری توی چشم می‌افتی.

- باشه.

- مهرداد داره سمت غرب می‌ره. اولین باره به اون سمت می‌ره.

او چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- احتمالاً می‌خواد از شهر خارج بشه.

- نمی‌دونم، شاید.

- دنبالش کن، ببینم می‌ره توی کدوم جاده!

- باشه.

با او خداحافظی کردم و به سراغ برنامه رفتم.

نقطه به نقطه داشتم او را دنبال می‌کردم. اگر از شهر خارج می‌شد یعنی او در حال رفتن به سراغ مهران بود.

مضطرب و با دو انگشت اشاره‌ام داشتم دو طرف لب‌هایم را می‌فشردم.

کمی منتظر شدم که بابک پیام داد:

- کجاست؟

برایش نوشتم:

- نزدیک فرودگاه مهرآباد.

- مسیرش فرودگاه نیست.

- چطور؟

- چرا باید کسی که دنبالشن بره فرودگاه؟

- نمی‌دونم!

دوباره او را دنبال کردم. دقایقی منتظر شدم تا اینکه از فرودگاه گذشت و وارد بزرگراه آزادگان شد.

همینطور داشتم مسیرش را نگاه می‌کردم که پیام آمد:

- کجا رفت؟

- بزرگراه آزادگان.

- مسیرش کرج و اونطرفاست.

- درست نمی‌دونم.

- می‌خوای برم دنبالش پیداش کنم؟

- هنوز نه.

- می‌رم توی شهر می‌چرخم. کاری داشتی خبرم کن.

- برو به سلامت.

گوشی را مقابلم گذاشتم و مسیر به مسیر دنبالش کردم. بعد از آن وارد بزرگراه تهران_کرج شد. برخاستم و در اتاق راه رفتم و قدم زدم. به شدت مضطرب بودم و هیجان داشتم. صدبار از خودم پرسیدم یعنی این مرد به نزد مهران می‌رود؟!

ناخواسته از اتاق بیرون زدم و به جلوی اتاق بهراد رفتم و در زدم. صدایی نشنیدم. دوباره محکم‌تر در زدم که صدای خواب‌آلود بهراد آمد و گفت:

- بله.

- بهراد میای یک دقیقه.

- چی شده؟ بیا تو.

دستگیره را پایین کشیدم و لای در را باز کردم بدون اینکه آن را تا آخر باز کنم و چیزی ببینم گفتم:

- بهراد بیا باهات کار دارم.

- چی شده بهنام، می‌شه بیای تو؟

- نه، بیا بیرون. مزاحم نمی‌شم.

و دستگیره را رها کردم و کنار رفتم و منتظر شدم. بهراد کمی بعد با لباس راحتی بیرون آمد. خواب‌آلود بود و خسته به نظر می‌آمد. از اتاق دور شد و گفت:

- چی شده؟

دست راستم را روی شانه‌اش گذاشتم و سرم را نزدیک گوشش بردم و آهسته گفتم:

- فکر کنم دارم مهران رو پیدا می‌کنم.

متعجب نگاهم کرد و به همان آرامی گفت:

- کجا؟ چجوری؟

- صد در صد نیست ولی انگار از شهر خارج شده و برادرش مهرداد داره می‌ره سراغش.

- کجا می‌ره.

- فعلاً توی اتوبان تهران_کرج داره حرکت می‌کنه.

- از کجا می‌دونی؟

چند لحظه ساکت ماندم که گفت:

- بهم اعتماد کن.

- ردیاب زدم زیر ماشینش.

ابروهایش بالا پرید و چشم‌هایش گرد شد. دستش را گرفتم و او را به اتاقم بردم و برنامه‌ی روی گوشی‌ام را نشانش دادم. او هنوز توی اتوبان در حرکت بود.

بهراد دستی به چانه‌اش کشید و ته ریشش را لمس کرد و گفت:

- شاید داره می‌ره کرج! یا دنبال کاری یا دیدن آشنایی. ممکن هست این آشناش مهران باشه، ممکن هم هست که نباشه.

- درسته.

او گوشی را دستم داد و به درون سرویس اتاقم رفت. دست و صورتش را شست و وقتی بیرون آمد با حوله‌ی من خشک کرد.

بعد هم موهای خوش حالتش را شانه کشید و مرا برانداز کرد.

- تو که حاضری، من هم برم حاضر بشم.

- برای چی؟

- بریم دنبالش، یا به مهران می‌رسیم یا نمی‌رسیم.

او از اتاق بیرون زد و من فقط با نگاهم دنبالش بودم.

گوشی‌ام به صدا در آمد. بابک بود. او بیشتر از من نگران بود.

- سلام، کجا رفت؟

- فعلاً توی اتوبان تهران_کرج داره می‌ره.

- مطمئنی نمی‌خوای دنبالش برم؟

- الان خودم دارم می‌رم. تو با اون موتور کجا بری؟

- نمی‌تونم تنهات بذارم.

- تنها نیستم با برادرم می‌رم.

- اُه! با اون سگ اخلاق!

- نه، اون یکی! اون داییمه، نه داداشم.

- واقعاً! ننه بزرگت سر پیری گل کاشته؟!در هر صورت من تنهات نمی‌ذارم.

- بابک، لازم نیست با موتور بیفتی تو جاده! اونم تو که اصلاً اصول ایمنی رو رعایت نمی‌کنی.

- کاری نداری؟

- نه!

وقتی بهراد آمد با هم راه افتادیم و بی‌صدا از منزل خارج شدیم. سوار ماشین بهراد شدیم و به سرعت راه افتادیم. سمت غرب شهر حرکت کردیم تا به بزرگراه تهران_کرج وارد شویم.

نگاهم به بیرون بود و فکرم درگیر اینکه مبادا کاری کنیم که نباید!

گوشی را در دست گرفتم و پیامی به پاشا فرستادم.

- سلام پاشا، من دارم با بهراد می‌رم دنبال مهران. لازمه به مسئول پرونده خبر بدی.

داریم می‌ریم سمت کرج!

سریع پیامی آمد.

- حماقت نکن بهنام. باز که خودت راه افتادی.

- مجبورم، می‌خوام بدونم مهرداد داره می‌ره پیش مهران یا نه!

چیزی طول نکشید و گفت:

- زود به زود بهم خبر بده. من دارم می‌رم آگاهی.

- باشه.

وقتی وارد بزرگراه شدیم به داخل برنامه نگاه کردم.

- کجاست؟

متعجب برنامه را نگاه کردم و گفتم:

- از کرج رد شد! اصلاً اونجا نرفت. رفت توی آزادراه کرج_قزوین!

بهراد همانطور به جلو خیره بود! هر چند ثانیه یک بار توی آینه نگاه می‌کرد و ساکت بود!

- به چی فکر می‌کنی؟

- به اینکه این موتوریه چرا چسبیده به پشت من.

با چشم‌های گرد شده چرخیدم و پشت سرم را نگاه کردم.

- نگاه نکن متوجه می‌شه.

با دیدن بابک به سماجت او پوزخندی زدم و رو به جلو کردم و گفتم:

- خودیه!

بهراد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- خودیه؟! اونوقت کیه؟

- بابک.

- بابک؟ تو با بابک ریختی رو هم؟

- وقتی سروش باهاش می‌ریخت رو هم اشکالی نداشت؟ کامران رو همین بهمون لو داد.

- گمشو بابا.

حوصله نداشتم با بهراد بحث کنم. معترض گفت:

- الان چرا دنبالمونه؟

- گفت تنهات نمی‌ذارم. گفتم با توأم اما باز اومده.

- کاری دستمون نده خوبه!

- بگیر کنار.

او به سمت چپ متمایل شد و دستم را بیرون بردم و اشاره دادم که جلو بیاید. بابک سریع خود را کنار ماشین رساند. شیشه را بالا کشید. لباس موتورسواری را به تن داشت. از کارش خوش‌حال شدم.

- مگه نگفتم با موتور دنبالم نیای؟

داد زد:

- مگه نگفتم تنهات نمی‌ذارم؟

ناخواسته لبخند زدم و سر فرود آوردم. شیشه را بالا کشیدم و او به پشت ماشین بهراد رفت.

بهراد کمی سکوت کرد و بعد یکدفعه گفت:

- از کجا می‌دونستی بابابزرگ خونه نیست؟

- از هر جا!

- به اون هم ردیاب زدی؟

سکوت کردم. او سرش را به چپ و راست تکان داد.

- کاش زودتر تکلیف همه‌ی این مسائل روشن بشه بتونم بفرستمت انگلیس. خیلی نگرانت هستم.

- ما رسیدیم به مهران تو نمی‌خوای کاری بکنی که نباید، درسته؟

جوابم را نداد.

- اگر می‌خوای خودت رو کنترل نکنی که همینجا برنامه رو پاک کنم و گمشون کنیم.

او نگاهی به من انداخت و گفت:

- دلم می‌خواد با دندون تیکه پاره‌اش کنم!

- من هم. اما با همه‌ی حرصمون این کار درست نیست. به ضرر خودمونه.

او نفسش را فوت کرد و روی موهایش دست کشید.

- بهترین کار حفظ آرامشه. ما نمی‌دونیم الان قراره با چی رو در رو بشیم.

او سر فرود آورد و من به حس درونی خودم فکر کردم که دوست داشتم مهران را بکشم. با این حال سکوت کردم و برنامه را باز کردم و مسیرش را نگاه کردم.

هنوز داشت در امتداد جاده می‌راند. با نگرانی گفتم:

- می‌ترسم که اشتباه کرده باشیم و اون اصلاً جای دیگه بره.

- کجا مثلاً؟

- چه می‌دونم! قزوین.

- فعلاً دنبالش می‌کنیم ببینیم چی می‌شه.

بهراد به سرعتش افزود و فاصله‌مان را با مهرداد کمتر کرد. دقایقی بعد مهرداد مسیرش را تغییر داد.

- مسیرش عوض شد.

- کجا می‌ره؟

- از سمت چپ جاده حرکت کن.

او به چپ متمایل شد.

- حالا برو توی خروجی.

او وارد خروجی شد.

- برو سمت چپ و باید الان از کنار یه کارخونه رد بشیم.

از همان سمت حرکت کرد و کم‌کم از کنار کارخانه عبور کردیم.

- بهش نزدیک شدیم. توی همین مسیره. خیلی سرعتت بالا بوده. حالا آروم‌تر برو چون این جاده خلوته، ممکنه ما رو ببینه.

- باشه.

نگاهی در آینه انداختم و بابک هنوز پشت سرمان بود. همان لحظه پاشا پیام داد:

- کجایین؟

برایش لوکیشن فرستادم و کمی بعد برایم نوشت:

- اون داره می‌ره سهیلیه؟

- نمی‌دونم! سهیلیه کجاست؟

- ییلاقیه، اونجا کلی باغ و ویلا داره. خود من هم اونجا ویلا دارم.

- نمی‌دونم.

- این مسیر نزدیک اون مکانه. مراقب خودتون باشین.

- حتماً.

سر بلند کردم و گفتم:

- به نظرت داره کجا می‌ره؟

- نمی‌دونم.

بعد از حدود پنج کیلومتر رانندگی از کنار کارخانه‌های مختلف او مسیرش را تغییر داد.

- توی دور برگردان دور بزن و برگرد.

- باشه.

وقتی به دوربرگردان رسیدیم بهراد با احتیاط عبور کرد و بابک هم هنوز دنبالمان بود. بهراد اطرافش را نگاه کرد و گفت:

- این نسناس داره می‌ره سهیلیه!

- آره.

وقتی از آن مسیر عبور کردیم گفتم:

- حالا بپیچ راست.

وارد جاده‌ی شهرک سهیلیه شدیم و مسیر را ادامه دادیم. آنجا به نظر بسیار خوش آب و هوا می‌آمد. پر از باغ و ویلا بود. با اطمینان گفتم:

- مهران همین‌جا مخفی شده.

مسیر را به بهراد می‌گفتم و او داشت با احتیاط جلو می‌رفت. مهرداد توقف کرد.

- اون توقف کرد.

- کجا؟

- خیابون...

او سر فرود آورد و ادامه داد. پیامی برایم آمد.

- پلیس داره میاد، لطفاً آدرس بده.

- سهیلیه، خیابون...

- نگران نباش، فقط آروم باشین و هیچ کاری نکنین تا پلیس می‌رسه.

- باشه.

وقتی به نزدیک باغ رسیدیم گفتم:

- داخل اون ویلا رفته.

- خیلی خوب.

- از این طرف برو و پشت ویلا پارک کن ما رو نبینن.

- باشه.

سرم را خم کردم و نگاهم را بالا گرفتم. بالای دیوارها را نگاه کردم.

- دوربین داره، توقف نکن.

- چه ویلای بزرگیه!

- وایسا، وایسا، وایسا.

بهراد ترمز کرد و گفت:

- چیه؟!

- یک نقطه‌ی صفر تشکیل دادن. دوربینا پشت به همن. کنار دیوار پارک کن.

بهراد کنار دیوار پارک کرد. بابک هم پشت سر ما. من کمربند را باز کردم و پیاده شدم. هوا داشت تاریک می‌شد. با بابک دست دادم. بهراد از در سمت من پیاده شد و گفت:

- فکر نمی‌کردم بخوای باهاش دوست بشی!

دوست! کلمه‌ی جالبی بود! آن هم در رابطه با بابک که هیچ سنخیتی با من نداشت.

بابک کلاهش را در آورد و با بهراد دست داد و گفت:

- بریم تو؟

- چجوری؟ همه جا دور بین داره.

نگاهی به سر تا سر دیوار کردم و گفتم:

- تعداد دوربیناشون زیاده، یکیشون رو از کار بندازیم کافیه.

بابک نگاهی به دوربین‌ها کرد و گفت:

- این یکی خوبه؟

- آره.

او کلاهش را روی موتورش گذاشت و رو به بهراد گفت:

- با اجازه آق مهندس، باید سوار عروست شم!

- بی ادب!

بابک لبخند کجی زد و گفت:

- منظور خاصی نداشتم!

بعد پایش را روی سپر ماشین بهراد گذاشت و روی کاپوت رفت که بهراد گفت:

- داغونش کردی که!

- یه خورده دیگه تحمل کنه تمومه!

بهراد مرا نگریست. سرم را تکان دادم و به مکالمه‌ی آن‌ها پوزخندی زدم. او پایش را روی سقف ماشین گذاشت و داخل باغ را نگاه کرد و گفت:

- کسی نیست. ویلا از اینجا فاصله داره.

و بعد روی دیوار رفت و با دو پایش روی آن ایستاد. بدون ترس کمی خم شد و حرکت کرد. به دوربین رسید. از لای ساق پایش یک چاقو بیرون کشید و سیم‌های آن را قطع کرد. رو به ما کرد و گفت:

- بیایین.

و مثل گربه توی باغ پرید. من و بهراد به هم نگاه کردیم. بهراد گفت:

- خوبه که ترس از ارتفاع نداره.

و بعد روی ماشینش رفت و غرغرکنان گفت:

- باید عوضش کنم.

او بالای دیوار رفت و دست‌هایش را به دو طرفش گرفت و پایش را دراز کرد و پایین پرید.

من هم به روش آن‌ها بالا رفتم. روی دیوار که ایستادم آن دو منتظرم بودند.

روی دیوار نشستم و توی باغ پریدم.

- آفرین!

ایستادم و نگاهی به آسمان گرگ و میش انداختم و گفتم:

- پیش بریم ممکنه دوربینای باغ ما رو بگیرن.

- ممکنه سگ هم داشته باشن.

- الان هوا کاملاً تاریک می‌شه.

گوشی بهراد به صدا در آمد.

- بی‌صداش کن.

او گوشی‌اش را بی‌صدا کرد و جواب داد:

- بله... سلام عزیزم... اومدیم بیرون... می‌آییم... یکی دو ساعت دیگه... برگشتم بهت می‌گم... الان کار دارم، خداحافظ...

ما هم گوشی‌هایمان را بی‌صدا کردیم.

- اونوقتا عمراً بهم زنگ می‌زد الان همه‌اش بهم زنگ می‌زنه. انگار تحت نظرم.

نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

- بیایین پشت این درخت و بوته‌ها.

با هم رفتیم و پشت یکی از درخت‌ها که دورش بوته بود، پنهان شدیم.

بیست دقیقه منتظر شدیم که بهراد گفت:

- بهنام من حوصله ندارم بمونم.

- صبر کن بهراد. می‌بینی که تاریک شده، عجله نکن.

- پس برای چی اینجا نشستیم، پاشو بریم.

از پشت بوته‌ها سرک کشیدم و گفتم:

- آروم پشت سر من بیایین.

من آهسته بیرون آمدم و از لای درخت‌ها دویدم و سمت ویلا رفتم. خیلی خوت بود و کسی حضور نداشت. ایستادم و به آن‌ها اشاره کردم. هر دو برخاستند و با احتیاط به سمتم آمدند. نفس عمیقی کشیدم و سر بلند کردم که با دیدن دوربین بالای سرم چشم‌هایم گشاد شد. آن دو به من رسیدند.

با سرم به دوربین اشاره کردم. بهراد و بابک آن سمت را نگاه کردند. بهراد دماغش را چین داد و دندان‌هایش را روی هم فشرد و پلک بست.

بابک دست‌هایش را پشت گوش‌هایش گذاشت و مشغول چرخاندن کمرش شد و قر داد.

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کردم و بهراد به او خیره شد. رو به من ایستاد و شانه‌هایش را لرزاند. بهراد گفت:

- خُل شدی احمق؟

- رقص مرگه! الان میان می‌گیرنمون!

- این رقص مرگه یا قر کاباره‌ای؟

- تو به این می‌گی قر؟

- مگه تو چی می‌گی؟

- این رقص لوطیاس!

- گمشو!

پوفی کردم و آن دو را با بحثشان تنها گذاشتم و راه افتادم. بهراد گفت:

- عه! بهنام!

به درخت بعدی که تکیه کردم اطراف را نگاه کردم. دوربینی در کار نبود. آن دو آمدند و به من رسیدند.

دوباره دویدم و این بار به عمارت رسیدم و به دیوار تکیه کردم. بهراد و بابک هم آمدند و کنار من به دیوار تکیه کردند.

از پشت دیوار نگاهی به بغل عمارت کردم و وقتی کسی را ندیدم به سرعت آن سمت رفتم. بهراد و بابک هم آمدند. بهراد آهسته گفت:

- می‌شه وقتی می‌خوای حرکت کنی...

با دیدن مهرداد روی پله‌ها رو به او انگشتم را روی لب‌هایم گذاشتم و گفتم:

- هیس!

او ساکت شد. نگاهی به دوربین‌ها کردم و آهسته گفتم:

- فکر نکنم کسی توی ویلا باشه، حتی کسی حواسش به دوربین‌ها نیست. دوباره از کنار دیوار نگاه کردم. مهرداد سرش را میان دست‌هایش گرفته بود و موهایش را به هم می‌ریخت.

- مهرداد!

صدای مهران بود. بهراد دستش را زیر کتش برد و مقابلم آمد که شانه‌اش را گرفتم و او را برگرداندم و به دیوار کوبیدم.

رو به جلو آمد که محکم دستم را روی سینه‌اش فشردم و او را به دیوار چسباندم و انگشتم را روی لبم گذاشتم.

بابک هم شانه‌ی او را گرفت و آهسته گفت:

- این راهش نیست. کمی صبر داشته باش.

بهراد سرش را عقب کشید و نفس گرفت و چشم‌هایش را روی هم فشرد و سرش را چند بار به دیوار کوبید.

آهسته گفتم:

- آروم باش! نذار از اعتمادم پشیمون بشم.

او سرش را به چپ و راست تکان داد و سرش را پایین گرفت و به کُلت دستش نگاه کرد.

- ممکنه اونا هم مسلح باشن. به پلیس زنگ زدم، تو کاری نکن!

و اشاره‌ای به بابک دادم که مراقبش باشد. از کنار دیوار نگاه کردم. نور ساختمان و تراس روی پله‌ها می‌تابید.

مهرداد هنوز روی پله‌ها نشسته بود.

مهران به کنار دیوار، بالای پله‌ها تکیه کرده بود و داشت مهرداد را نگاه می‌کرد.

- مهرداد با توأم هان!

مهرداد که داشت بی‌صدا گریه می‌کرد گفت:

- لعنتی! وقتی بهنام بهم گفت باورم نمی‌شد که این کاره باشی.

- دنیا خیلی بی‌رحمه مهرداد!

بهراد خواست برود که بابک او را محکم به دیوار کوبید و نگهش داشت.

- صبر کن جون مادرت، کار دستمون نده.

صدای مهران آمد که گفت:

- من به عتیقه علاقه داشتم. خودت هم می‌دونی از بچگی کتاب‌های مختلف در مورد گنجینه‌های تاریخی جمع می‌کردم و می‌خوندم. کم‌کم شروع کردم به کار و توی دوره‌ی جوونی چند باری با دوست‌هام رفتم توی کوه و کمر و زمین رو کندیم و عتیقه هم پیدا کردیم.

این باعث شد مرضش به جونم بیفته و شروع به کار کنم.

وقتی شرکت رو تشکیل دادم در پوشش شرکت عتیقه رد و بدل می‌کردم. بعد هم با بهار آشنا شدم و با هم ازدواج کردیم.

اوایل خواستم یک جوری بِکشَمش توی کار که دیگه چیزی برای پنهان‌کاری وجود نداشته باشه.

عتیقه‌جات معمولی رو که توی بازار بود رو خریدم و آوردم خونه و در موردشون برای بهار توضیح دادم و گفتم به این چیزا علاقه دارم و اون هم ایرادی نمی‌گرفت.

چند باری با خودم بردمش بیرون و با هم عتیقه خریدیم. تابلو و شمعدونی و این چیزها.

بعدها در مورد عتیقه‌های چند هزار ساله باهاش صحبت کردم و گفتم اگر عتیقه‌ی واقعی گیرمون بیاد چی؟

بهاره به شدت مخالفت کرد و گفت حق ندارم دور و بر این چیزها برم و این کار حرومه و خیانت به فرهنگ و کشور و از این حرف‌ها.

اونقدر مخالف بود که نشد و نتونستم راضی‌اش کنم هیچ، بهم گفت اگر بفهمه زدم تو خط این کارها ازم طلاق می‌گیره.

- اونوقت تو می‌دونستی بهاره مخالفه و کارهات رو ادامه دادی؟

- قرار نبود بهار بفهمه اما اون کامران لعنتی همه چی رو بهش گفته بود.

مهرداد همانطور به عقب چرخید و سرش را بالا گرفت و گفت:

- ولی این کار تو باعث مرگ بهار شد. اون بیچاره رو کشتی اجازه دادی که بسوزوننش. تو مهران! تو اجازه دادی زنت رو بسوزونن! بهار رو، عشقت رو بسوزونن.

مهران از دیوار جدا شد و با صدای بلند گفت:

- وای! مگه فقط من تنها بودم؟ سه نفر دیگه توی اون خونه بود. شرکای من بودن. اگر اونا می‌رفتن من می‌شدم قاتل و دادگاه محکومم می‌کرد به قتل عمد بهار. نمی‌گفتن

برای چی کشتیش؟ چی شد؟ دیگه هر چی می‌گفتم کی باور می‌کرد که نخواستم، اما فقط اتفاق افتاد.

من بهشون گفتم زنگ بزنین اورژانس. زنگ نزدن. بهار دو دقیقه بعد از گلوله خوردن هم نتونست زنده بمونه.

بهاره فوت شد چون با اون کامران نره خر درگیر بودم و یک لحظه خواستم شلیک کنم تو شکمش. دستم رو پیچوند کنار و توی اون زور زدن‌ها دستم هم روی ماشه بود. انگار صدای بهار رو شنیدم که گفت: اینجا چه خبره!

لرزیدم و دستم رفت رو ماشه و شلیک کردم.

فکر کردم خورده به در و دیوار ولی یهو دیدم بهار افتاده پای در.

نخواستم این اتفاق براش بیفته، نخواستم ولی شد. من نمی‌خواستم اجازه بدم بسوزوننش اما اونا مجبورم کردن و گفتن اگر این اتفاق نیفته پای همه‌مون گیره. باید یک توضیح حسابی برای پلیس داشته باشیم که چرا اسلحه داشتیم، چرا درگیر شدیم چرا شلیک کردیم و پای همه‌مون گیره.

اونا گفتن زنت مرده، پس بچه‌هات الان بی‌مادر شدن. اگر پلیس ببرتت می‌شی یک پدر بد که هم قاتل مادرشون بوده و هم یک پدر زندانی که سال‌ها گوشه‌ی زندان آب خنک خورده.

همه‌مون گرفتار می‌شیم و سال‌ها باید بشینیم توی زندان بدون اینکه نجات دهنده‌ای داشته باشیم.

اگر پلیس به قاچاق عتیقه پی ببره پس دیگه برای همیشه فاتحه‌مون خونده است و باید باقی عمرمون رو توی زندان بپوسیم و بچه‌های همه‌مون بدبخت می‌شن.

اونقدر گفتن که انگار راهی جز این نداشتم.

دیگه خودم هم باورم شد که تنها راه همینه.

و مهران به گریه افتاد و با همان حال گفت:

- شب تا صبح نمی‌خوابم. دارم دیوونه می‌شم. عذاب وجدان داره بدبختم می‌کنه. دلم برای بچه‌هام تنگ شده.

- دلت برای بچه‌ها تنگ شده و اینطوری ولشون کردی؟ می‌خوای فرار کنی و ولشون کنی؟ امانت‌های بهاره رو ول کنی و بری؟

مهران گریه‌اش را خورد و گفت:

- من می‌رم، اما بعدش تو بچه‌ها رو برام می‌فرستی!

من و بهراد به هم نگاه کردیم. بهراد سرش را به چپ و راست تکان داد.

- بچه‌ها رو بفرستم پیشت؟

- آره، برشون می‌داری و میاریشون کانادا!

- پس می‌خوای بری کانادا! با کی؟ چطوری؟

- با یکی از دوستام هماهنگ کردم. برام پاسپورت جعلی و بلیط و همه چیز حاضر کرده.

- تو واقعاً بچه‌ها رو ول می‌کنی و میری به این امید که من برات بیارمشون؟

- نکنه نمی‌خوای بیاریشون؟

- بهاره قبل از مرگش به تو چی گفت؟!

مهران دست‌هایش را پشتش گذاشت و گفت:

- چی گفت؟

- تو اونجا بودی، پس بگو.

- گفت بچه‌ها رو بده به بهراد بزرگ کنه.

- و گفت لعنت بهت!

- بس کن مهرداد. نگفتم بیای اینجا بشی خوره‌ی روحم. بچه‌ها رو بذارین پیش بهراد تا من اونجا کارام رو مرتب کنم. بعدش بهت زنگ می‌زنم و می‌گم چکار کنی که بچه‌ها رو بفرستی پیشم.

- کی میان سراغت؟

- فردا صبح.

مهرداد سرش را بالا و پایین انداخت.

- حالا هم بیا تو شام بخور. حرف زدن در موردش بی‌فایده است.

- یادته مهران!

مهران خواست به داخل ساختمان برود که با این حرف مهرداد ایستاد و رو به او کرد:

- چی؟!

- اول من و بهار با هم آشنا شدیم. توی اون مهمونی! ما یه اکیپ بودیم که مدت‌ها کنار هم بودیم. بهار دختر خیلی سر زنده و شاد و مهربونی بود. با دخترای دیگه فرق داشت.

- آره یادمه.

مهرداد نفس عمیقی کشید و باغ را از نظر گذراند. خیلی دلم می‌خواست بهش ابراز علاقه کنم ولی هیچوقت جرأتش رو نداشتم. چون دیده بودم چطور پسرای دیگه رو کنف کرده بود.

- چی داری می‌گی؟

وقتی رفتیم شمال و تو اومدی، با هم آشنا شدین، آخر مسافرت هم با این که تو می‌خوای بری خواستگاریش و اون قبول کرده همه رو سورپرایز کردین.

شماها شاد بودین اونی که شکست و توی خودش فرو ریخت من بودم.

باهاش کنار نیومدم که نتونستم ازدواج کنم. همین که تو دوستش داشتی کافی بود و من هم چوب ترس خودم رو می‌خوردم. حالا هم که می‌بینم مرگش به دست تو بوده و به خاطر علایق احمقانه‌ات دارم دیوونه می‌شم.

مهران با صدایی که عصبانیت از آن تراوش می‌کرد گفت:

- شانس آوردی بهار الان نیست وگرنه استخونات رو خرد می‌کردم. حالام بیا تو و چرت و پرت نگو.

مهران به درون ساختمان رفت و مهرداد خواست بچرخد که سرم را عقب کشیدم و به دیوار چسبیدم و بهراد را نگریستم.

سرش پایین بود و لبش را می‌جوید. کمی بعد دوباره مهرداد را نگریستم که به یک نقطه خیره بود.

دستش را لای کتش برد و بعد یک اسلحه بیرون کشید.

اسلحه را نگریست و سرش را بالا و پایین انداخت.

از جایش برخاست و از پله‌ها بالا رفت و وارد ساختمان شد. رو به بهراد کردم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- چی شده؟

- مهرداد اسلحه داره. نکنه بخواد بلایی سر مهران بیاره.

- نه! امکان نداره.

گوشی‌ام در جیبم لرزید. آن را جواب دادم:

- جانم پاشا.

- پلیس نزدیکتونه. آدرس دقیق ویلا کجاست؟ به نظرت مهران اونجاست یا یک پارتی معمولیه؟

- مهران اینجاست. خیابون... ویلای دوم.

- دارن میان. شما درگیر نشین.

و هم زمان صدای شلیک سه گلوله آمد که از جا پریدم و گفتم:

- وای خدای من!

پاشا توی گوشم داد زد:

- چی شد بهنام...

بهراد اسلحه‌اش را از روی ضامن خارج کرد و دوید.

- نه بهراد!

بابک هم پشت سر او دوید و دیگر حرف‌های پاشا را نشنیدم. من هم دنبالشان رفتم. وقتی از پله‌ها بالا رفتم بهراد را دیدم که وارد سالن شد و در حالی که سمت جایی نشانه رفته بود با فریاد گفت:

- اسلحه‌ات رو بنداز. اسلحه‌ات رو بنداز...

وارد سالن شدم و بابک را کنار زدم و دیدم مهرداد به مهران شلیک کرده است. مهرداد ما را نگریست و بعد سمت دسته‌ای از مبل‌ها رفت و خود را روی یکی از آن‌ها انداخت و سر به زیر گرفت.

بهراد دوباره فریاد زد:

- گفتم اسلحه‌ات رو بنداز، شنیدی؟

مهرداد در حالیکه نگاهش به زمین بود دستش را جلو آورد و آن را باز کرد. اسلحه روی زمین افتاد و بهراد جلو رفت و با پایش به آن زد و دورش کرد و گفت:

- بهنام ببین وضعیت مهران چطوره.

گیج و منگ جلو رفتم. کنار مهران که روی زمین افتاده بود نشستم. یک گلوله به پشت ران و دو تای آن‌ها در پشتش خورده بود. یکی سمت چپ بدنش و دیگری سمت راست.

نبض مهران را چک کردم. هنوز داشت می‌زد. او را برگرداندم. از کنار لبش خون بیرون ریخت.

- هنوز زنده است.

- زنگ بزن به پلیس، زنگ بزن به اورژانس.

صدای آژیر پلیس در اطرافمان پیچید.

خطاب به بابک گفتم:

- برو در رو باز کن و راهنماییشون کن داخل بابک.

بابک سریع برخاست و از عمارت بیرون زد. خواستم برخیزم که مهران دستش را بلند کرد. دست او را گرفتم و گفتم:

- چیه؟

- ب...ها...ره!

و سرفه کرد که خون دهانش به صورتم پاشید. سرم را عقب کشیدم و بعد دست او را فشردم و گفتم:

- حرف نزن. برات خوب نیست.

- ب...چ...ه‌ها!

- مراقبشون هستیم، نگران نباش.

- ب... د... شون... ب... بهر... اد.

- خیالت راحت باشه. آراد و ارکیده رو می‌فرستم پیش بهراد و پگاه.

نفهمیدم چرا اشکم راه گرفت و روی صورتم ریخت. بهراد جلو آمد و کنار ما نشست و گفت:

- مهران! اومده بودم بکشمت... حق نداری اینطوری بمیری.

مهران جان کند تا حرف بزند. در چشم بهراد گفت:

- پد... ر... شون... باش.

بهراد دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و یکدفعه به گریه افتاد و گفت:

- چکار کردی؟ هم زنت رو، هم خودت و هم بچه‌ها رو بدبخت کردی.

به مهرداد نگاه کردم که اندوهگین مهران را نگاه می‌کرد. دست بهراد را پایین آوردم و گفتم:

- این اسلحه رو بردار.

او اسلحه را در کمرش مخفی کرد و از جایش بلند شد. چند دقیقه‌ی بعد پلیس همراه با بابک وارد سالن شدند. مشغول بررسی صحنه شدند و به مهرداد دستبند زدند.

موضوع را پرسیدند و مهرداد گفت که خودش به دلایل شخصی به او شلیک کرده است و کسی مقصر نیست.

بهراد به کنار مامور پرونده رفت و با او مشغول صحبت شد و چیزهایی گفت و چیزهایی شنید.

پس از اینکه پزشک به مهران رسیدگی اولیه را کرد او را روی برانکارد گذاشتند و برایش اکسیژن وصل کردند و بعد از تزریق چند آمپول برای جلوگیری از خونریزی او را از ویلا خارج کردند.

مأمورین مشغول بررسی فیلم دوربین‌ها شدند و پس از اینکه مطمئن شدند مهرداد شلیک کرده است فیلم را روی فلش انداختند و همراه با اسلحه ضمیمه‌ی پرونده کردند. از من و بابک و بهراد هم سؤالاتی پرسیدند و اسلحه‌ی بهراد را هم ضبط کردند تا پس از بردن مجوز آن را به او برگردانند و خواستند روز بعد همه‌ی ما برای پاره‌ای توضیحات به کلانتری برویم.

وقتی همه رفتند ما هم از ویلا خارج شدیم و من گفتم:

- من همراه مهران می‌رم.

پزشک از آمبولانس پیاده شد و گفت:

- متأسفانه تموم کردن.

و بعد در آمبولانس را بست. سرم را به چپ و راست تکان دادم. وقتی آن‌ها رفتند بابک ما را نگاه کرد و گفت:

- الان دلتون براش می‌سوزه؟

هیچکدام چیزی نگفتیم.

- خوب پس بیایین بریم.

با هم به پشت ساختمان رفتیم و بهراد در ماشین را باز کرد و از کنار شاگرد سوار شد و پشت فرمان نشست. بابک کلاه کاسکتش را برداشت. کنار در خم شدم و گفتم:

- حالت برای رانندگی مساعده؟

- آره خوبم، نگران نباش، بیا بالا.

- پس من یک مسیری رو با بابک می‌رم.

- تو عادت به موتور سواری نداری.

- می‌دونم! می‌دونم کارم اشتباهه اما می‌خوام سرم هوا بخوره.

- باشه، اما فقط تا از این منطقه خارج بشیم.

- خوبه.

در را بستم و بابک موتورش را روشن کرد و گفت:

- بیا کلاه رو بذار رو سرت.

- خودت بذارش.

- بیبی مهندس می‌خواد ترک موتور سوار شه و کلاه نذاره؟! خیلی حرفه بابا.

رفتم و پشت سر او نشستم. بابک کلاهش را روی سرش گذاشت و حرکت کرد. باد به موهایم می‌خورد و آن‌ها را توی صورتم می‌ریخت. اما اصلاً اهمیتی نداشت. بوی باغ و درختان به مشامم می‌رسید و سرمای هوا بغضم را برطرف می‌کرد.

به همین راحتی یک خانواده از هم پاشید. مادر از بین رفت، پدر همینطور و دو کودک از آن‌ها به جای ماند که حالا بهراد موظف بود بزرگشان کند.

بهراد را تنها گذاشتم تا به فرزندان خواهرش که حالا فرزندان خودش بودند بیاندیشد.

حتی نمی‌دانستم پگاه آن‌ها را می‌پذیرد یا نه! توانایی بزرگ کردنشان را دارد یا نه!

بابک آهسته پشت سر بهراد می‌رفت و انگار به خاطر حضور من بیشتر رعایت می‌کرد.

وقتی وارد جاده‌ی سهیلیه شدیم تا دم آزادراه همراه او بودم. بهراد کنار جاده توقف کرده بود. از بابک تشکر کردم و خواستم مراقب خودش باشد.

او دستم را گرفت و ردیاب را در دستم انداخت و گفت:

- بگیرش، از ماشین اون پسره جداش کردم.

- ممنون.

لبخند زد و موتورش را به حرکت در آورد و با سرعت رفت.

من رفتم و کنار بهراد نشستم. او حسابی گریه کرده بود. به رویش نیاوردم. کمربند را کشیدم و او به سمت شهر راند.

همراهم به صدا در آمد. آن را برداشتم. پاشا بود. جواب دادم و خیالش را راحت کردم که ما خوب هستیم.

از مهران پرسید و گفتم که توسط مهرداد کشته شده است.

وقتی ارتباط را قطع کردم یک شماره‌ی ناشناس با من تماس گرفت.

جواب دادم:

- بله!

صدای پگاه در گوشم پیچید:

- سلام بهنام.

- سلام، خوبی؟

- ممنون، شما خوبین؟

- ما هم خوبیم.

- کجایین شماها، از عصر تا حالا زدین بیرون و گوشی‌هاتون هم جواب نمی‌دین. من و خاله مردیم از ترس.

- نگران نباش، توی راه هستیم و داریم بر می‌گردیم.

- خوبه. خیلی نگرانتون شدم.

- یکی دو ساعت دیگه خونه‌ایم.

- کجا رفتین مگه؟

- بیرون شهر اومدیم.

- برای چه کاری؟

- اومده بودیم دنبال مهران.

- خوب چی شد؟

- هیچی، پیداش کردیم و با پلیس تماس گرفتیم که دستگیر شدن.

- تو رو خدا راست می‌گی؟

- آره.

- بهراد که عصبانی نشد و یهو کاری بکنه؟

- نه خیالت راحت باشه.

- حالا بچه‌ها چی؟ پدربزرگ پدریشون میاد ببرتشون؟

- چطور؟

- هیچی... فقط... فقط می‌گم اگر می‌شه بچه‌ها همین‌جا بمونن.

- می‌مونن، نگران نباش.

- راست می‌گی؟

- آره.

صدای فریماه آمد که گفت:

- بهنام حالش خوبه؟

- آره دارم با خودش حرف می‌زنم. صحیح و سلامته.

او دوباره خطاب به من گفت:

- می‌تونم با بهراد حرف بزنم؟

- داره رانندگی می‌کنه.

- خیلی خوب پس مراقب خودتون باشین.

- چشم.

وقتی خداحافظی کردیم نفس عمیقی کشیدم و موبایل را در جیبم انداختم و دست‌هایم را زیر بغلم زدم.

دقایقی سکوت شد تا اینکه بهراد گفت:

- فکر نمی‌کردم اینطوری پدر بشم! فکر نمی‌کردم بچه‌ها اینطوری پدر و مادرشون رو از دست بدن. فکر نمی‌کردم بهار قبل از مرگش خواسته باشه من پدر بچه‌هاش باشم. فکر نمی‌کردم مهران دم جون کندنش بگه بچه‌ها رو بزرگ کن. حتماً مسئولیت سختیه. درست می‌گم؟

- بله، همینطوره.

- فکر نمی‌کنم پگاه بلد باشه مادری کنه!

دو تا بچه‌ی متفاوت، یک پسر و یک دختر، حتماً خیلی سخته!

- پگاه از پسش بر میاد، تو هم از پسش بر میای. شما حتماً پدر و مادر خوبی می‌شین... فقط.

- فقط چی؟

- به پلیس چی گفتی که خودت رو به خاطر داشتن اسلحه نبردن؟

- چیز مهمی نگفتم.

- راستش رو بگو. چی بهشون گفتی؟

او سکوت کرد.

- دلم می‌خواد حرف بزنی، ولی اگر نمی‌خوای من بدونم اهمیت نداره!

- هر چی که هست چیز مهمی نبود. فقط از طریق پدربزرگ خودم رو معرفی کردم و صحبت کوتاهی در این مورد داشتیم.

- خوبه، از پارتی کلفتت استفاده کردی. حالا مجوز داری؟

- نه!

- همون بهتر بگیرنت یک سال آب خنک بخوری که دیگه اسلحه تو جیبت نذاری، مگه تو کی هستی؟ چکاره‌ای؟! یک شهروند عادی که حق حمل سلاح نداری. اگر یک لحظه نتونی خودت رو کنترل کنی و کسی رو بکشی اعدامت می‌کنن!

- بهنام.

- جانم.

- تو به کشتن من فکر می‌کردی؟

- چی؟!

- وقتی پگاه رو ازت گرفتم به کشتن من فکر می‌کردی؟

- اوایل که مغزم به هم ریخته بود آره، وقتی رفتم نه. زمانی که بهتر شدم دیگه نه.

- من رو ببخش که باعث عذابت شدم.

- بهم لطف کردی.

او نیم نگاهی به من انداخت. خندیدم و گفتم:

- از فریماه بیشتر خوشم میاد.

او آهی کشید و سکوت کرد. وقتی به منزل برگشتیم هر دو خسته و کوفته بودیم. وارد منزل که شدیم زیر رگبار سوالات متفاوت قرار گرفتیم. بچه‌ها بیدار بودند و نمی‌شد حرفی زد.

تمام مدت را به سختی تحمل کردیم. سر میز شام کاملاً ساکت بودیم و پدر و مادرم با نگرانی ما را برانداز می‌کردند. تا اینکه بچه‌ها همراه با فریماهی که با من صحبت نمی‌کرد رفتند تا بخوابند.

پدرم رو به بهراد پرسید:

- می‌شه بگی چی شده؟!

- بذار فریماه بیاد.

وقتی فریماه آمد بهراد همه چیز را مو به مو توضیح داد. پدر و مادرم گریه می‌کردند و من می‌خواستم که آرام باشند.

- مسلماً فردا صبح زود می‌برنش برای تشییع جنازه اگر شما می‌خوایین شرکت کنین. امشب رو زود بخوابین که فردا حالتون بد نشه.

بچه‌ها رو هم تحت هیچ شرایطی بیرون نمی‌برین و بهشون چیزی نمی‌گین.

مثل همیشه هم می‌بریمشون مدرسه و مهد. بذارین بچه‌ها فراموشش کنن. اگر پگاه راضی باشه از این به بعد من و پگاه براشون پدر و مادری می‌کنیم.

پگاه که اشک می‌ریخت آهسته سر بلند کرد و گفت:

- داشتنشون آرزومه.

- این چیزی بود که هم بهار می‌خواست هم مهران...

مادرم میان حرفش پرید و گفت:

- اونا فکر می‌کردن شما بچه دار نمی‌شین. اما حالا با این اوضاع شما بچه دار بشین دیگه نمی‌تونین به بچه‌ها رسیدگی کنین!

پگاه در جواب مادرم گفت:

- ما که فعلاً بچه دار نشدیم. با زخمی که رحم من خورد معلوم نیست کی باردار بشم. باردار هم بشم باعث نمی‌شه از محبتم به بچه‌ها کم بشه.

من هم از جایم برخاستم و گفتم:

- صلاح در اینه که به وصیتشون عمل کنیم، مخصوصاً حالا که پگاه هم راضی هست.

و بعد به طبقه‌ی بالا رفتم. به اتاقم رفتم و لباس‌هایم را تعویض کردم و پس از خاموش کردن چراغ روی تخت خوابیدم.

تا صبح تنها بودم و فریماه نیامد!

(فصل هجدهم)

آن روز صبح که از خواب بیدار شدم ابتدا دوش گرفتم و کمی به خودم رسیدم. وقتی لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم به اتاق فریماه سر زدم. در زدم و وارد اتاقش شدم. کسی نبود. به طبقه‌ی پایین رفتم و دیدم آنجا هم کسی نیست. پس همه حتماً به تشییع جنازه رفته بودند و فریماه شاید به نزد پدربزرگم رفته بود.

زیر کتری را روشن کردم و برای خودم صبحانه روی میز گذاشتم که صدای در آمد.

مشغول کشیدن مربا روی نان شدم و یک تکه کره برداشتم و روی آن انداختم که فریماه وارد آشپزخانه شد. با دیدن من مکثی کرد و بعد ابرو در هم کشید و سمت اجاق گاز رفت. نگاهی به کتری کرد و وقتی دید چای هنوز گرم نشده است چرخید و از آشپزخانه بیرون رفت.

من هم صبحانه‌ام را خوردم و کمی بعد برخاستم و یک نیم لیوان برداشتم و برای خودم چای ریختم. فریماه هم آمد و منتظر شد من کنار بروم. با آن موهای بافته شده و تیشرت سورمه‌ای خیلی به دلم می‌نشست.

شیر کتری را بستم و لیوان را سمتش گرفتم اما آن را از دستم نگرفت و همانطور منتظر بود. حتی نگاهم نمی‌کرد.

رفتم و روی صندلی نشستم و او برای خودش یک استکان چای برداشت و از داخل پاکت چند شیرینی برداشت و داخل ظرف چید و به سالن رفت.

آهی کشیدم و با ناراحتی چند بار دستم را روی میز زدم. چایم را نوشیدم و بعد مشغول شستن ظرف‌ها شدم. وقتی به سالن رفتم دیدم که روی مبل جلوی صفحه نمایش دراز کشیده و برنامه‌ها را بی‌صدا نگاه می‌کند.

پایش را روی دسته‌ی مبل می‌دیدم. جلو رفتم و روی تکیه‌گاه مبل تکیه کردم و او را که داشت شیرینی می‌خورد نگریستم.

نیم نگاهی به من انداخت و دوباره به صفحه نمایش خیره شد.

- من عصر می‌خوام برم بیرون.

- می‌خواد بره بیرون یک گند دیگه بزنه و بیاد، برای خرابکاری‌هاش اجازه می‌گیره.

غرغرهایش شروع شد. لبخند زدم و گفتم:

- می‌خوام برم به مژگان سر بزنم.

سریع رویش را سمتم چرخاند. دخترک حسود من!

نگاهم را از صفحه نمایش گرفتم و به چشم‌های او دادم و گفتم:

- حالا اگر دوست داری تو هم می‌تونی بیای.

نگاهش را از من گرفت و گفت:

- خوشم نمیاد بیام دیدن کسایی که تو دوستشون داری.

- خودم می‌رم.

زیر لب گفت:

- آره، برو به جهنم!

بحث با او بی‌فایده بود. راست شدم و دستم را روی تاج مبل زدم و راست شدم. دور مبل چرخیدم و مقابلش ایستادم. دست‌هایم را در جیب اسلشم فرو بردم که گفت:

- برو کنار.

تکان نخوردم. آخرین تکه‌ی شیرینی دستش را در دهان گذاشت و با لپ باد کرده گفت:

- برو کنار.

فقط نگاهش می‌کردم. از لجبازی‌اش بدم می‌آمد. روی مبل نشست و برعکس دراز کشید. کنترل را از روی میز برداشتم و صفحه نمایش را خاموش کردم.

با صدای بلند گفت:

- مگه مرض داری؟

- پاشو بریم بالا.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:

- چی گفتی؟!

- گفتم پاشو بریم بالا.

- نمیام از جلوی چشمم برو کنار.

- دیشب نیومدی تو اتاقم الان باید جبران کنی.

با عصبانیت گفت:

- من دیگه هیچوقت نمیام پیشت، پس الان گورت و گم کن برو کنار.

نفهمیدم چرا از حرف و رفتارش به هم ریختم و یقه‌اش را گرفتم و سمت خودم کشیدم و او را از جایش بلند کردم و توی صورتش فریاد زدم:

- صد بار بهت گفتم احترام خودت رو نگهدار و درست رفتار کن. نذار فکر کنم با یک آدم بی‌شعور و بی‌شخصیت ازدواج کردم.

و بعد او را روی مبل پرت کردم و با همان عصبانیت بیش از اندازه به طبقه‌ی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و مشغول پوشیدن لباس بیرونی شدم.

شلوار جینم را پوشیدم و یک جفت جوراب به پا کردم. یک بافت یقه اسکی مشکی برداشتم و پوشیدم.

کمد را به هم زدم و از بین کت و کاپشن‌هایم یکی برداشتم و از چوب رختی جدا کردم که در باز شد و فریماه داخل آمد.

از دستش عصبانی بودم. از زبان تند و تیزش که همراه با توهین بود بدم می‌آمد.

در را بست و به سمتم آمد.

در کمد را بستم و مقابل آینه ایستادم و مشغول پوشیدن کتم شدم و عطرم را برداشتم و با آن دوش گرفتم.

وقتی شیشه را روی میز گذاشتم، شانه را برداشتم و موهایم را شانه کشیدم و مرتبشان کردم.

کنارم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. نگاهی به کمرم انداختم. کمربند یادم رفته بود.

رفتم و در کمد را باز کردم و کمربندهایم را از نظر گذراندم. یک کمربند شیک برداشتم و مشغول بستن آن روی کمرم شدم.

سگک آن را بستم و خواستم بلوزم را پایین بکشم که دست‌های فریماه دور کمرم پیچید. خودش را مقابلم کشید و سرش را روی سینه‌ام گذاشت.

- برو کنار می‌خوام برم.

- مگه نگفتی بیام بالا؟

- فکر می‌کنم تو هم گفتی برم به جهنم.

دست‌هایش را از دور کمرم باز کردم و گفتم:

- من هم دارم می‌رم به جهنم.

و بعد بلوزم را پایین کشیدم و مرتبش کردم.

خواستم بروم که خودش را مقابلم انداخت و گفت:

- تو یک توضیح و یک معذرت خواهی به من بدهکاری.

- فکر می‌کنم دیروز خودت من رو از اتاقت بیرون کردی و اجازه ندادی.

- ببخشید که تند حرف می‌زنم.

- لحنت رو با من عوض کن. دوستتم، رفیقتم، شوهرتم، اما حق نداری فکر کنی می‌تونی بهم توهین کنی و من خوشم میاد یا ازت می‌گذرم و عادت می‌کنم.

از این رفتارات خوشم نمیاد. برای بار آخر بهت می‌گم. احترام من رو نگهدار.

- معذرت می‌خوام. برای کاری که باهامون کردی ناراحتم.

- دلیل نمی‌شه بهم چرت و پرت بگی. در ضمن گفتم که درستش می‌کنم و من بدون تو نمی‌رم انگلیس. حالا هی اونقدر کشش بده که پشیمون بشی.

و بعد کنارش زدم و حین رفتن سمت در گفتم:

- فکر کردی با جدا کردن اتاقت چیزی درست می‌شه؟ فقط به نبودنت عادتم میدی.

و بعد از اتاق بیرون آمدم و در را بستم. به سمت پله‌ها رفتم و دو تا را که پایین رفتم چند لحظه ایستادم.

دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم. مطمئناً تا اخلاق‌هایمان جور می‌شد کلی طول می‌کشید. برگشتم و به اتاقم رفتم.

او دمر روی تخت دراز کشیده بود.

جلو رفتم و روی لبه‌ی تخت نشستم.

صورتش را سمت من چرخاند.

موهایش را از روی صورتش کنار زدم و خم شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

- عشقم.

- جانم.

- دوستت دارم. بهم اعتماد کن، من بدون تو جایی نمی‌رم.

و دوباره او را بوسیدم. به صورتم نگاه کرد و گفت:

- من حاضرم بهنام.

انگشتم را روی گونه‌اش کشیدم و موهای سرکشش را پشت گوشش زدم و یقه‌اش را پایین کشیدم و بند لباسش را کنار زدم و شانه‌اش را بوسیدم و راست شدم و گفتم:

- بخواب، خسته‌ای...

- نیستم.

پتو را کشیدم و آن را رویش انداختم و گفتم:

- بخواب.

- ولی...

دستم را روی موهایش کشیدم و گفتم:

- وقتی با همه‌ی وجودم می‌خوامت پایه باش. بذاریمش یک وقت دیگه.

برخاستم و سمت در رفتم:

- کجا میری؟

- برم هوا بخورم.

- برای هواخوری این همه به خودت رسیدی؟

جلوی در رو به او کردم. به حسودی‌اش خندیدم و گفتم:

- فعلاً!

از منزل خارج شدم و سوار ماشینم شدم. ابتدا به کلانتری رفتم و سوالاتی از من در رابطه با شب قبل پرسیدند و همه را جواب دادم و بعد که بیرون آمدم در خیابان‌ها بدون هیچ مقصدی حرکت کردم.

پشت چراغ قرمز توقف کردم. در آن فاصله به سروش زنگ زدم. جوابم را داد:

- الو.

- سلام، کجایی؟

- زود زنگ زدی! الان دارم از فرودگاه بر می‌گردم.

- دوروتی رفت؟!

- آره، خیالم ازش راحت شد.

- کجا ببینمت؟

- بیا خونه‌ی خودم.

- خونه نه، از خونه فراری‌ام.

- پس بیا پارک...

- پیداش می‌کنم.

خداحافظی کردم و ارتباط را قطع کردم. مسیر را روی مپ زدم و گوشی را مقابلم ثابت کردم.

سر بلند کردم و چراغ را نگریستم، هنوز ده ثانیه مانده بود. نگاهم را پایین آوردم که چشمم به آینه افتاد. ماشین پشت سرم تمام طول مسیر دنبالم بود.

پس پدربزرگ خیلی زود دست به کار شده بود.

ماشین‌ها که حرکت کردند خیلی عادی به راهم ادامه دادم و سعی کردم بی‌توجه باشم.

وقتی به مقصد رسیدم پارک کردم و ماشین سروش را دیدم. آن دو مرد هم در جایی دور از من پارک کردند. وقتی وارد پارک شدم آن دو هم پیاده شدند و دنبالم آمدند.

راه افتادم و حرکت کردم با سروش تماس گرفتم. او جوابم را داد:

- بیا اواسط پارک چند تا دکه هست قهوه و چای و خوراکی دارن. بیا اینجا می‌بینمت.

وقتی در مسیر حرکت کردم و از زیر درخت‌های بلند قامت چنار رد می‌شدم یاد گذشته در ذهنم جرقه می‌زد.

پارک گردی‌هایم با دوستان و اکیپ دختر و پسری را به یاد آوردم.

دو دختر از کنارم رد شدند که داشتند دوچرخه‌سواری می‌کردند. صدای خنده‌شان روح بخش بود، هر چند این آزادی پنهانی، دور از چشم قانونگذار، به گونه‌ای غم‌انگیزترین فلسفه‌ی جهان بود.

عده‌ای از دختر و پسرهای نوجوان دور هم روی یک نیمکت نشسته بودند و چند نفرشان هم سر پا ایستاده بودند. داشتند با هم حرف می‌زدند و با صدای بلند می‌خندیدند. چقدر روحم به شنیدن این خنده‌ها نیازمند بود.

تمام آن مدت در خانواده کاری جز غم و اندوه نداشتیم!

به نزدیکشان که رسیدم همه ساکت شدند. از کنارشان که رد می‌شدم همه به من زل زدند. وقتی کمی دور شدم دخترها با هم اُ بلند بالایی گفتند و پسرها خندیدند. حرکت شیطنت بارشان برای خودم هم خنده‌دار بود. چرخیدم و عقب عقب رفتم و نگاهشان کردم. دستم را به نشان احترام کنار سرم بردم و پایین آوردم.

همه به هم نگاه کردند و بعد رو به من خندان دست تکان دادند. من هم دستی تکان دادم که نگاهم به آن دو مرد افتاد که آهسته در پی‌ام می‌آمدند.

چرخیدم و به راهم ادامه دادم. کم‌کم به کنار سروش رسیدم.

جلوی آفتاب کم جان زمستان پشت یک میز نشسته بود. قهوه و باقلوا سفارش داده بود. تلخی قهوه را با شیرینی باقلوا می‌شست.

عینک بزرگی که انصافاً خیلی هم به او می‌آمد روی صورتش داشت تا جای کبودی‌ها را بپوشاند.

کاپشن چرم جزو جدا نشدنی تیپ زمستانه‌ی او بود.

رفتم مقابلش نشستم و گفتم:

- سلام.

- سلام.

- حالت چطوره؟

- خوبم.

لیوان کاغذی را برداشتم و قهوه را که هنوز داغ بود برداشتم و بوییدم. خوش عطر بود.

لیوان را روی میز برگرداندم و لب‌های خوش فرمش را نگاه کردم. حرف نمی‌زد و نمی‌خندید. این همان لحظه‌ی بی‌حوصلگی سروش بود.

دست‌هایش زیر بغلش بود و نگاهش به یک نقطه‌ی نامعلوم بود.

یک جرعه قهوه نوشیدم و گفتم:

- مثل اینکه حالت خوب نیست!

- نه.

او را نگریستم که آب دهانش را قورت داد و گفت:

- دیگه هیچوقت نمیاد ایران.

- می‌دونم.

- اونقدر که بابام ترسوندش دیگه نمیاد.

- می‌دونم.

- می‌خوام برم انگلیس و باهاش ازدواج کنم. اینطوری اقامت می‌گیرم و دیگه هیچوقت برنمی‌گردم.

سر به زیر گرفتم. یعنی او هنوزخبر نداشت که این بار پدرش برایش نقشه‌ها کشیده است!

- می‌خواد مهمونی بده و ترتیبی بده که من و دختر حاج اکبری همدیگر رو ببینیم.

او را برانداز کردم. لبخند غم‌انگیزی زد و گفت:

- من چه تفاهمی با اونا دارم؟ مادرم می‌گه تو دیگه سنت بالا رفته، خدا رو شکر کن یه دختر کم سن و سال برات در نظر گرفتیم. یک جوری می‌گه انگار من پنجاه سالمه. بعدش چرا باید فکر کنن من بچه داریم خوبه که اصرار داشته باشن با یک دختربچه ازدواج کنم؟!

- دختر بچه؟!

- آره.

- مگه چند سالشه؟

- چه می‌دونم! من که ندیدمش! سمیرا می‌گفت من دیدمش دختر خوشگلیه، شونزده هفده سالشه!

- شونزده هفده سال؟!

سروش با بغض و حرص نفسش را فوت کرد و سرش را بالا گرفت و اطراف را نگریست و آب دهانش را دوباره قورت داد. معلوم بود فشار زیادی را متحمل می‌شود. باز هم نفس گرفت و گفت:

- من از یه بچه چی بفهمم؟ اونم بچه‌ای که افکارش با افکار من زمین تا آسمون فرق داره. اصلاً هفده سال وقت ازدواجه؟ چرا باید قبول کنه بره خونه‌ی شوهر؟ نمی‌خواد درس بخونه، نمی‌خواد دانشگاه بره، نمی‌خواد چیزی یاد بگیره؟ یا می‌خواد اینا رو خونه‌ی شوهر طی کنه؟!

- نمی‌دونم به خودش بگو و ازش بپرس. یا از پدرت بپرس که برات تصمیم می‌گیره!

آهسته قهوه نوشیدم. او یک دستش را از زیر بغل بیرون کشید و لیوان قهوه را برداشت و یک جرعه نوشید. درد او را می‌فهمیدم و درکش می‌کردم.

دوست داشتن و دور کردن اجباری عشق از خود دردی جانکاه بود.

در حال قسمت کردن باقلوا گفت:

- دوست دارم سهمم رو از پدرم بگیرم و بذارم برم. عین تو دیگه هیچوقت برنگردم پیششون.

با ناراحتی چنگالش را داخل باقلوا انداخت و دوباره تکیه کرد و گفت:

- از یک طرف نمی‌خوام خانواده رو از دست بدم و ناراحتشون کنم، از یک طرف عشقم رو ازم می‌گیرن. از یک طرف نمی‌خوام بهشون بی‌احترامی کنم از یک طرف تحت فشارم می‌ذارن، از یک طرف می‌گم کاری کنم همین‌جا شاید زندگی کردیم از اون‌طرف همه‌ی دارایی و ثروتم رو به انحصار خودشون در آوردن.

چند وقت پیش پدرم یک کاری انجام داد از من خواست سفته بدم.

کار تموم شد و پول رو پرداخت کرد و سفته‌ها رو پس گرفت. الان اون سفته‌ها رو توی دست داره. بهم گفت اگر خواستی از کشور بیرون بری به اجراشون می‌ذارم.

- بذاره. از سهم شرکتت پسش بده.

- سفته‌ها بیشتر از سهم شرکتم هستن. دار و ندارم رو بفروشم شاید پول سفته‌ها بشن. اونوقت بخوام برم انگلیس با دست خالی با دوروتی چکار کنم.

دوروتی منطقش به احساسش پیشی داره. اون هرگز قبول نمی‌کنه با این همه دردسر ازدواج کنیم. تو که خوب می‌شناسیش!

- بله.

- بابام من رو گرفته تو چنگش! دیگه دارم خسته می‌شم. هر جور دست و پا می‌زنم بدتر تو باتلاق دامش فرو می‌رم.

کمی قهوه نوشیدم و گفتم:

- تا وقتی که یه چیزی از بابات در نیاری همین آش و همین کاسه است!

رو به من کرد و چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت:

- یعنی چی ازش در بیارم؟

- آتو.

- دیوونه شدی؟ یعنی تو می‌گی از بابام آتو بگیرم و به نفع خودم استفاده کنم؟

- بله.

- بله و درد. بابامه هان! دشمنم که نیست.

- حالت خوبه؟ بابات؟ بابات دشمنت نیست؟ اگر نیست پس چرا با زندگی‌ات بازی می‌کنه؟

او رو به جلو خم شد و گفت:

- ببین بهنام، اون بابامه، من رو دوست داره. فکر می‌کنه دارم خودم رو بدبخت می‌کنم، می‌خواد به زور خوشبختم کنه. فکر می‌کنه اینطوری در حقم لطف می‌کنه اما نمی‌دونه که این لطف نیست و داره نابودم می‌کنه. اون متوجه نیست اما تو بفهم.

تو بفهم که اون نمی‌خواد به من آسیب بزنه و فکر می‌کنه داره خوشبختم می‌کنه. چکار کنم که اشتباه می‌کنه؟

برم بلایی که خودش سرم میاره رو سرش بیارم؟ اونوقت فرق من با اون چیه بهنام؟

او دستش را به سرش زد و عصبی گفت:

- اون فکرش اینطوری رشد کرده، مغزش اینطوری پر شده، هنجار اجتماعی خانواده‌اش این بوده، من برم مثل اون بشم؟ همه‌ی عمرم با سنت‌های غلط جنگیدم حتی یک جاهایی زیاده‌روی کردم اما غیرتم بهم اجازه نمی‌ده بخوام حتی صدام رو براش بالا ببرم چه برسه به اینکه تهدیدش کنم یا تو روش وایسم.

- پس بشین به خواسته‌هاش تن بده و انقدر غر نزن.

نفس عمیقی کشید و عقب رفت. یک دستش را روی میز تکیه‌گاه بدنش کرد و با دست دیگرش باقلواها را سوراخ سوراخ کرد.

- تو می‌تونی این حرف‌ها رو بزنی، تو می‌تونی تو روش وایسی، تو می‌تونی این کارا رو بکنی، اما من نمی‌تونم.

نمی‌تونم چون بابامه، نمی‌تونم چون بزرگم کرده، نمی‌تونم چون تا بچه بودم رو شونه‌هاش سوار می‌شدم. نمی‌تونم چون بهترین مدارس ثبت‌نامم کرد. نمی‌تونم چون بهترین لباس و بهترین امکانات رو در اختیارم می‌ذاشت. نمی‌تونم چون هر چی ازش خواستم نه نگفت. نمی‌تونم چون هر چی دارم از آقامه. اون من رو سروش کرد. اون بزرگم کرد. نه از لحاظ قد و هیکل، از لحاظ موقعیت اجتماعی بزرگم کرد. هر چی دارم از پدرم دارم حالا بیام اینطوری تو روش وایسم؟

بهنام اون هیچوقت برام پدر بدی نبود، الان چجوری من برم پسر بدی باشم و باهاش این کار رو بکنم؟

- پس باهاش صحبت کن و با حرف زدن راضیش کن.

دوباره عقب کشید و گفت:

- اگر می‌شد که الان عروسیم بود. با چیزایی که دوروتی از ما دید دیگه عمراً پاش به ایران بخوره، من هم که بخوام برم باید دست خالی برم.

- اون هم اگر ممنوع‌الخروجت نکنه.

- همون.

- پس تنها راهش همونه که گفتم. حداقل بابات به خودش میاد و می‌فهمه که دیگه دوره‌ی تصمیم‌گیری برای اطرافیان تموم شده.

او سرش را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

- دیگه دارم روانی می‌شم.

نمی‌دانست من به خاطر دوست دخترش چه قماری روی زندگی‌ام کرده‌ام.

- حالا بذار یه چیزی بهت بگم.

- چی؟ بگو!

- مهران مرد!

او چند لحظه مرا نگریست و یکدفعه گفت:

- تو که نکشتیش؟!

- نه!

و بعد موضوع رفتنمان دنبال مهرداد و کشته شدن مهران توسط مهرداد را برایش توضیح دادم.

آنقدر متعجب شده بود که در تمام طول آن مدت ساکت بود.

- باید به من هم می‌گفتین.

- نمی‌خواستم دم رفتن دوروتی از ایران مشکلی برات پیش بیاد.

- چطور فهمیدی باید دنبال مهرداد بری!

- این یک رازه.

و بعد لبخند طعنه آمیزی به او زدم و گفتم:

- مگه تو همه چی رو به من می‌گی؟

- چرا مثل دخترا رفتار می‌کنی؟

- مثل دخترا رفتار نمی‌کنم! چون واقعیت رو می‌گم شدم مثل دخترا؟

هر دو دقایقی صحبت کردیم و از مهران و بچه‌ها صحبت کردیم و اینکه او خواسته بود بچه‌ها را بهراد بزرگ کند.

- اگر بهراد اینا خودشون بچه‌دار بشن این دو تا ممکنه براشون مایه‌ی دردسر بشن.

- یعنی پیش پدر مادرم بمونن بهتره؟

- شاید مهران و بهاره گفته باشن بهراد نگهشون داره، ولی همین روزاست سر و کله‌ی پدر مادر مهران برای بردن بچه‌ها پیدا می‌شه.

- ولی پسرشون اینطور خواست.

- شاید. مهران کم‌ثروتی نداشت، حالا پدر و مادره بی‌خیال نوه‌ها و اون ثروت می‌شن و دو دستی تقدیم بهرادش می‌کنن!

به سروش نگاه کردم. حالا کم مانده بود کشمکش بر سر نگهداری بچه‌ها به خاطر ثروت مهران!

- چی بگم!

سروش میز را حساب کرد و هر دو با هم راه افتادیم. دست به جیب و هماهنگ قدم بر می‌داشتیم. بوستان سرما زده در میان هیاهوی عابرین دلنشین بود.

وقتی از پارک خارج شدیم سروش رفت و سوار ماشینش شد. کنار شیشه ایستادم و گفتم:

- شب بیا سر بزن.

- کاری نداشتم حتماً.

- امروز روز مناقصه است!

سروش با حالت بدی سر تکان داد و گفت:

- آتیش بگیره این مناقصه. بابام صبح صد بار زنگ زد. گوشی‌ام رو سایلنت کردم.

- چرا؟

- می‌خواست من هم برم تو مناقصه شرکت کنم، ولی حوصله نداشتم.

- جوابش رو بهم برسون.

- حتماً.

و بعد خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشینم شدم. سروش رفت و من گوشی‌ام را در دست گرفتم و دیدم آن دو نفر آمدند و سوار ماشین شدند.

به درون برنامه رفتم و پدربزرگم را در محل مناقصه دیدم.

به این فکر کردم که واقعاً او در آن ساختمان پزشکان چکار می‌کرد! آن هم آن وقت شب!

یاد حرف بابک افتادم که گفت:« نکنه در حال قاچاق اعضای بدن هستن!»

دستی به موهایم کشیدم و اندیشیدم! باید زودتر آنچه که بود را پیدا می‌کردم تا کلید رهایی من و فریماه می‌شد.

به منزل برگشتم و تمام طول مسیر آن دو نفر دنبالم بودم.

نزدیک منزل که رسیدم با پلیس تماس گرفتم و مشخصات ماشین را به نام یک ماشین مشکوک به آنها دادم.

به خانه برگشتم پدر و مادرم برگشته بودند. بهراد و پگاه هم حضور داشتند و آن‌ها بچه‌ها را از مدرسه آورده بودند.

مادرم گریه می‌کرد و آرام و قرار نداشت. پگاه هم همان زمان بچه‌ها را به طبقه‌ی بالا برد.

پدرم بی‌صدا اشک‌هایش را با دستمال می‌گرفت.

- الان شما دو تا برای مهران گریه می‌کنین؟

مادرم هق‌هق کنان سر بلند کرد و گفت:

- نه مادر! برای دخترم گریه می‌کنم که پرپر شد. برای بچه‌ها گریه می‌کنم که خیلی زود پدر و مادرشون رو از دست دادن. بی‌چاره بچه‌ها!

- چرا پدر مادر ندارن؟

به بهراد اشاره کردم و گفتم:

- این پدر...

به پله‌ها هم اشاره کردم و گفتم:

- اون هم مادر که داره بهشون می‌رسه!

- آخه اینا بلدن پدر و مادری کنن؟ شاید اصلاً پگاه کم بیاره و نتونه با این دو تا سر کنه، شاید...

- اگر قراره با شاید پیش برین هیچی به هیچی نمی‌شه. اگر می‌دونین نمی‌تونن و نمی‌خوان خودم می‌مونم و با فریماه نوکرشون هم هستیم.

بهراد زیر لب غرید:

- لازم نیست. تو برو بشین سر درس و کلاست. مگه من مردم که تو ببریشون؟

- این هم پدر خوب!

مادرم بهراد را نگریست و غم‌انگیز سرش را تکان داد و گفت:

- قربونت برم عزیز دلم.

به طبقه‌ی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. فریماه هنوز خواب بود. به کنار پنجره رفتم و گوشه‌ی پرده را کنار زدم.

پلیس کنار ماشین آن دو نفر ایستاده بود و داشت با آن‌ها صحبت می‌کرد. کمی بعد هم راهیشان کرد تا بروند.

پوزخندی زدم و پرده را انداختم. لباس‌هایم را تعویض کردم و رفتم کنار فریماه دراز کشیدم.

صورتش را بوسه باران کردم که بیدار شد و مرا نگریست.

- پاشو دیگه، امشب خوابت نمی‌بره.

- صبح اول وقت چونه زدن با پدربزرگت خسته‌ام کرد.

- اون که طبیعیه! چی بهت گفت؟

- گفت باید بمونم توی شرکت و برم توی دفتر سروش منشی‌اش بشم. گفتم من فوق لیسانس نگرفتم که منشی بشم! گفت عزیزم منشی سروش بودن یعنی انجام نصف کارهای اون! گفتم من از معماری سررشته ندارم. گفت لازم نیست تو سر در بیاری. فقط هر کاری سروش بهت می‌گه رو انجام بده.

گفتم یعنی همون منشی دیگه!

خلاصه یک قیمت خوب هم بهم پیشنهاد داد و نمی‌دونم حالا باید چکار کنم!

- برو شرکت و نگران هیچی نباش. به زودی همه چیز درست می‌شه.

او خود را به من چسباند و صورتش را زیر بازویم برد. دستم را برداشتم و ضربه‌ای آرام به کمر او زدم و گفتم:

- پاشو دختر. بعد از ظهر می‌ریم بیرون.

- کجا می‌ریم؟

- خونه‌ی پدر وحید. می‌خوام بهشون سر بزنم.

برخاستم و به پای لپ‌تاپ رفتم. مشغول روشن کردن آن شدم و بعد هدفون را روی گوشم گذاشتم و مشغول گوش دادن به تمام صداهایی شدم که برایم ارسال شده بود.

او با فریماه ملاقات داشت و صحبت‌هایشان را شنیدم. بعد از آن پدربزرگم به خاطر مناقصه عصبانی بود و مدام می‌خواست با سروش تماس بگیرند و بخواهند او به شرکت بیاید تا با هم به محل مناقصه بروند و او از طرف شرکت برایشان صحبت کند.

از اینکه چون اسفند روی آتش شده بود خندیدم.

فریماه روی شانه‌هایم تکیه کرد و گفت:

- به چی گوش میدی؟

- هیچی! برو دوش بگیر و برای بعد از ظهر اگر کاری داری انجام بده.

فریماه پوفی کرد و رفت. با بابک تماس گرفتم و بعد از اینکه جواب داد گفتم:

- جای داداشت خوبه و بهش بگو گیرنده رو توی همون محل قرار بده.

- باشه، حتماً.

- خودت هم امروز برو و جلوی ساختمان پزشکان. از غروب، ساعتی که کار پزشکا رو به اتمامه برو و اونجا کشیک بده و ببین اتفاقی می‌افته یا نه!

- باشه حتماً.

- منتظرم ببینم چکار می‌کنی.

- باشه بیبی!

من و فریماه بعد از تهیه‌ی شیرینی که خیلی هم وسواس به خرج دادم، به گلفروشی رفتیم و مشغول انتخاب گل شدیم. برای دسته گل آنقدر گل‌های مختلف را نگاه کردم و هر بار فکر کردم یکی بهتر از دیگری است که صدای فریماه در آمد و در آخر قهر کرد و رفت داخل ماشین نشست.

من هم طبق انتخاب او همان دسته گل رز قرمز را سفارش دادم که وسطش با شش شاخه گل رز سفید مزین شده بود.

وقتی داخل ماشین نشستم و دسته گل را روی پای فریماه گذاشتم او با حالتی از خشم و حسادت نگاهم کرد.

نگاهش برایم خنده‌دار بود و به این حساسیت حق می‌دادم. شاید نباید جلوی فریماه تا این حد سختگیری می‌کردم.

او نگاهش را به جلو داد و بعد طبق قرارمان به پاساژ رفتیم و پس از کلی جست‌وجو توانستیم چند دست لباس نوزادی شیک دخترانه پیدا کنیم و بخریم.

فریماه آنقدر برای کفش‌های نوزادی ذوق کرد که من فقط محو او شده بودم.

داشتم حساب می‌کردم که فریماه با دیدن ویترین مغازه‌ی روبه‌رویی بیرون رفت.

من رو به آقای فروشنده گفتم:

- لطفاً یک جفت دیگه از این کفش‌های نوزادی بذارین.

- چشم.

او در یک پاکت جداگانه یک جفت دیگر کفش نوزادی دخترانه قرار داد.

تشکر کردم و بعد از اینکه هزینه را حساب کردم بیرون آمدم.

همان زمان فریماه از مغازه‌ی روبه‌رو بیرون آمد و پاکت دستش را باز کرد و خرسی را نشانم داد و خندان گفت:

- خیلی قشنگه.

- بله، خیلی... برای نکیسا هم باید یک چیزی بخریم.

- نکیسا چرا؟ تولد یه موش موشک دیگه است.

- وحید بینشون فرق نمی‌ذاره، من هم می‌ترسم نکیسا ناراحت بشه.

- خیلی خوب. من که ندیدمش، خودت یک چیزی براش بگیر.

و بعد طبق تصویری که از نکیسا در ذهنم داشتم برای او یک دست بلوز بافت و شلوار جین خریدیم.

بعد هم رفتیم و خریدها را در عقب ماشین گذاشتیم و به آدرسی که امیرپاشا گفته بود رفتیم.

وقتی جلوی منزلشان رسیدیم پیاده شدیم. پاکت‌ها را دست فریماه دادم و خودم گل و شیرینی را برداشتم و نگاهی به سه زنگ کنار در کردم و خواندم.

- جلال نیکخواه، جمال نیکخواه، مهندس امیری.

- خونه‌ی امیرپاشا اینجاست؟!

- نه! نمی‌دونم چی به چیه و کدوم زنگ خونه‌ی اوناست!

دست بردم تا رنگ را فشار بدهم که در باغ باز شد. مرد جوان خوش سیمایی بیرون آمد و با دیدن ما گفت:

- بفرمایید!

- بهنام خوشدل هستم با آقای وحید نیکخواه کار دارم.

او دستش را جلو آورد و با من دست داد و گفت:

- مانی نیکخواه هستم، پسر عموی وحید و البته برادر خانمشون!

او برادر مژگان بود. لبخند زدم و او به گرمی به فریماه سلام و خوش‌آمد گفت.

در را باز کرد و به ما تعارف کرد وارد بشویم.

وقتی داخل باغ رفتیم او در را بست و با ما همراه شد.

از روی سنگفرش رد شدیم.

دست راستمان قسمت‌هایی سنگ‌فرش شده بود و در میانشان درخت و بوته‌های گل کاشته شده بود. جلوتر که رفتیم سه ساختمان دو طبقه به چشم آمد که با فاصله از هم ساخته شده بودند.

ساختمان اول در سمت چپمان بود.

مانی ما را به جلوی همان ساختمان هدایت کرد و گفت:

- وحید و مژگان خونه‌ی ما هستن.

و بعد زنگ در را فشرد. طولی نکشید که نکیسا در را باز کرد و با دیدن من خندید و گفت:

- عمو بهنام.

و جلو آمد. خم شدم و او از گردنم آویزان شد. او را بوسیدم و گفتم:

- خوبی؟

- بله.

و بعد رهایم کرد و به داخل دوید و گفت:

- مامان، بابا، عمو بهنام اومده.

مانی در را هل داد و تعارف کرد. ما وارد ساختمان شدیم. گرمای مطبوعی به صورتم هجوم آورد.

مانی از پشت سرمان گفت:

- همراز مهمون داریم.

وقتی سمت مبل‌ها رفتیم دختری از آشپزخانه بیرون آمد. او هم باردار بود و معلوم بود که کلی هم گریه کرده است.

با صدای گرفته به ما خوش‌آمد گفت و ما تشکر کردیم.

پاکت شیرینی و دسته گل را دستش دادم و گفتم:

- گل برای مژگان خانمه!

- مرسی زحمت کشیدین.

- خیلی خوش اومدین.

سمت صدا چرخیدیم و وحید را دیدم که از اتاق پشت سرمان بیرون آمد. مشغول احوال‌پرسی شدیم و بعد به تعارف او روی دسته‌ای از مبل‌ها نشستیم.

فریماه پاکت‌ها را کنارش گذاشت و مانی گفت:

- می‌رم مامان رو صدا بزنم، الان میام.

وحید خطاب به او گفت:

- رفته خونه‌ی بابام؟

- بله.

- بگو مادر من هم بیاد بی‌زحمت!

- به روی چشم.

مانی رفت و همراز به آشپزخانه رفت و وحید مشغول خوش و بش با ما شد.

کمی بعد همراز برگشت و دسته گل را که توی آب قرار داده بود روی میز گذاشت و لبخند کم جانی زد و گفت:

- خیلی قشنگن.

مژگان از اتاق بیرون آمد و در حال درست کردن روسری‌اش به ما لبخند زد. جلو آمد. من و فریماه برخاستیم. یک لباس زیبای مشکی و طلایی پوشیده بود. هنوز هم خوش‌اندام و خوش‌فرم بود. او به ما خوش‌آمد گفت و ما تشکر کردیم.

مژگان فریماه را بغل کرد و ازدواجمان را تبریک گفت بعد هم کنار وحید نشست و برای گل‌ها با شادمانی تشکر کرد.

حالش را پرسیدم و او گفت که خوب است.

وحید برخاست و سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- همراز، بیا بشین. دو ساعته تو آشپزخونه چکار می‌کنی؟!

او وارد آشپزخانه شد و صدای گریه‌ی همراز بلند شد. مژگان لبخند آرامی زد و رویش را سمت آشپزخانه کرد و گفت:

- همراز جان بیا اینجا عزیزم.

و بعد رو به ما کرد و گفت:

- همراز زن داداش منه، قراره به زودی خونه‌شون رو عوض کنن و از اینجا برن. آخه طبقه‌ی بالای خونه‌ی پدرم هستن. همراز دلش می‌خواد بمونه و مانی قبول نمی‌کنه. چند روزه این حال و وضعشه.

- اگر دلشون می‌خواد بمونن چرا...

- مانی برادر یکدنده و لجباز منه!

نکیسا به سالن آمد و کنارم ایستاد. او را بغل کردم و روی پایم نشاندم. صدای پچ‌پچ وحید و همراز می‌آمد. مژگان مثل همیشه لبخند زد و با نگاه مهربانش فریماه را برانداز کرد و گفت:

- چقدر زیباست! خیلی بهتون میاد آقا بهنام.

فریماه را با لبخند نگاه کردم و گفتم:

- ولی من فکر می‌کردم خیلی زشته! خودش هم از بچگی می‌دونست!

قیافه‌ی فریماه پکر شد و براندازم کرد.

- با هم نسبتی دارین؟

- دختر عمومه.

- توی این سال‌ها چطور این همه زیبایی رو نادیده گرفتین؟

فریماه لبخند زد و گفت:

- بهنام به مشکلی به نام کوری گرفتار بود.

مژگان آرام خندید و گفت:

- این می‌تونه مشکل خیلی‌ها باشه!

فریماه متعجب با صدای آهسته گفت:

- یعنی آقا وحید؟!

مژگان آهسته خندید و گفت:

- نه! خودم.

همراز به سالن آمد و کنار مژگان نشست و کمی بعد وحید با یک سینی چای آمد. وقتی مادر مژگان و مادر وحید و مانی آمدند با هم آشنا شدیم. فریماه پاکت‌ها را به مژگان داد و مژگان تشکر کرد. وقتی خریدها را بیرون کشید آنقدر برایشان ذوق کرد که حد نداشت.

نگاه همراز ذوق زده بود و با خوش‌حالی به لباس‌ها نگاه می‌کرد. فریماه گفت:

- ببخشید عزیزم! من نمی‌دونستم شما بارداری وگرنه برای شما هم هدیه می‌آوردیم.

مژگان با ناراحتی گفت:

- اینا دخترونه است و بچه‌ی همراز پسره، وگرنه با هم قسمت می‌کردیم.

همراز خطاب به مژگان گفت:

- بی‌خیال، امشب فردا بچه‌ی تو به دنیا میاد، بچه‌ی من فعلاً وقت داره. براش می‌خرم.

دقایقی دور هم بودیم و مادر وحید برای روزهایی که در انگلیس مراقب وحید و شرایط او بودم تشکر کرد. آنقدر در آن جمع به ما خوش گذشت که وقتی خواستیم رفع زحمت کنیم با اصرار جمع مجبور به ماندن برای شام شدیم.

پاکت‌های کنار فریماه را نگاه کردم و شماره‌ی روی پاکت را وارد گوشی‌ام کردم. معذرت خواهی کردم و به باغ رفتم. پس از چند بوق آزاد پسر فروشنده جواب داد. خودم را به او معرفی کردم و از او خواستم چند دست لباس نوزادی پسرانه و یک جفت کفش برایم انتخاب کند و سریع به آدرسی که می‌گویم بفرستد.

او گفت چند عکس برایم می‌فرستد و من انتخاب کنم. ارتباط را قطع کردم و منتظر شدم.

گوشی‌ام به صدا در آمد. چهار مدل لباس و یک جفت کفش انتخاب کردم و بعد از اینکه هزینه را حساب کرد برایش اینترنتی انتقال دادم.

او هم گفت تا یک ساعت دیگر به مقصد می‌رسند.

وقتی به داخل ساختمان برگشتم فریماه را شاد و پرهیجان دیدم. با خانواده‌ای عمه‌ی وحید آشنا شدیم و یک ساعت بعد امیرپاشا هم آمد.

از امیرپاشا وضعیت مناقصه را پرسیدم و او با لبخند مطمئنی گفت:

- اگر کسی سنگ‌اندازی نکنه به احتمال زیاد این پروژه به ما می‌رسه. پس فردا جواب نهایی اعلام می‌شه.

- امیدوارم برنده بشین!

- به لطف کمک شما امیدوارم.

ما دور هم مشغول ورق بازی شدیم و زن‌ها با هم سرگرم بودند و صحبت می‌کردند که زنگ در زده شد. مانی جواب داد و گفت:

- یه اسنپ جلوی در وایساده و با شما کار داره.

از روی فرش برخاستم و معذرت خواهی کردم و از ساختمان خارج شدم.

وقتی جلوی در رفتم راننده پاکت‌ها را تحویل داد و رفت.

به داخل خانه برگشتم و پاکت‌ها را به همراز تحویل دادم و گفتم:

- مبارکتون باشه.

همراز سرخ شد و خجالت کشید و گفت:

- چرا به زحمت افتادین؟! شرمنده کردین.

- خواهش می‌کنم، مبارکتون باشه.

او نشست و اولین پاکت را باز کرد و با دیدن اولین ست لباس جیغی از سر شادی کشید و آن را به قلبش فشرد. لباس‌ها را نگاه می‌کرد و می‌بوسید و رو به من تشکر می‌کرد و ذوقش را پنهان نمی‌کرد.

مانی تشکر کرد و گفت:

- آخرش امروز خندید.

پدرش خطاب به او گفت:

- دوست داره اینجا بمونین چرا اذیتش می‌کنی؟ خونه‌ی خودت رو اجاره بده و اینجا بمونین. بعد هم پسر خوشگلم که به دنیا اومد و کمی بزرگ شد برین خونه‌ی خودتون.

پاشا ورقش را وسط انداخت و گفت:

- دایی راست می‌گه. زنای مردم گریه می‌کنن که جدا بشن، تو زنت ما رو دوست داره و دلش می‌خواد پیشمون بمونه داری ازمون جداش می‌کنی؟ مغز خر خوردی؟ اینجا مادرت هست، مادرم هست، زن دایی سمیرا هست که برای بزرگ کردن بچه کمکتون کنن، اونوقت می‌خوای پاشی بری.

بعد از بازی شام صرف شد. بدون اغراق دستپخت زنان ایرانی خوشمزه‌ترین دست پخت دنیاست و در این شکی ندارم.

بعد از آن من با وحید در مورد فریماه و بیتا، خواهر بابک صحبت کردم و او قول داد که تمام سعی‌اش را بکند تا شرایط مناسب را برای رفتن آن دو مهیا کند. بعد هم عکس مدارک بیتا را برای او فرستادم و گفتم که بعد خود مدارک را به او می‌رسانم.

آن شبِ عالی گذشت و بعد از اینکه از منزل آن‌ها خارج شدیم و سوار ماشین شدیم فریما شروع به حرف زدن کرد:

- وای این مژگان چقدر خوشگله. فکر نمی‌کردم تا این حد زیبا و مهربون باشه. وحید حق داره عاشقش باشه. یعنی اگر ده بار دیگه ازدواج کنه باید با آدمای مجرد ازدواج کنه.

با دست به من اشاره کرد و ادامه داد:

من عاشقش شدم چه برسه به این که یه مرد بخواد اون رو ببینه. خودش اینه ببین دخترش چه شکلی بشه! چقدر دلم خواست بگیرم بچلونمش و چند تا بوس ازش بگیرم...

- یک نفس بگیر.

او مرا نگریست و چند لحظه ساکت شد. یکدفعه خندید و دست‌هایش را رو به آسمان گرفت و گفت:

- الهی شکر که شما دو تا چند سال پیش همدیگر رو ندیدین. وگرنه عاشقش می‌شدی و می‌گرفتیش.

رو به او کردم و او هنوز داشت خدا را شکر می‌کرد.

- می‌شه بس کنی؟! چرا اینطوری می‌کنی؟

- خیلی خوشگله!

- مبارک صاحبش باشه بس کن دیگه!

او ساکت شد و پایش را تکان می‌داد. واقعاً خوشحال بود که مژگان قبل‌تر از این‌ها با من آشنا نشده است. ترسیدم که مبادا به مژگان حسادت کند و در ذهنش برایش معضل شود.

وقتی در چهار راه پشت چراغ قرمز توقف کردم گفتم:

- عزیزم، اون پشت یک پاکت هست که برای شماست!

- واقعاً؟

- بله.

او رو به عقب کرد و دستش را دراز کرد و پاکت را برداشت.

آن را نگاه کرد و گفت:

- چی گرفتی؟

و با تعجب در پاکت را باز کرد و کفش‌های نوزادی را بیرون کشید و با ذوق گفت:

- وای خدای من!

و آن‌ها را بغل کرد و بعد سمت من خم شد و صورتم را بوسید.

- خیلی خوبن بهنام، اینا رو کی خریدی؟

- وقتی رفتی عروسک بخری. دیدم دوست داری برات گرفتم.

- تو دختر دوست داری؟

- دختر و پسر فرقش چیه؟ تو خیلی براشون ذوق کردی من هم برات خریدم.

- خیلی خوش‌حالم کردی، مرسی عزیزم.

و به آن‌ها خیره شد و با انگشت لمسشان کرد.

وقتی به منزل رسیدیم وارد ساختمان شدیم. به پدر و مادرم سلام کردیم و فریماه ذوق زده جلو رفت و کفش‌ها را نشانشان داد.

پدر و مادرم به وضوح یکه خوردند. به هم نگاه کردند و مادرم یکدفعه پرسید:

- بارداری فریماه؟

فریماه متعجب گفت:

- وا! نه!

- پس اینا چیه؟

- امروز رفتیم برای یکی از دوستانم سیسمونی خریدیم، بهنام هم من رو غافل‌گیر کرد و اینا رو برام خریده.

پدرم سر به زیر گرفت و مادرم با خیال راحت لبخند زد و گفت:

- مبارک باشه، پای بچه‌ات بپوشی.

فریماه با گونه‌های رنگ گرفته گفت:

- ممنون!

آخر شب وقتی به اتاق رفتیم، کنار هم دراز کشیدیم. فریماه کفش‌ها را روی سینه‌اش گذاشته بود و نگاهشان می‌کرد.

- اینا رو می‌ذاری کنار، دستم رو جاشون بذارم؟

- خیلی قشنگن.

- بذارشون کنار دیگه.

او کفش‌ها را با نارضایتی کنار گذاشت و من دستم را روی سینه‌اش انداختم که گوشی‌ام به صدا در آمد.

آهی کشیدم و از تخت پایین رفتم و گوشی را برداشتم که دیدم بابک پیام داده است.

- سلام، بیا اینا رو ببین.

و بعد عکس‌های متعددی از جلوی آن ساختمان پزشکان برایم فرستاده بود.

همینطور داشتم به آن عکس‌های عجیب و غریب نگاه می‌کردم که یک فیلم هم ارسال شد. فیلم ورود پدربزرگم به آن ساختمان و کمی بعد فیلم دیگر برایم ارسال کرد. فیلمی از خروجش و بعد عکس‌هایی از روشن ماندن چراغ‌های آن ساختمان.

باورم نمی‌شد. آهسته رفتم و روی صندلی افتادم.

یک پیام از بابک برایم ارسال شد.

- پدربزرگتون توی کار قاچاق اعضای بدن هستن!

و بعد چند ایموجی خنده برایم فرستاده بود. فریماه پرسید:

- چی شده؟

- هیچی!

- باز هم هیچی؟

از طرف بابک پیامی آمد:

- بهمن کارش رو خوب انجام می‌ده؟ صداهای اتاق رو خوب برات می‌گیره؟

- بله، دستش درد نکنه! بگو هر روز همونجا بایسته و کارش رو انجام بده.

- باشه خیالت راحت باشه.

- ممنون ازت بابک.

- خواهش می‌کنم. حالا چکار کنم؟

- شریک یا شرکای جرمش رو برام تعقیب کن.

- حتماً.

وقتی گوشی را کنار گذاشتم به فکر فرو رفتم. پدربزرگم چه شیطانی بود و آیا سروش از او خبر داشت یا نه؟!

دوباره به گوشی‌ام هجوم بردم و با دیدن برنامه و تعقیب پدربزرگم دیدم که او تازه در راه منزل است.

با سروش تماس گرفتم. بعد از چند بوق آزاد جواب داد:

- جانم بهنام.

- سلام سروش، کجایی؟

او با صدای گرفته و اندوهگین گفت:

- کجام؟! خونه‌ام، خونه‌ی خودم.

- چرا نمی‌ری خونه؟!

- خونه‌ی بابام؟

- آره.

- حوصله ندارم.

- مادرت تنهاست.

- بابام پیششه.

- مثلاً الان که بابات نیست کی پیششه؟

- بابام نیست؟ تو از کجا می‌دونی؟

- الان از خونه‌ی وحید اومدم توی خیابون دیدمش!

- واقعاً؟ حالش خوب بود؟

- بهتر از من بود.

- مادرم پیشش بود؟

- نه.

- من قطع کنم یک زنگ بزنم ببینم چرا رفتن بیرون.

- نگی من دیدمش.

- باشه.

ارتباط را قطع کردم و به فکر فرو رفتم. کمی بعد دیدم که فریماه همانطور به من خیره شده است. برخاستم و به کنارش رفتم و رویش خیمه زدم.

- تو داری چکار می‌کنی؟ چرا نمی‌گی؟

- باور کن کار خاصی نمی‌کنم.

بازوهایم را گرفت و گفت:

- پس چی؟!

او را بوسیدم و گفتم:

- بابابزرگم رو زیر نظر دارم که ازش یک چیزی در بیارم تا که بذاریم بریم.

- توی دردسر نیفتی!

- نمی‌افتم، نترس.

مشغول بوسیدنش شدم که گوشی‌ام در دستم زنگ خورد. جواب دادم:

- بله.

- درست گفتی، خونه نبود. مادرم گفت خودش می‌دونه که کجاست و جای نگرانی نداره.

- واقعاً می‌دونه؟!

- یعنی چی واقعاً می‌دونه؟!

موهای فریماه را کنار زدم و گفتم:

- هیچی، فقط می‌گم حاجی هر شب هر شب بیرونه، مامان بزرگ اذیت نشه!

- هر شب هرشب بیرونه؟ تو از کجا می‌دونی؟!

- می‌دونم دیگه!

- تو چی می‌دونی بهنام؟

- هیچی باهات شوخی کردم.

- باشه... حالا می‌تونی پاشی بیای پیشم، تنهام.

چینی به بینی‌ام انداختم و فریماه را نگریستم. مگر می‌شد از او گذشت!

- استخاره می‌ندازی؟

- آره.

- خوب اومد یا چی؟

- دو دلم.

- بیارش با خودت.

او دقیقاً فهمیده بود. از این تیزبینی‌اش خنده‌ام گرفت که گفت:

- درد، بیارش و بیا.

صورتم را به بازوی فریماه کشیدم و گفتم:

- با اون رفتاری که تو باهاش داشتی بیارمش!

- رفتار تو خیلی با من خوب بود؟! جمع کن بیا چرت و پرت نگو. منتظرتم.

- باشه.

- خداحافظ.

- خدانگهدار.

فریماه را بوسیدم و از روی او کنار رفتم و دستش را گرفتم و کشیدم و گفتم:

- بریم عزیزم.

- کجا؟

- خونه‌ی سروش.

- این وقت شب؟

- مگه می‌خواییم بریم بیابون؟ می‌ریم پیش سروش. گفت تنهاست و حتماً حوصله‌اش سر رفته و دلش گرفته که دوروتی نیست.

- چکار کنیم؟

- پاشو بریم پیشش.

او مرا با حالت پوکری برانداز کرد.

- اگر نمیای بخواب، خودم می‌رم.

- ببین می‌ذاری...

حرفش را ادامه نداد. خندیدم و از تخت پایین رفتم و چراغ را روشن کردم و گفتم:

- عاقبت اینکه خودت رو می‌گیری و نمیای پیشم همینه! خدا تلافیش رو سرت در میاره.

- قربون خدا برم چرا تلافی چیزای دیگه رو در نمیاره.

- حالا میای؟

- آره.

و بعد هر دو حاضر شدیم و لباس راحتی و کمی غذا از آشپزخانه برداشتیم و بی‌صدا از منزل خارج شدیم.

به منزل سروش که رسیدیم فریماه متعجب به خانه‌ی او نگاه می‌کرد.

- سروش خونه مجردی داره؟

- بله.

- حاجی چطور اجازه داده؟

- حاجی فکر می‌کنه سروش خونه‌ی مادرمه.

- که اینطور!

بعد وسایل را برداشتیم و پیاده شدیم. زنگ در را فشردم که چند ثانیه بعد در با صدایی باز شد.

در را هل دادم که فریماه وارد حیاط شد. من هم بعد از او وارد شدم و در را بستم. بعد هم طول حیاط را تا جلوی در ساختمان رفتیم که در باز شد.

سروش با آن صورت درب و داغان لبخندی به فریماه زد و گفت:

- خوش اومدی خرس کوچولو.

و اشاره‌ای به پالتو پوست قهوه‌ای تیره‌ی فریماه کرد. فریماه خندید و گفت:

- ببین چی می‌گه بهنام!

سروش راه را باز کرد که فریماه خواست وارد شود.

- لطفاً کفشا.

فریماه کفش‌هایش را در آورد و گفت:

- برای خونه‌ات وسواس داری؟

فریماه وارد شد که سروش کفش‌های او را برداشت و گفت:

- نخیر! فرش دستباف روشن پهن نکردم که با اینا گند بزنین بهشون.

- آهان! که اینطور!

من هم کفش‌هایم را در آوردم و وارد شدم. او کفش‌های مرا هم برداشت و داخل جاکفشی گذاشت و گفت:

- چه برایمان آورده‌ای مارکو؟

- لباسای خودم رو.

فریماه که داشت متعجب به وسایل خانه و عمارت کوچک او نگاه می‌کرد گفت:

- برات پلو آوردیم دایيِ مارکو! چقدر قشنگه سروش.

برخلاف همیشه حتی آقا گفتن از یادش رفت. سروش لبخند زد و مرا نگریست و بعد رو به فریماه گفت:

- قابل نداره.

- می‌دیش واقعاً؟!

- بخوای چرا که نه؟!

- می‌خوامش!

- ناقابله.

غذاها را به آشپزخانه بردم و سروش هم آمد و گفت:

- فریماه برو بالا رو هم ببین.

و بعد رو به من گفت:

- چی شده بهنام؟ چرا بهم نمی‌گی چه اتفاقی افتاده؟

مشغول گرم کردن غذاها شدم و در همان حال گفتم:

- بابات دو نفر رو اجیر کرده بود که دنبال من باشن. خوب من هم اونا رو دادم پلیس که بردن. امروز هم توی پارک تمام وقت دنبالمون بودن.

- خوب!

- خوب اینکه من با پدرت معامله کردم، فریماه رو بذارم پیشش بذاره دوروتی بره انگلیس که خیال تو راحت بشه.

او به صورت من خیره ماند و گفت:

- چرا این کار رو کردی ابله؟

- موندن فریماه اینجا آسیبی بهش نمی‌زنه، چون فریماه اینجا بزرگ شده. پیش مامان بابا هم که باشه خیالم راحته. تو هم که هستی. نهایتاً اگر کاری که خواستم بکنم و نشد پا می‌شم می‌رم درسم رو تموم می‌کنم و بر می‌گردم.

بعد هم ازدواج می‌کنیم و من هم میام توی شرکت بابات. ولی اگر زرنگ باشم شاید زودتر درستش کنم.

او به صورت من خیره شد و با همان حال گفت:

- چی رو درست کنی؟

- این قضیه رفتن من و فریماه رو.

- تو داری چکار می‌کنی؟

مشغول پاک کردن دست‌هایم با دستمال شدم و گفتم:

- نمی‌خوام بهت بگم و جلوی کارم رو بگیری.

او را که اخم کرده بود و جدی براندازم می‌کرد نگریستم و گفتم:

- من باید برم سروش. زندگی کردن اونجا رو ترجیح می‌دم. دیگه حتی بهار هم نیست که بگم به خاطرش بمونم.

- بچه‌هاش چی؟!

این صدای سنگین سروش بود. با یادآوری ارکیده و آراد آهی کشیدم و پشت میز نشستم.

- اونا دو تا پدر مادر مهربون دارن. مطمئن باش بهراد پدر فوق‌العاده‌ای می‌شه.

او هم صندلی را با زاویه از میز قرار داد و نشست و به یک گوشه خیره شد. کمی بعد گفت:

- از آقام چی فهمیدی؟

نگاهم را به میز دوختم و انگشتم را روی شیشه کشیدم و بعد گفتم:

- که بری بهش بگی و همه‌ی مدارک رو پاک کنه. بری بگی و جاش رو پاکسازی کنه؟ نه این خبرا نیست.

او رو به من کرد و گفت:

- احمق می‌خوام بدونم بابام زیر گوشم دست به چه کارایی می‌زنه؟

نمی‌توانستم نگاه از صورت اخمو و عصبی‌اش بگیرم. کمی ساکت ماندم و بعد گفتم:

- بابات به یک ساختمان پزشکان رفت و آمد داره، چرا؟

- اونجا مال خودمونه. خودمون ساختیم و اجاره دادیم به پزشکا.

- اجاره دادین، بابات اونجا چکار می‌کنه؟

- شاید کاری داره که میاد و می‌ره. شاید پزشکا تو ساختمون مشکلی دارن یا...

- پزشکا ساعت هشت در مطبا رو می‌بندن و می‌رن. بابای شما ساعت ده و یازده شب می‌ره اونجا تا حدود یک و دو می‌مونه بعد می‌ره خونه. رفت و آمدش کاملاً مشکوکه.

اول فکر می‌کردیم شاید اونجا کسی نباشه، اما حالا فهمیدیم یه رفت و آمدهایی هست. غیر از پدرت اشخاص دیگه‌ای هم اونجا هستن. چکار می‌کنن اون موقع شب؟ قاچاق اعضای انسان؟ یا چی؟

سروش سرش را جلو آورد و گفت:

- چرا چرت و پرت می‌گی؟ بابام یک همچین کاری نمی‌کنه!

لب‌هایم را کج کردم و گفتم:

- شاید هم کارهای دیگه می‌کنه.

- هر کاری که می‌کنه از این خلاف‌ها نمی‌کنه.

- خیلی بهش ایمان داری.

او راست شد. صدای آلارم مایکروفر آمد. برخاستم و برایش غذاها را سرو کردم و روی میز چیدم. بشقاب را عقب زد و گفت:

- نمی‌خورم، میل ندارم.

فریماه وارد آشپزخانه شد و با انرژی گفت:

- خیلی خونه‌اش قشنگه بهنام. باید بالا رو ببینی. کلاً با چوب عسلی رنگ کار شده.

آدم حس می‌کنه توی یک خونه‌ی چوبی قدم می‌زنه.

- من بالا رو ندیدم.

او آمد و پشت میز نشست و گفت:

- برای من هم بکش، من هم می‌خورم.

و سروش را نگریست و گفت:

- بفرمایید. خیلی خوشمزه است.

برای خودم و فریماه هم کمی غذا در بشقاب ریختم و نشستم. سروش به خاطر تعارف‌های فریماه مجبور به خوردن شد اما تمام مدت ذهنش درگیر بود. تا اینکه مجبور شدم بگویم:

- شوخی کردم بابا، سر کارت گذاشتم. شامت رو بخور.

او مرا نگریست و یکدفعه کشیده‌ای برایم انداخت که سرم را عقب کشیدم. او خندید و گفت:

- عوضی! بچه گول می‌زنی با این حرفا؟

فریماه ما را نگریست و گفت:

- ازتون نمی‌پرسم چی شده چون می‌دونم نمی‌گین. اصلاً به من چه!

سروش او را نگریست و آهسته خندید. با همه‌ی این‌ها می‌دانستم که ذهنش درگیر پدرش شده است.

بعد از شام، فریماه ظرف‌ها را جمع کرد و شست. من و سروش به هال رفتیم و رو به روی هم روی مبل نشستیم و مشغول شطرنج شدیم و از هر دری صحبت کردیم. فریماه با یک سینی حاوی سه استکان چای آمد و نشست. سروش از او تشکر کرد و سربازش را حرکت داد و گفت:

- راحت باش فریماه. این پالتو رو از تنت در بیار. لباس راحتی اگر آوردی بپوش.

- ممنون، باشه.

فریماه لباس‌هایش را برداشت و گفت:

- می‌رم تو یکی از اتاق‌ها.

- برو، خونه‌ی خودته.

فریماه رفت لباسش را عوض کند.

- در مورد بابام راست گفتی، مگه نه؟

نیم نگاهی به او کردم و مهره‌ام را تکان دادم.

- آره.

او اسبش را جا به جا کرد و گفت:

- کیش.

و بعد با ناراحتی روی مهره‌ها ضربه زد و با بی‌حوصلگی رویش را گرفت.

به مهره‌های واژگون روی صفحه شطرنج نگاه کردم و گفتم:

- چرا به همشون زدی؟

- حوصله ندارم.

- چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟

- دیگه خسته شدم. این روزها حوصله‌ی خودم رو هم ندارم. درست قبل از اومدنم به انگلیس این حال و هوا رو داشتم. دوروتی که اومد امیدوار شدم اما الان حالم بدتر از اون موقع هاست.

- با کاری که بابات باهات کرده حق داری.

هر دو مشغول نوشیدن چای شدیم. فریماه وقتی پایین آمد یک پتو و یک بالش با خود آورده بود.

پتو بالش را کنار شومینه انداخت و آمد نشست و مشغول نوشیدن چای شد.

- چرا بالا نخوابیدی؟

او لبخند زد و رو به سروش گفت:

- می‌ترسم.

- دقیقاً چی ترسناکه.

- نا آشناست.

سروش برخاست و گفت:

- همیشه هم مکان‌های ناآشنا ترسناک نیستن. ترس رو آدما ایجاد می‌کنن نه مکان.

و بعد از داخل کشوی کنسول یک جعبه برداشت و برگشت. کنار ما نشست و آن را سمت فریماه گرفت.

- کادوی ازدواجتون، ببخشید که دیر شد.

- این چه کاریه آقا سروش، ما که انتظاری نداشتیم.

- شما انتظار نداشتین اما وظیفه‌ی من که بود، ناقابله.

فریماه جعبه را گرفت و باز کرد. یک تمیمه داخل جعبه بود. آن را برداشت و گفت:

- وای خدای من، چه خوشگله.

- مبارک باشه، بهنام کمکش کن.

سه انگشتر آویز به آن را دستش کردم. یک گل بزرگ روی دستش می‌افتاد و یک دست بند بافت بزرگ دور مچش را می‌گرفت.

رو به سروش تشکر کردم. فریماه دستش را نگاه کرد و گفت:

- تو عمرم تا این حد از طلا خوشم نیومده بود! خیلی قشنگه.

ساعتی بعد بود که فریماه نشسته چرت می‌زد. پس او را فرستادم تا بخواد. سروش رفت و برایش دو تشک آورد. آن‌ها را از داخل جلد بیرون کشید و کنار شومینه پهن کرد. فریماه تشکر کرد و زیر پتو خزید و خوابید. من و سروش هم ساعتی از شرایط پیش آمده صحبت کردیم.

سروش از من قول گرفت اگر چیزی فهمیدم و مسئله‌ای بود حتماً با او در میان بگذارم.

در تاریک و روشن خانه چند دقیقه در سکوت نگاهم کرد.

- چیزی شده؟

- همیشه بهم می‌گی بهراد رو بیشتر از من دوست داری.

- همینطوره!

- نه اینطور نیست. بهراد دوستمه، تو داداشمی. داداشی که هیچوقت نداشتم. می‌بینی که من تو زندگی شخصی بهراد و پگاه هیچ دخالتی نکردم و نمی‌کنم، هیچوقت. اما خیلی وقت‌ها به تو سخت گرفتم. چون دوست ندارم درد بکشی. شده به زور خوشبختی رو به خوردت می‌دم اما نمی‌ذارم غمگین بشی.

فقط نگاهش می‌کردم. باور نمی‌کردم سروش این حرف‌ها را بزند.

- همیشه فکر می‌کردم عاشق بهرادی!

- هستم، اون همسنمه، رفیقمه، هم دوره مدرسمه. ولی تو رو بیشتر دوست دارم. تو داداشمی. آدم شاید خیلی با دوستش گرم باشه اما داداش براش یک چیز دیگه است.

و بعد برخاست و گفت:

- فریماه جای من رو کنار شومینه تصاحب کرد. من می‌رم بالا می‌خوابم. مرسی که اومدین.

و بعد به طبقه‌ی بالا رفت. من هم کنار فریماه دراز کشیدم و به سرانجام سروش فکر کردم. سروشی که به خوبی حس می‌کردم در حال فرو رفتن در اندوهی عظیم است.

یک ماه و نیم از آن شبی که من و فریماه کنار سروش بودیم گذشت.

طی این مدت بابک به صورت مداوم پدر بزرگم را دنبال می‌کرد و بهمن از صبح تا بعد از ظهر مقابل ساختمان بساط لبو فروشی‌اش را پهن می‌کرد و به وسیله‌ی گیرنده صداهای داخل اتاق را ضبط می‌کرد و برایم می‌فرستاد و هر روز بیش از پیش به کاری که پدربزرگم می‌کرد مطمئن می‌شدم.

از طرفی وحید کارهای فریماه را درست کرده بود. باقی سرمایه‌اش را به وسیله‌ی یکی از همکارانش در شرکتی در انگلیس سرمایه‌گذاری کرده بود.

ویزایش را هم آماده کردیم و توانستیم برای بیتا هم پذیرش بگیریم.

سروش به خاطر حضور فریماه و نگرانی‌اش برای او مرتب به شرکت می‌رفت و اما فریماه وقتی حال و روز او را تعریف می‌کرد مطمئن می‌شدم که بسیار شرایط نگران کننده‌ای دارد.

فریماه می‌گفت سروش وقتی وارد شرکت می‌شود سگرمه‌هایش توی هم است، اگر کسی خطایی انجام دهد آنقدر داد می‌کشد که شرکت را روی سرش می‌گذارد. عموماً دیگر در جلسات بزرگ شرکت که رقبا و یا شرکا حضور داشته باشند شرکت نمی‌کند.

گاهی مدتی توی خودش فرو می‌رود و باید او را چند بار صدا کند تا به خودش بیاید.

می‌گفت که سروش تنها در برابر او گارد نمی‌گیرد. هر چه را که بلد نباشد برایش توضیح می‌دهد.

می‌گفت پدربزرگ هر روز مرا به دفترش فرا می‌خواند و در مورد سروش سؤال می‌کند و من تنها می‌گویم غمگین است و دلیلش را نمی‌دانم.

یک روز هم سروش به من گفت که خیلی خودم را اذیت نکنم. چون چیزهای بزرگ‌تر را نمی‌توانم از پدربزرگ بفهمم. زیرا او کارهای مهمش را به صورت محرمانه در جایی غیر از شرکت انجام می‌دهد.

اما همان را که فهمیده بودم کافی بود.

وکیل مهران بعد از چهلم او در دفترش دو خانواده را دور هم جمع کرد و وصیتنامه‌ی مهران را خواند.

در این وصیتنامه ابتدا املاکی را به نام پدر و مادرش کرده بود و یک حساب بانکی برای مهرداد و خواهرانش گذاشته بود و آن را بینشان به نسبت مساوی تقسیم کرده بود.

پس از آن خانه‌اش، ویلای شمالش، ویلای سهیلیه، و دیگر املاک و دارایی‌اش را چون شرکتش و... بین دختر و پسرش تقسیم کرده بود و خواسته بود تا رسیدنشان به سن قانونی در دست بهراد باشند و پس از اینکه بچه‌ها به قدر کافی بزرگ شدند به آن‌ها برگرداند.

گفته بود شاید بمیرد، شاید هم برود و زنده بماند، شاید هم به زندان بیفتد، تحت هر شرایطی ارکیده و آراد را به بهراد و پگاه بسپارند و آن دو به صلاح خود برای

تربیت و آموزش و زندگی بچه‌ها تصمیم بگیرند و کسی بر تصمیم آن‌ها حق دخالتی ندارند. حتی برای ازدواج ارکیده هم رضایت بهراد بر هر چیز اولویت دارد و حرف بهراد، حرف اوست.

باقی حساب‌های چند میلیاردی‌اش توسط دولت مصادره شده بود و آنچه باقی مانده بود یا به نام بچه‌ها بود و یا بهار.

او برای ارکیده و آراد فیلم‌هایی حاضر کرده بود و خواسته بود روز ازدواج بچه‌ها فیلم‌ها را به آن‌ها نشان بدهند.

حالا از لحاظ قانونی بچه‌ها متعلق به بهراد بودند.

از آن روز بهراد و پگاه در طبقه‌ی دوم خانه‌شان برای بچه‌ها اتاق‌هایی را حاضر کرده بودند تا زندگی کنند.

پگاه بسیار ابراز خوش‌حالی می‌کرد و بهراد هم راضی بود. حالا امشب شبی بود که بهراد می‌خواست بچه‌ها را به خانه‌ی خودش ببرد تا زندگی جدیدشان را شروع کنند.

مادرم در حال گریه کردن بود و فریماه داشت وسایل بچه‌ها را حاضر می‌کرد.

پدرم نگاهش به یک نقطه‌ی نامعلوم بود و فقط آه می‌کشید. بهراد سرش را پایین گرفته بود و داشت فرش‌ها را نگاه می‌کرد.

پگاه هم برای آمدن بچه‌ها بی‌قرار بود. وقتی آراد و ارکیده پایین آمدند خواستم که روی مبل بنشینند.

آراد پرسید:

- می‌ریم پیش بابا؟

فریماه از پله‌ها پایین آمد و شروع کرد به گریه کردن. نگاهی به فریماه انداختم و به آرامی گفتم:

- نه عزیزم.

- بابام کجاست؟ می‌خواییم بریم پیشش.

رو به پدرم گفتم:

- بابا!

پدرم سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- من نمی‌تونم.

بهراد را نگریستم، او هم حرفی نمی‌زد. پای مبل روی زمین نشستم و دست‌های هر دو را گرفتم و گفتم:

- بچه‌ها، همون طوری که مادرتون رفته تو آسمون‌ها پیش خدا، باباتون هم رفته پیشش.

مادرم صدا زد:

- بهنام!

- اجازه بدین.

قرار نبود چیزی از مهران بگویند اما درست همین بود که بچه‌ها همه چیز را بدانند.

- دیگه شما نمی‌تونین پدر و مادرتون رو ببینین.

- چرا؟

این سؤال آراد بود. نفس عمیقی کشیدم که ارکیده با بغض گفت:

- یعنی بابا هم مثل مامان مرده؟!

آهسته سرم را بالا و پایین انداختم. او به گریه افتاد و پشت بندش هم آراد گریه کرد و گفت:

- چرا بابا مرده!

- دلش برای مادرتون تنگ شده بود.

ارکیده هق‌هق زد و آراد بدتر از او. روی زانوهایم ایستادم و آن‌ها را بغل کردم و پلک بستم و اشک از زیر چشم‌هایم راه گرفت.

- اما پدر مادرتون برای شما یه پدر مادر مهربون و جدید جا گذاشتن. خواستن که شما از این به بعد پیش اونا زندگی کنین و همیشه دوستشون داشته باشین.

- پدر مادر جدید؟ اگر مثل نامادری هانسل و گرتل خواستن ما رو گم کنن چی؟

- نه عزیزم، این اتفاق نمی‌افته.

پگاه برخاست و خود را به ارکیده رساند و گفت:

- عزیزم، مادر جدید شما منم. من شما رو هیچ جا گم نمی‌کنم.

ارکیده من را نگریست. سرم را بالا و پایین انداختم. ارکیده به آغوش پگاه رفت و همانطور که گریه می‌کرد می‌گفت:

- مامان، مامان، دلم برات تنگ شده. مامان بهارم کجایی؟

همه گریه می‌کردند. بهراد جلو آمد و آراد را بغل کرد و گفت:

- عزیز دلم، قشنگ من، پسرم!

آراد دست‌هایش را دور گردن بهراد حلقه کرد و سر بر سینه‌اش گذاشت.

پگاه رو به بهراد گفت:

- بریم تا همه آروم بشن.

و بعد بهراد رفت و ساک آراد را از فریماه گرفت و بدون هیچ حرفی رفت. پگاه هم ارکیده را بغل کرد و راه افتاد. من هم ساک ارکیده را گرفتم و بردم و در داخل ماشین بهراد گذاشتم.

در را بستم و عقب آمدم و آن‌ها رفتند.

به داخل ساختمان برگشتم و به مادرم دلداری دادم. برایش کمی آب آوردم و بعد به کنار فریماه رفتم و موهای او را بوسیدم. شانه‌های پدرم را ماساژ دادم و خواستم آرام باشند. طول کشید تا آرام شدند و بعد از اینکه به اتاق‌هایمان رفتیم تا بخوابیم من دقایقی پشت پنجره ایستادم و هوای بارانی را نگاه کردم.

- بهنام.

- جانم.

- چرا نمیای بخوابی؟!

- فریماه!

- جانم.

- دوستم داری؟

- معلومه که دوستت دارم، خیلی زیاد.

- یک مدته بهم نگفتی عاشقمی.

- از بس که این روزها درگیر این شرایط به هم ریخته هستم.

- نذار چیزی باعث بشه نخوای بهم بگی دوستم داری یا باعث بشه فراموش کنی که بهم بگی.

- خوب، تو به جای من بگو.

- من به جای خودم می‌گم. می‌گم که این دختر زیبا و ملوس رو دوست دارم. این دختر خوش اندام و خوشگل رو دوست دارم. عاشق این دختر مو مشکی هستم.

و بعد پرده را انداختم و به کنارش رفتم. او را محکم در آغوش کشیدم و گفتم:

- می‌خواستم امشب در مورد مراسم عروسی با پدر و مادرم صحبت کنم.

- بهنام.

- جانم.

- یادته گفتی امیرپاشا با مائده مراسم عروسی نگرفتن و هر دوتاشون طی یک مراسم خصوصی و خانوادگی رفتن سر زندگیشون و مهمون خاصی جز خانواده دو طرف نداشتن.

- بله یادمه.

- من هم همین رو می‌خوام. من اصلاً به فکر مراسم بزرگ و پر سر و صدا نبودم و نیستم. لباس عروس می‌گیرم، آرایشگاه می‌رم، با هم می‌ریم آتلیه و شب همین‌جا همه برای شام دور هم جمع بشیم، چطوره؟

- من هم تو این فضاها نیستم و هر چی تو بخوای همونطوری می‌شه.

او لبخند زد و صورتم را بوسید و گفت:

- خیلی خوب شد که برگشتی، خیلی خوب شد که دارمت.

او را بیشتر به سینه فشردم و نوازش کردم که خندید و گفت:

- استخونام درد گرفتن.

فشار دست‌هایم را کمتر کردم و سرم را زیر گردنش بردم و گفتم:

- فریماه!

- جانم.

- بلیط می‌گیرم که خیلی زود هر دومون بریم.

- باشه عزیزم.

- پس کم‌کم حاضر شو. لازم هم نیست که کسی بدونه تا دم رفتن.

- باشه عزیزم.

صبح روز بعد فریماه به سر کار رفت و من هم به آژانس مسافرتی رفتم و سه بلیط برای رفتن تهیه کردم. بلیط سوم برای بیتا بود. با بابک تماس گرفتم و از او خواستم بیاید تا همدیگر را ببینیم.

زمان حرکت در خیابان مدام حواسم بود کسی در حال تعقیبم نباشد. پدر بزرگم پس از آن دو نفر باز هم برایم بپا گذاشته بود و آن‌ها را دک کرده بودم.

حالا نگران بودم که باز هم همین اتفاق بیفتد.

درون کافه نشسته بودم که بابک از راه رسید. دستم را برایش بلند کردم و او با آن شولدر موتور سواری و کلاه کاسکت زیر بغلش جلو آمد و نشست. کلاه را روی میز گذاشت و نگاهی به اطرافش انداخت.

وقتی رو به من کرد گفت:

- جای بهتری نبود قرار بذاری؟

- بدیش چی بود؟

- کلاً به جاهای تر تمیز حساسیت دارم. قهوه خونه‌ای، کنار دستفروشی چیزی قرار می‌ذاشتی!

- یک بارم اینطوری امتحان کن.

یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- خوب بیبی! چکار داشتی؟

- چی می‌خوری؟

منوی روی میز را برداشت و نگاه کرد! چند دقیقه بعد آن را روی میز انداخت و گفت:

- مگه آدمیزاد از این چیزا می‌خوره؟! کاپوچینو و موکاچینو و گلاسه مگه خوراک آدمه؟! لاته؟! کی لاته؟!

نتوانستم لبخندم را کنترل کنم. دستم را بلند کردم که پیشخدمت آمد.

- لطفاً دو تا کیک گردویی و دو تا چای هل و دارچین!

- نیمرو ندارین؟!

پسر تک خنده‌ای کرد و گفت:

- نه متأسفانه!

- املت چی؟!

- خیر!

- درشو گل بگیرین دیگه!

پیشخدمت رفت و من با لبخندی که بیشتر کش می‌آمد گفتم:

- باقی پولت رو ریختم رو حساب.

- کله‌ی سحر من رو کشیدی اینجا که بگی پولا رو ریختی به حسابم؟! همون پشت تلفنم می‌تونستی بگی!

معلوم بود از خواب بیدار شده و مستقیم به ملاقات من آمده است.

- می‌خوام یکی رو برام خفت کنی!

- عه! جالب شد بگو.

خندیدم و گفتم:

- شوخی کردم.

جدی شد و خیره به من گفت:

- ببینی کله سحری ما رو گرفتی؟! یه چی بهت می‌گم ضایع شی! خُنُک!

مثل اینکه رو دادن به او کار خوبی نبود!

ساعتم را نگاه کردم و گفتم:

- کله‌ی سحر آقای قرقی؟ ساعت نزدیک دوازدهه!

- حالا هر چی! من سر صبح خوابیدم حرفت رو می‌زنی یا برم؟!

چند لحظه نگاهش کردم. پاچه‌گیرتر از سروش شده بود!

دست در جیب کاپشنم کردم و گفتم:

- کار تو و بهمن تموم شد. تا همین‌جا خوبه. به اندازه‌ی کافی مدرک جمع کردیم.

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

- یعنی تموم شد؟

- آره!

- حالا چی؟

دستم را از جیبم بیرون کشیدم و گفتم:

- اول این فلش رو نگهدار. مثل چشمات ازش مراقبت کن.

- چشم، چی هست؟!

- این یه سری از عکس‌ها و فیلم‌هاییه که از پدربزرگم و اون آدما گرفتی و چند تا از صداهاشون. می‌خوام پیشت امانت باشن. اگر زمانی ازت خواستم به دست سروش، بهراد یا کسای دیگه برسونی.

- باشه، نوکرت هم هستم.

- تا وقتی که خودم نخواستم این رو حتی به پدرم هم نمیدی!

- چشم.

- عکس و فیلمی هم که خودت گرفتی پاک کن.

- چشم.

پاکت دستم را برایش تکان دادم و گفتم:

- و اما این! حدس بزن چیه؟!

- حوصله‌ی این بازی‌ها رو ندارم. بگو چیه که برم.

پاکت را جلوی دستم گذاشتم و گفتم:

- چرا تا این حد عصبی هستی؟! حدس بزن که چیه؟!

پیشخدمت آمد و میز را چید. وقتی خواست برود بابک گفت:

- خوشگله!

پیشخدمت نگاهی به من و بعد به او انداخت و گفت:

- نیمرو و املت که نداشتین، قند هم ندارین که نبات آوردی؟

- داریم.

- پس بدو بیار.

پیشخدمت رفت و من با چنگال مقداری از کیک را جدا کردم و گفتم:

- دلیل اینکه تا این حد بد اخلاقی چیه؟!

- هر چی دیگه! بگو تو اون پاکت چیه می‌خوام برم بخوابم.

- بهت بگم چیه، نه تنها خواب بلکه هوش هم از سرت می‌پره!

او در سکوت نگاهم کرد و من مشغول خوردن کیک شدم. پیشخدمت یک قندان روی میز گذاشت.

او یک حبه قند بزرگ به دهانش پرت کرد و چای را هورت کشید.

من هم لب‌هایم را با دستمال تمیز کردم و نبات را در چای گرداندم و بعد یک جرعه نوشیدم.

- جون!

نگاهم را به چشم‌های او دادم. دوباره چایش را هورت کشید و گفت:

- چه قشنگ می‌خوری!

سرم را تکان دادم و بخور بخور گفتن سروش در مغزم جولان داد. گفتم:

- خوب! نگفتی.

- حوصله‌ی بازی ندارم بیبی، زود باش بگو!

- باشه.

و بعد پاکت را سمت او گرفتم. پاکت را گرفت و باز کرد و من چایم را نوشیدم. با دیدن کاغذ اول گفت:

- اینکه همه‌اش خارجیه، من فارسی خودم رو هم خوب حرف نمی‌زنم.

و بعد بلیط را نگاه کرد. چند لحظه به آن خیره بود. دست در جیبم کردم و مدارک بیتا را بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.

- اینام مدارک خواهرتن، بردار ببر، گم نشن.

او ناباور سر بلند کرد و گفت:

- باورم نمی‌شه! فقط ده روز دیگه! این بلیط پرواز برای بیتیه؟!

- بله!

او برگه را نشان داد و گفت:

- یعنی این چیزه...

- بله، این برگه‌ی پذیرش خواهر شما توی دانشگاهه. دوستم و همکاراش درستش کردن.

یکدفعه از پشت میز بیرون آمد و خودش را به من رساند و بازوهایش را دور گردنم انداخت و سرم را محکم به شانه‌اش فشرد.

گردنم از فشار دستش درد گرفت. دستم را روی کتفش زدم و گفتم:

- بابک، خفه شدم.

او چند بار محکم مرا بوسید و گفت:

- به جون بیتی خیلی دوستت دارم.

وقتی از من جدا شد گفتم:

- چه کاریه بابک؟

و جای بوسه‌هایش را به شانه‌ام کشیدم که خندید و خود را روی صندلی انداخت و گفت:

- چیه؟! دهنی شدی دیگه خانومت تحویلت نمی‌گیره؟!

به حرفش کوتاه خندیدم و گفتم:

- خیلی خوب! مثل اینکه خواب هم از سرت پرید.

- آره جون تو. خیلی هم گشنه‌ام شد.

و بعد با دست کیک را برداشت و یک گاز بزرگ زد.

- و یک کار مهم دیگه برات دارم. وقتی من رفتم وظیفه داری که انجام بدی!

- من عاشق کار با توام بگو چیه؟

- یک خانمی هست به نام منیر خانم. مدتی خونه‌ی دوستم کار می‌کرد. حالا که ازدواج کردن خانمش گفته نیازی به مستخدم ندارن و اون هم رفته نشسته تو خونه. دوستم براش کار پیدا کرده بود اما می‌گفت دیگه نمی‌رم. از پس کار کردن بر نمیام. من می‌دونم! نه که بر نیاد، خوشش نمیاد برای هر کسی کار کنه.

- خوب!

- دوستم می‌گفت براش پولی به حسابش واریز کردم تا بتونه تا آخر عمر راحت زندگی کنه. شوهر و بچه‌اش توی زلزله بم مردن و تنهاست.

- خوب!

- چون بهت اعتماد داشتم اومدم گفتم!

- خوب!

- من که رفتم هر روز بهش سر بزن. خریدی داشت براش انجام بده، جایی خواست بره براش آژانس بگیر که بره. خلاصه حواست بهش باشه که تنها نمونه. ظاهراً آدم بداخلاقیه...

- مثل خودت...

- نه! مثل خودت، اما خیلی آدم خوش قلبیه در عوض خرج تحصیل خواهرت با من و سعی می‌کنم مراقبش باشم.

او دست‌هایش را روی دو چشمش گذاشت و گفت:

- به روی جفت چشام.

- کم نمی‌ذاری ها!

- نمی‌ذارم.

- نشه یه وقت بهش سر نزنی، شماره تلفنش رو گرفتم و هر روز بهش زنگ می‌زنم ببینم در چه حاله.

- باشه بابا توآم انگار حالا چه خبره. هر روز می‌رم سر می‌زنم دیگه.

- خوبه.

باقی چایم را نوشیدم و گفتم:

- و اما یک موضوع دیگه که خیلی مهمه...

همراهم به صدا در آمد. صفحه را نگریستم. فریماه بود. جواب دادم و گفتم:

- جانم فریماه.

- سلام عشقم.

- سلام عزیز دلم.

- بهنام من الان اومدم بانک، موعد چکم بود. پاکت رو که باز کردم مبلغی که توش نوشته شده بیست میلیارد بود. سه میلیارد بیشتر از پول خودم.

- خواستن لطفت رو جبران کنن، می‌خوای قبلش با پاشا تماس بگیر و ازش بخوای بیاد مبلغ رو تغییر بده.

- شماره همراهش رو می‌فرستی.

- چشم.

از هم خداحافظی کردیم و شماره همراه پاشا را برایش پیامک کردم و بعد گوشی را در جیبم انداختم که بابک گفت:

- و موضوع مهم بعدی چی بود؟!

- بعد از ظهر حوالی ساعت چهار میام دنبالت باهات کار دارم.

- خودم بیام؟!

- نه میام سراغت.

- باشه، به چشم.

بعد از کمی من تکیه کردم و او را نگریستم و گفتم:

- خوب! دلیل بد اخلاقیات چیه؟ امروز سر حال نبودی.

- خوشم اومد برات کار کردم و باهات دوست شدم.

- دوست؟!

- آره، مگه به من نمیاد دوست تو باشم؟

چند لحظه نگاهش کردم و گفتم:

- چرا!

- خوب پس برای همین وقتی دیگه نبینمت ناراحت می‌شم.

او را در دیدارهای اول به یاد آوردم. خیلی اخلاق واقعی‌اش با آن پسر پررو فرق داشت.

- تو عمرم یه دوست درست حسابی پیدا کردم اونم که داره می‌ره.

از جایم برخاستم و به کنارش رفتم. دستم را روی شانه‌اش زدم و گفتم:

- عصر می‌بینمت.

- کجا؟

- مگه نگفتم میام دنبالت.

- الان کجا؟

- برم دنبال زندگی‌ام، فعلاً.

از پشتم صدا زد:

- همچین که خودت رو می‌گیری اصلاً خوشم نمیادا!

همه رو به سوی ما کردند. صدای بلند و گیرای بابک و لحنش توجه همه را جلب کرد.

- خودم رو نمی‌گیرم، من هم همچین از آدم پاچه گیر خوشم نمیاد.

و بعد میز را حساب کردم و از آنجا بیرون زدم. پس از آن به منزل رفتم و وقتی پدر و مادرم برگشتند حال و روز خوبی نداشتند.

مادرم خود را روی مبل انداخت و گریه کرد. کنارش نشستم و او را محکم به آغوش کشیدم.

سرش را روی سینه‌ام گذاشتم و گفتم:

- چرا گریه می‌کنی قشنگم؟

- آخ بهنام... آخ بهنام... من باید برم بشینم تو ختم قاتل دخترم... آخ خدا... چکار کنم آخه؟! برم به کی بگم تنها دخترم چه بلایی سرش اومده!

او سرش را بالا کرد و توی سینه‌اش زد و گفت:

- خدا، خدا، خدا، خدا!

و کلمه‌ی آخر را داد زد. دست‌هایش را گرفتم و او را بوسیدم.

- قربونت برم، گریه نکن. بهار راضی نیست مامان.

- بیچاره بهار.

- می‌خوای ببرمت سر خاک بهار؟

او هق‌هق کرد و بعد رو به من کرد و گفت:

- می‌تونی؟

- چرا که نه قربونت برم. پاشو بریم عزیزم.

و بعد رو به پدرم کردم و گفتم:

- شما میایین؟

- نه عزیزم، مادرت رو ببر. من باید دراز بکشم.

- باشه.

دست مادرم را گرفتم و گفتم:

- پاشو بریم.

و بعد همانطور که گریه می‌کرد دستش را کشیدم و بردم و سوارش کردم و او را به سر مزار بهار بردم.

او کنار مزار بهار نشست و من مشغول پرپر کردن گل‌ها شدم. مادرم مزار او را بغل کرد و از ته وجود ناله کرد.

من هم بدون هیچ فشاری فقط اشک‌هایم پشت هم می‌ریخت و زجری که مادرم می‌کشید را نگاه می‌کردم. در آن لحظه فقط دلم می‌خواست بهار زنده باشد تنها به خاطر مادرم که اینگونه غمگین بود.

آنقدر سوزناک گریه می‌کرد و زبان گرفته بود که دل رهگذران را به درد می‌آورد.

آنقدر ماندیم تا که کمی آرام شد. برایش آب آوردم و کمک کردم تا بنوشد و بعد به منزل برگشتیم.

مادرم سرش را با دستمال بست و به اتاقش رفت تا بخوابد. فریماه تازه از سر کار برگشت. برایش چای حاضر کرده بودم.

بعد از احوال‌پرسی خواستم لباس‌هایش را عوض کند و برگردد.

او دقایقی بعد آمد و پشت میز نشست. برایش شیرینی و چای گذاشتم تا بخورد و خستگی‌اش رفع شود.

وقتی استکانم را روی میز گذاشتم و نشستم او چند لحظه مرا نگریست و بعد نگاهش را پایین گرفت.

دستش را تکیه‌گاه سرش کرد و در سکوت فرو رفت. مثل همیشه نبود و این ناراحتم می‌کرد.

- چی شده؟!

سکوت جوابم بود.

- با پاشا تماس گرفتی؟!

- بله. گفتن که حق خودمه و این شیرینی برنده شدنشون توی مناقصه است و اگر من نبودم نمی‌تونستن موفق بشن.

- الان چرا ناراحتی؟

او ساکت بود. کمی سمتش متمایل شدم و گفتم:

- عزیزم!

او به گریه افتاد و به شدت اشک ریخت.

- چی شده عزیزم؟

- دیگه نمی‌خوام با سروش کار کنم.

- چرا؟ مگه سروش چکار کرده؟!

- اون خیلی عصبانیه، اصلاً قابل کنترل نیست. یهو شروع می‌کنه داد و هوار و کارایی می‌کنه که من واقعاً مضطرب می‌شم.

- سروش این روزا خیلی غمگینه، نگران نباش.

- خوب من پیشش بودم که داشت با دوروتی صحبت می‌کرد. دوروتی بهش گفت دیگه نمی‌خواد باهاش باشه. بعد با هم دعواشون شد. دوروتی گفت که داره نامزدی می‌کنه و نمی‌خواد سروش مزاحمش باشه. سروش وقتی قطع کرد دیوونه شده بود.

همون موقع یکی از کارمندا اومد داخل و خواست پروژه‌اش رو نشون بده که سروش داد کشید بیرون باشه.

کارمندش هم گفت این طرز کار کردن نیست و اون حق نداره سر کارمنداش داد و هوار کنه اون هم فقط به خاطر دلایل شخصی. اینقدر می‌دونم که سروش پا شد اومد یقه‌ی پسره رو گرفت و چنان هلش داد سمت در که اون مادر مرده شونه‌اش به چهارچوب گرفت و وسط سالن ولو شد.

پا شد با سروش دست به یقه بشه که سروش گرفتش زیر مشت و لگد و دق دلشو سر اون خالی کرد. بعد هم پلیس و پدربزرگت و دادهای سروش و... دیوونه شدم دیگه. سروش رو اینطوری می‌بینم می‌خوام فرار کنم.

- اون که با تو کاری نداره.

- نداره ولی من خودم می‌ترسم.

- نگران نباش، چند روز دیگه تموم می‌شه و می‌ریم.

صندلی‌ام را کنارش کشیدم و او را بغل کردم و مشغول نوازشش شدم و به سروش بیچاره فکر کردم. حالا مطمئن بودم که به مرز جنون رسیده است و نمی‌شود با او کاری کرد. دوروتی همین بود و انتظار این را داشتم که نخواهد با سروش بماند.

قبل از آمدنمان به انگلیس می‌دانستم. او خسته بود و همیشه احتمال می‌دادم یک روز زیر قول و قرارشان بزند.

دست و پای سروش بسته بود و کاری نمی‌توانست بکند.

روی موهای فریماه بوسه زدم و خواستم که چایش را بنوشد. خودم هم درگیر اوضاع سروش شدم.

بعد از نوشیدن چای هر دو به طبقه‌ی بالا رفتیم. فریماه را به اتاقم بردم و کاپشنم را دستش دادم و گفتم:

- داخلش یه چیزی هست که برای توئه.

- چی هست؟

- بگرد و پیداش کن.

او جیب‌هایم را گشت و مشغول وارسی شد.

- این که موبایلته، اینم که کیف مدارکته، این هم که...

به بلیطها نگاه کرد. کاپشنم از دستش افتاد و مرا نگریست. با تعجب براندازم کرد. کاپشنم را برداشتم و سر جایش گذاشتم. وقتی سمت فریماه چرخیدم خودش را در آغوشم انداخت و مرا محکم گرفت و گفت:

- یعنی می‌ریم؟

- صد در صد.

- مطمئنی پدربزرگت می‌ذاره؟!

- مجبور می‌شه که بذاره.

- چی مجبورش می‌کنه؟

- بگو کی؟

- کی؟

- من!

- چطوری؟!

- پدری ازش در بیارم خودش حظ کنه.

- نگرانم نکن بهنام.

- نترس، هیچی نمی‌شه... حالا اگر خرید داری انجام بده، کاری هست راه بنداز نذار برای روزای آخر. من هم شرایط مهیا شد با پدر و مادر برای عروسی صحبت می‌کنم.

یه کاری هست باید بیرون انجام بدم، اگر فکر می‌کنی تو هم کاری داری که باید انجام بدی تا با هم بریم.

- ساعت چند؟

حوالی ساعت چهار.

- باشه. پس من هم تا اون موقع کمی استراحت کنم.

- امروز زود اومدی خونه.

- سروش فهمید ترسیدم بهم گفت برو خونه.

او بلیطها را دوباره در جیبم گذاشت و بعد به تخت رفت تا بخوابد. من هم لپ‌تاپم را باز کردم و مشغول جواب دادن به ایمیل‌هایم شدم.

همان روز عصر من و فریماه با هم از منزل بیرون رفتیم. ابتدا به محله‌ی بابک رفتیم و با او تماس گرفتم که به سر کوچه بیاید. دقایقی منتظرش بودیم که از راه رسید. یک کاپشن خلبانی سبز رنگ پوشیده بود و یک شلوار جین آبی. فریماه در مورد او و آن محله می‌پرسید و گفتم که بعد برایش توضیح می‌دهم. در عقب را باز کرد و نشست و گفت:

- سلام بی...مهندس.

- سلام بابک، خوبی؟

- نوکرتم. خودت میزونی؟

- خوبم تشکر.

و اتومبیل را به حرکت در آوردم و گفتم:

- خانمم هستن، فریماه خانم!

و رو به فریماه گفتم:

- ایشون آقا بابک هستن، دوست من!

فریماه متعجب براندازم کرد و بابک گفت:

- سلام آبجی! کوچیک شمام!

فریماه آهسته گفت:

- سلام، خوشوقتم.

و بعد در سکوت سمت جایی که مقصدم بود رفتم. نگاهی در آینه انداختم و گفتم:

- موهات دارن بلند می‌شن!

- می‌خوای بتراشم؟

- نه، همینطور خیلی خوبه.

لبخند کجی زد و دستش را روی موهایش کشید و آن‌ها را رو به پایین صاف کرد.

وقتی به مقصد مورد نظرم رسیدم اتومبیل را یک گوشه پارک کردم و گفتم:

- بریم پایین.

هر سه پیاده شدیم و در کنار هم راه افتادیم و وارد پارک شدیم. فریماه سمت چپ من ایستاده بود و بابک سمت راستم. داشتیم در مسیر سنگ‌فرش حرکت می‌کردیم. بابک پرسید:

- برای بیتا نگرانم. به نظرت وقتی با شما بیاد مشکلی براش پیش نمیاد؟

- نه! نگرانی چرا؟! می‌تونه بیاد مدتی با من و همسرم باشه تا براش یک جا رو اجاره می‌کنم.

- تو که ثابت شده‌ای ولی باز هم براش می‌ترسم.

- نگران نباش، ما مراقبش هستیم. توی این مدت با فریماه جان دوست می‌شن و حتماً با هم بهشون خوش می‌گذره.

و بعد رو به فریماه گفتم:

- درسته عزیزم؟

فریماه با لبخند تلخی گفت:

- اهوم.

چند لحظه او را نگریستم و حس کردم باز هم ناراحت شده است. او با همان تلخی گفت:

- فقط بیتا کیه؟

- خواهر آقا بابک هستن.

- قراره بیان انگلیس؟

- بله. پذیرش دارن.

بابک متفکر گفت:

- باید کاری کنم بتونم خرجش رو بفرستم.

- برای خونه نگران نباش. خودم براش یک خونه اجاره می‌کنم و اجاره‌ی یک سالش رو از پیش می‌پردازم. در ضمن بهت گفته بودم که خرجش با من و تو در عوض کارایی که گفتم رو انجام بده.

- ولی تو که گفتی خیلی گرونه.

- گرونه ولی به خاطر تو انجام می‌دم.

به اواسط پارک رسیدیم. پسری به موتور مشکی رنگ سوزوکی‌اش تکیه کرده بود. بابک در حال برانداز موتور گفت:

- عجب مامانه!

- آره، خیلی قشنگه.

آنقدر حواسش به موتور بود که پسر با لبخند و حالت خاصی گفت:

- می‌خوای یک دور باهاش بزنی؟

- می‌شه؟

- چرا که نه!

و بعد جعبه‌ای را سمت بابک گرفت. بابک به جعبه خیره شد و گفت:

- سر کارمون گذاشتی مشتی؟!

- نه! مگه شما آقا بابک نیستین؟!

- خودمم.

- پس بگیرش.

او نیم‌نگاه اخم‌آلودی به من کرد و جعبه را گرفت و باز کرد. با دیدن سوییچ موتور در آن جعبه به پسر خیره شد و بعد سرش را سمت من چرخاند و گفت:

- این چی می‌گه!

- من که چیزی نمی‌گم. می‌گم برو یک دور بزن.

بابک رو به او کرد و با همان اخم گفت:

- اینجا چه خبره؟

- ایشون برای شما این موتورسیکلت رو سفارش دادن و امیدوارم دوست داشته باشین.

بابک ناباور مرا برانداز کرد. سوییچ را برداشت و نگاهی به موتور کرد و دوباره رو به من گفت:

- باورم نمی‌شه. در ازای کدوم کار خوبم؟

- در ازای پیدا کردن کامران، در ازای پیدا کردن اون مدارک که براشون زحمت کشیدی.

- ولی من که پولش رو گرفتم.

- هر دو کارت خیلی بیشتر از این‌ها ارزش داشت.

او جلو آمد و ضربه‌ی محکمی روی شانه‌ام زد و گفت:

- ای ول با مرام.

- خیلی خوب حالا، خُردم کردی.

او خندید و رفت سوار موتور شد و گفت:

- جون!

و بعد سوییچ را در جایش انداخت و آن را روشن کرد. با گرفتن ترمز، گاز داد و با بلند شدن صدای آن گفت:

- چه عشقیه این!

و بعد راه افتاد و رفت. پسر که از طرف موتورسیکلت فروشی آمده بود و با من برای غافل‌گیر کردن بابک هماهنگ بود پرسید:

- من دیگه برم؟!

- ممنون از محبت شما.

و بعد دست در جیبم کردم و چند اسکناس بیرون کشیدم و به او انعام دادم. تشکر کرد و رفت.

من هم رو به فریماه کردم و لبخند زنان گفتم:

- خوب! عشق من چی می‌خواد که براش بخرم؟

او پوزخندی در صورتم زد و نگاه تلخش را از من گرفت و راه افتاد. دنبالش رفتم و خودم را به او رساندم و در کنارش حرکت کردم. خواستم دستش را بگیرم که دستش را پس کشید. دست مشت کرده‌اش را در جیبش فرو کرد و به راهش ادامه داد.

- نکنه به خاطر خریدن موتور برای دوستم ناراحتی؟!

- این کجاش به تو می‌خوره که دوستت باشه؟ تیپش؟ قیافه‌اش؟ شکل و شمایلش؟ طرز حرف زدنش؟ چیش؟

- تو نمی‌تونی کسی رو به خاطر موقعیت اجتماعیش تحقیر کنی! مهم اینه که از نظر من اون دوستمه.

- یادم نبود تو با هر کسی و با هر شرایطی می‌تونی دوست بشی!

- یعنی چی؟

جوابم را نداد. منظورش به الا بود؟! کمی فکر کردم. لبم را گزیدم تا صدایم را بر سرش خراب نکنم.

- دوستی که قراره خواهرش و بیاری و اول زندگی مشترکمون رو سر من چتر کنی!

- یعنی چی چتر کنی؟ این چه طرز صحبته فریماه؟!

او رو به من با عصبانیت گفت:

- یعنی اینکه باعث ایجاد مزاحمت برای ما بشه.

- مزاحمت یعنی چی؟ یعنی تو نمی‌تونی یک ماه کسی رو توی خونه‌ات پذیرا باشی؟

- یک ماه؟! اون هم یک دختر مجرد رو که نمی‌شناسم کنار شوهرم نگه دارم؟ این کجاش یعنی عقل و شعور؟

- من که بیشتر وقتا دانشگاهم، خیلی کم خونه میام. مسلماً اون هم می‌ره دنبال کاراش.

او ایستاد و به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

- خیلی قانع کننده بود. مثل همیشه سر خود تصمیم گرفتی و اجرا کردی. بدون اینکه نظر من رو بخوای.

و بعد راه افتاد و به سرعت از من دور شد.

- فریماه! فریماه.

او بی‌توجه به من رفت و جوابم را نداد. صدای موتور بابک آمد. کمی بعد کنارم توقف کرد و گفت:

- خیلی خوبه داش بهنام!

- مبارکت باشه.

او لبخند بزرگی زد و دست‌هایش را زیر. بغلش زد و گفت:

- چرا آبجی داره می‌ره؟

- می‌ره پیش اتومبیل.

- می‌دونی اگه بری خیلی دلم برات تنگ می‌شه و شاید دیگه هیچوقت نتونم با کسی دوست بشم. حتی دور اونایی که تا حالا بهشون می‌گفتم رفیق خیط بکشم!

دستم را به بازویش زدم و گفتم:

- از هر کسی که پایینت می‌کشه دور شو.

لبخند زد و به سنگفرش نگاه کرد و گفت:

- شاید حق با تو باشه.

- مطمئن باش تنها نمی‌مونی!

و بعد راه افتادم و گفتم:

- فعلاً.

از او دور شدم و با سرعت خودم را به خیابان رساندم. فریماه در پیاده‌رو ایستاده بود. او را نگریستم. در ماشین را باز کردم و اشاره کردم که بیاید سوار شود.

او آمد و سوار شد. در را بستم و ماشین را دور زدم و پشت فرمان نشستم. بعد از بستن کمربند ماشین را روشن کردم و راه افتادم.

- کجا بریم؟

- خونه.

- خونه؟!

- آره.

- مگه قرار نبود بریم خرید برای لباس و وسایل مورد نیازت؟

- دیگه نمی‌خوام، حوصله ندارم.

- باز شروع کردی.

- اونی که تمومش نمی‌کنه تویی! یک بار به این فکر کردی که ممکنه من شریک زندگی نخوام، مهمون نخوام، اون هم اولین روزهای زندگی مشترکم.

- فکر نمی‌کردم تا این حد خسیس باشی.

او با عصبانیت مرا نگریست و گفت:

- من خسیسم؟ یا تو یک آدم سر خودی که هر کاری دوست داری بکنی انجامش می‌دی و هیچوقت با کسی مشورت نمی‌کنی؟ حتی با کسی که مثلاً شریک زندگیته!

- حالا چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ مگه قراره عاشقش بشم که اینقدر نگرانی.

- اومدیم و عاشقش شدی، اونوقت چی؟!

- اگر من تا این اندازه راحت عاشق می‌شم به چه درد تو می‌خورم؟ چرا اصرار می‌کنی نگهم داری! همچین مردی به چه کارت میاد؟

او رویش را گرفت و رو به بیرون کرد. خیابان‌ها را نگریست. در سکوت داشتم بی‌هدف می‌رفتم. کمی بعد نفس عمیقی کشیدم و رو به او گفتم:

- بریم کجا؟

و با دیدن صورت او که داشت اشک می‌ریخت با عصبانیت کنار خیابان توقف کردم و گفتم:

- بس کن فریماه، چرا گند می‌زنی به روزمون؟

او جوابم را نداد. با صدای بلند گفتم:

- بهش بگم نیاد؟!

او هم رو به من داد زد:

- آره، بگو نیاد.

نگاهم را از او گرفتم. سرم را تکان دادم. کار من اشتباه بود و او حق داشت که ناراحت باشد.

سعی کردم آرام باشم و اشتباهم را جبران کنم. کمی پایم را تکان دادم و با دستم روی فرمان ضربه زدم.

کمی بعد یک دستمال کشیدم و دستش دادم و گفتم:

- بسه آبغوره نگیر. نمیارمش خونه‌مون می‌فرستمش یک جای دیگه!

او صورتش را تمیز کرد و گفت:

- بریم خونه!

پوفی کردم و گفتم:

- فریماه اذیتم نکن، فقط چند روز مونده از این جهنم دره بریم بیرون. لطفاً تو هم کمی با من راه بیا.

و بعد ماشین را به حرکت در آوردم و گفتم:

- می‌خوای کجا خرید کنی؟

(فصل نوزدهم)

در آن فصل پر باران زمستان، در آن روزهایی که گاهی مادرم با لبخند نگاهم می‌کرد اما در پس نگاهش غمی نهفته می‌دیدم، می‌گفت امسال سال پر برکت خدا بود. از وقتی که تو آمدی آسمان دست و دلبازتر شده و رحمتش را بیشتر تقدیم شهر می‌کند. من هم می‌خندیدم و می‌گفتم مگر من قطب ربایش این رحمتم؟ او دستش را روی سرم می‌کشید و می‌گفت نه! تو دلیل دل رحمی آسمان و زمینی!

حرفش را درست نمی‌فهمیدم و برایم جای تعجب داشت که مادرم تا این حد حضور مرا به همه چیز نسبت می‌داد!

فریماه انگار که بر ابرها سوار بود و در جهان دیگری سیر می‌کرد.

وسایل سفرمان حاضر بود. قرار بود یک جشن خانوادگی برگزار کنیم. با هم لباس عروس مورد علاقه‌ی فریماه را خریده بودیم. همه چیز برای جشن حاضر بود و هر روز به آن روز نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم.

بهراد دعوت‌نامه‌ها را پخش کرده بود و حالا قرار بود چند روز بعد مراسم ما برگزار شود.

پدر و مادرم در تکاپو بودند تا همان جشن خانوادگی به خوبی برگزار شود.

آن روز در سالن نشسته بودم و داشتم مطالعه می‌کردم تا قبل از برگشتنم به انگلیس آمادگی ذهنی برای رفتن به کلاس و ادامه‌ی درس‌هایم داشته باشم.

زنگ در به صدا در آمد. برخاستم و رفتم تا در را باز کنم.

سروش را پشت در دیدم. ساعت ایستاده را نگریستم. ساعت ده صبح بود. دگمه را زدم که در باز شد و او وارد راهرو شد.

در را پشت سرش بست و سمتم آمد و گفت:

- سلام.

- سلام، از این طرفا!

- اومدم ببینمت.

با هم دست دادیم و او داخل آمد و کتش را در آورد و روی تکیه‌گاه مبل انداخت.

بعد هم روی مبل دراز کشید و پاهایش را روی هم انداخت و دست‌هایش را زیر بغلش زد و چشم بست.

- چی می‌خوری؟

- قهوه.

- تو که خوابت میاد، قهوه می‌خوای چکار؟

- ماست بیار پس!

به آشپزخانه رفتم و برایش قهوه حاضر کردم. گوشی‌اش به صدا در آمد. داشتم برایش قهوه می‌بردم که دیدم گوشی‌اش را بی‌صدا کرد و آن را روی میز انداخت.

قهوه را روی میز گذاشتم و رفتم وسایل پذیرایی را آوردم و روی میز چیدم.

- اومدم دو دقیقه خودت رو ببینم همه‌اش تو آشپزخونه‌ای.

- سر کارت نیستی!

- حوصله ندارم.

- چرا؟

- اون اکبری اومده بود شرکت، من هم زدم بیرون!

- چرا؟

- خوشم نیومد ببینمش!

- الان بابات داره زنگ می‌زنه؟

- بله.

و بعد قهوه را برداشت و تلخ سر کشید.

- همه‌اش می‌خواد من رو با اون اکبری... یک جا بنشونه تا به هم قالبمون کنه. خوشم نمیاد از این حرکتش. من اصلاً نمی‌خوام ببینمش اون گیر می‌ده کنار هم باشیم.

- فریماه سر کارشه؟

- آره... واقعاً می‌خوایین برین؟

- نه الکی می‌خواییم بریم.

- چجوری می‌رین؟

- مثل آدم.

- بابام نمی‌ذاره برین.

- مجبوره بذاره.

- مجبوره؟!

- اگر نذاره باید با چالش حضور من کنار بیاد.

- که چی مثلاً؟

- مثلاً باید به اینکه اسمش هر روز تیتر اول خبرها باشه عادت کنه. به این عادت کنه که مجبور بشه جواب بده این همه پول رو از کجا میاره. چطوری وام بانکی بدون ضامن می‌گیره؟ چطوری بدون سود باهاش حساب می‌کنن اون هم تو بانک‌های ایرانی؟ پولش رو صرف چه کاری می‌کنه؟ یا مثلاً وقتی وام میلیاردی برای راه اندازی کارخونه می‌گیره، چرا هنوز در همون کارخونه تخته است؟! چرا هنوز شبیه متروکه است؟ مگر قرار نبوده چند واحد تولیدی با این پولا احداث کنه و نیرو جذب کنه، پس چرا اتفاق نیفتاده و اون پول صرف چی شده و کجاست؟ رفته تو کدوم حساب و چطوری استفاده شده؟

آیا پول بیت‌المال که قرار بوده صنعتی رو راه اندازی کنه و چند تا جوون بیکار رو بیاره سر کار، صرف همون کار شده یا صرف خرید آهن و مصالح شده و به انبار

انتقال داده شدن و حتی مصرف هم نشدن؟! آیا این کار نمی‌شه احتکار و یهو آهن و مصالح توی بازار بالا نمی‌کشه؟ آیا اینطوری اونی که خونه فروخته ضرر نمی‌کنه، اونی که می‌خواد ساخت و ساز کنه کمرش نمی‌شکنه؟ پول دیروزش که براش پنج طبقه رو تکمیل می‌کرده الان به زور اسکلت همون پنج طبقه رو بالا نمی‌بره؟!

حاجیتون خیلی کارها می‌کنن آقا سروش جان! غلطهای ساختمان پزشکان که بدتر از همه است. در قالب ساختمان پزشکان به دکتر بازی مشغوله!

سروش با تعجب و صدایی که که حیرت در آن موج می‌زد گفت:

- چی می‌گی بهنام؟

- از آقاتون می‌گم. از آقاتون که اگر بخوان با یک تلفن نماینده و وزیر جا به جا می‌کنن. پرونده سازی می‌کنن، توی بازار و گشنه کردن مردم دخیل هستن. از اون مرد صحبت می‌کنم دایی جان!

- تو... تو اینا رو با سند و مدرک می‌گی یا از خودت؟

- اگه می‌خوای بدونی سند و مدرک دارم یا نه، برو شنودی که زیر میزش کار گذاشتم رو بردار. من از همه چیزش خبر دارم و اگر بخواد حرکت اضافه بزنه کلی صدا ازش دارم که پخش می‌کنم. کاری می‌کنم که بشه نقل مجالس و محافل. کاری می‌کنم که یکی از اون بالاتر بیاد یقه‌اش رو بچسبه. می‌شم طاعون زندگی‌اش.

گوشی سروش روشن شد و علامت زنگ خوردن گرفت. پدرش بود. لبخند زدم و گفتم:

- بردار و بهش بگو شنود رو از زیر میزش برداره.

سروش گوشی را برداشت و با کشیدن انگشت شستش روی آن و گذاشتن روی بلندگو جواب داد.

- بله.

- بله و درد مرتیکه! یهو کجا غیبت زد؟ مگه نگفتم حاج اکبری اومده سریع پاشو بیا تو اتاق من. اونوقت تو گذاشتی رفتی گور به گور شده!

- بابا!

- بابا نه! آقا جون.

- بابا! خم شید و نگاهی به زیر میز داخل اتاقتون بکنین. ببینین اونجا شنود گذاشتن!

پدربزرگم مدتی ساکت بود و بعد گفت:

- شنود؟! تو اتاق من! کی این کار رو کرده؟

سروش نفس عمیقی کشید و گفت:

- هر کی! برید ببینید هست که بدونم این همه اطلاعات از شما داره راسته یا دروغ؟

- اطلاعات داره؟!

- آره.

او به اتاق رفت و پس از معذرت خواهی از حاج اکبری خم شد و با دیدن شنود داد زد:

- کدوم حروم زاده این کار رو کرده؟!

- بابا!

- گفتم کار کیه؟

و صدای خرد شدن چیزی به گوش آمد و داد زد:

- کار کیه سروش؟

- فعلاً بابا.

- سروش!

- کار منِ حرومزاده است!

- سروش!

او ارتباط را قطع کرد و مرا نگریست.

- شما سوله دارین؟

- خبر ندارم.

آدرسی را به او دادم و گفتم:

- برو به این مکان سر بزن. اونجا سوله‌های شماست. کلی مصالح توش احتکار شده! هر بار یه چیز. یه بار آجر، یه بار سیمان، یه بار گچ، یه بار آهن! الان برو ببین چی توش هست!

او نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت و گفت:

- خدا لعنتت کنه!

- پدرت رو!

- نه! تو رو!

- من رو؟ من برای چی؟

- برای اینکه تا خبر نداشتم بهتر بودم.

- برو به قداست حاجیتون افتخار کن.

او در سکوت سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت.

- از دوروتی خبر داری؟

- دیگه جوابم رو نمی‌ده.

- می‌خوای بری پیشش یا...

- اطمینان ندارم راست گفته باشه که می‌خواد نامزد کنه!

- شاید!

- تو بهترین آدم دنیا برای درد دل کردنی!

براندازش کردم که سرش را بالا آورد و گفت:

- همین که وقتی باهات حرف می‌زنم سعی نمی‌کنی نظر بدی، سرزنش کنی، سرکوفت بزنی خیلی خوبه!

- فکر می‌کردم خیلی آدم داغونی‌ام برای همدردی!

- نه! همین که شنونده‌ی خوبی هستی کافیه!

او دوباره دراز کشید و گفت:

- یک پتو بیار بنداز روم کمی بخوابم.

- چرا نمیری بالا.

- دوست ندارم توی اون اتاق گوهی بخوابم.

به طبقه‌ی بالا رفتم و برایش یک پتو آوردم و رویش انداختم که پتو را روی سرش انداخت و گفت:

- یه دونه از اون شعرایی که می‌خونی برام بخون.

- چیه؟ دوری از عشقت شاعرت کرده؟

- آره.

نفس عمیقی کشیدم و تکیه کردم و سقف را نگریستم و گفتم:

شب سردی است و من افسرده

راه دوری است و پایی خسته

تیرگی هست و چراغی مرده

می‌کنم تنها از جاده عبور

دور ماندند ز من آدم‌ها

سایه‌ای از سر دیوار گذشت

غمی افزود مرا بر غم‌ها

فکر تاریکی و این ویرانی

بی‌خبر آمد تا با دل من

قصه‌ها ساز کند پنهانی

نیست رنگی که بگوید با من

اندکی صبر سحر نزدیک است

هر دم این بانگ بر آرم از دل

وای این شب چقدر تاریک است

خنده‌ای کو که به دل انگیزم

قطره‌ای کو که به دریا ریزم

صخره‌ای کو که بدان آویزم

مثل اینست که شب نمناک است

دیگران را هم غم هست به دل

غم من لیک غمی غمناک است

هر دم این بانگ بر آرم از دل

وای این شب چقدر تاریک است

اندکی صبر سحر نزدیک است

وقتی نگاهم را پایین گرفتم سروش تکان نمی‌خورد. نفسم را فوت کردم و کتابم را برداشتم و مشغول مطالعه شدم.

گوشی او مدام روشن و خاموش می‌شد و مثل اینکه پدربزرگم بدجور احساس ترس و وحشت کرده بود.

دو ساعت بعد او از خواب بیدار شد و به تعارف‌های مادرم برای ناهار پاسخ رد داد.

وقتی سروش رفت مادرم که از دیدن بچه‌های بهار برگشته بود مقابلم نشست و گفت:

- عزیزم باید یک چیزی بهت بگم.

- چی شده؟

- پدرم از بهراد یک کارت دعوت خواسته بود که اسم کسی روش نوشته نشده باشه. بهراد گفت کارت رو که دادم بهش اسم اکبری رو روش نوشته و بعد هم گفته خودم بهشون می‌دم.

- الان از طرف کی دعوتشون کرده؟ خودش یا ما؟ واقعاً نمی‌دونه نباید بی‌اجازه کسی رو دعوت کنه؟

- نه! نمی‌دونه... حالا من باید یک فکری برای مراسم عروسی شما بکنم. خواستم مراسمتون مختلط باشه. حالا که حاج اکبری میاد مجبورم همه رو جدا کنم. فامیلای پدرت حتماً رعایت نمی‌کنن و حرفی ازش در میاد. احساس می‌کنم پدربزرگت عمداً این کارا رو می‌کنه. یا برای اذیت کردن تو، یا برای گیر انداختن سروش جلوی اکبری.

- فکر می‌کنین برای سروش کاری داره که نخواد بیاد؟

- بهش نگی! دیگه نمیاد توی جشنت شرکت کنه!

مادرم از جایش برخاست و حین کشیدن روسری از سرش با خود زمزمه‌وار گفت:

- باهاش چکار کنم؟ چجوری جشن رو بگیرم که فردا توش حرفی در نیاد.

و بعد همانطور که با خود حرف می‌زد به طبقه‌ی بالا رفت.

در نهایت مادرم طبقه پایین سالن را برای خانم‌ها در نظر گرفت و گفت:

- آن قسمت از دید پنهان است. زن‌ها می‌توانند آنجا باشند و آقایان در سالن اصلی.

هر چند طبقه‌ی پایین برای خانم‌ها کمی کوچک بود به هر حال چاره‌ای نبود و اینطوری حداقل همه از هم جدا بودند.

کم‌کم روز موعود فرا می‌رسید. مادر میز و صندلی‌های شیک و کلی گل برای تزئین سفارش داده بود.

از روز قبل چند نفر آمده بودند و در حال چیدن خانه برای عروسی بودند. آن‌ها تعدادی از مبل‌ها را جمع کردند و میز و صندلی‌ها را چیدند و رویشان را با رو میزی‌های سفید ساتن پوشاندند. ریسه‌های گل را در گوشه و کنار خانه چیدند و در طبقه‌ی پایین سالن جایگاه عروس را چیدند.

از ساعت دو آمدند و کارشان تا شب ادامه داشت و انصافاً هر چه که طولش دادند حق داشتند چون در نهایت همه چیز بسیار زیبا و جذاب شده بود.

فریماه هم مرخصی گرفته بود و تمام طول روز را به آرایشگاه رفته بود.

وقتی برگشت حسابی خسته و کوفته بود. صورتش را اصلاح کرده بود و به پوستش رسیده بودند. ابروهایش را مرتب کرده بود و برایش ناخن و مژه کاشته بودند.

کمی هم غر زد که با آن رنگ مشکی دیگر نتوانسته است رنگ جدیدی روی موهایش بگذارد.

من همانطور او را دوست داشتم. بدون آرایش و کرم پودر.

او را بغل کردم و سرم را میان موهایش فرو بردم و گفتم:

- غر نزن. همینطوری خیلی هم قشنگی.

سرش را عقب کشید و مرا نگریست. لبخند زد و براندازم کرد و بعد چانه‌ام را بوسید.

روز بعد پس از برداشتن وسایل عروس او را به آرایشگاه بردم و هزار بار به من توصیه کرد دیگر تنها نباشم و حواسم را جمع کنم که باز کسی مرا نبرد بی‌هوش کند.

بعد هم اتومبیلم را برای تزئین و گل زدن بردم. سپس به خانه برگشتم و رفتم تا کمی استراحت کنم. وقتی روی تخت دراز کشیدم چشمم به چمدان‌های بسته افتاد.

همه چیز برای رفتنمان حاضر بود. جز چند تکه لباس و وسایل مورد نیازمان چیزی جلوی دست نداشتیم.

حالا که به آن مدت کوتاه فکر می‌کردم، می‌دیدم رنج کشیدم تا دوباره به خانواده برگردم. رنج کشیدم تا دوباره به آن‌ها عادت کنم و بسیار اذیت شدم تا که توانستم تک‌تکشان را ببخشم.

همه در طی آن مسیر کمکم کردند و همه تأثیر بسزایی داشتند.

حالا بعد از دوازده سال حالم خوب بود. حالا بعد از دوازده سال عشق قدیمی‌ام را برای همیشه در یک گوشه از ذهنم به خاک سپردم و سعی کردم با تمام وجودم با فریماه از نو شروع کنم.

فریماهی که بسیار دوست داشتنی بود. وقتی می‌خندید دلم می‌خواست فقط نگاهش کنم و با صدای خنده‌هایش برای خودم تار و پود زندگی را ببافم.

فریماهی که بهار گفته بود برخلاف تصوراتم او یک دختر سرزنده و شاد است و می‌توانم لحظات خوشی را با او تجربه کنم.

همینطور هم بود. او یک شریک خوب برای خواب و بیداری بود. حرفم را می‌فهمید و تلاشی برای تغییر دادن من نمی‌کرد. من را همینطور که بودم می‌خواست. همین که هر وقت با او حرف می‌زدم به چشم‌هایم نگاه می‌کرد و بعد برایم صحبت می‌کرد زیبا بود.

از هم‌صحبتی با او لذت می‌بردم و دلم می‌خواست او را ساعت‌ها کنار خودم داشته باشم و برایم صحبت کند. او واقعاً شهرزاد زندگی من شده بود و از این همه دوست داشتنش می‌ترسیدم.

می‌ترسیدم که او را عاشقانه دوست دارم حتی بیشتر از عشقی که به پگاه داشتم. می‌ترسیدم که روزها در نبودش دلتنگ می‌شدم و می‌ترسیدم که بعضی شب‌ها در نبودش تا صبح بیدار می‌ماندم.

هر چه که بود خوش‌حال بودم داشتم او را با خودم می‌بردم. اگر غیر از این بود شاید دو روز هم در آن غربت دوام نمی‌آوردم.

صندل‌هایش را از کنار تخت برداشتم و نگاه کردم. با یادآوری پاهای سفید و کوچک سایز سی و هفتش لبخند زدم.

بر خلاف قد و بالایش پاهای ظریفی داشت که عاشقشان بودم.

روزی که بیرون رفتیم برای پیدا کردن کفش عروسی دلخواهش به مشکل برخوردیم. از هر چه خوشش می‌آمد سایز بزرگ پا بود و داشت اشکش در می‌آمد تا اینکه نا امید به خانه برگشتیم و روز بعد خودم به بازار رفتم و آنقدر گشتم تا که توانستم یک جفت کفش سفید پاشنه پنج سانتی که بسیار شیک بود و دور مچ پایش را سه ردیف مرواردید می‌گرفت و سگک می‌خورد را پیدا کردم.

وقتی به خانه برگشتم و کفش‌ها را نشانش دادم به شدت ذوق کرده بود و وقتی آن‌ها را پوشید و اندازه‌اش بود جلوی همه به آغوشم آمد و مرا بغل کرد و صورتم را بوسه باران کرد و باعث شد همه به او بخندند.

پلک بستم تا کمی استراحت کنم ولی با سر و صدایی که در خانه به راه افتاده بود نمی‌شد خوابید.

بچه‌های عمه‌ها و عموها که در این مدت کمتر آن‌ها را دیده بودم، آمده بودند تا مثلاً مادرم تنها نباشد. اما فقط بچه‌هایشان را در منزل ما رها می‌کردند و خودشان به آرایشگاه می‌رفتند و باید کسی بچه‌ها را کنترل می‌کرد. داشت خوابم می‌برد که همان

زمان در اتاقم آهسته باز شد. توجه نکردم و گفتم هر کس که باشد خودش راهش را می‌گیرد و می‌رود.

کمی بعد در اتاق بسته شد و خیال کردم حتماً آن شخص رفته است. اما صدای قدم‌های سنگینی را توی اتاق شنیدم و چند لحظه بعد وقتی دستی روی شانه‌ام نشست پلک باز کردم و با دیدن پدربزرگم به شدت جا خوردم.

از جا پریدم و روی تخت نشستم.

- چیه؟ جن دیدی؟

گیج برخاستم و به تنها مبل اتاقم اشاره کردم و گفتم:

- بفرمایید.

- راحتم.

او براندازم کرد و گفت:

- خوب آقای داماد! ببینم، شما بودین که اون اطلاعات رو به سروش داده بود؟

گیج پرسیدم:

- کدوم اطلاعات؟

- شنیدم که می‌خوای با فریماه بری!

- با فریماه می‌رم، بله! چطور مگه؟

- پس قول و قرار ما چی می‌شه؟

دستی روی صورتم کشیدم و گفتم:

- بی‌خیال پدربزرگ. خوب می‌دونین که آب من و شما با هم توی یه جوب نمی‌ره پس چرا سختش کنیم و با هم بد تا کنیم.

- من چرا گذاشتم دوروتی بره؟!

- چون من خواستم.

- در ازای چی؟

- خودتون هم خوب می‌دونین که دوروتی به هیچ درد شما نمی‌خورد.

برای ضعیف کردن سروش خیلی چیزای دیگه تو دست داشتین.

- بله، ولی خوب هنوز قابل استفاده بود. ببین پسر جون بهتره...

- شما گوش کن پدربزرگ، من هیچوقت همکار و همراه شما نمی‌شم. خودتون هم خوب می‌دونین که من با این تفکرات و این زندگی کنار نمیام. دست زنم رو هم می‌گیرم و می‌رم. در غیر اینصورت اگر بخوایین فریماه رو نگه‌دارین باید منتظر عواقبش باشین.

- مثلاً؟

- مثل همون شنود که تو اتاقتون بود!

او بر سرم داد کشید:

- پس کار تو بود. جواب این کارت رو می‌گیری. فکر می‌کنی تو می‌تونی اینا رو ثابت کنی؟

- شاید خیلی چیزها رو نه! اما خیلی چیزهای دیگه رو بله، می‌تونم.

او منتظر نگاهم کرد. رفتم و گوشی‌ام را برداشتم. داخل گالری رفتم و آن را دستش دادم. مشغول دیدن عکس‌ها شد. لحظه به لحظه صورتش سرخ و سرخ‌تر می‌شد. وقتی سر بلند کرد و خشمگین نگاهم کرد گفتم:

- راز ساختمان پزشکان شما رو فقط من می‌دونم. هنوز به سروش ماجرا رو کامل نگفتم یا به پدر و مادرم. اما به نظرتون اگر کسی از خلاف‌های شما سر در بیاره باز هم بهتون احترام می‌ذاره. باز هم می‌تونین سر بلند باشین؟ مغرور و زورگو باشین.

من اصلاً فرزند خلفی نیستم پس دست از سر من بردارین. در عوض کسی رازهای شما رو نمی‌فهمه.

- کی باور می‌کنه اینا فوتوشاپ نباشه!

- عکسا فتوشاپ هستن، فیلم‌ها چطور؟ صداها چی؟

- راستی حاج اکبریتون بفهمن دعواتون نمی‌کنن؟ قهر نمی‌کنن از شما؟ یا دستتون با هم توی یک کاسه است؟

- جواب کارت رو می‌گیری!

خواست برود. خودم را جلویش انداختم و گفتم:

- گفتم که خون شما توی رگ‌های منه و من خیلی به شما شبیهم اما باور نکردین. الان هم از این اتاق بیرون رفتین شلوغ بازی نکنین. هر چی آروم‌تر باشین بیشتر به نفعتونه. چرا؟!

چون شاید خانواده از رازهای سر به مهر شما بی‌خبر باشن اما یک فلش ممووری پر شده کامل، دادم دست یک آشنا. بهش گفتم مراقب باشه و به محض اینکه حس کرد، مشکلی برای من یا فریماه پیش اومده و ما نتونستیم به سلامت از کشور خارج بشیم، سریع همه‌ی اطلاعات رو بفرسته به رقبای شما.

کاری می‌کنم از این به بعد هیچکس نگاهتون نکنه. خودتون می‌دونین.

او چند لحظه براندازم کرد و بعد عصبی مرا کنار زد و سمت در رفت.

- فکر نمی‌کردم بخوایین با دعوت حاج اکبری کاری کنین که خانواده‌تون پیشش لو بره. اینکه یک داماد هم شب عقدش فرار کرده و هم شب عروسیش ناپدید شده و یا هر چی! احتمالاً دیگه نخواد پسرتون دامادش باشه!

او کنار در رو به من کرد. در را گرفت و بیرون رفت و بعد آن را محکم به هم کوبید.

ابروهایم را بالا انداختم و پلک بستم و نفسم را فوت کردم. بعد هم با سری که داشت از کم خوابی این چند روز منفجر می‌شد به حمام رفتم و دوش گرفتم.

آب گرم به مغزم کمک می‌کرد خستگی‌اش را در کند و کمتر اذیت شوم.

بعد از دوش گرفتن و حاضر شدن فیلمبردار آمد و من برای گرفتن ماشینم به گلفروشی رفتم. ماشین را تحویل گرفتم و دسته گل سفارشی فریماه را گرفتم. فیلمبردار رهایم نمی‌کرد و از هر لحظه فیلم می‌گرفت. به سراغ فریماه رفتم.

جلوی در آرایشگاه منتظر ماندم تا در را برایم باز کردند و بعد خواستند داخل بروم.

فیلمبردار قبل از من رفت و دقایقی از فریماه فیلم گرفت و بعد خواست او در را برایم باز کند. وقتی در باز شد وارد شدم و با دیدن فریماه ناخواسته گفتم:

- چقدر قشنگ شدی عزیزم!

و بعد او را بغل کردم و از روی زمین بلندش کردم و دور خودم چرخاندم و بعد ایستادم و گفتم:

حقا که تو زیباترین عروس دنیایی. هم لباست قشنگه، هم خودت، هم موهات.

- من فقط کنار تو قشنگم.

فریماه پیشانی‌ام را بوسید و من او را روی زمین گذاشتم و بوسه‌ای از لب‌هایش گرفتم. بعد هم دسته گل را دستش دادم. او دسته گل را نگریست و گفت:

- همونطور که خواستم!

آرایشگر آمد و از او و زحماتش تشکر کردم. از من پرسید:

- راضی هستین؟

- نبودم که نمی‌گرفتمش!

آرایشگر با صدای بلند خندید و من به او و همکارانش انعام دادم.

بازوی فریماه را گرفتم و گفتم:

- بریم!

- بله.

و بعد با هم از آرایشگاه خارج شدیم. به آتلیه رفتیم و چندین عکس مختلف گرفتیم. من دیگر داشتم خسته می‌شدم و فریماه با لذت عکس می‌گرفت.

پس از آن به منزل رفتیم و در طول مسیر فریماه مدام از هر دویمان عکس و فیلم می‌گرفت و مرا وادار به حرف زدن می‌کرد.

وقتی به منزل رسیدیم از اتومبیل پیاده شدم و در را برای او باز کردم. کمک کردم پیاده شود و بعد در را بستم. کسی از جلوی در گفت:

- اومدن.

همانطور که سمت در خانه می‌رفتیم مادرم با جا اسفندی بیرون آمد و برایمان اسفند دود کرد.

وقتی وارد راهرو شدیم صدای کل کشیدن آمد. روی سرمان گل و نقل رنگی ریختند. همین که پا به سالن گذاشتیم روی سرمان اسکناس ریختند.

به مهمانان خوش‌آمد می‌گفتیم و به تبریک‌هایشان پاسخ می‌دادیم. مادرم خواست که به سالن پایینی برویم.

همانطور که بازوی فریماه را گرفته بودم او را سمت سالن بردم.

نگاهم به سروش افتاد که به ستون تکیه کرده بود و ما را نگاه می‌کرد.

سرم را برایش فرود آوردم که لبخند کمجانی زد. از پله‌ها پایین رفتیم و با ورودمان به سالن پذیرایی همه‌ی خانم‌ها شروع کردند به کل کشیدن. تفاوت بسیار بود. خانم‌های طرف پدرم همه آزادانه لباس‌های شیک و باز پوشیده بودند و خانم‌های طرف مادرم یا لباس‌های مجلسی پوشیده و روسری پوشیده بودند یا روی لباس‌های مجلسیشان چادر رنگی پوشیده بودند.

به آن‌ها خوش‌آمد گفتیم و در جایگاه نشستیم. پگاه که لباس و آرایش بنفش بسیار زیبایی داشت جلو آمد و تبریک گفت.

کمک کرد و شنل فریماه را از تنش در آورد و روی تکیه‌گاه مبل انداخت.

اُرکیده آمد و او را بغل کردم و چند بار بوسیدم. موهای بلندش تاب دار شده بود و شکوفه‌های سفیدی توی موهایش بود. لباس زیبای قرمزی پوشیده بود که گفتم:

- چقدر قشنگ شدی عزیزم.

- زن دایی برام خریده.

- خیلی بهت میاد.

پگاه لبخند زد و گفت:

- بیا ارکیده، بیا برقصیم.

ارکیده از روی پایم پایین پرید و دوید و رفت دست پگاه را گرفت و با هم به جمع بقیه پیوستند و رقصیدند. پگاه می‌خندید و برای ارکیده ذوق می‌کرد. دست فریماه روی دستم نشست.

رو به او کردم که با لبخند گفت:

- نگاهش نکن.

ناخواسته خندیدم. حسادت او مرا به خنده وا می‌داشت. فیلمبردار خانم درست مقابل ما ایستاده بود.

دست چپم را بلند کردم و روی سمت راست صورت فریماه گذاشتم و سر او را به خود نزدیک کردم و توی صورتش گفتم:

- خیلی برام جذابه حساسیت نشون میدی!

- جذابه؟

- بله. اینکه نسبت به من احساس مالکیت داری خیلی خوبه. دلم رو زیر و رو می‌کنی!

لبخند زیبایی زد که به او چشمکی پراندم و سرم را جلو بردم و لب‌هایش را کوتاه بوسیدم که کسی توبیخ وار گفت:

- بی‌حیا این کارها برای اتاق خوابه.

رویم را گرداندم و مادربزرگ مادری‌ام را دیدم. با دیدن او برخاستم که فریماه هم بلند شد. جلو آمد و دستش را دور گردنم انداخت و پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

مؤدب باش پسرم. خیلی پدربزرگت رو اذیت کردی.

- من که کاری باهاش نداشتم. مادربزرگ!

- جانم!

- خوبه که کمی هم حواستون رو به سروش بدین. پدربزرگم خیلی اذیتش می‌کنه و...

- پدربزرگت خوبیش رو می‌خواد.

- باشه، ولی سروش این خوبی رو نمی‌خواد! دارین اذیتش می‌کنین. حاجی کیف خودش رو کرده، نمی‌ذاره سروش به مراد دلش برسه خیلی ظلمه.

- اینطورهام نیست مادر. قربونت برم، تو خودت این همه سال خارج بودی، اومدی اینجا یه دختر ایرانی گرفتی. ضرر کردی؟ دختر عین پنجه‌ی آفتاب گیرت اومده. اون دختر قبل از سروش با چند نفر دیگه زیر یک سقف زندگی کرده. درسته ازدواج نکرده ولی این برای من یا پدربزرگت قابل قبول نیست.

خودت که فامیل ما رو می‌شناسی، تا ابد می‌شینن تو هر مجلسی و اینا رو می‌گن. مگر اینکه بذاریم سروش تا ابد بره، اونوقت دلمون نمیاد مادر.

- می‌دونم با شما و عقایدتون تفاوت داشت اما دل سروش پیش اون دختر گیر بود.

- می‌دونم مادر! ولی درست این بود سروش نگاهی به خانواده‌اش می‌کرد بعد می‌رفت زن انتخاب می‌کرد. همین مدت هم همه جا باهاش گشت و حسابی آبرومون رو برد.

- پس سروش چکار کنه؟!

- براش دختر انتخاب کردیم عین دسته گل.

- همون دختر بچه شونزده هفده ساله؟

- شونزده هفده سال؟ کی گفته؟

- سروش می‌گفت خاله گفته.

- اون دختر کوچیکه است.

و بعد نگاهی به عقب کرد و رو به من گرداند و گفت:

- اون دختره است که چادر صورتی روشن پوشیده.

من و فریماه آن سمت را نگاه کردیم که دختر با دیدن ما برخاست و از همان‌جا تبریک گفت. تشکر کردیم و من و فریماه به هم نگاه کردیم.

دختر فوق‌العاده زیبایی بود و اصلاً تصور هم نمی‌کردم دختر حاج اکبری تا این حد زیبا باشد.

فریماه با تعجب گفت:

- این که از دوروتی خیلی خوشگل‌تره. سروش این رو ببینه پس می‌افته.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- پس سروش رو نشناختی!

و بعد از آن‌ها عذرخواهی کردم و راه افتادم و از پله‌ها بالا رفتم.

مردها با دیدن من سوت کشیدند و دست زدند. مرا وسط کشیدند که برقصم. خودم را از دستشان خلاص کردم و به نزد بزرگ‌ترها رفتم و با تک‌تکشان دست دادم و بعد کنار بهراد نشستم.

آراد روی پاهایش نشسته بود و داشت موز می‌خورد و بهراد دست‌هایش را دور او انداخته بود.

- بهشون عادت کردین؟

بهراد لبخند تلخی زد و گفت:

- عادت چیه؟ اینا خواهرزاده‌هام هستن. بیشتر از هر چیزی دوستشون دارم...

آراد بشقاب را کنارش گرفت و گفت:

- دیگه نمی‌خورم.

بهراد بشقاب را از دستش گرفت و آن را روی میز گذاشت. آراد خود را سر داد و پایین رفت و سمت پله‌ها رفت تا به قسمت زنانه برود.

- پگاه سرش گرم شده. حسابی براشون وقت می‌ذاره. درست عین یک مادر رفتار می‌کنه. از الان داره دنبال یک مدرسه خوب که نزدیک خودمون باشه برای ارکیده می‌گرده و دنبال یک مهد خوب برای آراد.

هر دو هم خیلی پگاه رو دوست دارن. شبا پگاه وسطشون دراز می‌کشه و براشون قصه می‌گه. تا پگاه پیششون نباشه نمی‌خوابن. بعد هم من می‌برمشون سر جاشون. با هم بیرون می‌ریم، مهمونی می‌ریم، مهمون میاد و مثل یک خانواده‌ایم. خانواده‌ای که این همه مدت آرزوش رو داشتم و بهش نرسیدم.

- امیدوارم همه چیز خوب و درست پیش بره.

- امیدوارم.

سروش آمد و نشست و نفسش را فوت کرد و یک سیب برداشت و رو به بهراد گفت:

- اون قراره برادر زن من بشه!

- کدوم یکی؟

- اون پسر ریشوه که یقه رو از ته گلو بسته و کت شلوار کاربنی پوشیده.

بهراد نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- پسر خوبیه.

سروش نگاهش را از بهراد گرفت و گفت:

- ببند... همین مونده این ریقو بشه برادر زن من و بهم زور بگه و چپ چپ نگاهم کنه.

- دختره خیلی خوشگله.

هر دو به من نگاه کردند. بهراد پرسید:

- کدوم دختره؟

- دختر حاج اکبری. در ضمن شونزده هفده سالش نیست. اون دختر کوچیکشونه. دخترشون خیلی بزرگتره. فکر کنم بیست و چهار پنج سالش باشه.

- اولاً باز هم کوچیکه، حداقل ده سال از من کوچیکتره، دوما تو این اطلاعات رو از کجا میاری؟

- مادربزرگ بهم گفت و نشونم داد.

بهراد پرسید:

- - واقعاً خوشگله؟

- انصافاً خیلی زیاد.

- من تا حالا فکر می‌کردم یک دختر کوتوله و پر مو و زشت باشه.

نگاهی به حاج اکبری کردم و گفتم:

- مادرش رو که ندیدم، اما انگار یه چیزاییش به باباش کشیده.

سروش چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

- چی مثلاً؟

- رنگ و حالت چشم‌هاش، پوست سفیدشون.

او ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- اصلاً خوشم نمیاد. من کلاً از این آدم خوشم نمیاد، چه برسه به اینکه از قیافه خودش و دخترش خوشم بیاد. عین یه کاسه گوهن که می‌خوان زورکی به خورد من بدن.

بهراد خندید و من در میان خنده‌هایم گفتم:

- بی‌شعور.

دقایقی بعد امیرپاشا و وحید همراه با مائده و مژگان آمدند. به آن‌ها خوش‌آمد گفتم و مائده و مژگان را به طبقه‌ی پایین هدایت کردم. مژگان بعد از زایمانش دوباره خوش‌اندام و دلنشین شده بود. امیرپاشا و وحید را دعوت به نشستن کردم.

امیرپاشا با دیدن پدربزرگم و آقای اکبری رفت و با آن‌ها دست داد. پدربزرگم با اکراه جوابش را داد اما حاج اکبری دست او را فشرد و خوش و بش کوتاهی کردند.

امیرپاشا برگشت و کنار سروش نشست.

جوان‌ها داشتند می‌رقصیدند و صدای سیستم در خانه پیچیده بود.

در جایی سروش خواست برخیزد برقصد که بهراد جلویش را گرفت و خواست بنشیند. پدرم هم اشاره می‌کرد که بنشیند.

دلیلشان هم این بود که نمی‌خواستند او جلوی آقای اکبری برقصد و غرغر پدربزرگم بلند شود.

آنقدر بهراد او را محکم گرفته بود و سروش می‌خواست برود که صدایشان بالا رفت و تقریباً همه‌ی توجه‌ها را به خود جلب کردند و فکر می‌کردند سروش می‌خواهد بهراد برقصد.

یکدفعه بهراد سروش را رها کرد و او چرخید و با من رو به رو شد. مرا هم با خود هل داد و اصرار کرد که باید با او برقصم.

آهنگی هم که پخش می‌شد شدیداً رقص درآر بود. اما من هیچوقت نرقصیده بودم و بلد نبودم حتی دست و پایم را چطور هماهنگ کنم.

دست‌های سروش را کنار زدم و گفتم:

- جان عزیزت ولم کن.

و بعد چرخیدم که وحید را مقابلم دیدم گفت:

- تو بشین من به جات می‌رقصم.

و با حالت رقص به مقابل سروش رفت و هر دو با هم شروع به رقصیدن کردند و باعث شدند کل سالن روی هوا برود آنقدر که همه دست می‌زدند و سوت می‌کشیدند.

امیرپاشا که تکیه کرده بود و دست‌هایش را زیر بغلش داشت و یکدفعه گفت:

- وحید هنراش رو برای ما رو نکرده بود!

- من هنر وحید رو ندیده بودم اما سروش رو بارها دیدم.

بعد از رقص آنها پدربزرگم را نگریستم که از عصبانیت کبود شده بود و در آخر برخاست و سالن را ترک کرد. آقای اکبری سروش را نگاه می‌کرد و با پسرش پچ‌پچ می‌کرد. پسرش لبخند کجی به لب داشت و از چهره‌ی حاج اکبری چیزی مشخص نبود.

فیلمبردار خانم مرا برای رقصیدن با فریماه خواست و این سخت‌ترین جای ماجرا بود.

آهنگ اَمُر را خواستم که چند دقیقه‌ی دیگر پلی کنند. به طبقه‌ی پایین رفتم و دوباره صدای کل و جیغ گوشم را پر کرد.

به جایگاه رفتم و دست فریماه را بلند کردم و او را به وسط سالن هدایت کردم که صدای آهنگ بلند شد.

دست‌هایمان را در هم قفل کردیم و با ریتم آهنگ اَمُر میو از برنو فرارا رقصیدیم.

رقصی که من دست‌های فریماه را می‌گرفتم و او خودش ماهرانه دور من می‌چرخید و می‌رقصید.

خودم، مادرم و مادربزرگم آنقدر روی سر فریماه پول ریختیم که اسکناس‌ها فرش زیر پایش شد و خندان در گوشم گفت:

- الان زن عموم فهمید که من خوشبخت شدم.

- اون مهم نیست، هیچکس مهم نیست. اینکه چی فکر می‌کنن و چی می‌گن! مهم من و توییم.

آن شب آرام آرام پیش رفت و جشن کوچک اما شادمان در میان خنده و شادی به انتهای خود رسید. مهمانان یکی یکی رفتند و منزل پدرم را ترک کردند.

حاج اکبری هم منتظر آمدن دخترها و همسرش بود.

کنار سروش ایستادم و گفتم:

- الان میان بالا خوب نگاهش کن.

سروش زیر لب بد و بیراهی به من گفت و ساعد آراد را که روی شانه‌ی بهراد خواب بود گرفت و گفت:

- بده من ببرم بالا بخوابه.

- ممنون، ما می‌ریم خونه. منتظرم پگاه بیاد بالا.

- پس کی ریخت و پاشا رو جمع کنه؟

- امشب خدمتکارا هستن.

و اجازه نداد سروش به بهانه‌ی آراد آنجا را ترک کند. او سمت آشپزخانه رفت که پدربزرگم صدایش زد. همان زمان خانواده‌ی اکبری همراه با مادر و مادربزرگم و

پگاه و ارکیده و فریماه بالا آمدند. سروش برگشت و پدربزرگم با خانواده‌ی اکبری خوش و بش کرد. همسر و دختران آقای اکبری چادر مشکی پوشیده بودند و جز گردی صورتشان چیزی مشخص نبود.

سروش با اخم سر به زیر گرفته بود و داشت پیش پایش را نگاه می‌کرد.

مادربزرگم خطاب به سروش گفت:

- سروش جان عزیزم!

سروش سرش را بلند کرد و رو به او گفت:

- بله؟

- ایشون خانم اکبری هستن عزیزم. اگر خدا قسمت کنه به زودی با هم فامیل می‌شیم.

سروش سرش را بالا و پایین انداخت و با همان نگاهی که به زیر گرفته بود، گفت:

- خوشوقتم.

خانم اکبری با لبخند به چهره‌ی سروش گفت:

- همچنین پسرم.

مادربزرگ به دو دختر او اشاره کرد و گفت:

- این دو تا دسته گل هم ترنم جان، دختر کوچیکتر و تَرلان خانم دختر بزرگ خانواده هستن.

سروش همانطور سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- خوشبختم.

هر دو دختر آهسته جوابش را دادند و من نگاه نافذ ترلان را روی سروش دیدم. مادربزرگم خندید و گفت:

- سروش جان! مادر به من نگاه کن.

سروش سرش را بالا کرد و نگاه گذرایی به ترلان انداخت و بعد رو به مادرش گفت:

- با اجازه.

و دوباره راهش را سمت آشپزخانه کج کرد. مادربزرگم خجالت‌زده او را برانداز کرد و بعد سریع لبخند زد و گفت:

- بفرمایید، بشینید.

پسر حاج محمدی داشت با پدرش پچ‌پچ می‌کرد.

پدرش سر تکان داد و تسبیحش را در دستش گرداند و رو به همسرش گفت:

- رفع زحمت کنیم خانم.

و بعد دوباره به ما تبریک گفتند و رفتند. فریماه که کنارم ایستاده بود گفت:

- سروش چرا اینطوری کرد؟

- چون سروش دختر ندیده نیست. دیگه همه براش یه شکلن.

- جز دوروتی!

- بله، به جز دوروتی.

وقتی آنها رفتند پدربزرگم با عصبانیت داخل آمد و سروش همان زمان که از آشپزخانه بیرون آمد با هم رو در رو شدند.

دست پدربزرگم بالا رفت و توی صورت سروش زد و داد کشید:

- پسره‌ی رقاص الدنگ!

همه جا خوردیم. بیشتر از همه سروش.

- چرا سروش؟! چرا با آبروی من بازی می‌کنی؟ داماد امشب نرقصید تو به جاش شروع کردی اون وسط لولیدن؟

سروش نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت و حتی به چشم‌های پدرش نگاه نکرد.

- اون دختر زشت بود؟ به نظرت شبیه هرزه‌ها بود؟ خانواده‌ی بدی داره؟ می‌ارزید به اون دختر مزخرفی که آورده بودی اینجا به من و همه نشون دادی و باهاش آبروی چندین ساله‌ی من رو بردی.

فکر کردی اکبری دیگه به تو دختر می‌ده؟ اون هم اون جواهر رو؟ واقعاً اکبری باید دیوونه شده باشه که دخترش رو بده به توی ولنگار.

سروش آهسته در چشم پدرش گفت:

- من ولنگارم؟

پدربزرگم جلو رفت که پدرم خود را به او رساند و گفت:

- آقا جون! لطفاً! سروشه، دشمنتون که نیست.

پدربزرگ رو به پدرم کرد و او را به عقب هل داد و گفت:

- این سروشه، اما شده دشمن جونم. این سروش از تو و سحر و خانواده‌ات یاد گرفت که اینقدر هرز و وقیح باشه.

مادرم آهسته گفت:

- بابا!

پدربزرگ در صورت مادرم غرید:

- تو خفه شو.

و بعد کراوات سروش را چنگ زد و کشید و گفت:

- این چیه؟

گردن سروش با کراوت دست پدربزرگم پایین کشیده شد. مادرم جیغ کشید و جلو رفت و گفت:

- ای وای بابا نکن، گردنش رو شکستی!

او کراوات را بیشتر کشید که دور گردن سروش محکم شد و او را سرخ کرد. سروش با لب‌های به هم فشرده پدرش را نگاه می‌کرد.

مادر و مادربزرگم میانجیگری کردند. مادرم جیغ می‌کشید. سروش یکدفعه سر دیگر کراوات را چنگ زد و آن را از دست پدربزرگم کشید. کراوات را از دور گردنش باز کرد و روی زمین انداخت و صدایش را آزاد کرد.

برای اولین بار دیدم که جلوی پدربزرگم صدایش بالا رفت.

- من از حاج اکبری متنفرم، از دخترش با اون چادر سرش بیزارم. چرا فکر کردین من از یک دختر چادری خوشم میاد؟

چرا فکر کردین اگر برام تصمیم بگیرین من خیلی خوش‌حالم؟

مگه صد سال پیشه که پدر مادرتون شماها رو به عقد هم در آوردن و راضی یا ناراضی با هم موندین. چرا فکر کردین الان هم همونه؟ اون دختر عشق من بود...

پدربزرگ داد زد:

- به خاطر اون هرزه سر من داد می‌کشی؟

سروش مقابله به مثل کرد و گفت:

- هرزه دختر اکبریه!

پدربزرگم دوباره محکم توی صورت او زد و گفت:

- دهنت رو آبکش بی همه چیز. یک روزی برای گفتن این حرفت مثل سگ پشیمون می‌شی.

سروش دستش را جای کشیده‌ی پدرش گذاشت و آهسته گفت:

- ازت متنفرم بابا!

مادربزرگم دستش را روی دهانش گذاشت. پدربزرگم با چشم‌های گرد شده سروش را نگریست. بهراد، آراد را روی مبل گذاشت و سمت سروش رفت و او را عقب کشید و گفت:

- خجالت بکش.

پگاه ما را که سکوت کرده بودیم نگریست. برق شادی در چشمش بود. سروش بهراد را کنار زد و نفس عمیقی کشید. انگار که می‌خواست گره‌ی بزرگی را قورت بدهد. رو به پدربزرگم کرد و گفت:

- نه فقط من! همه ازت متنفرن. دخترات، نوه‌هات، خواهرزاده، برادرزاده‌هات، حتی خواهر و برادرات. چون زورگویی، چون بداخلاقی. فکر می‌کنی بهت احترام می‌ذارن اما اینطوری نیست. همه ازت متنفرن چون تو کار همه دخالت بی‌جا دارین. چون از اینکه از سر عقده بلایی سرشون بیاری می‌ترسن.

عشقم رو ازم گرفتی، دلم شکست. داغونم کردی. از خودت و دم و دستگاهت و خانواده‌ات و خاندانت و همه و همه متنفرم... از همه‌تون و هر چیزی که به تو برسه متنفرم.

سروش ضربه‌ی آخر را به پدرش زد. مثل همیشه که در دعوایش طرف مقابلش را با جمله‌ی آخرش ناک اوت می‌کرد، این بار هم پدرش را هدف گرفت و گفت:

- ای کاش پدرم نبودی، از وجودت خجالت می‌کشم. دیگه حتی روم نمی‌شه به کسی بگم تو بابامی.

مادربزرگم داد زد:

- سروش!

پدربزرگم با چشم‌های گرد شده و دهان قفل شده و حال خراب به او خیره بود. سروش با صورت قرمز شده از فشار و ناراحتی خم شد و کراواتش را برداشت و همانطور که زیر لب حرف می‌زد از سالن خارج شد:

- یک بابای مرده بهتر از تو بود.

و این جمله کار پدربزرگ را تمام کرد. سروش از خانه بیرون زد و در را به هم کوبید. همه در سکوت به آن نمایش نگاه می‌کردیم.

پدربزرگم دستش را به دیوار آشپزخانه گرفت و سر به زیر گرفت. چشم‌هایش را بست. مادرم جلو رفت و صدا زد:

- بابا! خوبی؟

او سرش را بالا و پایین انداخت. یکدفعه نفس عمیقی کشید و دست راستش را روی قلبش گذاشت و دست چپش را از روی دیوار برداشت و پشتش را به آن تکیه زد. مادرم و مادربزرگم داد کشیدند:

- بابا!

- حاجی!

وقتی پاهای او سست شد و روی زمین افتاد تازه فهمیدم واقعاً حالش بد شده است. همه جلو دویدیم و دور او نشستیم. پدرم صدایش می‌زد. بهراد از جایش بلند شد و گفت:

- گوشی من کجاست؟

و بعد دست به جیب کرد و سریع با اورژانس تماس گرفت. آنها توصیه‌هایی کردند و ما همان‌ها را اجرا کردیم تا که بیست دقیقه بعد رسیدند.

پدربزرگم را بلند کردند و داخل آمبولانس گذاشتند و به بیمارستان منتقل کردند.

ما هم همه سریع راه افتادیم. فریماه می‌خواست بیاید و اجازه ندادم و گفتم:

- با این لباسا! بمون خونه لباسات رو عوض کن.

و بعد به بیمارستان رفتیم. او را سریع به بخش قلب منتقل کردند و زیر دستگاه گذاشتند. دکتر برای معاینه رفت و ما همه در سالن انتظار قدم می‌زدیم.

مادربزرگم اشک‌هایش را می‌گرفت و می‌گفت:

- سروش دیوونه شده. تا حالا اینطوری ندیدمش. زنگ بزنین بیاد پدرش رو ببینه. بهش زنگ بزنین بگین بیا بابات داره می‌میره. بیا خوش‌حال باش. برو اون هرزه‌ی انگلیسی رو بیار و روی جنازه‌ی بابات عروسی بگیر...

حال مادرم بدتر از او بود و بهراد و پدرم در سکوت فرو رفته بودند.

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و با سروش تماس گرفتم. جوابم را نداد. دوباره و دوباره زنگ زدم که جواب نداد.

مجبور شدم پیام بفرستم:

- سروش بردار، باید چیزی بهت بگم.

وقتی زنگ زدم جواب داد. انگار گریه کرده بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- چته؟

- بابات حالش بد شده آوردیمش بیمارستان.

کمی سکوت کرد و یکدفعه گفت:

- مزخرف نگو. دروغ بگی به قرآن لهت می‌کنم.

- به همون قرآن بابات حالش به هم خورده آوردیمش بیمارستان.

- چرا؟

- چرا داره؟

هم زمان دکتر بیرون آمد. به سروش گفتم صبر کند، جلو رفتم و او داشت با پدرم صحبت می‌کرد.

- متأسفانه سکته کردن و حال چندان خوبی ندارن. من براشون دارو تجویز کردم تحت درمان قرار گرفتن ببینیم چی می‌شه و تا چه حد جواب می‌ده.

کنار آمدم و گفتم:

- شنیدی؟

سروش نگران پرسید:

- کدوم بیمارستانین؟

جوابش را دادم که ارتباط را قطع کرد. طولی نکشید که سروش آمد. معلوم بود با آخرین سرعت خودش را رسانده است. آنقدر آشفته بود که دلم برایش سوخت. حالت‌های خودم را به یاد آوردم.

او مقابل مادرش رفت و ایستاد و سر به زیر گرفت. مادربزرگم که روی صندلی نشسته بود او را با چشم گریان نگریست.

- حقش رو گذاشتی کف دستش! موفق شدی، نه؟ مگه بد می‌گفت؟ مگه بد می‌خواست برات؟ خودت غیرت نداری که می‌خواستی با اون دختر ازدواج کنی؟! دختر که نه، زن چند شوهره!

اشک‌های سروش راه گرفت. دست‌هایش را به هم قفل کرده بود و چیزی نمی‌گفت.

- بابای خوب بابای مرده است؟ بیا برو تحویل بگیر.

و با سر به در اتاق اشاره کرد.

- برو چرا وایسادی؟ بابات رو کشتی تموم شد. هیچی توی این دنیا وجود نداشت که اینطوری دل اون بیچاره رو بشکنه جز حرف‌های تو. کاش اونایی که بابا ندارن، یا بابای بد دارن، یک بابا مثل بابای تو داشتن.

چی برات کم گذاشت سروش؟ پول؟ شغل؟ درس؟ دانشگاه؟ لباس؟ ماشین؟ این همه به دلت بود. این همه هر چی خواستی گفت چشم. این همه کار زشت کردی به روت نیاورد. مست اومدی خونه به روت نیاورد. نصف شب اومدی به روت نیاورد. پارتی رفتی بهت چیزی نگفت. صدبار بهش گفتن تو به نظر پسر خلفی نیستی اما ازت دفاع کرد. اونوقت تو نتونستی برای ازدواج بهش بگی چشم و به خاطر یک دختر هر چی از دهنت در اومد بارش کردی!

سروش همانطور که لب‌هایش می‌لرزید سر بلند کرد و اشک به چشمش جهید.

- گفت شاید پسرم چهار تا بدی داشته باشه اما در عوض صد تا خوبی داره. یکیش اینکه احترام من و مادرش رو داره و حتی موقع حرف زدن با ما سرش پایینه. خوب خودت رو نشون دادی. دستت درد نکنه.

سروش یکدفعه روی زمین فرود آمد و سرش را روی زانوی مادرش گذاشت و گریه کرد.

مادرم هم یک بند گریه می‌کرد. بهراد سرش را به چپ و راست تکان داد و باز هم قدم زد. پدرم هم ایستاده بود و فکرش مشغول بود.

سروش با همان حال گفت:

- ببخش مادر!

- چرا من؟ بابات باید ببخشه. اگر زنده موند، اگر دعای تو نگرفت و نمرد و یک بابای بد زنده نصیبت شد.

- من فقط عصبانی بودم.

- ما پدر مادرا وقتی عصبانی هستیم بچه‌هامون رو نفرین نمی‌کنیم چون می‌دونیم می‌گیره.

- من نفرین نکردم.

مادربزرگم اشک‌هایش را گرفت و سکوت کرد. یک ساعت بعد پرستار آمد و از ما خواست برویم. او گفت که ما کاری از دستمان بر نمی‌آید و در صورت لزوم با ما تماس می‌گیرد.

به سختی توانستیم سروش و مادربزرگم را راضی کنیم تا به منزل بیایند. آن هم قبول نکردند همراه ما بیایند و هر دو به منزل خودشان رفتند ما هم خسته و کوفته به منزل بازگشتیم.

فریماه دوش گرفته بود و آن همه آرایش را شسته بود.

من هم بعد از تعویض لباس‌هایم به درون تخت رفتم و او را بغل کردم.

- حالش خوب بود؟

- نه!

- دو روز دیگه پرواز داریم، بریم یا بمونیم؟

- می‌ریم.

- اگر پدربزرگت طوریش شد چی؟

- طوریش نمی‌شه. حالا هم بخواب.

و نفهمیدم چطور خوابم برد.

آن دو روز زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردیم گذشت. از همه خداحافظی کرده بودیم و تنها ناراحتی ما شرایط پدربزرگم بود. پدربزرگی که حتی اجازه‌ی ملاقاتش را نداشتیم.

ما ساعت هشت شب پرواز داشتیم و با بابک هماهنگ کرده بودم که اگر بیتا نظرش عوض شد او را حتماً به فرودگاه برساند و بابک می‌گفت که نظرش تغییر نکرده است و هنوز هم نگران است.

من و فریماه چمدان‌هایمان در سالن بود و می‌خواستیم نیم ساعت دیگر حرکت کنیم.

مادرم اندوهناک گریه می‌کرد و مرا محکم بغل کرده بود و دست فریماه را گرفته بود.

- مامان هر روز بهت زنگ می‌زنم... قول می‌دم.

اما او حرفم را گوش نمی‌کرد. پگاه سرزنش وار گفت:

- خاله جان! بچه‌ها مسافرن. گناه دارن انقدر پشت سرشون گریه می‌کنین. خواهش می‌کنم بس کنین دیگه.

بی‌فایده بود. او را نوازش کردم و صد بار موهایش را بوسیدم و گفتم:

- مامان! قول می‌دم بهتون سر بزنم قربونت برم. اگر خودم نتونم فریماه رو هر چند وقت یک‌بار می‌فرستم بیاد پیشتون.

مادرم همانطور که در آغوشم بود گفت:

- حواست بهش باشه. برام کمتر از بهار نیست پسرم.

- به روی چشمم.

- اذیتش نکنی.

- فریماه من رو اذیت نکنه، من اذیتش نمی‌کنم.

او رو به فریماه گفت:

- دخترم حواست به بهنام باشه. مبادا اذیتش کنی. مبادا مراقبش نباشی.

- خیالتون راحت باشه زن دایی.

وقتی بهراد گوشزد کرد دارد دیر می‌شود او رهایمان کرد. بهراد وسایل را در اتومبیلش گذاشت و پدرم اول من و بعد فریماه را بغل کرد و برایمان آرزوی سلامتی

کرد. سپس پگاه با من دست داد و برایم آرزوی خوشبختی کرد و بعد فریماه را بغل کرد.

بهراد هم مرا به آغوش کشید و بعد فریماه را بغل کرد و توی گوشش چیزی گفت. فریماه سر تکان داد و او را نگریست. بهراد دستی به شانه‌ی او زد و راه افتاد.

دقایقی ارکیده و آراد را بغل کردیم و به آن‌ها قول دادیم زود پیششان برگردیم و سر بزنیم. از پگاه خواستم تابستان به دیدنمان بیایند و مدتی پیش ما باشند.

ما با بهراد همراه شدیم و با ماشین او رفتیم. پدرم دنبالمان آمد.

در طول مسیر سکوت کرده بودیم و در همان سکوت به فرودگاه رسیدیم.

وارد سالن شدیم و روی صندلی‌ها نشستیم. چیزی نگذشته بود که سروش هم آمد و من را بغل کرد و خواست مراقب خودمان باشیم.

روی سر فریماه بوسه زد و خواست حواسش به من باشد. هنوز ننشسته بود که کسی گفت:

- سلام بیبی! های مهندس!

رو به بابک کردم که چمدانی را دنبال خود می‌کشید و داشت دستش را تکان می‌داد.

حالا که موهایش بلند شده بود قیافه‌اش بهتر شده بود. بیتا هم با یک ساک دنبالش بود. لبخند زدم و خوش‌حال شدم که تصمیم درست را گرفته است.

جلو آمدند و احوال‌پرسی کردیم. سروش با حالت مشکوکی نگاهش می‌کرد و دهان بهراد باز مانده بود.

من و بابک از جمع دور شدیم و صحبت کردیم.

- لحظه آخر راضی‌اش کردم. بیبی حواست به این آبجی ما باشه. مبادا اذیت بشه.

- نمی‌شه، خیالت راحت باشه. عین خواهرم مراقبش هستم.

- دستت درد نکنه.

- تو هم حواست به سروش باشه. منیر خانم هم یادت نره؟

او دستش را روی چشمش گذاشت.

- اگر سروش برای اون فلش مموری اومد سراغت بهش بدش.

- خیالت تخت‌خواب.

- گمش نکنی!

- طوری جاساز کردم دست شیطونم بهش نمی‌رسه.

یکدفعه عده‌ای با سر و صدا سمت ما هجوم آوردند. بابک رو به آنها کرد و بعد رو به من گفت:

- ننه‌ام اینان، نگرانن.

مادرش بیتا را بغل کرد و های های گریه کرد و همین باعث شد اشک مادرم در بیاید و فریماه را محکم بغل کند.

برادرهایش به او توصیه می‌کردند مراقب باشد و حجابش را برندارد و با مردان خارجی نشست و برخاست نکند و...

وقتی شماره‌ی پروازمان اعلام شد راه افتادم و خطاب به بابک گفتم:

- یادت نره.

- خاطر جمع بهنام.

لبخند زدم و یک ساک روی دوشم انداختم و دو چمدان برداشتم. سروش توی چشمم گفت:

- چه خبره؟

- هر جا کمک خواستی، هر جا تنها بودی، هر جا من لازمت بودم، هر جا خواستی بیشتر بدونی برو سراغ بابک.

و بعد صورتش را بوسیدم. با همه خداحافظی کردیم که مادر بیتا بغل کتم را گرفت و گریان گفت:

- مهندس حواست به دخترم باشه، جون تو جون دخترم.

- خیالتون راحت باشه.

بعد از گذشتن از آن گریه و فغان از آنها جدا شدیم و چمدان‌هایمان را تحویل دادیم. بعد از عبور از گیت و رفتن به سوی هواپیما سکوت طولانی مدت فریماه نظرم را جلب کرد. ما را بعد از مسافران معمولی بردند و به هواپیما رساندند و سوار شدیم.

برای هر سه نفرمان در قسمت فرست کلاس جا گرفته بودم. بعد از ورود ساک دستی فریماه را گرفتم و در جای خود قرار دادم. کیف بیتا را هم سر جا گذاشتم که تشکر کرد.

با توجه به بلیطهایشان جایشان را نشانشان دادم و گفتم:

- برای راحتی همه‌مون بلیت فرست کلاس گرفتم. اما هر کدوم در طول مسیر توی اتاقک مخصوص خودمون هستیم. همه‌ی امکانات هست. سرویس بهداشتی جداگانه هم داره.

اگر خواستیم با هم باشیم میاییم توی لابی و کنار هم می‌شینیم. هر وقت هم خواستین استراحت کنین به راحتی می‌تونین بخوابین.

فریماه گفت:

- پس من از الان می‌رم بخوابم.

- قبل از پرواز باید روی صندلی بشینی و تا هواپیما ثابت نشده حق هیچ کاری نداری. حالا برین بشینین.

بیتا را به کابینش هدایت کردم و بعد فریماه را به کابینش بردم و به محض نشستنش گفتم:

- چته تو فریماه؟

- هیچی!

و سعی کرد نگاهم نکند.

- این حرکات از تو بعیده...

- ولی از تو بعید نیست.

- چی؟ اینکه با مهمونم بدخلقی و بد رفتاری نمی‌کنم و خودم رو براش نمی‌گیرم؟

سر بلند کرد و گفت:

- من خودم رو نمی‌گیرم. فقط گفتم نمی‌خوام یک دختر غریبه آویزونم باشه.

- اون آویزون تو نیست. داره میاد درس بخونه. فعلاً هم سفریم و قرار بود چند روزی مهمون ما باشه. از اونجایی که شما اصلاً مهمان نواز نیستین این دختر رو می‌فرستم پیش بچه‌هایی که می‌شناسم. صد در صد اون‌ها بهتر از تو ازش پذیرایی می‌کنن.

و با آمدن مهماندار که خواست به کابینم بروم، به حرف فریماه توجه نکردم و رفتم نشستم و کمربندم را بستم.

در طول مدتی که هواپیما برخاست در فکر این بودم وقتی رسیدیم بیتا را به چه کسی بسپارم! من واقعاً آنقدر با کسی صمیمی نبودم که بخواهم مهمانم را وبال گردن کسی کنم و رفتار فریماه برایم به شدت آزار دهنده شده بود.

پولی که پدرم به من داده بود برای یکی از دوستان وحید فرستادم و او توانسته بود خانه‌ی خوبی در لندن برایم بخرد. خانه‌ی بزرگی که دیزاینر آن را چیده بود و مطمئناً اگر بیتا مدتی در یکی از اتاق‌ها سر می‌کرد اتفاقی نمی‌افتاد.

وقتی هواپیما ثابت شد از جایم برخاستم و به اتاقک فریماه رفتم و کنار صندلی‌اش ایستادم و گفتم:

- بریم تو لابی.

- نمیام با بیتا خانم برو.

- من با اون چکار دارم؟ سر شبه پاشو بیا بریم بشینم پیش هم صحبت کنیم.

- صحبتی ندارم، شاید اون خانم داشته...

نفهمیدم چطور خم شدم و چانه‌ی او را در دست گرفتم و فشردم و گفتم:

- از حرف‌هات خجالت بکش. اون یک دانشجوی غریبه است و خواهر دوستم. انتظار داری توی غربت ولش کنم به هوای خودش؟ خود تو بودی...

چانه‌اش را پس کشید و گفت:

- خود من بودم غلط می‌کردم بدون پشتوانه و جا و مکان از کشورم خارج بشم.

- تو یک زن سطحی هستی که به همه چیز شک داری. به نگاهم، به لباس پوشیدنم، به حرف زدنم، به حرکاتم. فریماه خانم این کار تو دوست داشتن نیست. محدود کردن شریک زندگیته.

- باشه من سطحی‌ام اما اگر رفتیم اونجا و من همکارای مَردَم رو دعوت کردم خونه که چند روزی مهمونمون باشن، تو حق نداری اعتراض...

توی صورتش سیلی زدم که ساکت شد.

- وقیح و زشت رفتار نباش. اون یک دختر ایرانیه، می‌تونه مثل خواهر هر دوتامون باشه. بعد از چند روز یا نهایتاً چند هفته از پیشمون می‌ره.

نمی‌تونی با صحبت در مورد مَردای دیگه من رو تحریک کنی. اگر قراره اینطور با من رفتار کنی، رسیدیم فرودگاه لندن یک بلیط بگیر و برگرد ایران.

زیر لب نالید:

- که تو با بیتا جون تنها بشی.

- برات متأسفم فریماه!

او غصه دار بیرون را نگریست. من هم به حال خودش رهایش کردم و به اتاقم برگشتم تا کمی ریلکس کنم و نشستم ساعاتی را کتاب خواندم.

ساعتم را که نگاه کردم حدود دو ساعت گذشته بود. مهماندار بارها آمد و پذیرایی کرد. از او خواستم حواسش به فریماه و بیتا باشد. وقتی از نشستن در قسمت خودم خسته شدم برخاستم و به لابی رفتم و روی مبل نشستم. چند دسته مبل چند نفره طراحی شده بود. چند نفری حضور داشتند. آنها مشغول صحبت با هم بودند. دقایقی بعد فریماه هم آمد. حواسش به من نبود. آهسته رفت و داخل کابین من سرک کشید. با ندیدن من سریع چرخید و به فضای خصوصی بیتا سر زد. صدایش آمد که گفت:

- بیداری؟... هیچی، خسته شدم بودم گفتم پا شم قدم بزنم... چیزی نمی‌خوای؟... باشه فعلاً!

و بعد همانطور که طول راهرو را قدم می‌زد نگاهش را گرداند. چشم‌هایم را روی روزنامه گرفتم که مرا دید. با این حال وقتی جلو آمد در جایی دور از من نشست.

من هم کاری با او نداشتم تا خودش پیش قدم شود. دقایقی گذشت. به صفحه‌ی آخر روزنامه رسیدم که یک مرد آمد و اجازه‌ی نشستن کنار فریماه را گرفت. او هم جواب داد:

- بفرمایید.

مرد نزدیک او نشست. مردی بود تقریباً چهل ساله با پوشش شیک و حرکات موقر.

سر صحبت را با فریماه باز کرد.

یک لحظه نگاهم را بالا بردم. فریماه در سمت راست مبل‌ها در مقابلم، کمی دور از من نشسته بود. مرد هم سمت چپ من روی نشیمنی که به حالت نیم‌دایره ساخته شده بود نشسته بود.

- شما برای چه کاری لندن می‌رین؟ خانواده اونجا زندگی می‌کنن؟

- نه! پدر و مادر من فوت شدن.

- پس درس می‌خونین؟

- نه. اونجا در یک شرکت سرمایه گذاری کردم.

- پس ویزا برای موندن دارین؟

- بله.

- بسیار عالی. من هم اونجا زندگی می‌کنم. گاهی میام و به خانواده سر می‌زنم. پزشک هستم و اونجا در بیمارستان... مشغول به کار هستم.

- خیلی هم عالیه.

مهماندار آمد و یک سرویس چای خوری آنجا چید و رفت.

بیتا هم بیرون آمد و با دیدن فریماه لبخند زد و گفت:

- اینجایین؟

و بعد کنار فریماه نشست. مرد نگاهی به بیتا کرد و گفت:

- ایشون با شما هستن؟

- بله.

- خواهرتون هستن؟

- نه. دوستیم با هم.

- ایشون هم برای سرمایه‌گذاری اومدن؟

- نه. ایشون پذیرش رشته ریاضی از دانشگاه... دارن.

- چقدر عالی.

من مشغول چای ریختن در فنجان‌ها شدم. هر چهار فنجان را پر کردم و روی میز چیدم.

سمت هر کدامشان یک فنجان و نعلبکی گذاشتم. بیتا و آن مرد تشکر کردند. فنجان خودم را برداشتم و چای نوشیدم.

داشتم سینی مجله‌ها را برانداز می‌کردم که یک مجله‌ی انگلیسی زبان دیدم. آن را برداشتم و روی پایم گذاشتم و مشغول ورق زدن شدم. یک مجله‌ی علمی جذاب بود که داشت ذهنم را مشغول خود می‌کرد. مرد پرسید:

- خودتون رو معرفی نکردین که بیشتر آشنا بشیم.

فریماه به بیتا اشاره کرد و گفت:

- ایشون بیتا خانم هستن، من هم فریماه.

مرد نیم‌خیز شد و دستش را سمت بیتا گرفت و گفت:

- دکتر شهرام فریدی هستم.

بیتا به او خیره شد و گفت:

- خوشبختم.

و دست او را رد کرد. شهرام لبخند زد و رو به فریماه دستش را گرفت. فریماه با او دست داد و گفت:

- خوشبختم.

و بعد از نشستنش دست در جیبش کرد و یک کارت سمت فریماه گرفت و گفت:

- آدرس محل کارمه. خوش‌حال می‌شم بیشتر با شما آشنا بشم.

فریماه لبخند زد و کارت را گرفت و گفت:

- حتماً.

بیتا متعجب فریماه و بعد مرا نگریست. مطمئن بودم در این فکر است که چرا من هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهم و به زن و شوهر بودن ما شک می‌کرد.

در سکوت چای می‌نوشیدم و مجله را ورق می‌زدم و می‌خواستم ببینم او می‌خواهد تا کجا ادامه بدهد.

دکتر از کار و محل زندگی‌اش صحبت می‌کرد و می‌خواست فریماه بیشتر از اهداف و کارش صحبت کند.

یک لحظه که سر بلند کردم دیدم بیتا به من خیره شده است.

فنجان را روی میز گذاشتم و دوباره تکیه کردم که بیتا از جایش برخاست و خطاب به فریماه گفت:

- یک وقت خجالت نکشی جلوی شوهرت داری با یکی دیگه لاس می‌زنی! از آدمایی مثل تو خیلی بدم میاد.

و بعد آنجا را ترک کرد. من متعجب نگاهم را از او گرفتم و رو به فریماه کردم. فریماه کپ کرده به من خیره بود.

نگاه شهرام بین من و فریماه که متعجب شده بودیم در گردش بود.

فریماه سرخ شده بود و حتی نمی‌توانست تکان بخورد.

شهرام متعجب و جا خورده از فریماه پرسید:

- همسرتون هستن؟

فریماه آهسته و به زور گفت:

- بله.

دکتر مرا برانداز کرد و یکدفعه گفت:

- ببخشید.

و بعد برخاست و آنجا را ترک کرد. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را از فریماه گرفتم. مجله را روی باقی مجله‌ها انداختم و نگاهم را به پنجره و آسمان شب دادم.

مثل اینکه فریماه با بی‌توجهی من و حرف بیتا فهمیده بود چیزی بین ما نیست و حالا از رفتارش خجالت زده شده بود.

فریماه رفتاری کرده بود که حس خوبی نداشتم اما دلم هم نمی‌خواست آزارش بدهم.

همیشه هم نمی‌شد رفتارهای بد را با عکس‌العمل‌های بد و زشت‌تر جواب داد. بدترین اتفاق ممکن این بود حتی اگر از طرف مقابل خیانت ببینیم بخواهیم برای جبران کارش خودمان را شبیه به او کنیم.

فریماه به کنارم آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. رو به او کردم.

خم شد و دست‌هایش را دور گردنم انداخت.

- ببخشید.

هیچ نتوانستم بگویم. فقط دستم را روی کمرش کشیدم. وقتی چیزی نگفتم راست شد و به اتاقک خصوصی خودش رفت.

پرواز در حدود هفت ساعت طول کشید اما بالأخره پایان یافت.

به وقت ایران چهار صبح بود اما لندن ساعت دوازده و نیم شب بود.

از هواپیما پیاده شدیم و در فرودگاه چمدان‌هایمان را تحویل گرفتیم.

به خروجی رفتیم و یک تاکسی خبر کردم و پس از سوار شدن به سمت منزل رفتیم.

گوشی همراه خودم را که در انگلیس استفاده می‌کردم روشن کردم و با حجم زیادی از پیام‌ها مواجه شدم که همه برای مرگ خواهرم ابراز تأسف کرده بودند.

وارد گروه دانشکده شدم و پیامی برایشان تایپ کردم و از ابراز همدردی آن‌ها تشکر کردم.

وقتی به مقصد رسیدیم پیاده شدیم و هزینه‌ی تاکسی را حساب کردم و چمدان‌ها را تحویل گرفتم. در ورودی را با کلید باز کردم و همان لحظه فکری به ذهنم رسید.

کلید آپارتمان را دست فریماه دادم و گفتم:

- شما برین بالا، واحد چهارده. خودم چمدونا رو میارم.

و بعد چمدان‌ها را پای آسانسور بردم. وقتی کابین پایین آمد، چمدان‌ها را داخل فرستادم و خودم سوار شدم و دگمه را زدم.

چمدان‌ها را بیرون بردم و همه را به داخل خانه انتقال دادم.

فریماه داشت در آپارتمان کوچک من قدم می‌زد و همه جا را بررسی می‌کرد.

در را که بستم کفش‌هایم را در آوردم دمپایی پوشیدم و وارد هال شدم و گفت:

- به خونه‌ی کوچیک من خوش اومدین.

- واقعاً اینجا زندگی می‌کردی؟

- بله.

- خوب شد دایی اینجا رو ندید.

- برای من خوب بود. بعدش اینجا همه چیز گرونه! خودم تنها بودم و می‌خواستم چکار کنم؟ خودم هم خرج خودم رو در می‌آوردم. هم درس می‌خوندم هم کار می‌کردم. بهتر از این نمی‌شد.

و بعد رو به بیتا که معذب روی مبل نشسته بود گفتم:

- راحت باش، اینجا از این به بعد خونه‌ی شماست.

فریماه نگاهم کرد. در حال جا به جا کردن وسایل گفتم:

- من پولی که بابا سر عقد بهمون داد رو دادم دست وحید. اون انتقال داده بود برای یکی از دوستانش. برامون یک خونه‌ی بزرگ و مناسب خریده. ما می‌ریم اونجا و بیتا خانم می‌تونن از اینجا استفاده کنن. دیگه حتی لازم نیست دنبال خونه و اتاق و وسایل براتون بگردیم.

بیتا با شرمندگی گفت:

- ولی آخه...

- ولی و آخه نداریم.

چمدان‌ها را در اتاق گذاشتم و بیرون آمدم و گفتم:

- هشت ماه دیگه قرارداد دارم. تازه قرارداد بسته بودم که اومدم ایران. همه‌ی اجاره رو هم پرداختم.

برای قرارداد جدید هم خودم با صاحب خونه صحبت می‌کنم. وسایل من هم برای شما. فقط کتاب‌ها و وسایل شخصی‌ام رو بر می‌دارم.

فردا هم با هم می‌ریم و مسیر ایستگاه اتوبوس از خونه تا دانشگاه شما رو بهتون نشون می‌دم.

- ممنونم، لطف می‌کنین.

- ترم جدید شما کمتر از بیست روز دیگه شروع می‌شه و توی این مدت می‌تونین همه جا رو یاد بگیرین. باید به دانشگاه برای ثبت‌نام هم مراجعه کنیم.

- چشم، ممنونم از شما.

- چایی، قهوه؟!

فریماه گفت:

- من خسته‌ام می‌خوام بخوابم.

بیتا هم گفت:

- من هم همینطور.

به اتاق رفتم و لباس‌هایم را تعویض کردم و بعد ملافه‌ی تخت را عوض کردم. یک رختخواب هم در اتاق پهن کردم و با یک پتو و بالش بیرون آمدم و بعد رفتم یک دست لباس و وسایل مورد نیازم را آوردم و گفتم:

- برین تو اتاق بخوابین. من هم روی کاناپه می‌خوابم.

بیتا سریع برخاست و گفت:

- نه من رو کاناپه می‌خوابم. شما تو اتاق پیش خانومتون باشین.

- من صبح خیلی زود بیدار می‌شم و می‌رم بیرون. شما راحت باشین.

آن دو به اتاق رفتند تا بخوابند. چراغ‌ها را خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم که تازه صدای حرف زدن و خنده‌ی آن دو بلند شد.

مثل اینکه با هم دوست شده بودند. با اینکه بیتا حرف درشتی بار فریماه کرده بود. انگار همان غیرت بیتا روی فریماه کافی بود تا حال فریماه عوض شود.

آن دو تا ساعاتی بعد از نیمه شب گفتند و خندیدند. صدایشان حتی اجازه نمی‌داد من بخوابم.

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم از منزل خارج شدم و رفتم مقداری خرید کردم.

به منزل برگشتم و بعد از چیدن خریدها در جای خود و دور انداختن خوراکی‌های داخل یخچال به جلوی اتاق رفتم و در زدم.

فریماه خواب آلود جواب داد:

- بله.

- پاشین فریماه باید بریم بیرون.

- الان؟

- آره.

- زوده هنوز.

- برای اینجا خیلی هم دیره. تنبلی رو کنار بذار، پاشو بریم. بیتا رو هم بیدار کن.

- بیداره.

و دیگر صدایی نشنیدم. تا آن‌ها آمدند سریع چای در چایساز حاضر کردم. دور هم صبحانه خوردیم و گفتم:

- پنج دقیقه وقت دارین حاضر بشین تا به اتوبوس برسیم وگرنه باید یک ربع منتظر اتوبوس بعدی بشیم.

- آخه پنج دقیقه چطوری حاضر بشیم؟

- یک دست لباس بپوش، موهاتو شونه بزن که بریم. زود باش وقت نداریم فریماه.

- چرا با اتوبوس بریم مگه ماشین نداری؟

- دارم، اما اینجا در مرحله اول حمل و نقل عمومی مد نظره. بدو برو دیگه.

آن دو رفتند و مشغول پوشیدن لباس شدند.

وقتی آمدند فریماه یک شلوار جین پوشیده بود و یک بلوز مشکی چسبان زیرش تن زده بود که آن را در داخل شلوارش فرو برده بود. یک کت چرم مشکی کوتاه هم روی آن پوشیده بود و موهایش را دم اسبی بالای سرش بسته بود و یک جفت گوشواره‌ی حلقه‌ای بزرگ پوشیده بود.

کمی بعد بیتا آمد که یک شلوار جین مشکی و یک تونیک تا روی رانش پوشیده بود و روسری کوچکی دور سرش بسته بود.

- بریم؟

هر دو اعلام آمادگی کردند. وقتی از منزل خارج شدیم فریماه نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- واقعاً این وقت صبح همه بیدارن؟

- بله.

با هم راه افتادیم و در پیاده رو به سمت ایستگاه رفتیم. درست زمانی که به مقصد رسیدیم اتوبوس هم آمد. سوار شدیم و نشستیم. رو به بیتا گفتم از ایستگاهی که سوار می‌شی باید توی ایستگاه پنجم پیاده بشی.

او سرش را تکان داد. وقتی به مقصد رسیدیم پیاده شدیم و به درون دانشگاه رفتیم و کارهای اداری بیتا را انجام دادیم.

وقتی بیرون آمدیم به دانشگاه خودم سر زدیم و خواستم آن‌ها در محوطه بمانند.

وارد دانشکده شدم و برای غیبتم صحبت کردم و بعضی از شاگردهایم را دیدم.

با دوستان و همکلاسی‌هایم صحبت کردم و همه از دیدن دوباره‌ام ابراز خوش‌حالی کردند.

بعد از اینکه از آنجا بیرون آمدم در سطح شهر به پیاده روی پرداختیم و جاهایی از شهر را به آن‌ها نشان دادم.

روز بعد فریماه را به شرکتی بردم که سرمایه‌گذاری کرده بود.

و روز بعد از آن هم مشغول جمع کردن وسایلمان شدیم. لباس‌ها و وسیله‌های شخصی و کتاب‌هایم را جمع کردم. دسته کلید را به بیتا دادم و بعد از چیدن کارتن‌ها در ماشینم هر سه با هم اول به دفتر وکالت دوست وحید رفتیم و کلیدها را گرفتم و از او تشکر کردم و حق‌الزحمه‌اش را پرداختم. بعد به منزل جدید رفتیم که در منطقه‌ی خوبی بود اما از دانشکده دور بود.

بعد از پیدا کردن خانه وارد حیاط شدیم. یک حیاط چمن کاری و یک باغچه‌ی سه تکه سنگی در آنجا قرار داشت.

نگاهی به ویلای آجری قهوه‌ای کردم. پنجره‌های بزرگ و سفیدش تنقاض زیبایی با آجرها داشتند.

وارد خانه که شدیم همه چیز به شکل مرتبی چیده شده بود.

اصلاً فضای خانه را شلوغ نکرده بودند و این برایم دلنشین بود. سالن با تکه فرشی پوشیده شده بود و دورش یک دست مبل سبز رنگ قرار داشت.

یک میز قهوه‌ای و چند صندلی در جای دیگر قرار داشت.

بعد از آن به آشپزخانه سر زدیم. همه چیز در جای خود چیده شده بود. طبقه‌ی پایین یک اتاق بزرگ و سرویس بهداشتی خصوصی و مشترک هم داشت.

به طبقه‌ی بالا رفتیم. آنجا هم سه اتاق و سرویس بهداشتی داشت و چند تکه وسیله مانند تخت و میز توالت و... در اتاق‌ها قرار داشت.

فریماه به کنارم آمد و گفت:

- خیلی خونه‌ی قشنگیه، فقط خیلی خالیه و چندان دیزاینش با سلیقه‌ی من یکی نیست.

- اونوقت با سلیقه‌ی من یکیه ولی اگر دوست داری پرش کنی، بهم بگو چی می‌خوای که برات بخرم.

- باشه حتماً.

رعد و برق زد و رفتم از پنجره بیرون را نگاه کردم. داشت باران می‌بارید.

رفتم و وسایل را از ماشین خارج کردم و داخل سالن گذاشتم.

فریماه به جلوی در آمد و گفت:

- چرا نمیای داخل خیس شدی!

به فضای خیس خورده و بارانی حیاط نگاه کردم. هوای لندن الا را به یاد من می‌آورد. دلم می‌خواست او را ببینم و از حال و روزش با خبر شوم.

وقتی به داخل ساختمان برگشتم گفتم:

- اتاق خوابمون اتاق پایین باشه. من هم یک اتاق مطالعه طبقه‌ی بالا درست می‌کنم.

- باشه.

وسایلم را بالا بردم و مشغول چیدن کتاب‌ها شدم. باران اجازه نمی‌داد حواسم را جمع کنم. وقتی سر بلند کردم و ریزش باران را روی شیشه دیدم اشک‌های روز آخر الا یادم آمد.

گوشی‌ام را برداشتم و به درون گالری رفتم و به عکس‌های او نگاه کردم.

خنده‌ها و دیوانه بازی‌هایش در عکس‌ها هم باعث لبخندم می‌شد.

در اتاق باز شد. با ورود فریماه گوشی را به حالت قبل برگرداندم. او لبخند زد و جلو آمد و گفت:

- به چی نگاه می‌کردی؟

چند لحظه نگاهش کردم و بعدی عکسم را نشانش دادم. من و الا کنار هم بودیم و او با گوشی من عکس سلفی گرفته بود.

او چند دقیقه در سکوت عکس‌ها را نگاه کرد و بعد آهسته گفت:

- دختر خیلی خوشگلیه! حیف همچین دختریه که اینطوری زندگیش بد پیش بره!

- دوست دارم بدونم کجاست! چطور زندگی می‌کنه. وحید که ازش حرف می‌زد می‌گفت حالش خوب و سلامته، ولی...

سکوت کردم و سر به زیر به گوشی دستم نگاه کردم.

- دوستش داشتی؟

- برات که گفتم! نه. ولی مثل یک دوست بود.

- با اینکه خوشم نمیاد و خیلی هم ناراحت می‌شم اگر می‌خوای برو بهش سر بزن. فقط همین یک‌بار و اینکه دلت هوای موندن کنارش رو نکنه!

- باشه.

فریماه را برانداز کردم. او لبخند زد و گفت:

- نیاریش جای من!

- هیچوقت!

او به آغوشم آمد و بغلش کردم. او را بوسیدم و گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود. این دو سه شب بدون تو سخت گذشت.

- پس کاری کنیم امشب سخت نگذره.

- موافقم باهات.

و لب‌هایش را بوسیدم و او را عقب راندم که به دیوار چسبید. دستم روی بدنش می‌لغزید.

- اینا رو کجا بذارم فریماه جون! چقدرم سنگی...

و بیتا با کارتن کتابی وارد اتاق شد و با دیدن ما جیغ کوتاهی کشید و من سریع عقب کشیدم. کارتن از دست بیتا افتاد و به راهرو فرار کرد و همانطور می‌گفت:

- ببخشید، ببخشید، خاک به سرم.

فریماه خندید و من را هم به خنده واداشت و سمت در رفت و گفت:

- همین‌جا که پرتش کردی خیلی خوبه، صاحبش برش می‌داره.

و از اتاق بیرون رفت. رفتم کارتن را برداشتم و کتاب‌ها را خالی کردم و توی کتابخانه چیدم.

وقتی به طبقه‌ی پایین رفتم بیتا با خجالت از من فرار می‌کرد و یک گوشه خود را پنهان می‌کرد که جلوی چشمم نباشد.

فریماه هم فهمیده بود و فقط می‌خندید و می‌گفت:

- بیتا، بیا عزیزم. باید عادت کنی. فردا پس فردا کوچه و خیابون هم بری ممکنه با این صحنه‌ها مواجه بشی.

بیتا هم در سکوت فرو رفته بود و هر لحظه بیشتر سرخ می‌شد.

برای عوض کردن جو با صدای بلند خطاب به فریماه گفتم:

- بریم مسافرت؟

- مگه الان مسافرت نیستیم؟

- اینجا محل زندگیمونه. می‌ریم اون جایی که الا هست. هر سه با هم می‌ریم. بهش سر می‌زنیم و کمی می‌گردیم و می‌ریم مکان‌های دیدنی شهرای سر راهمون رو می‌بینیم و بر می‌گردیم.

- باشه، خوبه.

- یک ماه عسل خوب می‌شه.

فریماه رو به بیتا گفت:

- پایه‌ای بیتا؟

- شما برین. آدم برای ماه عسل می‌ره، مزاحم با خودش نمی‌بره. به امید خدا دفعه‌های بعد.

فریماه روی مبل نشست و گفت:

- اُه! چقدر تعارفی! اتفاقا با حضور تو بیشتر می‌چسبه!

- وا!

- والله.

صبح روز بعد هر سه با برداشتن لباس‌های مختصر و مقدار وسیله و خوراکی به سمت شرق انگلیس رفتیم.

از وحید آدرس او را گرفته بودم. به ویسبیچ رفتیم و کمی در آن شهر به گشت و گذار پرداختیم و عصر هنگام از کنار مزارع بزرگ گذشتیم. مزارعی که کم‌کم داشتند آماده می‌شدند تا در اوایل بهار شخم زده و کاشته شوند.

بیتا و فریماه با لذت اطراف را نگاه می‌کردند. بیتا با شادمانی گفت:

- کاش خونه‌ی بابام همچین جایی زندگی می‌کردن و چنین زمین‌هایی داشتن.

فریماه رو به من کرد و گفت:

- عشقم! اینجا یک خونه بخریم؟

- چرا اینجا؟

- خیلی قشنگه.

- انگلیس جاهای قشنگ‌تر از اینجا هم داره. نزدیک جنگل، نزدیک دریا، ساحل‌های خوب هم داره. یک ویلای خوب اونجاها برات می‌گیرم.

غروب زعفرانی رنگ را نگریستم و از سرخی آن لذت بردم. فریماه و بیتا تند تند عکس می‌گرفتند و سرگرم بودند.

وقتی به مزرعه‌ی مورد نظرم رسیدم توقف کردم و نگاهی به خانه‌ی بزرگ وسط آن کردم.

- چرا ماشین رو نمی‌بری داخل؟

- نباید بی اجازه وارد املاک مردم بشیم... شما بشینین تا من میام.

و بعد پیاده شدم و نگاهی به اطراف کردم. کسی را نمی‌دیدم.

در خانه باز شد و کارا بچه به بغل بیرون آمد، مرا نگریست. از همانجا بهتر دقت کرد. برایش دست تکان دادم. چرخید و سرش را داخل برد. وقتی رو به من کرد طولی نکشید که الا را در قاب در دیدم.

او با دیدن من شروع به دویدن کرد و از مسیری که تا بیرون از مزرعه راه داشت دوید و مدام می‌گفت:

- بهنام... بهنام...

سمت او رفتم و او همچنان می‌دوید.

چند نفر از ویلا بیرون آمدند و من را نگریستند. کارا هم آهسته سمت ما می‌آمد.

الا به من رسید. به آغوشم پرید و او را محکم بغل کردم.

سرش را روی شانه‌ام گذاشت و صورتش را به گردنم چسباند. پاهایش محکم دورم پیچیده بود و گریه می‌کرد.

موهایش را چنگ زدم و گفتم:

- نباید بی‌خبر می‌رفتی. از نگرانی دیوونه شدم.

او را بوسیدم و ناخواسته اشک ریختم. روی موهایش بوسه زدم و گفتم:

- همین که حالت خوبه خوش‌حالم.

او در آغوشم هق‌هق می‌کرد و من او را نوازش می‌کردم و رویم نمی‌شد صورتم را سمت فریماه برگردانم.

وقتی الا از آغوشم پایین آمد دست‌هایش را دور کمرم انداخت و سرش را روی سینه‌ام فشرد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

- من هم همینطور.

فریماه و بیتا آمدند. بیتا گفت:

- من از کارهاتون تعجب می‌کنم. چرا باید دختر نامحرم رو بغل کنی.

پلک‌هایم را روی هم فشردم. نمی‌دانست این دختر چند ماه شریک زندگی‌ام بوده است. کارا هم به ما رسید. دستش را بلند کرد. دستم را از روی شانه‌ی الا دراز کردم و با او دست دادم.

به ما خوش‌آمد گفت. دخترش را نگریستم. خیلی به دل می‌نشست. لبخند زدم و گفتم:

- دختر قشنگیه.

- ممنونم... بیایین بریم تو خونه.

و بعد با فریماه و بیتا احوال‌پرسی کرد و خوش‌آمد گفت و خود را معرفی کرد.

الا را از خود جدا کردم و اشک‌هایش را گرفتم و از او خواهش کردم دیگر اشک نریزد.

او فریماه و بیتا را نگریست. بیتا روسری داشت و برای همین الا پرسید:

- خواهرته؟

و بعد سرم را به نشان منفی تکان دادم و او را خواهر دوستم معرفی کردم. بعد هم فریماه را معرفی کردم. او و فریماه به هم خیره شدند.

کارا لبخند کم جانی زد و بعد خواست که به داخل منزل برویم.

الا دستش را بلند کرد و با فریماه دست داد بعد هم با بیتا.

خانواده‌ی کارا هم آمدند. با هم دست دادیم و سلام کردیم و با هم مسیر را سمت منزل طی کردیم. پدر و مادر کارا از من، به خاطر نجات کارا از آن شرایط تشکر کردند.

وقتی وارد ویلا شدیم و نشستیم الا ازدواج من را تبریک گفت و بعد رو به فریماه گفت:

- مرد خوبیه!

- درسته.

و بعد لبخند زد و به فارسی گفت:

- ازت راضیه.

به جای این که ناراحت شوم، خنده‌ام گرفت. کوتاه خندیدم و گفتم:

- تو هم حتماً راضی هستی دیگه!

او محکم به بازویم زد و به نگاه جمع که حرفمان را نفهمیده بودند لبخند زد. نگاهم به تینا افتاد و تازه فهمیدم که او هم فارسی متوجه می‌شود و از شنیدن حرف ما سرخ شده است.

سوزان کنار مادرش نشسته بود و زیباییش مسحور کننده بود.

در زده شد. الا برخاست و در را باز کرد. مردی وارد خانه شد. همدیگر را بوسیدند.

او جلو آمد و سلام کرد، جوابش را دادیم. مرد خوش چهره‌ای بود. کارا گفت:

- ایشون جرج نامزد الا هستن. پسر عموی من هستن.

برخاستم و با او دست دادم. الا مرا نگریست. لبخند زدم و سرم را به نشان اینکه "مرد خوبیه" تکان دادم.

جرج هم در مزرعه‌ی کناری کشاورزی می‌کرد و الا از بودن در کنار آن‌ها خوش‌حال بود و همین کفایت می‌کرد.

آن شب همه دور هم شام خوردیم. بعد از صرف شام من و فریماه از ویلا بیرون رفتیم و به نرده‌ها تکیه زدیم و آسمان پرستاره را نگاه کردیم.

فریماه از من پرسید:

- الان خیالت راحت شد؟

- بله.

- پس دیگه قرار نیست الا هم مثل پگاه مدتی ذهن و روحت رو درگیر کنه!

سرم را تکان دادم و کوتاه پلک زدم:

- نه، اصلاً!

- من رو دوست داری؟

روی نرده نشستم. او را برانداز کردم. از سردی هوا دست‌هایش را زیر بغلش زده بود. دستم را بلند کردم. جلو آمد و دستم را گرفت.

او را سمت خود کشیدم و پشتش را به سینه‌ام چسباندم و او را روی پایم نشاندم. دست‌هایم را دورش انداختم و دست‌هایش را گرفتم و گفتم:

- من فقط عاشق توأم.

- عاشق چی منی؟

به شیطنتش لبخند زدم و گفتم:

- همه چیت!

سر مست خندید. موهایش را با یک دستم کنار زدم و پشت گردنش را بوسیدم که سرش را عقب آورد و پشت سرش را روی شانه‌ام گذاشت و همراه با نفسش که بیرون فرستاد گفت:

- آه! اینجا خیلی خوبه بهنام، هواش هوای عاشقیه. چقدر دوست دارم تا صبح اینجا بمونیم و طلوع آفتاب رو نگاه کنیم.

آرام خندیدم و گفتم:

- یک ساعت دیگه هوا غیرقابل تحمل می‌شه. چه بسا که بارون هم بباره.

- هوا که صافه.

- بله، ولی به هوای این کشور اعتمادی نیست. ممکنه یهو طوفانی بشه.

دستش را عقب آورد و روی گونه‌ام کشید و گفت:

- مثل حال و هوای خودت.

- شاید مثل حال و هوای من!

و دستم را روی اندامش لغزاندم و آهسته فشار دادم. داشتم نگاهش می‌کردم. چشم‌هایش خمار شد.

لبخند زدم و گفتم:

- تو بیشتر به یک تخت گرم و نرم احتیاج داری تا تماشا کردن ستاره‌ها توی این هوا!

- من کنار تو گرم می‌شم.

او را بیشتر به خود فشردم و لمسش کردم و بعد لب‌هایش را بوسیدم.

وقتی به چشم‌هایش نگاه کردم مرا نگریست. آهسته گفتم:

- اندازه‌ی همه‌ی این ستاره‌ها دوستت دارم. اگر فکر می‌کنی می‌تونی این ستاره‌ها رو بشماری، پس می‌تونی عشق من رو به خودت هم اندازه بگیری!

لبخند زد و بوسه‌ای روی لب‌هایم گذاشت و گفت:

- عاشقتم.

و هر دو به ستاره‌های چشمک زن آسمان نگاه کردیم.

پایان جلد اول...

برای مطالعه‌ی جلد دوم و دیگر رمان‌های این مجموعه به کانال «رمان‌های نویسنده» در تلگرام بپیوندید یا کانال

@nevisandejan

را در تلگرام جست‌وجو کنید.

پایان: 12 اردیبهشت 1401

این کتاب تقدیم به همه‌ی کسانی که

عشق اول‌شان

عشقی عمیق بوده است و اما دست تقدیر

آن‌ها را در، زندگی، آغوش و قلب کسی

غیر از عشقشان نشانده است.

نویسنده: مرضیه باقری دهبالایی